فصل شانزدهم

روم و هنر آن

۳۰ ق‌م – ۹۶ ميلادي

I – دين به يونان

روميان در حد خود مردم هنرمندي نبودند. قبل از آوگوستوس مردمي جنگجو بودند، پس از او فرمانروا شدند. ايجاد نظم و امنيت را از طريق حكومت خيري عظيمتر و امري بزرگتر از آفرينش يا التذاذ از زيبايي مي‌شمردند. پول گزاف به بهاي آثار استادان در گذشته مي‌پرداختند؛ اما به هنرمندان زنده به عنوان كارگر پست به تحقير مي‌نگريستند. سنكاي مهربان مي‌گفت: «در ضمن كه بتها را مي‌پرستيم، سازندگان آنها را منفور مي‌داريم.» فقط حقوق و سياست، و از ميان هنرهاي دستي فقط كشاورزي، آن هم به دست كارگران، طريق شريف زندگي به نظر مي‌رسيد. به استثناي معماران، غالب هنرمندان روم برده يا آزاد شده يا اجير يوناني بودند. تقريباً همگي با دست كار مي‌كردند و با پيشه‌وران در يك طبقه جا داشتند. مؤلفان لاتيني كمتر به فكر ضبط زندگي يا نام ايشان افتادند. از اين سبب، هنر رومي تقريباً بكلي بي نام و نشان است؛ هيچ گونه شخصيت زنده‌اي تاريخ هنر رم را ثبت و ضبط نكرده است، در حالي كه داستان جمالشناسي يونان را كساني همچون مورون، فيدياس، پراكسيتلس، و پروتوگنس روشني مي‌بخشند. در اينجا مورخ ناچار است براي فهرست كردن سكه‌ها، گلدانها، مجسمه‌ها، نقوش برجسته، و عكسها و عمارات از اشيا سخن گويد نه از افراد. به اين اميد بيهوده كه مگر تراكم آنها با زحمت بسيار بتواند شكوه انبوم روم را به خواننده منتقل سازد. محصول هنر از طريق چشم يا گوش يا لمس به روح دست مي‌يابد و نه از طريق هوش و فهم. چون آن آثار را به صورت افكار و كلمات درآوريم، از زيبايي آنها كاسته مي‌شود. عالم كلمات فقط يكي از چند عالم است. هر يك از حواس عالمي از آن خود دارد، بنابراين هر هنر وسيله و واسطة خاص خود را داراست كه نمي‌تواند به الفاظ ترجمه شود. حتي هنرمند هم دربارة هنر بيهوده مي‌نويسد.

بدبختي خاصي هنر رومي را فرا گرفته است: پيش از رسيدن به آن هنر يوناني را ديده‌ايم كه در ابتدا سرمشق و استاد هنر رومي مي‌نمايد. همچنانكه هنر هند به واسطة اشكال عجيب خود ما را مشوش مي‌سازد، هنر روم به واسطة تكرار يكنواخت اشكال آشنا حرارت ما را فرو مي‌نشاند. مدتها پيش، اين ستونها و سرستونهاي دوريك و يونيايي و كورنتي، اين نقوش برجستة نرم خيال انگيز، اين نيمتنه‌هاي شاعران و فرمانروايان و خدايان را ديده‌ايم. حتي مي‌گويند نقشهاي اعجاب‌انگيز ديوارهاي پومپئي تقليدي از اصل يوناني است؛ فقط آن ترتيب «درهم» اصالت رومي دارد و آن هم تصويري را كه ما از وحدت سادگي، و خودداري هنر كلاسيك داريم مي‌آزارد. يقين است كه هنر عصر آوگوستوس در روم به نحو بلا منازعي يوناني بود. اشكال و طرق و آرمانهاي زيبايي خاص هلاس از طريق سيسيل و ايتالياي يوناني و از طريق كامپانيا و اتروريا و بالاخره از طريق يونان و اسكندريه و مشرق زمين هلني به هنر رومي راه يافت. هنگامي كه روم خداوندگار مديترانه شد، هنرمندان يوناني به مركز جديد ثروت و حمايت سرازير شدند. و كيپهاي بي‌شمار از شاهكارهاي يوناني براي معابد و كاخها و ميدانهاي رومي ساختند. هر فاتح رومي نمونه‌هايي از آثار يوناني به وطن باز مي‌آورد. هر فرمانروايي شهرها را زير و زبر مي‌كرد تا گنجينه‌هاي بازماندة آثار يوناني را بيابد. به تدريج ايتاليا موزة نقاشي‌ها و مجسمه‌هاي ربوده شده يا خريده‌اي شد كه آهنگ هنر رومي را تا مدت يك قرن معين كردند. از لحاظ هنري، روم را دنياي هلنيستي بلعيده بود.

pyrunsetare@yahoo.com

اما اين تمامي حقيقت نيست. از يك لحاظ هم، چنانكه خواهيم ديد، تاريخ هنر روم عبارت است از مبارزه‌اي ميان آرشيتراو وطاق؛ و از لحاظ ديگر تاريخ هنر روم عبارت است از تقلاي واقعپردازانة بومي ايتاليا، براي آنكه خود را از هجوم هنر يوناني به شبه جزيره نجات دهد. هنر يوناني به جاي انسان خدايان را تصوير كرده، به جاي افراد خاكي مثل افلاطوني را نمودار ساخته، و به جاي آنكه در جستجوي حقيقت ادارك و اظهار برآيد، دنبال كمال اعلاي صورت رفته بود. آن هنر بومي مردانه كه به نقر و نگار اشكال بر مقابر اتروسكي كمك كرده بود ميان فتح يونانيان و نشئة يونان‌دوستانة نرون به خواب رفته بود. اما عاقبت قالب هلنيستي را در هم شكست و، با پيكرتراشي واقعپردازانه، نقاشي امپرسيونيستي، و معماري خاص طاق و گنبد، در هنر كلاسيك انقلاب كرد. روم از طريق اين هنرها و همچنين از طريق زيباييهايي كه به عاريت برده بود مدت هجده قرن پايتخت هنري دنياي غرب شد.

II – روم زحمتكش

مسافري كه در زمان باستان در صدد آن برمي‌آمد كه گرد روم فلاويوس بگردد و از اوستيا



مذبح يافت شده در اوستيا، موزة ترمه، رم

رو به شمال در كنار رودخانة تيبر حركت مي‌كرد، قبل از هر چيز متوجه سرعت جريان گل آلود آب مي‌شد كه خاك تپه‌ها و دره‌ها را همراه خود به دريا مي‌برد. در اين حقيقت ساده نكات غم‌انگيزي بآسودگي

خفته است: فرسايش، اشكال تجارت دو سره در رودخانه، لايروبي مرتب دهانة تيبر، و سيلابهايي كه تقريباً هر بهار زمينهاي پست روم را مي‌پوشاند ساكنان را به طبقات بالاتري مي‌راند كه فقط به آن دسترسي داشتند و غالباً غلاتي را كه در انبارهاي واقع در بندرگاه ذخيره مي‌شد نابود مي‌ساخت. هنگامي كه آب پايين مي‌رفت، خانه‌ها را به خرابي و انسان و حيوان را به ديار مرگ مي‌كشاند.

چون اين مسافر به شهر نزديك مي‌شد، چشمانش به امپوريون (بازار بزرگ) مي‌افتاد كه به مسافت سيصد متر در كنارة شرقي رودخانه قرار داشت و از سر و صداي كارگران و انبارها و بازارها و اجناس متحرك انباشته بود. آن سوي امپوريون تپة آونتينوس واقع بود كه در آن پلبينهاي خشمگين در سال ۴۹۴ و ۴۴۹ ق‌م به «اعتصاب نشسته» دست زده بودند. در ساحل چپ اين نقطه باغهايي قرار داشت كه قيصر در وصيت خود به مردم بخشيده بود، و پشت باغها پانيكولوم قرار داشت. در نزديكي ساحل شرقي، كنار پل زيباي آميليوس، ميدان گاو فروشها بود كه دو معبد (هنوز موجودند) الاهة سرنوشت و الاهة بامداد در آن بودند. در قسمت دور دست شمال، در طرف راست، تپه‌هاي پالاتينوس و كاپيتولينوس پديدار بود كه كاخها و معبدها روي آن هر دو را پوشانده بودند. در ساحل چپ اين نقطه باغهاي آگريپا و آن سوي باغها تپة واتيكان قرار داشت. در شمال مركز شهر، آن سوي ساحل شرقي، چمنهاي دامنه‌دار و ساختمانهاي تزييني ميدان مارس پشت به پشت يكديگر داده بودند. تئاترهاي بالبوس و پومپيوس، سيرك فلامينيوس، حمامهاي آگريپا، و ستاديوم دوميتيانوس در همين قسمت واقع بود. در همين جا بود كه لشكريان تمرين مي‌كردند، ورزشكاران مسابقه مي‌دادند، ارابه سواران بر يكديگر سبقت مي‌جستند تا جايزه را بربايند، مردم توپ بازي مي‌كردند، و انجمن در دورة امپراطوران تشكيل مي‌شد تا تقليد دموكراسي را درآورد.

چون آن مسافر در حدود شمالي شهر پياده مي‌شد، بقاياي ديواري را مي‌ديد كه به سرويوس توليوس منسوب بود. احتمال مي‌رود كه رم آن ديوار را پس از هجوم گلها در ۳۹۰ ق‌م از نو ساخته بود، اما قدرت اسلحة رم و امنيت ظاهري پايتخت بارو را رها كرد تا ويران شود؛ و تا زمان آورليانوس (۲۷۰ميلادي) ديوار ديگري برافراشته نشد، و برافراشته شدن آن ديوار نشان از ميان رفتن امنيت رم بود. در ميانة ديوار دروازه‌هايي به صورت طاقنماهاي يك طاقي يا سه طاقي باز كرده بودند تا

زير ديوار رد شوند. چون مسافر حصار شهر را در قسمت شرقي و سپس قسمت شمالي دور مي‌زد، باغهاي مشخص و ممتاز سالوستيوس و چادرهاي گرد گرفتة پاسداران امپراطور و طاقهاي آبراهه‌هاي ماركيانوسي، آپيانوسي، و كلاوديوسي را مي‌ديد و سپس در سمت راست خود بترتيب تپه‌هاي پينچيان، كويرينياليس، ويمينياليس، و اسكويلينوس را مشاهده مي‌كرد. چون از ديوار دور و پياده از جادة آپيانوسي به سمت شمال غربي روانه مي‌شد، از ميان دروازة كاپنا در دامنة جنوبي تپة پالاتينوس به سوي جادة نوا و سپس در طرف شمال از ميان تعدادي طاقنما و عمارت رد مي‌شد تا در فوروم قديم كه سر و قلب رم بود بايستد.

اين ميدان در اصل بازارگاهي بود به ابعاد ۱۸۰ متر در ۶۰ متر؛ اما در اين هنگام (۹۶ ميلادي) فروشندگان به كوچه‌هاي نزديك يا ساير فورومها رفته بودند؛ جز آنكه در تالارهاي ستوندار نزديك ميدان باز هم افراد سهام شركتهاي مالياتي را مي‌فروختند، با دولت پيمان مي‌بستند، در ديوانها از خود دفاع مي‌كردند، يا با وكلا در طرق گريز از قانون مشورت مي‌نمودند. گرد ميدان، مانند حوالي وال ستريت نيويورك، معابد ساده‌اي براي خدايان و معابد بزرگتري به نام مامون ساخته شده بود. تعداد زيادي مجسمه اين ميدان را زينت مي‌بخشيد و سرپوشيده‌هاي عمارات بزرگ سايه‌اي مي‌انداخت كه از چند درخت كهن حاصل نمي‌شد. از سال ۱۴۵ق‌م تا زمان قيصر اين ميدان محل اجتماع مجالس بود. در دو سوي ميدان سكوب ناطق قرار داشت كه دماغة كشتي خوانده مي‌شد؛ چون منبري كه قبلا در آنجا قرار داشت با دماغه‌هاي كشتي‌هايي كه در سال ۳۳۸ق‌م از آنتيوم گرفته شده زيور شده بود. در انتهاي غربي ميلناريوم آوريوم يا «فرسنگ شمار زرين» قرار داشت و آن ستوني از برنز مطلا بود كه آوگوستوس بر نشانة ملتقا و ابتداي چند جادة كنسولي برافراشته بود. بر اين فرسنگ شمار، قصبات عمده و فواصل آنها از رم نبشته شده بود. در قسمت غربي، جادة مقدس كشيده شده بود كه در تپة كاپيتولينوس به معابد يوپيتر و ساتورنوس

pymansadr@yahoo.com

مي‌پيوست. در شمال اين فوروم، مرد مسافر فوروم بزرگتري مي‌ديد به نام فوروم يوليوس كه قيصر براي كمك به فوروم قبلي ساخته بود؛ در نزديكي اين فوروم، فورومهاي اضافي بود كه براي آوگوستوس و وسپاسيانوس ترتيب داده شده بود؛ و اندكي بعد، ترايانوس بزرگترين فوروم را در آن حدود به وجود آورد و زينت كرد.

مرد مسافر، حتي در آن گردش شتابزده، گوناگوني انبوه جمعيت شهر و عدم كفايت پرپيچ و خم كوچه‌ها را كه بدون نقشه به وجود آمده بود درك مي‌كرد. عرض برخي از اين كوچه ها بين پنج الي شش متر بود. بيشتر آنها گذرهاي پرپيچي به اسلوب مشرق زمين بودند. يوونالیس شكايت داشت كه عبور پر سر و صداي ارابه‌ها بر روي سنگفرش ناهموار به هنگام شب خواب را نامقدور مي‌ساخت، و جمعيتي كه هنگام عبور تنه مي‌زدند راه رفتن در خيابانها را در وقت روز به صورت جنگ درمي‌آورد. «هر قدر هم شتاب كنيم، لشكر زاينده‌اي كه از برابر ما پديدار مي‌شود راه پيش را بر ما بسته است و تودة در هم فشردة مردم از پس فشار مي‌آورد. يكي آرنج به پهلويم مي‌زند، ديگري چوبة تخت روان را، يكي تيري بر سرم مي‌كوبد، و ديگري بشكة شراب را. ساق پايم گل آجين شده است. پاهاي عظيم از هر سو لگد مالم مي‌كنند؛ سربازي چكمة ميخدار خود را به تمامي روي شست پايم مي‌گذارد.» معابر عمومي وسيع با قطعات پنج گوش سنگ آتشفشان فرش شده بود، كه گاه چنان سخت با ساروج كار گذارده شده بود كه چند تايي از آن تا اين زمان باقي است. كوچه ها چراغ نداشت؛ هر كه در تاريكي از خانه بيرون مي‌رفت فانوسي به همراه داشت يا دنبال غلامي مشعل به دست راه مي‌پيمود؛ و در هر دو حال، به پاي خود، به كام دزدان متعدد درون مي‌شد. درها را با قفل و كليد مي‌بستند، و پنجره‌ها را شبها چفت مي‌كردند؛ و پنجره‌هايي كه همسطح خيابان بود ـ مانند زمان ما ـ با ميله‌هاي آهني محفوظ بود. يوونالیس اشيايي را كه اعم از مايع يا جامد از پنجره‌هاي طبقات بالاتر به پايين پرتاب مي‌شد به اين خطرات عبور شبانه مي‌افزايد. معتقد بود كه رويهمرفته فقط ديوانه‌ها ممكن بود شب به ميهماني شام بروند و قبلا وصيت نكنند.

از آنجا كه وسايل نقلية عمومي موجود نبود كه كارگران را از خانه به سر كار ببرد، غالب پلبينها در خانه‌هاي اجاره‌نشيني آجري در نزديكي مركز شهر يا اطاقهاي پشت يا بالاي دكان خود زندگي مي‌كردند. خانة اجاره‌نشيني معمولا يك ميدان كامل را شامل مي‌شد و از اين جهت «جزيره» خوانده مي‌شد. بسياري از خانه‌ها شش هفت طبقه بودند و چنان سرهم بندي شده بودندكه بسياري از آنها فرو مي‌ريختند و صدها نفر از ساكنان را مي‌كشتند. آوگوستوس ارتفاع قسمت جلوي اين خانه‌ها را به حدود بيست متر محدود كرد، اما ظاهراً «اين قانون اجازه مي‌داده است كه عقب ساختمان را بيش از اين اندازه بالا ببرند، زيرا مارتياليس از «بخت برگشته‌اي كه اطاق زير بامش دويست پله مي‌خورد» براي ما سخن مي‌گويد. طبقة اول بسياري از خانه‌هاي اجاره‌نشيني دكان بود، بعضي از آنها در طبقة دوم خود داراي ايوان بودند. معدودي نيز از طبقات بالاي خود به وسيلة راهروي طاقدار از بالاي خيابان به هم مربوط بودند. در اين راهرو، اطاقهاي اجاره‌اي ديگري به صورت ساختمان الحاقي به افراد مخصوص و معيني از پلبينها داده مي‌شد. از اين گونه «جزيره»ها يا خانه‌هاي اجاره‌نشيني در جادة نواوتپة پيروزي در

ويمينالیس و اسكويلينوس بود ـ فراوان بود. در اين خانه‌ها كارگران بارانداز امپوريون، گوشتفروشان ماكلوم، ماهي فروشان فوروم پيسكاتوريوم، گاوداران فوروم بواريوم، سبزي‌فروشان فوروم هوليتوريوم، كارگران كارخانه‌هاي رم، و منشيان و شاگردان بازرگانان زندگي مي‌كردند. زاغه‌هاي رم در كناره‌هاي فوروم قرار گرفته بود.

كوچه‌هاي دور از فوروم صفي از دكان داشتند و غوغاي كار و معامله از آنها برمي‌خاست: ميوه‌فروشان، كتابفروشان، عطاران، درزيگران، رنگرزان، گلفروشان، كاردفروشان، چلنگران، داروفروشان، و ساير كارسازان حوايج و هواجس و هوسهاي بشر شوارع عامه را با دكه‌هاي بيرون زدة خود بند مي‌آوردند. سلمانيها حرفة خود را در هواي آزاد عرضه مي‌كردند كه همه صداي ايشان را بشنوند. ميكده‌ها چندان متعدد بودند كه رم به نظر مارتياليس يك ميفروشي عظيم مي‌آمد. هر تجارتي بدان تمايل داشت كه در يك كوچه يا محله تمركز بيابد و غالباً نام خود را بدان محل مي‌داد. بدين ترتيب نعلين سازان در راستة

mymrsatoriyahoo.com

ساندالاريوس، يراق سازان در راستة لوراريوس، شيشه‌سازان در راستة ويتراريوس، و گوهر فروشان در راستة مارگاريتاريوس جمع بودند.

در اين دكانها، هنرمندان ايتاليا ـ مگر بزرگترينشان، كه مزدي گزاف مي‌گرفتند و در تجملي از آن گونه كه ارسطو براي هنرمندان خواسته بود زندگي مي‌كردند ـ كار خود را انجام مي‌دادند. آركسيلائوس يك ميليون سسترس از لوكولوس گرفت تا مجسمه‌اي از فليكيتاس يا الاهة خوشبختي بسازد؛ و زنودوروس ۴۰۰,۰۰۰ سسترس بابت مجسمة عظيم مركوريوس (پيك خدايان) گرفت. معماران و پيكرتراشان در رديف طبيبان و آموزگاران و كيمياگران بودند كه هنرهاي آزادگان را حرفة خود ساخته بودند؛ اما آنان كه بيشتر كارهاي هنري رم را انجام مي‌دادند يا برده بودند يا آزاد شده. برخي از مالكان برده‌ها بردگان خود را وا مي‌داشتند كه منبتكاري و نقاشي و هنرهاي مشابه آن را بياموزند، و حاصل كار آنان را در ايتاليا و خارج از آن مي‌فروختند. در اين گونه دكانها، كار با تمايز كاملي تقسيم شده بود. برخي در اشكال اختصاصي تخصيص مي‌يافتند، ديگران در قرنيزهاي تزييني، و بعضي ديگر چشمان شيشه‌اي براي مجسمه‌ها مي‌ساختند. نقاشان مختلف نقوش آرابسك گل يا مناظر با حيوان يا انسان مي‌كشيدند و به نوبت بر سر يك تصويركار مي‌كردند. چند تن از هنرمندان جاعلان زبردستي بودند و عتيقه‌هاي هر عصر را كه بازاري داشت مي‌ساختند. روميان قرن آخر قم بسهولت در اين گونه مطالب فريب مي‌خوردند، چون مانند غالب مردم «نوكيسه» مي‌خواستند ارزش اشيا را به موجب كميابي و قيمت تعيين كنند و نه به حكم زيبايي و مصرف. در دورة امپراطوري، كه ديگر ثروتمند بودن امتيازي نداشت، ذوق و سليقه ترقي كرد و علاقة صميمانه نسبت به چيزهاي خوب و عالي باعث شد كه در چند هزار خانواده وسايل و زيورها چنان لطيف شود كه فقط چند خانواده‌اي در مصر و بين‌النهرين و يونان سابقاً نظير آن را داشتند. هنر

مردم زمان باستان همان حال را داشت كه صنعت در زمان ما دارد. در آن هنگام مردم نمي‌توانستند از وفور فراورده‌هاي مفيد كه اكنون از ماشين بيرون مي‌ريزد بهره‌مند شوند، اما اگر علاقه‌اي داشتند، مي‌توانستند بتدريج دور خود را با اشيايي بگيرند كه شكل نهايي آن با توجه و همت پديد آمده بود و به تمام كساني كه با آن اشيا مي‌زيستند سعادت آرام و لطيفي را عرضه مي‌كرد كه مخصوص چيزهاي زيباست.

III – خانة بزرگان

مسافر اگر در صدد مطالعة مسكن طبقة متوسط بر مي‌آمد، آن منازل را دور از مركز شهر و بر سر جاده‌هاي انشعابي بزرگ مي‌يافت. قسمت خارجي اين خانه‌ها كه از آجر و گچ سخت بود در اين هنگام هم مانند سابق، به موجب حكم ناامني و شدت حرارت، به سبك ساده و محكمي ساخته مي‌شد؛ بورژواي رومي هيچ هنري را براي تماشاي عابران ضايع نمي‌كرد. كمتر خانه‌اي بود كه از دو طبقه بيشتر باشد. انبار معدود بود، بامها با كاشي سرخ مي‌درخشيد، پنجره‌ها را با پشتبند كار مي‌گذاشتند، يا احياناً جام شيشه هم داشت. مدخل معمولاً در دو لنگه بود، كه هر نيمه بر روي محوري فلزي مي‌گشت. كف اطاقها ساروج يا كاشي بود و غالباً به صورت چهار گوشهاي منقش مرتب شده بود. از فرش خبري نبود. اطاقهاي عمدة منزل دورادور حياط مركزي قرار داشت، و اين سرمنشأ معماري جلوخان كليسا و حياط دانشگاههاست. در خانة مردم توانگرتر، يكي دو اطاق مخصوص شستشو بود كه معمولاً در طشتهايي به شكل «وان»هاي فعلي انجام مي‌پذيرفت. لوله‌كشي را روميان به حدي بي‌سابقه ترقي دادند كه تا قرن بيستم نظير نداشت. لوله‌هاي سربي آب را از آبراهه‌ها و انشعابات عمده به تمامي خانه‌ها و اجارنشينها مي‌رساندند و بستها همه از بزنز بود و بعضي از آنها را به صورتهاي بسيار زينتي ريخته بودند. ميزابها و آبريزهاي سربي باران را از بام به پايين مي‌بردند. غالب اطاقها، اگر وسيلة حرارتي داشت، همان كلكهاي زغال چوب بود؛ خانه‌هاي معدود، بسياري از ويلاها و كاخها، و تمامي حمامهاي عمومي دستگاه حرارت مركزي داشتند كه عبارت بود از كوره‌هاي هيزم يا زغال كه هواي گرم را به وسيلة تنبوشه‌ها يا گربه‌روهايي كه در كف اطاق يا ديوارها بود به اطاقها مي‌رساند.

pymansteam@yahoo.com

در اوايل دورهٔ امپراطوري، چيزي كه كاملا جنبهٔ هلنيستي داشت به خانه‌هاي روميان ثروتمند، افزوده شد. براي به وجود آوردن خلوتي كه همواره در حياط ممكن نمي‌شد، روميان توانگر در پشت حياط، كه معمولا مسقف بود، حياط سر بازي ساختند و در آن گل و گياه كاشتند، با مجسمه زينت كردند، دورش را ايوان كشيدند، و در وسط آن فواره يا حوضي ساختند. دور اين حياط، چند اطاق اضافه كردند؛ اطاق غذاخوري، يا اندروني (براي زنان)، اطاق صنايع ظريفه، كتابخانه، و اطاق براي خدايان خانواده. ممكن بود اطاقهاي خواب اضافي و شاهنشينهاي كوچك هم باشد كه برون نشين خوانده مي‌شد. در خانه‌هاي كم قيمت‌تر به جاي حياط سر باز باغچه‌اي مي‌ساختند؛ و اگر

براي آن هم جا نداشتند، جعبه‌هاي گل را در پنجره مي‌گذاشتند يا روي بام گل و گياه مي‌رويانند. سنكا مي‌گويد روي برخي بامهاي بزرگ چفته‌هاي مو و درختهاي سايه دار را در جعبه‌هاي خاك كاشته بودند. اكثر خانه‌ها محلي به نام آفتابگير داشتند كه روميان شكمشان را در آن آفتاب مي‌دادند.

بسياري از روميان از سر و صدا و حركت رم به تنگ آمدند و به آرامش دشت و بيرون شهر گريختند؛ فقير و غني بطور يكسان احساساتي نسبت به طبيعت به هم رساندند كه در يونان قديم نظير نداشت. يوونالیس معتقد بود كه هر كس كه بتواند با اجارهٔ يكسالهٔ زير طاقي تاريكي در رم خانهٔ زيبايي در قصبه‌اي آرام در ايتاليا بخرد و آن را با «باغ آراسته‌اي كه در خور پذيرايي صد تن فيثاغورسي باشد» محصور سازد و با اين حال در پايتخت زندگي كند ديوانه است. توانگران در اوايل بهار از شهر خارج مي‌شدند و به ويلاهاي خود در دامنهٔ آپنن يا سواحل درياچه‌ها و دريا مي‌رفتند. پليني كهين شرح دلپذيري دربارهٔ خانهٔ ييلاقي خود در لاورنتوم بر ساحل لاتيوم باقي گذاشته است. در وصف آن مي‌گويد: «آن قدر وسيع است كه در آن آسوده‌ام، بي‌آنكه نگاهداري آن خرج زيادي داشته باشد.» اما قدري كه بيشتر توضيح مي‌دهد به نظر مي‌رسد شكسته نفسي كرده باشد. چنين شرح مي‌دهد: «ايوان كوچكي كه با پنجره‌هاي پر نور و ناودانهاي آويخته محصور است. ... اطاق غذاخوري زيبايي كه با لبهٔ آخر امواج بآرامي شسته مي‌شود» و با چنان توري از پنجره‌هاي وسيع كه «منظره‌اي در سه جهت» عرضه مي‌دارد، «چنانكه گويي منظرهٔ سه درياي مختلف است»؛ و حياطي «كه چشم انداز آفرينش جنگل و كوه است». دو اطاق نشيمن، يك «كتابخانهٔ نيم دايره كه پنجره‌هاي آن در مدت روز نور را به اطاق مي‌رسانند» يك اطاق خواب، و چند اطاق هم براي مستخدمان دارد. در جناح مقابل «اطاق نشيمن ظريف» و اطاق غذاخوري دوم و چهار اطاق كوچك قرار داشت. حمامي داشت مركب از يك «رختكن دلپذير» و يك چالهٔ حوض و سه خزينه با حرارتهاي مختلف، و يك حمام داغ كه تمامي به وسيلهٔ لولهٔ هواي داغ دستگاه حرارت مركزي گرم مي‌شد. در خارج، يك استخر شنا، يك زمين بازي، يك انبار، يك باغ رنگارنگ، يك اطاق مطالعهٔ خصوصي، يك تالار ضيافت، برج رصدي با دو دستگاه ساختمان، و يك ناهار خوري. پليني در خاتمه مي‌گويد: «اكنون بگوييد ببينم حق ندارم وقت و علاقهٔ خود را وقف اين كنج خلوتگاه سازم؟»

اگر سناتوري چنين ويلايي در كنارهٔ دريا داشته باشد و ويلاي ديگري در كومو، مي‌توانيم تجمل دامنه‌دار املاك تيبريوس را در كاپري يا املاك دوميتيانوس را در آلبالونگا در نظر مجسم كنيم، تا چه رسد به ملكي كه اندكي بعد هادريانوس در تيبور احداث كرد. براي يافتن نظيري جهت اين اسراف بر هم انباشته، آن مسافر بايد راهي به كاخهاي ميليونرها و امپراطوران بر تپهٔ پالاتينوس بجويد. روميان در معماري داخلي علاقه‌اي نداشتند كه از يونانيان قديم، كه خانه‌هاشان كم مايه و معابدشان پر مايه بود، تقليد كنند و كاخهاي خود را به تقليد مقر پادشاهان كشورهاي هلنيستي، كه نيمه شرقي شده بودند، مي‌ساختند. سبك بطالسه با طلاي كلئوپاترا به رم آمد و معماري شاهانه با سياست حكومت سلطنتي همراه شد. به همان نسبت كه وظايف دربار افزايش مي‌يافت، كاخ آوگوستوس هم از اطراف توسعه مي‌پذيرفت. غالب جانشينان آوگوستوس براي خود و كارمندانشان

را ساخت، كاليگولا خانهٔ گايوس را، و نرون خانهٔ زرين خود را.

pymansetareh@yahoo.com

اين خانة طلايي يكي از عجايب رم شد. ۸۳,۵۰۰ متر مربع فقط زير ساختمانهاي آن بود، و اين ساختمانها فقط جزئي از ويلاي به وسعت ۲,۶ كيلومتر مربع بودند كه از پالاتينوس به تپه‌هاي اطراف سر مي‌كشيد. پارك عظيمي دور كاخ بود كه باغچه‌ها، چمنها، استخرهاي ماهي، شكارگاهها، پرنده‌خانه‌ها، تاكستانها، نهرها، آبنماها، آبشارها، درياچه‌ها، زورقهاي شاهانه، عشرتخانه‌ها، گرمخانه‌ها، گلخانه‌ها، و ايوانهايي به طول يك كيلومتر داشت. شوخي خشمگين نكته‌اي بر ديوار نوشت كه نمودار افكار مردم بود: «رم مسكن يك فرد شده است. شهرنشينان، وقت است كه به ويي مهاجرت كنيم ـ مگر آنكه ويي نيز در خانة نرون جا شود.» داخل كاخ از مرمر، برنز، طلا، از فلز مطلاي سرستونهاي بيشمار كورنتي، و از هزاران مجسمه و نقش برجسته و نقاشي و اشياي صنعتي كه از دنياي كلاسيك خريده يا ربوده شده بود مي‌درخشيد. لائوكوئون نيز در ميان اينها بود. برخي از ديوارها را با صدف و گوهرهاي گرانبهاي مختلف زينت كرده بودند. سقف تالار ضيافت با گلهاي عاج پوشيده شده بود كه به يك اشارة سر امپراطور غبار عطري بر ميهمانان او افشانده مي‌شد. اطاق غذاخوري سقفي كروي از عاج داشت و طوري نقاشي شده بود كه جلوة آسمان و ستارگان را داشته باشد، و آن سقف با ماشينهاي نهفته مدام و آهسته در گردش بود. يك دسته اطاق حمام گرم، حمام سرد، حمام ولرم، حمام آب نمك، و حمام گوگردي را تشكيل مي‌داد. هنگامي كه معماران رومي، كلر و سوروس، تقريباً بنا را به پايان رسانده بودند، نرون به آنجا نقل مكان كرد و گفت: »عاقبت جايي پيدا كردم.» در نسل بعد، اين كاخ، كه در حكم كاخ ورساي در هفده قرن بعد در فرانسه بود و نگاهداري آن در ميان فقر محيط بسيار گران و خطرناك بود، دچار بسي بي‌توجهي شد. وسپاسيانوس بر خرابه‌هاي آن كولوسئوم را ساخت، و تيتوس و ترايانوس حمامهاي عمومي عظيم خود را.

دوميتيانوس نيز مانند نرون به جنون معماري دچار بود. رابيريوس معمارخانة فلاويوس را براي او ساخت، ولي اين خانه تا حد موزة نرون وسيع و عظيم نبود، اما از حيث شكوه زنده و تزيينات دست كمي از آن نداشت. يك جناح آن به تنهايي شامل باسيليكاي وسيعي بود، و اين شايد همان ديواني بوده است كه امپراطور در آن به موارد فرجامي رسيدگي

مي‌كرده است. همان جناح شامل حياط سرگشوده‌اي بود به مساحت ۲۰,۸۰۰ متر مربع. در كنار اين حياط، تالار ضيافتي بود كه فرش سنگ سماق سرخ و سبز آن هنوز باقي است. اما پرده‌هاي ظريف مرمري و پنجره‌هايي كه ستونهاي زيبايي داشتند و از ميان آنها ميهمانان مي‌توانستند آب را كه در حوض مرمرين يا آبنماهاي بيرون پخش مي‌شد تماشا كنند از ميان رفته‌اند. اين نكته را بايد افزود كه دوميتيانوس اين ساختمان را فقط در پذيراييها و براي امور اداري به كار مي‌برد، و معمولا خود در كاخ ساده‌تر آوگوستوس مي‌زيست. شك نيست كه اين عمارات شاهانه جزئي از نماي امپراطوري بود كه به قصد تحت تأثير درآوردن بوميان، مسافران، و ايلچيان ساخته شده بود؛ در حالي كه خود امپراطوران، شايد به استثناي كاليگولا و نرون، از فشار رسمي بودن اين اطاقهاي تشريفاتي به آسايش و خلوت مقر خانوادة خود مي‌گريختند، و به قول آنتونينوس پيوس «از لذت انسان بودن» بهره‌مند مي‌شدند.

IV - هنرهاي تزييني

در اين كاخها و در خانة توانگران صدها هنر به كار مي‌رفت تا همه چيز را زيبا كند و اگر زيبا نكند، لااقل گرانبها كند. كف اطاقها غالباً از مرمر رنگارنگ يا موزاييك بود كه تركيب مكعبهاي ريزة رنگارنگ آن منجر به نقاشيهايي مي‌شد كه از جنبة واقع‌پردازي و دوام جالب بود. اثاث چندان زياد نبود و از حيث راحت به پاي اثاث فعلي نمي‌رسيد؛ اما به طور كلي نقش و صنعت آنها برتر بود. ميز، صندلي، نيمكت، تشك، تختخواب، چراغ، و وسايل مختلف را از مواد بادوام مي‌ساختند و زياد زينت مي‌كردند؛ بهترين چوب، عاج، مرمر، برنز، نقره، و طلا را با دقت به كار مي‌گرفتند و چيزي را كه مي‌خواستند از آن درمي‌آوردند و با اشكال نبات يا حيوان زينت مي‌دادند، يا با عاج، لاك سنگ پشت، برنز منقش، يا سنگهاي گرانبها آن را ترصيع مي‌كردند. ميز را گاه از چوب گرانبهاي سرو يا ليمو مي‌ساختند. برخي ميزها طلا يا نقره بودند، و بسياري را از مرمر يا برنز تهيه مي‌كردند. صندلي به انواع و اقسام بود، از چهارپاية تاشو

pymansefiene@yahoo.com

گرفته تا تخت بارگاه، اما مانند صندليهاي زمان ما آن قدر دقت در آن نشده بود كه ستون فقرات را از شكل بيندازد. تختخوابها چوبي يا فلزي بود، پايه‌هايي نازك اما محكم داشت، و غالباً به سر يا پاي حيواني ختم مي‌شد. يك پردهٔ نازك برنزي به جاي فنر زير تشكي آكنده از كاه يا پشم قرار داشت. ميزهاي سه پاية برنزي با اشكال ظريف كار ميزهاي جنبي فعلي را مي‌كرد، و در هر گوشه و كنار گنجه‌هايي قرار گرفته بود با خانه‌هايي كه در آن كتاب مي‌گذاردند. منقل برنزي به اطاق حرارت مي‌داد. و چراغ آن را روشن مي‌كرد. آينه‌ها نيز از برنز بود كه خوب صيقل شده بود و روي آن نقش گل يا موجودات افسانه‌اي را انداخته يا نقر كرده بودند؛ برخي از آينه‌ها را، به طور افقي يا عمودي، مقعر يا محدب مي‌ساختند تا تصوير را به صورت لاغر يا فربه مضحك منعكس سازد.

كارخانه‌هاي كامپانيا كه با محصول غني معادن اسپانيا كار مي‌كرد ظروف نقره به ميزان زياد براي بازارهاي پراكنده بيرون مي‌داد؛ اين موقع ظروف و لوازم نقره در خانواده‌هاي متوسط و بالاتر معمول شده بود. در سال ۱۸۹۵، يك تن حفار در آب انبار ويلايي در بوسكورئاله

مجموعهٔ جالبي از نقره يافت كه ظاهراً مالك آن قبل از فرار بي‌نتيجه از آتش وزوويوس در ۷۹ ميلادي در آنجا نهاده بود. يكي از شانزده فنجان نقشي تقريباً كامل از شاخ و برگ ساده دارد؛ بر دو فنجان نقش برجستهٔ اسكلت ديده مي‌شود؛ بر فنجاني ديگر، آوگوستوس در ميان دو رب النوعي كه رقيب بشرند نقش شده است. جالبترين اين فنجانها زنون رواقي را نشان مي‌دهد كه با شماتت به اپيكور اشاره مي‌كند، و اپيكور قطعهٔ بزرگي نان شيريني مي‌خورد، در حالي كه خوكي دو دست برافراشته تقاضاي سهمي دارد.

سكه‌ها و جواهر دورهٔ اول امپراطوري، دليل پيشرفت هنر نقش و نگارند. سكه‌هاي آوگوستوس واجد همان حسن سليقه و گاه نقشهاي محراب صلح هستند. سنگهاي قيمتي را كه از افريقا، عربستان، و هندوستان مي‌آوردند مي‌تراشيدند و در انگشتري، سنجاق، گردنبند، دستبند، فنجان، و حتي در ديوار كار مي‌گذاشتند. داشتن يك انگشتري بر دست از لوازم اجتماع بود؛ چند تن جلف خودنما به تمامي انگشتان، جز يكي، انگشتري مي‌كردند. مردم رم بر امضاي خود با انگشتري مهر مي‌گذاردند و از اين جهت ميل داشتند آن انگشتري نقشي بخصوص و غير مكرر داشته باشد. برخي از هنرمندان رم، كه بيش از ساير هنرمندان مزد مي‌گرفتند، همان تراشندگان سنگهاي قيمتي بودند، مانند ديوسكوريدس كه مهر آوگوستوس را ساخت. تراش جواهر برجسته در عصر طلايي به پايه‌اي رسيد كه هرگز كسي از آن نگذشته است. جواهر برجسته‌اي كه در وين به نام گوهر آوگوستوس نگاهداري مي‌شود يكي از لطيف‌ترين انواع خود به شمار مي‌آيد. جمع‌آوري جواهر و سنگهاي تراشيده يكي از مشغوليات روميان ثروتمند ـ پومپيوس، قيصر، آوگوستوس ـ شد. خزانهٔ جواهرات امپراطوري به حكم وراثت رو به افزايش بود تا وقتي كه ماركوس آورليوس آن را فروخت تا خرج جنگ با ماركومانها را بدهد. سمت مهردار سلطنتي، كه اكنون در انگلستان مرسوم است، مأخوذ از سمت نگاهبان جواهرات و مهرهاي امپراطوري روم است.

در طي اين مدت، كوزه‌گران كاپوا، پوتئولي، كوماي، و آرتيون خانه‌هاي ايتاليا را با انواع مختلف هنر سفالسازي مي‌آكندند. آرتيون خمره‌هاي مخصوص آميختن مايعات داشت به ظرفيت ۱۰،۰۰۰ گالن. ظروف غذاخوري آرتيون كه جلاي سرخ داشت تا مدت يك قرن بيش از تمامي محصولات ايتاليا رواج يافت و نمونه‌هاي آن تقريباً در همه جا پيدا شده است. مهرهاي آهنين با نقشهاي برجستهٔ براي گلدان و چراغ و كاشي به كار مي‌رفت. قدما تا اين حد از صنعت چاپ اطلاع داشتند، ولي در توسعه و ترقي آن نكوشيدند، چون مزد بردگان نساخ بسيار كم بود.

كارگران كوماي، ليترنوم، و آكويليا از كوزه‌گري به توليد شيشهٔ هنري رسيدند. گلدان

pymansaren@yahoo.com



گوهر آوگوستوس، موزة وین

pymansetarekhvan.com



گلدان سفالي مربوط به شهر آرتيون از مجموعة لوب، دانشگاه هاروارد

pymandaneh@yahoo.com

پورتلند نمونة مشهوري از اين نوع كار است؛ و از آن ظريفتر «گلدان شيشة آبي» است كه در پومپئي پيدا شد كه، با حركات زنده و خوش، جشن انگور چيني باكخوس را بر آن نقش كرده‌اند. پليني و استرابون مي‌گويند در دورة حكومت تيبريوس صنعت شيشه‌سازي از صيدا يا اسكندريه به رم آورده شد و بزودي بطريهاي كوچك يا عطردان، فنجان، كاسه، و ساير اشكال را چنان لطيف و زيبا از آن ساختند كه طرف علاقة شديد جمع آورندگان آثار هنري و ميليونرها واقع شد. در زمان نرون ۶۰۰۰ سسترس بابت دو فنجان شيشه‌اي داده شد كه اكنون به نام «هزار گل» معروفند، و اين فنجانها با التصاق قطعات شيشة مختلف اللون ساخته شده‌اند. از اينها ارزنده‌تر گلدانهاي «مورين» بودند كه از افريقا و آسيا مي‌آوردند. اين گلدانها را بدين نحو مي‌ساختند كه الياف شيشة سفيد و ارغواني را كنار هم مي‌نهادند تا نقش مطلوب حاصل شود، و سپس آنها را آتش مي‌كردند؛ يا قطعات شيشة رنگين را در بدنة سفيد شفاف كار مي‌گذاشتند. پومپيوس، پس از پيروزي بر مهرداد، تعدادي از اين گلدانها را به رم آورد. آوگوستوس هر چند بشقابهاي طلاي كلئوپاترا را ذوب كرد، جام او را، كه از شيشة مورين بود، براي خود نگاه داشت. نرون براي خريد چنان جامي يك ميليون سسترس پرداخت. پترونيوس، هنگام مرگ، جامي ديگر از اين گونه را شكست تا مبادا به دست نرون افتد. رويهمرفته روميان در صنعت شيشه‌سازي بالا دست نداشتند، و در ميان مجموعه‌هاي هنري جهان از مجموعة شيشه‌هاي رومي در موزة بريتانيايي و در موزة هنري مترپليتن (نيويورك) جز چند مجموعة ارزنده‌تر نمي‌توان يافت.

V – مجسمه‌سازي

كوزه‌گري از طريق گل پخته به مرحلة مجسمه‌سازي رسيد ـ مجسمه‌هاي كوچك يا برجسته‌كاري گلي، اسباب بازي شبيه ميوه و انگور و ماهي ـ و بالاخره مجسمه‌هاي بزرگ به اندازة انسان مراحل اين تحول را تشكيل داده است. سفالينه‌هاي لعابي در خرابه‌هاي پومپئي فراوان بود. نماهاي سنتوري و پيشامدگي لبة بام معابد را با نخل و زينتهاي رأس سنتوري و سر حيوانات افسانه‌اي و مجسمه‌هاي نيمه برجستة سفالين زينت مي‌دادند يونانيان به اين زينتها مي‌خنديدند؛ اين زينتها در دورة امپراطوري از رواج افتاد؛ آوگوستوس دوستدار خاك رس نبود.

احتمال مي‌رود كه بر اثر ذوق آتيكي آوگوستوس بود كه ساختن مجسمه و نقش برجسته در رم به حدي رسيد كه با بهترين آثار هلنيستي قابل مقايسه بود. در مدت يك نسل، هنرمندان رم آبنما، سنگ گور، طاق و محراب را با چنان لطافت احساس، دقت عمل، تشخص آرام ظاهر، و ميزان شايستة نمونه‌گيري و ديد تراشيدند كه نقوش برجستة رومي را در ميان شاهكارهاي هنري جهان جاي مي‌دهد. در سال ۱۳ ق‌م، سنا مراجعت آوگوستوس را از تأمين صلح در اسپانيا و گل بدين وسيله جشن گرفت كه دستور داد يك محراب صلح آوگوستوسي در ميدان مارس برپا شود. اين محراب عاليترين بقاياي پيكرتراشي رم است. شايد اين يادبود از لحاظ شكل به محراب پرگاموم و از لحاظ دسته‌هاي متحرك خود به افريز پارنتون مديون باشد. اين محراب بر سكويي در محوطه‌اي برپا شد كه قسمتي از ديوارهاي آن با نقوش برجستة مرمري تزيين شده بود. قطعاتي كه اكنون موجود است پاره‌هايي است كه از اين ديوارها به جا مانده است. يكي از پاره‌ها نمودار تلوس (مادر زمين) با دو كودك در آغوش اوست، در حالي كه غلات و گل گرد او مي‌رويند، و حيوانات با خشنودي زير پاي او غنوده‌اند. عقايد عمدة اصلاحات آوگوستوسي عبارت بود از: اعادة خانواده به توالد و تناسل، بازگشت ملت به كشاورزي، و رسيدن امپراطوري به صلح. در واقع، در اين سيما بلوغ و پختگي مادرانه با زيبايي و لطف و جمال زنانه يكجا جمع آمده است و بدان كمالي دلنشين بخشيده است كه در الاهه‌هاي مطنطن پارتنون نظيري براي آن نمي‌توان يافت. افريز ديوار بيروني لوحه‌اي از خيارة چوبك خشخاش و داودي با برگهاي پهن و خوشه‌هاي پربار توت عشقه دارد، و اين نيز در دنياي خود بينظير است. لوحة ديگري دو هيئت را نشان مي‌دهد كه از دو جهت مخالف در حركتند تا در برابر محراب الاهة صلح با يكديگر برخورد كنند. در اين دسته‌ها، قيافه‌هاي آرام و باوقاري ديده مي‌شود كه محتمل است مربوط به آوگوستوس، ليويا، و خاندان امپراطوري با نجبا، كهنه، دوشيزگان آتشبان، و كودكان باشد. خصوصاً قيافة كودكان با عصمت خجلت آلودشان به نحوي گيرنده حقيقي است.

yrahmadreza@yahoo.com

يكي از كودكان، بچة بسيار كوچكي است كه بدون توجه و علاقه به تشريفات به همان روش كودكان راه مي‌رود؛ ديگري پسري است كه به همان زودي از سن خود به خود مي‌بالد؛ سومي دخترکي است با دستة گل؛ و ديگري كه لابد كاري زشت كرده به دست مادرش بنرمي تنبيه مي‌شود. از اين زمان به بعد كودكان در هنر ايتاليا محلي مهم يافتند. اما هنر مجسمه‌سازي رومي، ديگربار، هرگز بدان نحو بر پوشش آثار خود تسلط نيافت، و نتوانست بدان نحو عده‌اي را به طور مؤثر و طبيعي در يك اثر گرد بياورد و سايه روشن را با هم درآميزد. تبليغات در وجود اين محراب نيز، مانند آثار ويرژيل،



افريز از محراب صلح، گالري اوفيتسي، فلورانس

محيط كاملي يافته بود.

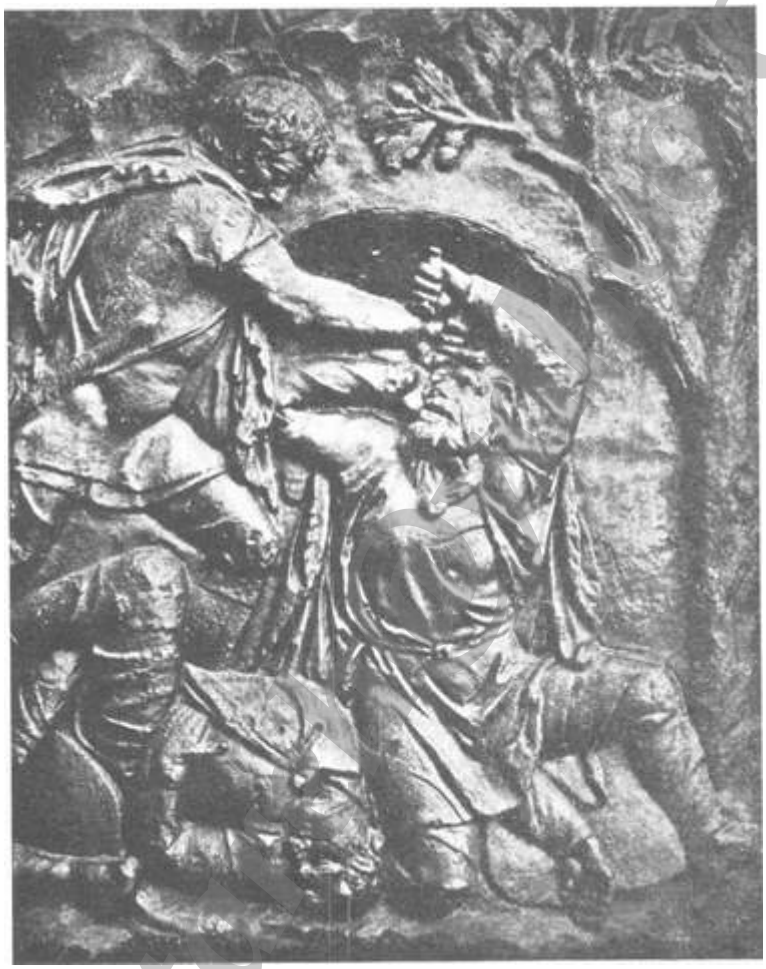
تنها رقباي رومي اين نقوش برجسته حكاكي اطاقهايي است كه براي ورود سركردگان فاتح برافراشته مي‌شد. بهترين طاقي كه مانده است طاق تيتوس است كه توسط وسپاسيانوس آغاز شد و توسط دوميتيانوس خاتمه يافت؛ اين طاق به مناسبت تسخير اورشليم برپا شد. يك نقش برجسته شهر را در حال اشتعال نشان مي‌دهد كه ديوارهاي آن خراب شده، مردم از وحشت از خود بيخود شده‌اند، و ثروت آن را لشكريان غارت كرده‌اند. نقش برجستة ديگري تيتوس را نشان مي‌دهد كه در ارابة خود ميان سربازان، حيوانات، قضات، كهنه، و زندانيان پيشاپيش شمعدان مقدس معبد و غنايم مختلف جنگ وارد شهر مي‌شود. در اينجا هنرمندان شجاعانه دست به تجربه زدند. اشكال مختلف را در سطوح مختلف تراشيدند، آنها را در سطحهاي ناهموار پخش كردند، زمينه را با قلم گود كردند تا توهم عمق ايجاد كند، و تمامي اثر را رنگ زدند تا سايهٔ اضافي پري و مسافت را به ذهن متبادر سازد. عمل نه به وسيلة قطعات جداگانه كه حاكي از قسمتهاي داستان

باشد، بل با تداوم نشان داده شده است، مانند افريزهاي بين‌النهرين و مصر، و بعداً در ستونهاي ترايانوس و ماركوس آورليوس؛ و بدين نحو مفهوم حركت و حيات بهتر منتقل شده است. اشكال به طور خيالي متعالي نشده و مانند «محراب صلح» هلنيستي به حال آسايش نرم آتيكي در نيامده‌اند. اين اشكال از روي انسان زنده و پليديهاي زندگي واقعي برداشته شده، به سنت زميني واقعپردازانة ايتاليايي كه واجد شور زندگي است تراشيده شده‌اند. موضوع خدايان كامل نبود، بل انسان زنده بود.

همين واقعپردازي شديد است كه مجسمه‌سازي رومي را از مجسمه‌سازي يوناني متمايز مي‌سازد. اگر اين وفاداري مكرر نسبت به اين كشش خاص نبود، روميان چندان چيزي به گنجينة هنر نيفزوده بودند. در حدود سال ۹۰ ق‌م، يك تن يوناني از ساكنان جنوب ايتاليا به نام پاسيتلس به رم رفت، شصت سال در آن شهر زيست، آثار بديعي در نقره و عاج و طلا باقي گذارد، آيينة سيمين را رواج داد. از شاهكارهاي يوناني كپيه‌هاي ماهرانه ساخت، و پنج جلد كتاب در تاريخ هنر نوشت. وي، در آن واحد، وازاري و چليني عصر خود بود. يوناني ديگري به نام آركسيلائوس براي قيصر مجسمة مشهوري از خويشاوند دور قيصر، ونوس گنتريكس، ساخت. آپولونيوس آتني، محتملا در رم، مجسمة با صلابت تورسوبلودره را در محل واتيكان تراشيد، و اين اثري است كه با تعادل به ذهن آفريننده متبادر شده است و هيچ عضلة برجسته‌اي را نمايش نمي‌دهد، بل مردي را در كمال نيروي سالم عرضه مي‌كند؛ دربارة آن فقط مي‌توانيم بگوييم كه تا آن حد كه ساخته شده است كامل است. تا مدتي كارگاهها مشغول يوناني كردن ظاهر خدايان ايتاليايي بودند، و حتي با انتزاعات ملكوتي از قبيل الاهة شانس و الاهة عفت نيز چنين كردند. ظاهراً در همين دوره و در شهر رم، گلوكون آتني مجسمة هركولس فارنزه را تراشيد. نمي‌توان تعيين كرد كه مجسمة آپولون بلودره مربوط به چه عصر يا



نقش برجسته از طاق تيتوس



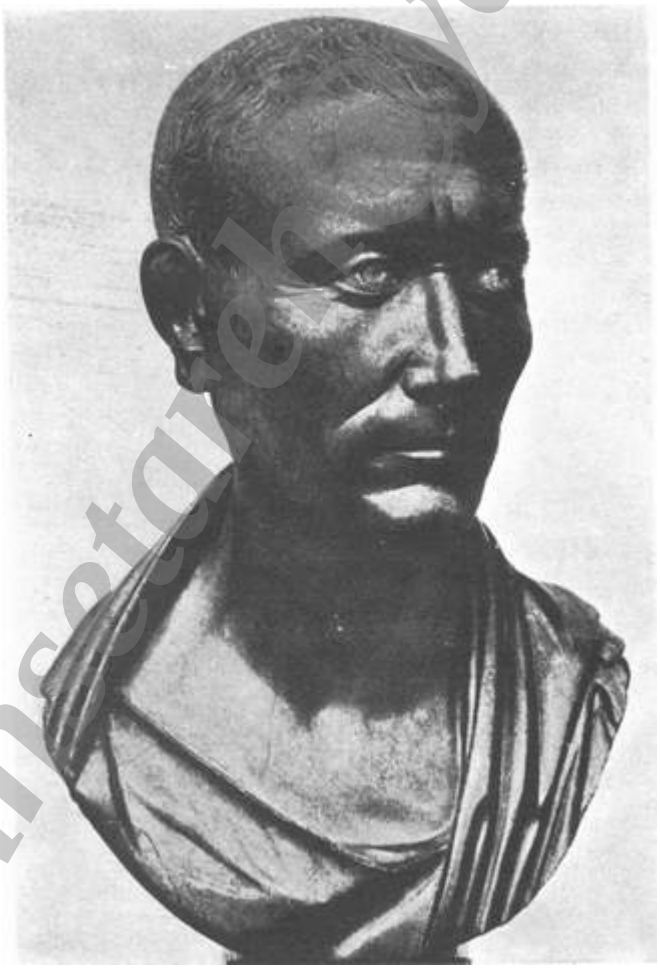
سرباز رومي و داكيايي، نقش برجستة ستون ترايانوس

چه كشوري است. شايد كتيبه‌اي باشد كه يك فرد رومي از اصل يوناني آن، كه توسط لئوخارس آتني ساخته شده بود، تهيه كرده است. هر دانشجوي هنري مي‌داند كه چگونه زيبايي آرام آن وينكلمان را به خلسه‌اي اورانيايي كشيد. از يونو در اين هنگام دو مجسمة مشهور ساخته شده است: يكي مجسمة يونو فارنزه در موزة ناپل، كه از سنگ سماق ساخته شده است؛ و ديگري يونو لودوويزي در موزة ترمه ـ سرد و خودگير، صديق و عادل. از ديدن اين دو مجسمه شخص اندك اندك مي‌فهمد كه يوپيتر چرا آن قدر والة او بوده است.

تمامي اين مجسمه‌ها و مجسمة با شكوه پرسئوس و آندرومده را در موزة كاپيتولين به اسلوب يوناني، يعني خيالي و كلي و تا حد خستگي آوري ملكوتي، ساخته بودند. گيرنده‌تر از اينها مجسمه‌هاي نيمتنة شبيه افراد است كه فرهنگي از مرمر و برنز از قيافه‌هاي روميان نامدار، از پومپيوس تا قسطنطين، به دست مي‌دهند. برخي از اين مجسمه‌ها نيز خيالي هستند، خصوصاً سر افراد خاندان يوليو ـ كلاوديوسي؛ اما واقعپردازي قديم اتروسكيها و نمونة دايم الحضور نقابهاي مرگ، كه هيچ تعارف و مجادله‌اي در آنها نبود، روميان را با اين فكر آشتي داد كه به همان زشتيي كه هستند در مجسمه‌ها نموده شوند، مشروط بر آنكه نيرو و قدرت ايشان نيز منعكس گردد. آن قدر تعداد روميانى كه مجسمه‌ها و تمثالهاي خود را به امكنة عمومي وصيت كردند زياد است كه گاه رم بظاهر بيشتر از آن مردگان بود و كمتر از آن زندگان. برخي از بردگان تحمل

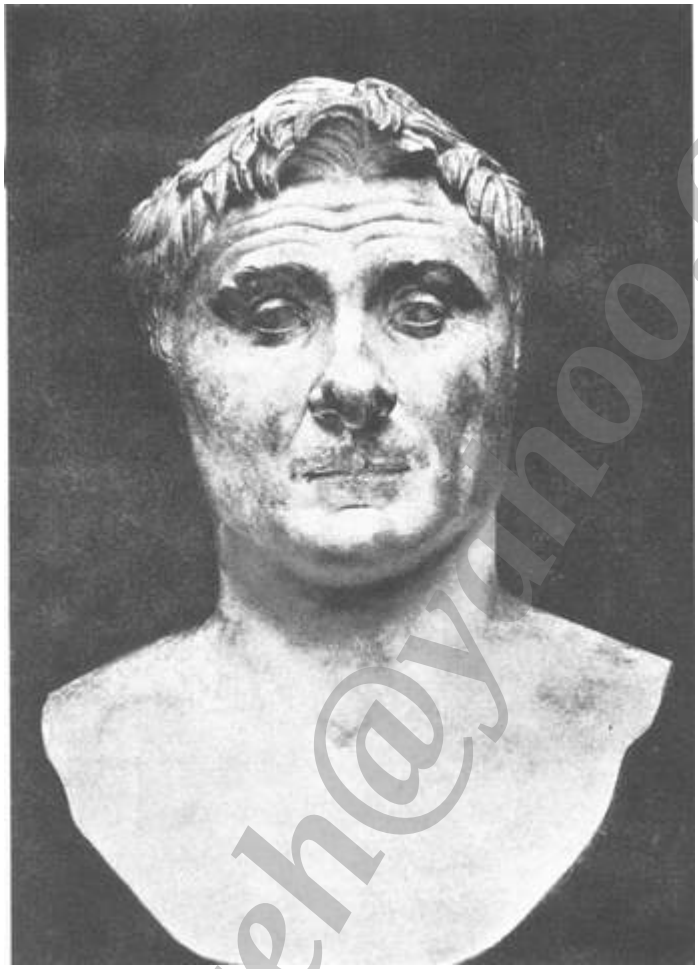
آن را نمي‌آوردند كه تا پايان عمر صبر كنند، و پيش از مرگ مجسمهٔ خود را بر پا مي‌كردند. سرانجام امپراطوران حسود، براي آنكه جايي براي زندگان باز كنند، اين گونه ناميرايي زودرس را نهي كردند.

بزرگترين مجسمهٔ نيمتنه كه تمثال واقعي است آن است كه به سر قيصر معروف است و از بازالت سياه ساخته شده و در موزهٔ برلين نگاهداري مي‌شود. معلوم نيست اين سر واقعاً از روي سر چه كسي ساخته شده است؛ اما موي تنگ و چانهٔ پيش آمده، صورت لاغر و استخواني، خطوط عميق فكر خسته، و اراده‌اي كه جاي خود را به دلسردي از اميدها مي‌دهد با انتسابي كه از قديم به اين نيمتنه داده‌اند كاملا سازگار است. سر عظيمي كه از قيصر در ناپل موجود است نسبت به اين سر، كه در برلين است، در درجهٔ دوم قرار دارد. در اينجا چروكهاي صورت ديگر خبر از تلخكامي مي‌دهند: چنانكه گويي آن غول عاقبت دريافته بود كه هيچ ذهني آن قدر وسعت ندارد كه دنيا را درك كند، تا چه رسد به آنكه بر آن حكومت نمايد. و اما مجسمهٔ پومپيوس در موزهٔ ني كارلسبرگ گلوپتوتك، در كپنهاگ، تا حد زننده‌اي واقعپردازانه است. گويي تمام فتحهاي شجاعانهٔ جواني او در شكم گندگي پخمهٔ مردي مغلوب از خاطر رفته است. از



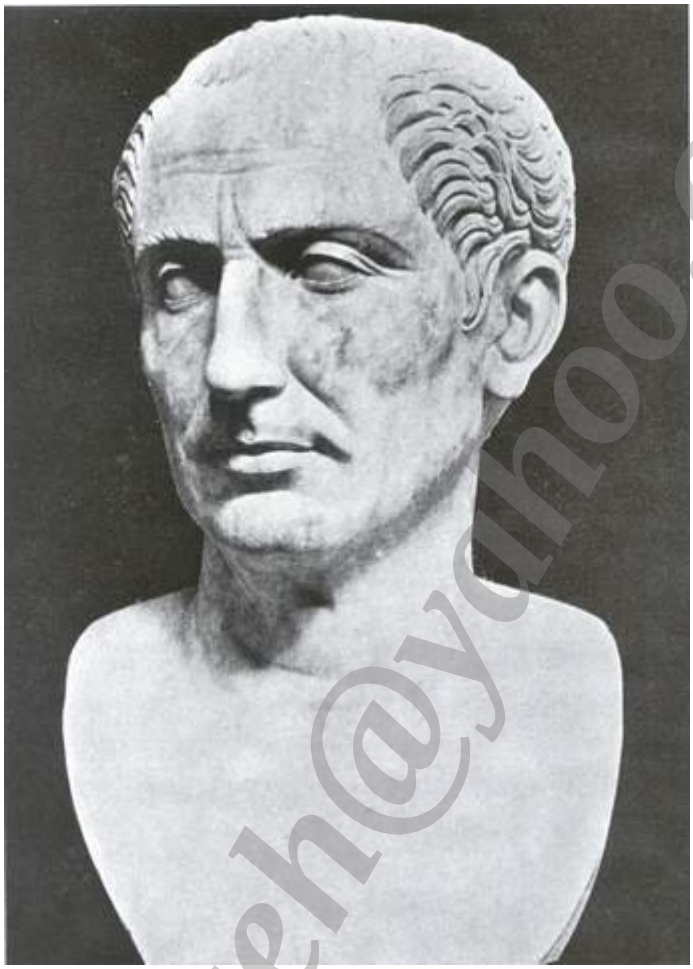
قيصر (نيمتنه از بازالت سياه)، موزهٔ، برلين

pymansetaref.yarnpp.com



پومپیوس، موزة مجسمه (گلوپتوتك) نی کارلسبرگ، کپنهاگ

pymansetareh@yahoo.com



قيصر، موزة ملي، ناپل

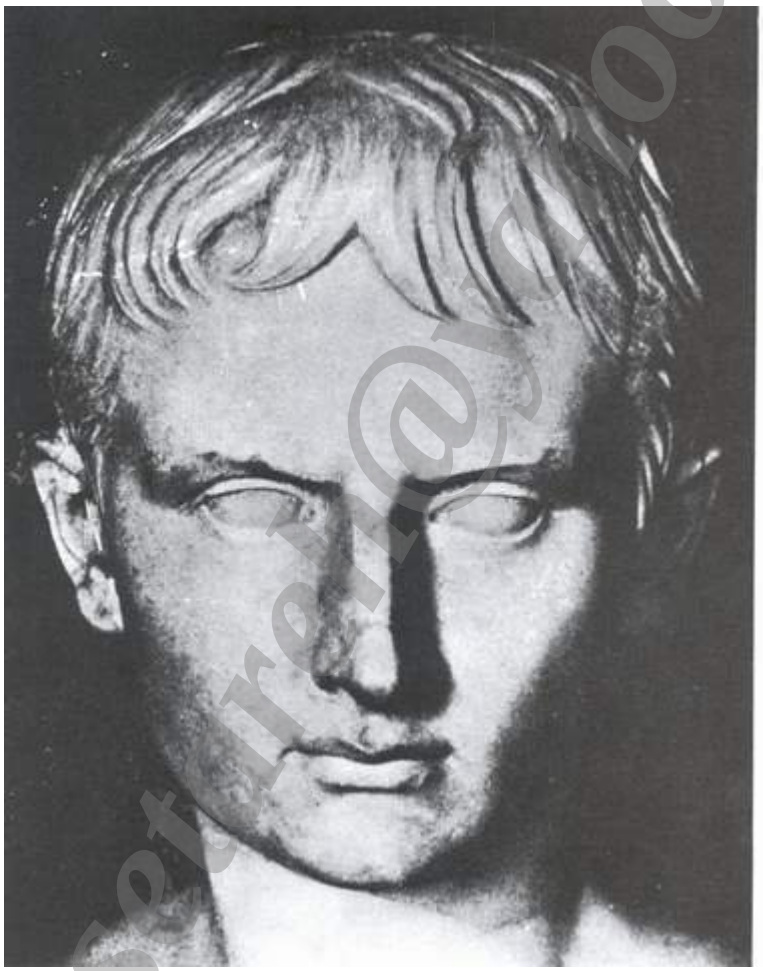
آوگوستوس پنجاه مجسمه باقي است كه بسياري از آنها استادانه است: آوگوستوس در صباوت (در واتيكان)، جدي، هوشيار، نجيب ـ زيباترين تمثال جوان واقعي در هر سني؛ آوگوستوس در سي سالگي (موزة بريتانيايي) ـ چهرة برنزي‌اي از ارادة سوزان كه ما را به ياد بيان سوئتونيوس مي‌اندازد، آنجا كه گفت امپراطور مي‌توانست طغياني را به نگاهي فرو نشاند؛ آوگوستوس كاهن (در ترمه)، قيافة عميق و فكور كه از زندان جامه سر برآورده است؛ و آوگوستوس امپراطور كه در ويرانة ويلاي ليويا در پريما پورتا به دست آمده و اكنون در واتيكان است. صفحة سينة اين مجسمه‌ها با نقشهاي برجستة دروني و جالب پوشيده شده است. ظاهر خشك و خشن است، پاها براي چنان بيماري زياده از حد نيرومندند، اما سر نيرويي آرام و متكي به خود دارد كه حاكي از قدرت دست و روح هنرمند بزرگي است كه آن را ساخته است ـ او نمي‌توانسته يكباره مجسمة نيزه‌دار پولوكليتوس را از ياد ببرد.

ليويا نيز آن قدر خوشبخت بود كه سرش، كه اكنون در كپنهاگ موجود است، توسط چنان هنرمندي ساخته شده باشد. زلف حالتي دارد، بيني خميدة رومي نشاني از شخصيت مي‌دهد، چشمها متفكر و مهربانند، لبها خوشگل اما محكم؛ اين آن زن است كه آرام پس تخت آوگوستوس ايستاده بود و تمامي رقيبان و دشمنان را از پاي درآورده و بر همه كس جز پسرش تسلط يافت. تيبريوس هم از اين لحاظ خوشبخت است. آن مجسمة نشسته كه از او در موزة لاترن باقي است، هر چند قدري جنبة خيالي دارد، شاهكاري است در خور دست هنرمندي كه مجسمة خفرن را از ديوريت در قاهره ساخته است. كلاوديوس از اين لحاظ زياد اقبالي نداشته است؛ شك نيست پيكرتراش يا او را دست انداخته بوده است يا هجوية بيرحمانة سنكا را در مد نظر داشته كه كلاوديوس را همچون يوپيتر خسته، فربه، دوست داشتني، و كودن تراشيده است. نرون سخت كوشا بود كه ذوق هنري را در خود بپرورد، اما علاقة شديد او نسبت به شهرت و قدرت بود. براي

pymansareh@yahoo.com

زنودوروس، كه سكوپاس زمان خود بود، كاري بهتر از اين نيافت كه وقت خود را صرف ساختن مجسمة غولپيكري به ارتفاع ۳۵ متر كند و در آن نرون را به جاي آپولون عرضه نمايد. هادريانوس دستور داد آن را برداشتند و به پيشخوان آمفي تئاتر فلاويوس بردند كه از آن پس به نام كولوسئوم مشهور شد.

در عصر وسپاسيانوس، كه مردي شريف و درستكار بود، پيكرتراشي هم به حالت واقعپردازي بازگشت. وي اجازه داد كه مجسمه‌اش را بدون پرده پوشي، همچون فردي واقعي از طبقة پلبينها، با گونه‌هاي خشن، پيشاني چين خورده، سرطاس، و گوشهاي بزرگ بسازند.



آوگوستوس جوان، واتيكان، رم

pymanset@yahoo.com



آوگوستوس امپراطور از ويلاي ليويا در پريماپورتا، واتيكان، رم

مجسمة نيمتنة او كه در موزة ترمه نگاهداري مي‌شود لطيف است و چنان مي‌نمايد كه روح او با امور دولت فرسوده شده است، و همچنين است چهرة تاجرمآبي كه در سر عظيم مجسمة ناپل ديده مي‌شود. تيتوس با جمجمة مكعب و قيافة خودماني نموده شده است؛ بدشواري مي‌توان اين دوره گرد فربه را محبوب بشريت انگاشت. در آن دورة واقعپردازي فلاويوس، دوميتيانوس با عقل سليم چنان خود را منفور عامه ساخت كه پس از مرگ تمامي تصاوير و مجسمه‌هاي او را نابود كردند.

هنگامي كه هنرمند از كاخ امپراطوران بيرون مي‌شد و در كوچه‌ها مي‌گشت، فرصتي داشت كه ميمون صفتي خاص ايتاليايي را در بروز حقيقت به نحوي طيبت آميز به كار اندازد. پيرمردي كه بدون شك به اندازة آن نخست وزير فيلسوف زير بار خرد و دينار خم نشده بود سرمشق مجسمه‌سازي شده است كه از او مترسك پريشاني ساخته كه روزگاري سنكا ناميده شده است. ورزشكاران دستور مي‌دادند هنرمندان مشهور عضلات ايشان را بسازند و آن را جاودانه سازند؛ و گلادياتورها به بهترين منازل، از ويلاهاي پاتريسينها گرفته تا كاخهاي فارنزه، راه يافتند. وقتي نوبت به ساختن چهرة زنان مي‌رسيد، مجسمه سازان رومي بر سر رحم مي‌آمدند؛ گاه گاه قيافة زنان ملامتگر تندخويي را مي‌ساختند، اما ضمناً برخي از دوشيزگان آتشبان را با وقاري شكوه آميز قالبگيري مي‌كردند؛ يا گويي به لطافت تصادفاً جامة پوست و گوشت پوشانده بودند، همچون كلوتي كه در موزة بريتانيايي موجود است؛ و گاه از خانمهاي اشرافي مجسمه‌هايي چنان دلربا مي‌ريختند كه مانند عروسكهاي واتو يا فراگونار شكننده مي‌نمود. در ساختن صورت اطفال سخت استاد بودند، چنانكه در مجسمة پسر برنزي موزة مترپليتن يا مجسمة معصوم در كاپيتولين (رم) ديده مي‌شود. صورت و هيئت حيوانات را با قلم يا قالب به نحو شگفت آوري زنده مي‌ساختند، مانند سر گرگها كه در ۱۹۲۹ در «نمي» يافته شده؛ يا اسبهاي كليساي مرقس قديس كه بر سر

پا ايستاده‌اند. هنرمندان رم كمتر توانستند آن كمال نرم و لطيف را كه مكتب هنرمندان يوناني دورة پريكلس خاص خود كرده بود، تحت سلطة خود درآورند؛ علت اين بود كه روميان فرد را بيش از نوع دوست داشتند و آن نقصهاي فرد واقعي را كه موجب زنده نما شدن مجسمه مي‌شد بيشتر به كار مي‌گرفتند. هنرمندان رومي، با وجود تمامي محدوديتهاي خود، در تاريخ هنر شبيه سازي در مرتبه‌اي والا قرار دارند.

VI – نقاشي

آن مسافر نقاشي را در معابد روم و مساكن و ايوانها و ميدانهاي آن معمولتر و محبوبتر از مجسمه سازي مي‌يافت. به بسياري آثار استادان ـ مانند پولوگنوتوس، زئوكسيس، آپلس،



تنديس كلوتي، موزة بريتانيايي

پروتوگنس، و غيره هم ـ برخورد مي‌كرد و مي‌ديد كه آن نقاشيها همان قدر براي امپراطور ثروتمند عزت و قيمت دارند كه در زمان ما نقاشيهاي دورة رنسانس براي امريكاي غني عزيز است؛ و به واسطة بهتر حفظ شدن آثار، به مقدار خيلي زياد، آثار مكاتب اسكندريه و رم را مشاهده مي‌كرد. اين هنر در ايتاليا قديمي بود، چون ديوارها به زبان مي‌آمدند و التماس زينت و زيور داشتند. روزگاري حتي نجيب‌زادگان رومي نيز نقاشي مي‌كردند، اما هجوم فرهنگ هلنيستي به رم نقاشي را در ديدة روميان هنري يوناني و

پست جلوه‌گر ساخت، و عاقبت كار به جايي رسيد كه والريوس ماكسيموس دچار تعجب شده بود كه چگونه كسي چون فابيوس پيكتور تن به خفت داده و در معبد تندرستي نقاشيهاي ديواري كرده اما استثنائاتي هم در كار بود: در اواخر دورة جمهوري، آرليوس از اين طريق شهرتي به هم رساند كه زنان فاحشه را اجير مي‌كرد كه در حالات مخصوص قرار بگيرند تا از روي ايشان تمثال الاهه‌هاي خود را بسازد؛ در زمان آوگوستوس، اشرافزادة كودني به نام كوينتوس پديوس، از آنجا كه به واسطة كودني در همة حرف را به روي خود بسته يافت، نقاشي را پيشه كرد؛ و نرون براي تزيين داخل خانة زرين خود آموليوس نامي را استخدام كرد كه «با وقاري هر چه تمامتر نقاشي مي‌كرد و همواره توگا برتن داشت.» اما اين افراد در ميان آنهمه يوناني، كه در رم و پومپئي و سراسر شبه جزيره از نقاشيهاي يوناني دربارة موضوعهاي يوناني يا مصري كپيه مي‌كردند يا انواع مختلف مي‌ساختند، حكم النادر كالمعدوم را داشتند.

اين هنر عملا به فرسكو محدود شده بود كه دو نوع داشت: در نوع اول تهية فرسكو، ديواري را كه تازه با گچ سفيد شده بود با رنگهاي محلول در آب نقاشي مي‌كردند؛ در نوع دوم، با رنگهاي چسبدار روي سطح خشك نقاشي مي‌كردند. شبيه سازان گاه همان طريقة كاشي سازي را به كار مي‌بردند كه در آن رنگ در حرارت زياد با موم مخلوط مي‌شد. نرون دستور داد تمثالش را روي كرباسي به ارتفاع ۳۶٫۵ متر كشيدند ـ و اين اولين بار بود كه مي‌دانيم اين جنس براي اين كار مصرف شده است. نقاشي، همچنانكه ديديم، روي مجسمه‌ها، معابد، صحنة تئاتر، و تصاوير بزرگ روي پارچه، كه در مراسم پيروزي يا در فوروم نمايش داده مي‌شد، انجام مي‌گرفت؛ اما جاي خاص آن، كه بيشتر مورد علاقة نقاشان بود، ديوار داخلي يا خارجي بود. روميان كمتر اثاث را به ديوار تكيه مي‌دادند يا تصويري بر آن مي‌آويختند. ترجيح مي‌دادند كه تمامي ديوار را صرف يك نقاشي كنند، يا يك دسته نقاشيهاي مربوط به يكديگر بر آن بيفكنند. بدين نحو، روي ديوار جزئي از منزل و جزء لايتجزاي نقشة معماري شد.

طبيعت آتشين قلة وزوويوس در حدود ۳۵۰۰ فرسكو را براي ما محفوظ داشته است. در پومپئي از تمامي دنياي باستان نقاشي پيدا شده است. از آنجا كه پومپئي ـ كه زير آتشفشان

وزوويوس نابود شد ـ شهر كوچكي بوده است، مي‌توان در نظر آورد كه از آن نقاشيهاي روي ديوار به چه مقدار زيادي خانه‌ها و مقابر ايتالياي قديم را زينت مي‌داده‌اند. از كشفيات ويرانة پومپئي، آنها كه بهتر بوده‌اند به موزة ناپل حمل شده‌اند؛ حتي در آنجا هم شكوه ملايم اين تصاوير بيننده را تحت تأثير قرار مي‌دهد. اما فقط همان معاصران بودند كه آن نقاشيها را با عمق كامل رنگ و در قالب معماري كه به هر تصوير مكاني و محلي مي‌داد مي‌ديدند و مي‌شناختند. در منزل وتيها نقاشيهاي ديواري را به همان حال كه يافته‌اند باقي گذارده‌اند: در اطاق ناهار خوري، ديونوسوس آريادنه را كه در خواب است غافلگير مي‌كند؛ بر ديوار مقابل، دايدالوس گاو چوبين خود را به پاسيفائه نشان مي‌دهد؛ در آن سوي اطاق، همچنانكه هفايستوس ايكسيون را به چرخ عذاب مي‌بندد، هرمس آرام به تماشا ايستاده است؛ و در اطاق ديگر، يك سلسله فرسكوهاي طيبت‌آميز كوپيدوي شوخ طبع را نشان مي‌دهد كه صنايع پومپئي را به بازي گرفته است، و از آن جمله است صنعت شراب خاندان وتيها. نيش زمان در جان اين سطوح كه زماني درخشان بوده‌اند فرو نشسته است، اما هنوز هم آن قدر باقي است كه بيننده را به فروتني وادارد؛ قيافه‌ها تقريباً به كمال كشيده شده‌اند، و چنان رنگ بدني دارند كه هنوز هم مي‌توانند در رگهاي بينندگان خون شهوت را به جوش آورند.

هنرشناسان با توجه به همين نقاشيهاي پومپئي كوشيده‌اند طبيعت هنر تصويري را در ايتالياي باستان درك و دوره‌ها و سبكها را طبقه‌بندي كنند. اين روش اعتباري ندارد، چون پومپئي پيش از آنكه ايتالياي باشد يوناني بود، اما آنچه از نقاشي قديم در رم و حومة آن باقي مانده است با تحولات نقاشي در پومپئي كاملا وفق مي‌دهد. در سبك اول يا سبك غلافي (قرن دوم ق‌م) ديوارها را اكثر چنان رنگ مي‌كردند تا به لوحه‌هاي مرمر شباهت بيابد، مانند منزل سالوستيوس در پومپئي، در سبك دوم يا سبك معماري (قرن اول ق م) ديوار نقاشي مي‌شد تا عمارت يا نما يا سرپوشيده‌ها را تقليد يا برگردان كند. غالباً ستونها چنان نموده مي‌شدند كه گويي از داخل ديده مي‌شوند و فضاي خارجي ميان آنها تصوير مي‌شد؛ بدين نحو، هنرمند به

Dynamicengineering.com

اطاقي كه محتملا پنجره نداشت چشم اندازهايي از درخت و گل، صحرا و نهر، و حيوانات بازيگوش يا آرام مي‌بخشيد. ساكن زنداني منزل، صرفاً با نگاه كردن به ديوار، خود را در باغهاي لوكولوس مي‌انگاشت؛ مي‌توانست ماهي بگيرد يا پارو بزند يا شكار كند يا، بي آنكه از وقت نشناسي پرندگان عذاب بكشد، به تماشاي مشتاقانهٔ آنها پردازد؛ طبيعت به خانه آورده شده بود. سبك سوم يا سبك تزييني (١ – ٥٠ ميلادي) اشكال معماري را صرفاً جهت تزيين به كار



قسمتهايي از يك نقش ديواري از خانهٔ وتيها، پومپئي

مي‌گرفت و منظره را تابع اشكال ساخت. در سبك چهارم يا سبك پيچيده، هنرمند قوهٔ تخيل خود را آزاد مي‌كرد، ساختمانها و اشكال خيالي مي‌آفريد، آنها را در وضعي قرار مي‌داد كه به نحوي نشاط آلود قوهٔ جاذبه را به بازي مي‌گرفتند، باغها و ستونها و ويلاها و عمارات كلاه فرنگي را با بي‌نظمي معمول در زمان معاصر روي يكديگر مي‌انباشت، و احياناً به ايجاد آن اثر تبييني نايل مي‌آمد كه تصوير با حافظهٔ ناخودآگاه تكميل و با نور آكنده مي‌شد. در تمامي اين سبكهاي خويشاوند، معماري كنيزك و مخدومهٔ نقاشي بود: هم به آن خدمت مي‌كرد و هم آن را به كار مي‌گرفت، و سنتي را به وجود آورد كه شانزده قرن بعد در نيكولا پوسن از نو بيدار شد.

جاي تأسف است كه موضوعهاي نقاشيهاي عمدهٔ باقي مانده بندرت از اساطير يوناني پا فراتر مي‌نهند. از تكرار اين خدايان و ساتيرها، قهرمانان و گناهكاران ـ زئوس و مارس، ديونوسوس و پان، اخيلس و اودوسئوس، ايفيگنيا و مدئا ـ خسته مي‌شويم؛ هر چند مي‌توان اتهام مشابهي را نسبت به نقاشي دورهٔ رنسانسي وارد آورد. چند تصويري از طبيعت بيجان باقي است و گاه به گاه ساقي يا ميكده‌دار يا قصابي بر ديوارهاي پومپئي مي‌درخشد. عشق غالباً بر صحنه سلطه دارد: دختري نشسته، در درياي تفكري غوطه‌ور است كه با اروس ـ كه در جوارش ايستاده ـ بي ارتباط نيست؛ مردان و زنان جوان عاشقانه بر چمن جست و خيز مي‌كنند؛ پسوخه و كوپيدو چنان به جشن و شادي مشغولند كه گويي در آن شهر هرگز چيزي جز

pymansetoreh@yahoo.com

عشق و شراب نبوده است. اگر بتوان از روي اين نمودارهاي ديواري حكم كرد، زنان پومپئي حق داشتند زندگي را گرد جمال خود بچرخانند. در اين تصاوير آن زنان را مي‌بينيم كه سخت مشغول تيله بازي هستند يا با شكوه تمام بر چنگ خميده‌اند يا مداد را متفكرانه بر لب گرفته، شعر مي‌سازند. صورت اين زنها با پختگي آرام است. اندامشان با سلامت كامل و لباسهاشان با پهناوري و وزن فيدياسي دورشان آويزان است. مانند هلنه راه مي‌روند كه بر الوهيت خود وقوف داشت. يكي از اين زنان كه ظاهراً پايش بر جايي تكيه ندارد به رقص باكخوس، خاص خداوند شراب، اشتغال دارد، و بازو و دست و پاي راست او در زيبايي برابر هر دست و پاي زيبايي است كه در تاريخ نقاشي به چشم آمده است. برخي از افراد مذكر نيز بايد مشمول اين شاهكارها شوند: پيروزي تسئوس بر مينوتاوروس، هركولس كه ديانيرا را نجات مي‌دهد يا تلفوس را به فرزندي مي‌پذيرد، و اخيلس خشمگين كه بريسئيس ناراضي را تسليم مي‌كند ـ در اين تصوير آخري هر صورتي به كمال نزديك شده و نقاشي پومپئي در بهترين حالات خود نمودار گشته است. طيبت نيز محلي دارد: معلم ژوليده‌اي بر چوبدست خود در حال افتادن است؛ ساتير شوخي پاي

خود را به طرز مسخره‌آميزي تكان مي‌دهد، در حالي كه سيلنوس بي موي هرزه‌درا در خلسة رقص تصوير شده است. ميكده‌ها و فاحشه‌خانه ها نيز به نحو مناسبي تزيين مي‌شدند، و حاجت بدان نيست كه به سياح مشتاقي خبر داده شود كه پرياپوس هنوز هم با تبختر بسيار نيروي خود را بر ديوارهاي پومپئي مي‌پاشد. در نقطة مقابل اين تصاوير در ويلا ايتم يك سلسله تصاوير مذهبي است كه دال بر آن است كه محل براي انجام مراسم اسرار ديونوسوسي مورد استفاده قرار مي‌گرفته است. در يك فرسكو، دختر كوچكي نشسته كه از فرط تقوا بي‌حركت شده است و از كتابي كه ظاهراً مقدس است چيزي مي‌خواند؛ در فرسكويي ديگر، دسته‌اي از دختران در حركتند، ني مي‌نوازند، و قرباني مي‌آورند؛ در سومي، زني برهنه با نوك پا مي‌رقصد، در حالي كه نوآموزي، به واسطة تازيانه‌هايي كه بر طبق رسم نامعلوم خورده است، بيحال به زانو درآمده است. زيباتر از همة اينها، نقاشي ديواري است كه در ويرانه‌هاي ستابياي يافته شده است. اين تصوير «بهار» نام دارد، گويي بوتيچلي نقاش دورة رنسانس ايتاليا و تصوير بهار او را از پيش آورده است: زني آهسته از ميان باغي مي‌گذرد و گل مي‌چيند؛ فقط پشت او ديده مي‌شود و چرخش پرشكوه سر او. اما هنوز كمتر موفق شده است شعري را كه در اين موضوع ساده موجود است چنين با تأثير به بيننده منتقل سازد.

پرمايه‌ترين تصويري كه از اين خرابه باز يافته شده است مدئاست كه در هركولانئوم به دست آمده است و در موزة ناپل نگاهداري مي‌شود. اين تصوير، زن غمزده و بسيار خوش لباسي را نشان مي‌دهد كه به فكر قتل كودكان خود فرو رفته است؛ ظاهراً اين تصوير كپيه‌اي از تصويري است كه قيصر براي كشيدن آن به تيموماخوس بيزانسي چهل تالنت (۱۴۴۰۰۰ دلار) پرداخت.

كمتر تصويري به اين ارزندگي در رم يافته شده است. اما در ويلاي ليويا در پريماپورتا، كه در حومة شهر بود، يك نمونة عالي از آن منظره‌كشي كه ايتاليا در آن از يونان بسيار پيش افتاده است كشف شد. چشم گويي از فراز حياط به داربست مرمريني جلب مي‌شود كه در آن سوي آن جنگلي از گل و گياه ديده مي‌شود، و اين گل و گياه چنان دقيق تصوير شده‌اند كه اكنون گياهشناسان مي‌توانند آنها را تشخيص دهند و دسته‌بندي كنند. هر برگ با توجه خاص كشيده و رنگ آميزي شده است. پرندگان اينجا و آنجا گويي فقط يك لحظه درنگ كرده‌اند، و حشرات در ميان سبزه و رياحين مي‌خزند. تصوير «عروسي آلدوبراندیني»، كه در ۱۶۰۶ در اسكويلينوس كشف شد و با شوق و شور توسط روبنس و وانديك نقاش و گوتة شاعر مورد مطالعه قرار گرفت، در استادي فقط اندكي از تصوير قبلي عقب مانده است. شايد اين تصوير عروسي كپيه‌اي از اصول يوناني باشد، شايد خود تصوير اصيلي است كه يك تن يوناني ساكن رم كشيده است، يا شايد هم يك رومي آن را كشيده باشد؛ اما فقط مي‌توانيم بگوييم كه اين اشكال ـ عروس آرام و شرمزده، الاهه‌اي كه به او نصيحت مي‌كند، مادر كه غرقة تهيه است،

Pyrosetareh@yahoo.com



بهار، نقش ديواري از ستابياي

و دختراني كه منتظر نواختن چنگ و خواندن آوازند ـ همگي با چنان لطف و دقت و حساسيتي كشيده شده‌اند كه اين تصوير ديواري را در ميان هنر قديم اثر ممتازي ساخته‌اند.

نقاشي رومي ادعاي ابداع و اصالت نداشت. هنرمندان يوناني سنن و شيوه‌هاي غير متغير را همه جا با خود مي‌بردند، و حتي شيوة مبهم اين تصاوير ممكن است شاخه‌اي از مهارت نقاشان اسكندراني باشد. اما در اين تصاوير، ظرافت خط و غناي رنگي در كار است كه نشان مي‌دهد چرا نقاشاني نظير پروتوگنس و آپلس را مانند مجسمه سازاني نظير پولوكليتوس و پراكسيتلس بزرگ مي‌داشتند. گاه رنگ چنان پر و كامل است كه گويي جورجونه آن را زده است. گاه تدرج ملايم سايه روشن رامبران را به خاطر مي‌آورد؛ گاه شكل ناپخته‌اي بر واقعپردازي زمخت وان گوگ چنگ مي‌اندازد. علم مناظر و مرايا در اين تصاوير غالباً بر خطاست و كار شتابزده از پس تصور پخته و رسيده لنگ لنگان پيش مي‌آيد. اما نشاط حيات كه از اين تصاوير مي‌درخشد اين قصور را معفو مي‌دارد، وزن و توازن ملبوس چشم را جذب مي‌كند، و صحنه‌هاي جنگل بايست براي ساكنان شهرهاي پرجمعيت شعفي ايجاد كرده باشد. سليقة ما اكنون محدودتر شده است؛ در اين زمان خوشمان مي‌آيد ديوار را به حال خود بگذاريم تا اهميت خود را حفظ كند، و تا همين ديروز ترديد داشتيم كه آن را رنگ كنيم يا نه. اما در نظر ايتاليابيان، ديوار حكم زندان را داشت و كمتر پنجره‌اي در آن بود تا راهي به دنياي خارجي داشته باشد. ايتاليابيان ترجيح مي‌دادند كه آن مانع را فراموش كنند و با كمك هنر به آرامش سرسبز كشيده شوند. شايد حق با ايشان بوده است: بهتر است درخت مصوري بر ديوار باشد تا آنكه چشم‌انداز هزار شيرواني مشوش از يك پنجرة جادويي به آسمان كفر بگويد و زير خورشيد فاسد شود.

Pyrgostdrei.blogspot.com

VII - معماري

۱ – اصول، مصالح، و صور

براي آنكه مسافر فراموش شدة دنياي باستان روم حداكثر استفاده را در اين سياحت ببرد، بزرگترين هنر روم را كه در آن به نيكوترين وجهي از خود در برابر هجوم يونان دفاع كرده، تمامي قدرت و ابداع و شجاعت خود را به منصة ظهور رسانده است، براي اين قسمت گذاشته‌ايم، اما اصالت از خود به وجود نمي‌آيد، بلكه مانند ابوت تركيب جديد عناصري است كه از قبل موجود بوده‌اند. تمامي فرهنگها در دوران اولية خود التقاطي هستند، چون تعليم و تربيت با تقليد آغاز مي‌شود؛ اما آنگاه كه روح يا يك ملت به سن عقل مي‌رسد، مهر شخصيت و خصلت خود را ـ اگر داشته باشد ـ بر تمامي آثار و الفاظ خود مي‌زند. رم نيز

اما در ضمن طاق و طاق ضربي و گنبد را از آسيا اقتباس كرد و با آنها چنان شهري از كاخها، باسيليكاها، آمفي تئاترها، و حمامها ساخت كه هيچ زميني از آن پيش به خود نديده است. معماري رومي بيان هنري روح و دولت رم شد: شجاعت، سازماندهي، عظمت و نيروي خشونت اين ساختمانهاي بي‌نظير را بر فراز تپه‌ها برافراشت. اين ساختمانها همان روح رومي هستند كه در سنگ متجلي شده‌اند.

غالب معماران عمدة رم رومي بودند نه يوناني. يكي از ايشان به نام ماركوس ويتروويوس پوليو كتابي به عنوان دربارة معماري (در حدود ۲۷ ق م) نوشته كه جاويد مانده است. وي كه به سمت مهندس در افريقا در خدمت قيصر و به عنوان معمار در خدمت اوكتاويانوس بود، در سنين پيري گوشه‌اي نشست تا اصول محترم‌ترين هنر رومي را به صورت فرمول درآورد. وي خود اعتراف مي‌كند كه: «طبيعت قامتي به من ارزاني نداشته است، چهره‌ام از گذشت ساليان تراشيده شده، و بيماري نيروي مرا ربوده است. بنابراين اميد من آن است كه با دانش و كتاب خود طرف توجه واقع شوم.» همان طور كه سيسرون و كوينتيليانوس تحصيل فلسفه را شرط اول خطيب شدن مي‌دانستند، ويتروويوس نيز آن را براي معمار شدن لازم شمرد. به عقيدة او، فلسفه هدفهاي معمار را توسعه مي‌دهد، در حالي كه علم وسيلة او را بهبود مي‌بخشد. فلسفه او را «صاحب فكر بلند، خليق و مؤدب، عادل، صميمي، و عاري از حرص» مي‌ساخت، «چون هيچ كار حقيقي را نمي‌توان بدون ايمان پاك و دست نيالوده انجام داد.» مصالح معماري، سبكها و اجراي آنها، و انواع مختلف ساختمان را در روم تشريح مي‌كند، و گفتارهايي دربارة ماشين‌آلات، ساعتهاي آبي، سرعت سنج، آبراهه‌ها، طرح‌ريزي شهر، و بهداشت عمومي به آن اضافه مي نمايد. در مقابل طرح مربع مستطيل، كه هيپوداموس در بسياري از شهرهاي يونان برقرار كرده بود، ويتروويوس ترتيب شعاعي را كه در اسكندريه (و شهر واشينگتن در زمان ما) معمول بود توصيه كرده است. مع‌الوصف روميان همچنان شهرهاي خود را بر اساس طرح مربع مستطيل اردوهاي خود گسترش مي‌دادند. وي به ايتاليا زنهار داد كه آب مشروب چند محل باعث غمباد (گواتر) مي‌شود و اعلام داشت كه كار كردن با سرب موجب مسموميت مي‌گردد. صوت را حركت ارتعاشي هوا دانست، و قديميترين بحث موجود را دربارة

علم الاصوات در معماري تأليف كرد. كتاب او كه در دورة رنسانس از نو كشف شد لئوناردو، پالاديو، و ميكلانژ را سخت تحت تأثير قرار داد.

ويتروويوس مي‌گويد روميان با چوب، ستوك، ساروج، و مرمر ساختمان مي‌كردند. آجر مصالح معمولي ديوار و طاق و طاق ضربي بود و غالباً حالت پوشش را براي ساروج داشت. ستوك نيز غالباً براي روي كار مصرف مي‌شد. آن را از ماسه، آهك، گرد مرمر، و آب مي‌ساختند؛ خوب جلا مي‌گرفت و چند بار آن را مي‌ماليدند تا به قطر ۷٫۵ سانتيمتر برسد؛ و بدين نحو بود كه ظاهر خود را تا نوزده قرن مانند بعضي قسمتهاي كولوسئوم حفظ كرد. در ساختن و مصرف ساروج، روميان تا زمان حاضر رقيبي نداشته‌اند.

lymansegrich@yahoo.com

خاكستر آتشفشان را كه در نزديكي ناپل فراوان بود با آب و آهك مخلوط مي‌كردند؛ پاره‌هاي آجر، سفال، مرمر، و سنگ در آن مي‌ريختند؛ و از قرن دوم ق‌م نوعي سيمان پديد آوردند كه به سختي صخره بود و ممكن بود آن را به هر صورت كه بخواهند بريزند. روميان نيز مانند بنايان زمان ما آن را در شكافهايي كه با تخته بندي درست شده بود مي‌ريختند. به وسيلة اين سيمان مي‌توانستند تالارهاي عظيم بي‌ستون را با گنبدهاي سخت ـ بدون اتكا به پيش آمدگيهاي جنبي سقف طاقدار ـ بپوشانند.

بدين نحو بود كه بر پانتئون و حمامهاي بزرگ سقف زدند. در غالب معابد و خانه‌هاي مجلل سنگ به كار مي‌رفت. يك نوع سنگ مخصوص كه از كاپادوكيا مي‌آوردند چنان شفاف بود كه معبدي كه با آن ساختند، با وجود بسته بودن تمام درها و پنجره‌ها، به حد كافي روشن مي‌ماند.

فتح يونان ذوق روميان را نسبت به مرمر ـ كه نخست با وارد كردن ستونها و بعد مرمر و بالاخره با كاويدن معدن سنگ كارارا در نزديكي لونا اقناع مي‌شد ـ تهييج كرد. قبل از زمان آوگوستوس، مرمر را براي رويه كاري آجر و ساروج به كار بردند. تنها در اين مفهوم سطحي بود كه آوگوستوس شهر رم را در برخي نقاط شهري مرمري گذاشت و رفت. ديواري كه به تمامي مرمري باشد كم بود. روميان علاقه داشتند كه سنگ دندانه‌دار سرخ و خاكستري مصر، سنگ سبز ائوبويا، و مرمر سياه و زرد نوميديا را با سنگ مرمر سفيد كارارا و انواع سنگهاي آهكي بازالت، آلاباستر (مرمر سفيد)، و سنگ سماق در يك ساختمان به كار برند. هرگز مصالح معماري تا آن حد مركب يا تا آن حد رنگين نبود.

رم سبكهاي توسكاني و مركب و برخي تعديلات را به سبكهاي دوريك، كورنتي، و يونيايي افزود. ستونها غالباً، به جاي آنكه از تكه‌هاي روي هم گذاشته ساخته شود، يكپارچه بود. به ستون دوريك بنياد يونيايي افزوده شد، و در طرز اخير نازك و بدون خياره بود. سرستون يونيايي برخي اوقات چهار ستونچه داشت كه از هر سو يك نما را بنمايد؛ ستون و سرستون كورنتي چنان زيبا و لطيف شد كه در يونان سابقه نداشت. اما در دهه‌هاي بعدي، اين سبك به واسطة زياده‌رويهاي غير لازم خراب شد. زياده‌روي ديگري موجب شد كه روي ستونچه‌هاي يونيايي گلهاي زياد به كار برند تا سر ستون مركبي از نوع

به اشكال حيوان يا انسان ختم مي‌شد و گويي نحوة زينتهاي قرون وسطي را پيشگويي مي‌كرد. روميان مسرف چند سبك را در يك ساختمان به هم مي‌آميختند، چنانكه در تئاتر ماركلوس كردند. و اما باز، با اقتصادي بخيلانه، ستونهاي كناري را به كلا چسبانده باقي مي‌گذاردند ـ مانند خانة مربع در «نيم» فرانسه. حتي هنگامي كه توسعة طاق موجب شد كه عمل حمايت كه كار ستونها بود از آنها حذف شود، روميان ستون را به عنوان زينت بلااثر به ساختمان اضافه مي‌كردند ـ و اين رسمي است كه تا عصر ما باقي مانده است.

۲ ــ معابد روم

روم تقريباً در مورد تمامي معابد خود اصل تيربندي يوناني را حفظ كرد ـ و آن عبارت بود از تيرهاي بلند و قوي كه زير آن ستون خورده بود و روي آن بام قرار داشت. آوگوستوس در هنر نير مانند هر چيز ديگر محتاط بود، و در غالب مقابري كه به فرمان او ساخته شد سنت قديم حفظ شده است. از زمان او به بعد، امپراطوران خانه‌هاي رقيبان اولمپي خود را چند برابر كردند و فسق و فجور خود را با آن پرهيزكاري معماري پوشاندند كه روي تپه‌ها را فرا گرفت و كوچه‌ها را با عبادتگاههاي كاشيكاري يا مطلا بند آورد. يوپيتر البته در يافتن خانه‌هاي متعدد فرد اول بود. از ميان معابد متعدد، يكي به عنوان يوپيتر تونانس (تندرساز) و يكي ديگر به نام يوپيتر ستاتور (متوقف ساز) داشت، زيرا يوپيتر مانع گريز روميان در جنگ شده بود؛ و با يونو و مينروا، الاهة رم، در مقدسترين حرمهاي رم كه در رأس تپة كاپيتولينوس قرار داشت شريك بود. در آن معبد، در بست مركزي، كه در اطراف آن سر پوشيدة ستوندار سه طبقه‌اي واقع بود، مجسمة عظيم طلا و عاج يوپيتر اوپتيموس ماكسيموس قرار داشت. روايت، ساختمان نخستين صورت

اين باب عالي عبادت رومي را به تاركوينيوس پريسكوس نسبت مي‌داد، پس از آن چند بار سوزانده و از نو ساخته شده بود. ستيليكو (۴۰۴ ميلادي) درهاي برنزي طلاكوب آن را ربود تا حقوق سربازن خود را بپردازد، و واندالها كاشيهاي طلاكوب بام را به غارت بردند. پاره‌هايي از فرش كف آن هنوز باقي است.

بر قلة شمالي همان تپه، معبد «يونومونتا» يا يونوي حافظ بنا شد، ضرابخانة رم در همين جا بود؛ و البته لفظي كه (در انگليسي) منشاء حرص و جاه‌طلبي بسيار شده است از نام همين معبد مشتق است. در جانب جنوبي تپة بقعة ساتورنوس يا قديميترين خداي كاپيتول واقع بود. روميان تاريخ نخستين اهداي آن معبد را به ساتورنوس در ۴۹۷ق‌م مي‌دانستند؛ از اين معبد هشت ستون يونيايي و يك شاه‌تير باقي مانده است. در فوروم كه در پاي تپه بود معبد يانوس خداي سرآغازها قرار

داشت. درهاي اين معبد فقط هنگام جنگ باز بود، و در سراسر تاريخ روم باستان فقط سه بار بسته شد. در گوشة جنوب شرقي فوروم، معبد كاستور و پولوكس واقع بود كه در سال ۴۹۵ق‌م ساخته شده بود. از زماني كه تيبريوس آن را تعمير كرد، سه ستون نازك كورنتي باقي مانده است. عموماً متفقند كه اين ستونها زيباترين ستونهاي روم است.

آوگوستوس در فوروم خود معبدي به نام «مارس اولتور» (مارس انتقامجو) افزود، كه قبل از تسخير فيليپي نذر آن را كرده بود. سه ستون از ستونهاي مجلل آن باز مانده‌اند. يك سربست آن محراب نيمدايره‌اي است، و آن صورت معماريي است كه مقدر بود صدر كليساهاي نخستين مسيحي گردد. آوگوستوس بر تپة پالاتينوس معبدي مجلل از مرمر براي آپولون ساخت، و آن بابت كمك آن خدا در جنگ آكتيون بود؛ با پيكرهاي ساخت مورون و سكوپاس آن را تزيين كرد، كتابخانة باشكوه و تالار هنري به محوطة آن افزود، و هر كار كه ممكن بود انجام داد تا مردم احساس كنند كه آن خدا يونان را رها كرده و به رم آمده است و رهبري معنوي و فرهنگي جهان را با خود ارمغان آورده است. در اين هنگام كه مادر آوگوستوس مرده بود و از آن ناحيه خطري متوجه گويندگان نمي‌شد، دوستان آوگوستوس چنين نجوا مي‌كردند كه آپولون خود را به صورت ماري چابك درآورده، امپراطور زيرك را به وجود آورده بود.

در قسمت شمال غربي شهر مقبرة عظيمي به نام ايسيس، و بر تپة پالاتينوس حرم وسيعي براي كوبله ساخته شده بود. مأمنهاي زيبايي جهت مفاهيم انتزاعي بشري از قبيل تندرستي، شرافت، فضيلت، «كنكورد» (وفاق)، ايمان، اقبال، و جز آنها تهيه شده بود. تقريباً تمامي اينها حاوي دالانهايي پر از مجسمه و نقاشي بود. وسپاسيانوس در معبد بزرگ صلح خود بسياري از گنجينه‌هاي هنري خانة زرين نرون و برخي از بقاياي اورشليم را براي تماشاي عموم جمع آورد. معبد موهبت رجوليت در فوروم بواربوم اين امتياز را دارد كه از تمامي ساختمانهاي مربوط به قبل از زمان آوگوستوس در رم سالمتر و كاملتر باقي مانده است. خانمهاي پايتخت بكرات در اين معبد به عبادت مي‌پرداختند، زيرا معتقد بودند آن الاهه راه و رسم پنهان كردن عيوب را از مردان به ايشان خواهد آموخت.

معماران رومي به اين معابد و صدها معبد ديگر، كه به سبك قديمي مربع مستطيل ساخته شده بود، چند معبد مدور افزودند كه تسلط جديدي را بر مسائل ناشي از ساختمان گنبد آشكار ساخت. سنت رايج، اين نوع ساختمان را از كلبة گرد روموليوس گرفته بود كه با تقدس تمام تا چند قرن بر تپة پالاتينوس محفوظ بود. خانة وستا، در نزديكي معبد كاستور و پولوكس، در كهنگي و قدمت دست كمي از خانة روموليوس نداشت، بست مدور آن با روية مرمر سفيد در ميان ستونهاي زيباي كورنتي محصور شده بود و بام آن گنبدي از برنج مطلا بود. مجاور آن، كاخ وستالها بود ـ و آن هشتاد و چهار اطاق بود كه تكيه‌وار دور حياط مدوري كه حياط وستا بود ساخته شده بود. پانتئون هنوز معبد مدوري نشده بود. آن طور كه آگريپا آن را ساخته بود مربع مستطيل بود، اما ميدان مدوري مقابل آن بود. معماران هادريانوس بر فراز اين ميدان معبد مدور و گنبد عظيم آن را بالا بردند كه هنوز هم يكي از چشمگيرترين آثار بشر به شمار است.

pymansetareh@yahoo.com

۳ ـ انقلاب قوسي

معماري غير مذهبي روم عظيمتر از معماري مذهبي آن بود. چون در اينجا مي‌توانست از قيد سنت بگريزد و مهندسي را با هنر ـ مفيد بودن و قدرت را با زيبايي و صورت ـ به نحوي كه خاص خود مردم باشد بياميزد. اصل معماري يوناني عبارت بود از خط مستقيم (ولو مانند خطوط پارتنون، استادانه، تعديل شده باشد): ستون عمودي، شاه تير افقي، و سنتوري مثلث. اصلي كه قرار بود خاص معماري روم شود خط منحني بود. روميان خواهان عظمت و تهور و وسعت بودند، اما نمي‌توانستند روي ساختمانهاي وسيع خود را بر اصل خطوط راست و تيربندي بپوشانند، مگر آنكه زير آن طاق عدة زيادي ستونهاي مزاحم بزنند. اين مسئله را با طاق (معمولاً به شكل مدور آن)، با طاق ضربي (كه طاق مطولي است)، و با گنبد (كه طاق مدوري است) حل كردند. شايد سر كردگان رومي و دستياران ايشان از مصر و آسيا آشنايي روزافزوني با اشكال قوسي يافته و آن را به ارمغان آورده، سنن قبلي رومي و اتروسكي را كه مدتها تحت سلطة سبكهاي اصيل يوناني قرار گرفته بود از نو بيدار كردند. در اين هنگام، روم طاق را به چنان ميزان وسيعي به كار مي‌برد كه تمامي هنر بنايي از اين شكل ساختمان نام جديد و پايداري يافت. روميان، با قرار دادن پشت بند آجري به صورت تار و پود در طول خط فشار، قبل از ريختن ساروج در قالب چوبي بام، طاق ضربي را به وجود آوردند؛ با از هم گذراندن دو طاق استوانه‌اي يا بشكه‌اي به طور عمودي، شبكه‌اي از تيرهاي اتكا در طاقها به وجود مي‌آوردند كه مي‌توانست وزن زيادتري را تحمل كند و پيش آمدگي جانبي بيشتري را بر خود هموار نمايد. اصول انقلاب قوسي روم همينها بود.

در حمامهاي بزرگ و آمفي تئاترها بود كه سبك جديد به كمال رسيد. حمامهاي آگريپا، نرون، و تيتوس نخستين حمامها از يك رشته حمام بودند كه به حمامهاي ديوكلتيانوسي خاتمه يافت. اينها ساختمانهاي پابرجايي بودند كه روية آنها سفيد كاري يا آجر بود و ارتفاعي قابل توجه داشتند. قسمت داخلي حمامها با سنگ مرمر و موزاييك فرش شده، با ستونهاي رنگارنگ و سقفهاي قابدار، نقاشي، و مجسمه تزيين گرديده بود. اين حمامها به رختكن، حمام گرم و سرد، اطاق ميانه‌اي كه هواي گرم داشت، استخرهاي شنا و مشتمالخانه، كتابخانه، اطاق قرائت، اطاق نشيمن، و احتمالاً تالارهاي هنري مجهز بودند. غالب طاقها با حرارت مركزي به وسيلة تنبوشه‌هاي گشاد كه از زير كف اطاق و داخل ديوارها مي‌گذشت گرم مي‌شد. اين حمامها وسيعترين و مجللترين ساختمانهاي دولتي بودند كه تا آن هنگام ساخته شدند و در طبقه و نوع خود هرگز رقيبي نيافته‌اند. اين

امپراطوري به كمك آن عذر تبديل خود را به حكومت سلطنتي مي‌خواست.

همان توجه پدرانة حكومت امپراطوري بزرگترين تئاترهاي تاريخ را ساخت. تئاترهاي رم معدودتر اما وسيعتر از تئاترهاي پايتختهاي بزرگ جهان كنوني بودند. كوچكترين اين تئاترها آن بود كه كورنليوس بالبوس در ميدان مارس ساخت (۱۳ ق م) كه براي ۷,۷۰۰ نفر جاي نشستن داشت. آوگوستوس تئاتر پومپيوس را از نو ساخت، و اين تئاتر ۱۷,۵۰۰ صندلي داشت؛ تئاتر ديگري را به پايان رساند كه به نام ماركلوس خوانده شد، و اين يك ۲۰,۵۰۰ صندلي داشت. برخلاف تئاترهاي يوناني، اين تئاترها ديوار داشتند و نشيمنها به بناي طاقدار اتكا داشتند و صرفاً در سراشيب تپه واقع نشده بودند. فقط صحنه سقف داشت؛ اما تماشاگران نيز غالباً با پرده‌اي از نور و حرارت آفتاب در امان بودند. پرده‌اي كه بر تئاتر پومپيوس سايه مي‌افكند ۱۶۷ متر بود. بالاي مدخل تئاترها لژ اشخاص مهم و بزرگ بود. برخي صحنه‌ها پرده‌اي داشتند كه وقت شروع نمايش، به جاي بالا رفتن، در شياري، پايين كشيده مي‌شد. صحنه در حدود ۱,۵ متر برآمده بود. زمينة آن معمولاً به صورت ساختمان پرتشكيلاتي در مي‌آمد كه چون از يك جناح تا جناح ديگر كشيده شده بود به بازيگران كمك مي‌كرد كه صداي خود را به گروه عظيم تماشاگران برسانند. سنكا دربارة «مكانيسينهاي صحنه» مي‌گويد كه «منجنيقي مي‌سازند كه به خودي خود بالا مي‌رود، يا كفهاي اطاقي كه بي‌صدا در هوا بلند مي‌شود.» تغيير صحنه به وسيلة منشور گردان القا مي‌شد. يا صحنه‌اي را به داخل جناحين يا قسمت بالاي صحنه مي‌كشيدند تا قسمت بعدي نمايان شود. رسيدن صوت با فرو

pymansetarikh.com

كردن تغارهاي خالي در كف صحنه يا ديوارهاي آن تقويت مي‌شد. گاه مخلوطي از آب و شراب و عصارة غبار عطر بر سر حضار پاشيده مي‌شد. داخل تالار را با مجسمه تزيين كرده بودند و به عنوان منظرة صحنه تصاوير عظيم كشيده بودند. احتمال نمي‌رود كه در جهان امروز هيچ تئاتر يا اپرايي با وسعت و شكوه تئاتر پومپيوس برابري كند.

و اما سيرك، ستاديوم، و آمفي تئاتر بيشتر از تئاتر مورد علاقه بود. رم چند ستاديوم داشت كه بيشتر به كار مسابقات ورزشي مي‌رفت. مسابقات اسب دواني يا ارابه‌راني و برخي نمايشها در سيركوس فلامينيوس در ميدان مارس يا معمولا در سيركوس ماكسيموس به نحوي كه قيصر آن را مجدداً بين تپة پالاتينوس و تپة آونتينوس ساخت انجام مي‌گرفت. سيرك اخير بيضي بزرگي بود كه ۶۷۰ متر طول و ۲۱۵ متر عرض داشت، و در سه طرف آن براي ۱۸۰,۰۰۰ تماشاگر از چوب نشيمن ساخته

كولوسئوم، در قياس با آنچه گذشت، ساختمان بالنسبه كوچكي بوده كه فقط براي ۵۰,۰۰۰ نفر جا داشته است. نقشة آن نو نبود، شهرهاي ايتالياي يوناني از مدتها پيش آمفي تئاتر داشتند. كوريو، همچنانكه ذكر شد، در سال ۵۳ ق‌م آمفي تئاتري را درست كرد. قيصر آمفي تئاتر ديگري در سال ۴۶ق‌م بنا كرد، و ستاتيليوس تاوروس هم يكي در سال ۲۹ ق‌م ساخت. كولوسئوم، كه روميان آن را آمفي تئاتر فلاويوس مي‌خواندند، توسط وسپاسيانوس آغاز شد و توسط تيتوس به پايان رسيد (۸۰ ميلادي)؛ نام معمار آن معلوم نيست. وسپاسيانوس درياچه‌اي را، كه در باغهاي خانة زرين نرون بين تپة كايليوس و تپة پالاتينوس بود، براي محل آن انتخاب كرد. اين آمفي تئاتر از سنگ تراورتن به صورت بيضي ساخته شد كه محيط آن ۵۴۵ متر بود. ديوار خارجي آن ۴۸ متر ارتفاع داشت و خود به سه طبقه تقسيم مي‌شد: قسمتي از طبقة اول روي ستونهاي توسكاني ـ دوريك، طبقة دوم روي ستونهاي يونيايي، و طبقة سوم روي ستونهاي كورنتي قرار داشت، و بين ستونها طاق زده شده بود. دالانهاي عمده طاق ضربي داشتند، و گاه اين طاقها به سبك صومعه‌هاي قرون وسطي از ميان يكديگر مي‌گذشتند. داخل آمفي‌تئاتر نيز به سه رديف تقسيم شده بود كه هر يك زير طاقي بود، و هر قسمت به حلقه‌هاي لژ يا نشيمن مدور تقسيم گرديده، و راه پلكان آن را به صورت گاوه در مي‌آورد. اكنون منظر داخل كولوسئوم شباهت به تودة بنايي دارد كه هنرمند غولپيكري طاقها، دالانها، و نشيمنها را داخل آن تراشيده باشد. مجسمه‌ها و ساير تزيينات تمامي محل را زينت مي‌داد، و بسياري از رديفهاي نشيمن از مرمر ساخته شده بود. هشتاد در ورودي داشت كه دو تاي آن مخصوص امپراطور و ملتزمان او بود؛ اين درهاي ورودي و خروجي آن كاسة كوهپيكر را در چند دقيقه خالي مي‌كردند. ميدان وسط كولوسئوم، به ابعاد ۷۷,۵ در ۵۵ متر، با ديواري به ارتفاع ۴,۵ متر با نردة آهنين در رأس آن محصور بود تا مردم حيوان صفت را از حيوانات درنده محفوظ دارد. كولوسئوم ساختمان زيبايي نيست، همان وسعت و عظمت آن نوعي خشونت و رفعت در خوي روميان را بر ملا مي‌سازد. كولوسئوم فقط نظرگيرترين ويرانه‌اي است كه از دنياي باستان باقي مانده است. روميان مانند غول بنا مي‌ساختند؛ نبايد توقع داشت كه چون جواهرسازان تمامش كنند.

هنر روم سبكهاي آتيك و آسيايي و اسكندريه‌اي را ـ كه نمايندة خويشتنداري و عظمت و ظرافت بودند ـ

سبك را در آن اتحاد اساسي كه از شرايط حتمي زيبايي است با يكديگر تركيب نكرد. در نيروي ناپختة ساختمانهايي كه مخصوص روميان است چيزي شرقي به چشم مي‌خورد؛ به جاي آنكه زيبا باشند، وحشت‌انگيزند؛ حتي پانتئون هادريانوس، بيش از آنكه كمال هنري را بنمايد، اعجوبة معماري است. جز در برخي موارد، از قبيل نقوش برجستة آوگوستوسي و شيشه، در هنر روم نبايد دنبال رقت احساس يا لطف كار بود، آنچه بايد انتظار داشت هنر مهندسي است كه در جستجوي كمال استقامت و اقتصاد و استفاده است؛ علاقة شديد نو كيسه‌اي است نسبت به عظمت و زينت؛ اصرار سربازي است بر واقعپردازي؛ و هنر نيروي مقاومت ناپذير يك جنگجوست. اينكه روميان در خاتمة ساختمانها عمل جواهرسازان را انجام نمي‌دادند، از اين جهت است كه فاتحان جواهرساز نمي‌شوند. روميان مانند فاتحان ساختمان را تمام مي‌كردند.

pymnsatqhoo.com

شك نيست كه متنفذترين و دلرباترين شهر را در تاريخ، روميان ساختند؛ هنر قالبگيري، تصويري، و ساختماني را به وجود آوردند كه هر فرد از عهدة فهم آن برمي‌آمد؛ و شهري ساختند كه هر شهرنشيني مي‌توانست از آن استفاده كند. توده‌هاي مردم آزاد فقير بودند، اما ثروت روم تا حد بسياري از آن ايشان بود؛ غلة دولتي مي‌خوردند؛ تقريباً بدون پرداخت چيزي در تئاترها، سيركها، آمفي‌تئاترها، و ستاديومها مي‌نشستند؛ در حمامها ورزش مي‌كردند، خستگي مي‌گرفتند، سرگرم مي‌شدند، و خود را تعليم مي‌دادند؛ از سايهٔ صدها سرپوشيدهٔ ستوندار بهره‌مند مي‌شدند؛ و زير طاقهاي تزيين شده‌اي راه مي‌رفتند كه چندين كيلومتر كوچه را پوشانده بود و تنها در ميدان مارس پنج كيلومتر طول داشت. دنيا تا آن هنگام چنان پايتختي نديده بود. در مركز آن، فوروم بزرگ شلوغي بود كه هميشه داد و ستد در آن به راه بود، صداي خطبه‌خواني طنين افكن بود، و بحثهاي لرزانندهٔ امپراطوري سرزنده‌اش مي‌داشت. پس از آن حلقهٔ معابد عظيم، باسيليكاها، كاخها، تئاترها، و حمامهاي مجلل بود با وضعي در هم كه نظير نداشت. بعد راستهٔ دكانهاي پر صدا و اجاره‌نشينهاي شلوغ شروع مي‌شد، و باز يك حلقه خانه‌ها و باغها و باز معابد و حمامهاي عمومي، و بالاخره دايرهٔ ويلاها و املاكي كه شهر را به دامنهٔ ييلاق مي‌كشاند و كوه را با دريا جفت مي‌كرد؛ و اين رم قيصرها بود ـ شهري بود مغرور، نيرومند، درخشان، ماده‌گرا، ظالم، ناحق، بلوايي، و عالي.

فصل هفدهم

روم اپيكوري

۳۰ ق‌م ـ ۹۶ ميلادي

I – مردم

اكنون به اين خانه‌ها، معابد، تئاترها، و حمامها وارد مي‌شويم تا ببينيم اين روميان چگونه زندگي مي‌كردند؛ خودشان را از هنرشان جالبتر خواهيم يافت. بايد در ابتداي امر به خاطر آوريم تا فرا رسيدن زمان نرون، آنها فقط از لحاظ جغرافيايي رومي بودند. آن اوضاع و احوالي كه آوگوستوس نتوانسته بود جلو آن را بگيرد ـ يعني تجرد، بچه نياوردن، سقط جنين، كودك كشي در ميان ساكنان قديمي، و آزادي زاد و ولد در ميان ساكنان جديد ـ خصايص نژادي و خصلت اخلاقي و حتي ظاهر قيافهٔ مردم روم را تغيير داده بود.

زماني روميان، به واسطهٔ سائقهٔ جنسي، بشتاب زاد و ولد مي‌كردند و، به واسطهٔ تشويشي كه دربارهٔ نگاهداري قبور خود پس از مرگ داشتند، به توالد و تناسل ترغيب مي‌شدند؛ در اين هنگام طبقات بالاتر و متوسط اين نكته را آموخته بودند كه روابط جنسي از توالد و تناسل جداست، و دربارهٔ دنياي پس از مرگ به شك افتاده بودند. زماني آوردن و پرورش كودكان تعهد اخلاقي و شرافتي نسبت به دولت بود كه عقايد عمومي آن را تضمين مي‌كرد؛ در اين هنگام، مطالبهٔ فرزندان بيشتر در شهري كه جمعيت تا حد خفقان آوري زياد شده بود ابلهانه مي‌نمود. بر عكس، مجردهاي ثروتمند و شوهران بيفرزند همچنان طرف كاسه ليساني قرار مي‌گرفتند كه آرزوي ميراث داشتند. يوونالیس مي‌گويد: «هيچ چيز به اندازهٔ زن نازا شما را نزد دوستانتان عزيز نمي‌كند.» يكي از افراد مخلوق پترونيوس مي‌گويد: «كروتونا فقط دو طبقه سكنه دارد: چاپلوسان و ممدوحان، و تنها جنايت در آن شهر اين است كه فرزند خود را بارآوري تا ارثت را ببرد. همچون نبردگاهي است در وقت آسايش: چيزي جز اجساد و كلاغهايي كه آنها را بر مي‌گيرند نيست.» سنكا مادري را كه تازه فرزند خود را از دست داده بود بدين وسيله تسليت مي‌گويد كه اكنون چه

pymonstareh@yahoo.com

بيش از آنچه نيروي ما را بگيرد به ما نيرو مي‌بخشد.» برادران گراكوس از خانواده‌اي بودند كه دوازده فرزند داشت؛ شايد در عصر نرون، ميان خاندانهاي پاتريسينها يا سوار كار روم، پنج خانواده كه صاحب آن همه فرزند باشند به هم نمي‌رسيد. ازدواج، كه زماني اتحاد اقتصادي مادام العمر زن و شوهر بود، اكنون در ميان دهها هزار رومي سرگذشت زودگذري بود كه اهميت معنوي نداشت، بلكه پيمان سستي بود جهت رفاه متقابل بدني يا كمك سياسي. براي گريز از منع قانون ارث بردن در مورد زنان بي‌شوهر، برخي از زنان خواجگان را به عنوان شوهري كه كودك برايشان درست نمي‌كند برمي‌گزيدند. برخي با مردان فقير ازدواج دروغي مي‌كردند، با اين شرط كه زن آبستن نشود و هر قدر كه بخواهد دوست بگيرد. جلوگيري از حمل، هم به صورت مكانيكي و هم به صورت شيميايي به عمل مي‌آمد. اگر با اين وسايل جلوگيري از حمل ممكن نمي‌شد، طرق متعددي براي سقط جنين بود. فيلسوفان و قانون اين عمل را محكوم مي‌كردند، اما خانواده‌هاي بزرگ به آن توسل مي‌جستند. يووناليس مي‌گويد: «بيچاره زنان مشقات زايمان و تمامي زحمات بچه‌داري را تحمل مي‌كنند ... اما بستر مطلا مگر چند بار زن آبستن را پناه مي‌دهد؟ بچه اندازان در اين فن ماهرند و دارويشان چنان قهار!» با اين وصف به شوهر مي‌گويد: «شاد باش و دارو را به زنت بده ... كه اگر كودك را زنده بزايد، مي‌بيني پدر يك بچهٔ زنگي شده‌اي.» در چنين جامعهٔ روشنفكري كودك‌كشي بندرت انجام مي‌شد.

بيفرزندي طبقات پولدار چنان به واسطهٔ كوچ و پر فرزند بودن فقرا تعادل يافته بود كه جمعيت روم همچنان رو به افزايش بود. بلوخ جمعيت رم را در اوايل امپراطوري به ۸۰۰,۰۰۰، گيبن به ۱,۲۰۰,۰۰۰، و ماركوارت به ۱,۶۰۰,۰۰۰ نفر تخمين زده‌اند. بلوخ جمعيت امپراطوري را به ۵۴,۰۰۰,۰۰۰ و گيبن ۱۲۰,۰۰۰,۰۰۰ نفر محاسبه كرده اند. تعداد افراد طبقهٔ آريستوكراسي به همان اندازهٔ قديم بود، اما از لحاظ اصل و نسب تغيير يافته بود. ديگر ذكري از آيميليوسها، كلاوديوسها، فابيوسها، و والريوسها، نبود. از ميان خاندانهاي مغروري كه حتي تا زمان قيصر در روم خود را با ناز مي‌خراميدند فقط كورنليوسها مانده بودند. برخي بر اثر جنگ يا اعدام سياسي ناپديد شده بودند؛ و ديگران به واسطهٔ محدوديت خانوادگي، انحطاط ارثي، يا فقري كه ايشان را تا حد تودهٔ پلبينها، تنزل داده بود، گم شده بودند. جاي ايشان را بازرگان رومي، مقامات رسمي شهرداري، و نجباي مستملكات گرفته بودند. در سال ۵۶

ميلادي يك تن سناتور اعلام كرد: «غالب شهسواران و بسياري از سناتورها اولاد غلامانند.» بعد از يكي دو نسل، اعيان جديد راه و رسم اسلاف خود را اتخاذ كردند، از تعداد اطفال خود كاستند، بر تجمل افزودند، و به سيلي كه از مشرق سرازير شده بود تسليم شدند.

نخست يونانيان آمدند ـ كمتر از خود شبه جزيره و بيشتر از سيرنائيك، مصر، سوريه، و آسياي صغير. اين يونانيان شايق و هوشيار و سازگار و نيمه شرقي بودند ـ بسياري از ايشان بازرگانان خرده پا يا تاجر واردات، و برخي عالم، نويسنده، معلم، هنرمند، پزشك، رامشگر، و بازيگر بودند؛ گروهي از ايشان صميمانه و بعضي ديگر به خاطر پول دوستدار فلسفه بودند؛ گروهي از ايشان مديران و صرافان بودند ـ بسياري فاقد قيود اخلاقي، و تقريباً جملگي عاري از ايمان مذهبي. اكثريت ايشان به صورت برده آمده بودند و در انتخاب ايشان توجهي نشده بود كه نخبه باشند؛ چون آزاد شدند، انقياد ظاهري و نفرت و شماتت باطني خود را نسبت به روميان ثروتمندي كه از لحاظ فكري با ماترك فرهنگي يونانيان قديم زندگي مي‌كردند حفظ كردند. كوچه‌هاي پايتخت در اين هنگام پر از سر و صداي يونانيان بي‌آرام و پر حرف شده بود. زبان يوناني بيشتر از لاتيني به گوش مي‌رسيد، و اگر كسي مي‌خواست در تمامي طبقات خواننده داشته باشد بايست به يوناني مي‌نوشت. تقريباً تمامي مسيحيان اوليه در روم يوناني حرف مي‌زدند؛ سوريان، مصريان، و يهوديان نيز چنين مي‌كردند. گروه عظيمي از ساكنان مصري ـ از بازرگان، پيشه‌ور، و هنرمند ـ در ميدان مارس مي‌زيستند. سوريان لاغر و متواضع و حليم در همه جاي پايتخت پراكنده بودند و به تجارت، كارهاي دستي، منشيگري، امور مالي، و خدعه و فريب اشتغال داشتند.

mymehrbanoo.com

يهوديان تا همان زمان قيصر هم يكي از عناصر عمدة جمعيت پايتخت شده بودند. عده‌اي از ايشان خود را تا سال ۱۴۰ ق‌م به رم رسانده بودند؛ و عدة زيادي از ايشان را پس از لشكركشي پومپيوس در سال ۶۳ ق‌م به صورت اسير جنگي آورده بودند. به دو علت، خيلي زود آزاد مي‌شدند: يكي آنكه صنعتگر و مال جمع كن بودند، ديگر آنكه بستگي شديد ايشان به رسوم مذهبي خودشان اسباب ناراحتي اربابان ايشان مي‌شد. تا سال ۵۹ ق‌م در مجالس آن قدر شهرنشين يهودي زياد بود كه سيسرون متمردين سياسيشان ناميد و با ايشان به مخالفت برخاست. به طور كلي دستة جمهوريخواه با يهوديان خصومت داشت، و حزب مردم و امپراطوران دوست يهوديان بودند. تا اواخر قرن اول تعداد ايشان در پايتخت به ۲۰۰۰۰ نفر بالغ شده بود

و بيشتر در جانب غربي رودخانة تيبر زندگي مي‌كردند و به طور مرتب از سيلاب رودخانه آسيب مي‌ديدند. در اسكله‌اي كه در همان نزديكي بود كار مي‌كردند، اشتغالشان به كارهاي دستي و خرده‌فروشي بود، و اجناس را در شهر مي‌گرداندند. ميانشان برخي افراد ثروتمند هم بودند، اما جز چند تني بازرگان بزرگ نداشتند. سوريان و يونانيان تجارت بين‌الملل را قبضه كرده بودند. كنيسه در روم فراوان بود و هر يك مدرسه و كاتبان و مجمع شيوخي از خود داشت. خوي انزواطلب يهود، تحقيري كه نسبت به كثرت خدايان و پرستش اصنام روا مي‌داشتند، سختي اعتقادات اخلاقي ايشان، عدم حضورشان در تئاترها و ورزشهاي رزمي، مراسم و عادات عجيب آنان، فقر ايشان، و ناپاكي لازمة آن منجر به خصومت نژادي معمول گرديده بود. يوونالیس پر زاد و ولد بودن آنان را زشت مي‌دانست، تاسيت موحد بودنشان را، و آميانوس ماركلينوس علاقة ايشان را به سير. نفرتشان از روميان بر اثر فتح خونين اورشليم و روانه ساختن اسراي يهود و اموال مقدسي كه غارت شده بود شدت گرفت. اسرا و اموال در مراسم پيروزي تيتوس رژه رفتند، و نقش ايشان در مجسمة نيم برجسته‌اي كه در طاق تيتوس ساخته‌اند مشهود است. وسپاسيانوس دستور داد نيم شِكِلي كه يهوديان اسير پس از آزادي و پراكنده شدن ميان ملل غير يهود براي نگهداري هيكل اورشليم مي‌پرداختند از آن پس هر سال بابت تجديد ساختمان رم تأديه شود، و با اين دستور كار را بدتر كرد. مع‌الوصف، بسياري از روميان تحصيلكرده توحيد يهود را به ديدة تحسين مي‌نگريستند؛ برخي از ايشان دين يهود را پذيرفته بودند؛ و عده‌اي، حتي در ميان خانواده‌هاي والاتبار، سبت يهود را روز تعطيل و عبادت مي‌دانستند.

اگر به يونانيان، سوريان، مصريان، و يهودياني كه در رم بودند عده‌اي نوميديايي (الجزيرة فعلي)، نوبه‌اي، و حبشي از افريقا، چند تن عرب، پارتي، كاپادوكيايي، ارمني، فريگيايي، و بيتينيايي از آسيا، «وحشيان» نيرومند دالماسي، تراكيا، داكيا، و گرمانيا، نجباي سبيلوي گل، شاعران و دهقانان اسپانيايي، و «وحشيان خال كوبيدة بريتانيايي» را بيفزاييم، تصويري نژادي از رم بسيار نامتجانس و وطن همه كس خواهيم داشت. مارتياليس از سهولت انعطاف پذير روسپيان رم در تطبيق زبان و دلربايي خود با مشتريهاي گوناگون و رنگارنگ در عجب بود. يوونالیس شكايت داشت كه اورونتس، بزرگترين رودخانة سوريه، در رودخانة تيبر جاري شده است؛ و تاسيت پايتخت را «آبريزگاه جهان» مي‌خواند. چهره‌ها، روشها،

البسه، الفاظ، حركات، منازعات، عقايد، و اعتقادات شرقي جزء اعظم حيات متلاطم شهر را تشكيل مي‌داد. در قرن سوم حكومت به صورت حكومت سلطنتي شرقي در مي‌آمد، در قرن چهارم مذهب روم كيش شرقي مي‌شد، و سروران جهان در برابر خداي بردگان به زانو در مي‌آمدند.

در اين جمعيت در هم جوش، عناصر خاص نجابت و بزرگمنشي موجود بود. درآن هنگام كه سناتوران جرئت دم زدن نداشتند، اين جمعيت تحقير خود را نسبت به پوپايا، معشوقة نرون، آشكار ساخت و به عنوان اعتراض نسبت به كشتار دسته جمعي غلامان پدانيوس سكوندوس در مجلس سنا آشوب كرد. فضايل سادة مردم ساده در آن نايا‌ب نبود، زندگي خانوادگي يهوديان سرمشق مي‌توانست باشد، و جوامع كوچك مسيحي باتقوا و حسن سلوك خود مي‌توانستند اسباب زحمت دنياي ديوانة لذات باشد. اما غالب مردماني كه به رم سرازير مي‌شدند واقعاً به واسطة ريشه كن شدن از محيط خانمان و فرهنگ و اصول اخلاقي خود ضايع و مشوش شده بودند. سالهاي متمادي زندگي بردگي آن عزت نفسي را كه در حكم ستون فقرات

رفتار صحيح و بقاعده است در ايشان فاسد كرده بود، و اختلاف روزانه با دسته‌هايي كه عادات مختلف داشتند باز هم اخلاقيات ايشان را، كه ساختهٔ عادات بود، بيشتر فرسوده ساخته بود. اگر رم در مدتي بدان كوتاهي آن همه افراد صاحب خون و نژاد بيگانه را در خود هضم نكرده بود؛ اگر تمامي اين نو رسيدگان را، به جاي آنكه از زاغه‌هاي خود بگذراند، از مدارس خود مي‌گذراند؛ اگر با ايشان رفتاري كرده بود در خور انساني كه صدها خصيصهٔ عالي دارد؛ اگر گاه به گاه دروازه‌هاي خود را بسته بود تا فرصتي دهد كه يكدست شدن خلايق با رسوخ ايشان همعنان گردد، در آن صورت ممكن بود كه از اين اختلاط، قدرت و جنبش حياتي نژادي و ادبي اخذ كند؛ و ممكن بود كه رم رومي و صدا و قلعهٔ مغرب زمين باقي بماند. اما اين امر بيش از حد خطير بود. شهر فاتح به واسطهٔ وسعت و گوناگون بودن فتحهاي خود محكوم به فنا بود، خون و نژاد بومي آن در اقيانوس رعاياي آن رقت پذيرفته بود، و طبقات فرهنگ ديدهٔ آن، به حكم اكثريت عددي، به فرهنگ كساني كه بردگان آن بودند تنزل يافته بود. ازدياد نسل بر بهبود نژاد چيره شد، و مغلوبان پر زاد و ولد ارباب خانهٔ ارباب عقيم شدند.

II – تعليم و تربيت

از دوران كودكي روميان چندان خبري در دست نيست، اما از هنر و گورنبشته‌هاي رومي چنين برمي‌آيد كه كودكان پس از ولادت به نحو خردمندانه‌اي مورد محبت واقع نمي‌شدند، بل ابوين ايشان را بيش از حد دوست مي‌داشتند. يوونالیس اندكي خشم و غضب خود را فرو مي‌نشاند تا دربارهٔ نمونه‌ها و سرمشقهاي خوبي كه بايست مقابل اطفال خود نگاه داريم، مناظر و اصوات زشتي كه بايد از ايشان دور كنيم، و احترامي كه حتي در صورت افراط در محبت بايد نسبت به ايشان روا

داريم فصلي عطوفت آميز بسازد. فاوورينوس، در گفتاري كه پيش از روسو كار او را تقليد كرده است، از مادران التماس دارد كه بچه‌هاي خود را شير بدهند. سنكا و پلوتارك نيز به همين نهج گفته‌اند، كه البته كم اثر بوده است. گرفتن دايه در تمامي خانواده‌هايي كه از عهدهٔ آن برمي‌آمدند قاعدهٔ كلي بود و هيچ عواقب غم‌انگيز مشهودي هم نداشت.

تعليم و تربيت بدوي را دايه مي‌داد كه معمولا يوناني بود. داستانهاي كودكانه‌اي نقل مي‌شد كه اول آن اين بود: «يكي بود، يكي نبود، يك پادشاهي بود با يك ملكه‌اي. ...» تحصيلات ابتدايي هنوز به كف معلم سر خانه سپرده بود. ثروتمندن غالباً معلماني براي كودكان خود اجير مي‌كردند، اما كوينتيليانوس، مانند امرسن امريكايي، با اين كار از اين لحاظ مخالف بود كه كودك را از دوستيهاي شكل دهنده و رقابتهاي محرك محروم مي‌سازد. عادتاً پسر و دختر طبقات آزاد در سن هفتسالگي به همراه «بچه پا» به مدرسهٔ ابتدايي مي‌رفتند و باز مي‌گشتند تا مواظب اخلاق و سلامت ايشان باشد. چنين مدارسي در سراسر امپراطوري و حتي در قصبات كوچك موجود بود. ديوار نبشته‌هاي پومپئي دال بر سواد عمومي است، و احتمال مي‌رود كه تعليم و تربيت در دنياي مديترانه در آن هنگام مانند قبل و بعد از آن به يك اندازه رواج داشته است. هم «بچه پا» و هم «آموزگار» معمولا يوناني و غلام يا سابقاً غلام بودند. در دوران جواني هوراس و در شهر زادگاه او، هر شاگرد معمولا ماهي هشتاد آس (۴۸ سنت) مي‌پرداخت. سيصد و پنجاه سال بعد، ديوكلتيانوس حداكثر مزد آموزگار را ماهي پنجاه دينار (۲۰ دلار) بابت هر شاگرد تعيين كرد؛ از اينجا مي‌توان به ترقي مزد آموزگاران و تنزل آس پي برد.

در سيزدهسالگي شاگرد زرنگ، دختر يا پسر، از دبستان تصديق مي‌گرفت و به دبيرستان مي‌رفت. در سال ۱۳۰ ميلادي، بيست دبيرستان در روم بود. در اينجا دانش آموزان قدري بيشتر دستور زبان و زبان يوناني، ادبيات لاتيني و يوناني، موسيقي، نجوم، تاريخ، اساطير، و فلسفه مي‌خواندند، و مبناي تدريس توضيح و تفسير آثار شاعران قديم بود. تا اين حد ظاهراً دختران همان دروس پسران را مي‌خواندند، اما غالباً تعليمات اضافي در موسيقي و رقص مي‌گرفتند. از آنجا كه دبيران غالباً يونانيان آزاد شده بودند، طبعاً نسبت به ادبيات و تاريخ يونان تأكيد مي‌كردند. فرهنگ رومي صبغهٔ يوناني گرفت تا وقتي كه در اواخر

pymansearch@yahoo.com

قرن دوم تقريباً تمامي تعاليم عالي به يوناني داده مي‌شد، و ادبيات لاتيني در فرهنگ هلني عصر هضم گرديد.

آنچه در روم آن زمان معادل تحصيلات دانشكده و دانشگاه زمان ما بود در مدارس و مكاتب استادان معاني بيان به هم مي‌رسيد. امپراطوري از برق استادان معاني بيان، كه در ديوانها از موكلان خود دفاع مي‌كردند، يا برايشان لايحه تنظيم مي‌نمودند، يا در مجالس عمومي تدريس مي‌كردند، يا هنر خود را به شاگردان مي‌آموختند، و با هر چهار را يكباره انجام مي‌دادند، مي‌درخشيد. بسياري از ايشان شهر به شهر مي‌گشتند، دربارهٔ ادبيات يا فلسفه يا سياست سخنراني مي‌كردند، و عملاً نشان مي‌دادند كه در هر موضوع چگونه بايد با مهارت خطيبانه اقدام كرد. پليني كهين دربارهٔ ايسايوس

يوناني، كه در آن هنگام شصت و سه ساله بوده است، مي‌گويد:

چند مسئله را براي بحث مطرح مي‌كند، شنوندگان را آزاد مي‌گذارد كه هر يك را بپسندند برگزينند و حتي گاه تعيين كنند كه خود او كدام جانب را بگيرد؛ و پس از انتخاب وي برمي‌خيزد، قبا بر تن مي‌كند، و بحث شروع مي‌شود.... موضوع بحث را با تناسب كامل به ميان مي‌كشد؛ بيان او صريح، مجادله‌اش هوشيارانه، منطقش قوي، و فصاحتش عالي است.

چنين كساني ممكن بود مكتبي بگشايند، دستياراني به كار گيرند، و عدهٔ زيادي دانشجو گرد خود جمع آورند. شاگردان از شانزده‌سالگي به اين مكاتب وارد مي‌شدند و تا ۲۰۰۰ سسترس حق التحصيل يك رشته را مي‌پرداختند. رشته‌هاي عمده عبارت بود از خطابه، هندسه، نجوم، و فلسفه ـ و رشتهٔ اخير شامل مواضيع بسياري بود كه اكنون علم خوانده مي‌شوند. اينها «تحصيلات آزاد منشانه» را تشكيل مي‌دادند ـ يعني تحصيلاتي كه براي يك «آزادهٔ متشخص» در نظر گرفته شده بود، كه قاعدتاً اجباري به اجراي كارهاي بدني نداشت. همچنانكه معمول به تمامي ازمنه بوده است، پترونيوس از اين شاكي بود كه تحصيل جوانان را براي برخورد با مسائل دوران پختگي ناشايسته مي‌سازد: «مقصر اصلي در مورد حماقت شديد جوانان همان مدارسند، چون در اين مدارس هيچ چيز دربارهٔ امور زندگي روزانه نمي‌شنوند و نمي‌بينند.» ما فقط مي‌توانيم بگوييم كه آن مدارس، به دانشجوي جدي و ساعي، ان روشن بيني و سرعت تفكر را عرضه داشتند كه موجب امتياز حرفهٔ قضا در تمامي ادوار گرديد، و آن قدرت فصاحت فاقد اصول اخلاقي را عرضه داشتند كه خطيبان روم را ممتاز ساخت. ظاهراً در اين مكاتب هيچ گونه گواهينامه‌اي اعطا نمي‌شد. دانشجو مي‌توانست مادام كه مايل است بماند و هر چند رشته را كه مي‌خواهد بخواند. آولوس گليوس تا بيست و پنجسالگي به تحصيل در مكتب ادامه داد. زنان نيز به اين مكاتب مي‌رفتند، و برخي از ايشان پس از ازدواج مي‌رفتند. آنان كه طالب تحصيل بيشتر بودند دنبال فلسفه به آتن ـ سرچشمهٔ آن ـ دنبال طب به اسكندريه، و دنبال ظريفكاريهاي معاني بيان به رودس مي‌رفتند. سيسرون سالي ۴۰۰ دلار خرج تحصيل و شبانه روزي پسرش را در دانشگاه آتن مي‌پرداخت.

تا زمان وسپاسيانوس، مكاتب معاني بيان چندان زياد و متنفذ شده بودند كه امپراطور زيرك چنان صلاح ديد كه مكاتب مهمتر واقع در پايتخت را با پرداخت مواجب دولتي به استادان عمده تحت كنترل دولت قرار دهد ـ حداكثر مواجب استادان سالي ۱۰۰,۰۰۰ سسترس (۱۰,۰۰۰ دلار) بود. خبر نداريم كه وسپاسيانوس اين كمك خرج را به چند استاد يا چند شهر گسترش داد. از وقفهاي خصوصي براي تحصيلات عاليه اطلاعاتي در دست است، چنانكه پليني كهين در كوموم وقف كرد.

ترايانوس براي ۵۰۰ پسر كه عقل بيشتر از پول داشتند ترتيب تحصيل رايگان داد. تا وقتي كه هادريانوس به امپراطوري رسيد، پرداخت مخارج دبيرستان از طرف دولت در بسياري از شهرهاي امپراطوري رواج يافته بود و براي معلمان بازنشسته حقوق تقاعدي در نظر گرفته شده بود. هادريانوس و آنتونينوس استادان طراز اول هر شهر را از ماليات و ساير عوارض شهري معاف ساختند. در ضمن كه

bymansetaref@yahoo.com

III - روابط زن و مرد

زندگي جوانان، از لحاظ اخلاقي، اگر دختر بودند دقيقاً مراقبت مي‌شد، و اگر پسر بود با ملايمت تحت نظارت قرار مي‌گرفت. روميان نيز مانند يونانيان توسل مردان را به روسپيان بسهولت مي‌بخشودند. اين حرفه را قانون شناخته و محدود ساخته بود. فاحشه خانه به موجب قانون در خارج از حصار شهر قرار داشت و فقط شبها مي‌توانست مشتري بپذيرد؛ روسپيان نام خود را توسط دستياران دادستان ثبت مي‌كردند و مكلف بودند، به جاي پيراهن بلند، جبه بپوشند. برخي از زنان نام خود را به عنوان روسپي ثبت مي‌كردند تا از مجازات قانوني كشف زنا بگريزند. دستمزد روسپيان را چنان ترتيب داده بودند تا هرزگي در دسترس همه كس قرار گيرد؛ همه كس از داستان «خانم نيم ريالي» خبر دارد. اما در اين هنگام تعداد روسپيان تحصيلكرده، كه سعي داشتند با سرودن شعر و تغني و دانستن موسيقي و رقص و مكالمة آميخته با فهم و دانش جلب مشتري كنند، رو به افزايش بود. براي يافتن اين خواتين سهل‌الحصول، كسي حاجت به خروج از حصار شهر نداشت. اووید به خوانندگان خود اطمينان مي‌دهد كه با اينان مي‌توان زير رواقها و در سيرك و تئاتر «به زيادي ستاركان آسمان» رو به رو شد. و يوونالیس ايشان را در درگاه معابد و بخصوص معبد ايسيس، الاهه‌اي كه نسبت به عشاق سختگير نبود، مي‌يافت. مؤلفان مسيحي چنين ادعا كرده‌اند كه در داخلة بست و ميان محرابهاي معابد روم عمل فحشا انجا مي‌گرفت.

شاهد نيز موجود بود. شاهد بازي، كه به موجب قانون نهي گرديده بود و رسوم و عادات رومي آن را بد مي‌دانست، با وفور خاص مشرق زمين شكفت. هوراس چنين نغمه مي‌سرايد كه «به تير دلدوز عشق گرفتار آمده‌ام» ـ و تير عشق كه؟ ـ «عشق لوكيسكوس كه در نرمي از هر زني سر است؛» و هوراس از اين عشق تنها بدين طريق علاج مي‌پذيرد كه دچار «شعله‌اي ديگر به خاطر دوشيزه‌اي زيبا يا نوجواني رعنا» گردد. نخبه‌ترين مضمونهاي مارتياليس مربوط به لواط است. يكي از هجويات يوونالیس، كه قابل طبع نيست، بيان شكايت زني است از اين رقابت ناهنجار. شعر شهوي بي‌ارزش و مستهجن معروف به «پرپاپيا» آزادانه ميان جوانان گمراه و بزرگان ناپخته رواج داشت.

ازدواج شجاعانه با اين گريزگاههاي رقيب درمي‌افتاد و با كمك پدران و مادران مضطرب و دلالان محبت ترتيبي مي‌داد كه تقريباً براي هر دختر لااقل شوهري موقت فراهم آورد. دختراني كه بيش از نوزده سال داشتند و هنوز به شوهر نرفته بودند «ترشيده» تلقي مي‌شدند، اما چنين دختراني زياد نبودند. دو نامزد كمتر يكديگر را مي‌ديدند، دوران معاشقه‌اي در ميان نبود، و حتي در زبان لاتيني كلمه‌اي هم براي بيان آن نبود؛ سنكا از آن شكايت داشت كه خريدار هر چيز را قبل از خريد

اشعار عاشقانه يا به زنان شوهردار خطاب مي‌شد يا به زناني كه شاعر هرگز انديشة ازدواج با ايشان را به خود راه نمي‌داد. و معشوق گرفتن زنان نيز، مانند فرانسة قرون وسطي و زمان حاضر، با اوضاع و احوال مشابه، پس از ازدواج آغاز مي‌شد. سنكاي مهين چنان فرض مي‌كرد كه ميان زنان شوهردار رومي زنا بسيار رايج است، و پسر فيلسوف او چنين مي‌پنداشت كه زن شوهرداري كه با دو فاسق بسازد نمونة كامل وفاداري است. اووید كج بين چنين مي‌سرايد: «زنان پاك فقط آنانند كه طلب نشده‌اند، و مردي كه از عشقبازي زنش خشمگين شود روستايي صرف است.» اينها ممكن بود زياده‌رويهاي ادبي باشد. مرثية سادة كوينتوس وسپيلو براي زنش بيشتر محل اطمينان است كه مي‌گويد: »ازدواج بدون طلاق تا هنگام مرگ بندرت پايدار مي‌ماند، اما دوران زناشويي ما چهل و يك سال با خوشبختي دوام يافت.» يوونالیس از زني ياد مي‌كند كه ظرف پنج سال هشت بار ازدواج كرده است. برخي زنان، كه بيشتر به خاطر مال يا جاه شوهر مي‌كردند، اگر جهيزية خود را به شوهر و تن خود را به معشوق خويش مي‌سپردند، وظيفة خود را انجام يافته تلقي مي‌كردند. زانيه‌اي در يكي از اشعار يوونالیس به شوهرش كه ناگاه سر رسيده است چنين

mymansetara@yahoo.com

توضيح مي‌دهد: «مگر توافق نكرديم كه هر دو هر كار كه مي‌خواهيم بكنيم؟» «آزادي» زن در آن هنگام نيز مانند اكنون كامل بود، و تنها اختلاف آن عدم حق شركت زنان در رأي و نص قوانين بي‌اثر بود. قانون زنان را اسير كرده، اما رسوم ايشان را آزاد ساخته بود.

در موارد متعددي، مانند زمان ما، آزادي زنان به معني نهضت صنعتي بود. برخي زنان در كارگاهها يا كارخانه‌ها و خصوصاً در نساجي به كار اشتغال داشتند، بعضي وكيل يا دكتر مي‌شدند؛ گروهي از لحاظ سياسي قدرت به هم مي‌رساندند؛ زنان فرمانداران مستعمرات لشكريان را سان مي‌ديدند و برايشان نطق مي‌كردند. دوشيزگان آتشبان براي دوستان خود مناصب سياسي دست و پا مي‌كردند، و زنان شهر پومپئي نام آن مردان سياسي را كه بيشتر مي‌خواستند بر ديوار مي‌نوشتند. كاتو روم را بر حذر كرده بود كه اگر زنان برابري با مردان را تحصيل كنند، آن را به برتري بر مردان بدل خواهند كرد؛ و محافظه‌كاران بر تحقق آشكار اين تحذير ندبه مي‌خواندند و خيره مي‌شدند. يوونالياس از اينكه زنان را به شاعري و ورزش و گلاديا‌توري و بازيگري مشغول مي‌ديد وحشت مي‌كرد مارتياليس زنان را حيوانات سبع و حتي شيراني وصف مي‌كرد كه در ميدان به جنگ مشغولند. ستاتيوس سخن از زناني مي‌گويد كه در چنان نبردهايي جان داده‌اند. خانمها، سوار بر تخت روان، در خيابانها مي‌گشتند «و از هر سو خود را به تماشا مي‌گذاردند.» در رواقها، باغهاي عمومي، باغچه‌ها، و صحن معابد با مردان گفتگو مي‌كردند؛ همراه مردان به ضيافتهاي خصوصي يا عمومي و به آمفي تئاتر مي‌رفتند، كه به قول اووید «شانه‌هاي برهنهٔ آنان چيزي دلپذير براي تماشا عرضه مي‌داشت.» جامعهٔ روم جامعه‌اي خوش و رنگين و مختلط بود كه اگر يونانيان زمان پريكلس

مي‌توانستند تصور آن را بكنند، به وحشت مي‌افتادند. در فصل بهار، زنان خوش لباس قايقها و سواحل و ويلاهاي بايايي و ساير نقاط ييلاقي را با خنده و زيبايي غرورآميز و گستاخيهاي عاشقانه و دسيسه‌هاي سياسي خود مي‌آكندند. پيرمردان از سر حسرت ايشان را بدكار مي‌خواندند.

زنان سبكسر يا هرزه در آن زمان نيز مانند اكنون اقليت انگشتمايي بودند. خانمهايي كه به هنرها يا مذهب يا ادبيات دل مي‌باختند مانند اين عصر متعدد بودند، هر چند هميشه مشخص نبودند. اشعار سولپيكيا را همسنگ اشعار تيبولوس مي‌دانستند. اين اشعار بسيار شهوي بودند، ولي از آنجا كه مخاطب آنها شوهر شاعره بود، تقريباً عاري از گناه تلقي مي‌شدند. تئوفيلا، دوست مارتياليس، زني فيلسوف و در دو فلسفهٔ رواقي و اپيكوري واقعاً خبره بود. برخي زنان خود را با كارهاي بشردوستانه و اجتماعي مشغول مي‌كردند، به شهرهاي خود معابد و تئاترها و رواقها اعطا مي‌نمودند، و به عنوان حامي به اتحاديه‌ها كمك مي‌دادند. در سنگ نبشته‌اي در لانوويوم از «مجمع زنان» اسم برده شده است. روم يك «صومعهٔ مادران» داشت؛ و شايد ايتاليا واجد اتحادية ملي باشگاههاي زنان بوده است. در هر صورت، پس از خواندن آثار مارتياليس و يوونالياس، از يافتن آنهمه زنان خوب در روم مبهوت مي‌شويم: اوكتاويا كه با وجود تمامي خيانتهاي ماركوس آنتونيوس نسبت به او وفادار بود و اطفال خارجي او را بار آورد؛ آنتونيا، دختر محبوب اوكتاويا، بيوهٔ با عصمت دروسوس، و مادر كامل گرمانيكوس؛ مالونيا، كه تيبريوس را علناً به واسطهٔ بدكاري شماتت كرد و بعد خود را كشت؛ آرياپايتا، كه وقتي كلاوديوس به شوهرش كايكينا پايتوس فرمان مرگ داد دشنه‌اي به سينهٔ خود فرو برد و در حال احتضار آن سلاح را به شوهر خويش داد؛ و براي آرامش خاطر شوهرش گفت: »درد ندارد»؛ پاولينا، زن سنكا، كه سعي كرد با شوهر خود بميرد؛ پوليتا، كه چون نرون شوهرش را اعدام كرد دست به روزهٔ مرگ زد، و چون همان حكم دربارهٔ پدرش صادر شد به وسيلهٔ انتحار به پدر پيوست؛ اپيخاريس، آن زن آزاد شده كه هر گونه شكنجه‌اي را تحمل كرد، اما توطئهٔ پيسو را فاش نساخت؛ و آن همه زنان بي‌شمار كه شوهران خود را از نظام اجباري پنهان و محفوظ مي‌داشتند، يا همراه ايشان به تبعيد مي‌رفتند، يا همچون فانيا، زن هلويديوس، با خطرات فراوان و بهاي گزاف از شوهران خود دفاع مي‌كردند. تنها همينها كه نام برديم كفهٔ ترازو را در مقابل تمامي بدكاره‌هاي مضامين مارتياليس و نيشهاي يوونالياس به طرف زنان عفيف متمايل مي‌سازد.

pymoseqan@yahoo.com

در پس چنين زنان قهرماني، آن عدة كثير زنان شوهرداري بودند كه نامشان را هم نشنيده‌ايم و وفاداري زنانه و فداركاييهاي مادرانة ايشان تمامي ساختمان حيات روم را برپا و استوار داشته بود. فضايل قديم روم ـ پرهيزگاري، وقار، سادگي، دلبستگي متقابل ابوين و اولاد، حس هوشيارانة مسئوليت، و احتراز از زيادەروي يا خودنمايي ـ هنوز هم در خانه و

آمده است، ناگهان در زمان نروا و ترايانوس سر بر نياوردند؛ اينان، بي آنكه صدايي از ايشان برخيزد، در عصر مستبدان موجود بوده‌اند، دوران جاسوسي امپراطوران را هم تحمل كرده بودند، و تنزل مردمان بي‌پناه و ابتذال زنان جوامع متعين را هم گذرانده بودند. در مراثي كه شوهري براي زن، يا زني براي شوهر خود، يا پدر و مادر بر گور فرزند خود نوشته‌اند اندك برقي از آن خانه‌ها و خانمانها به چشم ما مي‌رسد. بر گوري نوشته است: «در اينجا استخوانهاي اوربيليا زن پريموس خفته است. از جان عزيزترم بود. بيست و سه ساله، محبوب همه، ورپريد. الوداع ماية آسايش من!» و بر گوري ديگر: «به زن گرامیم كه هجده سال را با سعادت در كنارش گذراندم، به خاطر عشقش سوگند خورده‌ام كه ديگر زن نگيرم.» مي‌توانيم در خيال خود اين زنان را در خانه‌هاشان مجسم كنيم: پشم مي‌رشتند، كودكانشان را ملامت و تربيت مي‌كردند، خادمان را راهنما بودند، پول كمي را كه داشتند با دقت خرج مي‌كردند، و در پرستش ارثي خدايان خانگي با شوهران خود شريك مي‌شدند. هر چند روم فاقد اصول اخلاقي بود، اما آن كشوري كه خانواده را در دنياي باستان به رفعتي بي‌سابقه رساند همان رم بود، نه يونان.

IV - لباس

اگر بتوان با ديدن چند صد مجسمه حكمي كرد، مردان رومي زمان نرون از مردان اوايل جمهوري فربه‌تر و در اندام و گونه‌ها نرمتر بودند. در ابتدا، سلطه بر جهان ايشان را فطرتاً سخت و مقاوم و وحشت‌انگيز ساخته بود، نه دوست داشتني؛ اما غذا و شراب و بيماري بسياري را به صورتي درآورده بود كه اگر امثال سكيپيو آن را مي‌ديدند، فرياد برمي‌آوردند. هنوز هم ريش خود را مي‌تراشيدند، يا معمولتر آن بود كه آرايشگري ريش ايشان را مي‌تراشيد. نخستين روز كه جواني ريش خود را مي‌تراشيد برايش عيدي بود؛ غالباً بروت بكر خود را پرهيزگارانه به خدايي تقديم مي‌داشت. مردم عادي روم همچنان سنت جمهوري را ادامه مي‌دادند و موي سر خود را كوتاه مي‌زدند تا حدي كه نزديك تراشيدن بود، اما عدة روزافزوني از افراد جلف دستور مي‌دادند كه موي سرشان را مصنوعاً مجعد كنند. مارتيال، آنتونيوس و دوميتيانوس نيز به همين صورت جلوه‌گر مي‌شوند. بسياري از مردان موي عاريه بر سر داشتند، و برخي دستور مي‌دادند تا شكل مو را بر فرق سرشان نقاشي كنند. تمامي طبقات، چه در خانه‌ها و چه در خارج خانه، در اين هنگام قبا يا پيراهن ساده در بر مي‌كردند. توگا فقط در موارد رسمي پوشيده مي‌شد. موكلان در مراسم پذيرايي و پاتريسينها در سنا يا در وقت تماشاي ورزشهاي رزمي آن را مي‌پوشيدند. قيصر ردايي ارغواني به نشانة مقام خود در بر مي‌كرد، و بسياري از رجال از او تقليد كردند؛ اما اندكي بعد لباس ارغواني از لوازم خاص امپراطوران شد. از اين شلوارهاي مزاحم كسي در بر نمي‌كرد، كفشهاي كه بسته نشود نبود، و كسي جوراب ساقه بلند كه پايين بيفتد برپا نمي‌كرد. اما در قرن دوم مردان رفته رفته ساق پا را با «مچ پيچ» مي‌پوشاندند. پاپوش از كفش بي‌پاشنه و نعلين‌مانند چرمي يا چوب پنبه‌اي شروع مي‌شد، كه برجستگي آن ميان شست و انگشت چهارم پا واقع

مي‌شد، و به كفش پاشنه بلند تمام چرم يا چرم و پارچه مي‌رسيد كه معمولا با جبه به عنوان لباس كامل پوشيده مي‌شد.

زنان رومي دوران اول امپراطوري، آن طور كه بر فرسكوها و در مجسمه‌ها و بر سكه‌ها ديده مي‌شود، شباهت بسيار به زنان امريكايي در آغاز قرن بيستم داشته‌اند ـ جز آنكه آنان همگي موخرمايي بودند. اندام نسبتاً لاغري داشتند، و لباسشان موجب مي‌شد كه رفتار و اطوارشان لطفي گيرنده داشته باشد. آن زنان ارزش آفتاب و ورزش و هواي آزاد را مي‌دانستند؛ برخي هالتر مي‌گرفتند، بعضي با جد و جهد شنا

pymansetaren@yahoo.com

مي‌كردند، و گروهي روش غذايي خاصي داشتند؛ ديگران با بند پستانهاي خود را مي‌بستند. زنها معمولا موها را به عقب شانه مي‌كردند و پشت گردن «گوجه فرنگي» مي‌زدند. اكثر آن را در تور مي‌بستند و با نوار يا بند بالاي سر گره مي‌زدند. رسمهاي بعدي از زنان آرايش موي بيشتر و بلندتري مي‌خواست؛ موها را بلند مي‌آراستند و با سيم نگاه مي‌داشتند و با موي بور عاريه، كه از دختران گرمانيايي خريده و به روم نقل مي‌شد، تزيين مي‌كردند. زني كه مبادي رسوم بود ممكن بود چندين ساعت چند كنيز و غلام را وادار به آراستن و پيراستن ناخنها و آرايش موي خود كند.

وسايل آرايش مانند زمان ما متنوع بود. يوونالیس «زيباسازي» را به عنوان يكي از مهمترين فنون زمان خود وصف مي‌كند؛ پزشكان، ملكه‌ها، و شاعران مجلدات بسيار در آن موضوع تأليف كردند. اطاق خواب خاتون رومي كارخانهٔ آلات آرايش بود ـ موچين، قيچي، تيغ، سوهان، ماهوت پاك كن، شانه، برس مو، تور مو، گيس عاريه، كوزه‌ها و شيشه‌هاي عطر، كرم، روغن، خمير، سنگ پا، و صابون. انواع مواد مو زدا براي ازالهٔ مو به كار مي‌رفت، و انواع مواد دُهني معطر براي جعد دادن و ثابت كردن مو مصرف مي‌شد. بسياري زنان شبها نقابي از خمير و شير خر به صورت مي‌گذاشتند؛ اين خمير را پوپايا ساخته بود، و چون آن را در ترميم رنگ ناپسند پوست مفيد يافت، در تمامي مسافرتهاي خود خر به دنبال مي‌برد؛ گاه يك گله خر همراه داشت و در شير خر استحمام مي‌كرد. صورت خود را با رنگ سفيد يا سرخ مي‌كردند، مژگان و ابروان را سياه مي‌كردند و يا روي آن رنگ مي‌گرفتند، و گاه رگهاي شقيقه را با خطوط ظريف آبي تقويت مي‌كردند. يوونالیس شكايت داشت كه زن ثروتمند «بوي گند روغن پوپايا را مي‌دهد كه به لبهاي شوهر بينوايش مي‌چسبد» كه هرگز روي زنش را نمي‌بيند. اووید اين فنون را موجب گمراهي مي‌دانست و به خانمها پند مي‌داد كه آنها را از معشوقان خود پنهان كنند ـ همه را مگر شانه زدن گيسوان كه وي را سرمست مي‌ساخت.

در اين هنگام زيرپوشهاي ظريف به لباسهاي سادهٔ زنانهٔ مربوط به دوران قبل از هانيبال روم افزوده شده بود. شال روي شانه مي‌افكندند، و نقاب رازي دل انگيز به چهره مي‌بخشيد. زمستانها خزهاي نرم اندامهاي ثروتمند را نوازش مي‌داد. ابريشم چنان عادي بود كه مردان نيز مانند زنان مي‌پوشيدند. ابريشم و پارچه‌هاي كنفي را با رنگهاي گران ملون مي‌ساختند. روميان غالبا در ازاي پنج سير كرك صوري دو رنگه هزار دناريوس مي‌پرداختند. لباسها، پرده‌ها، فرشها، و روپوشها همه با قلابدوزي زر و سيم تزيين مي‌شد. كفش زنانه را با چرم نرم يا پارچه مي‌ساختند، و گاه با دقت تمام رو باز مي‌دوختند؛ ممكن بود لبه‌هاي آن را طلا بگيرند و خود كفش را جواهر نشان كنند. غالباً پاشنه‌هاي بلند نقص طبيعت را تلافي مي‌كردند.

جواهر جزء عمدهٔ تجهيزات زنان بود. انگشتري و گوشواره، گردنبند، بازوبند، النگو، سينه‌ريز، و سنجاق از لوازم حيات بود. لوليا پاولينا يك بار لباسي سراپا از زمرد و مروارید پوشيده بود و قبوضي به همراه داشت كه نشان مي‌داد ۴۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس ارزش آنهاست. پليني بيش از صد نوع سنگ قيمتي را نام مي‌برد كه در روم معمول بود. تقليد ماهرانه از اين جواهرات صنعتي پر مشغله بود. «زمرد»هاي شيشه‌اي روم از زمردهاي مصنوع زمان ما بهتر بود و تا قرن نوزدهم جواهرفروشان آنها را به جاي اصل مي‌فروختند. مردان نيز، مانند زنان، به سنگهاي بزرگ و انگشت نما علاقه داشتند. سناتوري بر انگشتري خود عين‌الشمسي داشت به درشتي يك فندق؛ آنتونيوس كه از وجود آن خبر شد، دستور داد او را به نظام اجباري دعوت كنند. وي گريخت، در حالي كه ۲،۰۰۰،۰۰۰ سسترس را بر انگشت خود مي‌برد. بي‌گمان جواهر در آن زمان نيز مانند بسياري اوقات ديگر سدي در برابر تورم پول يا انقلاب بوده است. در اين زمان ظروف سيمين، جز ميان طبقهٔ پايين اجتماع، ميان همه مرسوم بود. تيبريوس و امپراطوران بعدي احكامي بر ضد تجمل صادر كردند، اما اين احكام قابل اجرا نبود و بزودي از خاطرها رفت. تيبريوس تسليم شد و اعتراف كرد كه اسراف پاتريسينها و نوكيسه‌ها براي هنروران روم و شرق كار به وجود مي‌آورد، و فرصتي مي‌دهد كه باجهاي مستعمرات از پايتخت بازگردد. تيبريوس مي‌گفت: «بدون تجمل، روم يا مستعمرات چگونه زندگي كنند؟»

pymansetareh@yahoo.com

لباس رومي از لباس زنان زمان ما چندان تجمل‌آميزتر نبود، و به هيچ روي در طمطراق و گراني به پاي ملبوس خاوندان قرون وسطي نمي‌رسيد. مد لباس در روم به سرعت شهرهاي زمان ما تغيير نمي‌يافت، يك لباس خوب را ممكن بود يك عمر پوشيد و باز هم از شكل نيفتاده باشد. اما، در مقايسه با موازين جمهوري، پيش از آنكه لوكولوس و پومپيوس غنايم و لذت پرستي را از شرق براي روم به ارمغان آورند، مردم طبقة بالاي روم اكنون از حيث لباس ظريف، اغذية متنوع، اثاث شكيل، و خانه‌هاي مجلل در بهشت اپيكوري مي‌زيستند. آريستوكراتها، كه از رهبري سياسي و تقريباً از قدرت سياسي افتاده بودند، از مجامع به كاخهاي خود پناه بردند و بدون هيچ گونه اعتقادات اخلاقي، جز فلسفه، خود را به تجسس لذت و هنر زيستن سپردند.

V – يك روز زندگي در رم

تجملات خانه بمراتب بيش از تجملات لباسها بود. كف مرمرين و موزاييك اطاقها، ستونهاي مرمر رنگارنگ، آلاباستر، و سنگ سليماني؛ ديوارهاي با نقاشيهاي درخشان يا جواهرنشان؛ سقفهاي گاه مذهب يا شيشه پوش؛ ميزهاي چوب ليمو با پايه‌هاي عاج؛ نيمكت‌هاي مزين به لاك سنگ پشت، عاج، نقره، يا طلا؛ پارچه‌هاي زربفت اسكندراني يا روميزيهاي بابلي كه ميليونرهاي عادي ۸۰۰٬۰۰۰ و نرون ۴٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس در بهاي آن مي‌پرداختند؛ تختهاي برنزي، با تور پشه‌بند؛ شمعدانهاي برنزي، مرمري، يا شيشه‌اي؛ مجسمه‌ها و تصاوير و اشياي هنري؛ گلدانهاي برنز كورنتي يا شيشه‌هاي دُر كوهي ـ اينها همه جزئي از تزييناتي بود كه خانه‌هاي اربابي عصر نرون را آكنده بود.

در چنين خانه‌اي ارباب چنان مي‌زيست كه گويي در موزه اقامت دارد. بايست غلامان متعددي خريداري مي‌شدند تا آن ثروت را حفظ كنند و غلامان ديگري ابتياع مي‌شدند تا دستة غلامان اولي را بپايند. در برخي منازل ۴۰۰ غلام بودند كه به كارهاي خدمت حضور و نظارت يا صنعت اشتغال داشتند. زندگي ارباب، حتي در خلوت اطاقهايش، در ملاء غلامانش مي‌گذشت.

وقت غذا دو غلام در خدمت بودند، هنگام لباس كندن دو غلام چكمه از پا در مي‌آوردند، و هنگام استراحت بر هر در گماشته‌اي به پاس مي‌ايستاد ـ اين بهشت موعود نيست. چنانكه گويي منظور مسلم ساختن بدبختي ثروت باشد، ارباب روز را در حدود ساعت هفت با پذيرفتن وابستگان و انگلهاي خود و گونه وادادن به بوسه‌هاي ايشان آغاز مي‌كرد. پس از دو ساعت كه اين امر به طول مي‌انجاميد، به صرف صبحانه مي‌پرداخت. سپس به ديد و بازديد رسمي با دوستان مشغول مي‌شد. آداب چنان مقرر داشته بود كه شخص بايست ملاقات دوستان را پس مي‌داد؛ در كارهاي قضايي و انتخابات به ايشان كمك مي‌كرد؛ و در نامزدي دخترانشان، مراسم بلوغ پسرانشان، خواندن اشعارشان، و امضاي وصايايشان حضور به هم مي‌رساند. اين كارها و ساير تعهدات اجتماعي با چنان لطف و ادبي انجام مي‌شد كه در هيچ تمدني نظير نداشت. سپس ارباب به سنا مي‌رفت يا به مأموريت دولت يا به كارهاي شخصي خود مشغول مي‌شد.

براي افرادي كه كمتر ثروتمند بودند زندگي ساده‌تر بود، اما كم زحمت‌تر نبود. چنين افرادي، پس از ديد و بازديدهاي صبحانه، تا ظهر به كارهاي شخصي مشغول مي‌شدند. مردم افتاده هنگام برآمدن آفتاب مشغول كار خود بودند؛ از آنجا كه زندگي شبانه بسيار قليل بود، روميان حداكثر استفاده را از روز مي‌كردند. ناهار سبكي ظهر خورده مي‌شد، و شام در ساعت سه يا چهار ـ و هر چه طبقه بالاتر بود، وقت صرف شام ديرتر مي‌شد. پس از ناهار و اندكي استراحت، دهقانان و كارگران به كار بازمي‌گشتند و تا غروب آفتاب كار مي‌كردند؛ ديگران در خارج يا حمامهاي عمومي دنبال تفريح مي‌رفتند. روميان دورة امپراطوري استحمام را بيشتر از عبادت خدايان با علاقة مذهبي انجام مي‌دادند. ايشان نيز مانند ژاپنيان بوهاي عمومي را به عطر اختصاصي ترجيح مي‌دادند، و در پاكيزگي هيچ ملتي در دنياي باستان به پاي ايشان نمي‌رسيد، مگر مصريان. براي زدودن عرق، دستمال همراه داشتند؛ و دندان را با گرد و خمير مسواك مي‌كردند. در اوايل دورة جمهوري هر هفته يك بار استحمام كافي بود؛ اما در اين هنگام شخص بايست روزي يك بار

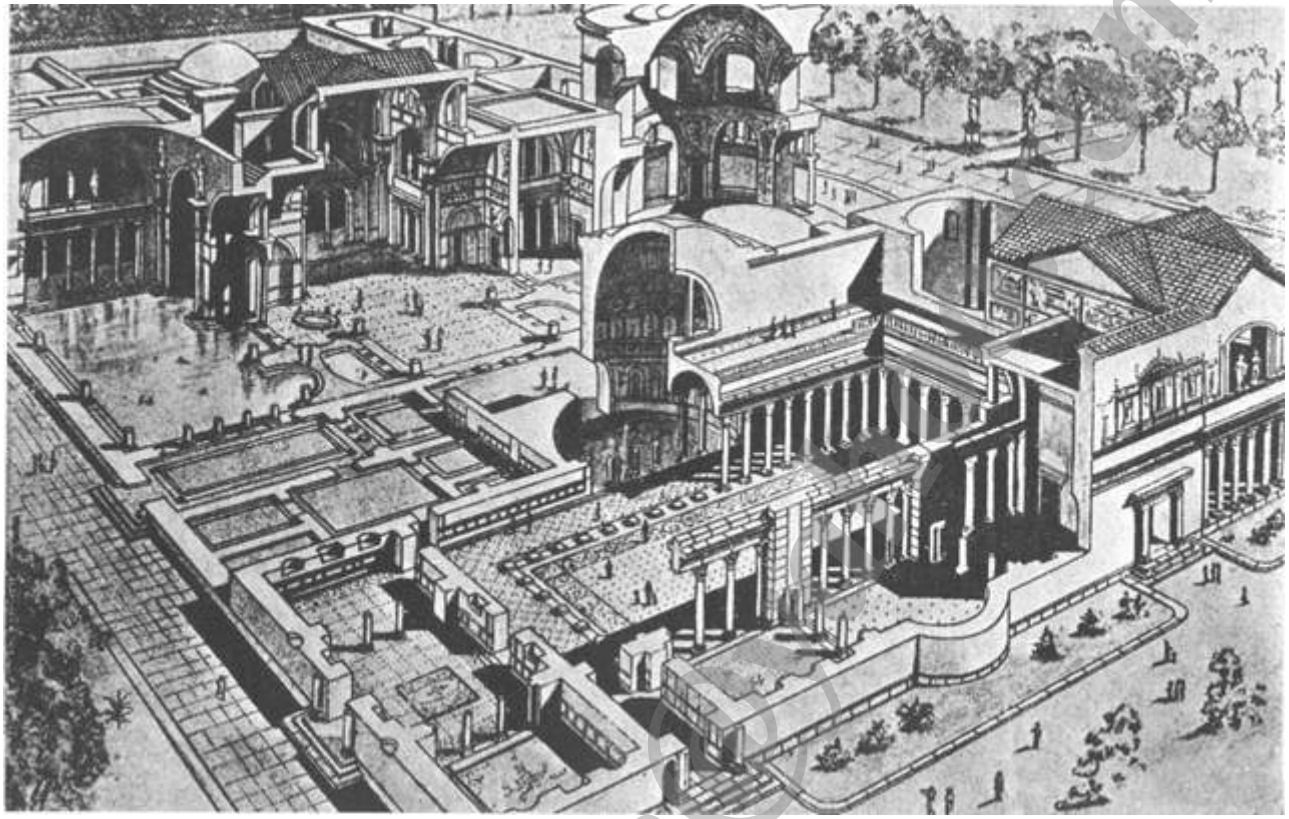
byngeldar@yahoo.com

حمام كند يا خود را دچار نيش مارتياليس مانندي سازد. جالينوس مي‌گويد كه حتي روستاييان هر روز استحمام مي‌كردند. در غالب خانه‌ها تشت حمام ديده مي‌شد؛ منازل اغنيا حمام سرخانه‌اي داشتند كه با اسباب و شير مرمري يا شيشه‌اي يا سيمين مي‌درخشيد. اما اكثريت آزادگان رومي به حمامهاي عمومي اتكا داشتند.

روم بود؛ در قرن چهارم ميلادي ۸۵۶ حمام، به اضافة ۱۳۵۲ استخر شناي عمومي. اما حمامهاي بزرگ، كه دولت مي‌ساخت و توسط صاحبان امتياز اداره مي‌شد و صدها غلام كارگر داشت، از آن حمامهاي متعلق به اشخاص بيشتر مورد توجه بود. اين ترماي (گرمابه‌ها) كه توسط آگريپا، نرون، تيتوس، ترايانوس، كاراكالا، آلكساندر سوروس، ديوكلتيانوس، و قسطنطين ساخته شده بود آثار باقي شكوه دولت اجتماعي بود. حمامهاي نرون ۱۶۰۰ نشيمن مرمري داشت و ۱۶۰۰ نفر مي‌توانستند در آن واحد در آنها استحمام كنند. حمامهاي كاراكالا و ديوكلتيانوس هر يك ۳۰۰۰ نفر را راه مي‌انداخت. هر شهرنشيني مي‌توانست با پرداخت مبلغي ناچيز به حمام برود؛ دولت كسر خرج حمام را مي‌پرداخت، و ظاهراً روغن و شستن مشتري با حمام بود. حمامها از آغاز صبح تا يك بعد از ظهر براي زنان و از ساعت دو بعد از ظهر تا هشت براي مردان باز بود؛ اما غالب امپراطوران استحمام زن و مرد را در آن واحد اجازه مي‌دادند. معمولا مشتري ابتدا به رختكن مي‌رفت تا لباس خود را عوض كند، سپس به ورزشگاه وارد مي‌شد تا مشتزني كند يا كشتي بگيرد يا بدود يا بجهد يا ديسك يا نيزه بيندازد يا توپ بازي كند. يكي از توپ بازيها شبيه بازي «مديسين بال» امريكاييها بود؛ در يك جور توپ بازي ديگر، دو دستة مخالف براي رساندن توپ به مقصد مخالف در هم مي‌افتادند و تمام فنون يك دستة بازيكن مانند حاضر را به كار مي‌بردند. گاه توپ بازهاي حرفه‌اي به حمام مي‌آمدند و نمايش مي‌دادند. پيرمرداني كه ترجيح مي‌دادند در ورزش وكيل بگيرند به اطاقهاي مشت و مال مي‌رفتند و غلامي را وا مي‌داشتند با مالش پيه ايشان را كم كند.

مشتري پس از ورزش به محل حمام اصلي مي‌رفت و براي اين كار ابتدا وارد اطاقي مي‌شد كه هواي آن گرم بود و از آنجا به اطاقي مي‌رفت كه هواي آن داغ بود، و اگر مي‌خواست بيش از آن عرق بريزد به لاكونيكوم مي‌رفت كه بخار بسيار داغي در آن جريان داشت. سپس در آب گرم خود را مي‌شست و براي اين كار از چيز تازه‌اي كه روميان از گلها آموخته بودند ـ صابون كه از پيه و خاكستر چوب غان يا نارون ساخته مي‌شد ـ استفاده مي‌كرد. اين اطاقهاي گرم بيشتر از ساير قسمتهاي مورد توجه بود. احتمال مي‌رود كه اين حمامها يا اطاقهاي گرم كوششي بوده است كه روم براي جلوگيري يا تخفيف روماتيسم و ورم مفاصل به كار مي‌برده است. مشتري سپس به حمام سرد مي‌رفت؛ ممكن بود ضمناً به حوض آب سرد يا حوض شنا هم برود. سپس دستور مي‌داد با روغن يا مادة دهني او را مالش دهند، و اين ماده معمولا مقداري زيتون داشت. اين روغن را ديگر نمي‌شستند، بل با پارچة مويي پاك و با حوله خشك مي‌كردند، به طوري كه مقداري روغن به جاي چربي، كه حمام گرم بيرون برده بود، داخل

pymansatrehoyano.com



نماي داخلي و بازسازي شدة حمامهاي كاراكالا

پوست شود.

كمتر اتفاق مي‌افتاد كه مشتري در اين هنگام از حمام برود. اين حمامها هم حمام بودند و هم باشگاه؛ اطاقهايي در آن بود كه مخصوص بازي طاس و شطرنج بود، راهروهايي داشت مملو از نقاشي و مجسمه، نشيمنهايي داشت كه دوستان مي‌توانستند بنشينند و صحبت كنند، كتابخانه و قرائتخانه داشت، تالارهايي داشت كه رامشگر يا شاعر مي‌توانست قطعه‌اي بنوازد يا بخواند و فيلسوف مي‌توانست جهان را توضيح كند. در اين ساعات بعد از ظهر، بعد از استحمام، جامعة روم مهمترين نطقة تلاقي خود را مي‌يافت. زن و مرد آزادانه و با نشاط اما مؤدبانه با يكديگر مي‌آميختند، گفتگو مي‌كردند، و مغازله يا مباحثه مي‌كردند؛ روميان در حمام، تماشاي ورزشهاي رزمي، و باغهاي ملي علاقة شديد خود را نسبت به صحبت و شايعات و شنيدن اخبار و رسواييهاي روز ارضا مي‌كردند.

اگر ميل مي‌كردند مي‌توانستند در رستوران حمام شام بخورند، اما غالب ايشان در منزل شام مي‌خوردند. شايد به علت تنبلي ناشي از ورزش و حمام گرم، رسم بر آن بود كه هنگام غذا دراز بكشند. روزگاري، هنگامي كه مردان دراز مي‌كشيدند، زنان جدا مي‌نشستند. اما در اين هنگام زنان نيز كنار مردان لم مي‌دادند. اطاق غذاخوري سه مصطبه داشت كه دور ميز بزرگ به شكل چهارگوش چيده شده بود. روي هر مصطبه عادتاً سه نفر مي‌نشستند. كسي كه سر ميز غذا مي‌خورد سرش را روي بازوي چپش مي‌گذاشت و بازويش را روي مخده‌اي، و بدنش در طرف مقابل ميز دراز شده بود.

طبقات فقيرتر همچنان غلات و لبنيات و سبزي و ميوه و گردو مي‌خوردند. پليني در صورت اغذية روميان انواع مختلف غذاي سبزي را از سير گرفته تا شلغم نام مي‌برد. ثروتمندان گوشت مي‌خوردند و در اين كار مانند گوشتخواران بيرحم افراط مي‌كردند. گوشت خوك بيش از گوشتهاي ديگر مورد علاقه بود.

nymonsoreh.com

پلیني از این جهت مدح خوك را مي‌گوید كه پنجاه جور غذاي خوب از آن عمل مي‌آید. سوسیس گوشت خوك را در اجاقهاي قابل حمل دور كوچه‌ها مي‌گرداندند، همچنانكه امروز در بزرگراهها مرسوم است.

وقتي كسي در مجلس ضیافتي غذا مي‌خورد، انتظار غذاي كمیاب داشت. ضیافت در ساعت چهار بعد از ظهر آغاز مي‌شد و تا اواخر شب یا روز ادامه داشت. روي میز گل و جعفري مي‌افشاندند، هوا از بوي عطریات خارجي مملو بود، روي مصطبه‌ها مخده مي‌انداختند، و خدمتكاران لباس یكجور مي‌پوشیدند و راست حركت مي‌كردند. بین مشهي و دسر غذاهاي تجمل آمیزي مي‌آمد كه میزبان و سرآشپز او از آنها به خود مي‌بالیدند. ماهي كمیاب، پرندة كمیاب، و میوة كمیاب هم جالب بود و هم ذائقه را خوش مي‌آمد. ماهي آزاد را هر نیم كیلو هزار سسترس مي‌خریدند؛ آسینیوس كلر یك ماهي را به هشت هزار سسترس

ماهي را زنده بیاورند و برابر چشمان میهمانان بجوشانند تا ایشان را از رنگهاي مختلفي كه ماهي در احتضار مرگ به خود مي‌گرفت لذت برند. ودیوس پولیو این ماهیها را كه نیم متر طول آنها بود در مخزن بزرگي پرورش مي‌داد و غلاماني را كه جلب رضایت او را نمي‌كردند به خورد آنها مي‌داد. مارماهي و حلزون غذاي عالي محسوب مي‌شد، اما قانون خوردن موش صحرایي را نهي كرده بود. بال شترمرغ، زبان عنقا، گوشت پرندگان، و جگر غاز غذاهاي مورد علاقه بودند. آپیكیوس، كه یك تن خوشگذران معروف زمان تیبریوس بود، خوراك جگر پرورده را بدین نحو ابداع كرد كه با خوراندن انجیر به ماده خوك جگر آنها را فربه مي‌كرد. رسم معمول به میهمانان اجازه مي‌داد كه پس از صرف غذاي سنگین، معده را با دواي قي آوري تخلیه كنند. برخي از پرخوران این عمل را در وسط غذا انجام مي‌دادند و سپس مجدداً به اقناع اشتها مي‌پرداختند. سنكا مي‌گوید: «قي مي‌كنند تا بخورند، مي‌خورند تا قي كنند.» چنین رفتاري استثنایي بود، و از میخوارگي افراطي امریكاییان شرطبند بدتر نبود. از این دلچسبتر این رسم بود كه به میهمانان هدیه مي‌دادند، یا از سقف گل و عطر بر سرشان مي‌افشاندند، یا با موسیقي و رقص و شعر و نمایش از ایشان پذیرایي مي‌كردند. گفتگو، كه به واسطة شراب قید و بندي نداشت و بر اثر حضور جنس مخالف به حرارت مي‌آمد، شام را به پایان مي‌رساند.

نباید چنین فرض كرد كه این گونه ضیافتها پایان عادي هر روز رومیان بوده یا در زندگي رومیان بیش از مجالس ضیافت امروزي كه با چندین نطق همراه است معمول بوده است. تاریخ نیز مانند جراید زندگي را خلاف واقع جلوه مي‌دهد، چون از موارد استثنایي لذت مي‌برد و از نقل احوال مرد شریف یا زندگي عادي كه خبر جالب ندارد پرهیز مي‌كند. بیشتر رومیان مثل خود ما و همسایگان ما بودند: با اكراه از خواب برمي‌خاستند، زیاده مي‌خوردند، زیاد كار مي‌كردند، خیلي كم بازي مي‌كردند، زیاد عشق مي‌ورزیدند، بندرت از كسي نفرت مي‌كردند، اندكي بگومگو مي‌كردند، فراوان حرف مي‌زدند، وقت بیداري در خواب و خیال غوطه مي‌خوردند، و مي‌خوابیدند.

VI – تعطیلات رومي

۱ – تئاتر

تعطیلات بسیاري نیز داشت كه زماني با نمایشهاي مذهبي به وقار آمیخته بود؛ و در این هنگام با عشرت دنیوي نشاط آمیز بود. تابستانها بسیاري از مردم فقیر از گرماي مرطوب به میكده‌ها یا مرغزارهاي كنار رودخانه یا حومة شهر مي‌گریختند. در هواي آزاد مي‌نوشیدند، مي‌خوردند، مي‌رقصیدند، و عشق مي‌ورزیدند. آنان كه از عهده برمي‌آمدند ممكن بود به نقاط ساحلي در كنارة غربي بروند، یا با اغنیا در كنار خلیج بایاي به تفریح مشغول شوند. زمستانها آرزوي هر رومي آن بود كه به جنوب و در صورت امكان به رگیوم یا تارنتوم برود و با پوست سوخته، به عنوان تصدیق عضویت در طبقة بالا، باز گردد. اما آنان كه در روم مي‌ماندند وسایل تفریح فراوان و ارزاني در اختیار داشتند: روایت، شعر و موسیقي،

pymansadarehoma.com

درس، كنفرانس، نمايش ساكت، نمايش، مسابقات ورزشي، مسابقات پولي، اسبدواني، ارابه‌راني، مبارزه تا حد مرگ بين افراد يا بين افراد و سباع، و جنگهاي دريايي كه زياد هم قلابي نبود روي درياچه‌هاي ساختگي ـ هرگز شهري اينهمه وسايل سرگرمي نداشته است.

در اوايل دورة امپراطوري، در هر سال رومي، هفتاد و شش روز جشن يا عيد بود كه در آن مراسم ورزشي انجام مي‌گرفت. از اين جشنها، پنجاه و پنج مراسم صحنه‌اي بود كه مخصوص نمايش يا نمايش ساكت بود، و بيست و دو تا ورزشهاي سيركي و ورزشگاهي يا آمفي تئاتري بود. تعداد جشنهاي ورزشي رو به ازدياد بود، تا وقتي كه در ۳۵۴ ميلادي ۱۷۵ روز در سال عرضه مي‌شدند. اما اين امر به هيچ وجه به معني افزايش يا ترقي فن نمايش در روم نبود. بل، برعكس، هر چه تئاتر بيشتر مي‌شد، نمايشنوسي رو به انحطاط مي‌رفت. نمايشنامه‌ها را در اين موقع بيشتر براي آن مي‌نوشتند كه خوانده شود نه آنكه بازي شود؛ تئاتر به همان تراژديهاي قديم رومي و يوناني و كمديهاي قديم رومي و نمايشنامه‌هاي ساكت مي‌ساخت. ستارگان بر صحنه چيره بودند و ثروتهاي كلان به دست مي‌آوردند. آيسوپوس، كه نقشهاي غم انگيز را بازي مي‌كرد، پس از عمري اسراف و تبذير، پس از مرگ ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس به جا گذارد. روسكيوس كه نقشهاي خنده‌آور را بازي مي‌كرد سالي ۵۰۰٬۰۰۰ سسترس درآمد داشت، و چنان ثروتمند شد كه چند فصل بدون مزد كار مي‌كرد و با اين تحقير پول، با وجود آنكه سابقاً برده بود، شير مجامع اشراف شده بود. بازيهاي سيرك و آمفي‌تئاتر علاقة مردم را جذب مي‌كرد و ذوق ايشان را خشن مي‌ساخت، و نمايش نويسي روم در ميدان مبارزات گلاديا‌تورها درگذشت و يك قرباني ديگر به قربانيان تعطيلات روم افزوده شد.

به واسطة اصرار و اهميت دادن به بازي و صحنه به جاي فكر و نقشة نمايش، تئاتر اندك اندك جاي خود را به نمايشهاي تقليدي ساكت داد. نمايشهاي تقليدي حاوي مقداري جزئي صحبت بود، موضوع نمايش را از زندگي مردم پست مي‌گرفت، و اتكاي آن به طرحهاي شخصيت بود كه با تقليد ماهرانه نموده مي‌شد. آزادي نطق و بيان، كه از مجالس و فوروم رخت

بربسته بود، لحظه‌اي كوتاه در اين ريشخندهاي مختصر زنده مي‌ماند، و آن هنگامي بود كه بازيگري جان خود را به خطر مي‌انداخت تا با گفتن جملة دوپهلويي، كه نيش آن متوجه امپراطور يا يكي از افراد مورد علاقة او بود، تماشاگران را وا دارد برايش كف بزنند. كاليگولا دستور داد بازيگري را كه چنان ايهامي كرده بود زنده در آمفي‌تئاتر سوختند. روزي كه وسپاسيانوس خسيس دفن مي‌شد، بازيگري اداي جنازه را در مي‌آورد. ضمن تشييع جنازة جسد نشست و پرسيد مجلس ختم چقدر براي دولت خرج دارد. جواب دادند: «ده ميليون سسترس»، جنازة امپراطور فرمود : «صد هزار سسترس به خودم بدهيد و در تيبر پرتابم كنيد.» فقط بازي تقليدي بود كه زنان را به عنوان بازيگر مي‌پذيرفت، و از آنجا كه چنين زناني به خودي خود به واسطة بازيگري از طبقة روسپيان به حساب مي‌آمدند، از بيان و اعمال خلاف عفت چيزي از دست نمي‌دادند. در مواقع خاصي، از قبيل «فلورواليا» تماشاگران از اين بازيگران مي‌خواستند كه تمامي ملبوس خود را به درآورند. مانند زمان ما، زن و مرد هر دو در اين نمايشها حضور به هم مي‌رساندند. سيسرون در تئاتر براي خود عروساني يافت، و آن عروسان او را يافتند.

چون از اين بازي تقليدي چند جمله‌اي كه در طول آن بر زبان مي‌آمد حذف كردند و موضوع نمايش را به ادبيات كلاسيك متوجه ساختند، پانتوميم به وجود آمد كه در آن هيچ سخني گفته نمي‌شود و فقط با حركات و اشارات بيان مطلب مي‌شود. در اين صرف نظر كردن از زبان منفعتي بود. جمعيت روم، كه از نژادهاي مختلف بود و جزء اعظم آن جز لاتيني بسيار ساده زباني نمي‌فهميد، وقتي اعمال بازيگران با زيور سخن سنگين نمي‌شد، آن را بهتر درك مي‌كرد. در سال ۲۱۱ق‌م، دو بازيگر، يكي پولادس كيليكيايي و ديگري باتولوس اسكندراني، به روم آمدند و پانتوميم را ـ كه قبلا در شرق هلنيستي رواج داشت ـ با اجراي نمايشهاي يك پرده‌اي، كه فقط از موسيقي و بازي و ادا و رقص تركيب شده بود، معمول ساختند. روم، كه از نمايشنامه‌هاي تهيه شده به نظم قديم و پر طمطراق خسته شده بود، اين هنر جديد را استقبال كرد، از لطف حركات و مهارت بازيگران به هيجان آمد؛ از البسة پرجلال ايشان و جلوه يا طيبت نقابها، اندامهاي

pyranset@yahoo.com

پرورش يافته و رژيم گرفته، بيان كنندگي شرقي دستها، تجلي سريع و كثير ايشان به صورت افراد مختلف، و اجراي شهوت انگيز صحنات شهوي لذت مي‌برد. تماشاگران، در پشتيباني از بازيگران مورد علاقة خود كه با يكديگر رقيب بودند، به دسته‌هاي مخالف تقسيم مي‌شدند؛ زنان والاتبار عاشق بازيگران مي‌شدند؛ و با هدايا و آغوش باز ايشان را تعاقب مي‌كردند، تا آنكه يكي از بازيگران واقعاً در راه زن دوميتيانوس سر از كف داد. پانتوميم بتدريج تمامي رقيبان خود را، به استثناي نمايش ساكت از صحنة روم بيران راند. درام هم جاي خود را به باله داد.

۲ – موسيقي رومي

اين پيروزي به واسطة توسعة عظيم موسيقي و رقص امكانپذير گشته بود. در دورة جمهوري به رقص با ديدة تحقير مي‌نگريستند؛ سكيپيوي كهين دولت را وادار كرده بود مدارسي را كه موسيقي و رقص در آنها تدريس مي‌شد ببندد، و سيسرون گفته بود كه: «فقط ديوانه هنگام هوشياري ممكن است برقصد.» اما نمايشهاي پانتوميم رقص را معمول ساختند و بعداً مورد علاقة شديد قرار دادند. سنكا مي‌گويد تقريباً هر خانه‌اي سكوب رقص داشت كه آواي پاي مرد و زن را منعكس مي‌ساخت. در خانه‌هاي ثروتمندان، در اين هنگام، يك استاد رقص، يك سرآشپز، و يك فيلسوف به عنوان جزئي از لوازم خانه مقيم بودند. رقص، آن طور كه در روم معمول بود، بيش از پا و ساق مشتمل بر حركات موزون دست و بالاتنه بود. زنان اين هنر را فقط به خاطر جذابيت خود رقص فرا نمي‌گرفتند، بل از اين جهت كه لطف و انعطاف به ايشان مي‌داد نيز به آن روي آور مي‌شدند.

روميان، بعد از قدرت و پول و زن و خون، موسيقي را دوست داشتند. مانند هر چيز ديگر در حيات فرهنگي روم، موسيقي روم نيز از يونان آمد و ناگزير در مقابل كهنه‌پرستاني كه هنر را با انحطاط يكي مي‌دانستند راه خود را با مبارزه گشود. در سال ۱۱۵ ق‌م، سنسورها نواختن تمام آلات موسيقي را جز فلوت ايتاليايي نهي كرده بودند. يك قرن بعد، سنكاي مهين هنوز موسيقي را در خور مردان نمي‌شناخت، اما در ضمن اين مدت «وارو» كتاب در موسيقي را نوشته بود، و اين رساله با منابع يوناني آن پشتيبان بسياري از آثار رومي دربارة اصول موسيقي گرديد. عاقبت اطوار و آلات غني و شهوتخيز يوناني بر ناهنجاري و سادگي رومي فايق آمد، و موسيقي در تربيت زنان و غالباً تربيت مردان جزء اصلي شد. تا سال ۵۰ ميلادي تمامي طبقات را اعم از زن و مرد اسير خود كرده بود؛ مردان نيز، مانند زنان، تمامي روز و حتي چندين روز را صرف گوش كردن و ساختن و خواندن آهنگها مي‌كردند. عاقبت حتي امپراطوران نيز از دستة ساز بالا و پايين مي‌رفتند، و هادريانوس فيلسوف منش نيز، مانند نرون زن خو، از مهارت در چنگ زني به خود مي‌باليد. اشعار غنايي را براي آنكه همراه موسيقي خوانده شود مي‌سرودند، و موسيقي را هم بيشتر براي شعر مي‌ساختند. موسيقي قديم تحت الشعاع نظم بود، در حالي كه در زمان ما موسيقي مشرف بر كلام است، تا حدي كه آن را تقريباً نابود مي‌كند. موسيقي همسرايي رواج داشت و غالباً در عروسيها، ورزشهاي رزمي، مراسم مذهبي، و تشييع جنازه‌ها شنيده مي‌شد. هوراس از ديدن و شنيدن جوانان و دوشيزگاني كه آواز ساختة او را براي بازگشت عصر طلايي ساتورنوس مي‌خواندند سخت متأثر شد. در آن آوازهاي دسته جمعي، همسرايان تمامي اصوات يك نوا را مي‌خواندند، منتها در گامهاي مختلف. ظاهراً در آن هنگام تقسيم آواز به قسمتهاي مختلف شناخته نبوده است.

آلات اصلي عبارت بود از فلوت و ليز. دسته‌هاي اركستر بادي و زهي امروزي هنوز هم تغييراتي در همان آلاتند: قهرمانانه‌ترين سمفونيها عبارت است از تركيب عالمانة باد كردن و پر كردن و خراشيدن و كوبيدن. فلوت را همراه نمايش تئاتر مي‌زدند و فرض بر آن بود كه باعث تحريك احساس شود. ليز ملازم سرود بود و از آن انتظار داشتند كه روح را تعالي بخشد. فلوت در آن زمان دراز بود و سوراخهاي متعدد داشت و صداهاي بيشتري از فلوت زمان ما داشت. ليز آن زمان چنگ زمان ما بود، اما به اشكال مختلف‌تري ساخته مي‌شد. ليز يونانيان متوسط القامه بود، اما روميان بر اندازة آن افزودند، تا آنجا كه آميانوس آنها را «به بزرگي ارابه» وصف كرده است. به طور كلي سازهاي روميان، مانند سازهاي زمان

mahsetaren@yahoo.com

ما، بيشتر از لحاظ صدادار بودن و اندازه نسبت به آلات سابق بهبود پذيرفت. تارهاي لير را از زه يا پي مي‌ساختند، و هر لير هجده تار داشت؛ با مضراب يا انگشت آن را مي‌نواختند ـ اما قسمتهاي تند را فقط با انگشت مي‌شد زد. در اوايل قرن اول، ارگ آبي را از اسكندريه آوردند كه چندين سوراخگير و وقفه و لولة صوتي داشت. نرون عاشق آن شد، و كوينتيليانوس آرام تحت تأثير پر صدايي و قدرت آن قرار گرفت.

كنسرتهاي رسمي داده مي‌شد. و در برخي مسابقات عمومي قسمتي مربوط به مسابقة موسيقي بود. حتي در ضيافتهاي بيتكلف شام هم اندكي موسيقي لازم بود؛ مارتياليس در شعري به ميهمان خود وعده مي‌دهد كه لااقل فلوت زني خواهد بود. و اما در مورد ضيافت تريمالخيو، ميزها با وزن آوازخواني جمع مي‌شود. كاليگولا در كشتي تفريحي خود اركستر و دستة آواز داشت. در پانتوميمها سمفوني اجرا مي‌شد ـ يعني يك دسته آوازمخوان همراه دستة موسيقي مي‌خواندند و مي‌رقصيدند. گاه بازيگر قطعات منفرد را مي‌خواند، و گاه آواز خوان حرفه‌اي آواز مي‌خواند و بازيگر مي‌رقصيد و حركات لازم را انجام مي‌داد. هيچ تازگي نداشت كه پانتوميمي ۳۰۰۰ آوازخوان و ۳۰۰۰ رقاص داشته باشد. اركستر را فلوت رهبري مي‌كرد و لير، سنج قرني، ترومپت، ناي، و پابند به آن كمك مي‌كردند ـ و پابند عبارت بود از تخته‌هايي كه به پاي بازيگر مي‌بستند و چنان صداي مهيبي ايجاد مي‌كرد كه از شديدترين صداهاي اركسترهاي كنوني وحشت انگيزتر بود. سنكا ذكر كرده است كه افراد با هارموني ساز مي‌زدند. اما نشاني در دست نيست كه اركسترهاي قديم هارموني را با نغمة سنجي به كار مي‌برده‌اند. سازي كه همراه آواز زده مي‌شد معمولا يك نت بالاتر بود، اما، تا آن حد كه مي‌دانيم، دنبالة مشخص آواز را دنبال نمي‌كرد.

يكه هنرمند فراوان بود، و ساز زنان درجة دوم بسيار. استعداد از تمامي مستعمرات به سوي مركز طلاي جهان رو مي‌آورد، و رسم بردهداري فرصتي مي‌داد كه دسته‌هاي آوازمخوان و اركستر را به حد زياد و ارزان تربيت كنند. بسياري از مؤسسات توانگر نوازندگاني از خود داشتند و آنها را كه استعداد زياد داشتند نزد استادان مشهور مي‌فرستادند تا تعليم بيشتري

بگيرند. برخي چنگ نواز مي‌شدند و كنسرت مي‌دادند و در آن كنسرتها آواز مي‌خواندند؛ برخي در آوازخواني تخصص مي‌يافتند و معمولا سرودي را كه مي‌خواندند خود مي‌ساختند؛ و بعضي با ارگ يا فلوت كنسرت مي‌دادند، مانند كانوس كه به اسلوب بتهوون لاف مي‌زد كه موسيقي او مي‌تواند غم را تخفيف دهد، شادي را بيفزايد، تقوا را برافرازد، و آتش عشق را شعله‌ور سازد. اين موسيقيدانان حرفه‌اي در سراسر امپراطوري براي دادن كنسرت به سفر مي‌رفتند و شادباش و مزد و بناي يادگار و عشق مي‌يافتند؛ به قول يوونالیس، برخي از ايشان عشق خود را بابت مزد اضافي مي‌فروختند. زنان بر سر مضرابهايي كه نوازندگان بزرگ با آنها تار چنگ را به نوا درآورده بودند رقابت مي‌كردند و، براي پيروزي محبوبان عالم موسيقي خود در مسابقات تروني و كاپيتولينوسي، در محرابها قرباني مي‌كردند. بزحمت مي‌توان آن صحنة جاذب را ترسيم كرد كه موسيقيدانان و شاعران سراسر امپراطوري برابر جماعات كثير رقابت مي‌كردند، و برندگان از دست امپراطور تاجي از برگ بلوط مي‌گرفتند.

از موسيقي روم آن قدر خبر نداريم كه بتوانيم كيفيت آن را شرح دهيم. ظاهراً از موسيقي يوناني پر سر و صداتر، پرتر، و وحشيانه‌تر بود، و خاصيت جادويي شرقي از مصر و آسياي صغير و سوريه در آن راه يافته بود. پيرمردان عزا گرفته بودند كه مصنفان اخير گرفتگي و وقار اسلوب قديم را رها مي‌كنند و روح و اعصاب جوانان را با نواهاي مسرفانه و آلات پرصدا در هم مي‌سازند. يقين است كه هيچ ملتي در هيچ موقع موسيقي را آن اندازه دوست نداشته است. آوازهايي كه روي صحنه خوانده مي‌شد توسط مردم دلزنده و چابك فرا گرفته مي‌شد و در كوچه‌ها و از ميان دريچه‌هاي روم به گوش مي‌رسيد. نواهاي پيچيدة پانتوميم را چنان مشتاقانه به خاطر مي‌سپردند كه علاقه‌مندان از همان چند نواي اول مي‌توانستند بگويند آهنگ مربوط به چه نمايش و كدام صحنة آن است. روم هيچ كمكي به دنياي موسيقي نكرد، مگر محتملا تنظيم بهتر و مؤثرتر نوازندگان در دسته‌هاي بزرگتر. اما با به كار بردن بسيار و اجابت انعطافي به موسيقي احترام گذاشت؛ ميراث موسيقي دنياي باستان را در معابد، تئاترها، و خانه‌هاي خود جمع آورد؛ و چون

pymansatareh@yahoo.com

دوران روم سپري شد، سازها و عوامل موسيقي را به كليسا واگذاشت كه امروز هم شنوندگان را متأثر مي‌سازد.

۳ – بازيها

در اين هنگام كه جنگ بظاهر ناپديد شده بود، بازيها يا مسابقات قهرماني بزرگ هيجان انگيزترين وقايع زندگي سالانة رومي بود. اين مسابقات به طور عمده به مناسبت ذكر جشنهاي مذهبي ـ جشن مادر بزرگ (زمين)، جشن كرس، جشن فلورا، جشن آپولون، جشن آوگوستوس، برپا مي‌شد. ممكن بود «مسابقات عامه» باشد تا عامه را خشنود سازد، يا «مسابقات

روم» به افتخار شهر و الاهة آن، روما، باشد؛ ممكن بود به مناسبت پيروزيها، نامزد شدن افراد در انتخابات، خود انتخابات يا ميلاد امپراطور باشد؛ ممكن بود، مانند جشنهاي صد سالة زمان آوگوستوس، دوره‌اي در تاريخ روم باشد. مسابقات رزمي ايتاليا نيز، مانند آن مسابقات رزمي كه اخيلس پس از مرگ پاتروكلوس ترتيب داد، در اصل به صورت قرباني به مردگان تقديم مي‌شد. در تشييع جنازة بروتوس پرا در ۲۶۴قم پسرانش نمايشي از سه جنگ تن به تن دادند؛ در تشييع جنازة ماركوس ليپيدوس در ۲۱۶ قم بيست و دو جنگ تن به تن انجام شد؛ و در سال ۱۷۴ قم تيتوس فلامينيوس مجلس تذكر مرگ پدرش را با مبارزات گلادياتورها، كه در آن هفتاد و چهار تن جنگيدند، برپا كرد.

ساده‌ترين مسابقات عمومي همان مسابقات ورزشي بود كه معمولا در زمين ورزش انجام مي‌شد. مسابقه‌دهندگان كه غالباً حرفه‌اي و بيگانه بودند و مسابقة دو مي‌دادند، ديسك مي‌انداختند، كشتي مي‌گرفتند، و مشت زني مي‌كردند. مردم روم، كه به نمايشهاي خونين گلادياتورها آموخته بودند، به مسابقات ورزشي به طور ضعيفي علاقه داشتند، اما از مسابقات پولي، كه در آن يونانيان غولپيكر با دستكشهايي كه مچ آن با آهني به قطر سه ربع اينچ تقويت شده بود تا حد مرگ مبارزه مي‌كردند لذت مي‌بردند. ويرژيل خوشخو جشن جنگي ملايمي را تقريباً با عبارات زمان ما چنين وصف مي‌كند:

آنگاه پسر آنخيسس دستكشهاي چرمي هموزن درآورد و به دستهاي متخاصمين بست. ... متخاصمين به جاي خود رفتند و نوك پا ايستادند و يك بازو را برافراشتند. ... از ضرباتي كه وارد مي‌آورند، دست را برابر دست مي‌گيرند و سر را عقب مي‌كشند. ضربات شديد متعدد به طرف يكديگر وارد مي‌آورند، پهلوها و سينه و گوش و عارض و گونة يكديگر را وحشيانه مي‌كوبند، و هوا را با صداي ضربات خود مي‌آكنند. ... انتلوس دست را پيش مي‌آورد. دارس چابك خود را مي‌دزدد. ... انتلوس خشمناك دارس را بشتاب به جانب ميدان مي‌راند، ضربات خود را دو برابر كرده، و گاه با راست و گاه با چپ مي‌زند. ... آنگاه، آينياس به نزاع خاتمه داد، ياران دارس او را با زانوان لرزانش به كشتي‌ها بردند، سرش به دو سو تاب مي‌خورد، و از دهان او خون و دندان مي‌ريخت.

و از اين هيجان انگيزتر مسابقات اسبدواني و ارابه‌راني سيركوس ماكسيموس بود. در دو روز متوالي، چهل و چهار، مسابقه داده مي‌شد، كه برخي از آنها مسابقة اسب و چابكسوار بود، و برخي از آنها با ارابه‌هاي سبك و دو چرخ بود كه با دو يا سه يا چهار اسب در يك رج كشيده مي‌شدند. مخارج آن مسابقات را اصطبلهاي رقيب كه متعلق به ثروتمندان بود مي پرداختند. چابكسواران و ارابه‌رانان و ارابه‌هاي هر اصطبل لباس مشخص يا رنگ مشخص سفيد و سبز و سرخ يا آبي داشتند؛ و چون زمان اين مسابقات نزديك مي‌شد، تمامي روم به دسته‌هايي كه نام همان رنگها را داشت، خصوصاً سرخ و سبز، تقسيم مي‌شد. در خانه و مدرسه، در كنفرانسها و فورومها، نيمي از مذاكرات دربارة چابكسواران و ارابه‌رانان محبوب بود. عكس ايشان همه جا

pymansetarieh@yahoo.com

بود و پيروزي ايشان در كرده‌هاي روزانه اعلان مي‌شد. برخي از ايشان ثروتهاي هنگفت به هم مي‌زدند، و براي بعضي از ايشان در ميدانهاي عمومي مجسمه برپا مي‌كردند. در روز معين، ۱۸۰,۰۰ زن و مرد در لباسهاي رنگين به ميدان عظيم اسبدواني مي‌رفتند. شور مردم به حد جنون مي‌رسيد. هواخواهان ذوقزده پهن حيوانات را بو مي‌كشيدند تا يقين كنند كه اسبهاي ارابه‌رانان عزيز به طور صحيح غذا خورده‌اند. تماشاگران از كنار دكانها و فاحشه‌خانه‌هايي كه در كنارة ديوارهاي خارج شهر واقع بودند مي‌گذشتند و پشت سر هم از صدها مدخل وارد و با عرق اضطراب در نشيمنهاي نعل اسبي شكل آمادة تماشا مي‌شدند. فروشندگان دوره‌گرد به ايشان مخده مي‌فروختند، زيرا نشيمنها بيشتر از چوب سخت بود، و برنامه تمام روز به طول مي‌انجاميد. سناتورها و ساير رجال صندليهاي مرمري مخصوصي داشتند كه با برنز تزيين شده بود. در پس لژ امپراطوري، يك دسته اطاقهاي مجلل بود كه امپراطور و خانوادة او مي‌توانستند بنوشند، استراحت كنند، حمام بگيرند، و بخوابند. شرطبندي با حرارت بسيار معمول بود، و ضمن پيشرفت روز، ثروتها دست به دست مي‌شد. از مدخلهاي زير نشيمنها، اسبها و چابكسواران و ارابه‌رانان و ارابه‌ها خارج مي‌شدند، و هر دسته از هواداران، وقتي رنگ دسته پيدا مي‌شد، نشيمنها را با دست زدن بسيار مي‌لرزاند. ارابه‌رانان، كه غالباً برده بودند، نيمتنة روشن و كلاه‌خود درخشان داشتند، در يك دست تازيانه‌اي داشتند، و در كمر خود چاقويي كه، در صورت تصادف، افساري را كه به ميان بسته بودند پاره كنند. به موازات وسط ميدان بيضي، جزيره‌اي به طول سيصد متر واقع بود كه با مجسمه‌ها و ستونها تزيين شده بود. در يك سر آن ستونهاي مدور بود كه به جاي دروازه به كار مي‌رفت. طول عادي مسابقة ارابه‌راني هفت دور بود كه تقريباً هشت كيلومتر مي‌شد. آزمايش مهارت در آن بود كه پيچ كنار دروازه، تا حدي كه خطر ايجاد نشود، سريع و تند انجام گيرد. تصادف در آنجا زياد دست مي‌داد، و افراد و ارابه‌ها و حيوانات در نمايش حزن انگيز جالبي با يكديگر مخلوط مي‌شدند. همينكه اسبها يا ارابه‌ها پايكوبان به گل آخري نزديك مي‌شدند، جمعيت مات مانند درياي برآمده از جا برمي‌خاست، دست تكان مي‌داد، دستمال مي‌جنباند، فرياد مي‌كشيد و دعا مي‌كرد، مي‌ناليد و لعنت مي‌كرد، و به خلسه‌اي بالنسبه ماوراي طبيعي فرو مي‌شد. آن فرياد شادي را كه به برنده تهنيت مي‌گفت در مسافات بسيار دور از شهر مي‌شد شنيد.

شگرفترين تمام نمايشهايي كه در جشنهاي روم به مردم تقديم مي‌شد جنگ دريايي ساختگي بود. نخستين جنگ دريايي بزرگ توسط قيصر، در چاله‌اي كه به همين منظور در حومة شهر كنده شده بود، به مردم تقديم شد. آوگوستوس، هنگام تقديم معبد خود به مارس انتقامجو، ۳۰۰۰ جنگجو را در نمايش تقليدي از نبرد سالاميس در درياچة ساختگي به طول ۵۴۵ متر و عرض ۳۶۵ متر به جنگ هم انداخت. كلاوديوس هم، چنانكه گفتيم، اختتام تونل فوكينه را با نبرد كشتي‌هايي كه سه رج پاروزن داشتند با

نفر بودند، جشن گرفت. آن افراد با ادبي خلاف انتظار جنگيدند، و در نتيجه عده‌اي سرباز به ميان ايشان فرستادند تا خونريزي حقيقي تضمين شود. هنگام تقديم كولوسئوم، تيتوس فرمان داد ميدان آن را با سيلاب پر كنند، و آن نبرد كورنتيان و كور كوريان را كه منجر به جنگ پلوپونزي شد در آن تقليد كرد. جنگجوياني كه در اين نبردها شركت مي‌كردند اسيران جنگي يا مجرمان محكوم بودند. چنان دست به كشتار يكديگر مي‌زدند كه عاقبت يك طرف يا طرف ديگر از ميان مي‌رفت، دستة فاتح، اگر شجاعانه مي‌جنگيد، ممكن بود به آزادي نايل شود.

مسابقات رزمي با در آميختن حيوانات و گلادياتورها در آمفي‌تئاتر ـ و پس از وسپاسيانوس در كولوسئوم ـ به اوج خود رسيد. محل عبارت بود از سطح چوبي وسيعي كه روي آن شن ريخته بود؛ قسمتي از اين سطح را مي‌شد پايين برد و بعد سريعاً بالا آورد و صحنه را تغيير داد و، در اندك مدتي، تمام سطح را ممكن بود از آب پوشاند. در اطاقهاي وسيع زير آن، حيوانات و ادوات و افرادي كه در برنامة روز شركت مي‌كردند نگاه داشته مي‌شدند. درست بالاي ديوار حفاظي ميدان يا گود، ايوان يا مهتابي مرمري بود كه روي نشيمنهاي فاخر آن سناتورها و كهنه مأموران والامقام مي‌نشستند؛ بالاي اين ايوان، منظر يا لژ بلندي بود كه امپراطور و امپراطريس، روي تختهاي ساخته از عاج و طلا، در ميان كسان و ملازمان خود مي‌نشستند. پشت اين حلقة اشرافي، طبقة سوداگران در بيست رج مي‌نشستند. ديوار حافظ بلندي كه با مجسمه تزيين شده بود طبقات بالاتر اجتماع را از طبقات پايين‌تر در نشيمنهاي بالا جدا مي‌ساخت. هر فرد

آزاد، اعم از زن يا مرد، مي‌توانست بيايد، و ظاهراً چيزي هم گرفته نمي‌شد. مردم از حضور امپراطور در اينجا و در سيرك استفاده مي كردند و اميال خود را براي شنيدن او فرياد مي‌زدند ـ از قبيل عفو زنداني يا جنگجوي مغلوب، آزاد ساختن برده‌اي شجاع، پديدار شدن گلاديا‌تورهاي محبوب، يا اصلاحات جزئي. از بلندترين ديوار ممكن بود پرده‌اي باز شود تا به نردة گود برسد و، بدين نحو، آن قسمتها كه از نور آفتاب در عذاب بود زير سايه قرار گيرد. نقطه به نقطه، فواره‌ها آب معطر به هوا مي‌افشاندند تا هوا خنك شود. وقتي ظهر فرا مي‌رسيد، غالب تماشاگران بشتاب پايين مي‌رفتند تا ناهار بخورند؛ فروشندگاني آماده بودند كه غذا و شيريني و نوشابه به ايشان بفروشند. در مواردي ممكن بود به تمامي جمعيت، به فرمان و لطف امپراطور، غذا داده شود، يا چيزهاي لذيذ و هدايا ميان جمعيت جوشان پخش گردد. اگر، همچنانكه گاه اتفاق مي‌افتاد، مسابقات شب هنگام انجام مي‌شد، حلقة چراغها ممكن بود بر فراز ميدان و تماشاگران فرود آورده شود. دسته‌هاي نوازنده بنوبت نوازندگي مي‌كردند و قسمتهاي حساس نبردها و جنگهاي تن به تن را با نواهاي مهيج همراهي مي‌كردند.

و پرندگان كم نظير را از اكناف جهان جمع مي‌آوردند و در باغ وحشهاي امپراطوران و ثروتمندان نگاه مي‌داشتند و تربيتشان مي‌كردند كه نمايشهاي ماهرانه و نشاطانگيز بدهند؛ ميمونها را تربيت مي‌كردند كه سوار سگ شوند، ارابه برانند، يا در نمايشها بازي كنند؛ گاوهاي نر تربيت مي‌شدند كه پسران بر پشتشان برقصند؛ شيران دريايي را عادت مي‌دادند كه چون نامشان برده مي‌شود در جواب پارس كنند. فيلها به نواي سنج، كه فيلهاي ديگر مي‌زدند، مي‌رقصيدند، يا روي طناب راه مي‌رفتند، يا پشت ميز مي‌نشستند، يا حروف يوناني و لاتيني مي‌نوشتند. ممكن بود حيوانات را صرفاً با لباسهاي روشن يا طيبت انگيز دور بگردانند؛ اما معمولا ترتيبي مي‌دادند كه با يكديگر يا افراد بجنگند، يا تير و زوبين به جانبشان مي‌افكندند تا بميرند. در زمان نرون، در يك روز، چهار صد ببر با گاو نر و فيل جنگيدند. در روز ديگري در زمان كاليگولا، ۴۰۰ خرس كشته شدند. هنگام اهداي كولوسئوم، ۵۰۰۰ حيوان مردند. اگر حيوانات مي‌خواستند با يكديگر بسازند، با تازيانه و تيرآهن داغ مي‌زدندشان تا بجنگند. كلاوديوس يك لشگر از گارد امپراطوري را وادار به جنگ با يوزپلنگ كرد؛ نرون ايشان را وادار ساخت با ۴۰۰ خرس و ۳۰۰ شير بجنگند.

نبرد گاو نر با انسان، كه مدتها در كرت و تسالي رواج داشت، به توسط قيصر به روم آورده شد و غالباً در آمفي تئاتر نمايش داده مي‌شد. مجرمان محكوم را، كه گاه پوست حيوانات در برشان مي‌كردند تا به حيوانات شبيه شوند، نزد درندگاني مي‌انداختند كه خصوصاً براي آن موقع گرسنه نگاه داشته شده بودند. در اين موارد مرگ، با تمامي درد و رنج ممكن، مي‌آمد و جراحات چندان عميق بود كه پزشكان آن افراد را براي مطالعة تشريح داخلي به كار مي‌بردند. تمامي مردم جهان داستان آندروكلس را مي‌دانند. وي غلامي فراري بود كه چون گرفتار شد، او را با شير در ميدان افكندند؛ اما مي‌گويند آن شير به ياد داشت كه آندروكلس خاري را از دست او بيرون كشيده بود، و حاضر نشد او را بيازارد. آندروكلس عفو شد، و با نمايش دادن شير متمدن خود در ميكده‌ها معيشت مي‌كرد. از فرد محكوم گاه مي‌خواستند كه به طرز واقعي و غير تقلبي نقش حزن انگيز مشهوري را بازي كند: ممكن بود اداي رقيب مدئا را درآورد، لباسي زيبا در بر كند كه ناگهان مشتعل گردد و او را بسوزاند؛ ممكن بود مانند هراكلس بر تودة آتش سوزانده شود، ممكن بود (اگر به قول ترتوليانوس بتوان اعتماد كرد) در ملاء عام مانند آتيس اخته شود؛ ممكن بود اداي موكيوس سكايوولا را درآورد و آن قدر دستش را بر فراز زغال سوزان نگاه دارد تا وز كند و جمع شود؛ ممكن بود ايكاروس شود و از آسمان به جاي درياي كريم در ميان حيوانات وحشي سقوط كند؛ و ممكن بود پاسيفائه شود و هماغوشي گاو نر را تحمل كند. يك محكوم را مانند اورفئوس لباس پوشاندند، او را با ليرش به ميداني فرستادند كه به صورت درختزار و چشمه سار درآمده بود؛ ناگهان حيوانات گرسنه از شكافها بيرون جستند و او را پاره پاره كردند. لاورئولوس دزد را براي تفريح مردم در

كردند؛ اما از آنجا كه مردن او به طول انجاميد، خرسي را به ميدان آوردند و مجبور كردند او را تكه تكه، همچنانكه از صليب آويخته بود، بخورد. مارتياليس اين صحنه را با جذبه و موافقت شخصي وصف كرده است.

pyrimstar@yahoo.com

وقايع مهم و عالي عبارت بود از نبرد افراد مسلح، تن به تن يا دسته‌جمعي. جنگجويان اسيران جنگي، مجرمان محكوم، يا بردگان عاصي بودند. حق فاتحان نسبت به كشتار اسيران ايشان در سراسر دنياي قديم به طور كلي مورد قبول بود، و روميان خود را بزرگوار مي‌پنداشتند كه بدين نحو به اسيران فرصتي مي‌دادند كه در ميدان زندگي خود را نجات دهند. افرادي را كه محكوم به ارتكاب قتل شده بودند از سراسر امپراطوري به رم مي‌آوردند، به مدرسة گلاديا‌تورها مي‌فرستادند، و اندكي بعد به ميدان مسابقات رزمي مي‌كشيدند. اگر به طور استثنايي شجاعانه مي‌جنگيدند، ممكن بود فوراً آزاد شوند؛ اگر صرفاً پس از رزم زنده مي‌ماندند، مجبور بودند باز و باز در ايام تعطيل بجنگند؛ اگر سه سال دوام مي‌آوردند، تبديل به برده مي‌شدند، و پس از آن اگر مدت دو سال اربابان خود را راضي مي‌كردند آزاد مي‌شدند. جناياتي كه ارتكاب آنها موجب محكوميت به گلاديا‌توري مي‌شد عبارت بود از: قتل، دزدي، حرق، كفر، و عصيان. اما فرمانداران كوشا كه گوش به زنگ حوايج امپراطور بودند ممكن بود اگر ميدان انسان كم بياورد، اين قواعد را زير پا نهند. حتي سناتوران و سلحشوران ممكن بود مانند گلاديا‌تورها محكوم به جنگيدن شوند، و گاه علاقه به مورد تمجيد قرار گرفتن كساني از طبقة سوا‌ركاران را تحريك مي‌كرد كه داوطلب شوند. تحت كشش و اعزاز ماجراجويي و خطر، عدة زيادي در مدارس گلاديا‌توري ثبت نام كردند.

اين گونه مدارس پيش از ۱۰۵ ق‌م هم در روم موجود بود. در دورة امپراطوري چهار مدرسه در روم، چند مدرسة ديگر در ايتاليا، و يك مدرسه در اسكندريه بود. در زمان قيصر، افراد ثروتمند مكتبهايي خصوصي داشتند كه در آن بردگان تربيت مي‌شدند تا گلاديا‌تور شوند. افرادي را كه از مكتب فارغ التحصيل مي‌شدند در اوقات صلح مستحفظ شخصي، و در اوقات جنگ دستيار خود مي‌كردند، يا براي جنگيدن در ضيافتهاي شخصي كرايه مي‌دادند، يا براي شركت در مسابقات رزمي اجاره مي‌دادند. هنگام ورود به مدرسة گلاديا‌توري حرفه‌اي، بسياري از كارآموزان سوگند مي‌خوردند كه «بگذارند با چوب مضروب شوند و به آتش بسوزند و با پولاد كشته شوند». تربيت و انضباط شديد بود، و غذا تحت نظر پزشكان بود، كه براي تقويت عضلات جو تجويز مي‌كردند. نقض مقررات را با تازيانه، داغ، و غل و زنجير مجازات مي‌كردند. در ميان اين داوطلبان مرگ، كساني هم بودند كه از نصيب خود ناراضي نبودند. برخي از پيروزيهاي خود غره مي‌شدند و بيشتر در فكر قدرت خود بودند و نه بلايي كه در پيش داشتند. بعضي شكايت داشتند كه به حد كافي نمي‌جنگند. و اين گونه افراد از تيبريوس نفرت داشتند كه چند مسابقة رزمي بيشتر

شهرت بود. دوستداران نام ايشان را بر ديوارهاي معابر نقش مي‌كردند، زنان دلباختة ايشان مي‌شدند، شاعران دربارة ايشان شعر مي‌گفتند، نقاشان تصويرشان را مي‌كشيدند، و پيكر تراشان عضلات آهنين بازو و سگرمة وحشت آور ايشان را براي آيندگان مي‌تراشيدند. مع الوصف، بسياري از ايشان از زنداني بودن خود، از زندگي خشونت آور خود، و از چشم به راه مرگ بودن نوميد بودند. چند تني از ايشان انتحار كردند: يكي با فرو كردن اسفنجي كه به كار پاكيزه كردن مبال مي‌رفت در گلوي خود، ديگري با فرو بردن سر خود ميان ميله‌هاي چرخ متحرك و چند نفري هم در ميدان هاراكيري كردند.

شبي كه فردايش به ميدان مي‌رفتند پذيرايي عظيمي از ايشان مي‌شد. آنان كه خشنتر بودند از صميم قلب مي‌خوردند و مي‌نوشيدند؛ ديگران با حالي غمزده با زنان و كودكان خود وداع مي‌كردند؛ و آنان كه مسيحي بودند آخرين شام محبت را با يكديگر مي‌خوردند. بامداد روز بعد، با لباس خشن، قدم به ميدان مي‌نهادند. و از يك سر آن تا سر ديگر رژه مي‌رفتند. معمولا به شمشير يا نيزه يا كارد مسلح بودند و كلاه خود، سپر، شانه‌بند، سينه‌بند، و زانوبند برنزي داشتند. طبق سلاحي كه حمل مي‌كردند طبقه‌بندي مي‌شدند: رتيارها كساني بودند كه حريف را با تور مي‌گرفتند و با دشنه به ديار عدم مي‌فرستادند؛ سكوتورها در جنگ با شمشير و سپر مهارت داشتند؛ لاكوياتورها فلاخن مي‌انداختند؛ ديماكها دو شمشير كوتاه به دو دست مي‌گرفتند؛ اسدارها سوار ارابه مي‌جنگيدند؛ بستيارها با سباع درمي‌افتادند. گلاديا‌تورها، اضافه بر اين اعمال، يك به يك يا دسته جمعي با يكديگر مي‌جنگيدند. اگر كسي در جنگ تن به تن يكنفره سخت مجروح مي‌شد، سرپرست مسابقات رزمي ميل تماشاگران را استعلام مي‌كرد. اگر شستها را بالا مي‌گرفتند ـ يا دستمال تكان مي‌دادند ـ نشان رحم بود، و اگر شستها را رو به پايين مي‌گرفتند، نشانة آن بود كه غالب بايد

مغلوب را بكشد. هر جنگنده‌اي كه بيزاري خود را از مرگ لو مي‌داد نفرت مردم را برمي‌انگيخت و با سيخ داغ مجبور به ابراز شجاعت مي‌شد. كشتار مايه‌دارتر به وسيلهٔ نبردهاي دسته‌جمعي عرضه مي‌شد كه در آن هزاران نفر با توحشي نوميد مي‌جنگيدند. در هشت نمايش كه توسط آوگوستوس داده شد، ۱۰,۰۰۰ نفر در اين گونه نبردهاي كلي شركت جستند. گماشتگاني در لباس خارون سيخي به تن افتادگان فرو مي‌كردند تا مبادا تظاهر به مرگ كرده باشند، و هر كه را چنان تظاهري كرده بود با ضربات تخماق مي‌كشتند. ساير گماشتگان كه به لباس مركوريوس درآمده بودند اجساد را با قلاب مي‌كشيدند، و بردگان افريقاي شمالي خاك خونين را با بيل جمع مي‌كردند و ماسهٔ تازه براي مرگ تازه مي‌پراكندند.

بيشتر روميان در دفاع از مسابقات رزمي گلاديا‌تورها به اين عذر متوسل مي‌شدند كه قربانيان

قبلا به واسطهٔ جنايات سخت محكوم به مرگ شده بودند و عذابي كه مي‌كشيدند موجب تنبيه ديگران مي‌شد، و شجاعتي كه مردان محكوم فرا مي‌گرفتند كه با جراحات مرگ رو به رو شوند فضايل اسپارتي را در مردم برمي‌انگيخت، و بالاخره ديدار مكرر و نبرد روميان را به حوايج و فداكاريهاي جنگ عادت مي‌داد. يوونالیس كه همه چيز را هجو كرده بود، مبارزات را بي‌آسيب گذارد. پليني كهين، كه مردي بسيار متمدن بود، ترايانوس را از اين جهت مدح مي‌گفت كه چيزهايي براي تماشاي مردم تهيه ديده است كه مردان را «به جراحتهاي بزرگوارانه و نيش مرگ» وادار مي‌سازد؛ و تاسيت در تاريخ خود مي‌گويد كه خوني كه در ميدان مسابقات رزمي ريخته مي‌شد در هر حال خون پست مردم عامي بود. سيسرون كه از آن كشتار آشفته شده بود مي‌پرسيد: »ديدن حيوان نجيب كه شكارچي بيرحم ضربه‌اي به قلب او مي‌زند، يا ديدن يكي از انواع ضعيف خود ما كه ظالمانه به وسيلهٔ حيوان بسيار زورآورتري در هم شكسته مي‌شود براي روح مصفاي بشري چه لطفي مي‌تواند داشته باشد؟» اما باز مي‌گويد: «هنگامي كه افراد گناهكار مجبور به جنگيدن مي‌شوند، هيچ گونه انضباط بهتري در مقابل عذاب و مرگ نمي‌توان براي ديد به چشم عرضه كرد.» سنكا كه هنگام تعطيل ظهر، كه غالب تماشاگران به ناهار رفته بودند، وارد تماشاگاه شده بود، از ديدن صدها مجرمي كه به زور به ميدان رانده مي‌شدند تا با خون خود وسايل تفريح آن عده از تماشاگران را كه هنوز مانده بودند فراهم آورند يكه خورد:

حريصتر و ظالمتر و غير انسانيتر به خانه مي‌آيم، چون ميان آدميان بوده‌ام. تصادفاً به تماشاي نمايش هنگام ظهر رفتم و انتظار تفريح و طبيت و استراحت داشتم. . . . جايي كه چشم انسان ممكن است از كشتار همنوع خود گريزي بيابد. اما كاملا بر عكس بود. . . . اين جنگندگان ظهر بدون هيچ گونه زرهي بيرون فرستاده مي‌شوند؛ از همه جانب آمادهٔ خوردن ضرباتند، و هيچ كس هم ضربهٔ بيحاصل نمي‌زند. . . . صبح مردان را پيش شير مي‌اندازند، ظهر پيش تماشاگران. مردم مي‌خواهند غالبي كه حريف خود را كشته است با مردي طرف شود كه به نوبت خود او را بكشد، و فاتح آخري را براي قصابي بعدي نگاه مي‌دارند. . . . اين گونه امور هنگامي انجام مي‌شود كه نشستگاهها تقريباً خالي است. . . . انسان، كه براي انسان مقدس است، به خاطر تفريح و نشاط كشته مي‌شود.

VII – كيشهاي جديد

مذهب مسابقات رزمي را به عنوان شكل صحيح مراسم مذهبي مي‌پذيرفت و با حركت دسته‌جمعي پر ابهت آن را افتتاح مي‌كرد. دوشيزگان آتشبان و كهنه در تئاترها، سيرك، و برابر ميدان مسابقات نشستگاههاي افتخاري داشتند. امپراطور، كه كاهن اعظم مذهب دولتي بود، بر محفل مذهبي رياست داشت.

آورند، مگر آنكه خود با اتكا به اصول اخلاقي زندگي كنند؛ حتي ملحديني كه الحاد خود را علناً اظهار مي‌داشتند ـ از قبيل كاليگولا و نرون ـ تمامي مراسمي را كه به حكم سنت بايست نسبت به خدايان رسمي انجام مي‌شد انجام مي‌دادند. كهنهٔ لوپركي هنوز هم در روز جشن خود در كوچه‌ها مي‌رقصيدند. انجمن شخمزني هنوز به لاتيني قديم، كه هيچ كس نمي‌فهميد، به مارس دعا مي‌كردند. غيبگويي و پيشگويي با

pymansetareh@yahoo.com

شدت رواج داشت و بسيار مورد اعتماد بود. جز چند فيلسوف، همة مردم به طالع بيني عقيده داشتند. امپراطور، كه خود عالمان اين علم را تبعيد كرده بود، از آنان مشورت مي‌خواست. جادو و جادوگري، سحر و خرافه، طلسم و افسون، «شگون» و تعبير خواب عميقاً در نسج زندگي روميان بافته شده بود. آوگوستوس با فراست يك تن روانشناس معاصر در خوابهاي خود مطالعه مي‌كرد. سنكا عده‌اي زن را ديد كه بر پله‌هاي كاپيتول نشسته‌اند، انتظار آمدن يوپيتر و همخوابگي با او را دارند؛ چون در خواب ديده بودند كه آن خدا ايشان را طالب است. هر كنسولي افتتاح سمت خود را با قرباني كردن گوساله جشن مي‌گرفت: يوونالیس كه به همه چيز مي‌خنديد، به شكرانة سفر بي‌خطر يك دوست، با كمال پرهيزكاري، گلوي دو بره و يك گوسالة نر را دريد. معابد از فرط نذر نقره و طلا ثروتمند بودند، برابر مذابح شمع مي‌سوزاندند، و لبها و پاها و دستهاي اصنام، از بس به وسيلة معتقدان بوسيده شده بود، فرسوده بود. مذهب قديم هنوز نيرومند مي‌نمود و خدايان جديد مانند آنونا (ذخيرة غذا) خلق مي‌كرد، در پرستش فورتونا و روما حياتي تازه دميد، و از قانون و نظم و جبر با حدت پشتيباني مي‌كرد. اگر آوگوستوس يك سال پس از مرگ خود باز مي‌گشت، كاملا مي‌توانست مدعي شود كه احياي سنن مذهبي به دست او با توفيق همعنان بوده و نتيجة نيكو به بار آورده است.

با وجود اين ظواهر، كيش قديم از بالا و پايين بيمار بود. خدا ساختن از امپراطوران اين نكته را نشان نمي‌داد كه طبقات بالاتر چقدر به فرمانروايان خود اهميت مي‌دهند، بل آشكار مي‌ساخت كه چقدر خدايان در نظرشان بي‌ارزشند. در ميان افراد تحصيلكرده، فلسفه در ضمني كه از ايمان حمايت مي‌كرد زير پاي آن را مي‌روفت، لوكرتيوس عاري از تأثير نبود؛ مردم تامي از او نمي‌بردند، اما اين كار صرفاً از آن جهت بود كه گذرانيدن يك زندگي آميخته با لذت طلبي (اپيكوري) آسانتر از خواندن آثار اپيكور يا مفسر پر حرارت او بود. جوانان ثروتمندي كه به آتن و اسكندريه و رودس براي تحصيلات عاليه مي‌رفتند در آن نقاط براي كيش روم هيچ مايهٔ بقايي نمي‌يافتند. شاعران يوناني پانتئون روميان را ريشخند مي‌كردند، و شاعران رومي شتابان از ايشان تقليد مي‌كردند. در اشعار اووید فرض اين است كه خدايان افسانه‌اند، در مضامين مارتياليس فرض شده است كه خدايان شوخيند، و ظاهراً كسي هم از اين دو تن شكايتي نداشته است. بسياري از بازيگران هم خدايان را دست مي‌انداختند؛ يكي از

مرگ وصيت خود را تهيه مي‌كند. يوونالیس، مانند افلاطون در پنج قرن پيش از خود و مانند ما در هجده قرن پس از وي، متذكر شد كه وحشت از خداي ناظر ديگر قادر بر جلوگيري از قسم كذب نيست. حتي بر گور فقرا آثار شكايت روزافزون و اندكي نفسانيت صادقانه مشهود است. بر يكي نوشته است: «نبودم، بودم، نيستم، اهميتي نمي‌دهم؛» بر ديگري: «بوده، نبوده، نيستم، ندانم؛» و بر ديگري: »آنچه خورده و نوشيده‌ام جزئي از من است؛ زندگي خود را كرده‌ام.» بر گوري نوشته است: »آن سوي گور به چيزي اعتقاد ندارم؛» ديگري به تأييد مي‌گويد: «نه جهنمي هست، نه خارويي، نه كربروسي.» روحي رنجديده نوشته است: »اكنون هرگز حاجتي به ترس از گرسنگي ندارم، هرگز حاجتي به پرداخت مال‌الاجاره ندارم، و دست كم از نقرس آسوده شدم.» و يك تن از پيروان معقول لوكرتيوس دربارهٔ تن مدفون مي‌نويسد: «عناصري كه بشر از آنها ساخته شده بود از نو به حال خود در مي‌آيند. زندگي را فقط به انسان عاريه داده‌اند؛ او نمي‌تواند آن را جاودان نگاه دارد. انسان با مرگ خود وامي را كه به طبيعت دارد بازپس مي‌دهد.»

اما شك، هر قدر هم صميمانه باشد، نمي‌تواند مدت مديدي جاي اعتقاد را بگيرد. اين جامعه در ميان تمامي لذاتش سعادت نيافته بود. تمايل به ظرافت و انجام آن جامعه را فرسوده بود؛ هرزگيهاي آن جامعه را از پا انداخته بود؛ همه كس، از فقير و غني، باز هم دستخوش درد و غم و مرگ بود. فلسفه ـ خصوصاً فلسفه‌اي چون فلسفهٔ رواقي كه تفوقي سرد و خشك به دست آورده بود ـ هرگز نمي‌توانست به عوام الناس ايماني بدهد كه با فقر خود مدارا كنند، در عفت خويش دلگرم باشند، غمهاي خود را تسلي دهند، و الهامبخش اميدهايشان باشند. مذهب قديم نخستين كار را انجام داده بود، اما از بقيه وامانده بود. مردم احتياج به كشف و شهود داشتند، مذهب برايشان مناسك به ارمغان آورده بود؛ مردم زندگي جاويد را طالب بودند، مذهب مسابقات رزمي را به ايشان هديه مي‌كرد. مرداني كه به صورت غلام يا آزاد از كشورهاي ديگر آمده

pymansetareh@yahoo.com

بودند خود را از اين عبادت مخصوص ملت محروم مي‌يافتند. از اين جهت خدايان خود را با خود مي‌آوردند، معابد مخصوص خود را مي‌ساختند، مراسم مخصوص خود را به عمل مي‌آوردند، و در قلب مغرب زمين نهال مذاهب مشرق زمين را غرس مي‌كردند. ميان كيشهاي فاتحان و ايمان شكست خوردگان جنگي صورت گرفت كه در آن اسلحة سربازان اثري نداشت، بلكه حوايج قلب، فاتح را تعيين مي‌كرد.

خدايان جديد همراه اسيران جنگي، سربازاني كه به روم باز مي‌گشتند، و تاجران به روم مي‌آمدند. بازرگانان آسيا و مصر در پوتئولي، اوستيا، و روم براي پرستش خدايان قديم خود معابدي ساختند. حكومت روم تا حد زيادي

داشت؛ از آنجا كه خارجيان را به مذهب خود راه نمي‌داد، ترجيح مي‌داد كه مراسم اصيل خود را انجام دهند تا آنكه هيچ ديني نداشته باشند. در مقابل، از هر مذهب جديدي مي‌خواست كه نسبت به ساير اديان رواداري از نوع رواداري حكومت نسبت به خود ايشان داشته باشند و در مناسك خود نسبت به «روح» امپراطور و الاهة شهر رم به نام روما كرنشي كنند كه نشان وفاداري نسبت به دولت باشد. اديان شرقي كه در روم نفوذ كرده بودند از اين ملايمت تشويق شدند و به صورت مذاهب عمدة جمعيت درآمدند. كلاوديوس به اميد مدني ساختن كيش مهين مام محدوديتهايي را كه به پرستش او آسيب رسانده بود برداشت، به روميان اجازه داد پرستار الاهه شوند، و جشن او را در حدود تحويل برج حمل بين بيست و ششم اسفند و پنجم فروردين مقرر كرد. رقيب مهين مام در قرون اول ميلادي ايسيس، الاهة مصري اميت، باروري، و بازرگاني بود. حكومت مكرر پرستش ايسيس را در روم نهي كرده بود، اما همواره از نو رواج مي‌يافت. اعتقاد راسخ مريدان بر قدرت دولت چيره مي‌شد و كاليگولا تسليم شدن دولت را با ساختن مقبرة عظيمي براي ايسيس در ميدان مارس، از پول دولتي، مسلم ساخت. اوتو و دوميتيانوس در جشنواره‌هاي مربوط به ايسيس شركت مي‌كردند. كومودوس، با سر تراشيده، متواضعانه دنبال كهنه حركت مي‌كرد، در حالي كه مجسمة آنوبيس، ميمون خداي مصري را با احترام در بغل داشت.

هجوم خدايان جديد سال به سال افزايش مي‌يافت. از جنوب ايتاليا، پرستش فيثاغورس ـ با سبزيخواري و تناسخ ـ آمد. از هيراپوليس، آثار گاتيس كه روميان او را به عنوان الاهة سوري مي‌شناختند، عزيز، ـ «زئوس دوليخه» ـ و خدايان غريب ديگر آمدند. پرستش اين خدايان را بازرگانان و بردگان سوري پراكندند؛ و عاقبت يك تن كاهن جوان بعل سوري به عنوان الاگابالوس يا پرستندة خداي آفتاب بر تخت نشست. از پارت كه دشمن روم بود، كيش خداي آفتاب ديگري به نام ميترا ـ مهر ـ آمد. پرستندگان آن سربازاني بودند كه در جنگ جهاني عظيم بين نور و ظلمت يا خير و شر در طرف نور يا خير مي‌جنگيدند. اين كيش مردانه‌اي بود كه مردان را بيش از زنان به خود جلب مي‌كرد، و براي لژيونهاي رومي، كه در مرزهاي دوردست مقيم بودند و صداي خدايان بومي خود را نمي‌شنيدند، خوشايند بود. از يهودا يهوه آمد، و آن موحدي بود كه هيچ گونه سازشي را نمي‌پذيرفت و دشوارترين زندگي آميخته به تقوا و مقررات را مقرر مي‌داشت؛ اما به پيروان خود اصول اخلاقي و شجاعتي مي‌بخشيد كه در رنج و عذاب از ايشان حمايت مي‌كرد و زندگي افتاده‌ترين فقيران را با نوعي لباس نجابت و بزرگمنشي مي‌پوشاند. در ميان يهوديان رومي كه به يهوه نماز مي‌بردند، عده‌اي بودند كه هنوز به نحوي مبهم از ديگران مشخص مي‌شدند، و اين عده پسر جسمدار و زنده شدة او را مي‌پرستيدند.

pymansetarehoo.com

فصل هجدهم

حقوق رومي

۱۴۶ ق‌م – ۱۹۲ ميلادي

I - حقوقدانان بزرگ

قانون اصيلترين و پايدارترين جنبة مشخص روح رومي بود. همچنانكه يونان در تاريخ نشان آزادي است، روم هم نشان نظم است؛ و همچنانكه يونان دموكراسي و فلسفه را به عنوان اساس آزادي فردي به ميراث گذارد، روم نيز قوانين و سنن مديريت را، به عنوان دو پاية نظم اجتماع، به جا گذارده است. اتحاد و يكي ساختن اين ميراثهاي مخالف و هماهنگ ساختن صداهاي نامتجانس آنها كار اساسي كشورداري است.

از آنجا كه حقوق جوهر تاريخ روم بوده است، جدا نگاه داشتن تاريخ از حقوق امكانپذير نشده است، و اين فصل فقط مي‌تواند مكمل ساختماني و خلاصة تفصيلات قبلي و بعدي باشد. سازمان قانوني روم مانند سازمان قانوني بريتانيا بوده است: هيچ گونه مجموعة قواعدي كه دايماً الزام آور باشد موجود نيست، بل يك رشته سابقة امر است كه در كار راهنماست، بدون آنكه مانع تغييرات باشد. بتدريج كه ثروت رو به ازدياد نهاد و زندگي پيچيده‌تر شد، قوانين جديد از طرف مجامع، سنا، قضات، و شهرياران صادر گرديد. مجموعة قوانين، به همان سرعت كه امپراطوري مرزهاي خود را از همه سو توسعه مي‌داد، رو به ازدياد بود. تعليم و تربيت وكلا، راهنماي قضات، و مصون داشتن شهرنشينان از قضاوت غيرقانوني، تنظيم و به قاعده درآوردن قانون را به صورت منظم و قابل دسترس لازم كرده بود. در ميان آشوب برادران گراكوس و ماريوس، پوبليوس سكايوولا (كنسول در ۱۳۳ ق‌م) و پسرش كوينتوس (كنسول در ۹۵ ق‌م) سعي كردند قوانين روم را كم كنند و به دستگاه معقول و قابل فهمي تبديل

ق م) بود، شرحي فصيح دربارة فلسفة قانون نوشت و مجموعة مطلوبي ساخت كه منظور از آن حفظ ثروتي بود كه به دست آورده و ايماني كه از كف داده بود. قوانين متناقض ماريوس و سولا، اختيارات بي‌سابقة پومپيوس، قوانين انقلابي قيصر، و سازمان قانوني جديد آوگوستوس براي اذهاني كه سعي داشتند از قانون منطق بسازند مسئلة جديدي طرح كرد و حقوقدان بزرگ، آنتيستيوس لابئو، با اعلام اينكه مصوبات قيصر و آوگوستوس به واسطة صدور از مقام غصبي و غيرقانوني فاقد ارزش قانوني است، وضع آشفته را درهمتر ساخت. تا پيش از آنكه امپراطوري، نخست با اعمال قدرت و بعد با فشار عادت، جاي پاي خود را محكم كند، قانونگذاري در اذهان مردم و ديوانهاي قدرت اذن قبول نيافت. افتخار تشكل نهايي قانون رومي در مغرب زمين متعلق به قرن دوم و سوم ميلادي است، و اين خود امر سترگي بود قابل قياس با تشكل علم و فلسفه در يونان.

در اين مورد نيز قيصر هدف را تعيين كرده بود؛ اما كار واقعي تا دورة هادريانوس (۱۷ ميلادي) آغاز نشد. هادريانوس، كه از ساير امپراطوران بهتر تحصيل كرده بود، هيئتي از حقوقدانان به صورت شوراي خصوصي گرد خود جمع آورد و ايشان را مأمور كرد كه منشورهاي متغيير سالانة قضات را بردارند و منشوري دايمي به جاي آن بگذارند كه از طرف كلية قضات آيندة ايتاليا مراعات شود. يونانيان از زمان سولون به بعد هيچ شاهكاري در عالم قضا پديد نياوردند، و پيش از آن هم دستگاه قانوني مدوني فراهم نكرده بودند. اما شهرهاي يوناني آسيا و ايتاليا قوانين عالي مدني تهيه ديده بودند. هادريانوس كثيرالسفر اين شهرها را خوب مي‌شناخت و شايد از سازمان قانوني آنها الهام گرفته بود تا قوانين روم را بهبود بخشد و

ymansetareh@yahoo.com

هماهنگ سازد. در دوران حكومت جانشيان او، يعني عصر آنتونينها، كار تدوين قانون ادامه يافت، و شهرت نيمه رسمي فلسفة رواقي (كه حكومت روم را در آن دوره در دست داشت) فرصتي داد كه يونان عميقاً در حقوق روم نفوذ كند. رواقيون اعلام كردند كه قانون بايد با اصول اخلاقي توافق داشته باشد، و جرم بسته به نيت در عمل است نه در نتايج حاصله. آنتونينوس كه دست پروردة مكتب رواقي بود چنين مقرر داشت كه، در موارد شك و ترديد نسبت به مجرم بودن متهم، رأي بايد به سود متهم داده شود؛ هر كس مادام كه گناه او ثابت نشده است، بيگناه است ـ و اين اصلي عالي در قوانين متمدن است.

علم قانونشناسي، كه از حمايت امپراطور بهرهمند بود، چند نسل نابغه بار آورد ـ سالويوس يوليانوس، يك تن رومي متولد در افريقا، در سمت كوايستور آوگوستوسي يا مشاور همايون، آن قدر علم و كوشش به خرج داد كه سنا رأي داد دو برابر حقوق آن شغل به وي پرداخت شود. مجموعة نظر حقوقي، او به واسطة منطق و وضوح، مورد تمجيد قرار گرفت؛ خلاصة قوانين او قوانين مدني و جزايي را به طور منظم مرتب كرده است؛ و همو بود كه به عنوان سردستة شوراي هادريانوس فرمان دايمي جزا را متشكل ساخت. حقوقدان ديگري بود كه فقط

اسم شخصي او را مي‌دانيم كه گايوس بوده است. كتاب انستيتوتيونس معروف او را نيبور در ۱۸۱۶ روي نسخة خطي، كه يك بار پاك شده و مجدداً روي آن برخي رسالات قديس هيرونوموس نوشته شده بود، كشف كرد. اين كتاب اكنون كاملترين مرجع ما در مورد قوانين رومي در دورة قبل از يوستينيانوس است. اين كتاب (حد ۱۶۱ ميلادي) نه به عنوان تصنيف، كه به صورت كتاب دستي محصيلين انتشار يافته بود؛ و اگر ما آن را شاهكار تفسير منظم مي‌يابيم، بايد عظمت فكري مرداني را در نظر آوريم كه اين كتاب رسائل ايشان را خلاصه كرده است. شصت سال بعد، پاپينيانوس، پاولوس، و اولپيانوس روش قضايي روم را به اوج آن رساندند؛ در حالي كه اعمال قضا قرباني شدت و هرج و مرج شده بود، اين سه تن شكل و قوامي معقول به آن دادند. پس از ايشان، اين علم بزرگ در خرابي عمومي دستگاه امپراطوري فرو نشست.

II – منابع حقوق

همچنانكه اصطلاحات علم و فلسفه غالباً از زبان يوناني اخذ شده و بدين نحو اصل خود را آشكار مي‌سازند، زبان حقوق نيز بيشتر مأخوذ از لاتيني است. حقوق را به طور كلي ius مي‌گفتند كه به معني عدل يا حق است؛ lex به معني قانون (مربوط به موضوعي خاص) بود. قانونشناسي يا فلسفة قانون در «خلاصة قوانين» يوستينيانوس (۵۳۳ ميلادي) هم به عنوان علم و هم به عنوان هنر تعريف شده است: «علم حق و باطل» و «هنر (يعني اعمال) خير و نصفت.» ius شامل حقوق غير مدون يا عرف و همچنين قوانين مدون بود. و اما قوانين مدون تشكيل مي‌شد و از «قانون مدني» يا قوانين شارمندان (رومي) و «حقوق ملل». قانون مدني هر گاه با دولت يا عبادت رسمي سر و كار داشت «حقوق عمومي» بود، و چون به روابط شارمندان با يكديگر ارتباط مي يافت «حقوق خصوصي» نام مي‌گرفت.

قانون رومي به طور كلي از پنج منبع نشئت مي‌گرفت: ۱ – در دورة جمهوري، منبع نهايي قانون ادارة شهرنشينان بود كه به صورت leges در انجمن كوريايي و انجمن سدانه و بر «طبق رأي پلبيها» در انجمن قبيله مقرر مي‌گرديد. مجلس سنا فقط در صورتي leges را مي‌پذيرفت كه با رعايت تشريفات توسط يك تن قاضي كه درجة سناتوري داشته باشد به انجمنها پيشنهاد شده باشد. چون سنا و انجمن در تصويب قانون توافق مي‌كردند، آن قانون به نام «سناي خلق روم» اعلام مي‌شد.

۲ – فرض آن بود كه خود سنا در دورة جمهوري هيچ گونه اختيار قانونگذاري ندارد. «نظر مشورتي سنا» به طور رسمي عبارت بود از توصيه‌هايي كه به قضات مي‌شد. اين آرا به تدريج جنبة دستور العمل و بعداً امريه يافتند، تا وقتي كه در دورة آخر جمهوري و دورة امپراطوري قدرت قانوني پيدا كردند.

pymansetareh@yahoo.com

رويهمرفته قوانيني كه توسط سنا يا انجمنها تصويب شده است در مدت شش قرن چندان معدود بود كه باعث شگفتي فرد معتاد به جريان قانونگذاري در دول كنوني مي‌گردد.

۳ – احتياج به قوانين تفصيلي يا اختصاصي با «منشور»هاي مأموران بلدي برآورده مي‌شد.

هر پرايتور جديد بلد يك «منشور پرايتوري بلد» صادر مي‌كرد كه توسط جارچي در فوروم اعلام و بر ديواري الصاق مي‌گرديد و در آن اصول قانوني كه پرايتور قصد داشت در دورهٔ يكسالهٔ تصدي طبق آن عمل و قضاوت كند بيان شده بود. «پرايتورهاي سيار» و امناي مستعمرات مي‌توانستند منشورهايي به صورت فوق منتشر سازند. امنا يا قضات به واسطهٔ قدرت «ايمپريوم» يا حكم يا اجازه مجاز بودند كه نه فقط قوانين موجود را تفسير نمايند، بل مي‌توانستند قوانين جديدي وضع كنند. بدين نحو، قانون رومي ثبات قانونگذاري اساسي خود را با قابليت انعطاف طرز قضاوت امنا توأم ساخته بود. هنگامي كه قانون يا ماده‌اي مدت چند سال از يك منشور پرايتوري به منشور پرايتوري بعدي منتقل مي‌شد و پايدار مي‌ماند، به صورت جزء قطعي «حقوق اداري» درمي‌آمد، و تا زمان سيسرون اين حقوق اداري به عنوان متن عمدهٔ دستور عمل قضايي در روم جاي الواح دوازدهگانه را گرفته بود. مع‌الوصف، پرايتور غالباً احكام سلف خود را نقض مي‌كرد، و گاه احكام او يا اصول متخذ سلف او تناقض داشت، به نحوي كه عدم ثبات قانوني و من عندي بودن طرز قضاوت به تجاوزاتي كه در هر روش قضايي كه به دست انسان اجرا شود طبيعي است افزوده شد. به قصد خاتمه دادن به همين عدم ثبات بود كه هادريانوس به يوليانوس دستور داد كلية سوابق «حقوق اداري» سابق را در فرمان دايمي يكسان سازد كه فقط به توسط امپراطور قابل تغيير باشد.

۴ - «قواعد موضوعهٔ امپراطوران» در قرن دوم خود منبع متغير قانون شدند. اين قواعد چهار صورت داشت: الف) امپراطور به موجب «ايمپريوم» يا حكم خود به عنوان مأمور رسمي شهر «منشور»هايي صادر مي‌كرد؛ اين منشورها در سراسر امپراطوري معتبر بود. اما ظاهراً پس از مرگ امپراطور از اعتبار مي‌افتاد. ب) «احكام» امپراطور، مانند احكام ساير قضات، منشأ اثر قانوني بود. ج) «بازنويس» امپراطور جواب او بود به استفتاهايي كه از او مي‌شد. اينها معمولاً يا نامه بود، يا «پي نويس» يعني جواب خلاصه‌اي كه زير درخواست يا عرضحال نوشته مي‌شد. نامه‌هاي خردمندانه و مؤثري كه ترايانوس در جواب تقاضاي دستور عمل مأموران حكومت نوشته است در قوانين امپراطوري گنجانده شد و اعتبار خود را مدتها پس از مرگ او حفظ كرد. د) «اوامر» امپراطوران عبارت بود از دستورالعملي كه به مأموران مي‌دادند؛ طي مرور زمان، اين او امر آيين‌نامهٔ تفصيلي قوانين اداري شدند.

۵ – در برخي اوضاع و احوال، قانون ممكن بود به وسيلهٔ «نظرات قضايي» به وجود آيد. منظرهٔ حقوقدانان دانشمندي كه در فوروم بزرگ بر مسند قضا و در دهه‌هاي بعد در منزل خود مي‌نشستند و به تمام متقاضيان نظر قضايي مي‌دادند، به اين اميد كه غيرمستقيم پاداشي بگيرند، قاعدتاً تماشايي بوده است. غالب اوقات وكلا يا قضات بلدي از ايشان تقاضاي ابراز نظر داشتند. اين حقوقدانان نيز مانند ربن‌هاي بزرگ يهود تناقضات را تلفيق مي‌كردند، تميزات دقيق مي‌دادند، و قوانين را در حد حوايج زندگي يا مقتضيات سياسي تفسير و تعديل مي‌كردند. جوابهاي مدون ايشان به موجب عرف غير مدون، از لحاظ منشأ اثر بودن، فقط نسبت به قانون درجهٔ دوم بود. آوگوستوس به

دو شرط به اين گونه اظهارنظرها اعتبار قانوني كامل بخشيد: اول اينكه حقوقدانان حق ابراز «نظر قضايي» از امپراطور دريافت داشته باشد. دوم اينكه جواب را مهر و موم كرده، براي قاضي متقاضي ارسال دارد. تا فرا رسيدن دورهٔ يوستينيانوس، «نظرات حقوقي» مكتب عظيمي از مطالب خواندني مربوط به قانون را تشكيل داده بود به طوري كه سرچشمه و اساس «خلاصهٔ قوانين» و «قانون نامهٔ» وي شد كه آثار سابق را به اوج خود رساند.

III – حقوق اشخاص

pymansetareh@yahoo.com

گايوس، كه آثارش به دقت مشهور است، مي‌گويد: «كلية قوانين مربوط به اشخاص يا اموال يا آيين دادرسي است.» لفظ پرسونا به معني نقابهاي مختلفي بود كه بازيگر براي نمودن كيفيات و خصايص مختلف بشري در صحنة تئاتر به رو مي زد؛ بعداً به معني سهمي شد كه آدمي در طول عمر بر عهده داشت؛ و بالاخره به معني خود شخص شد، چنانكه گويي هيچ وقت با خود شخص آشنا نمي‌شويم، بلكه نقشهايي را كه ايفا مي‌كند ـ نقاب يا نقابهايي را كه به رخسار مي‌زند ـ مي‌شناسيم.

شخص اول در حقوق روم شارمند بود. وي را چنين تعريف كرده‌اند: كسي بود كه به حكم تولد، يا فرزندخواندگي، يا آزاد شدن، و يا حكم حكومت در جامعة رومي پذيرفته شود. در داخلة اين حقوق سه درجه بود: ۱ـ شارمندان كامل، كه از حقوق چهارگانة رأي دادن، اشتغال، ازدواج با فرد آزاد، و اشتغال به قراردادهاي بازرگاني كه توسط قانون بازرگاني رومي حمايت مي‌شد برخوردار بودند؛ ۲ـ شارمندان بدون حق رأي، كه از حقوق ازدواج برخوردار بودند، اما از حقوق رأي دادن و تصدي شغل محروم؛ ۳ـ آزاد شدگان، كه از حقوق رأي دادن و قرارداد برخوردار بودند و از حقوق ازدواج و تصدي شغل محروم.
شارمندي كامل، اضافه بر آنچه گذشت، برخي حقوق انحصاري در حقوق خصوصي داشت: اختيار پدر بر اولاد، اختيار شوهر بر زن، اختيار مالك بر مال و از جمله بردگان (مالكيت)، و اختيار فرد آزاد بر فرد ديگر به موجب پيمان. نوعي حق شارمندي بالقوه به نام Latii از طرف روم به ساكنان آزادة شهرها و مستملكات مورد علاقه اعطا مي‌گرديد، كه به موجب آن افراد حق قرارداد با روميان را به دست مي‌آوردند، بدون آنكه حق ازدواج با ايشان را تحصيل كرده باشند، و قضات ايشان، پس از طي دورة كامل سمت خود، به اخذ شارمندي كامل روم نايل مي‌آمدند. هر يك از شهرهاي امپراطوري شارمنداني مخصوص خود و شرايط شهرنشيني خاص خود داشت؛ و به حكم تحمل بينظيري، يك فرد مي‌توانست در آن واحد شهرنشين چند شهر باشد و از حقوق بلدي آنها بهره‌مند گردد. ذيقيمت‌ترين امتياز هر شارمند رومي عبارت بود از امنيت شخص او، مال و حقوقي كه قانون برايش تعيين كرده است، و مصون بودنش از شكنجه يا شدت عمل هنگام محاكمه. اين خود موجب افتخار حقوق روم بود كه فرد را در مقابل دولت حفظ مي‌كرد.

شخص دوم در قانون رومي پدر بود. اختيار پدر بر اولاد بر اثر اشاعة قانون در آن نواحي، كه قبلا به وسيلة عرف و عادت حكومت مي‌شد، رو به ضعف نهاده بود؛ اما قدرت بازماندة آن را مي‌توان از آنجا درك كرد كه چون آولوس فولويوس براي پيوستن به لشكريان كاتيلينا حركت كرد، پدرش او را بازخواند و كشت. مع‌الوصف، به طور كلي هر قدر قدرت حكومت رو به ازدياد مي‌گذاشت، از قدرت پدر مي‌كاست. دموكراسي وقتي از دولت رخت بربست، به خانواده‌ها پيوست. در دورة اول جمهوري، پدران خود دولت بودند؛ سران خانواده انجمن كوريايي را تشكيل مي‌دادند، و سران طوايف محتملا سنا را. هر قدر جمعيت افزونتر و گوناگونتر، و زندگي متحركتر و تجاريتر و بغرنجتر گرديد، حكومت از طريق خانواده و طايفه رو به نقصان نهاد. خويشاوندي و مقام و عرف جاي خود را به قرارداد و قانون دادند.

اولاد از ابوين خود، زنان از شوهران خود، و افراد از دسته‌هاي خود آزادي بيشتري گرفتند. ترايانوس پدري را كه با پسر بدرفتاري كرده بود وادار به آزاد ساختن پسر كرد. هادريانوس حق پدر را بر حيات و ممات خانواده از او گرفت و به ديوانها منتقل كرد. آنتونينوس پدران را از فروش اولاد به بردگي نهي كرد. عرف و عادت از مدتها قبل استفاده از اين قدرتهاي كهن را به مواردي نادر تقليل داده بود. قانون بدان تمايل دارد كه بتدريج از پس تحولات اخلاقي پيشرفت كند؛ نه از اين لحاظ كه قانون استعداد فرا گرفتن ندارد، بل به اين جهت كه تجربه خرمندانه بودن آزمايش طرق جديد را، قبل از انجماد آن به صورت قانون، ثابت كرده است.

هر قدر كه مرد رومي حقوق قديم خود را از دست مي‌داد، زن رومي حقوق جديد به چنگ مي‌آورد؛ اما زن رومي آن قدر هوشيار بود كه آزادي خود را زير نقاب ناتوانيهاي قانوني قديم پنهان كند. در قانون جمهوري چنين فرض شده بود كه زن هيچ وقت Sui iuris نيست (يعني اصالت حقوقي ندارد)، بل همواره متكي به مرد قيمي است؛ گايوس مي‌گويد: »بنابر نظر نياكان ما، حتي زناني كه به پختگي سني رسيده‌اند به

واسطة سبك مغزي همواره بايد تحت سرپرستي باشند.» در دورة اخير جمهوري اين عدم استقلال قانوني تا حد زيادي به واسطة لطف و قدرت ارادة زنان، با كمك نرمدلي و عطوفت مردان، خنثا گرديده بود. از كاتوي كهين تا كومودوس، جامعة رومي، كه قانوناً پدرشاهي بود، توسط زنان حكومت مي‌شد، آن هم با تمامي سلطة لطيف «سالن»هاي دورة رنسانس ايتاليا يا فرانسة دورة بوربونها. قوانين آوگوستوس با آزاد ساختن زنان از قيمومت، در صورتي كه سه فرزند زاييده باشند، كرنش نسبت به واقعيات كرده بود. هادريانوس چنين مقرر داشت كه زنان مي‌توانند با اموال خود هر چه بخواهند بكنند، مشروط بر آنكه رضايت قيم خود را تحصيل كرده باشند؛ اما در عمل اين رضايت نيز بلا اثر شد. تا اواخر قرن دوم، كلية قيمومت اجباري در مورد زنان آزادي كه از بيست و پنج سال بيشتر داشتند در قانون خاتمه يافت.

طريق «با هم كيك خوردن» در اين هنگام (۱۶۰ ميلادي) به چند خانوادة سناتور محدود شده بود. ازدواج از طريق «خريد زن» تا مدتي به صورت ظاهر باقي بود، داماد معادل وزن عروس، با رضايت پدر يا قيم او و در حضور پنج شاهد، آس يا شمش برنزي مي‌كشيد و مي‌پرداخت. غالب ازدواجها در اين هنگام از طريق «زندگي مشترك» و اقامت در يك منزل بود. زن، به منظور احتراز از دچار شدن به اختيار مالكيت شوهر، سالي سه شب غيبت مي‌كرد؛ بدين طريق اختيار مال خود را به استثناي جهيزش حفظ مي‌كرد. در حقيقت شوهران غالباً مال خود را به نام زن خود مي‌كردند تا از شكايات مربوط به خسارات يا جرايم ورشكستگي احتراز جويند. اين گونه ازدواج «سينه مانو» از هر دو طرف، به مجرد تمايل، اختتام مي‌پذيرفت، ساير اقسام ازدواج فقط توسط شوهر خاتمه مي‌يافت. زنا هنوز در مورد مرد تخلف كوچكي بود؛ در مورد زن جرم عمده‌اي نسبت به نظامات مالكيت و توارث محسوب مي‌شد. اما شوهر ديگر حق نداشت زن خود را كه هنگام زنا گرفتار آمده بود بكشد. اين حق در اين هنگام از لحاظ تشريفات به پدر زن و عملا به ديوانها محول شده بود؛ و جريمة اين جرم تبعيد بود. گرفتن همخوابه را قانون به جاي ازدواج قبول داشت، اما كسي حق نداشت ضمن ازدواج با يكي، ديگري را به همخوابگي برگزيند؛ و مرد ضمناً حق نداشت در آن واحد دو همخوابه داشته باشد. اطفال همخوابه غير مشروع بودند و ارث نمي‌بردند - و اين خود گرفتن همخوابه را براي مرداني كه علاقه داشتند توسط زنان ميراث خوار مورد معاشقه واقع شوند دلپذيرتر مي‌ساخت. وسپاسيانوس، آنتونينوس پيوس، و ماركوس آورليوس پس از مرگ زنان خود با همخوابه مي‌زيستند.

قانون مي‌كوشيد زاد و ولد را در ميان آزادگان تشويق كند، اما نتيجة چنداني نمي‌برد. كودك كشي، جز در مورد اطفال شيرخوار ناقص الاعضا يا بيمار لاعلاج، نهي شده بود. عامل سقط جنين كه به دست قانون مي‌افتاد خود به تبعيد مي‌رفت و قسمتي از مالش را از دست مي‌داد و اگر سقط جنين به مرگ زن منتهي مي‌شد، وي را مي‌كشتند. البته مردم از اين گونه قوانين در آن هنگام نيز مانند حال طفره مي‌رفتند. اولاد در هر سني كه بودند تحت اختيار پدر قرار داشتند، مگر آنكه سه بار توسط او به بردگي فروخته مي‌شدند، يا رسماً آزاد مي‌گرديدند، يا پسر شغلي دولتي مي‌يافت يا «كاهن شمع افروز» مي‌شد، يا هنگامي كه ازدواج دختر از طريق «كوم مانو» صورت مي‌گرفت يا جزو دوشيزگان آتشبان درمي‌آمد. اگر پسري در دوران حيات پدر زن مي‌مرد، «اختيار پدر بر اولاد» نسبت به نوادگان، مخصوص پدر بزرگ بود.

طبق قوانين آوگوستوس، درآمد پسر در ارتش، در ادارات دولتي، در مناصب كهانت، و در حرف آزاد از قاعدة قديم، مبني بر اينكه چنين درآمدي متعلق به پدر است، مستخلص شده بود. پسر را هنوز ممكن بود به بردگي فروخت، اما اين فروش با غلامي اين تفاوت را داشت كه برده حقوق بلدي سابق خود را حفظ مي‌كرد.

غلام هيچ گونه حقوق قانوني نداشت؛ در حقيقت روم مردد بود كه لفظ «شخص» را در مورد غلام به كار برد يا «فرد غير مشخص» اينكه گايوس دربارة غلام تحت عنوان قانون اشخاص بحث مي‌كند نتيجة اشتباهي آشكار است. از لحاظ منطقي، غلام تحت سرفصل مال مي‌آمد. غلام نمي‌توانست مالك چيزي شود يا ارث ببرد يا چيزي وصيت كند، غلام و نمي‌توانست قانوناً ازدواج كند. فرزندان غلام عموماً غيرمشروع تلقي مي‌شدند، و فرزندان كنيز غلام محسوب مي‌شدند ولو پدرشان آزاده بود. اربابان مي‌توانستند غلامان

را، اعم از مرد و زن، از راه به در كنند بي‌آنكه خسارتي بدهند. غلام نمي‌توانست بر ضد كساني كه وي را مي‌آزردند يا صدمه مي‌زدند در ديوان شكايت كند؛ در چنين موردي فقط مي‌توانست از طريق ارباب اقدام كند. اما ارباب طبق قانون دورة جمهوري مي‌توانست غلام را بزند، زنداني كند، وادار سازد با درندگان در ميدان بجنگد، از گرسنگي او را بكشد، يا به دست خود به قتل برساند، اعم از اينكه دليلي داشته باشد يا نه؛ و هيچ گونه نظارتي بر كار ارباب نبود مگر عقيدة عمومي صاحبان غلام. اگر غلامي مي‌گريخت و گرفتار مي‌شد، ممكن بود او را داغ كنند يا به صليب بكشند. آوگوستوس بگزافه مي‌گفت كه ۳۰,۰۰۰ غلام فراري را گرفتار ساخته و تمامي آنان را كه صاحبي نداشته‌اند مصلوب ساخته است. در صورتي كه غلامي تحت اين محركات و محركات ديگر ارباب خود را مي‌كشت، قانون مقرر كرده بود كه تمامي غلامان مرد مقتول كشته شوند. هنگامي كه پدانيوس سكوندوس، شحنة شهر، بدين نحو به قتل رسيد (۶۱ ميلادي) و ۴۰۰ غلام او محكوم به مرگ شدند، اقليتي در سنا اعتراض كرد، و مردم كه خشمگين شده بودند در كوچه‌ها با فرياد تقاضاي رحم كردند؛ اما سنا فرمان داد كه امر قانون اجرا شود، با اين اعتقاد كه فقط با چنين اقدامي ممكن است ارباب در امان بماند.

اين امر مرهون امپراطوري ـ يا شايد ذخيرة رو به نقصان غلامان ـ است كه اوضاع و احوال غلامان به طور روزافزوني در دورة امپراطوران رو به بهبود بود. كلاوديوس كشتن غلام بي‌فايده را نهي كرد و مقرر داشت كه غلام بيمار متروك كه بهبود يابد بايد خود به خود آزاد شود. «قانون پترونيا» كه محتملا در زمان نرون وضع شده است، مالكان غلامان را از اينكه بدون موافقت حاكم غلامان را مجبور به جنگيدن در ميدان كنند نهي مي‌كرد. نرون اجازه داد كه غلاماني كه مورد بدرفتاري واقع مي‌شدند كنار مجسمة او بست بنشينند، و يك تن قاضي را مأمور رسيدگي به شكايات ايشان كرد ـ و اين خود قدم كوتاهي بود كه به پيش برداشته مي‌شد و براي روم انقلابي بود، چون اين عمل در ديوانها را به روي غلامان مي‌گشود. دوميتيانوس ناقص كردن غلامان به منظورهاي شهوي را جنايت اعلام كرد. هادريانوس به حق مالك در قتل غلام بدون تصويب حاكم خاتمه داد. آنتونينوس پيوس به غلامي كه با او بدرفتاري مي‌شد اجازه داد كه به هر معبدي كه بخواهد پناهنده شود؛ و اگر مي‌توانست ثابت كند كه

مورد خساراتي كه از غلامان به ايشان مي‌رسيد، به جاي آنكه خود ايشان را مجازات كنند، به ديوانها شكايت برند؛ وي اميدوار بود كه، بدين نهج، قانون و دادرسي بتدريج جاي خشونت و انتقام خصوصي را بگيرد. بالاخره اولپيانوس، يك تن حقوقدان بزرگ قرن سوم، چيزي را اعلام كرد كه فقط چند تن فيلسوف جرئت ابراز آن را كرده بودند ـ «به حكم قانون طبيعت، تمامي افراد برابرند.» حقوقدانان ديگر اين نكته را شعار خود ساختند كه هر كجا آزادي يا غلامي يك فرد مورد شك بود، كلية شكيات بايد به سود آزادي او باشد.

علي رغم اين تخفيفات، انقياد قانوني غلامان بدترين داغ ننگ بر حقوق روم است. آخرين رسوايي ماليات و موانع آزاد ساختن غلامان بود. بسياري از مالكان از «قانون فوفيا كانينيا» بدين نحو طفره مي‌رفتند كه بدون حضور شاهد رسمي يا تشريفات قانوني به طور غير رسمي غلامي را آزاد مي‌ساختند. چنين آزادي به غلام سابق حق شارمندي اعطا نمي‌كرد، بل فقط به او «حق شارمندي بالقوه» مي‌داد. غلامي كه طبق جريانات قانوني آزاد مي‌شد شارمندي مي‌شد كه حقوق بلدي محدودي داشت؛ اما عادت بر اين جاري بود كه هر روز صبح نسبت به مالك قبلي خود اداي احترام كند، هر موقع او را لازم داشته باشد در خدمت حاضر شود، در هر فرصت به نفع او رأي دهد، و در برخي موارد قسمتي از پولي را كه در مي‌آورد به ارباب سابق بپردازد. اگر غلام آزاد شده بدون وصيت مي‌مرد، اموالش به خودي خود به ارباب زنده مي‌رسيد، و اگر وصيتي مي‌نوشت، از او انتظار داشتند كه قسمتي از ملك خود را به ارباب واگذارد. فقط هنگامي كه ارباب مي‌مرد و عزايش به طور بايسته گرفته مي‌شد و راحت به زير خاك مي‌رفت، غلام آزاد شده مي‌توانست واقعاً در هواي آزاد نفسي بكشد.

آن قانون كه در مجموعه‌هاي قوانين كنوني جداگانه تحت عنوان قانون جزا معروف است بايد به اين تقسيمات كلي حقوق اشخاص افزوده شود. روية قضايي روم جنايت را نسبت به فرد و دولت و دسته‌هاي

pymansetareh@yahoo.com

اجتماعي يا تجاري، كه شخص حقوقي تلقي مي‌شدند، مي‌شناخت. در مورد دولت، شخص ممكن بود جرايم زير را مرتكب شود: «لزماژسته»، «ياغيگري»، «كفر»، «رشوه»، «اخاذي»، «اختلاس اموال دولتي»، و «رشاي قاضي يا عضو هيئت منصفه». از همين فهرست جزيي مي‌توان توجه كرد كه فساد و رشوه خواري حسب و نسبي قديم و آينده‌اي محتمل دارد. نسبت به فرد، شخص ممكن است اين جرايم را مرتكب شود : «صدمة بدني»، «خدعه»، «بيعفتي»، و «قتل». سيسرون در مورد شاهدبازي ذكري از «قانون ضد لواط» مي‌كند.

آوگوستوس اين خطا را با اخذ جريمه اصلاح مي‌كرد؛ مارتياليس با هزل و هجو؛ و دوميتيانوس با مرگ. صدمة بدني ديگر طبق الواح دوازدهگانه با قصاص عيني مجازات نمي‌شد، بل جريمه گرفته مي‌شد. انتحار جرم نبود، بل بر عكس،

داشت. مردي كه محكوم به مرگ بود معمولا، مي‌توانست با خودكشي، اعتبار وصيت و انتقال بلامانع اموالش را به وراثش تضمين كند. قانون انتخاب نهايي را آزاد گذارده بود.

IV - قانون اموال

مسائل مالكيت، تعهد، مبادله، قرارداد، و قرض قسمت اعظم حقوق روم را به خود تخصيص داده بود. مالكيت مادي نفس حيات روم بود و از ديار ثروت و توسعة تجارت مستلزم مجموعة قوانيني بود بسيار پيچيده‌تر از مجموعة سادة «ده مرد».

«مالكيت» يا نتيجة وراثت بود يا اكتساب. از آنجا كه پدر به عنوان كارگزار و امين خانواده مالك همه چيز بود، اولاد و نوادگان مالك بالقوه بودند ـ يا به عبارت عجيب قانون، «وارث خود» بودند. اگر پدر بدون وصيت مي‌مرد، اموال خانواده به خودي خود به ايشان مي‌رسيد. و بزرگترين پدر در ميان پسران، يا ارشد اولاد كه زن گرفته و صاحب فرزنده شده بود، مالكيت اموال خانواده را به ارث مي‌برد. تدوين وصيتنامة معتبر با صدها محدوديت قانوني از تصرف محفوظ شده بود. و انشاي وصيتنامه در آن زمان نيز، مانند حال، محتاج عبارت پردازي مطنطن و پر زرق و برقي بود. هر موصي مجبور بود قسمت معيني از ملك خود را جهت فرزندان خود وصيت كند، قسمت ديگري را جهت زنش كه سه فرزند براي او آورده بود، و (در برخي موارد) قسمتي را جهت برادران و خواهران و اخلافش. هيچ وارثي نمي‌توانست قسمتي از ملك خود را بدون تعهد كلية قروض و ساير تعهدات قانوني متوفي بردارد. چه بسيار اتفاق مي‌افتاد كه يك رومي خود را گرفتار ميراثي مي‌يافت كه مجموعاً چيزي هم از دارايي او مي‌كاست. در موردي كه مالكي بدون اولاد و بدون وصيتنامه مي‌مرد، اموال و قروض او خود به خود به نزديكترين خويشاوند پدريش مي‌رسيد. در دورة امپراطوري، اين انحصار وراثت خويشاوندان پدري تخفيف يافت و تا رسيدن دورة يوستينيانوس خويشاوندان پدري و مادري يكسان ارث مي‌بردند. قانوني كه به ترغيب كاتو به تصويب رسيده بود (۱۶۹ ق‌م) به هيچ فرد رومي كه ۱۰۰,۰۰۰ سسترس (۱۵۰۰۰ دلار) يا بيشتر داشت اجازه نمي‌داد كه قسمتي از ملك خود را به زني واگذارد. اين قانون؛ كه «قانون ووكونيا» نام داشت، در زمان گايوس هنوز در كتب قانون مندرج بود، اما عشق راهي براي خود يافته بود. موصي مال خود را از طريق «واگذاري به طور اماني» به وارث صاحب شرايطي وامي‌گذاشت و او را به موجب تقاضاي مؤكدي مكلف مي‌كرد كه قبل از تاريخ معيني آن مال را به زن معلوم منتقل كند. از اين طريق و مجاري ديگر، بسياري از ثروت روم به دست زنان رسيد. دادن هدايا نيز راه گريز ديگري از قانون وصيت در پيش مي‌گذاشت، اما هدايايي كه پيش از مرگ داده مي‌شد مشمول رسيدگي قانوني بود، و در دورة يوستينيانوس هدايا دستخوش همان قوانيني بودند كه ماتركها را مشوش مي‌ساختند.

اكتساب از راه انتقال يا دست به دست شدن قانوني بر اثر حكم محكمه حاصل مي‌شد. «انتقال» يا به دست گرفتن عبارت بود از هديه يا فروش رسمي برابر شهود و با ترازويي كه شمش

pymansetareh@yahoo.com

مسي به نشانهٔ فروش به آن مي‌زدند؛ بدون اين مراسم قديم، هيچ گونه مبادله‌اي تحت جواز و حمايت قانون نبود. تحت عنوان Possessio يا «حق نگاه داشتن و استفاده از مال»، نوعي مالكيت به واسطه يا بالقوه مورد قبول بود. مثلاً مستأجر در اراضي دولتي «مالك به واسطه» بود نه «مالك»، اما «حق اعياني» مستأجر (تصرف) «مالكيت» شد، و پس از دو سال تصرف بلامنازع ديگر قابل اعتراض نبود. احتمالاً اين مفهوم بردبارانه نسبت به تصرف، كه بدين سرعت ايجاد مالكيت كند، ناشي از پاتريسينهايي بود كه بدين نحو اراضي عمومي را تحصيل مي‌كردند. طبق همان حق تصرف، زني كه بدون سه شب غيبت، يك سال تمام با مردي مي‌زيست، «ملك» مرد مي‌شد.

تعهد عبارت بود از الزام قانوني به انجام عملي؛ مي‌توانست ناشي از تقصير يا پيمان باشد. تقصير يا خطا – خبط بدون پيماني كه نسبت به شخص يا مال او انجام شود ـ در بسياري از موارد چنين مجازات مي‌شد كه خاطي بابت صدمه مبلغي پول غرامت به فرد صدمه ديده بپردازد. پيمان، موافقتي بود كه قانون اجراي آن را تضمين مي‌كرد. لازم نبود كتبي باشد. در حقيقت تا قرن دوم ميلادي موافقت شفاهي، كه با بيان عبارت «قول مي‌دهم» برابر يك تن شاهد به عمل مي‌آمد، از هر گونه قبضي محكمتر بود. شهود متعدد و تشريفات مؤكد، كه زماني براي پيمانهاي قانوني لازم بود، ديگر لازم شمرده نمي‌شد. داد و ستد با شناسايي قانوني هر توافق صريح تسريع شده بود ـ و آن توافق معمولاً همان بود كه طرفين در «دفاتر» خود وارد مي‌كردند. اما قانون دقيقاً مراقب معاملات بود؛ فروشنده را با تخدير فروشنده (Caveat venditor) و خريدار را با تخدير خريدار (Caveat emport) از هزارها گونه تقلب كه طبيعي زندگي آميخته به تمدن است برحذر مي‌كرد. مثلاً هر فروشندهٔ برده يا گاو قانوناً ملزم بود نقايص بدني مال فروشي را به خريدار عرضه كند، و اگر مدعي جهل به آن نقايص مي‌شد، مسئول تلقي مي‌گرديد.

قرض بر اثر پيمان وام، يا رهن، يا سپرده، يا امانت به وجود مي‌آمد. قروض مصرفي معمولاً با رهن ملك غير منقول يا اشياي منقول تأمين مي‌شد. قصور در پرداخت اصل، داين را به تصرف مال محق مي‌ساخت. همچنانكه ديديم، در قوانين دورهٔ اول جمهوري، چنين قصوري به داين اجازه مي‌داد كه مديون خود را بردهٔ خود كند. «قانون پوئتليا» (۳۲۶ق‌م) اين قاعده را بدين نحو تعديل كرد كه به مديون اجازه مي‌داد با حفظ آزادي خود آن قدر براي طلبكار كار كند تا دين خود را كاملاً بپردازد. بعد از قيصر، رهنهايي كه سر موعد پرداخت نمي‌شد معمولاً با فروش اموال مديون، بدون آنكه خطري براي شخص او به وجود آيد، تصفيه مي‌شد؛ اما مواردي كه مديون در نتيجهٔ عدم پرداخت دين غلام داين شده باشد تا زمان يوستينيانوس نيز ديده مي‌شود. به قصور در اجراي تعهدات تجاري با قانون ورشكستگي تخفيف داده شده بود، بدين نحو كه اموال فرد ورشكسته را مي‌فروختند و بابت قروض او مي‌دادند، اما به او اجازه داده مي‌شد، تا حد معونت، درآمدهاي بعدي را براي خود نگاه دارد.

جرايم نسبت به اموال عبارت بود از خسارت، دزدي، و دستبرد به عنف. در الواح دوازدهگانه دزدي كه گير مي‌افتاد تازيانه مي‌خورد و بعد به عنوان برده به دزد زده تحويل مي‌شد؛ اگر دزد غلام

مي‌بود، تازيانهٔ سيخدار مي‌خورد و از صخرهٔ تارپيايي به پايين پرتاب مي‌گرديد. امنيت اجتماعي روزافزون به قانون انتظامي اجازه داد كه اين شدايد را تعديل كند و با اعادهٔ دو برابر يا سه برابر يا چهار برابر اصل، صاحب مال را ارضا نمايد. قانون مربوط به اموال، در صورت نهايي خود كاملترين قسمت از مجموعهٔ قوانين رومي بود.

V - قانون اصول محاكمات

در ميان تمامي ملل باستاني، روميان، با وجود پيچيدگي و تشريفات و اختلافات ابهام‌آور و يأس انگيز قوانين اجرايي خود، بيش از همه گرفتار دعوي بودند. شك نيست كه اقدامات و شكايات قضايي ما نيز متساوياً در نظر ايشان پيچاپيچ و مطول مي‌آمد. هر قدر تمدن قديمتر باشد، محاكمات طولانيتر است.

pymansetareh@yahoo.com

همچنانكه در فوق گفته شد، هر مردي مي‌توانست در ديوانهاي روم دادستان شود. در دوره‌اي كه پاتريسينها جمهوري را اداره مي‌كردند، مدعي و متهم و قاضي ملزم بودند از نحوة عملي به نام آيين قانون پيروي كنند، و كوچكترين انحرافي دعوي را از اعتبار ساقط مي‌كرد. گايوس مي‌گويد: «بدين نحو، مردي كه ديگري را به جرم قطع تاكهاي خود تعقيب مي‌كرد و در دعوي خود تاك را تاك ناميده بود در دعوي محكوم شد. چون بايست آن را درخت مي‌ناميد، زيرا در الواح دوازدهگانه كلا راجع به درخت بحث شده است نه خصوصاً دربارة تاك.» هر يك از طرفين دعوي سپرده‌اي نزد قاضي مي‌گذاشت، و مال طرف محكوم به نفع دين دولتي ضبط مي‌گرديد. متهم نيز بايست وجه‌الضمان مي‌پرداخت تا مسلم شود در جلسات بعد حضور به هم خواهد رساند. قاضي سپس دعوي را به يكي از اشخاصي ارجاع مي‌كرد كه در فهرست افراد شايستة داوري نامشان ذكر شده بود. در برخي موارد، قاضي امرية موقتي صادر مي‌كرد كه به موجب آن يك يا چند تن از اصحاب دعوي بايست اعمال بخصوصي انجام مي‌دادند يا بالعكس از انجام دادن اعمالي خودداري مي‌كردند. در صورت محكوميت متهم، اموال او ـ و گاه شخص او ـ را شاكي مي‌توانست توقيف كند تا حكم اجرا شود.

در حدود سال ۱۵۰ ق‌م «قانون آيبوتيا» لزوم به كار بردن اصول محاكمات قديم را ملغي ساخت و به جاي آن «اصول محاكمات دستوري» را پذيرفت. عمليات و كلمات معين ديگر لازم نبود. اصحاب دعوي در تعيين طرزي كه موضوع بايست به داور ارجاع شود با قاضي شركت مي‌كردند، و سپس قاضي دستوري (Formula) دربارة مسائل واقعي و قضايي مربوط به دعوي براي داور مي‌نوشت؛ اينكه مباشر امور دادگستري، به عنوان قاضي، قوانين مخصوص خود را وضع مي‌كرد، تا حدي از اين راه بود. در قرن دوم ميلادي، شكل سوم دعوي ـ «آگاهي فوق العاده» ـ معمول شد: در اين موارد قاضي شخصاً به دعوي رسيدگي مي‌كرد. تا اواخر قرن سوم، اصول محاكمات دستوري از ميدان خارج شده بود. و حكم خلاصة قاضي، كه فقط نزد امپراطور مسئوليت داشت و مقام خود را مديون او بود، فرا رسيدن حكومت سلطنتي را باز مي‌نمود.

اصحاب دعوي مي‌توانستند، اگر مايل باشند، بدون كمك وكلا، دعوي خود را تعقيب كنند، و به همان

از آنجا كه قاضي غالباً حرفه‌اش داوري نبود و در حقوق تحصيل نكرده بود، و اصحاب دعوي ممكن بود در هر قدم از لحاظ تشريفات دچار لغزش شوند، كليةاصحاب دعوي معمولا از «وكلاي دعاوي»، «كارشناسان قضايي»، «رايزنان حقوقي»، يا «حقوقدانان» كمك مي‌گرفتند.

استعداد قضايي كم نبود، چون هر پدر پسردوستي آرزومند آن بود كه پسرش وكيل دعاوي شود و حقوق در آن زمان نيز مانند حال نردبان مقامات اداري بود. يكي از شخصيتهاي اثر پترونيوس مجموعه‌اي از كتب جلد قرمز به پسرش مي‌دهد «تا كمي حقوق بياموزد»، چون «پول از آن در مي‌آيد.» محصل حقوق در آغاز كار امور بدوي را از معلم خصوصي فرا مي‌گرفت، در مرحلة دوم در محضر مشاورات حقوقدانان بزرگ حاضر مي‌شد، و پس از آن نزد وكيلي كه به كار اشتغال داشت كارآموزي مي‌كرد. در اوايل قرن دوم ميلادي، برخي مشاوران قضايي در نقاط مختلف روم مكاتبي باز كردند كه در آن دستور عمل حقوقي مي‌دادند يا مشورت مي‌كردند. آميانوس از كارمزد زياد ايشان شكايت دارد و مي‌گويد حتي بابت خميازه‌اي كه مي‌كشند حق مطالبه مي‌كنند و اگر موكل پول خوبي بدهد، مادركشي را هم قابل اغماض مي‌كنند. اين معلمان را «استادان حقوق مدني» مي‌ناميدند. ظاهراً عنوان پروفسور (professor) از آنجا ناشي بود كه به موجب قانون اين افراد ملزم بودند نيت تدريس خود را اعلان (profiteri) كنند و از مقامات دولتي جواز بگيرند.

از ميان وكلاي متعددي كه بدين نحو تعليم مي‌گرفتند، ناگزير عده‌اي بودند كه علم و اطلاع خود را به صاحبان دعاوي پليد مي‌فروختند؛ از طرف رشوه مي‌گرفتند تا دعواي موكل خود را ضعيف مطرح كنند؛ براي هر جرمي مفري در قانون مي‌يافتند؛ ميان اغنيا تحريك اختلاف مي‌كردند؛ دعوي را تا آن حد كه پولي از آن عايد مي‌شد اطاله مي‌دادند؛ و ديوانها يا فوروم را با سؤالات تهديدآميز و تلخيصات فحش آلود

mymansetareh@yahoo.com

خود مي‌لرزاندند. تحت فشار رقابت براي به دست آوردن دعوي، برخي از وكلا در صدد برآمدند از طريق شتابان رفتن در كوچه‌ها، با بسته‌هاي اسناد در دست و حلقه‌هاي انگشتري امانتي در انگشت و التزام متابعان و هوچيهاي كرايه‌اي براي كف زدن هنگام نطق خود، شهرتي، به هم رسانند.

آن قدر طرق مختلف براي طفره رفتن از قانون قديم كينكيناتوسي در مورد عدم پرداخت كارمزد پيدا شده بود كه كلاوديوس پرداخت آن را تا ۱۰,۰۰۰ سسترس در هر دعوي قانوني ساخت. هر كارمزد بيش از اين را مي‌شد به وسيلة قانون مسترد داشت. از اين محدوديت بسهولت طفره مي‌رفتند، چون شنيده‌ايم كه وكيلي در زمان وسپاسيانوس ثروتي به مبلغ ۳۰۰,۰۰۰,۰۰۰ سسترس (۳۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار) انباشت. مانند تمامي دورانها، در آن دوره نيز وكلا و قضاتي بودند كه اذهان صافي و منظم ايشان، صرف نظر از كارمزد، در خدمت حقيقت و عدالت بود، و پست‌ترين افرادي كه وكالت مي‌كردند، به واسطة وجود حقوقدانان بزرگي كه نامشان بر فراز تاريخ حقوق قرار دارد، اعتباري يافته‌اند.

ديوانهايي كه مجرمين در آنها محاكمه مي‌شدند از جلساتي كه يك قاضي يا بازپرس داشت شروع مي‌شد و به مجامع سنا و امپراطور مي‌رسيد. مباشر دادگستري مي‌توانست به جاي يك قاضي به حكم قرعه (با رعايت حق شاكي و متشكي عنه به رد چندين نفر) هيئت منصفه‌اي به تعداد نامعلوم، و معمولا پنجاه و يك يا هفتاد و پنج نفر از ۸۵۰ سناتور و سواركار كه نامشان در فهرست آمده بود تشكيل دهد. دو ديوان اختصاصي همواره باز بود: يكي «شوراي ده نفري» براي رسيدگي به دعاوي حقوقي، و ديگر «شوراي صد نفري» براي رسيدگي به دعاوي مالي و وصايا. شركت در جلسات محاكمة اين دو ديوان براي عموم آزاد بود، چون پليني كهين شرح مي‌دهد كه چگونه هنگامي كه در «شوراي صد نفري» نطق مي‌كرد، گروه عظيمي به تماشا آمده بودند. يوونالیس و آپوليوس از تعويقات و اطالة زماني و پولدوستي دستگاه قضايي شكايت دارند، اما همان خشم ايشان مبين آن است كه اين موارد استثنايي بوده‌اند.

در محاكمات، آزادي بيان و عملي معمول بود كه در ديوانهاي زمان ما كمتر كسي از آن خبر دارد. ممكن بود هر طرف چند وكيل داشته باشد. برخي متخصص تهية مدارك و بعضي متخصص در ارائة آن بودند. منشيان مختلف («منشي»، «وقايع نگار»، و «تقريرنويس») گاه با تندنويسي صورت جلسه را تنظيم مي‌كردند. مارتياليس دربارة برخي از منشيان مي‌گويد: «هر قدر هم كه سخن بسرعت ادا شود، باز هم دست ايشان سريعتر است.» پلوتارك نقل مي‌كند كه چگونه تندنويسان نطقهاي سيسرون را ضبط مي‌كردند،و غالباً از اين جهت اسباب زحمت او بودند. با شهود طبق سوابقي كه از قديم معمول بود رفتار مي‌شد. كوينتيليانوس كه در اين مورد بيانش نمونه است مي‌گويد:

در سؤال و جواب با شاهد، اولين شرط آن است كه روحية او را بشناسيم. چون شاهد خجول ممكن است دچار وحشت شود، شاهد ابله گير بيفتد، شاهد عصبي تحريك شود، و شاهد خودخواه تحت تأثير چاپلوسي قرار گيرد. شاهد زيرك و خوددار را بايد فوراً مرخص كرد كه بدانديش و لجباز است؛ يا ... اگر گذشتة چنين شاهدي قابل خرده‌گيري باشد، اعتبار شهادت او را، با اتهامات زننده‌اي كه ممكن است به او بست، مي‌توان متزلزل ساخت.

وكيل تقريباً هر گونه استدلالي مي‌توانست بكند. مي‌توانست تصاويري از جرم انتسابي نشان دهد كه روي پارچه يا چوب كشيده شده بود؛ مي‌توانست زخمهاي سرباز متهم يا جراحات موكل را عريان كند و نشان دهد. در مقابل اين گونه سلاحها، دفاعهايي تمهيد شده بود. كوينتيليانوس نقل مي‌كند كه چگونه وكيلي هنگامي كه رقيب خلاصة دفاع خود را با وارد ساختن كودكان موكل خود به دادگاه تكميل مي‌كرد، طاس ميان ايشان افكند. كودكان براي برداشتن طاسها در هم افتادند و خلاصة دفاع رقيب را خراب كردند. غلامان هريك از طرفين دعوي را ممكن بود براي كسب مدرك شكنجه داد، اما چنين مدركي بر ضد

شديدترين مقررات مي‌توان شكنجه داد، و دادگاهها را بر حذر كرد كه به مدركي كه با شكنجه به دست آمده هرگز اطمينان نكنند، مع‌الوصف شكنجة قانوني همچنان باقي بود و در قرن سوم آزادگان را نيز شامل شد.

pymansetareh@yahoo.com

هيئت منصفه با نهادن خشتهاي نشاندار در ظرف تنگ گلويي رأي مي‌دادند. اكثريت آرا براي صدور حكم كافي بود. در اكثر موارد، ممكن بود طرف محكوم به دادگاه بالاتري ملتجي شود، و دست آخر، اگر از عهده برمي‌آمد، دست به دامان امپراطور مي‌شد.

جريمه طبق قانون تعيين مي‌شد و به اختيار قاضي واگذار نشده بود. ميزان جريمه بستگي داشت به مقام خاطي، بدين نحو كه در مورد غلامان حداكثر بود؛ غلام را ممكن بود مصلوب كنند، اما چنين عملي نسبت به شارمند ممكن نبود. هر كه كتاب «اعمال رسولان» را خوانده باشد مي‌داند كه هيچ شارمند رومي را ممكن نبود هنگام التجا به امپراطور تازيانه زد، يا شكنجه داد، يا اعدام كرد. اگر وضيع و شريف جرمي را مرتكب شده بود، مجازات ايشان فرق مي‌كرد؛ همچنين در صورتي كه مجرم آزاده يا غلام آزاد شده، شخص قادر به پرداخت دين يا ورشكسته، و سرباز يا غير نظامي بود، مجازات فرق مي‌كرد. ساده‌ترين مجازاتها جريمه بود. از آنجا كه ارزش پول سريعتر از مجازاتهاي مقرر در قانون تغيير مي‌كرد، برخي اوضاع غير عادي پيش مي‌آمد. در الواح دوازدهگانه، جريمة زدن مرد آزاد شده بيست و پنج آس (در اصل بيست و پنج پوند مس) مقرر شده بود؛ هنگامي كه ترقي قيمتها ارزش آس را به شش سنت تقليل داده بود، لوكيوس وراتيوس در كوچه‌ها مي‌گشت و به آزادشدگان سيلي مي‌زد و غلامي كه دنبال او بود به هر فرد سيلي خورده بيست و پنج آس مي‌پرداخت. برخي تخلفات منجر به «زبان بستگي» مي‌شد كه عمدتاً عبارت بود از عدم امكان حضور يا فرستادن ديگري در محكمة دادگستري. مجازات شديدتر همان «از دست دادن حقوق بلدي» بود كه به ترتيب تشكيل مي‌شد از عدم حق توارث، اخراج، و بردگي. اخراج سخت‌ترين نوع تبعيد بود: شخص محكوم را غل و زنجير نهاده، در محلي طاقت فرسا زنداني مي‌كردند و تمام اموالش را مي‌گرفتند. «تبعيد» در اين حد متعادلتر بود، زيرا به محكوم اجازه مي‌داد، در خارج از ايتاليا، هر كجا مايل است زندگي كند؛ «نفي بلد يا اقامت اجباري»، چنانكه در مورد اووید ديديم، ضبط اموال را در بر نداشت، بل محكوم را وادار مي‌ساخت در نقطة مخصوصي كه معمولا دور از رم بود اقامت كند. حبس را كمتر به عنوان مجازات دايمي به كار مي‌بردند، اما ممكن بود افراد را به كارهاي پست در ساختمانها، يا در معادن، يا در كانهاي سنگ دولتي

از مجازات برهد؛ در دورة امپراطوري، حكم مجازات مرگ با وفور و بيرحمي روزافزوني صادر مي‌شد. اسيران جنگي و در برخي موارد ساير محكومين را ممكن بود در «كاركرتوليانوم» بيندازند، تا از گرسنگي و مزاحمت جوندگان و شپش در ظلمت زير زمين و لوث و نجاست پاك نشدني جان بدهند. يوگورتا و شمعون، قهرمان دفاع از اورشليم در برابر تيتوس، در آنجا مردند. روايت است كه در همانجا پطرس و بولس قبل از مصلوب شدن طعم عذاب را چشيده، آخرين بيانات خود را خطاب به دنياي جوان مسيحيت نوشته‌اند.

VI – حقوق ملل

دشوارترين مسئلة حقوق رومي، اين بود كه خود را، به عنوان خداوندگار هوشيار، با قوانين و عادات مختلف سرزمينهايي كه اسلحه يا سياست روم آنها را قبضه كرده بود تطبيق دهد. بسياري از اين كشورهاي قديمتر از روم بودند؛ آنچه را در شجاعت نظامي از كف داده بودند با سنن غرور آميز و علاقه‌اي حسودانه نسبت به رسوم عجيب خود تلافي مي‌كردند. روم از عهدة اين وضع بخوبي برآمد. نخست يك «قاضي سيار» براي خارجيان مقيم رم، سپس براي تمامي ايتاليا، و بعد براي مستعمرات معين گرديد و به او اختيار داده شد كه اتحاد پايداري بين قوانين محلي و قوانين روم به وجود آورد. منشورهاي سالانة اين قاضي و فرمانداران ايالات و دادياران بتدريج «حقوق ملل» را به وجود آورد.

اين «حقوق ملل» حقوق بين الملل ـ مجموعة تعهدات مورد قبول اكثر دول به عنوان حاكم بر روابط بين ايشان ـ نبود. به يك معني كه از مفهوم امروزي زياد هم ضعيفتر نبود، در زمان قديم، حقوق بين‌الملل تا حدي كه مربوط به محترم شمردن برخي مراسم مشترك در زمان جنگ يا صلح است موجود بوده است ـ

از قبيل حفاظت متقابل بازرگانان بين‌الملل و نمايندگان سياسي، متاركة موقت جنگ به منظور تدفين مردگان، خودداري از به كار بردن تيرهاي مسموم، و غيره. حقوقدانان روم، با نوعي توهن وطنپرستانه، «حقوق ملل» را اين طور تعريف مي‌كردند كه قانوني است مشترك ميان تمامي ملل. اما در مورد سهمي كه روم در ميان اين ملل داشت بيش از حد شكسته نفسي مي‌كردند. در حقيقت، قانون محبلي بود كه با حاكميت روم سازش داده شده بود و منظور از آن اين بود كه ملل ايتاليا و مستعمرات را اداره كند، بي‌آنكه حق شارمندي روم و ساير حقوق مدني را به ايشان اعطا كند.

فيلسوفان نيز، با توهمي مانند حقوقدانان، سعي كردند حقوق ملل را با قانون طبيعت يكي جلوه دهند. رواقيون قانون طبيعت را چنين تعريف مي‌كردند كه اصول اخلاقيي است كه با «عقل طبيعي» در بشر به وديعه نهاده شده است؛ معتقد بودند كه طبيعت عبارت است از دستگاه تعقل و منطق و نظم در همه چيز؛ اين نظم، كه خود به خود در جامعه پديد مي‌آيد و

شعور مي‌رسد، همان قانون طبيعت است. سيسرون اين خيال را در جملة مشهوري چنين بيان كرده است:

قانون حقيقي عقل صحيح است كه با طبيعت متوافق، از حيث حدود جهانگير، و تغيير ناپذير و پايدار است. ... نمي‌توانيم با آن قانون مخالفت كنيم يا آن را تغيير دهيم، نمي‌توانيم آن را لغو كنيم، با هيچ گونه قانونگذاري نمي‌توانيم از تعهدات آن استخلاص حاصل كنيم، و براي توجيه و توضيح آن حاجتي بدان نداريم كه به خارج از خود نظر اندازيم. اين قانون براي روم يا آتن، براي حال يا آينده، تفاوتي نمي‌كند؛ ... براي تمامي ملل و كلية ازمنه معتبر است و معتبر خواهد بود. ... هر كه از آن اطاعت نكند خود و طبيعت خود را آشكار كرده است.

اين جملات بيان كامل آرماني بود كه چون فلسفة رواقي در عصر آنتونينها فلسفة رسمي امپراطوري شد، نيروي بيشتري گرفت. اولپيانوس آن را به اين اصل فراگير توسعه داد كه تمايزات امتيازات طبقاتي تصادفي و ساختگي است، و از اين اصل تا فرض مسيحي اينكه تمامي مردم اصولا برابرند بيش از يك قدم فاصله نبود. اما هنگامي كه گايوس حقوق ملل را صرفاً چنين تعريف كرد كه «قانوني است كه عقل طبيعي ميان تمامي بشريت بر قرار ساخته است.»، نيروي اسلحة روم را با مشيت الاهي اشتباه مي‌كرد. قانون روم همانا منطق و اقتصاد نيرو بود. مجموعه‌هاي عظيم قانون مدني و حقوق ملل قواعدي بودند كه فاتحي خردمند به وسيلة آنها بر سلطنتي كه بر پاية قدرت لشكريان استوار بود نظم و ترتيب و ضمانت اجراي زماني مي‌بخشيد. اين قانونها طبيعي بودند، اما بدين معني كه استفاده و سوءاستفاده از ضعيف براي قوي امري طبيعي است.

مع‌الوصف، در اين ساختمان نظرگير حكومت، كه حقوق ورم خوانده مي‌شود، چيزي بزرگمنشانه نيز هست. از آنجا كه فاتح بايد حكومت كند، اين خود عطيه‌اي است كه قواعد تسلط او صريحاً بيان شده باشد. در اين معني، قانون عبارت است از تداوم قدرت. اين امر طبيعي بود كه، از ميان تمامي ملل، روميان بزرگترين دستگاه قانون را در تاريخ به وجود آوردند. ايشان دوستار نظم بودند و وسيلة اجراي آن را هم داشتند؛ بر هرج و مرج دهها ملت مختلف سلطه و صلحي ناقص اما عالي قرار دادند. دولتهاي ديگر پيش از روم قوانيني داشتند، و قانونگذاراني نظير حمورابي و سولون مجموعه‌هاي كوچكي از قوانين بشردوستانه صادر كرده بودند؛ اما تا آن هنگام هيچ ملتي آن هماهنگي و اتحاد و نظم و نسق را كه بزرگترين عقول قضايي روم را، از سكايوولاها تا يوستينيانوس، به خود مشغول داشته بود به منصة ظهور نرساند.

قابليت انعطاف حقوق ملل انتقال حقوق روم را به كشورهاي دورة قرون وسطي و زمان معاصر تسهيل كرد. اين خود تصادفي سعيد بود كه، در آن هنگام كه هرج و مرج مهاجمات بربريان ميراث قضايي را در مغرب زمين مثله مي‌كرد، قانون نامه، خلاصة قوانين، و اينستيتوتس يوستينيانوس در قسطنطنيه، در ميان امنيت و دوام نسبي امپراطوري شرقي جمع آوري

pymnsearch@yahoo.com

مي‌شد. از طريق آن زحمات و دهها طريق كوچكتر ديگر و راههاي بيصداي مفيد، حقوق روم به قانون شريعت كليساي قرون وسطي راه يافت، به متفكران دورة رنسانس الهام بخشيد، و پاية حقوق و قوانين ايتاليا، اسپانيا، فرانسه، آلمان، مجارستان، بوهم، لهستان، و حتي ـ در داخلة امپراطوري بريتانيا ـ اسكاتلند، كبك، سيلان، و افريقاي جنوبي شد. خود قوانين انگليس، كه تنها عمارت قانوني است كه از حيث وسعت با حقوق روم قابل مقايسه است، قواعد انصاف و دريانوردي و قيمومت وصايا را از قوانين سنت روم جدا اخذ كرده است. بزرگترين و عاليترين مرده ريگ دنياي غرب از جهان باستان عبارت است از علم و فلسفة يوناني، مسيحيت يهودي و يوناني، دموكراسي يوناني ـ رومي، و حقوق رومي.

فصل نوزدهم

شاهان فيلسوف

۹۶ ـ ۱۸۰ ميلادي

I - نروا

با قتل دوميتيانوس اصل وراثت مدت يك قرن از صحنة حكومت سلطنتي روم ناپديد شد. سنا هيچ وقت وراثت را به عنوان منشأ حاكميت نپذيرفته بود؛ و در اين هنگام، پس از صد و بيست و سه سال انقياد، مجدداً قدرت خود را بر تخت نشاند؛ و همچنانكه در آغاز كار روم شاه را انتخاب كرده بود، در اين موقع يكي از اعضاي خود را ارشد سنا و امپراطور ناميد. اين عمل شجاعت آميز بود و فقط وقتي قابل درك مي‌شود كه به ياد آوريم قدرت خاندان فلاويوس، در همان نسلي كه تجديد قدرت سنا را با نثار خون مردم ايتاليا و مستعمرات ديده بود، از ميان رفته بود.

ماركوس كوككيوس نروا شصت و شش ساله بود كه عروج به سلطنت او را غافلگير كرد. مجسمة غولپيكر نروا كه در واتيكان است چهره‌اي زيبا و مردانه دارد. هيچ كس تصور نمي‌كند كه همين مرد حقوقداني بلندمرتبه با معده‌اي ناراحت و شاعري ملايم و محبوب بوده كه روزگاري او را به عنوان «تيبريوس زمان ما» تهنيت مي‌گفتند. شايد سنا او را به واسطة موي خاكستري و بي‌آزاريش انتخاب كرده بود. نروا در مورد تمامي سياستهايي كه اتخاذ مي‌كرد با سنا شور مي‌نمود و عهد خود را، دايز بر آنكه موجب مرگ هيچ يك از سناتورها نشود، هرگز نشكست. تبعيديهاي دوميتيانوس را باز گرداند، اموال ايشان را پس داد، و بدين نحو انتقام ايشان را تعديل كرد. معادل ۶۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس زمين ميان فقرا تقسيم كرد و صندوقي براي كمك و تشويق و پرداخت مخارج زاد و ولد دهقانان ايجاد نمود. بسياري از ماليا‌تها را ملغا ساخت، عوارض ارث را تقليل داد، و يهود را از پرداخت باجي كه وسپاسيانوس بر ايشان تحميل كرده بود آزاد كرد. در ضمن، وضع مالي دولت را با رعايت اقتصاد در دربار و حكومت

«كاري نكرده‌ام كه مانع شود كه مقام امپراطوري را به كناري نهم و آسوده‌خاطر به زندگي خصوصي بازگردم.» اما يك سال پس از رسيدن او به سلطنت، پاسداران امپراطور، كه در نامزد كردن او غافلگير شده و از صرفه جويي او بيزار بودند، كاخ او را محاصره كردند، قاتلين دوميتيانوس را مطالبه نمودند، و چند تن از مشاوران نروا را كشتند. وي گلوي خود را به شمشير سربازان عرضه كرد، اما از او دريغ كردند. چون احساس خفت كرد، خواست استعفا كند؛ اما دوستانش او را اقناع كردند كه، عوض استعفا، آوگوستوس را سرمشق خود قرار دهد و، به عنوان جانشين و پسر، كسي را بردارد كه مورد قبول سنا باشد و بتواند هم بر امپراطوري حكومت كند هم بر پاسداران امپراطور. بزرگترين دين روم به نروا آن

bymonsatrein@yahoo.com

بود كه وي ماركوس اولپيوس ترايانوس را به جانشيني خود برگزيد. سه ماه بعد، پس از يك دورة حكومت شانزده ماهه، درگذشت.

اصول پسرخواندگي، كه بدين نحو تصادفاً اعاده شد، بدين معني بود كه هر امپراطور چون قواي خود را رو به تحليل مي‌يافت، تواناترين و برازنده‌ترين فردي را كه مي‌شناخت در حكومت با خود شريك مي‌ساخت؛ به نحوي كه چون مرگ فرا مي‌رسيد نه بطالت ناشي از هيجان پاسداران امپراطور پيش مي‌آمد، نه خطر وارث طبيعي اما بي‌ارزش، نه جنگ داخلي بين رقباي تخت و تاج. خوشبختي روم در اين بود كه نه ترايانوس پسري آورد، نه هادريانوس، و نه آنتونيوس پيوس، و هر يك از اين سه تن توانست اصل پسرخواندگي را بدون تخفيف زادة خود يا آزردن مهر و عطوفت پدرانة خود به كار برد. در مدتي كه اين اصل به كار بسته مي‌شد، «بهترين توالي پادشاهان خوب و بزرگ كه جهان به خود ديده بود.» نصيب روم گرديد.

II – ترايانوس

ترايانوس در رأس ارتش روم در كولوني بود كه خبر انتصاب خود را به امپراطوري شنيد. با خصايصي كه داشت، جاي عجب نبود كه به كار خود در مرز ادامه داد و بازگشت خود به روم را تقريباً دو سال به تعويق انداخت. وي از خانداني ايتاليايي بود كه مدتها در اسپانيا اقامت گزيده بود. در آن ديار متولد شد. اسپانياي روم به وسيلة او و هادريانوس به تفوق سياسي رسيد، همچنانكه در وجود سنكا و لوكانوس و مارتياليس به قيادت ادبي رسيده بود. وي اولين سركردة نظامي از يك رشته سركردگان بود كه ولادت در مستعمرات و بار آمدن در آن ظاهراً آن اراده و شور زيستن و حيات را به ايشان ارزاني داشته بود كه از نژاد بومي روم رخت بربسته بود. اينكه روم نسبت به جلوس مردي از اهل مستعمرات برتخت امپراطوري اعتراضي نكرد، در تاريخ روم خود واقعه‌اي و نشانه‌اي به شمار مي‌آيد.

جاذب اطاعت بود. خطوط چهره‌اش نه ممتاز، بل نيرومند بود. وي، كه بلندقامت و قوي هيكل بود، عادت داشت كه با سپاهيان خود راهپيمايي كند و با تمامي تجهيزات در دهها رودخانه كه بر سر راه ايشان جاري بود به آب بزند. شجاعت او نسبت به مرگ و زندگي بي‌اعتنايي خاص مردم زاهد را نشان مي‌داد. وقتي شنيد ليكينيوس سورا براي كشتن او توطئه مي‌چيند، شام به خانة سورا رفت، هر چه به او دادند بدون رسيدگي خورد، و اجازه داد كه دلاك سورا ريش او را بتراشد. به اصطلاح فني، فيلسوف نبود. معمولا ديون، زرين دهن نطاق، را در ارابة خود همراه مي‌برد تا با او در فلسفه گفت و گو كند، اما خود اعتراف داشت كه يك كلمه از بيانات ديون را درك نمي‌كند. ـ بدا به حال فلسفه. ذهن روشن و صائب داشت، در حد يك انسان؛ آن قدر كم دهان به ياوه مي‌گشود كه جاي عجب بود. مانند همگي افراد نوع بشر، خودپسند، اما به كلي از اين تصور كه آنچه مي‌گويد همواره صحيح است بر كنار بود. از مقام خود هيچ سوءاستفاده نكرد، بر سر ميز و هنگام شكار به دوستان مي‌پيوست، به مقدار زياد با ايشان باده مي‌پيمود، و گاه شاهدبازي مي‌كرد، چنانكه گويي آن كار را به احترام رسوم زمان خود انجام مي‌دهد. روم اين كار را در خور ستايش مي‌ديد كه هرگز، با عشقبازي با زنان ديگر، زن خود پلوتينا را مشوش نساخت.

هنگامي كه ترايانوس در چهل و دو سالگي به روم رسيد، در حد اعلاي قدرت جسمي و معنوي خود بود. سادگي و خوشخوبي و اعتدال او مردمي را كه در همان اواخر با ظلم و جبر آشنا شده بودند بسهولت مجذوب ساخت. پليني كهين را سنا انتخاب كرد تا خطابة خير مقدم بخواند. در همان اوقات، ديون زرين دهن برابر امپراطور خطابه‌اي دربارة تكاليف سلطان از نظر فلسفة رواقي قرائت كرد. هم پليني و هم ديون در خطابة خود بين «سلطة مالكانه» و «مقام رهبري» تمايز قايل شده بودند. يعني امپراطور نبايد خداوندگار ملك، بل سر خدمتكار آن و نمايندة اجراي تمايلات مردم باشد كه توسط وكلاي مردم يعني سناتورها انتخاب شده است. پليني در خطابة خود گفت: «فرمانرواي عموم بايد منتخب عموم باشد.» ترايانوس سركرده مؤدبانه گوش مي‌داد.

nymaneh@yahoo.com

اين گونه سرآغاز لطف آميز در تاريخ چيز تازه‌اي نبود، آنچه روم را به شگفت آورد آن بود كه وي وعدة ايشان را بوفور انجام داد. آن ويلاها را كه اسلاف او سالي چند هفته در آنها اقامت مي‌كردند به دستياران و همكاران خود واگذارد؛ پليني كهين مي‌گويد: «وي هيچ چيز را از آن خود نمي‌دانست مگر آنچه دوستانش مالك آن بودند» اما وي خود همچون وسپاسيانوس در سادگي مي‌زيست. دربارة تمامي موضوعات حائز اهميت، نظر سنا را استفسار مي‌كرد و دريافت كه اگر هم هرگز سخنان حاكم مطلق را به كار نبرد، مي‌تواند تقريباً قدرت مطلق را در دست بگيرد. سنا حاضر بود در صورتي كه ترايانوس تشريفاتي را كه حيثيت و مقام سنا را حفظ مي‌كرد رعايت كند، او را در حكومت به حال خود بگذارد؛ سنا نيز مانند

تمامي روم در اين هنگام بيش از آن دوستار امنيت بود كه بتواند آزاد باشد. شايد از اين رهگذر نيز شاد بود كه ترايانوس احتياط كار بود و هيچ قصد آن نداشت كه اغنيا را به خاطر تحبيب فقرا بدوشد.

ترايانوس مديري توانا و خستگي‌ناپذير، عالم حسابداران امور ماليه، و قاضي دادگري بود. در خلاصة قوانين يوستينيانوس، اين اصل به ترايانوس نسبت داده شده است كه «بي مجازات ماندن مجرم بهتر از محكوم شدن بيگناه است». به نظارت دقيق مخارج (و برخي فتحهاي پول آور) توانست ساختمانهاي عظيم و وسيع دولتي را بدون افزودن ماليات كامل كند، بل، برخلاف، مالياتها را تقليل داد و بودجه را انتشار داد تا درآمدها و مخارج دولت را براي بررسي و خردەگيري در معرض انظار بگذارد. از سناتورهايي ك از دوستي او بهره‌مند بودند مي‌خواست كه تقريباً مانند خود او به كار اداري دلبسته باشند. بسياري از شهرهاي شرقي امور مالي خود را چنان بد اداره كرده بودند كه به حد ورشكستگي رسيده بودند، و ترايانوس مميزاني از قبيل پليني كهين براي كمك و رسيدگي به كار آنها مي‌فرستاد. اين طرز عمل استقلال و نظامات بلدي را تضعيف مي‌كرد، اما چاره نبود. خودمختاري، با ولخرجي و بي‌كفايتي، تيشه به ريشة خود زده بود.

امپراطور، كه دست پروردة جنگ بود، جهانگيري صريح اللهجه بود كه نظم را به آزادي و قدرت را به صلح ترجيح مي‌داد. هنوز يك سال از وورد او به رم نگذشته بود كه براي فتح داكيا عازم شد. داكيا، كه به طور كلي همان روماني سال ۱۹۴۰ است، مانند مشتي است كه در دل آلمان نشسته باشد، و بنابراين در آن كشمكشي كه ترايانوس بين ژرمنها و ايتاليا پيش بيني مي‌كرد، ارزش نظامي بسيار داشت. الحاق آن به روم باعث مي‌شد كه روم بر جاده‌اي كه از رودخانة ساو به رودخانة دانوب و از آنجا تا بيزانس كشيده شده بود مسلط شود ـ و آن جادة زميني بسيار پر ارزشي به جانب مشرق زمين بود. اضافه برآن، داكيا معادن طلا نيز داشت. در نبردي كه نقشة آن عالي كشيده شده بود و با سرعت اجرا شد، ترايانوس سپاهيان خود را از ميان تمامي موانع و مقاومتها گذراند و به سارميز گتوسا، پايتخت داكيا، رساند و آن شهر را وادار به تسليم ساخت. پيكرتراشي رومي تصويري با معني از دكبالوس، پادشاه داكيا، باقي گذارده است ـ كه صورت نجيب با قدرت و با شخصيتي دارد. ترايانوس او را به عنوان شاه دست نشانده باز به سلطنت رساند و به روم بازگشت (سال ۱۰۲). اما دكبالوس بزودي قرار داد خود را نقض كرد و حكومت مستقل خود را از سر گرفت. ترايانوس باز سپاهيان خود را به داخل داكيا برد (سال ۱۰۵)، روي دانوب پلي زد كه از عجايب مهندسي آن قرن بود، و مجدداً به پايتخت داكيا حمله برد. دكبالوس كشته شد، پادگان نيرومندي براي نگاهداري سارميز گتوسا مستقر گرديد، و ترايانوس به روم بازگشت تا فتح خود را با مسابقات رزمي ۱۲۳ روزه با شركت ۱۰,۰۰۰ گلادياتور (كه محتملا اسير

شد، مهاجران رومي را كه براي استملاك مي‌آمدند در خود پذيرفت، مردم داكيا با ايشان ازدواج كردند، و زبان لاتيني را به طريق رومانيايي خود مشوش ساختند. معادن طلاي ترانسيلوانيا تحت هدايت كارپرداز امپراطوري قرار گرفت و بزودي مخارج مادي جنگ را تأمين كرد. ترايانوس، براي آنكه مزد زحمات خود را به خود بپردازد، يك ميليون ليور نقره و نيم ميليون ليور طلا از داكيا با خود برد ـ و اين آخرين غارت معتنابهي بود كه سپاهيان براي بطالت روم مي‌بردند.

pymansoorieh@yahoo.com

با اين غارتها، امپراطور به هر شارمندي كه تقاضا مي‌كرد ۶۵۰ دينار (۲۶۰دلار) مي‌پرداخت ـ محتملا ۳۰۰,۰۰۰ نفر تقاضا كردند، و آن قدر ماند كه بيكاري ناشي از ترخيص سربازان با بزرگترين برنامة ساختمانهاي عمومي، كمك دولتي، و تزيين معماريي كه ايتاليا از زمان آوگوستوس به بعد به خود نديده بود علاج شود. ترايانوس آبراهه‌هاي قديم را مرمت كرد و آبراهة جديدي ساخت كه هنوز هم كار مي‌كند. در اوستيا بندرگاه وسيعي ساخت كه با مجاري آب به رودخانة تيبر و بندرگاه كلاوديوس وصل بود، و آن را با انبارهايي تزيين كرد كه نمونة زيبايي و قابليت استفاده بودند. مهندسان او جاده‌هاي قديم را مرمت كردند. جادة جديدي از روي باتلاقهاي پونتين كشيدند، و جادة موسوم به جادة ترايانوسي را از بنونتوم به بروندیسیوم ساختند. مجراي كلاوديوسي را، كه آب درياچة فوكينوس را خشك مي‌كرد، از نو باز كردند، آب و گل بندرگاهها را در كنتومكلاي و آنكونا كشيدند، براي راونا آبراهه، و براي ورونا آمفي تئاتري ساختند. ترايانوس مخارج جاده‌ها، پلها، و ساختمانهاي جديد را در سراسر امپراطوري تهيه كرد و پرداخت. اما از رقابت معماري بين شهرها جلوگيري و ايشان را ترغيب كرد كه اضافه درآمد خود را خرج بهبود وضع و محيط فقيران كنند. همواره آماده بود به هر شهر كه از زلزله يا حريق يا طوفان آسيب ديده باشد كمك كند. كوشيد، با الزام سناتورها به خرج يك سوم از سرماية خود در اراضي ايتاليا، كشاورزي را ترقي دهد؛ و چون ديد اين سياست موجب گسترش نظام املاك وسيع در دست افراد معدود مي‌گردد، خرده مالكان را با مساعده دادن پول دولتي با بهرة كم جهت خريد و بهبود اراضي و خانه تشويق كرد. به منظور ازدياد تعداد موالید، كمك خرج دهقانان را افزود، دولت قرضه‌هاي رهني را به نرخ پنج درصد (نصف نرخ معمولي) به دهقانان ايتالياي داد، و به هيئتهاي خيرية محلي اجازه داد كه بهرة حاصل را از قرار ۱۶ سسترس (۱۶۰دلار) براي هر پسر و ۱۲ سسترس براي هر دختر در ماه ميان دهقانان بي‌بضاعت توزيع كنند. مبالغ ناچيز مي‌نمايد، اما مشاهدات فعلي دال بر آن است كه، براي نگاهداري بچه در مزارع ايتاليا در قرن اول ميلادي، شانزده تا بيست سسترس كافي بوده است. ترايانوس با اميد مشابهي اجازه داد كه كودكان روم، اضافه بر غله‌اي كه به رسم خيريه به پدرانشان داده مي‌شد، غلة خيريه دريافت دارند. سيستم آليمنتا (كمك خرج دهقاني) توسط هادريانوس و آنتونينها توسعه يافت و

امپراطوري شد. بشردوستاني منفرد هم بدان كمك مي‌كردند، چنانكه پليني كهين سالي ۳۰,۰۰۰ سسترس كمك خرج به كودكان كوموم مي‌داد، وكايليا ماكرينا يك ميليون سسترس به همان منظور براي كودكان تاراكينا در اسپانيا باقي گذارد.

ترايانوس نيز، مانند آوگوستوس، ايتاليا را به مستعمرات، و روم را به ايتاليا ترجيح مي داد. از نبوغ معماري آپولودوروس، كه از يونانيان دمشق بود و جاده‌ها و آبراهه‌هاي جديد و پل دانوب را طرح كرده بود، به طور كامل استفاده كرد. امپراطور در اين هنگام وي را مأمور خراب كردن و پاك كردن قطعات بزرگ شهر، كه بر آنها خانه ساخته شده بود، كرد و دستور داد تا ۴۰ متر از پاية تپة كويرينياليس را بتراشد و، بر اين فضا و فضاي مجاور، فوروم جديدي بسازد كه از حيث مساحت مساوي مجموع فورومهاي قبلي باشد و گرداگرد آن عماراتي بسازد كه در شكوه و جلال در خور پايتختي باشد كه به حد اعلاي قدرت و دولتمندي خود رسيده بود. از طاق نصرت ترايانوس وارد فوروم ترايانوس مي‌شدند. داخلة فوروم به ابعاد ۱۱۳ متر در ۱۰۸ متر با سنگ صاف فرش شده بود، و گرد آن ديوار بلند و رواقي قرار داشت؛ ديوارهاي غربي و شرقي با اطاق نشيمنهاي نيمدايره كه از ستونهاي دوريك تشكيل مي‌شد احاطه شده بود. در وسط فوروم، باسيليكا اولپيا سر برآورده بود كه نام طايفة ترايانوس بر آن بود و منظور از ساختن آن اين بود كه محل ادارة تجارت و ماليه باشد. خارج آن با پنجاه ستون سنگي يكپارچه تزيين شده بود؛ كف آن مرمر بود؛ صحن وسيع آن را ستونهاي سنگ سياه فرا گرفته بود؛ و بام آن، كه تيرهاي عظيم داشت، با برنز پوشيده شده بود. نزديك انتهاي شمالي فوروم جديد، دو كتابخانه ساخته شد، يكي براي آثار لاتيني و ديگري براي آثار يوناني. بين اين دو كتابخانه ستون ترايانوس و پشت آنها معبد ترايانوس بنا شده بود. هنگامي كه فوروم كامل شد، يكي از عجايب معماري جهان به شمار آمد.

ستون ترايانوس كه هنوز برپاست در درجة اول از لحاظ حمل و نقل مصالح اهميت بسيار داشت. از هجده قطعة مكعب مرمر تراشيده شده بود كه هر يك در حدود پنجاه تن وزن داشت. قطعات سنگ را با كشتي از

جزيرة پاروس مي‌آوردند، در اوستيا از كشتي به زورق مي‌بردند، برخلاف جريان رودخانه حملشان مي‌كردند، و روي غلتك از سراشيب كنارة رودخانه بالا مي‌كشيدند و در كوچه‌ها مي‌بردند تا به محل كار برسد. هر قطعه سنگ را سي و دو پارچه مي‌كردند: هشت پارچه تركيب پاية ستون را مي‌داد؛ سه طرف پايه با پيكرتراشي تزيين شده بود؛ طرف چهارم مدخل پلكاني بود متشكل از ۱۸۵ پله. بدنة ستون، كه از انتهاي زيرين آن به قطر ۳٫۶۵ متر بود . ۲۹٫۵ متر ارتفاع داشت، از بيست و يك پارچه سنگ تشكيل شده بود، و بر رأس آن مجسمه‌اي از ترايانوس قرار داشت كه كرة جهان را در دست گرفته بود. قطعه سنگها را، پيش از آنكه به جاي خود قرار دهند، با نقشهاي نيم برجستة لشكركشي داكيا تزيين كردند. اين نقشها حد اعلاي واقعپردازي عصر فلاويوس و مجسمه‌سازي تاريخي

است. هدف اين نقشها زيبايي آرام يا انواع خيال‌انگيز مجسمه‌سازي يوناني نيست، هدف اين نقشها بيشتر آن است كه صحنه‌هاي واقعي و كشاكش جنگ را بازبنمايد. وضع اين پيكره‌ها نسبت به وضع پيكره‌هاي يوناني مانند آثار بالزاك و زولا پس از كورني و راسين است. در ۲۰۰۰ شكل اين ۱۲۴ قاب پيچ خورده، فتح داكيا را قدم به قدم دنبال مي‌كنيم: گردانهاي رومي كه با تمامي تجهيزات از پادگان خارج مي‌شوند، عبور از فراز دانوب روي پلي كه از كشتي‌هاي صاف تشكيل شده بود، افراشتن خيمة رومي در سرزمين دشمن، نبرد درهم تير و نيزه و داس و سنگ، آتش زدن دهكدة داكيا در حالي كه زنان و كودكان از ترايانوس التماس رحم دارند، زنان داكيا كه اسيران رومي را شكنجه مي‌دهند، جراحان كه مجروحان را معالجه مي‌كنند، امپراطوران داكيا كه يكايك جام زهر را مي‌نوشند، سر دكبالوس كه به نشانة ظفر براي ترايانوس مي‌برند، و رج طويل زن و بچه كه از خانه‌هاي خود به كوچنشيني بردگان رم برده مي‌شوند ـ در نقشهايي كه استادانه در تاريخ پيكرتراشي داستان سرايي مي‌كنند، آنچه گفتيم و چيزهاي ديگر نقل شده است. اين هنرمندان و كارفرمايان ايشان زياده وطنپرست نبودند؛ اعمال رحم آميز ترايانوس را نشان مي‌دهند، اما در ضمن جنبه‌هاي قهرماني تقلاي مليتي را در راه آزادي جلوه‌گر ساخته‌اند؛ زيباترين اشكال در اين طومار همان پادشاه داكيا است. اين نقشها سندي شگفت‌انگيز است؛ براي آنكه كاملا مؤثر واقع شود، بيش از آنچه بايد افراد و وقايع در آن منعكس شده‌اند. برخي از اشكال چنان خشن و ناپخته است كه شخص به ظن مي‌افتد كه شايد جنگجويي از مردم داكيا آن را تراشيده باشد. به واسطة ندانستن علم مرايا و طرز انعكاس آن در پيكرتراشي، اشكال به طور بدوي بالا و روي يكديگر قرار گرفته‌اند، و تمامي نقش، مانند افريز فيدياس، فقط به وسيلة فاختة شوخي كه از روي زمين رو به بالا بپرد قابل ديدن است. اين انحراف جالبي از سبك كلاسيك بود كه جمود آن هيچ وقت كارماية شديد روميان را به بيان نياورده بود. «روش تداوم» آن ـ كه هر صحنه در صحنة ديگر ذوب مي‌شود ـ آزمايشهاي طاق تيتوس را ادامه داده و راه را براي نقوش برجستة قرون وسطي باز كرده بود. با وجود نقصهايي كه دارد، اين داستان پيچاپيچ مكرر در مكرر تقليد شد: از ستون ماركوس آورليوس در روم و ستون آركاديوس در قسطنطنيه گرفته تا منارة ناپلئوني در ميدان واندوم پاريس.

ترايانوس با اتمام بزرگوارانة حمامهايي كه دوميتيانوس به ساختمان آنها شروع كرده بود برنامة ساختماني خود را كامل كرد. در ضمن اين مدت شش سال صلح او را فرسوده بود؛ مديريت كاري بود كه مانند جنگ كارمايه‌هاي پنهاني او را بيدار نمي‌كرد؛ و اقامت در كاخ او را شاداب نمي‌ساخت. چرا نقشه‌هاي قيصر را از آنجا كه ماركوس آنتونيوس در اجراي آن وامانده بود دنبال نكند، مسئلة پارتها را يك بار براي هميشه فيصله ندهد، مرزي مناسبتر با وضع جنگ در مشرق زمين

پارت به آسياي مركزي و خليج فارس و هندوستان مي‌رسد در دست نگيرد؟

پس از تهيه ديدن دقيق، مجدداً با سپاهيان خود به راه افتاد (۱۱۳). يك سال بعد، ارمنستان را گرفته بود. و باز يك سال بعد از بين‌النهرين گذشته، تيسفون را تسخير كرده، به اقيانوس هند رسيده بود ـ اولين و آخرين سركردة رومي كه برابر آن دريا ايستاده است. مردم روم جغرافيا را با دنبال كردن فتحهاي او مي‌آموختند؛ سنا از اينكه تقريباً هفته‌اي يك بار خبر تسخير يا تسليم عجولانة ملتي ديگر را مي‌شنيد سرگرم بود: بوسفور، كولخيس، ايبري آسيايي، آلباني آسيايي، اوسروئنه، مسنيا، مديا، آشور، عربستان سنگي، و

Pymansetareh.com

بالاخره پارت. پارت، ارمنستان، آشور، و بين‌النهرين به صورت مستعمره درآمدند، و اسكندر جديد اين افتخار را تحصيل كرد كه بر دشمنان قديم روم شاهي را تعيين كرد و بر تخت نشاند. در كنارة درياي سرخ، ترايانوس اين فكر بود كه بيش از آن پير شده است كه بتواند پيشرفت پادشاه مقدونيه را به سوي سند تكرار كند. به همان قناعت كرد كه در درياي سرخ ناوگاني بسازد تا عبور وتجارت با هند را نظارت كند. در تمامي نقاط سوق‌الجيشي پادگان گذارد و با اكراه به سوي روم بازگشت.

وي نيز، مانند ماركوس آنتونيوس، زياده از حد سريع حركت كرده، بيش از حد دور شده، و از به هم پيوستن فتحها و خطوط ارتباطي خود غافل مانده بود. همينكه به انطاكيه رسيد، خبر شد كه خسرو، پادشاه پارت كه وي از سلطنت خلع كرده بود، ارتشي ديگر گرد آورده و بين‌النهرين مركزي را از نو تسخير كرده است. در تمامي مستعمرات جديد طغيان سربرافراشته است؛ يهود بين‌النهرين، مصر، و كورنه عصيان كرده‌اند؛ و در ليبي، ماورتانيا، و بريتانيا آتش دشمني زبانه كشيده است. جنگجوي پير مي‌خواست باز به دشت نبرد بشتابد، اما تنش از فرمانبرداري ابا كرد. با جنبش فراوان در شرق پرحرارت چنان زيسته بود كه در مغرب زمين مي‌زيست، و از اين راه فرسوده شده بود؛ دچار استسقا شد، و سكته آن ارادة عظيم را در كالبد شكسته عاجز گذارد. با اندوه تمام، لوكيوس كويتوس را مأمور فرو نشاندن قيام بين‌النهرين كرد، ماركيوس توربا را به سركوبي يهود افريقا فرستاد، و برادرزاده‌اش هادريانوس را به سركردگي ارتش عمدة روم در سوريه گماشت. دستور داد كه خود او را به ساحل كيليكيا برسانند، به اين اميد كه از آنجا با كشتي به روم برود. سنا در صدد بود مراسم پيروزي بزرگي براي او تدارك ببيند كه از زمان آوگوستوس تجديد نشده بود. ترايانوس در سن شصت و چهار سالگي، پس از نوزده سال حكومت، در سلينوس مرد (سال

III – هادريانوس

۱ – حكمران

احتمال نمي‌رود كه هيچ وقت معلوم شود درخشنده‌ترين امپراطوران روم با خدعة عاشقانه به سلطنت رسيد يا با واسطة اعتقاد ترايانوس به ارزندگي او. ديون كاسيوس مي‌گويد: «انتصاب او نتيجة آن بود كه چون ترايانوس بدون وارث مرد، بيوة او، پلوتينا، كه عاشق هادريانوس بود، توطئه چيد تا نيل او را به تخت سلطنت مسلم ساخت.» سپارتيانوس همين داستان را تكرار مي‌كند.. پلوتينا و هادريانوس آن شايعه را تكذيب كردند، اما، با وجود تكذيب، آن شايعه تا پايان حكومت او رواج داشت. با اهداي مبلغ معتنابهي به لشكريان، هادريانوس مسئله را فيصله داد.

پوبليوس آيليوس هادريانوس نسب و خاندان خود را به شهر آدريا در ساحل درياي آدرياتيك مي‌رساند، و چنانكه در ترجمة حال خود مي‌گويد، نياكانش از آنجا به اسپانيا مهاجرت كرده بودند. همان شهر اسپانيايي، به نام ايتكاليكا، كه در سال ۵۲ شاهد ميلاد ترايانوس شده بود، تولد برادرزادة او هادريانوس را هم در سال ۷۶ به خود ديد. هنگامي كه پدر هادريانوس مرد (سال ۸۶)، طفل را تحت قيمومت ترايانوس و كايليوس آتيانوس نهادند. آتيانوس وي را تعليم مي‌داد و چنان علاقه‌اي به ادبيات يوناني در او برانگيخت كه به هادريانوس جوان لقب «بچه يوناني» داده بودند. در ضمن، تغني، موسيقي، طب، رياضيات، نقاشي، و پيكرتراشي هم خواند، و بعد در پنج شش هنر نيز سر فرو برد. ترايانوس او را به روم فرا خواند (سال ۹۱) و برادرزاده‌اش را به زني او داد (سال ۱۰۰) ويويا سابينا، به نحوي كه در تصويرهاي نيمتنه ديده مي‌شود ـ گرچه ممكن است او را مطلوبتر ساخته باشند ـ زني بود كه زيبايي ممتازي داشت و خود بر آن آگاه بود، و هادريانوس سعادت جاوداني در او نيافت. شايد هادريانوس سگها و اسبها را زياد دوست مي‌داشته و اوقات زيادي را در شكار با آنها مي‌گذرانده و چون مي‌مرده‌اند برايشان قبر مي‌ساخته است. شايد شوهري بيوفا بوده، يا چنان مي‌نموده است. در هر حال، ويويا فرزندي نياورد، و با اينكه در بسيار

myrnasefureh@yahoo.com

سفرها همراه هادريانوس بود، تمام عمر از يكديگر جدا مي‌زيستند. هادريانوس به او انواع و اقسام لطف و ادب را روا مي‌داشت و از هيچ گونه لطفي جز محبت نسبت بدو دريغ نمي‌كرد. وقتي سوئتونيوس كه از منشيان او بود دربارهٔ ويويا با لحني فاقد احترام سخن گفت، او را اخراج كرد.

نخستين تصميم هادريانوس در سمت امپراطوري آن بود كه در سياست جهانگيري عموي خود تجديدنظر

داكيا، موجب اتلاف عظيم افراد و وسايل مي‌دانست و، چون معتقد بود كه آن لشكركشي اگر به فتح كامل انجامد منافعي خواهد داشت كه نگاهداري آن دشوار خواهد بود، خواسته بود ترايانوس را از آن كار منصرف كند. سركردگان ترايانوس، كه مشتاق افتخارات جنگي بودند، هرگز مخالفت او را نبخشيده بودند. در اين هنگام وي لشكرها را از ارمنستان و آشور و بين‌النهرين و پارت باز خواند، ارمنستان را به جاي مستعمره دست نشاندهٔ روم كرد، و فرات را به عنوان مرز شرقي امپراطوري پذيرفت. ترايانوس قيصر را سرمشق خود كرده بود، هادريانوس آوگوستوس را تقليد مي‌كرد و تا آنجا كه توانست آن قلمرو بيسابقه را، كه اسلحهٔ بيرحم براي روم به دست آورده بود، با روش ادارهٔ صلح آميز متحد ساخت. سركردگاني كه نيروهاي ترايانوس را تحت فرمان داشتند ـ يعني پالما، كلسوس، كويتوس، و نيگرينوس ـ اين سياست را از روي ترس و دور از عقل پنداشتند. به گمان ايشان، دست كشيدن از حمله صرفاً دفاع بود، و صرفاً دفاع كردن در حكم مردن. در موقعي كه هادريانوس با لشكريان خود در حدود رودخانهٔ دانوب بود، سنا اعلام كرد كه آن چهار سر كرده در توطئه‌اي به منظور واژگون كردن حكومت گير افتاده و به فرمان سنا اعدام شده‌اند. مردم روم از اينكه ديدند آن افراد بدون محاكمه كشته شده‌اند يكه خوردند. هر چند هادريانوس كه با شتاب به روم بازگشت اعتراض كرد كه با موضوع هيچ سر و كاري نداشته است، كسي سخن او را باور نكرد. تعهد كرد كه هيچ سناتوري را جز به فرمان سنا نكشد، به مردم هدية نقدي داد، و با مسابقات رزمي فراوان ايشان را سرگرم ساخت. مالياتهاي عقب افتاده را تا ۹۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس معاف كرد، در حريقي عمدي پرونده‌هاي مالياتي را سوزاند، و مدت بيست سال با درايت و عدالت و سلامت حكومت كرد. اما عدم محبوبيت او همچنان كامل ماند.

زندگينامه‌نويس قديم او وي را بلندقامت و خوش قيافه وصف مي‌كند و مي‌گويد: مويش را مصنوعاً مجعد مي‌ساخت و «ريش انبوهي داشت كه عيب و نقص طبيعي چهره‌اش را مي‌پوشاند. و از آن زمان به بعد تمامي روميان ريش گذاشتند. بدن نيرومندي داشت و با ورزش زياد، و خصوصاً با شكار، خود را قوي نگاه مي‌داشت. در چند مورد، شير را با دست خود كشت.

آن قدر عناصر مختلف در او آميخته بود كه توصيف آنها دشوار است. مي‌گويند: «اخمو و بشاش، خوش طبع و باوقار، شهوي و احتياط كار، سختگير و آزاده‌منش، خشك و رحيم، به نحو فريبنده‌اي ساده، و در همهٔ چيزها دو گونه بود.» ذهني وقاد و بيطرف و شكاك و نافذ داشت، اما به سنت به عنوان نسج مرتبط نسلها احترام مي‌گذاشت. آثار اپيكتتوس رواقي را مي‌خواند و تمجيد مي‌كرد، اما با بي‌پروايي و حسن ذوق در جستجوي لذت بود. نه به مذهب اعتقاد داشت و نه از خرافات بري بود؛ به سروش معابد مي‌خنديد، جادو و اخترشماري را به بازي مي‌گرفت، كيش ملي را تشويق مي‌كرد، و تكاليف كاهن اعظم را با كمال

احوال بوده است. از بيماران عيادت مي‌كرد، به مردم بدبخت كمك مي‌رساند، خيريهٔ موجود را شامل حال بيوگان و كودكان مي‌ساخت، و براي هنرمندان و نويسندگان و فيلسوفان حامي بذالي بود. خوب آواز مي‌خواند و مي‌رقصيد و چنگ مي‌نواخت. نقاشي لايق و پيكرتراشي متوسط بود. چند جلد كتاب نوشت: يك جلد دستور زبان، يك جلد ترجمهٔ حال خود، و اشعاري شايسته و ناشايسته. به لاتيني و يوناني. ادبيات يوناني را به لاتيني، و لاتيني كاتوي مهين را به نثر فصيح و روان سيسرون ترجيح مي‌داد؛ به تقليد از او، بسياري از مؤلفان نثر متصنع قديم را به كار مي‌بردند. استاداني را كه از دولت مواجب مي‌گرفتند در دانشگاهي جمع آورد، مواجب خوبي به ايشان داد، و آتنايوم باشكوهي براي ايشان ساخت تا با موزهٔ اسكندريه رقابت كند. از گرد آوردن دانشمندان و متفكران به دور خود و مبهوت ساختن ايشان با سؤالات و خنديدن به تناقضات و مباحثات ايشان لذت مي‌برد. فاوورينوس، از مردم گل، خردمندترين فرد اين دربار

فلسفي بود؛ هنگامي كه دوستانش او را استهزا كردند كه چرا در احتجاج با هادريانوس وامانده است، در پاسخ گفت: هر كه سي لشكر در پس خود داشته باشد حتماً سخن درست مي‌گويد.

همراه اين علايق فراوان فكري، حس بري از اشتباه مرد عملي در هادريانوس موجود بود. به پيروي از دوميتيانوس، آزادشدگان را به كارهاي خرد گماشت، بازرگاناني را كه توانايي ايشان آزموده شده بود براي ادارة حكومت برگزيد، و از ميان ايشان و سناتورها و حقوقدانان شورايي تشكيل داد كه مرتباً جهت رسيدگي به سياست امور تشكيل جلسه مي‌داد. يك نفر را به سمت وكيل عمومي خزانه تعيين كرد تا رشا يا خدعه را در پرداخت ماليات كشف كند، و نتيجة معني‌دار اين كار آن بود كه هر چند مالياتها از صورت سابق تغييري نكرده بود، درآمد به طور قطع افزايش يافت. وي خود مراقب تمامي دستگاههاي اداري بود و، مانند ناپلئون، رؤساي ادارات را از اطلاع مفصلي كه در رشته‌هاي كار ايشان داشت به شگفتي وا مي‌داشت. سپارتيانوس مي‌گويد: «حافظة او سرشار بود؛ در آن واحد مي‌نوشت، تقرير مطلب مي‌كرد، گوش مي‌داد، و با دوستان خود سخن مي‌گفت» ـ هر چند تكرار اين داستان موهم سوءظن است. با توجه او، و با كمك مأموران كشوري متعدد، امپراطوري محتملا بهتر از سابق يا لاحق اداره مي‌شد. قيمتي كه امپراطور بابت اين نظم شديد پرداخت اداره بازي روزافزون «جنون مقررات» بود كه امپراطوري را باز هم به حكومت سلطنتي مطلق نزديكتر ساخت. هادريانوس تمامي اشكال همكاري با سنا را رعايت مي‌كرد؛ مع‌الوصف، گماشتگان او و فرمانهاي اجرايي ايشان روز به روز بيشتر به وظايف هيئتي كه روزگاري «مجمع شاهان» به نظر مي‌رسيد تخطي مي‌كردند. بيش از آن به مسائل و اشكالات خود نزديك بود كه بتواند پيش بيني كند كه تمركز امور در ادارات، كه موجب تسريع كار اما خودرا و رو به تكثير است، ممكن است با گذشت زمان براي ماليات پردازان باري غير قابل تحمل گردد.

استعدادي داشته باشد شغلي خواهد يافت، و هر كس مي‌تواند بسرعت از طبقه‌اي به طبقة بالاتر برود.

ذهن وقاد و منطقي او از هرج و مرج ناشي از قوانين مبهم و متناقض كه بر هم انباشته شده بود بيزار بود. يوليانوس را مأمور ساخت تا مقننات مباشران سابق دادگستري را در منشوري دايمي هماهنگ كند. و تدوين قوانين را به ميزان زيادتر تشويق كرد، و بدين نحو راه را براي يوستينيانوس هموار ساخت. هادريانوس هم در روم و هم در مسافرتهاي خود عمل ديوان تميز را انجام مي‌داد و به قاضي منصف مشهور شد، چون همواره تا آن حد كه سلطة قانون اجازه مي‌داد ملايمت مي‌كرد. فرمانهاي بي‌شمار صادر كرد كه معمولا به سود ضعفا و به زيان اقويا، يا به سود بردگان در مقابل اربابان، خرده مالك در مقابل مالك بزرگ، مستأجر در مقابل موجر، و به سود مصرف كننده در مقابل خدعه‌هاي خرده‌فروشان و بالا بردن قيمت توسط واسطه‌ها بود. اتهامات مبني بر خيانت به دولت را رد مي‌كرد، وصيت صاحبان فرزند يا افرادي را كه نمي‌شناخت به سود خود نمي‌پذيرفت، و فرمان داد كه قوانين را تا حدي با اغماض نسبت به مسيحيان اعمال كنند. خود در اراضي دولتي به غرس نهال پرداخت و ديگران به اين كار تشويق شدند؛ بدين نحو، مالكان اراضي وسيع ناهموار خود را به مستأجرين واگذار مي‌كردند تا درخت ميوه در آن بكارند و تا وقتي كه درخت به ثمر برسد اجاره نپردازند. هادريانوس مصلح اصولي شديد العملي نبود، صرفاً مدير اعلايي بود كه سعي داشت در حدود عدم تساوي طبايع بشري حداكثر خير كل را به دست آورد. صور قديم را حفظ كرد، اما بي سر و صدا، طبق حوايج زمان، محتويات جديد در آنها ريخت. يك بار، هنگامي كه تمايل او نسبت به ادارة امور فرو نشسته بود، از پذيرفتن زن صاحب عرضحالي به عذر «وقت ندارم» ابا كرد. زن بانگ زد «پس امپراطور مباش»؛ هادريانوس به عرضش رسيد.

۲ ـ سرگردان

هادريانوس، برخلاف اسلاف خود، همان قدر كه به پايتخت علاقه داشت، به امپراطوري علاقه‌مند بود. به پيروي از سابقة مطبوعي كه آوگوستوس گذارده بود، هادريانوس تصميم گرفت به تمامي مستعمرات سفر كند، اوضاع و احوال و حوايج آنها را بررسي نمايد، و آن حوايج را با ارسال هيئتها و وسايلي كه در

دسترس امپراطوري مي‌تواند باشد تخفيف دهد. در ضمن، علاقه داشت رسوم و هنرها، پوشاك، و عقايد ملل مختلف قلمرو خود را ببيند؛ ميل داشت نقاط مشهور تاريخ يونان را تماشا كند و در آن فرهنگ هلني كه زمينه و زيور ذهن او بود غوطه‌ور شود. فرونتو مي‌گويد: «دوست داشت نه فقط بر جهان حكومت كند،

شاهانه نداشتند، بلكه جمعي كارشناس، معمار، بنا، مهندس، و هنرمند بودند. نخست به گل رفت و با «بذل و بخششهاي گوناگون به داد تمامي جوامع رسيد.» از گل به گرمانيا رفت و همه را از كامل بودن طرز بازرسي دفاع امپراطوري در برابر مخربين آيندة آن به شگفتي آورد.

جاده‌هاي سنگفرش شدة بين رود راين و رود دانوب را از نو تنظيم كرد و به طول آنها افزود و وضع آنها را بهتر ساخت. با اينكه اهل صلح بود، هنرهاي جنگي را مي‌شناخت و معتقد بود كه خوي صلح آميز او نبايد ارتشهاي او را تضعيف يا دشمنان او را گمراه سازد. مقررات شديدي به منظور حفظ انضباط نظامي صادر كرد و هنگام بازديد اردو آن مقررات را رعايت مي‌كرد، زندگي سربازي مي‌كرد، از غذاي سربازان مي‌خورد، هرگز با وسيلة نقليه نمي‌رفت، دهها كيلومتر را پياده با تجهيزات كامل مي‌پيمود، و چنان تحملي از خود نشان مي‌داد كه كسي حدس هم نمي‌توانست بزند كه در دل اهل مطالعه و فيلسوف است. در عين حال، حسن عمل را جايزه مي‌داد، درجة قانوني و وضع اقتصادي افراد لشكري را بالا برد، اسلحة بهتر و ذخاير مناسب در اختيارشان گذارد، انضباط ساعات آزادي ايشان را تخفيف داد، و صرفاً در اين اصرار داشت كه سرگرميهاي ايشان نبايد آنان را براي كارهايي كه در پيش داشتند ناتوان كند. ارتش روم هيچ وقت وضعي بهتر از وضع زمان او نداشته است.

در اين هنگام، در كنارة رود راين، رو به مصب آن پيش راند و از دريا با كشتي به بريتانيا رفت (سال ۱۲۲). از فعاليتهاي او در آنجا خبري نداريم، جز آنكه فرمان داد از خليج سالوي تا مصب رودخانة تاين ديواري بكشند تا «وحشيان را از روميان جدا كنند». هنگام مراجعت به گل، از سر فراغ، در آوينيون و نيم و ساير شهرهاي پرووانس گشت و زمستان را در تاراگونا، واقع در اسپانيا، گذراند. وقتي تنها در باغ ميزبان خود مي‌گشت، غلامي با شمشير آخته در كف بر او تاخت و كوشيد به قتلش رساند. هادريانوس بر او غلبه كرد و آرام به دست خادمانش داد، كه او را ديوانه يافتند.

در بهار سال ۱۲۳ چند لشكر را به جنگ شمال افريقا برد، كه ساكنان آن شهرهاي رومي ماورتانيا را غارت مي‌كردند. پس از در هم شكستن و عقب نشاندن ايشان به تپه‌هاي خود سوار كشتي شد تا به افسوس برود. پس از گذراندن زمستان در آنجا به شهرهاي آسياي صغير سفر كرد، عرضحالها و شكايات را گوش داد، بدكاريها را مجازات كرد، به افراد لايق پاداش داد، و براي ساختن معابد و حمامها و تئاترهاي بلدي پول و طرح و كارگر فراهم آورد. كوزيكوس، نيكايا، و نيكوميديا دچار زلزلة شديدي شده بود. هادريانوس خسارت را از محل اعتبار امپراطوري پرداخت و در كوزيكوس معبدي ساخت كه في‌الفور يكي از عجايب هفتگانة عالم به شمار رفت. در كنارة درياي سياه به طرف شرق تا طرابوزان پيش رفت و به فرماندار كاپادوكيا (آريانوس مورخ) فرمان داد به اوضاع و احوال تمامي بندرهاي درياي سياه رسيدگي كند و به او گزارش دهد. بعد به طرف جنوب

زمستان را در پرگاموم به سر برد. در پاييز سال ۱۲۵ با كشتي به رودس و از آنجا به آتن رفت. زمستان خوشي در آتن گذراند و سپس به سوي روم بازگشت. در پنجاهسالگي هنوز شوقي داشت و در سيسيل توقف كرد و از كوه اتنا بالا رفت تا طلوع آفتاب را از جايگاه بلندي به ارتفاع ۳۳۵۰ متر از سطح دريا تماشا كند.

اين نكته جالب است كه وي توانست مدت پنج سال دور از پايتخت خود به سر برد و اطمينان كند كه زيردستان به كار خود ادامه دهند. هادريانوس، مثل هر مدير خوب، حكومتي تقريباً خودكار تشكيل داده و تربيت كرده بود. قدري بيش از يك سال در روم ماند. اما شهوت سفر در خونش مي‌دويد و حواس او نزد

pymansarieh@yahoo.com

آن همه نقاط بود که در جهان مي‌شد ساخت! در سال ۱۲۸ باز به راه افتاد؛ این بار به اوتیکا، کارتاژ، و شهرهاي جدید رو به ترقي درشمال افریقا رفت. پاییز به روم بازگشت. چیزي نگذشت که باز بار سفر بست و زمستان دیگري را در آتن گذراند (سال ۱۲۸ – ۱۲۹). به ریاست قضات منصوب شد، در مسابقات و جشنها با خرسندي ریاست مي‌کرد، و از اینکه او را آزادیبخش، خورشید، خداي خدایان، و منجي جهان مي‌خواندند لذت مي‌برد. با فیلسوفان و هنرمندان مي‌آمیخت و از ترانه پردازي مارکوس آنتونیوس و نرون تقلید مي‌کرد، بي آنکه دیوانگیهاي آن هر دو را تقلید کند. چون از هرج و مرج قوانین آتن مستأصل شده بود، هیئتي از حقوقدانان را مأمور تدوین آنها کرد. چون همواره با شکاکیت به مذاهب علاقه داشت، ترتیبي داد و به اسرار الئوسي سر سپرد. چون آتن را به واسطهٔ بیکاري گرفتار یافت و چون مصمم بود که آن شهر را به شکوه ایام پریکلس باز آورد، معماران و مهندسان و پیشه‌وران کاردان را احضار کرد و برنامه‌اي ساختماني در دست گرفت که از ساختمانهاي دولتي او در روم وسیعتر بود. در میداني که در میان ستونها محصور بود، کارگران او کتابخانه‌اي با دیوارهاي مرمرین برافراشتند که ۱۲۰ ستون و بام مطلا و اطاقهایي داشت که از سنگ سماق و نقاشي و مجسمه مي‌درخشید. یك ژیمنازیوم، یك آبراهه، و معبدي براي الاهه هرا و یکي دیگر براي «زئوس تمامي یونانیان» ساختند. بلندنظرانه‌ترین این کارهاي معماري اتمام اولمپیوم بود (سال ۱۳۱) ـ و آن معبد عظیم زئوس اولمپي بود که پیسیستراتوس شش قرن قبل آغاز کرده و آنتیوخوس اپیفانس از به پایان رساندن آن وامانده بود. هنگامي که هادریانوس از آتن خارج شد، آن شهر پاکیزه‌تر، مترقیتر، و زیباتر از تمامي دوران تاریخي خود شده بود.

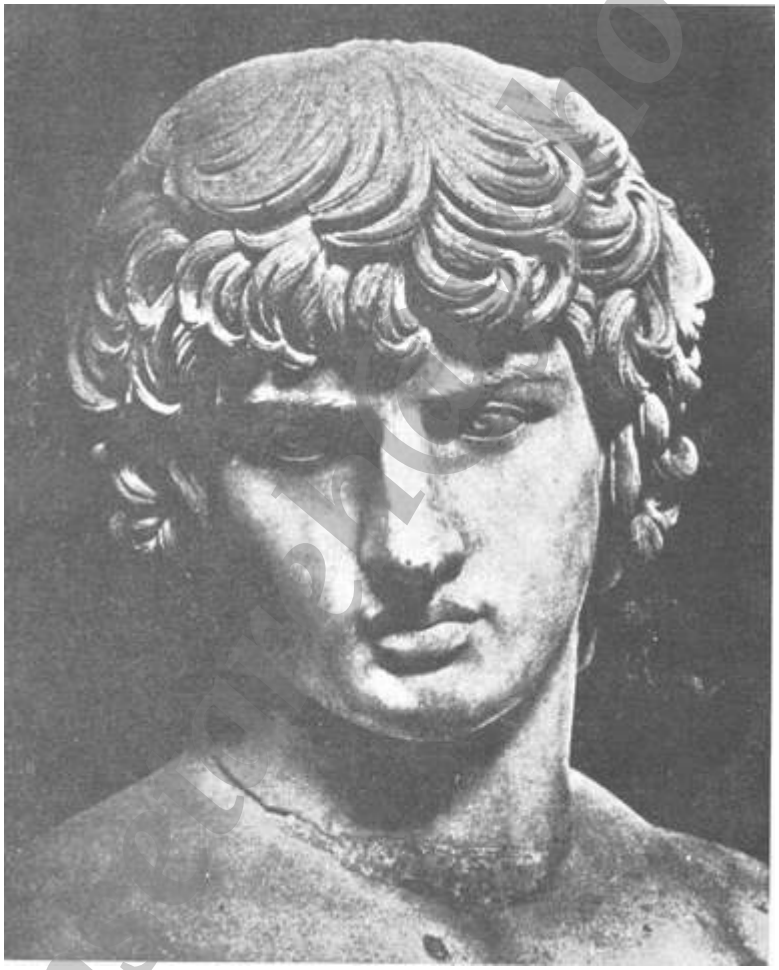
در بهار سال ۱۲۹ با کشتي به افسوس رفت و باز در آسیاي صغیر به مسافرت پرداخت، و همچنانکه پیش مي‌رفت، طرحهایي براي بناهاي عظیم و شهرها مي‌ریخت. بیخبر به کاپادوکیا رفت و پادگان آنجا را سان دید. در انطاکیه خرج ساختمان آبراهه، معبد، تئاتر، و حمام را پرداخت. در پاییز به تدمر (پالمورا) و عربستان رفت و در سال ۱۳۰ به اورشلیم سفر کرد. شهر مقدس هنوز خرابه و تقریباً به همان وضعي بود که تیتوس شصت سال پیش آن را به جا

گذارده بود؛ یك مشت یهودي بینوا در لانه‌ها و آشیانه‌هاي میان صخره‌ها مي‌زیستند. قلب هادریانوس از این ویراني متأثر شد، و قدرت تصور او از آن جاي خالي به جنبش درآمد. از احیاي یونان و شرق هلنیستي امیدوار شده بود که سدهاي میان تمدني یوناني ـ رومي و دنیاي شرقي را بالاتر از پیش ببرد؛ در این هنگام خواب آن را مي‌دید که خود صهیون را به قلعهٔ شرك تبدیل کند. فرمان داد که اورشلیم از نو به صورت مستملکهٔ رومي ساخته شود و نام آن آیلیا کاپیتولینا باشد، که جزء نخستین مأخوذ از قبیلهٔ هادریانوس و دومي مأخوذ از کاپیتول یوپیتر در روم بود. این عمل، خبط فاحشي در روانشناسي و کشورداري بود که یکي از خردمندترین کشورداران تاریخ مرتکب مي‌شد.

از آنجا به اسکندریه رفت (سال ۱۳۰)، با گذشت و اغماض به مردم محاجه دوست آن لبخند زد، موزه را غني کرد، گور پومپیوس را از نو ساخت، سپس دست بالاي قیصر را گرفت، و با زنش سابینا و آنتینوئوس محبوبش به کشتي نشست و در نیل به تفریح پرداخت. چند سال قبل از آن در بیتینیا به آن یوناني جوان برخورده بود، از زیبایي کامل، چشمان عسلي، و موهاي مجعد جوان برانگیخته شده بود. او را غلام بچهٔ سوگلي خود ساخته، دلبستگي آمیخته به مهر شدیدي نسبت به او پیدا کرده بود. سابینا هیچ اعتراضي که نقل شده و به ما رسیده باشد نکرد. اما در شهرها چنین شایع بود که نسبت آنتینوئوس به هادریانوس نسبت گانومدس به زئوس است؛ معالوصف، این احتمال هم هست که امپراطور عاري از فرزند او را همچون پسري از آسمان افتاده دوست مي‌داشته است. در این هنگام که هادریانوس به حد اعلاي سعادت خود رسیده بود، آنتینوئوس، که هجده سال بیشتر نداشت، مرد ـ ظاهراً در نیل غرق شد. سپارتیانوس مي‌گوید سلطان جهان «همچون زني گریست»، فرمان داد معبدي در ساحل بنا کردند، کودك را همانجا به خاك سپرد، و او را همچون خدایي به جهان تقدیم کرد. گرد مقبره شهري ساخت که آنتینوئوپولیس (شهر آنتینوئوس) نامیده شد، و سرنوشت آن چنین بود که پایتخت بیزانس شود. هنگامي که هادریانوس غمزده به روم بازمي‌گشت، افسانه سازان داستان را در قالبي دیگر ریختند: حالا شهرت داشت که امپراطور با پیش بیني جادویي آموخته بود که بزرگترین نقشه‌هاي او در صورتي به نتیجه خواهد رسید که آن کس که او

بيشتر از همه دوست مي‌دارد بميرد؛ و باز مي‌گفتند آنتينوئوس اين پيشگويي را شنيده، داوطلب به پيشباز مرگ شتافته بود. شايد اين داستان آن قدر زود به هم بافته شد كه سالهاي آخر عمر هادريانوس را به تلخي كشيد.

چون به روم بازگشت (سال ۱۳۱)، احساس مي كرد كه روم را بهتر از آنچه يافته بود ساخته است. در گذشته، حتي در زمان آوگوستوس، روم آن قدر كامياب نبوده و دنياي مديترانه



آنتينوئوس، موزة ملي، ناپل

هرگز به آن كمال حيات نرسيده است؛ آن دنيا ديگربار هرگز موطن تمدني نشده است كه چنان مترقي و آن قدر وسيع و چنان عميقانه مشترك باشد. هيچ فردي به نيكوكاري هادريانوس بر آن حكومت نكرده بود. آوگوستوس مستعمرات را ضميمة پول آور ايتاليا مي‌پنداشت كه بايد به خاطر ايتاليا از آن نگاهداري كرد؛ اكنون نخستين بار بود كه آرمانهاي قيصر و كلاوديوس رنگ تحقق مي‌پذيرفت، رم ديگر ماليات جمع كن ايتاليا نبود، بل مدير مسئول قلمروي بود كه در آن تمامي قسمتها به طور مشابه مورد توجه حكومت بودند، و در آن روح يوناني بر مشرق و افكار حكومت داشت و روح رومي بر دولت و مغرب حكومت مي‌كرد. هادريانوس آن همه را ديده و به صورت واحد درآورده بود. وعده داده بود كه «كشورهاي روم را با درك اينكه ملك مردم است اداره كند و نه چنانكه ملك خود او باشد.»؛ و وعدة خود را حفظ كرده بود.

۳ـ سازنده

فقط يك كار مانده بود ـ و آن اين بود كه رم نيز زيباتر از سابق شود. نفس هنرمندي كه در هادريانوس به وديعه بود همواره با نفس فرمانروا رقابت مي‌كرد؛ در ضمن كه مشغول تنظيم كردن حقوق روم بود، پانتئون را از نو ساخت. هيچ فرد ديگري چنان به وفور، و هيچ فرمانرواي ديگري آن طور مستقيماً ساختمان نكرده بود. ساختمانهايي كه براي او مي‌شد گاه با نقشهٔ خود او بود و همواره، ضمن پيشرفت، زير بازرسي عالمانهٔ او قرار داشت. دهها عمارت را دستور داد مرمت يا تعمير كردند، و نام خود را بر هيچ يك از آنها نقش نكرد. روم در تمامي قسمتها از اتحاد نادر قدرت و خرد در اين فرد سود جست. مثل معروف «اگر جواني مي‌دانست و پيري مي‌توانست» معمايي بود كه در وجود او حل شده بود.

مشهورترين بناي ترميمي او پانتئون بود ـ و آن بنايي است از زمان و جهان باستان كه بهتر از ديگر بناها باقي مانده است. معبد مكعب مستطيل شكلي كه آگريپا ساخته بود بر اثر حريقي نابود شده بود، ظاهراً فقط رواق كورنتي جلو آن باقي بود. هادريانوس دستور داد تا، در شمال آثار باقيماندهٔ معبد، معماران و مهندسان او معبد مدوري به اصيلترين اسلوب رومي بنا كردند. ذوق و سليقهٔ هلني او وي را متمايل ساخته بود كه در معماري پايتخت خود انواع يوناني را به انواع رومي ترجيح دهد. معبد جديد با رواق تناسب نداشت، اما داخل آن ـ دايره‌اي به قطر ۴۰ متر، بدون حايل مزاحم ـ توهمي از فضا و آزادي ايجاد مي‌كرد كه فقط كليساهاي گوتيك بعدها با آن برابري كرد. قطر ديوارها شش متر بود، از آجر ساخته شده و روية آن در قسمت پايين با مرمر و در ساير قسمتها با سفيدكاري پوشيده شده بود. سقف رواق از ورقهٔ برنزي بود و چنان ضخيم كه چون به امر پاپ اوربانوس هشتم آن ورقه ها را برداشتند،

براي ريختن ۱۱۰ توپ و ساختن آسمانهٔ محراب مرتفع كليساي سان پيترو كافي بود.

درهاي عظيم برنزي در اصل طلاپوش بود. هفت شاهنشين در قسمت پايين داخل معبد كه عاري از پنجره بود باز كرده، با ستونهاي رفيع مرمري عرشه‌دار زينت داده بودند؛ زماني اين شاهنشينها حكم طاقچه را داشت و در آنها مجسمه مي‌گذاردند. اكنون نمازخانه‌هاي كوچكي در كليساي عظيمي هستند. قسمت بالاتر ديوار با قابهاي سنگ قيمتي پوشانده شده بود، كه ستونهاي سنگ سماق ميان آنها حايل بود. گنبد قابدار، كه در داخل بنا از سر ديوارها بالا مي‌رفت، شاهكار مهندسي رومي بود. آن را بدين نحو برافراشتند كه ساروج را در قسمتهاي جدولدار پشت بندزده ريختند و صبر كردند تا ساروج بست و يكپارچه محكم شد. خاصيت يكپارچگي آن از عهدهٔ فشار جانبي بر مي‌آمد، اما، به منظور مضاعف ساختن اطمينان، معمار در داخل ديوار جرز حايل ساخت. از نوك گنبد روزنه‌اي به قطر هشت متر به داخل معبد نور مي‌داد، و با اينكه جز آن نوري نبود، كافي بود. از اين گنبد باشكوه، كه بزرگترين گنبدهاي تاريخ است، سلسلهٔ نسب معماري منشعب شده از طريق انواع بيزانسي و رومانسك به گنبد كليساي سان پيترو، و از آن به گنبد كاپيتول در واشينگتن مي‌رسد.

احتمال مي‌رود كه خود هادريانوس معبد دو طاقهٔ ونوس و ورما را، كه مقابل كولوسئوم ساخته شده بود، طرح كرده باشد؛ چون در افسانه‌ها آمده است كه نقشهٔ ساختمان را نزد آپولودوروس فرستاد؛ و چون آن معمار پير اظهار نظر شماتت آميز كرده و، نقشه را پس فرستاده بود، او را اعدام كرد. اين معبد به خاطر چند خصوصيت جالب بود: بزرگترين معبد روم بود، دو بست داشت كه هر يك متعلق به يكي از دو خدا بود كه پشت به پشت هم داده و روي دو تخت بدون رابطه با هم جلوس كرده بودند، وسقف گنبدي آن كه از كاشي برنزي مطلا و يكي از درخشانترين مناظر پايتخت بود. امپراطور تازه براي خود خانه‌اي گشاده‌تر ساخت ـ و آن ويلايي است كه بقاياي آن هنوز زايرين را به حومه‌اي كه در زمان هادريانوس تيبور، و در زمان ما تيوولي خوانده مي‌شود جذب مي‌كند. در آنجا در ملكي به محيط ۱۱,۲۶۵ متر كاخي ساخته شد كه اطاقهاي گوناگون داشت، و در باغهاي آن، آن قدر آثار هنري مشهور موجود بود كه تمامي موزه‌هاي عمدهٔ اروپا از خرابه‌هاي آن كاخ بر ثروت خود افزوده‌اند. طراح اين كاخ بي‌اعتنايي روميان را نسبت به تقارن

pyrnsetarh@yahoo.com

آشكار كرده است؛ طبق احتياج يا به فرمان هوس، ساختمانها را يكي پس از ديگري ساخت و كوششي بيش از آنچه در هرج و مرج معماري ميدان بزرگ به چشم مي‌خورد براي هماهنگي به عمل نياورد. شايد روميان نيز، مانند مردم ژاپن، از تقارن خسته شده بودند و از غافلگير شدن با عدم ترتيب لذت مي‌بردند. اضافه بر رواقها، كتابخانه‌ها، معابد، يك تئاتر، يك تالار موسيقي، و يك ميدان اسبدواني، معمار مسرف نمونه‌هاي كوچكي از آكادمي افلاطون، لوكيون ارسطو، و رواق زنون به آن مجموعه افزود ـ چنانكه گويي، در ميان آن همه ثروت بيهوده، امپراطور دست به اصلاح فلسفه خواهد زد.

ويلا در آخرين سالهاي حيات هادريانوس به پايان رسيد. خبر نداريم كه در آنجا با سعادت قرين شده باشد. شورش يهود در سال ۱۳۵ او را تلخكام ساخت؛ وي آن شورش را بدون رحم فرو نشاند و از آن مكدر بود كه نمي‌توانست حكومت خود را بدون جنگ خاتمه دهد. در همان سال، كه هنوز پنجاه و نه سال بيشتر نداشت، به مرضي دردناك و تباهي آور ـ از نوع سل و استسقا ـ دچار شد كه بتدريج بدن و روح و مغز او را در هم پاشيد. خويش تندتر و رفتارش جنگجويانه شده بود، و نسبت به قديمترين دوستان خود ظنين مي‌شد كه مگر نقشة قتل و جانشيني او را مي‌كشند. بالاخره، شايد در دورة حملة جنون، فرمان داد كه چند تن از ايشان را اعدام كنند ـ و بر ما معلوم نيست كه چقدر حق داشته است.

به منظور خاتمه دادن به جنگ جانشيني كه در دربار او در شرف تشكل بود، دوست خود، لوكيوس وروس، را به فرزندي برگزيد. چون اندكي بعد لوكيوس مرد، هادريانوس مردي را در تيبور به پاي بستر خود احضار كرد كه از لحاظ كمال و خرد شهرتي بي نقص داشت و او را، كه تيتوس آورليوس آنتونينوس نام داشت، به فرزندي و جانشيني خود انتخاب كرد. با توجه به آيندة دور، به آنتونينوس نصيحت كرد كه، براي حكومت، دو پسر را كه در دربار بزرگ مي‌شدند به پسرخواندگي بردارد و تربيت كند. يكي ماركوس آنيوس وروس برادرزادة آنتونينوس كه در آن هنگام هفده سال داشت، و ديگري لوكيوس آيليوس وروس پسر لوكيوس وروس كه يازده سال داشت. لقب «قيصر»، كه قبل از آن تاريخ مخصوص امپراطوران و اولاد ذكور ايشان بود، توسط هادريانوس به آنتونينوس اعطا گرديد. و از آن پس، در ضمن كه امپراطوران لقب «آوگوستوس» را براي خود حفظ مي‌كردند، نام «قيصر» را به وارث مسلم تخت و تاج مي‌دادند.

بيماري و عذاب هارديانوس در اين هنگام افزايش يافته بود، غالباً خون از منخرين او بيرون مي‌زد، و در آن نوميدي رفته رفته آرزوي مرگ مي‌كرد. پيش از آن قبر خود را در آن سوي رودخانة تيبر تهيه ديده بود ـ و آن همان مقبره‌اي است كه بقاياي حزن انگيز آن امروز قلعة سانت آنجلو خوانده مي‌شود و هنوز هم از طريق پل آيليوس، كه هادريانوس ساخته بود، مي‌توان بدان رسيد. وي از كار فيلسوف رواقي، ائوفراتس، كه در آن هنگام در روم بود متأثر شد؛ فيلسوف، كه از بيماري و پيري در عذاب بود، از هادريانوس اجازه خواست كه خود را بكشد، چون اجازه يافت، شوكران نوشيد. امپراطور تقاضاي زهر يا شمشير كرد، اما هيچ يك از ملازمان حاضر نبود تقاضاي او را برآورد. به غلامي دانوبي فرمان داد كه با دشنه او را بزند، اما غلام گريخت. به پزشك خود امر كرد او را مسموم كند، اما پزشك انتحار كرد. خنجري به دست آورد و در شرف خودكشي بود كه آن را از او گرفتند. مي‌ناليد كه با آنكه قدرت آن را دارد كه هر كه را بخواهد اعدام كند، خود اجازة مردن ندارد. اطباي خود را مرخص كرد و به

عمر او را به پايان مي رساند. عاقبت، پس از شصت و دو سال عمر و بيست و يك سال حكومت، در حالي كه از فرط درد فرسوده و ديوانه شده بود، مرد. قطعه شعر كوچكي از او مانده است كه مانند دانته اندوه تجديد خاطرة ايام سعادت را غمگنانه بيان مي‌كند:

جانم، خوشگلم، گريزپايم،

ميهمان و يار گلم،

pymansegarehgoyaho.com

به کجا با شتاب مي‌گريزي -

رنگ پريده‌ام، سخت دلم، برهنه‌ام،

تا هرگز بازي نکني، هرگز بازي نکني،

IV – آنتونينوس پيوس

دربارهٔ آنتونينوس پيوس تاريخي ننگاشته‌اند، چون وي تقريباً نه خبطي داشت و نه جنايتي مرتکب شد. اجداد او و دو نسل پيش از او از نيم آمده بودند، و خاندان وي يکي از متمولترين خانواده‌هاي روم بود. چون در پنجاه و يکسالگي به امپراطوري رسيد، عادلانه‌ترين حکومتها را که روم به خود ديده بود بدان ارزاني داشت؛ و آن حکومت به هيچ وجه از حکومتهاي ديگر روم در حسن اجراي امور دست کمي نداشت.

وي خوشبخت‌ترين مردي بود که در تاريخ تاج بر سر نهاده است. گفته‌اند که بلندقامت و زيبا، سالم و خوشخو، مهربان و مصمم، متواضع و مقتدر، فصيح و دشمن معاني بيان، محبوب القلوب و نسبت به چاپلوسي بي‌اعتنا بود. اگر سخن پسر خواندهٔ او، ماركوس، را بپذيريم، بايد «آن غول بي‌عيب را که دنيا هرگز او را نشناخت» طرد کنيم. سنا او را به عنوان نمونهٔ فضايل معتدلتر رومي پيوس و به عنوان «بهترين امپراطوران» خواند. هيچ دشمن نداشت، و تعداد دوستانش از صدها فزون بود. با غم و غصه آشنايي نداشت. هنگامي که مي‌خواست در سمت پروکنسول به آسيا عزيمت کند، دختر بزرگش مرد. دختر کوچکش که زن ماركوس آورليوس بود وفادار نبود، و در افواه شايع بود که زن خود او همان قدر که زيباست، بيوفاست. آنتونينوس اين شايعات را با سکوت تحمل مي‌کرد؛ و پس از مرگ فاوستينا به نام و افتخار او صندوقي جهت حمايت و تربيت دختران تأسيس کرد، و به يادبود او يکي از زيباترين معبدهاي فوروم را ساخت. دوباره زن نگرفت، تا مبادا سعادت و توارث فرزندان خود را مانع شود، و با همخوابه‌اي ساخت.

اشراف مآبانه‌اي به ارباب ادب و فلسفه و هنر مي‌نگريست. مع‌الوصف، به اين گونه افراد بسيار کمك مي‌کرد و غالباً ايشان را به خانهٔ خود مي‌خواند. مذهب را به فلسفه ترجيح مي‌داد، خدايان قديم را با صميميت ظاهر مي‌پرستيد، و براي پسرخواندگانش نمونه‌اي از پرهيزکاري بود که ماركوس هرگز از ياد نبرد. ماركوس آورليوس به خود مي‌گويد: «هر کار را همچون تلميذ آنتونينوس انجام ده. پابرجايي او را در هر عمل معقول، يکنواخت بودن او را در هر چيز، و تقوا و خوشرويي و بي‌اعتنايي او را نسبت به نام ميان تهي به خاطر داشته باش. ... و به ياد بياور که با چه مقدار کمي قانع مي‌شد؛ چقدر زحمتکش و صبور و تا چه حد متدين بود، بي آنکه خرافي باشد.» با اين وصف، نسبت به کيشهاي غير رومي اغماض مي‌کرد، اقدامات هادريانوس را نسبت به يهود تحمل مي‌کرد، و نرمخويي سلف خود را نسبت به مسيحيان ادامه داد. نشاط ديگران را از ميان نمي‌برد، از شوخي لذت مي‌برد و خود شوخيهاي خوب مي‌کرد، با دوستان خود بازي مي‌کرد، ماهي مي‌گرفت، به شکار مي‌رفت، و از رفتار او هيچ کس نمي‌توانست حدس بزند که امپراطور است. آرامش ويلاي خود را در لانوويوم به تجمل کاخ رسمي خويش ترجيح مي‌داد و تقريباً همواره شبها را در خلوت خانواده‌اش به سر مي‌برد. چون سلطنت را به ارث برد، تمام انديشهٔ مربوط به آسايش بي‌دغدغه را که به عنوان تسلي پيري آرزومند آن بود به کناري نهاد. چون دريافت که زنش در فکر شکوه و جلال بيشتري است، او را شماتت کرد: «مگر نمي‌فهمي آنچه را پيش از اين داشتيم از دست داده‌ايم؟» خود خبر داشت که غمخواري جهان را به ارث برده است.

حکومت خود را با ريختن ثروت بي‌حساب خود به خزانهٔ امپراطوري آغاز کرد. مالياتهاي عقب مانده را لغو کرد، هداياي نقدي به شارمندان داد، مخارج چندين مسابقهٔ جشن را داد، و با خريد شراب و روغن و

pymnsegrah@yahoo.com

گندم و توزيع آنها كمبود آنها را از ميان برد. برنامة ساختماني هادريانوس را در ايتاليا و مستعمرات با ميانه‌روي دنبال كرد. با اين وصف، وضع مالي داخلي را چنان خوب اداره كرد كه هنگام مرگش مجموع خزانه‌هاي كشور ۲٬۷۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس داشتند. حساب تمامي دريافتها و پرداختها را به استحضار عامه رساند. با سنا مانند يكي از اعضاي آن رفتار مي‌كرد، و هيچ وقت اقدام مهمي را بدون مشاوره با رهبران آن انجام نداد. خود را هم صرف گرفتاريهاي كشورداري مي‌كرد و هم صرف مسائل سياست. «به تمام مردم و همه چيز، مانند خود اهميت مي‌داد.» عمل هادريانوس را در آزادمنشانه ساختن قانون ادامه داد، مجازات زنا را براي زن و مرد مساوي كرد، اربابان بيرحم را از داشتن غلام محروم ساخت، شكنجه دادن غلامان را در محاكمات محدود كرد، و براي هر مالكي كه غلامي را مي‌كشت مجازاتي سخت معين نمود. تحصيلات را با وجوه دولتي تشويق كرد، مخارج تحصيل كودكان فقير را پرداخت، و بسياري از مزاياي طبقة سناتورها را شامل حال معلمان و فيلسوفان مورد قبول عموم ساخت.

بر مستعمرات تا حدي كه مي‌توانست، بدون مسافرت، خوب حكومت كند حكومت كرد. در تمامي مدت طولاني حكومت خود، يك روز هم از روم يا حوالي آن غايب نشد. به همان بسنده مي‌كرد كه افرادي را كه لياقت و شرافتشان آزموده بود به فرمانداري مستعمرات منصوب كند. بسيار مايل بود كه امپراطوري را بدون جنگ در امان نگاه دارد؛ «مدام اين گفتة سكيپيو را نقل مي‌كرد كه ترجيح مي‌داد زندگي يك شارمند (رومي) را نجات دهد تا آنكه هزار دشمن را بكشد.» براي فرو نشاندن شورش در داكيا، آخايا، و مصر مجبور شد چند جنگ كوچك به راه اندازد، اما اين امور را به زيردستان واگذاشت و به همان مرزهاي احتياط آميز هادريانوس مي‌ساخت. برخي از قبايل ژرمن ملايمت طبع او را حمل بر ضعف كردند و شايد به واسطة آن تشويق شدند كه آن هجومهايي را تهيه ببينند كه پس از مرگ او اركان امپراطوري را به لرزه درآورد. اين تنها خبط كشورداري او بود. غير از اين موارد، مستعمرات در دورة زمامداري او خوش بودند، و امپراطوري را به عنوان تنها شق ثاني هرج و مرج و كشمكش پذيرفته بودند. او را عريضه پيچ كرده بودند، و او تقريباً همه را مي‌پذيرفت؛ و مردم مي‌توانستند بدو اطمينان داشته باشند كه خرابكاريهاي هر بلاي عمومي را ترميم خواهد كرد. نويسندگان شهرستاني ـ استرابون، فيلون، پلوتارك، آپيانوس، اپيكتتوس، آيليوس آريستيدس ـ مدح صلح رومي را مي‌خواندند؛ و آپيانوس اطمينان مي‌دهد كه در روم فرستادگان كشورهاي خارجي را ديده است كه بيهوده اجازه مي‌خواستند كشورهايشان به زير يوغ روم و منافع آن پذيرفته شود. هرگز حكومت سلطنتي افراد را چنين آزاد نگذاشته و حقوق رعاياي خود را چنان محترم نشمرده بود. «آرمان جهان ظاهراً حاصل بود. خود حكومت مي‌كرد، و مدت بيست و سه سال پدري بر جهان فرمانروايي داشت.»

تنها كاري را كه براي آنتونينوس مانده بود آن بود كه زندگي خوب را با مرگ آرام كامل كند. در هفتاد و چهار سالگي دچار بيماري اختلال معده شد و تبش بالا رفت. ماركوس آورليوس را بر بالين خود خواند، و توجه از كشور را بدو سپرد. به خادمان خود دستور داد مجسمة زرين فورتونا را، كه سالها در اطاق خواب امپراطور برپا بود، به اطاق ماركوس آورليوس ببرند. به افسر كشيك براي اسم شب كلمة «امنيت خاطر» يا «آسايش خيال» را داد. اندكي بعد غلتي خود و مثل آنكه بخوابد مرد (سال ۱۶۱). تمامي طبقات و شهرها در بزرگداشت خاطرة او با يكديگر رقابت كردند.

V – فيلسوف امپراطور

رنان گفته است كه آنتونينوس «اگر ماركوس آورليوس را به جانشيني خود تعيين نكرده بود در شهرت به

مي‌شد كه آن دورة خاص را در تاريخ جهان تعيين كند كه اوضاع و احوال نوع بشر بيش از هر وقت قرين سعادت و خوشبختي بوده است، بدون تأمل آن دوره را نام مي‌برد كه ميان به تخت نشستن نروا و مرگ ماركوس آورليوس واقع است. دوران حكومت به هم پيوستة آن عده محتملا تنها دوره‌اي است در تاريخ كه خوشبختي ملت بزرگي تنها هدف حكومت بود.»

pymastore@yahoo.com

ماركوس آنيوس وروس، در سال ۱۲۱ در روم به دنيا آمد. اجداد او يك قرن پيش از سوكوبو در نزديكي كوردووا آمده بودند. در آنجا ظاهراً درستي ايشان موجب شده بود كه لقب «راست و درست» به ايشان داده شود. سه ماه پس از تولد پسر پدرش مرد، و او را به خانهٔ پدر بزرگ توانگرش كه در آن هنگام كنسول بود بردند. هادريانوس بسيار به آن خانه مي‌رفت، نسبت به پسربچه علاقه پيدا كرد، و در او مايهٔ شاهان را آشكار ديد. كمتر اتفاق افتاده است كه پسر بچه‌اي دورهٔ جوانيش تا اين حد خجسته باشد، يا خود چنان هوشيارانه قدرت بخت خوش خود را بداند. اين پسر پنجاه سال بعد نوشت: «به خدايان مديونم كه چنان پدر بزرگ و مادر بزرگ خوب و چنان پدر و مادر خوب و خواهر خوب و معلمان خوب و خويشان و دوستان خوب، و تقريباً همه چيز خوب داشته‌ام.» زمانه با دادن زني مشكوك و پسري نالايق به او تعادل را برقرار ساخت. كتاب تفكرات او فضايلي را برمي‌شمارد كه اين مردم داشتند و درسهايي را كه وي خود در فروتني و صبر و مردانگي و امساك و تقوا و نيكوكاري و «سادگي زندگي كه بسيار از عادت اغنيا به دور است» از ايشان گرفته است ـ هر چند ثروت از همه طرف او را احاطه كرده بود.

هرگز پسري چنان با ابرام تربيت نشده است. در كودكي به خدمت معابد و كهنه منصوب بود؛ هر كلمه از نمازهاي قديمي و نامفهوم را از بر كرد؛ و هر چند فلسفه بعدها ايمان او را متزلزل ساخت، هرگز اجراي جدي مراسم اجباري قديم را تقليل نداد. ماركوس آورليوس ورزشها و مسابقات، و حتي با تله گرفتن پرندگان و شكار را دوست مي‌داشت، و كوششي هم مبذول شد كه بدن او را هم مانند ذهن و شخصيت او تربيت كنند. اما هفده معلم در كودكي مانعي بزرگ به شمارند. چهار معلم دستور، چهار معلم معاني بيان، يك حقوقدان و هشت فيلسوف روح او را ميان خود تقسيم كرده بودند. معروفترين اين معلمان م. كورنليوس فرونتو بود كه معاني بيان به وي مي‌آموخت. هر چند ماركوس او را دوست مي‌داشت و تمامي انواع مهرباني شاگرد با عاطفه‌اي را كه شاهزاده باشد نسبت بدو مبذول مي‌كرد و نامه‌هايي كه واجد لطف و صميميت بود با او رد و بدل مي‌نمود، جوان به فن خطابه به عنوان هنر بيهوده و دور از شرافت پشت كرد و خود را به فلسفه سپرد.

از معلمان خود سپاسگزار است كه منطق و علم احكام نجوم به او نياموختند: از ديوگنتوس رواقي

به خاطر آشنا ساختن او با اپيكتتوس؛ و از سكستوس خايرونيايي بابت آنكه بدو آموخت چگونه مطابق با طبيعت زندگي كند. از برادر خود، سوروس، از اين بابت متشكر است كه دربارهٔ بروتوس، كاتوي اوتيكايي، تراسئا، و هلويديوس براي او سخن گفته است. «از او اين فكر را گرفتم كه كشوري بايد باشد كه در آن يك قانون براي همه، نظم عمومي، حقوق مساوي، و آزادي نطق حاكم باشد، و اين فكر را كه حكومتي سلطنتي بايد باشد كه بيش از هر چيز به آزادي كساني كه بر آن حكومت مي‌كند احترام بگذارد.» در اينجا آرمان رواقيون در مورد حكومت سلطنتي امپراطوري را تسخير مي‌كند. از ماكسيموس سپاسگزار است كه به او «خويشتنداري، از چيزي وانخوردن، بشاشت در همهٔ اوضاع و احوال، اختلاط صحيح مهرباني و وقار، و اجراي تكليف بدون شكايت» را آموخت. آشكار است كه سردستهٔ فيلسوفان معاصر او كهنه‌اي بودند بيدين و نه اصحاب مابعدالطبيعه بدون توجه به زندگي. ماركوس ايشان را چنان جدي گرفته بود كه تا مدتي ساختمان بدني خود را، كه طبيعتاً ضعيف بود، با سرسپردگي آميخته به رياضت تقريباً از ميان برد. در دوازدهسالگي جامهٔ صوف فيلسوفان را در بر كرد، روي اندكي كاه كه بر كف اطاق مي‌پاشيد مي‌خفت، و تا مدتها در مقابل التماس مادرش داير بر اينكه روي تشك بخوابد مقاومت مي‌كرد. پيش از آن كه مرد شود رواقي بود. شكر مي‌گزارد «كه گل جواني خود را حفظ كردم؛ خود را بر آن نداشتم كه پيش از وقت مرد باشم، بل تا حدي مرد شدن را بيش از آنچه احتياج داشتم به عقب انداختم ... كه هرگز مجبور نشدم دست از تجرد بكشم ... و بعدها، چون گاه دچار حملهٔ عشق مي‌شدم، بزودي علاج مي‌يافتم.»

دو نفوذ او را از فلسفهٔ حرفه‌اي و قدسيت حرفه‌اي منحرف ساخت. يكي توالي مقامات سياسي كوچكي بود كه به آنها منصوب مي‌شد؛ در اين مورد واقعپردازي مديرانه، با ايدئاليسم جوان متفكر برخورد مي‌كرد. نفوذ ديگر همنشيني او با آنتونينوس پيوس بود. از ديرپايي آنتونينوس پيوس شاكي نبود، بل زندگي خود را

كه ساده و عاري از خوشگذراني و آميخته به مطالعات فلسفي و تكاليف اداري بود ادامه مي‌داد، در ضمن در كاخ زندگي مي‌كرد و دورة كارآموزي مطول خود را مي‌گذراند؛ و ديدن ارادت و درستي پدر خوانده‌اش در امر حكومت، در تحول و تكامل وي نفوذ نيرومندي داشت. نام آورليوس، كه ما او را با آن مي‌شناسيم، نام قبيلة آنتونينوس بود كه هم ماركوس و هم لوكيوس وقتي به پسري برگزيده شدند به عنوان نام خود پذيرفتند. لوكيوس مردي با نشاط، دنيوي، و در لذايذ زندگي كارداني متين شد. هنگامي كه در سال ۱۴۶ پيوس همكاري براي تقسيم حكومت خواست، فقط ماركوس را تعيين كرد و امپراطوري عشق را به لوكيوس واگذاشت. پس از مرگ آنتونينوس، ماركوس تنها امپراطور شد. اما آرزوي هادريانوس را به خاطر داشت و بيدرنگ لوكيوس وروس را همكار كامل خود ساخت و دختر خود لوكيلا را به

حكومت خود، مانند خاتمة آن، خرد فيلسوفي كه در او بود به واسطة مهرباني دچار لغزشهايي مي‌شد. تقسيم حكومت سابقة بدي بود كه بعدها در دوران وارث ديوكلتيانوس و قسطنطين قلمرو را تقسيم و تضعيف كرد.

ماركوس آورليوس از سنا تقاضا كرد كه به پيوس افتخارات الاهي اعطا كنند، يعني او را خدا بنامند، و با سليقة كامل معبدي را كه پيوس براي زن خود ساخته بود به اتمام رساند و از نو آن را هم به آنتونينوس و هم به فاوستينا اهدا كرد. نسبت به سنا از هيچ گونه ادبي دريغ نكرد و از آن لذت مي‌برد كه مي‌ديد بسياري از دوستان فيلسوف او به عضويت آن راه يافته بودند. تمامي ايتاليا و تمامي مستعمرات او را آرزوي افلاطون مي‌خواندند كه تحقق پذيرفته بود. فيلسوف سلطنت مي‌كرد. اما ماركوس آورليوس هيچ در فكر آن نبود كه سعي كند مدينة فاضله‌اي به وجود آورد. وي نيز مانند آنتونينوس اهل احتياط بود؛ تندروان در كاخ بزرگ نمي‌شوند. شاه فيلسوف بودن او جنبة رواقي داشت نه افلاطوني. خود را متذكر مي‌ساخت كه «هرگز اميد مدار كه جمهوري افلاطون را محقق سازي. به همان بسنده كن كه تا حدي بشريت را بهبود بخشيده‌اي، و آن بهبود را مطلب كم اهميتي مينگار. كيست كه بتواند افكار مردم را تغيير دهد؟ و بدون تغيير احساسات جز عده‌اي غلام و دو روي مكره چه مي‌تواني بسازي؟» دريافته بود كه تمام مردم خواهان قديس شدن نيستند؛ و با اندوه بسيار با دنياي فساد و تباهي و بدكاري مي‌ساخت. «خدايان جاويد اعصار بيشمار رضا داده‌اند كه بدون خشم آنهمه و آن گونه مردان بد را تحمل كنند و حتي با بركت احاطه نمايند؛ اما تو، كه مدتي چنين كوتاه براي زندگي در پيش داري، به همين زودي خسته شده‌اي؟» مصمم شد كه، به جاي اتكا به قانون، خود سرمشق مردم شود. خود را در عمل خادم ملت ساخت؛ تمامي بار حكومت و دادگستري و حتي آن قسمت را كه لوكيوس موافقت كرده بود بر عهده بگيرد اما از آن غفلت مي‌كرد خود حمل مي‌كرد. هيچ گونه تجملي را به خود راه نداد، با تمامي مردم با رفاقت ساده رفتار مي‌كرد، و از بسياري سهل الحصول بودن خود را فرسود. دولتمرد بزرگي نبود: بيش از اندازه اعتبار عمومي را به صورت هدية نقدي به مردم و ارتش خرج مي‌كرد، به هر يك از افراد پاسداران امپراطور ۲۰,۰۰۰ سسترس داد، تعداد كساني را كه مي‌توانستند تقاضاي غلة رايگان كنند افزود، مسابقات رزمي گران و متعدد به راه انداخت؛ و مبالغ هنگفتي از ماليا‌تهاي پرداخت نشده و باج را پس داد - اين بزرگواري سوابق متعدد داشت، اما در هنگامي كه شورش يا جنگ به طور مشهود در چند مستعمره و مرزهاي دور افتاده تهديد به شروع مي‌كرد يا در شرف آن بود، اين عمل عاقلانه نبود.

ماركوس آورليوس، با شدت، آن اصلاحات قانوني را كه هادريانوس آغاز كرده بود دنبال كرد. تعداد روزهاي كار محاكم را افزود و از طول محاكمه كاست. خود غالباً در سمت قاضي جلوس مي‌كرد، نسبت به تخلفات بزرگ انعطاف‌ناپذير، اما به طور كلي رحيم بود. حمايت قانوني براي اطفال تحت قيمومت نسبت به قيمهاي نادرست، براي بدهكاران در برابر طلبكاران، و براي مستعمرات در برابر فرمانداران تمهيد كرد. تجديد حيات انجمنهايي را كه ممنوع شده بود آسان گرفت. آن انجمنهايي را كه در درجة اول جامعه‌هاي دفن بودند قانوني ساخت. به آنان شخصيت حقوقي داد كه بتوانند ميراث ببرند، و صندوقي براي تدفين فقرا تأسيس كرد. كمك خرج دهقانان را براي ازدياد نسل چنان توسعه داد كه در تاريخ سابقه نداشت. پس از مرگ زنش محلي براي كمك به زنان جوان به وجود آورد؛ نقش برجستة زيبايي، آن دختران را كه دور فاوستيناي دوم جمع شده‌اند نشان مي‌دهد، و او گندم در دامان آنها مي‌ريزد. استحمام زن و مرد را با

هم لغو كرد، پرداخت حقوق زياده را به بازيگران و گلاديا‌تورها ممنوع ساخت، مخارجي را كه شهرها بابت مسابقات رزمي مي‌كردند مطابق با ثروت آن شهرها محدود كرد، در رزمهاي قهرماني گلاديا‌تورها به كار بردن سلاحهاي كند را اجباري كرد، و تا حدي كه آن رسم خونين اجازه مي‌داد كاري كرد كه مرگ را از ميدان بازي خارج كند ـ مردم او را دوست داشتند اما قوانينش را دوست نداشتند. هنگامي كه گلاديا‌تورها را براي جنگهاي ماركومانها در ارتش نام نويسي مي‌كرد و مردم با خشمي شوخگنانه بانگ مي‌زدند : «دارد تفريح ما را از ما مي‌گيرد؛ مي‌خواهد ما را مجبور كند فيلسوف شويم.» روم آماده مي‌شد كه پارسا شود، اما كاملا آماده نبود.

از بخت بد او و صلح طولاني زمان هادريانوس و آنتونينوس بود كه شورشيان در داخل و بربرها در خارج تشويق شدند. در سال ۱۶۲ در بريتانيا شورش شد، قبيلة چاتي به گرمانياي روم هجوم آوردند، و پادشاه اشكاني بلاش سوم به روم اعلان جنگ داد. ماركوس آورليوس سركردگان توانايي را براي فرو نشاندن شورش شمال انتخاب كرد، اما كار عمده را كه جنگيدن با پادشاه اشكاني بود به لوكيوس وروس واگذارد. لوكيوس قدمي از انطاكيه فراتر ننهاد. چون پانتئا در آنجا مي‌زيست، و او زني چنان زيبا و كامل بود كه به نظر لوكيانوس كمال تمامي شاهكارهاي مجسمه‌سازي در او جمع بود و، اضافه بر آن، صوتي سكرآور، انگشتاني ليرنواز، و ذهني وقاد در ادبيات و فلسفه داشت. لوكيوس پانتئا را ديد و، مانند گيلگمش، سن و سال خويش را از ياد برد. خود را به لذت و شكار و بالاخره هرزگي سپرد، در حالي كه اشكانيان به داخل سوريه كه وحشتزده بود تاختند. ماركورس آورليوس هيچ گونه تفسيري از اعمال لوكيوس نكرد؛ اما براي آويديوس كاسيوس، كه پس از لوكيوس ارشد ارتش اعزامي بود، نقشه‌اي براي مصاف فرستاد كه اهميت نظامي آن به استعداد سركرده كمك كرد، تا نه فقط اشكانيان را از بين‌النهرين باز

و تيسفون برافرازد. اين بار اين دو شهر را سوختند و با خاك يكسان كردند تا ديگر پايگاه لشكركشي اشكانيان نشود. لوكيوس از انطاكيه به روم بازگشت و براي او مراسم پيروزي برپا شد كه او بزرگوارانه اصرار كرد تا ماركوس در آن سهيم باشد.

لوكيوس فاتح نامرئي جنگ را همراه خود آورده بود ـ و آن طاعون بود. اين بيماري نخست ميان لشكريان آويديوس در سلوكية تسخير شده پديدار شده بود، آنگاه چنان بسرعت شايع شد كه كاسيوس ارتش خود را به بين‌النهرين عقب نشاند، در حالي كه اشكانيان از انتقام خدايان خود لذت مي‌بردند. لشكرياني كه عقب مي‌نشستند بيماري را با خود به سوريه بردند.

لوكيوس چند تن از اين سربازان را به روم برد تا در مراسم پيروزي حركت كنند. اين چند تن هر شهري را كه از آن مي‌گذشتند و هر ناحية امپراطوري را كه بعداً در آن مأمور شدند آلوده ساختند. مورخان قديم بيشتر دربارة تلفات سخن گفته‌اند و كمتر دربارة ماهيت آن. طبق شرحي كه داده‌اند، آن بيماري تيفوس محرقه يا احتمالا طاعون خيركي بوده است. جالينوس آن را شبيه همان بيماريي مي‌پنداشت كه آتنيان دورة پريكلس را نابود كرد؛ در هر دو مورد، بثورات سياه تقريباً تمامي بدن را پوشانده بود، بيمار به واسطة سرفة شديد بسختي مي‌لرزيد و «نفسش بوي گند مي‌داد.» اين بيماري بسرعت آسياي صغير، مصر، يونان، ايتاليا، وگل را در نوشت؛ در عرض يك سال (۱۶۶ ـ ۱۶۷) تعداد تلفات آن بيش از تلفات جنگ بود. در روم ۲۰۰۰ نفر در مدت يك روز از آن مردند كه بسياري از طبقة آريستوكراسي نيز در بين آنها بودند. اجساد را دسته دسته از شهر بيرون مي‌بردند. ماركوس آورليوس، كه در برابر اين دشمن نامحسوس بيچاره شده بود، هر كار كه از او ساخته بود براي تخفيف شر آن انجام داد، اما علم طب زمان او هيچ گونه راهنمايي نمي‌توانست به عمل آورد، و آن بيماري همه گير دورة خود را طي كرد تا حدي كه از ناقلان بيماري مصونيت به وجود آورد يا آنها را كشت. آثار آن بي‌نهايت بود. بسياري از نقاط چنان عاري از سكنه شده بودند كه به جنگل يا دشت تبديل شدند. توليد مواد غذايي تقليل يافت، حمل و نقل به هم خورد، و سيل مقادير زيادي غلات را از ميان برد. قحط و غلا جانشين طاعون شد. بشاشت و نشاطي كه در آغاز حكومت ماركوس آورليوس رواج داشت ناپديد شد. مردم دچار بدبيني بهت آميز شده بودند، دسته دسته نزد

خوانندگان عزايم و خادمان معابد مي‌رفتند، با كندر و قرباني محرابها را پر مي‌كردند، و تسلي خاطر را در تنها جايي كه به ايشان عرضه مي‌شد مي‌جستند ـ و آن مذاهب جديد نااميرايي فردي و آرامش آسماني بود.

در ميان اين اشكالات داخلي خبرآمد (سال ۱۶۷) كه طوايف كنارة دانوب ـ چاتي، كوادي، ماركومانها، يازيگها ـ از رودخانه عبور كرده، پادگان ۲۰,۰۰۰ نفرة رومي را در هم شكسته، و بلامانع در داكيا، رايتيا، پانونيا، و نوريكوم سرازير شده بودند. در خبر گفته مي‌شد كه عده‌اي از ايشان از فراز آلپ گذشته، نيرويي را كه به مقابلة ايشان فرستاده شده بود

شكست داده، آكويليا (در نزديكي ونيز) را محاصره كرده، ورونا را مورد تهديد قرار داده، و مزارع حاصلخيز شمال ايتاليا را بيحاصل گذارده‌اند. قبايل ژرمن هرگز تا آن هنگام با چنين اتحادي حركت نكرده و روم را از نزديك تهديد ننموده بودند. ماركوس آورليوس با قاطعيتي شگفت‌انگيز دست به كار شد. لذايذ مطالعة فلسفه را به كناري نهاد و تصميم گرفت در آنچه پيش بيني مي‌كرد مهمترين جنگ روم از زمان هانيبال باشد وارد ميدان شود. با به خدمت خواندن افراد پليس، گلاديا‌تور، غلام، و راهزن و همچنين افراد مزدورهاي بربر در لژيونهايي كه بر اثر جنگ و طاعون خالي شده بود روم را متحير ساخت. حتي خدايان را هم در اجراي منظور او به خدمت نظام بردند: به كهنة دينهاي خارجي دستور داد كه طبق مراسم مختلف خود براي روم قرباني كنند. خود آن قدر گاو در مذابح قرباني كرد كه شوخي شايع كرد گاوهاي نر پيامي برايش فرستادند؛ از ماركوس آورليوس تقاضا كردند زياده از حد فاتح نشود، «اگر فتح كني، ما از دست رفته‌ايم». براي تهية پول جنگ، بدون وضع ماليا‌تهاي جديد، جالباسيها، و اشياي هنري و جواهرات كاخهاي امپراطوري را در فوروم به حراج گذارد. اقدامات دفاعي دقيقي به عمل آورد ـ شهرهاي مرزي را از گل تا كنارة درياي اژه محكم كرد، گردنه‌هاي منتهي به ايتاليا را بست، و به قبايل ژرمن و سكوتيا رشوه داد تا از عقب به مهاجمين حمله كنند. با كار مايه و شجاعتي كه چون در مردي دشمن جنگ پديدار شده بود بيشتر قابل تمجيد بود، ارتش خود را چنان تعليم داد كه نيرويي انضباطي يافت و آن را در نبردي سخت كه نقشة آن با مهارت سوق‌الجيشي كشيده شده بود رهبري كرد. محاصرين را از آكويليا راند، و تا رودخانة دانوب دنبالشان كرد تا وقتي كه تقريباً تمامشان اسير شدند يا مردند.

متوجه بود كه اين عمل به خطر ژرمنها خاتمه نداده است. اما به اين فكر كه وضع تا مدتي امن است با همكاران خود به روم بازگشت. در راه، لوكيوس برا ثر سكته مرد و در شايعات، كه مانند سياست هيچ رگة رحمي ندارند، چنين رواج يافت كه ماركوس آورليوس او را مسموم ساخته است. از ژانويه تا سپتامبر ۱۶۹، امپراطور از زحماتي كه بدن ضعيف او را تا حد در هم شكستن فرسوده بود مي‌آسود. از درد شكمي در عذاب بود كه غالباً چنان او را دچار ضعف مي‌كرد كه صحبت هم نمي‌توانست بكند؛ آن درد را با كم خوردن، تا حد يك غذا در روز، تحت نظارت داشت. آنان كه از وضع او و غذاي او خبر داشتند از زحمات او در كاخ و در ميدان جنگ تعجب مي‌كردند، و فقط مي‌توانستند بگويند آنچه را از حيث قوت كم دارد با نيروي اراده جبران مي‌كند. در چند مورد، مشهورترين پزشك عصر ـ جالينوس پرگاموميـ را احضار كرد و او را به واسطة معالجات بي‌تظاهري كه مي‌كرد ستود.

شايد دلسرد شدنهاي پياپي در امور داخلي با بحرانهاي سياسي و نظامي دست به يكي كرد و بيماري او را تشديد نمود، چنانكه در چهل و هشت سالگي پير شده بود. زنش، فاوستينا، كه چهرة زيبايش در پيكره‌هاي متعدد تا زمان ما

بودن با فلسفة مجسم لذت نمي‌برده است.فاوستينا موجودي دلزنده بود كه هوس زندگي خوشتري از آنچه طبع متين ماركوس آورليوس مي‌توانست نصيب او كند داشت. در شهر شايع بود كه فاوستينا بيوفاست؛ بازيگران نمايش ساكت ماركوس آورليوس را به صورت «ق ... ق» تقليد مي‌كردند و حتي رقيبان او را نام مي‌بردند. همچنانكه آنتونينوس دربارة فاوستيناي مادر چيزي نگفت، ماركوس آورليوس دربارة دختر سكوت كرد. در عوض فاسقان تصوري را به مقامات عالي رساند، نسبت به فاوستينا همه گونه محبت و ادب مي‌كرد، چون مرد (۱۷۵) او را به مقام خدايي رساند، و در تفكرات خود، خدايان را بابت «زني

چنان مطيع و مهربان» شكر گزارد. هيچ مدركي در دست نيست كه به موجب آن فاوستينا را محكوم كنيم. از چهار فرزندي كه براي ماركوس آورليوس آورد ـ و ماركوس آورليوس با چنان محبتي ايشان را دوست مي‌داشت كه هنوز در نامه‌هاي او به فرونتو حرارت آن باقي است ـ يك دختر در كودكي مرد، دختري كه زنده ماند به واسطة طرز زندگي شوهرش لوكيوس اندوهگين بود و بعد از مرگ او بيوه شد، و دو تاي ديگر دو پسر توأمان بودند كه در سال ۱۶۱ به دنيا آمدند؛ يكي از آن دو در لحظة تولد در گذشت، ديگري را نام كومودوس بود. مردم شايعه‌پرداز جنجال دوست او را هدية يك گلاديا‌تور به فاوستينا مي‌خواندند، و كومودوس خود همة عمر را صرف آن كرد كه اين شايعه را به اثبات برساند. اما پسر، بچة زيبا و نيرومندي بود؛ ماركوس آورليوس به نحو عجيبي شيفتة او بود، او را به طرزي به لشكرها معرفي كرد كه دال بر تعيين جانشين بود، و بهترين معلمان روم را مأمور كرد كه او را آمادة حكومت سازند. جوانك ترجيح مي‌داد از روي جام پيكراتراشي كند، برقصد، بخواند، شكار برود، و شمشيربازي كند؛ نسبت به كتاب و دانشمند و فيلسوف اكراه قابل فهمي در او به وجود آمد، در عوض از مصاحبت گلاديا‌تورها و ورزشكاران لذت مي‌برد، و بزودي در دروغگويي و ظلم و بدزباني از همة اقران پيش افتاد. ماركوس آورليوس آن قدر خوب و بزرگوار بود كه او را تنبيه يا طرد نمي‌كرد؛ همچنان اميد مي‌ورزيد كه تعليم و تربيت و مسئوليت كومودوس را به هوش خواهد آورد و از او شاهي خواهد ساخت. امپراطور بيكس و نزار، با ريش ژوليده و چشمهاي خسته از دغدغه و بيخوابي، از چنان زن و فرزندي رو به كارهاي خطير حكومت و جنگ مي‌آورد.

حملة اقوام اروپاي مركزي به مرز فقط لحظه‌اي متوقف شده بود. در اين كوشش كه به منظور ناتوان ساختن امپراطوري و آزاد كردن بربريت به عمل مي‌آمد، صلح چيزي جز از خلع سلاح نبود. در سال ۱۶۹ قوم چاتي به نواحي راين عليا‌ي روم حمله بردند. در سال ۱۷۰ قوم چاوكي به بلژيك هجوم كردند، و قواي ديگري سارميز گنوسا را محاصره كرد. قوم كوستوبوي از جبال بالكان گذشتند، وارد يونان شدند، و معبد اسرار را در الئوسيس در بيست و دو كيلومتري آتن غارت كردند؛

بار در كنارة راين پديدار شد. با وجود شكست، وحشيان پر زاد و ولد نيرومندتر مي‌شدند، و روميان عقيم ضعيفتر. ماركوس آورليوس متوجه شد كه ديگر كار به جايي كشيده بود كه جنگ تا حد اضمحلال بايست ادامه مي‌يافت تا يك طرف طرف ديگر را نابود كند يا خود نابود شود. فقط فردي كه به مفهوم رومي و رواقي وظيفه تربيت شده باشد ممكن بود آن طور كامل خود را از فيلسوف صوفي منش به سر كرده‌اي لايق و كامياب تبديل كند. اما فيلسوف همان فيلسوف ماند، جز آنكه زير زره فرمانده قوي نهان بود. در بحبوحة جنگ دوم ماركومانها، (۱۶۹ ـ ۷۵) ماركوس آورليوس در خيمة خود مقابل كوادي در كنارة رود گرانا كتاب كوچك تفكرات خود را نوشت كه دنيا عمدتاً او را به واسطة همان كتاب به ياد دارد . با اين نظر اجمالي به قديسي فاني و جايز الخطا كه دربارة مسائل اخلاق و سرنوشت مي‌انديشد، در حالي كه سپاهي عظيم را در مبارزه‌اي هدايت مي‌كند كه سرنوشت امپراطوري روم متكي بدان است، يكي از تصاوير بسيار دقيقي را كه زمان از مردان بزرگ خود حفظ كرده است مي‌توان ديد. هنگام روز سرمتها را تعقيب مي‌كرد، و شب هنگام مي‌توانست دربارة ايشان با همدردي بنويسد: «عنكبوت هنگامي كه مگسي را مي‌گيرد، مي‌پندارد كاري بزرگ انجام داده است. همچنين است كسي كه خرگوشي را گرفتار ساخته يا كسي كه ... سرمتها را اسير كرده است.... آيا اينان همگي مانند هم دزد نيستند؟»

مع‌الوصف، با سرمتها، ماركومانها، يازيگها، و طايفة كوادي مدت شش سال طاقت فرسا جنگيد، مغلوبشان كرد، و لشكريان خود را تا حدود بوهم پيش راند. ظاهراً قصد او آن بوده است كه از جبال هركونيا و كارپات به عنوان مرز جديد استفاده كند؛ اگر موفق شده بود، شايد تمدن روم مي‌توانست زبان گرمانيا را، مانند گل، زبان لاتيني و ميراث آن را كلاسيك كند. اما در اوج كاميابي از اين خبر يكه خورد: آويديوس كاسيوس پس از فرو نشاندن شورشي در مصر خود را امپراطور خوانده است. ماركوس آورليوس بربرها را با صلح شتابزده‌اي به شگفت آورد، صرفاً بازيكه‌اي را به عرض شانزده كيلومتر در كنارة شمالي دانوب به قلمرو روم محلق ساخت و پادگانهاي قوي در كنارة جنوبي گماشت. سربازان خود را احضار كرد و به ايشان گفت كه اگر روم مايل باشد وي با مسرت تمام حاضر است جاي خود را به آويديوس

pymansoure@yahoo.com

واگذار كند، قول داد كه آن طاغي را عفو كند، و با سپاه خود وارد آسيا شد تا با آويديوس كاسيوس مصاف دهد. در خلال اين مدت، سرجوخه‌اي كاسيوس را كشته بود و شورش فرو نشسته بود. ماركوس آورليوس از آسياي صغير و سوريه به اسكندريه رفت، در حالي كه مانند قيصر اندوهگين بود كه با كشته شدن كاسيوس، فرصت رحم از او ربوده شده بود. در سمورنا، اسكندريه، و آتن بدون مستحفظ در كوچه‌ها مي‌گشت، رداي

عصر مي‌رفت، و به زبان يوناني با ايشان در مباحثات شركت مي‌كرد. در مدت اقامت خود در اسكندريه، در هر يك از چهار مكتب فلسفي ـ افلاطوني، مشايي، رواقي، و اپيكوري ـ كرسيهاي استادي به وجود آورد.

در پاييز سال ۱۷۶، پس از تقريباً هشت سال جنگ، ماركوس آورليوس به روم رسيد و، به عنوان نجات دهندة امپراطوري، مراسم پيروزي برايش برگزار كردند. امپراطور كومودوس را در پيروزي با خود شريك ساخت و او را، كه در اين هنگام پانزده ساله بود، در سلطنت همكار خود كرد. نخستين بار بود كه در مدتي قريب به يك قرن اصل انتخاب امپراطور بعدي به كناري نهاده مي‌شد و اصل وراثت از نو معمول مي‌گرديد. ماركوس آورليوس مي‌دانست كه چه بلايي براي امپراطوري وعده مي‌گيرد؛ آن بلا را در مقابل بلاي عظيمتر كه كومودوس و دوستانش در صورتي كه از تاج و تخت محروم مي‌ماند به جان روم مي‌انداخت برگزيد. دربارة ماركوس آورليوس نبايد با اطلاعاتي كه از بعد او داريم داوري كنيم؛ روم نيز از نتايج آن عشق از پيش خبر نداشت. در روم طاعون خود به خود نابوده شده بود، و مردم بتدريج رو به خوشي مي‌رفتند. پايتخت از آن جنگها صدمة چنداني نديده بود؛ خرج جنگها با صرفه‌جويي قابل توجه و اندكي ماليات فوق العاده پرداخته شده بود، در مدتي كه آتش جنگ در مرزها شعله‌ور بود، در داخل تجارت رونقي گرفت، و صداي پول از همه سو برخاست. روم به حد اعلاي ترقي و امپراطوري به حد اعلاي محبوبيت خود رسيده بود؛ تمامي مردم جهان او را در آن واحد سرباز و فرزانه و قديس مي‌خواندند.

اما اين پيروزي ماركوس آورليوس را نفريفت؛ مي‌دانست كه مسئلة ژرمنها حل نشده است. با يقين به اينكه از حملات بعدي فقط با سياست مثبت توسعه‌دادن مرز تا كوههاي بوهم مي‌توان جلوگيري كرد، در سال ۱۷۸ با كومودوس به جنگ سوم ماركومانها عزيمت كرد. پس از گذشتن از روي دانوب، مجدداً قوم كوادي را پس از لشكركشي طولاني و سخت مغلوب كرد. مقاومتي باقي نماند، و ماركوس آورليوس در شرف ملحق ساختن سرزمنيهاي طوايف كوادي، ماركومانها، و سرمتها (تقريباً سرزمينهاي بوهم و گاليسي دانوب عليا) به عنوان مستعمرات جديد بود كه بيماري او را در خيمه‌اش در ويندوبونا (وين) از پا درآورد. چون دست مرگ را بر خود يافت، كومودوس را بر بالين خود خواند و او را برحذر كرد كه سياستي را كه در شرف به نتيجه رسيدن بود دنبال كند و به آرزوي آوگوستوسي با پيش راندن مرز امپراطوري تا رود الب تحقق بخشد. سپس از خوردن و آشاميدن ابا كرد. روز ششم با آخرين نيرويي كه برايش مانده بود. برخاست و كومودوس را به عنوان امپراطور جديد به

سپاه معرفي كرد. چون به خيمه بازگشت، سرش را با شمت پوشاند و اندكي بعد مرد. هنوز جسدش به روم نرسيده بود كه مردم او را همچون خدايي پرستيدند كه چند صباحي رضايت داده بود بر زمين زيست كند.

pymansfarenoo.com

فصل بيستم

حيات و افكار در قرن دوم

۹۶ – ۱۹۲ ميلادي

I ـ تاسيت

سياست نروا و ترايانوس ذهن مختنق روم را آزاد ساخت و به ادبيات دورة حكومت آن دو لحن بيزاري شديدي نسبت به استبداد بخشيد كه، اگرچه رخت بربسته بود، ممكن بود باز آيد. مديحة پليني در عرض خير مقدم نسبت به نخستين فرد از سه اسپانياني بزرگ كه بر تخت سلطنت روم جلوس كردند اين بيزاري را منعكس كرده است؛ يوونالیس بندرت چيزي مي‌سرود كه اثري از آن بيزاري در آن نباشد؛ و تاسيست، درخشانترين مورخان، به قول خود «بازپرس زمانهاي سابق» شد و يك قرن را با قلم خود پوست كند.

نه از تاريخ و محل ولادت تاسيت خبر داريم، نه حتي از نامي كه هنگام تولد بر او نهادند. احتمال مي‌رود كه وي پسر كورنليوس تاكيتوس، خزانه‌دار امپراطوري در گل بلژيك، بوده باشد. با ترقي اين مرد، خانوادة او از طبقة سوارکاران به طبقة آريستوكراسي جديد ترقي كرد. اولين اطلاع مسلمي كه دربارة اين مورخ داريم بيان خود اوست: «آگريكولا وقتي كنسول بود (سال ۷۸)... با مزاوجت بين من و دخترش موافقت كرد، كه مسلماً مي‌توانست چشم به راه ازدواج افتخار آميزتري باشد.» تاسيت طبق معمول تعليم يافته بود و آن هنرهاي خطابه را كه به سبك او حيات مي‌بخشد و آن مهارت در بيان ادلة موافق و مخالف را كه نطقهاي او را برجسته ساخته است خوب و كامل آموخته بود. پليني كهين غالباً بيانات او را مي‌شنيد و «فصاحت وقارآميز» او را تحسين مي‌كرد و او را بزرگترين خطيب روم مي‌خواند. در سال ۸۸ پرايتور دادگستري شد؛ پس از آن در سنا مي‌نشست و خود با شرمساري اعتراف دارد كه جرئت نكرد بر ضد ظلم سخن بگويد، و او نيز يكي از سناتورهايي بود كه قربانيان دوميتيانوس را در سنا محكوم ساختند. نروا او را كنسول كرد (سال ۹۷) و ترايانوس او را پروكنسول آسيا تعيين نمود. به طور مشهور اهل كار و

او افكاري است كه پس از طي عمري كامل و پرتجربه حاصل شده، نتيجة كهولت با فراغ آميخته و محصول ذهني پخته و عميق است.

اين كتابها را يك موضوع به هم پيوند مي‌دهد ـ و آن نفرت از خودكامگي است. كتاب ديالوگهايي درباب خطيبان او (اگر از او باشد) انحطاط فصاحت را نتيجة خفقان آزادي مي‌داند. كتاب آگريكولاي او ـ كاملترين تك نگاري ملخصي است كه قدما به عنوان نگارش ترجمة احوال مي‌شناختند ـ با لحني غرورآميز كارهاي بزرگ پدرزن را به عنوان سركرده و فرماندار (بريتانيا) شرح مي‌دهد، و سپس با بياني زننده اخراج و بي‌اعتنايي نسبت به او را توسط دوميتيانوس ثبت مي‌كند. رسالة كوچك در موضع و اصل ژرمنها فضايل مردانة مردم آزاد را با انحطاط و بزدلي روميان در دورة مستبدان مقايسه مي‌كند. آنگاه كه تاسيت ژرمنها را، چون بچه كشي را عملي رسوا مي‌دانند و براي بچه نياوردن امتيازي قايل نيستند، مدح مي‌كند، در حقيقت ژرمنها را توصيف نمي‌كند، بل روميان را لگدمال مي‌كند. عاقبت فلسفي بحث به عيني بودن آن لطمه مي‌زند، اما فرصتي مي‌دهد كه وسعت نظر جالب يك تن مأمور عمدة رومي در مدح قدرت ژرمنها در مقاومت با روم آشكار گردد.

pymonsetareh@yahoo.com

توفيق اين رسالات، تاسيت را بر آن داشت كه مضار ظلم و جبر را با بيان ادعا نسبت به پروندة مستبدان با تفصيل بيرحمانه توضيح كند. كار خود را با آنچه در خاطرة خود او و در شهادت دوستان مسنتر او زندهتر بود آغاز كرد ـ و آن دورة بين گالبا تا مرگ دوميتيانوس بود؛ و هنگامي كه آريستوكراسي خرسند اين تواريخ را، به عنوان بهترين اثر تاريخي از زمان ليويوس تا آن هنگام پسنديد، وي داستان خود را بدين نحو ادامه داد كه در سالنامهها دوران حكومت تيبريوس، كاليگولا، كلاوديوس، و نرون را شرح داد. از چهارده (برخي ميگويند سي) «كتاب» تواريخ، چهار كتاب و نيم باقي است كه به تمامي مصرف سالهاي ۶۹ و ۷۰ شده است؛ در مورد سالنامهها، دوازده جلد از شانزده يا هجده جلد اصلي به جا مانده است.
تاسيت همچنين اميدوار بود كه وقايع حكومت آوگوستوس، نروا، و ترايانوس را ثبت كند و بدين نحو حزن آثار منتشر خود را با يادآوري مقداري كشورداري مثبت تخفيف دهد. اما عمرش كفاف نكرد؛ و مردم زمانهاي بعد فقط از جنبة غم افزايي دربارة او قضاوت ميكنند، همچنانكه وي دربارة گذشته انجام داد.

تاسيت معتقد بود كه «وظيفة عمدة مورخ عبارت است از قضاوت كردن در اعمال مردمان به نحوي كه افراد خوب بتوانند به پاداشي كه مرهون فضيلت است نايل شوند، و شارمندان مفسد به واسطة محكوميت در دادگاه اعقاب كه در انتظار اعمال شر است از كارهاي قبيح منع گردند.» فرض عجيبي است كه تاريخ را به واپسين داوري و مورخ را به خدا تبديل

ميكند. تاريخ را اگر چنين در نظر آوريم، موعظهاي است ـ درس اخلاق با امثال موحش ـ و آن طور كه تاسيت فرض كرده است، تحت عنوان معاني بيان واقع ميشود. براي خشم و غضب، فصيح بودن آسان است اما منصف بودن دشوار ميشود؛ هيچ معلم اخلاقي نبايد تاريخنويس شود. تاسيت ظلم و جبر را بيش از آنچه بايد از نزديك به خاطر داشت تا بتواند ظالمان و جابران را با خونسردي تحت مطالعه قرار دهد؛ در آوگوستوس چيزي جز انهدام آزادي نميديد و چنين ميپنداشت كه تمامي نبوغ رومي در جنگ آكتيون پايان پذيرفت. ظاهراً به فكرش نرسيده است كه ادعانامة خود را با ثبت طرز ادارة عالي و ترقي روزافزون مستعمرات در دورة غولهاي امپراطوري تعديل كند؛ با خواندن تاريخ او هيچ كس گمان نخواهد برد كه روم هم امپراطوري بود هم يك شهر. شايد در كتابهاي مفقود دنياي مستعمرات منعكس شده بود؛ اما آن كتابها كه باقي است تاسيت را راهنمايي فريبگر ساخته است كه هرگز دروغ نميگويد اما، در ضمن، هيچ وقت حقيقت را آشكار نميسازد. غالباً منبع خبر را نقل و گاه با خرده بيني آزمايش ميكند ـ و آن منابع عبارتند از تواريخ، نطقها، نامهها، «كردههاي روزانه»، «صورت مجلس سنا»، و سنن خاندانهاي قديم؛ اما جزء اعظم منبع او همان داستانهاي نجيب زادگاني است كه تعاقب شدهاند، و هيچ وقت به نظر نميآورد كه اعدام سناتورها و قتل امپراطورها وقايعي بودند در يك سلسله مبارزات طولاني بين شاهان بدخواه و ظالم و لايق و اشراف منحط و ظالم و نالايق. توجه او بيشتر مجذوب شخصيتها و وقايع جاذب است تا نيروها و علل افكار و جريانات. درخشانترين و نادرستترين تصاوير شخصيتها را در تاريخ ترسيم ميكند، اما هيچ تصوري از نفوذ اقتصادي بر وقايع سياسي و هيچ علاقهاي به زندگي و كار و كوشش مردم، به جريان تجارت، وضع علم، موقع زنان، توالي و تقارب و اعتقادات و آثار عمدة شعر و فلسفه و هنر ندارد. در تاريخ تاسيت، سنكا و لوكانوس و پترونيوس ميميرند اما آثار فلسفي و شعر ندارند؛ امپراطورها قتل ميكنند اما چيزي نميسازند. شايد آن مورخ بزرگ را خوانندگانش محدود ميكردهاند؛ شايد بنا بر رسم معمول زمان قسمتي از كتاب خود را براي دوستان اشرافي خود، كه پليني ميگويد در ضيافتهاي او جمع ميشدند، ميخوانده است؛ اگر چنين بود به ما ميگفت كه اين مردان و زنان، زندگي و صنعت و ادبيات و هنر روم را ميشناختند و حاجت به تذكر دادن آن نبود؛ آنچه ميخواستند مكرر در مكرر بشنوند داستان هيجان انگيز امپراطوران شرير و اعمال قهرماني سناتورهاي روگردان از خوشي زندگي و جنگ طولاني طبقة شريف ايشان با قدرت ظلم بوده است. ما نميتوانيم تاسيت را محكوم كنيم كه چرا در كاري كه دست نزده كامياب نشده است، فقط ميتوانيم از ناچيز بودن هدف و محدوديت ذهن وقاد او متأسف باشيم. تاسيت تظاهر به فيلسوف بودن نميكند. مادر آگريكولا را مدح ميكند كه پسرش را كه «علاقهاي شديدتر از آنچه شايستة يك رومي و سناتور باشد نسبت به فلسفه پيدا كرده بود.» منصرف

شكسپير ـ بيش از آن فعاليت خلاقه داشت كه بتواند با آرامش در معني و امكانات زندگي مداقه كند. همان قدر كه شايعة غير محقق دارد، تفسيرات مفيد آورده است، اما يافتن نظرية ثابتي دربارة خدا يا بشر يا دولت در كتاب او دشوار است. دربارة مطالب مربوط به ايمان از راه احتياط مبهم نوشته است، و پيشنهاد مي‌كند كه بهتر است شخص مذهب زادبوم خود را بپذيرد تا آنكه سعي كند علم را جاي آن بگذارد. غالب عالمان احكام نجوم، غيبگويان، شگونها، و معجزات را رد مي‌كند، اما بعضي را هم مي‌پذيرد. بيش از آن بزرگوار است كه امكان صحت چيزي را كه بسياري تأييد كرده‌اند تكذيب كند. روي‌همرفته وقايع ظاهراً نشان مي‌دهند كه «خدايان نسبت به خوب و بد به نحوي يكسان بي اعتنا هستند» و نيرويي ناشناس و شايد دمدمي مزاج هست كه انسان و دولتها را به نحوي اجباري به سوي سرنوشت مي‌راند Urgentibus imperii fatis. - . وي اميدوار است كه آگريكولا به زندگي سعادتمندي رسيده باشد، اما آشكار است كه در آن شك دارد و خود را با آخرين توهم اذهان بزرگ خوش مي‌كند ـ و آن جاودان ماندن شهرت است.

همچنين تخيل يك آرمانشهر هم او را تسلي نمي‌دهد. «غالب نقشه‌هاي اصلاحات ابتدا با حرارت استقبال مي‌شوند؛ اما اندكي بعد، تازگي از ميان مي‌رود و نقشه به جايي نمي‌رسد.» با اكراه اعتراف مي‌كند كه اوضاع به طور موقت در زمان او بهتر شده است؛ اما حتي نبوغ ترايانوس نيز از تجديد فساد و اضمحلال جلوگيري نخواهد كرد. روم به معناي واقعي كلمه تا مغز استخوان پوسيده است؛ و اين را مي‌توان در فساد روح انسانها، در جمعيتي كه آشفتگي روحيش آزادي را به هرج و مرج تبديل ساخته است، و در اوباشي كه «مشتاق تغيير و دگرگوني و هر لحظه آمادة پيوستن به جناح قويترند»، مشاهده كرد. از «بدخواهي ذهن بشر» متأثر است و مانند يووناليس گناه را به گردن نژادهاي خارجي ساكن روم مي‌اندازد. پس از سياهرو ساختن امپراطوري، خواب بازگشت به جمهوري را مي‌بيند، اما اميدوار است كه امپراطورهاي انتخابي اصل امپراطوري را با آزادي وفق خواهند داد. در خاتمة كتاب فكر مي‌كند كه شخصيت بالاتر و مهمتر از حكومت است؛ آنچه ملتي را بزرگ مي‌سازد قوانين آن نيست، بل افراد آنند.

اگر، با وجود تعجبي كه بر اثر يافتن موعظه و نمايش در جايي كه دنبال تاريخ مي‌گشتيم به ما دست داد، بايد مع‌الوصف تاسيت را در زمرة بزرگترين مورخان جاي دهيم، از آن جهت است كه قدرت هنر او محدوديت ديد او را جبران مي‌كند. از همه مهمتر آن است كه تاسيت با شدت، گاه عميقاً، و همواره، با جلوه و رخشندگي مي‌بيند. آن تصويرها كه او از شخصيتها به دست داده است از هر تصويري كه ديگران در ادبيات تاريخي به جا گذارده‌اند روشنترند و بر صحنه به نحوي زنده‌تر مي‌خرامند. اما در اينجا نير نقايصي موجود است. تاسيت براي شخصيتهاي مختلف خود نطقهايي مي‌سازد، و تمامي آن نطق به سبك خود او و به

مجلل است. گالبا را به عنوان ساده‌لوح شرح مي‌دهد، اما سخناني كه در دهان او مي‌گذارد سخنان فردي فرزانه است، و بدين هنر دشوار دست نمي‌يابد. كه افراد تاريخي او همراه گذشت زمان تحول و تكامل يابند. تيبريوس در آغاز حكومت خود همان است كه در انتهاي آن است؛ و اگر در ابتدا به نظر انسان آمده است، به عقيدة تاسيت، تظاهر صرف بوده است.

نكتة اول و آخر در تاسيت جلال سبك اوست. هيچ مؤلف ديگري، اينهمه مطلب را چنين محكم و فشرده بيان نكرده است. معني اين جمله آن نيست كه تاسيت مجمل نوشته باشد بل، برعكس، تاسيت مشوش و پرگوست و ۴۰۰ صفحه از تواريخ را صرف شرح وقايع دو سال كرده است. گاه اجمال مطلب تا حد تصنع و ابهام شديد است؛ در چنان موردي، يك لفظ در ميان محتاج جمله‌اي در ترجمه است، فعلها و روابط همچون چوب زيربغل اذهان افليج خوار شمرده شده‌اند. نثر تاسيت استعلاي رواني بيان مجمل سالوستيوس، لطيفه‌هاي لب و مؤثر سنكا، و جمله‌هاي متعادلي است كه در مكاتب معاني بيان مي‌آموزند. در اثري طويل، چنين سبكي، با وجود قسمتهايي كه مضمون معتدلتر دارد، براي خواننده سبب هيجاني خستگي‌آور مي‌شود، و مع‌الوصف آن خواننده با جذبة رو به ازدياد باز به آن روي آور مي‌شود. اين سرعت بيان جنگي، كه در مورد كلمات بيش از افراد صرفه‌جوست، اين ريشخند پايه‌هاي دستور زبان، اين حدت احساس و صراحت ديد، اين طعم قوي فرهنگ نو و گزندگي كشندة جملات غير مبتذل به نثر

تاسيت رواني و صبغه و قوتي مي‌دهد كه در هيچ نويسندة قديمي نظير ندارد. رنگ آن تيره و حال آن غم انگيز است، ريشخند آن نيشدار است، و لحن تمام آن لحن دانته است بدون آنكه از مهرباني و لطف دانته اثري داشته باشد؛ اما در مجموع، اثر مقاومت ناپذير است. همراه اين رود سياه افشاگري سرسخت، علي رغم خودداري و مخالفت خود، بر دوش نقالي در آن واحد متشخص و آشوبگر، با وقار و شتابگر برده مي‌شويم. بازيگري پس از بازيگر در صحنه ظاهر، و زمين زده مي‌شود؛ صحنه پشت سر صحنه نمودار مي‌گردد تا وقتي كه تمامي روم بظاهر نابوده شده است و تمامي بازيگران مرده‌اند. وقتي از اين وحشتخانه سر بيرون مي‌كنيم بسهولت نمي‌توانيم باور كنيم كه اين دورة استبداد و بزدلي و سوءاخلاق در زمان هادريانوس و آنتونينها به اوج اقتدار حكومت سلطنتي و نجابت آرام دوستان پليني منجر شد.

تاسيت در خوار شمردن فلسفه ـ يعني از دور نگريستن ـ بر خطا بود؛ تمامي خبطهاي او ناشي از همين فقدان قدرت دوربيني است. اگر مي‌توانست قلم خود را در خدمت ذهن وقاد ادب كند، نام خود را در رديف اول فهرست كساني ثبت

II - يوونالیس

بدبختانه يوونالیس نظريات تاسيت را با دلايل اضافي تأييد مي‌كند. آنچه را يكي به نثر گزنده دربارة امپراطوران و سناتورها مي‌نويسد ديگري با شعر زننده دربارة زنان و مردان مي‌سرايد.

دكيموس يونيوس يوونالیس، پسر غلام آزاد شده‌اي ثروتمند، در آكوينوم، ناحية لاتيوم، متولد شد (سال ۵۹). براي تحصيل به روم آمد و «براي سرگرمي خود» به امور حقوقي پرداخت. ساتيرهاي او يكه خوردن سليقه‌هاي روستايي را، كه با غوغاي افسار گسيختة زندگي شهري تصادم كرده است، برملا مي‌سازد. با اين وصف، چنين مي‌نمايد كه با مارتياليس، كه مضمونهايش نشاني از مخالفت قبلي با امور غير اخلاقي نشان نمي‌دهد، دوست بوده است. سنتي غير موثق مي‌گويد كه اندكي قبل از مرگ دوميتيانوس، يوونالیس هجويه‌اي دربارة نفوذ رامشگران در دربار ساخت و ميان دوستان خود منتشر كرد. مي‌گويند يك بازيگر پانتوميم، به نام پاريس، از اين اثر رنجيد و ترتيبي داد كه يوونالیس را به مصر تبعيد كردند. نه مي‌توانيم صحت و سقم اين داستان را تأييد كنيم نه مي‌توانيم بگوييم يوونالیس كي بازگشت؛ در هر صورت تا بعد از مرگ دوميتيانوس هيچ چيز منتشر نكرد، اولين جلد از شانزده مجموعة ساتير او در سال ۱۰۱ پديدار شد، و بقيه در چهار جلد در فواصل مختلف از عمر طولاني او. احتمال مي‌رود كه آن ساتيرها خاطرات عفونا كننده‌اي از دورة دوميتيانوس بوده است، اما آن خشم كه آن هجويات را چنان جاندار و غير قابل اطمينان مي‌سازد مبين آن است كه چند سال داشتن «امپراطوران خوب» بديهايي را كه او طرد مي‌كرد علاج نكرده است. همچنين شايد نوع ساتير را به عنوان صورت شعري مخصوص روميان برگزيده، نمونه‌ها و مصالحي در لوكيليوس، هوراس، و پرسيوس يافته، و عربده‌ها و خشم خود را طبق اصول معاني بيان كه در مدارس آموخته بود به قالب ريخته است. هرگز نخواهيم دانست كه تصوير تاريكي كه از امپراطوري روم داريم تا چه حد با لذات ناشي از طرد و محكوم ساختن رنگ آميزي شده است.

يوونالیس همه چيز را موضوع شعر قرار مي‌دهد، و در يافتن جنبة قابل محكوميت در هر چيز دچار اشكال نمي‌شود. چنين مي‌پندارد كه «به حد اعلاي گناه رسيده‌ايم و اعقاب ما هرگز نخواهند توانست از ما پيش افتند؛» تاكنون پندار او صواب بوده است. ريشة فساد دنبال كردن ثروت بدون قيد و بند اخلاقي است. عوام الناس را ملامت مي‌كند كه زماني بر ارتشها فرمانروايي داشتند و شاهان را از تخت به زير مي‌آوردند، اما حالا مي‌توان ايشان را با نان و سيرك خريد. اين يكي از دهها عبارتي است كه شور حيات يوونالیس موجب بقاي آنها شده است. از نفوذ و تأثير چهره‌ها، البسه، رسوم، عطريات، و خدايان شرقي

pymansette@yahoo.com

به پيوستگي قومي يهود كه ديگران را به خود نمي‌پذيرند اعتراض مي‌كند؛ و بيش از همه «يونانيكان حريص» ـ اخلاف منحط مردمي كه روزگاري بزرگ بودند اما هرگز درستكار نبودند را حقير مي‌شمارد. از خبرچينهايي كه مانند رگولوس پليني با گزارش دادن گفته‌هاي «ناوطن پرستانه» ثروتي به هم مي‌زنند، از ميراث خواراني كه گرد مردان بيفرزند مي‌گردند، از پرو كنسولي كه با منافع حاصل از يك دوره فرمانداري در مستعمرات عمري را با تجمل مي‌گذراند، و از وكلاي زرنگي كه دعاوي را مانند تار عنكبوت مي‌ريسند نفرت دارد. از همه بيشتر از زيادەرويها و انحرافات جنسي، از عياشي كه پس از ازدواج متوجه مي‌شود كه هرزگيهاي سابق او را از مردي ساقط كرده است، از جوانان خودآرايي كه رفتار و عطر و هوسهايشان ايشان را از زنان غير قابل تميز مي‌سازد، و از زناني كه مي‌پندارند آزادي زنان به معني برخاستن تمايز ميان ايشان و مردان است متنفر است.

ساتير ششم كه شديدترين آنهاست به جنس لطيف تخصيص داده شده است. پوستوموس در فكر ازدواج است، يوونالياس او را برحذر مي‌كند كه اين كار را مكن، و سپس شاعر زنان روم را به صورتي خودخواه، تند زبان، خرافي، مسرف، جنگي، مغرور، خودپسند، دعوايي، و زناكار توصيف مي‌كند و مي‌گويد هر بار كه ازدواج كنند به طلاق مي‌انجامد و، به جاي پرورش فرزند، سگ در دامن خود مي‌پرورند. دل به ورزش و از آن بدتر ادبيات مي‌دهند، و هر چه بگويي در جواب شعر ويرژيل مي‌خوانند و معاني بيان و فلسفه تف مي‌كنند ـ «آه، كاش خدايان ما را از زن دانشمند برهانند!» چنين نتيجه مي‌گيرد كه در همة شهر زني كه در خور ازدواج باشد كمتر يافته مي‌شود. زن خوب پرندة نايابي است و از زاغ سفيد شگفت انگيزتر. تعجب مي‌كند كه پوستوموس به فكر ازدواج افتاده است و حال آنكه «آنهمه افسار در دسترس است، آنهمه پنجره‌هاي بلند و سرسام‌آور در اختيار است. و پل آميليوس چندان دور نيست.» نه، مجرد بمان. و از اين تيمارستان كه نامش را روم نهاده‌اند بيرون شو و در شهري آرام در ايتاليا سكونت كن كه در آن مردم شريف را ببيني و از جانيان و شاعران و خانه‌هايي كه در شرف سقوط است و از يونانيان در امان باشي. همت بلند را رها كن؛ هدف در خور آن كوشش نيست. زحمت چنان طولاني و شهرت چنين كوتاه است. ساده زندگي كن، باغچه‌ات را بكار، همان قدر بخواه كه حاجت گرسنگي و تشنگي و سردي و گرما را برآوري. رحم بياموز، به كودكان مهربان باش، روح سالم را در بدن سالم نگاه دار؛ مگر كسي ديوانه باشد تا آرزوي عمر دراز كند.

اين نحوه حال روحي را مي‌توان درك كرد. تماشاي نقايص همسايگان و حقارت نفرت آور جهان در مقايسه با رؤياهاي كاري لذت بخش است. التذاذ ما در اين مورد با لغات كوچه گرداني كه يوونالياس به كار مي‌برد و با ابيات هشت هجايي روان و عوامانه از طيبت غم آلود و سبك قوي او شدت مي‌يابد. اما بيان او را نبايد عين واقع پنداشت. خشمگين بوده

است؛ به آن سرعت كه اميدوار بوده در روم به ترقي نايل نشده است؛ با چماق نفرتي كه هرگز دعوي انصاف نداشت به اطراف حمله ور شدن انتقامي شيرين بود. اصول اخلاقي او بلند و صحيح بود، هر چند رنگ تصورات احتياط آميز و توهمات مربوط به گذشتة آميخته به فضيلت گرفته بود، با چنان موازين اخلاقي كه بدون ترحم يا فروتني به كار رود هر نسلي را در هر كجاي عالم مي‌توان به محاكمه كشيد. سنكا خبر داشت كه اين وسيلة تفريح چقدر قديمي است. مي‌نويسد: «نياكان ما شكايت داشتند، ما شكايت داريم، و اخلاف ما شكايت خواهند داشت كه اخلاق ما فاسد شده، ناجنسي بر امور تسلط دارد، مردم روز به روز بيشتر به ورطة گناه سقوط مي‌كنند، و وضع بشر از بد بتر مي‌شود.» در پيرامون فساد اخلاق، زندگي به قاعده‌اي است كه در آن رشته‌هاي سنت، اوامر و نواهي اخلاقي مذهب، اجبارات اقتصادي خانواده، عشق، و توجه غريزي كودكان، و مراقبت زنان و پاسبانان، براي آنكه ما را به نحو مشهود سليم و به طور متوسط عاقل نگاه دارد، كافي هستند. يوونالياس بزرگترين هجاگوي روم است، همچنانكه تاسيت بزرگترين مورخ رومي است. اما اگر تصويري را كه اين دو ترسيم كرده‌اند مطابق اصل بپنداريم همان قدر بر خطاييم كه اگر صحنة دلپذير و متمدني را كه با خواندن نامه‌هاي پليني برابر چشم ما مجسم مي‌شود بدون سنجش قبول مي‌كرديم بر خطا بوديم.

Pyrnsetareh@yahoo.com

III - يك تن رادمنش رومي

هنگامي كه در سال ۶۱ در كومو متولد شد، نامش را پوبليوس كايكيليوس سكوندوس نهادند. پدرش در نزديكي درياچهٔ كومو مزرعه و ويلايي داشت و در شهر حايز مقام مهمي بود. پوبليوس، كه خيلي زود بي‌پدر شد، نخست توسط ويرگينيوس روفوس، فرماندار گرمانياي عليا، و بعداً توسط عمش، كايوس پلينيوس سكوندوس (پليني مهين)، مؤلف تاريخ طبيعي، به فرزندي برداشته و تربيت شد. اين دانشمند پر كار كودك را پسر و وارث خود كرد و اندكي بعد درگذشت. طبق مرسوم، جوان نام پدرخواندهٔ خود را بر خويش نهاد، و از اين راه ۲۰۰۰ سال ايجاد اشتباه كرد. در روم نزد كوينتيليانوس درس خواند؛ اين استاد در او علاقهٔ به سيسرون را به وجود آورد ـ و مقداري از اعتبار رواني سبك پليني، كه به اسلوب سيسرون است، مديون كوينتيليانوس است. در هجده سالگي اجازهٔ وكالت يافت؛ در ۳۹ سالگي او را انتخاب كردند تا خطابهٔ خير مقدم براي ترايانوس بخواند. در همان سال كنسول شد؛ در سال ۱۰۳ كاهن، و در سال ۱۰۵ «متصدي بستر و كناره‌هاي روخانهٔ تيبر و گندآبروهاي شهر» شد. بابت خدمات قضايي خود مزد يا هديه نمي‌گرفت، منتها مردي ثروتمند بود و مي‌توانست بزرگواري كند. در اتروريا و بنونتوم و كومو و لاورنتوم املاكي داشت، و براي خريد ملك ديگري ۳,۰۰۰,۰۰۰ سسترس پيشنهاد كرد.

مانند بسياري از آريستوكراتهاي زمان خويش، خود را با نوشتن سرگرم مي‌كرد: نخست يك تراژدي به يوناني و بعد مقداري شعر شادي‌بخش و احياناً منافي اخلاق نوشت. چون عده‌اي او را ملامت گفتند، بدون پشيماني به خبط خود اعتراف كرد و باز «غوطه‌ور شدن در نشاط و طيبت و شادي و دخول در روح بيرحم‌ترين نفس شاعري» را پيشنهاد خود ساخت. چون شنيد نامه‌هايش پسند افتاده، چند نامه‌اي را براي انتشار انشا كرد و آنها را در فواصلي، از سال ۹۷ تا سال ۱۰۹، منتشر ساخت. در اين نامه‌ها، كه فقط براي عامه نيست و التذاذ محافلي كه وي در نامه‌ها شرح مي‌دهد نيز در آنها منظور بوده است، از توصيف جنبه‌هاي تاريكتر زندگي روم احتراز شده است و از مسائل مهمتر فلسفه و كشورداري، بدين عنوان كه براي منظوري كه در نظر گرفته زياده از حد جدي است، بدون ذكر گذشته است. ارزش اين نامه‌ها در صميميت با وقار آنها و در نور خفيفي است كه بر خصايص رومي و عادات شريف زادگان مي‌افكنند.

آثار پليني نيمي از صفا و تمامي طلاقت بيان مونتني را دارد. خودپسندي لاعلاج مصنفان در او نيز هست. اما چنان آشكار كه چندان باعث ناراحتي نمي‌شود. «اعتراف مي‌كنم كه هيچ چيز به شدت آرزوي نام جاويدان در من تأثير ندارد.» از ديگران و از خود با فهم و ارجمندي سخن مي‌گويد و چنين مي‌افزايد كه «مي‌توان مطمئن بود كه اگر شخص فضايل ديگران را بستايد، خود فضايل بسيار دارد.» در هر صورت، پس از خواندن آثار يوونياليس و تاسيت، اين خود اسباب راحت است كه با نويسنده‌اي برخورد مي‌كنيم كه از همگنان خود به خوبي ياد مي‌كند. عملا و لساناً بخشنده بود، همواره آمادهٔ عنايت و وام و هديه دادن بود، و از شوهر يافتن براي خواهرزادهٔ رفيقي گرفته تا بذل مال به شهر زادگاه خود، از چيزي دريغ نداشت. چون خبر شد كه كوينتيليانوس نمي‌تواند به دختر خود جهيزيه‌اي بدهد كه در خور مقام رفيع مردي باشد كه مي‌خواست زن او شود، ۵۰,۰۰۰ سسترس براي دختر فرستاد و از ناچيز بودن تحفه عذر خواست. به هم مدرسه‌اي قديم خود ۳۰۰,۰۰۰ سسترس داد تا حايز شرايط دخول به طبقهٔ سوارکاران شود؛ چون دختر يكي از دوستانش قرضهاي پدر را به ميراث برد، پليني قرضها را پرداخت؛ و با توجه به خطري كه اين كار داشت، مبلغ معتنابهي به فيلسوفي كه دوميتيانوس تبعيد كرده بود وام داد. به شهر كومو، معبدي و مدرسهٔ متوسطه‌اي و آموزشگاهي براي كودكان فقير و حمامي بلدي و ۱۱,۰۰۰,۰۰۰ سسترس جهت كتابخانهٔ عمومي داد.

آنچه خصوصاً در آثار او دلپسند است علاقه‌اي است كه به خانه يا زاد بوم خود دارد. روم را طرد نمي‌كند، اما در كومو يا لاورنتوم، نزديك درياچه يا دريا، خوشتر است. در آنجا كار عمدهٔ او خواندن است يا هيچ كار نكردن. باغهاي خود و مناظر كوه پشت آنها را دوست دارد؛ پليني احتياج به آن نداشت كه تا زمان روسو بماند تا روسو التذاذ از طبيعت را بدو

pymansaurehoyahoo.com

بياموزد. با عطوفت بسيار از زن سوم خود كالپورنيا، از خلق شيرين و ذهن پاك، و شعف صميمانة او از توفيق شوهر و كتابهاي او سخن مي‌گويد. كالپورنيا تمامي كتابهاي او را خوانده بود (پليني چنين معتقد بود) و بسياري صفحات را از بر كرده بود، اشعار پليني را به موسيقي در مي‌آورد و به آواز مي‌خواند، و عده‌اي پيك خصوصي داشت كه چون پليني دعواي مهمي در دادگاه داشت او را از هر پيشرفتي آگاه مي‌ساختند. كالپورنيا يكي از چندين زن خوبي بود كه اطراف او بودند. پليني از فروتني وصبر و شجاعت دختري چهارده ساله سخن مي‌گويد كه همينكه نامزد شد، خبر يافت كه بيماري علاج‌ناپذيري دارد و با بشاشت در انتظار مرگ نشست. از زن پومپيوس ساتورنينوس داستان مي‌راند كه نامه‌هايش به شوهرش تغزلات عطوفت و لاتيني عالي بود. از فانيا دختر تراسئا نقل مي‌كند كه بدون شكايت تبعيد را به خاطر دفاع از شوهرش، هلويديوس، تحمل كرد، از خويشاوندي در مدت بيماري خطرناكي پرستاري كرد، خود بدان مبتلا شد، و از همان مرد؛ آنگاه با شگفتي مي‌گويد: «چه كامل است فضيلت او، طهارت او، پرهيزكاري او، و شجاعت او!»

دهها دوست داشت كه برخي بزرگ و برخي خوب بودند. در تعقيب ماريوس پريسكوس به مناسبت نادرستي و ظلم در سمت پرو كنسول افريقا با تاسيت همكاري كرد؛ آن دو خطيب نطقهاي يكديگر را تصحيح مي‌كردند، و هر يك در نطق خود تعارفاتي به ديگري مي‌كرد. تاسيت با ذكر اينكه جهان ادبي، آن دو را به عنوان نويسندگان طراز اول آن عصر با يكديگر قرين مي‌داند پليني را به آسمان رساند. پليني مارتياليس را مي‌شناخت، منتها از فاصله‌اي كه خاص مقام اشرافي او بود. سوئتونيوس را با خود به بيتينيا برد و به او كمك كرد تا «حق سه فرزند» را بدون داشتن فرزندي به دست آورد. مجلس او از دوستاران ادبي و موسيقي و روايت شعر و نطق مملو بود. بواسيه مي‌گويد: «گمان نمي‌كنم در هيچ دورة ديگري، ادبيات اين قدر زياد مورد علاقه بوده باشد.» در كناره‌هاي دانوب و راين، آثار هومر و ويرژيل را مطالعه مي‌كردند و رودخانة تمز از معاني بيان آنها مي‌لرزيد. آن جامعه در نيمة بالايي خود جامعه‌اي ظريف و دوست داشتني بود، ازدواجهاي توأم با عشق، عطوفت ابوين، اربابان مهربان، دوستيهاي صميمانه، و تعارفات ظريف در آن بسيار بود. پليني در يكي از نامه‌ها مي‌نويسد:«دعوت شما را به شام مي‌پذيرم، اما بايد اين توافق را از پيش داشته باشيم كه زود مرا مرخص كنيد و در پذيرايي از من از اسراف خودداري نماييد. بگذاريد بر ميز ما فقط گفتگوي فلسفي زياد باشد، و حتي در التذاذ از آن هم حدي قايل شويم.»

غالب افرادي كه پليني توصيف مي‌كند اعضاي آريستوكراسي جديد بودند كه از مستعمرات به روم آمده

عالي امور امپراطوري در زمان ترايانوس سهيم بود. خود پليني در سمت پروپرايتور به بيتينيا رفت تا استطاعت مالي برخي شهرها را در آنجا اعاده دهد. نامه‌هاي او شامل تحقيقاتي است خطاب به امپراطور، به انضمام جوابهاي مغزدار ترايانوس؛ اين نامه‌ها نشان مي‌دهد كه پليني مأموريت خود را با قدرت و شرافت انجام مي‌دهد، هر چند به طور عجيبي در جزئيات نيز به راهنمايي امپراطور اتكا دارد. در نامة آخري، از اينكه زن بيمار خود را با دليجان پست امپراطوري به وطن فرستاده است عذر مي‌خواهد. پس از آن نامه، پليني از صحنة ادبيات و تاريخ ناپديد مي‌شود، و پشت خود تصويري ارزنده از رادمنشي رومي و از ايتاليا در خوشترين عصر آن باقي مي‌گذارد.

IV – انحطاط فرهنگي

اگر قرار بود با منابع نور خفيفتري اين افراد شاخص را احاطه كنيم، خود در ظلمت واقع مي‌شدند پس از ايشان در ادبيات لاتيني مشركان هيچ فرد بزرگي نبود. تعقل از انيوس تا تاسيت كوشش عظيم خود را كرده و مستهلك شده بود. از عظمت «تواريخ» و «سالنامه‌هاي» تاسيت گذشتن و به وقايع نامة فضيحت بار سوئتونيوس به نام «زندگاني مردان نامدار» (سال ۱۱۰) رسيدن خواننده را تكان مي‌دهد؛ در اين كتاب، تاريخ به شرح حال و شرح حال به نقل قصه تنزل مي‌يابد. شگون و معجزه و خرافات صفحات را آكنده است، و فقط انگليسي مخصوص دورة اليزابت كه فيلمون هلاند در ترجمة خود معمول داشته است (سال

pymansotarjoyhoo.com

۱۶۰۶) آن کتاب را [براي انگليسي زبانان] به درجة ادبيات بالا برده است. اما پايين رفتن از سطح نامه‌هاي پليني به سطح نامه‌هاي فرونتو آن قدر اسباب ناراحتي نيست. شايد آن نامه‌ها براي انتشار نوشته نشده‌اند، و انصاف نباشد كه آنها را با نامه‌هاي پليني قياس كنيم؛ برخي از آنها به واسطة تجسس جهت يافتن جمله بندي قديمي صدمه ديده‌اند، اما بسياري از آنها اثري از مهر حقيقي معلم به شاگرد دارند. آولوس گليوس از نهضت كهنه‌نويسي در «شبهاي آتيك» (سال ۱۶۹) خود پشتيباني مي كرد ـ و آن بزرگترين مجموعة چيزهاي بي‌ارزش در ادبيات باستان است، و آپوليوس در «الاغ طلايي» آن را به اوج خود رساند. آپوليوس و فرونتو از افريقا مي‌آمدند و آن شوريدگي ممكن است جزئاً به علت اين حقيقت باشد كه لاتيني مكتوب در افريقا كمتر از لاتيني مكتوب در روم از زبان مردم و جمهوري انحراف حاصل كرده بود. فرونتو حقاً معتقد بود كه ادبيات را بايد با زبان مردم تقويت كرد، همچنانكه نهال را با برگرداندن خاكي كه دور ريشة آن است قوت مي‌دهند. اما جواني دوبار نصيب انسان يا ملت يا ادبيات يا زبان نمي‌شود. تقليد از شرق به راه افتاده بود و امكان متوقف ساختن آن در ميان نبود. زبان يوناني مشترك شرق هلنيستي و روم شرقي زبان ادبيات و زندگي مي‌شد. شاگرد فرونتو، آن زبان را براي «تفكرات» خود برگزيد. آپيانوس يك تن يوناني اسكندراني مقيم رم، براي «تواريخ» زنده‌اي كه دربارة جنگهاي روم نوشت (در حد سال ۱۶۰) يوناني را انتخاب كرد. كلاوديوس ايليانوس، كه هم از حيث نژاد و هم از حيث تولد رومي بود، نيز چنين كرد. نيم قرن بعد، ديون كاسيوس، سناتور رومي، تاريخ روم خود

را به يوناني نوشت، و رهبري ادبيات از روم به شرق يوناني باز مي‌گشت؛ اين بازگشت به سوي روح يوناني نبود، بل به سوي روح شرقي بود كه زبان يوناني را به كار مي‌برد. در روم بعدها افراد بزرگي در ادبيات لاتيني پديد آمدند، اما آنها قديسان مسيحي بودند.

هنر رومي آهسته تر از ادبيات رومي رو به انحطاط رفت. قدرت فني مدتي باقي ماند و معماري، مجسمه‌سازي، نقاشي، و موزاييك خوب پديد آورد. مجسمة سر نروا در واتيكان آن واقعپردازي زندة تصويرهاي دورة فلاويوس را با خود دارد؛ و ستون ترايانوس با وجود ناپختگي بسيار، نقش برجستة جالبي است. هادريانوس كوشيد تا مجسمه‌سازي قديم هلني را از نو احيا كند، اما مجسمه‌سازي به عظمت فيدياس نيافت تا مانند پريكلس او را بنوازد، آن الهام كه يونان را پس از نبرد ماراتون، و روم را پس از جنگ آكتيون به جنبش درآورده بود در عصر محدوديت نفس و رضايت و صلح رخت بسته بود. مجسمه‌هاي نيم تنة هادريانوس با خطوط نرم هلنيستي كه دارند فاقد بيان قوي هستند؛ سرهاي پلوتينا و سابينا زيبا هستند، اما تصاوير آنتينوئوس با بيمزگي زنانة پر زرق و برق خود بيننده را عقب مي‌زنند. احتمال مي‌رود كه عكس‌العمل كهنه پرستانة هادريانوس اشتباه بوده است. آن كار به بيان طبيعي قوي و تمايز افراد، كه در پيكرتراشي دورة فلاويوس و ترايانوس مشهود است و در سنت و خصايص ايتاليا ريشة محلي دارد، خاتمه بخشيد. هيچ چيز به دورة پختگي نمي‌رسد مگر از راه كمال طبيعت خود.

در دوران حكومت آنتونينها، مجسمه سازي روم نمود ماقبل آخر خود را كرد. لااقل يك بار به كمال رسيد، و آن در اندام زن جواني است كه سرپوشيده و البسة حقير او با لطف سحرانگيز و قدرت و استحكام خطوط قالبگيري شده‌اند. پيكر فاوستينا، زن ماركوس آورليوس، نيز تقريباً به همان خوبي است، به نحوي اشرافي ظريف است و آن قدر شهوي كه با كنايات تاريخ توافق دارد. از خود ماركوس آورليوس به صدها نوع پيكر تراشيده يا ريخته شد. از نيم تنة جوان متفكر و ساده‌لوح و در ضمن بسيار حساس كه در كاپيتولينوس است گرفته تا استاد زره‌پوش مجعد مو در همان مجموعه. هر سياحي با مجسمة برنزي با شوكت و جلال «امپراطور آورليوس» سوار بر اسب آشناست، كه از وقتي ميكلانژ آن را مرمت كرد ميدان كاپيتول روم را تحت سلطة خود درآورده است.

نقش برجسته تا به آخر هنري مورد علاقة روميان بود. رسم اتروسكي و هلنيستي تراشيدن صحنه‌هاي افسانه‌اي يا تاريخي روي تابوت در زمان هادريانوس، كه اميد به ناميرايي در آن بيشتر به صورت شخصي و حتي جسمي درمي‌آمد و دفن مرده به جاي سوزاندن آن رسم شد، بازگشت. يازده قاب، كه از طاقهاي نصرتي كه به يادبود لشكركشي‌هاي ماركوس آورليوس ساخته بودند، بازمانده‌اند، سبك ناتورالیسم

bymansetaref@yahoo.com

را در كمال خودنشان مي‌دهند. هيچ كس را بهتر و مطبوعتر از آنچه بوده نساخته‌اند، هر يك از افراد فرد مشخصي است؛ ماركوس آورليوس، كه بدون تكبر انقياد دشمن از پا افتاده‌اي را مي‌پذيرد، به نحو دلپسندي بشري است؛ و شكست خوردگان به صورت وحشيان نموده نشده‌اند، بل افرادي هستند در خور آن تقلاي طولاني كه براي آزادي خود كرده بودند. در سال ۱۷۴ ، سنا و مردم روم آن ستون ماركوس آورليوس را برپا كردند كه هنوز هم زينت ميدان ستونها است. با الهام گرفتن از ستون ترايانوس، اين ستون جنگهاي ماركومانها را با هنري سليم تصوير كرده كه فاتحان

و مغلوبان را يكسان محترم شمرده است.

روح امپراطور به تشكيل هنر و اصول اخلاقي زمانش كمك كرده بود. مسابقات رزمي كمتر ظالمانه و قوانين نسبت به ضعفا جانبدارتر بود؛ ازدواج ظاهراً با دوامتر و رضايت آميزتر بود. زشتي و هرزگي ادامه داشت، مانند تمامي ازمنه و اوقات در ميان اقليتي از مردم علناً، و در ميان اكثريت مردم پنهاني؛ اما با شخص نرون اين كيفيت به قلة خود رسيده از آن گذشته، و ديگر باب نبود. مردان و زنان باز به مذهب قديم روي آور مي‌شدند يا به مذاهب جديد سر مي‌سپردند، و فيلسوفان با اين تغيير موافق بودند. روم در اين هنگام فيلسوف فراوان داشت، ماركوس آورليوس آنها را دعوت مي‌كرد، به آنان خوشامد مي‌گفت؛ و وجودشان را تحمل مي‌كرد. فيلسوفان از كرم و قدرت ماركوس آورليوس حداكثر استفاده را كردند، دربار او را شلوغ كرده بودند، به مشاغل مي‌رسيدند و انعام مي‌گرفتند، نطقهاي بي‌شمار مي‌كردند، و مكاتب بسيار مي‌گشودند، در وجود شاگرد امپراطور خود، ختم و تجزية فلسفة باستان را به جهان تقديم داشتند.

V – امپراطور فيلسوف

ماركوس آورليوس شش سال قبل از مرگ در خيمة خود نشست تا افكار خود را دربارة زندگي و سرنوشت بشر به صورت منجز درآورد. نمي‌توانيم يقين حاصل كنيم كه خطاب به خود براي عامه نوشته شده است. شايد هم چنين باشد، چون حتي قديسان نيز خودپسندند و بزرگترين مردان اهل عمل لحظات ضعفي دارند كه در آن به صرافت كتاب نوشتن مي‌افتند. ماركوس آورليوس مؤلف خبره‌اي نبود. بيشتر تعليماتي كه فرونتو در لاتيني به او داده بود در اين هنگام به هدر رفته بود، چون ماركوس آورليوس به يوناني مي‌نوشت. اضافه برآن، اين «انديشه‌هاي زرين» در فواصل سفر و حرب و شورش و محنتهاي متعدد نوشته شده‌اند. اگر غير مرتبط و بي‌سامان و غالباً مكرر و گاه بيروحند، بايد عذر آنها را پذيرفت. كتاب فقط از لحاظ محتواي آن ـ لطف و صفاي آن، شهود نيمه آگاهانة فردي مشرك مسيحي و روحي باستاني قرون وسطايي ـ ارزش دارد.

ماركوس آورليوس، مانند غالب متفكران زمان خود، فلسفه را توضيح نظري لايتناهي نمي‌دانست، بل آن را مكتب فضيلت و طريقة زندگي مي‌شناخت. چندان به ذهن خود زحمت نمي‌دهد كه دربارة خدا بينديشد؛ برخي اوقات مانند لاادريه سخن مي‌گويد. معترف است كه هيچ نمي‌داند، اما پس از آن اعتراف كيش قديم روميان را با پرهيزكاري مردم ساده مي‌پذيرد. مي‌پرسد: «زيستن در عالمي بدون خدايان يا مقام الاهي براي من چه ارزشي دارد؟» دربارة ذات الاهي، گاه به صورت مفرد و گاه به صورت جمع سخن مي‌گويد و، در همه حال، همان وضع بي‌اعتناي سفر پيدايش را دارد. به خدايان قديم علناً نماز مي‌گزارد و قرباني تقديم مي‌كند، اما در خلوت فكر خود وحدت وجودي است و سخت تحت تأثير نظم عالم و خرد خدا قرار دارد. مانند هندوها به

از تخمي كوچك، تشكل معجزه‌آميز اندامها، قدرت، ذهن، و تنفس به كمك اندكي غذا به شگفت مي‌آيد. معتقد است كه اگر بتوانيم بفهميم، همان نظم و قدرت خلاقه را كه در انسان مي‌يابيم در عالم خواهيم يافت. «تمامي چيزها به يكديگر دلالت دارند و آن رابطه مقدس است. ... در تمامي چيزهاي قابل تعقل، عقل

pymansetareh@yahoo.com

مشتركي موجود است. يك خدا، يك ماده، يك قانون، يك حقيقت، در همه چيز انتشار دارد. ... آيا ممكن است نظمي واضح در تو و در همه چيز و همه كس بي‌نظمي باشد؟»

به اشكال وفق دادن شر و عذاب و بدبختي به ظاهر ناحق با پروردگار خير معترف است. اما مي‌گويد ما نمي‌توانيم محل هيچ عنصر يا واقعه را در طرح اشيا تعيين كنيم، مگر آنكه كل را دريافته باشيم؛ و كيست كه مدعي چنان ديد كلي باشد؟ بنابراين براي ما كاري گستاخانه و مضحك است كه جهان را به داوري كشيم؛ عقل در آن است كه محدوديت خود را بشناسيم، درصدد آن باشيم كه اجزاي هماهنگ نظم عالم باشيم، بكوشيم عقل كل را در پس ظاهر جهان درك، و با طيب خاطر با آن همكاري كنيم. براي كسي كه به اين نظريه رسيده باشد «هر چه اتفاق بيفتد به حق اتفاق مي‌افتد» ـ يعني آنچنان اتفاق مي‌افتد كه در جريان طبعت اتفاق مي‌افتاد. «هيچ چيز نيست كه موافق طبيعت باشد و شر باشد. هر چيز كه طبيعي باشد براي آن كسي كه مي‌فهمد زيباست. همه چيز به حكم عقل عالم متعين است، و آن منطق بالذات كل است؛ و هر جزء بايد سهم ناچيز و سرنوشت خود را با نشاط پذيرا شود. «امنيت خاطر» يا «آسايش خيال» (همان كلمه كه آنتونينوس هنگام مرگ به جاي اسم شب ذكر كرد) در قبول ارادي چيزهايي است كه به وسيلة طبيعت كل اشيا به تو سپرده شده است.»

اي عالم، هر چه با تو هماهنگ باشد با من هماهنگ است. هيچ چيز نيست كه براي من زودتر يا ديرتر از موقع باشد و براي تو سر موقع. اي طبيعت، هر چيز كه فصول تو فرا آورد براي من ميوه است، همة چيزها از توست، همة چيزها در توست، و همه چيز به سوي تو باز مي‌گردد.

علم فقط به عنوان ابزار زندگي خوب ارزشي دارد. «پس چه چيز مي‌تواند انسان را راهبر شود؟ فقط يك چيز ـ فلسفه» و آن نه به صورت منطق يا آموختن، بل به صورت تعلم مدام تعالي اخلاقي. «خود مستقيم باش، يا مستقيم شو.» خداوند به همه كس نفس باطني رهبري كه همان عقل باشد بخشيده است. فضيلت همان حيات عقلي است.

اصول ذات متعقل از اين قرار است. از درون تمامي عالم مي‌گذرد، صورت آن را بررسي مي‌كند، خود را در لايتناهي زمان بسط مي‌دهد، تجديد ادواري همه چيز را شامل مي‌شود، و درك مي‌كند كه آنان كه پس از ما مي‌آيند هيچ چيز نو نمي‌بينند و آنان كه پيش از ما آمده‌اند چيزي بيشتر نديده‌اند؛ بل به لحاظي آن كه چهل ساله است، اگر مطلقاً فهمي دارد، به حكم همين اتحاد، صورت همة چيزها را كه بوده‌اند و خواهند بود ديده است.

ماركوس آورليوس چنين مي‌پندارد كه مقدماتي كه چيده است او را به پارسايي وا مي‌دارد. «لذت نه خير است نه مفيد.» تن و تمامي اعمال آن را طرد مي‌كند، و گاه چنان سخن مي‌گويد كه گويي آنتونينوس در تباي (طيوه) سخن مي‌راند:

بنگر كه آدميان چه زودگذر و بي‌ارجند، و آنچه ديروز مخاطي كوچك بود فردا مومياييي يا خاكستر خواهد بود. ... تمامي فضاي زندگي انسان اندكي بيش نيست، و با اين وصف با چقدر مصايب اكنده است. ... و با چه تنة بينوايي بايد گذرانده شود! ... آن را از درون به برون بگردان و ببين چگونه چيزي است.

ذهن بايد قلعه‌اي باشد آزاد از هوسها و علايق و خشم يا كين جسماني. بايد چنان در كار خود مستغرق باشد كه تخاصم بخت يا نيشهاي خصومت را تقريباً درك نكند. «ارزش هر فرد درست به اندازة آن چيزهايي است كه خود را مشغول آنها مي‌كند.» با اكراه تصديق مي‌كند كه در اين جهان افراد بد هم هستند. راه برخورد با ايشان آن است كه به ياد آوريم كه ايشان نيز انسانند: قربانيان عاجز خطاهاي خود به حكم اوضاع و احوال خارجند. «اگر كسي به تو بدي روا داشته زيان آن از اوست؛ تكليف تو آن است كه او را ببخشي.» اگر وجود افراد شر تو را مغموم مي‌سازد، به فكر آن همه افراد نيك باش كه ديده‌اي و آنهمه فضايل كه در اشخاص ناكامل آميخته‌اند. تمامي مردم، از نيك و بد، برادرند، در يك خدا خويشاوندند، حتي

pymansetaref@yahoo.com

زشت روترين فرد بربر شارمند سرزمين پدري است كه ما همه از آنيم. «به عنوان آورليوس، روم وطن من است؛ به عنوان انسان، جهان.» آيا اين فلسفه‌اي غير عملي مي‌نمايد؟ برعكس، هيچ چيز به اندازة خصلت و مشرب خوب، در صورتي كه صميم باشد، غلبه ناپذير نيست. فردي كه حقيقتاً نيك باشد از بدبختي مصون است، زيرا كه هر شري بدو برسد، باز هم روح او را برايش به جا مي‌گذارد.

آيا اين [شر] كه رخ داده است مانع از آن مي‌شود كه تو عادل و بزرگوار و خوشخو و دوراندیش ... و فروتن و آزاده باشي؟ ... چنين بينگار كه مردم ترا لعنت كنند، بكشند، قطعه قطعه كنند. از اين كارها چه ساخته است كه نگذارد ذهن تو پاك و بخرد و هوشيار و عادل باشد؟ اگر مردي كنار چشمه‌اي زلال و صافي بايستد و آن را لعن كند، چشمه هرگز از بيرون دادن آب پاك باز نخواهد ماند؛ اگر آن مرد پليدي در آن بيندازد يا نجاست، چشمه به سرعت آنها را شسته بيرون خواهد كرد و باز نيالوده خواهد بود. ... در هر مورد كه مصيبتي بر تو وارد آمد، به ياد داشته باش كه اين اصل را به كار بندي: اين مصيبت بدبختي نيست و تحمل آن با بزرگواري خوشبختي است. ... مي‌بيني كه آن چيزها چه معدودند، اگر مردي به چنگ آورد مي‌تواند آن چنان زندگي كند كه آرام به پيش برود و همچون وجود خدايان باشد.

مع‌الوصف، زندگي ماركوس آورليوس آرام پيش نرفت. در آن حال كه به نوشتن «انجيل پنجم» اشتغال داشت ناگزير بود ژرمنها را بكشد، و در پايان عمر وقتي با مرگ مواجه شد هيچ تسلاي خاطري در آن پسر كه جانشين او مي‌شد و هيچ اميدي به خوشبختي در آن سوي گور نداشت. روح و جسم يكسان به عناصر اصلي خود باز مي‌گردند.

زيرا همچنانكه تحول و انحلال تن‌ها براي تن‌هاي ديگر كه محكوم به فنا هستند جا باز مي‌كند، آن ارواح كه پس از خاتمة وجود زندگي، به هوا رها شده‌اند ... به عقل نطفه‌اي عالم تبديل گرديده منتشر مي‌شوند و براي ارواح ديگر جا باز مي‌كنند. ... تو همچون جزئي موجود بوده‌اي، در آنچه تو را پديد آورد ناپديد خواهي شد. ... اين را نيز طبيعت اراده مي‌كند. ... پس از اين فضاي كوچك زماني با موافقت با طبيعت بگذر و به سفرهاي خود با خوشنودي خاتمه ده، همچنانكه زيتون چون برسد مي‌افتد، و آن طبيعت را كه او را پديد آورد تبارك مي‌كند. و آن درخت را كه بر آن رويید سپاس مي‌گذارد.

VI - كومودوس

هنگامي كه افسر گارد از ماركوس آورليوس محتضر سؤال كرد كه اسم شب چه باشد، وي در جواب گفت: «نزد آفتاب طالع برو؛ آفتاب من در شرف غروب است.» آفتاب طالع در آن هنگام نوزده سال داشت و جواني نيرومند و خودنما و بدون منع اخلاقي و عاري از اعتقادات اخلاقي و ترس بود. به جاي ماركوس آورليوس، قديس بيمار، از كومودوس توقع بيشتري مي‌رفت كه سياست ادامة جنگ را تا حد پيروزي يا مرگ اتخاذ كند؛ ولي كومودوس به دشمن پيشنهاد صلح فوري كرد. قرار بود دشمن از مجاورت دانوب عقب بنشيند، بيشتر اسلحة خود را تسليم كند، تمامي اسيران و سربازان رومي را باز گرداند، سالانه باجي به صورت غلات به روم بپردازد و ۱۳۰۰۰ نفر از سربازان خود را وادارد كه در لژيونهاي رومي وارد شوند. تمام روم به جزم مردم آن، كومودوس را محكوم كردند؛ از اينكه شكار در دام افتاده را گذارده بود بگريزد تا باز روزي ديگر به جنگ برخيزد دود از سر سركردگان او برخاست. مع‌الوصف، در دورة حكومت كومودوس از جانب اقوام ساكن در كناره‌ها و دره‌هاي دانوب مزاحمتي فراهم نيامد.

شهريار جوان، هر چند بزدل نبود، به حد كافي جنگ ديده و از آن سير شده بود؛ براي لذت بردن از روم به صلح نيازمند بود. همينكه به پايتخت بازگشت، سنا را دست انداخت و عوام الناس را زير بار تحف بي‌سابقه كشيد ـ به هر شامندي ۷۲۵ دناريوس بخشيد. چون در سياست ميداني براي نيروي وافر خود نيافت، در املاك امپراطوري به شكار حيوانات درنده پرداخت و در جنگ با شمشير و تير و كمان چنان مهارتي به هم رساند كه مصمم شد در ملاء عام نمايش دهد. تا مدتي كاخ را رها كرد و در مدرسة

mmsetareh@yahoo.com

گلادياتورها ساكن شد؛ در مسابقات ارابه مي‌راند، و در ميدان مسابقات رزمي با حيوانات و افراد مي‌جنگيد. چنين فرض

مصاف مي‌دادند توجه داشتند كه بگذارند او فاتح شود؛ اما اهميتي نمي‌داد كه بدون كمك و قبل از صبحانه با اسب آبي، فيل، و ببر بجنگد، كاري كه امتيازي هم براي امپراطور تلقي نمي‌شد. چنان تيرانداز كاملي شد كه با صد تير در يك نمايش صد ببر را كشت. آن قدر صبر مي‌كرد تا يوزپلنگي بر جاني محكومي بجهد، آنگاه حيوان را با يك تير مي‌كشت، و مرد را بي‌آنكه آسيبي ديده باشد به جا مي‌گذارد تا باز بميرد. واداشته بود تا شاهكارهايش را در «كرده‌هاي روزانه» ثبت كنند؛ و اصرار داشت بابت هر بار از هزار بار كه به عنون گلاديا‌تور در ميدان مي‌جنگيد از خزانة كل به او مواجب بدهند.

مورخاني كه در اين مورد بايد به ايشان متكي شويم، مانند تاسيت، از نظرگاه و سنن آريستوكراسي آزرده تاريخ نوشته‌اند؛ ما نمي‌توانيم بدانيم تا چه اندازه اين شگفتي‌ها كه نقل كرده‌اند تاريخ است و تا چه اندازه انتقام. اطمينان داريم كه كومودوس مشروب مي‌خورده و قمار مي‌باخته، پول بيت‌المال را هدر مي‌داده، حرمي از ۳۰۰ زن و ۳۰۰ شاهد داشته، و علاقه‌مند بوده است كه جنس خود را حتي در مسابقات عمومي گاه به گاه تغيير دهد يا لااقل با پوشيدن لباس زنان چنان كند. داستانهايي از ظلم باور نكردني بر او براي ما نقل كرده‌اند. كومودوس فرمان داده بود يكي از عابدان بلونا يك بازوي خود را به نشانة پرهيزكاري قطع كند؛ عده‌اي از زنان سرسپردة ايسيس را مجبور كرد آن قدر با ميوة كاج به سينة خود بكوبند تا بميرند؛ مردم را بدون تبعيض با گرز هركولسي خود مي‌كشت؛ افراد لنگ را جمع مي‌كرد و يكايك را با تير و كمان مي‌كشت.... يكي از معشوقه‌هاي او به نام ماركيا ظاهراً مسيحي بوده است. مي‌گويند به خاطر او برخي مسيحيان را كه محكوم به خدمت در معادن ساردني شده بودند عفو كرده است. علاقة ماركيا به او مبين آن است كه در اين مرد، كه حيوانيتر از هر حيوان وصف شده است، ماده‌اي دوست داشتني بوده است كه تاريخ آن را ثبت نكرده است.

وي نيز مانند اسلاف خود از ترس مقتول شدن به وحشيترين انواع خشونت دچار شد. عمه‌اش لوكيلا توطئه‌اي چيد تا او را بكشد: آن را كشف كرد، دستور داد عمه‌اش را اعدام كردند، و با دليل يا به ظن شركت در آن توطئه آن قدر افراد صاحب مقام را به قتل رساند كه اندكي بعد كمتر كسي باقي مانده بود كه در زمان ماركوس آورليوس مقامي داشته بوده باشد.

سخن چينان كه تقريباً مدت يك قرن ناپديد شده بودند باز به فعاليت پرداختند و طرف علاقه واقع شدند. و وحشتي جديد بر روم مستولي شد. پس از گماردن پرنيس به فرمانداري، زمام حكومت را به او سپرد و (آن طور كه در سنت آمده است) خود را به هرزگي جنسي رها كرد. پرنيس خوب اما بيرحمانه حكومت مي‌كرد. حكومت وحشت مخصوص خود را تنظيم كرد و تمامي مخالفان خود را به كشتن داد. امپراطور كه ظن برده بود پرنيس در صدد خلع اوست، مانند تيبريوس كه سيانوس را تسليم سنا كرده بود، پرنيس را به سنا تسليم كرد، و سنا نيز مانند سناي زمان تيبريوس عمل انتقامجويي را تكرار كرد. كلئاندر، كه سابقاً

پرنيس شد (سال ۱۸۵) و در فساد و ظلم از پرنيس هم پيش افتاد؛ هر شغل و مقام را ممكن بود با رشوة مناسبت به دست آورد، هر رأي كه از ديواني صادر مي‌شد ممكن بود نقض شود. به فرمان او سناتورها و سلحشوران به بهانة خيانت يا خرده‌گيري كشته مي‌شدند. در سال ۱۹۱۰، مردم ويلايي را كه كومودوس در آن ساكن بود محاصره كردند و مرگ كلئاندر را خواستند. امپراطور آرزوي ايشان را برآورد. لايتوس، كلئاندر، پس از سه سال زمامداري چنين تشخيص داد كه اجلش فرا رسيده است. روزي، بر حسب تصادف، صورت مجرمين را ديد كه نام هواداران و دوستان او و نام ماركيا در آن بود. روز آخر سال ۱۹۲ ماركيا جام زهري به كومودوس داد، و چون آن زهر بتدريج اثر مي‌بخشيد، ورزشكاري كه كومودوس براي كشتي گرفتن نزد خود داشت او را در حمام خفه كرد. هنگام مرگ جواني سي و يكساله بود.

Pyramidtarikh.com

هنگامي كه ماركوس آورليوس مرد، روم به اوج ارتقاي خود رسيده بالفعل اثر انحطاط را بر خود داشت. مرزهاي آن تا آن سوي دانوب، در داخل اسكاتلند و صحراي افريقا، در داخل قفقاز و روسيه، و تا دروازة دولت اشكانيان توسعه يافته بود. براي آنهمه مردمان و ملل مختلف و اديان گوناگون اتحادي به وجود آورده بود كه اگر در زبان و فرهنگ نبود لااقل در قانون و اقتصاد متحد بودند. آن اتحاد را به صورت جمهوري پر هيمنه‌اي يافته بود كه در آن تبادل اجناس با وفور و آزادي بي‌سابقه‌اي انجام مي‌شد؛ و مدت دو قرن قلمرو وسيع را از تاخت و تاز بربرها حفظ كرده و امنيت و آرامش به آن بخشيده بود. تمامي دنياي متمدن آن را به صورت مركز عالم، و شهر قدر قدرت و جاويد مي‌ديد. هرگز در گذشته چنان ثروت و چنان شكوه و چنان قدرتي به هم نرسيده بود.

مع‌الوصف، در ميان آن پيشرفت و ترقي كه روم را در اين قرن دوم درخشنده ساخته بود، از تمامي بذرها بحراني سر بيرون زده بود كه ايتاليا را در قرن سوم ويران ساخت. ماركوس آورليوس با تعيين كومودوس به جانشيني خود و با جنگهايي كه بيش از پيش اختيارات را در دست امپراطور متمركز ساخت، تا حد زيادي، به اين در هم شدن شديد اوضاع كمك كرده بود. كومودوس مزايايي را كه ماركوس آورليوس در زمان جنگ به خود تخصيص داده بود در دوران صلح براي خود حفظ كرد. هر چه قدرت و تكاليف دولت افزوده مي‌شد، استقلال شخصي و محلي، و حس ابتكار رو به نقصان مي‌نهاد؛ و ثروت ملل با مالياتهاي روزافزون جهت نگاهداري دستگاه اداري كه پيوسته توسعه مي‌يافت و حمله‌هاي جزيي و تمامي ناپذير كه براي دفاع لازم شمرده مي‌شد تمام شد. ثروت معدني ايتاليا تقيل يافته بود، بيماري و قحط تلفات فاحش وارد آورده بود، روش زراعت به دست غلامان از كار مانده بود، مخارج و خيريات دولت خزانه را به ته كشيده و ارزش مسكوك را پايين آورده بود. صنايع ايتاليا به واسطة رقابت مستعمرات بازار خود را در آن نقاط از دست مي‌دادند، و هيچ دولتمرد اقتصادي ظهور نمي‌كرد تا تجارت خارجي را كه راكد

در ضمن اين مدت، مستعمرات از اجحافات سولا، پومپيوس، قيصر، كاسيوس، بروتوس، و آنتونيوس به خود آمده، بهبود يافته بودند؛ كاردانيهاي قديم ايشان احيا شده، صنايع ايشان شكفته بود، و ثروت جديدشان مخارج علوم و فلسفه و هنر را مي‌پرداخت. پسرانشان هنگها را پر مي‌كردند، و سركردگانشان فرمانده آن هنگها بودند؛ چيزي نمي‌گذشت كه ايتاليا را به امان مي‌آوردند و سركردگان خود را امپراطور مي‌كردند. جريان فتح خاتمه يافته، هنگام عكس شدن آن بود؛ از آن پس تسخيرشدگان فاتحان را در خوب جذب مي‌كردند.

مغز فعال روم، چنانكه گويي از اين شكستها و مسائل آگاه شده باشد، در انتهاي عصر آنتونينها به خستگي فرهنگي و روحي دچار شد. فقدان حق رأي عملي در ابتدا در مجالس و سپس در سنا آن محرك ذهني را كه از فعاليت سياسي آزاد و حس آزادي و قدرت منتشر ناشي مي‌شود از ميان برد. از آنجا كه امپراطور تقريباً تمامي اختيارات را در دست داشت، شارمندان تقريباً تمامي مسئوليتها را به او واگذاردند. روز به روز عدة بيشتري از شارمندان، حتي در ميان طبقة اشراف، از كارهاي عمومي دست مي‌كشيدند، به ميان خانواده‌هاي خود مي‌رفتند، و به كارهاي خصوصي اشتغال مي‌ورزيدند. شارمندان به صورت ذرات درآمدند، و درست در آن موقع كه اتحاد بظاهر كاملتر از همه وقت مي‌نمود، جامعه اندك اندك از داخل در هم پاشيد. دلسرد شدن از دموكراسي با دلسرد شدن از حكومت سلطنتي دنبال شد. «انديشه‌هاي زرين» ماركوس آورليوس غالباً افكار بيفايده‌اي بود كه با گمان اينكه مسائل روم حل شدني نيست، كه بربرهاي كثيرالنسل را نمي‌توان با نسل عقيم و صلحجو مدتها دور نگاه داشت، سنگينتر شده بود. فلسفة رواقي، كه با وعظ كردن نيرو و قدرت آغاز شده بود، با موعظة توكل و تسليم، و رضا خاتمه مي‌پذيرفت. تقريباً تمامي فيلسوفان با مذهب آشتي كرده بودند. مدت ۴۰۰ سال فلسفة رواقي براي طبقات بالاتر علي البدل مذهب بود، اكنون علي البدل به كناري نهاده شده بود و طبقات حاكم از كتابهاي فيلسوفان رو مي‌گرداندند و به محرابهاي خدايان رو مي‌آوردند. و با اين وصف، كيش شرك نيز رو به انهدام بود. شرك نيز مانند ايتاليا فقط به كمك مي‌شكفت، و از اين جهت در شرف نيستي بود. شرك فلسفه را تسخير كرده بود؛ اما به همان زودي، در آستانه‌هاي معابد آن، اسامي خدايان جديدالورود با احترام به گوش مي‌رسيد. عصري بود كه با رستاخيز مستعمرات و پيروزي باور نكردني مسيح سنگين شده بود.

pyrostarchoyano.com

کتاب چهارم

امپراطوري

۱۴۶ قم – ۱۹۲ م

جدول گاهشماري

قم

۱۲۰۰ : استيلاي سلتهاي گوئيدلي بر انگلستان

۹۰۰ : استيلاي سلتهاي برتوني و بلژيکي بر انگلستان

۳۵۰ : پوتئاس، اهل مارسي، درياي شمال را پيمود

۲۴۸ : آغاز سلسلة اشکانيان در سرزمين پارت

۲۴۱ – ۲۱۰ : سيسيل يکي از ايالات روم شد

۲۳۸ : تصرف ساردني و کرس

۲۱۱ – ۱۹۰ : ارشك دوم پادشاه پاترت

۱۹۷ : تصرف اسپانيا

۱۷۰ – ۱۳۸ : مهرداد اول، پادشاه پارت

۱۶۸ : تصرف مقدونيه

۱۶۷ : ايلوريکوم

۱۴۶ :آخايا، «افريقا» اپيروس

۱۴۵ – ۱۳۰ : بطلميوس هفتم

۱۳۵ – ۵۱ : يوحناهيرکانوس، پادشاه يهودا

۱۳۵ – ۵۱ :پوسيدونيوس

۱۳۳ :آتالوس سوم، پرگاموم را واگذار کرد

۱۲۴ – ۸۸ : مهرداد دوم، پادشاه پارت

۱۲۱ : گاليا ناربوننسيس

pymansetareh@yahoo.com

۱۱۲ – ۱۰۵ : جنگ يوگورتايي

۱۱۰ : فيلن بيزانسي، فيزيكدان

۱۰۴ – ۷۸ : اسكندر يانايوس، پادشاه يهودا

۱۰۲ : كيليكيا؛ پامفوليا

۸۸ – ۸۴ : نخستين جنگ مهردادي

۸۸ : قتل عام روميها در خاور نزديك

۸۳ – ۸۱ : دومين جنگ مهردادي

۷۸ – ۶۹ : الكساندرا، ملكة يهودا

۷۶ : تيموماخوس بيزانسي، نقاش

۷۵ – ۶۳ : سومين جنگ مهردادي

۷۴ : بيتينيا

۷۴ – ۶۷ : كورنه و كرت

۶۹ – ۶۳ : آريستوبولوس دوم، پادشاه يهودا

۶۴ : سوريه

۶۳ : پونتوس و يهودا از ايالات مفتوحه شدند

۶۳ – ۴۰ : هيركانوس دوم، پادشاه يهودا

۵۸ : قبرس

۵۸ – ۵۰ : قيصر «گل» را گشود

۵۵ – ۵۴ :قيصر در بريتانيا

۵۰ : هرون اسكندراني؛ ملئاگروس جدره‌اي

۴۶ : نوميديا

۴۰ : استيلاي پارتها بر سوريه

۳۷ – ۳۴ : هرودس كبير

۳۰ : مصر

pymansetareh@yahoo.com

۲۵ :گالاتیا

۲۵ – ۲۴ : لشکرکشي آیلیوس گالوس به عربستان سعید (یمن)

۱۷ : تصرف گرمانیاي علیا و سفلي

۱۵ : نوریکوم، رایتیا

قم

۱۴ :آلپ – ماریتیم

۱۱ : موئسیا

۷ : استرابون، جغرافیدان

۴ (؟) : تولد عیسي (ع)

۴ قم تا ۶ میلادي : آرخلائوس، پادشاه یهودا؛ هرودس آنتیپاس جلیلي، تترارك یهودا

میلادي

۱۷ : کاپادوکیا

۴۰ : ماورتانیا

۴۳ : بریتانیا

۴۷ : شورش کاراکتاکوس

۵۰ : دیوسکوریدس، داروشناس

۵۱ – ۶۳ : جنگ میان پارت و روم

۵۵ – ۶۰ : کوربولو ارمنستان را مطیع کرد

۶۱ : شورش بودیکا

۶۴ : آلپهاي کوتین

۷۰ – ۸۰ : فتح ویلز به دست رومیها

۷۷ – ۸۴ : آگریکولا فرماندار بریتانیا شد

۷۲ : انقراض سلسلة سلوکیان

pymansetareh@yahoo.com

۸۹ : پلوتارك در روم

۹۰ : اپیکتتوس

۹۵ : دیون زرین دهن

۱۰۰ : آپولودوروس دمشقي، معمار

۱۰۵ : عربستان سنگي

۱۰۷ : داکیا

۱۱۴ ؛ ارمنستان، کشور آشور، بین النهرین

۱۱۵ : سورانوس افسوسي، پزشك

۱۱۷ : هادریانوس از ارمنستان و آشور صرف نظر کرد

۱۲۰ : مارینوس صوري، جغرافیدان

۱۲۲ : دیوار هادریانوس در انگلستان

۱۳۰ : بنیادگذاري آیلیا کاپیتولینا در محل اورشلیم؛ تئون سمورنایي، ریاضیدان؛ آریانوس، اهل نیکومدیا، مورخ؛ کلاودیوس بطلمیوس، منجم

۱۴۲ :دیوار آنتونیوس پیوس در انگلستان

۹۱ – ۱۴۷ : بلاش سوم، پادشاه پارت

۱۵۰ : لوکیانوس؛ آیلیوس آریستیدس

۱۶۰ : جالینوس، پزشك؛ پاوسانیاس، جغرافیدان

۱۹۰ : سکستوس امپیریکوس، فیلسوف

۲۲۷ : پایان سلسلة اشکانیان

فصل بیست و یکم

ایتالیا

I - فهرست شهرها

pymansetareh@yahoo.com

اكنون اجازه دهيد در اوج اين عظمت زودگذر، اندكي درنگ و تأمل كنيم و بكوشيم به اين نكته پي بريم كه قلمرو امپراطوري بزرگتر از شهر رم بود. ما بيش از آنچه بايد در اين كانون فروزان، كه زماني اهالي ايالات روم را مفتون خويش ساخته بود و از آن پس مورخان را افسون كرده است، درنگ كرديم. در واقع ديگر روح و حيات آن قلمرو عظيم در پايتخت فاسد و و محتضر جاي نداشت، بلكه نيرو و سلامت به جا ماندة آن، بسياري از زيباييهايش، و قسمت اعظم حيات معنوي امپراطوري در ولايات و ايتاليا جايگير شده بود. از اهميت واقعي رم، و توفيق شگفت‌انگيزش در سازماندهي و استقرار نظم و آرامش، نمي‌توانيم استنباط صحيحي داشته باشيم، مگر آنكه اين شهر را ترك كنيم و در هزار شهري كه اجزاي سازندة امپراطوري و دنياي روم بوده‌اند گردشي بكنيم.

در آغاز توصيفي كه پليني مهين از ايتاليا مي‌كند، از خود مي‌پرسد: «چگونه بايد اين مهم را آغاز كنم؟ اينهمه نقاط متعدد ـ كه كسي را ياراي برشمردنشان نيست ـ با اينهمه شهرتي كه هر يك دارند!» در اطراف و جنوب رم لاتيوم قرار داشت كه زماني مادر آن بود، سپس دشمنش شد، و ديگر بار انبار غلة آن گشت، و سرانجام براي روم‌يانى كه ثروت و ذوق را يكجا داشتند به صورت بهشتي از ويلاها درآمد. از سمت جنوب و غرب پايتخت، جاده‌هاي عالي و رودخانة تيبر به دو بندر رقيب، پورتوس و اوستيا در ساحل درياي تيرنه، راه مي‌سپردند. بندر اوستيا در قرون دوم و سوم ميلادي در اوج عظمتش بود. انبوه بازرگانان و ملوانان و كارگران بندرها خيابانها و تئاترهايش را مي‌انباشتند، و خانه‌ها و آپارتمانهايش خيلي شبيه رم امروزه بود. در اواخر قرن پانزدهم، مسافري

از اهالي فلورانس از ثروت و پر مايگي شهر و تزيينات فاخر آن در شگفت شده بود. چند ستون باقيمانده، و محرابي كه با زيبايي تمام طراحي شده و گلهاي برجسته بر آن نقش گرديده، نشان مي‌دهد كه حتي اين مردم تاجر پيشه نيز مفهوم كلاسيك زيبايي را دريافته بودند.

در جنوب رم، كنار ساحل، شهر آنتيوم (آنتيسيوي امروز) سر برآورده بود كه روميان ثروتمند، بسياري از امپراطوران، و خدايان محبوب در آن كاخها و پرستشگاههايي داشتند كه دامن به دريا كشيده تا هر اندك نسيمي را بربايند. در ويرانه‌هاي اين شهر كه پنج كيلومتر طول دارد، حجاريهاي استادانه‌اي مانند «گلاديا‌تور بورگزه» و «آپولون بلودره» به دست آمده است. بناي تاريخي بر جاي مانده‌اي در همان نزديكي به ياد «شارمندان والامقام»، كه اينك نوزده قرن از مرگشان مي‌گذرد، مي‌آورد كه تازه از لذت تماشاي مرگ يازده گلاديا‌تور در جنگ با ده خرس درنده فارغ شده‌اند. در سمت شمال، پشت تپه‌هاي ساحلي، شهر آكوينوم بود كه يوونالیس شاعر را پروراند و شهر آرپينون كه خود را به وجود ماريوس و سيسرون آراسته بود. در سي و دو كيلومتري رم، شهر كوچك پرانيسته (پالسترينا‌ي امروز) قرار داشت كه خانه‌هاي زيبايش طبقه به طبقه در دامنة كوهها بنا شده بود، باغهايش به‌واسطة گلهاي سرخش شهرت فراوان داشت، و قله‌اش را معبد مشهوري متعلق به الاهه فورتونا پريميگنيا، كه موكل بر زنان زائو بود و در قبال پول پيشگويي مي‌كرد، زينت مي‌داد. شهر توسكولوم، واقع در شانزده كيلومتري رم، نيز به همين نحو سرشار از باغ و ويلا بود. كاتوي مهين در اين شهر قدم به جهان نهاد، و سيسرون محل «مناظرات توسكولومي» خود را در آن قرار داد. معروفترين حومة رم تيبور (تيوولي امروز) بود كه هادريانوس خانة ييلاقي خود را در آنجا ساخت و زنوبيا، ملكة پالمورا، دوران اسارت خود را در آن گذرانيد.

در شمال شهر رم اتروريا قرار داشت كه در دوران امپراطوري رستاخيزي نيمبند را تجربه كرد. امپراطور آوگوستوس قسمت اعظم شهر پروژا را خراب و قسمتي از آن را دوباره آباد كرد. كارگران هنرمند اين امپراطور، طاق قديمي آن شهر را، كه از دوران اتروسكها بر جاي مانده بود، تعمير و تزيين كردند. شهر آرتيون به روم مايكناس و به دنيا ظروف سفالي را بخشيد. بر سر شهر پيساي ديگر گردپيري نشسته بود: نام و منشأ اين شهر به گروهي مهاجر يوناني برمي‌گردد كه از كوچنشين پيزا واقع در پلوپونز آمده بودند و در كنار رودخانة آرنوس با چوب‌بري و خريد و فروش الوار گذران مي‌كردند. در بالاي همين رودخانه، مهاجرنشين تازه‌اي از روميان به نام فلورنتيا (فلورانس امروز) پا گرفته بود كه در ميان شهرها يك استثنا بود چرا كه شايد آينده‌اش را دست كم مي‌گرفت. معادن سنگ كرارا در منتها اليه شمال غربي

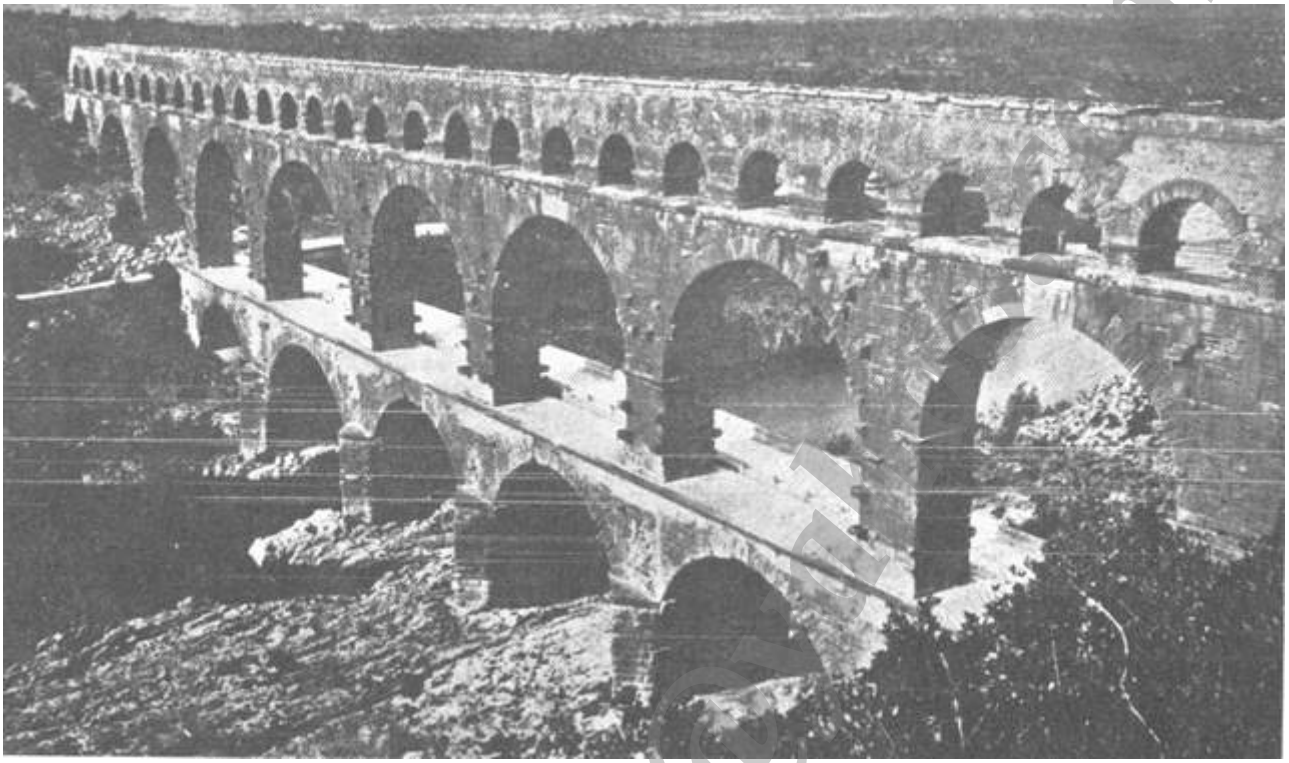
pymansetareh@yahoo.com

اتروريا واقع بود كه از آنجا زيباترين مرمرها به بندر لونا حمل مي‌گشت و از اين بندر با كشتي به پايتخت برده مي‌شد. شهر جنووا مدتهاي مديد به منزلة بازاري براي كالاهاي ايتالياي شمال غربي بود. سالهاي پيش از آن در ۲۰۹ ق‌م، كارتاژيها در يك جنگ بي‌امان بازرگاني آن را از پا درآوردند. از آن موقع تاكنون نيز بارها ويران شده، ولي هر بار زندگي عاليتري را از سر گرفته و به صورت زيباتري درآمده است.

در دامنة آلپ شهر آوگوستيا تاورينوروم قرار داشت كه طوايف تاوريني از قبايل گل آن را بنا نهاده بودند و امپراطور آوگوستوس آن را مهاجرنشين رومي ساخته بود. سنگفرشها و جويهاي قديمي آن را هنوز در زير خيابانهاي شهر توريو مي‌توان ديد. دروازة بزرگي هم از عهد سلطنت آوگوستوس باقي مانده كه بيننده را متوجه مي‌سازد كه شهر زماني، دژ نيرومندي در برابر مهاجمان شمالي بوده است. در اينجا رودخانة آرام پادوس (پوي فعلي)، كه از آلپهاي كوتياي سرچشمه مي‌گيرد، چهار صد كيلومتر به سوي شرق مي‌رود و ايتالياي شمالي را به دو قسمت متقسم مي‌سازد. در دوران جمهوري اول، اين دو قسمت معروف به گل ترانسپادان و گل سيسپادان بوده است. در تمام شبه جزيره، درة پو حاصلخيزترين، پرجمعيت‌ترين، و با رونق‌ترين ناحيه بود. در پاي كوههاي آلپ، درياچه‌هاي وربانوس (مادجورة فعلي)، لاريوس (كوموي فعلي)، و بناكوس (گارداي فعلي) واقع بود كه جلال و شكوهشان چشم و جان آن نسل را هم چون ما نوازش مي‌داد. از كومو، زادگاه پليني كهين يك شاهراه بازرگاني به سوي جنوب به طرف مديولانوم (ميلان فعلي) مي‌رفت. اين شهر، كه در قرن پنجم ق‌م به وسيلة مردم گل بنا شده بود، در عهد ويرژيل ديگر يك شهر عمده و مركز فرهنگي شده بود، و در ۲۸۰ ميلادي هم به جاي رم پايتخت امپراطوري روم غربي گشت. شهر ورونا بر بازرگاني گذرگاه برنر نظارت داشت و تا آن اندازه ثروتمند بود كه آمفي تئاتري (اخيراً تعمير شده) با گنجايش بيست و پنج هزار تماشاچي داشت. در طول پيچ و خمهاي رودخانة پو شهرهاي پلاسنتيا (پياچنتساي فعلي)، كرمونا، مانتوا، و فرارا قرار داشتند. اين شهرها همگي شهرهاي مرزي بودند و به عنوان مانعي در راه هجوم مردم گل بنا شده بودند.

در شمال رودخانة پو، در شرق آديجه، شهر ونتيا قرار گرفته بود. نام اين محل برگرفته از قوم ونتي بود كه نخستين مهاجراني بودند كه از ايليريا به اينجا آمده بودند. هرودوت نقل مي‌كند كه رؤساي اين قبايل هر ساله دختران دم بخت را در روستاهايشان گرد مي‌آوردند، به‌نسبت زيباييشان روي هر يك قيمتي مي‌گذاشتند، او را به عقد كسي كه اين مبلغ را مي‌پرداخت در مي‌آوردند، و آن پول را صرف تهية جهيزيه‌اي فريبنده براي دختراني كه خود فريبايي نداشتند مي‌كردند. شهر ونيز هنوز به وجود نيامده بود ولي در پولا، در شبه جزيرة ايستريا، و در ترگسته (تريست فعلي)، آكويليا، و پاتاويوم (پادواي فعلي) شهرهاي عمده‌اي بر فراز درياي آدرياتيك چون تاجي مي‌درخشيدند. پولا هنوز از دوران روميها يك طاق نصرت با شكوه، يك پرستشگاه زيبا، و يك آمفي تئاتر، كه فقط نمونة اصليش يعني كولوسئوم را مي‌توان از آن برتر دانست، به يادگار دارد. در جنوب (بولونياي فعلي)، و فاونتيا (فائنتساي فعلي) به آريمينوم مي‌رسد. در ريميني، از پلهاي بي‌شماري كه به وسيلة مهندسان رومي ساخته شده، يك پل كاملا محفوظ باقي مانده؛ اين پل جادة فلامينيوسي را از طريق طاقي كه به قدرت و استحكام شخصيت خود رومي‌هاست به شهر مي‌رساند. يك جادة فرعي از بونونيا به راونا، مي‌رفت. راونا، ونيز آن روزگاران، بر روي ديركهاي چوبي در مردابهايي بنا شده بود كه آب چندين رودخانه كه به درياي آدرياتيك مي ريزند ايجاد مي‌كرد. استرابون در توصيف آن مي‌گويد: «شهري است كه گذرها و خيابانهاي آن را پلها و زورقها تشكيل مي‌دهند.» امپراطور

pymansetareh@yahoo.com



پل رودخانهٔ گار در نیم

آوگوستوس ناوگان آدرياتيكي خود را در آنجا مستقر كرد، و چندين امپراطور در قرن پنجم اين شهر را مقر رسمي خود قرار دادند. باروي فوق العادة خاك ايتالياي شمالي، آب و هواي سالمتر و نيروبخشترش، و منابع معدني و صنايع متنوع و راه تجاري آبي ارزان قيمتش اين منطقه را در برابر ايتالياي مركزي در قرن اول ميلادي به برتري اقتصادي، و در قرن سوم ميلادي به رهبري سياسي رساند.

در جنوب آريمينوم، در سواحل شرقي، كه سنگي و طوفان خيز و بي‌بندرگاه بودند، تنها چند شهر مهم در شمال برونديسيوم پديد آمد. با اين حال در اومبريا، پيكنوم، سامنيوم، و آپوليا شهرهاي كوچك بسياري بودند كه ثروت و هنر آنها را فقط از طريق بررسي و مطالعة شهر پومپئي مي‌توان ارزيابي كرد. شهر آسيسيوم، پروپرتيوس و همچنين قديس فرانسيس را به وجود آورد؛ سارسينا، پلاوتوس را؛ آميترنوم، سالوستيوس را، سولمو، اووید را؛ و در ونوسيا هوراس قدم به دنيا گذارد. شهر بنونتوم نه تنها به سبب شكست پورهوسي، بلكه همچنين به علت طاق نصرت عظيمي كه ترايانوس و هادريانوس در آن برپا كرده بودند شهرت داشت. ترايانوس در روي كتيبه‌هاي برجستهٔ آن داستان كاميابيهاي خود را در صلح و جنگ شرح داده است. شهر برونديسيوم در ساحل جنوب شرقي بر مبادلات بازرگاني با دالماسي و يونان و مشرق زمين نظارت داشت. در «پاشنة» ايتاليا، تارنتوم، كه زماني كشور ـ شهري مغرور بود، اكنون به آسايشگاه زمستاني رو به زوال ثروتمندان و اشراف رومي بدل شده است. در شمال ايتاليا املاك وسيع اربابان قسمت اعظم زمينها را بلعيده و مبدل به چراگاه كرده بود؛ شهرها پشتوانهٔ دهقاني خود را از دست مي‌دادند، و طبقات پيشه‌ور رو به افول نهاده بودند. جوامع يوناني كه پيشتر فخر ثروت تجمل آميز خود را مي‌فروختند، در نتيجهٔ نفوذ و قدرتگيري بربرها و جنگ دوم كارتاژي از هم پاشيده، و اكنون به شهرهاي كوچكي تنزل يافته بودند كه در آنها اندك اندك زبان لاتيني جانشين زبان يوناني مي‌شد. در «نوك چكمة» ايتاليا رگيوم بندرگاه خوبي داشت و تجارت آن با سيسيل و افريقا در رونق بود. در قسمت بالاي ساحل غربي شهر وليا ديگر مشكل دوراني را كه پارمنيدس و زنون آن را، همچون الئا، مملو از طنين و غوغاي اشعار فيلسوفانه و فوق طبيعت و گفته‌هاي كفرآميز خلاف عرف كرده بودند، به ياد مي‌آورد. شهر پوسيدونيا، كه هنوز جهانگردان را با پرستشگاههاي باشكوه و بزرگش به حيرت مي‌افكند، از سوي مهاجرنشينهاي رومي به

كامپانيا ـ كوهها و سواحل اطراف ناپل ـ از لحاظ جغرافيايي جزو سامنيوم بود؛ و از نظر اقتصادي و فرهنگي خود دنيايي بود: در زمينة صنعتي پيشرفته تر از رم، از لحاظ مالي نيرومند، و در وسعت كم و محدود خود انباشته از زندگي پر حدت مملو از آشوب سياسي، رقابتهاي ادبي، تجليات هنري، تجملات اپيكوري، و مسابقات عمومي پر هيجان. زمينش حاصلخيز بود و عاليترين انگور و زيتون را در سراسر ايتاليا به بار مي‌آورد؛ و از همين محل بود كه شرابهاي مشهور سورنتين و فالرنيا به دست مي‌آمد. گويا هنگامي كه وارو خطاب



طاق ترايانوس در بنونتو

به مردم جهان بدين نحو ايتاليا را مي‌ستوده، منطقة كامپانيا را در نظر داشته است: »اي مردماني كه بسيار سرزمينها را گشته‌ايد، هيچ جا زميني آبادتر از ايتاليا ديده‌ايد؟ ... مگر نه اين است كه سرزمين ايتاليا آنچنان از درختان ميوه انباشته شده كه چون بوستاني بزرگ جلوه مي‌نمايد؟«

در منتهاااليه جنوبي كامپانيا، يك شبه جزيرة سراشيب از سالرنوم تا سورنتوم امتداد دارد. ويلاها در بين تاكستانها و بوستانهاي فراز تپه‌ها، چون حلقة گل، گرد ساحل را فرا گرفته بودند. سورنتوم مانند سورنتوي امروزي زيبا بود. پليني مهين آن را «دردانة طبيعت» مي‌خواند و مي‌گفت كه طبيعت تمام مواهب خود را

به آن ارزاني داشته است. چنين به نظر مي‌رسد كه در اين دو هزار سال هيچ چيز در آنجا تغيير نكرده است؛ مردم و آداب و رسومش همان، و خدايانش نيز كمابيش همان؛ و ساحل سنگيش هم هنوز در برابر محاصرة بي‌پايان دريا پايداري مي‌كند.

در مقابل اين سنگيوز، جزيرة كاپرئاي (كاپري امروز) قرار داشت. در قسمت جنوبي خليج كوه آتشفشان وزوويوس دود مي‌كرد، در حالي كه دو شهر پومپئي و هركولانئوم در زير پوشش گدازه‌هاي آتشفشاني خفته بودند. اينك به شهر نئاپوليس يا «شهر نوين» مي‌رسيم كه در عهد ترايانوس از تمام شهرهاي ايتاليا يونانيتر بود. در تن آسايي ناپل بازتاب اعتياد ديرينه‌اش به عشق و تفريح و هنر را مي‌توان ديد. مردمان آن ايتالياييِ بودند، ولي رسوم و سنن و فرهنگ و سرگرميهاي آن يوناني بود. در اين محل پرستشگاهها، كاخها، و تئاترهاي زيبا وجود داشت، و هم در اين مكان، هر پنجسال، مسابقاتي براي شعر و موسيقي ترتيب داده مي‌شد كه در يكي از آنها ستاتيوس برندة جايزه شده بود. در گوشة غربي خليج، بندر پوتئولي (پوتسوئولي فعلي) قرار داشت. وجه تسمية اين شهر بوي تعفن چشمه‌هاي گوگردي آن بود. اين بندر تجارت رم را بهبود و رونق بخشيد و صنعت آهن سازي، شيشه‌سازي، و سفال سازي را توسعه داد. آمفي تئاتر اين شهر، با راهروهاي زيرزمينيش كه به تمامي محفوظ مانده است، نشان مي‌دهد كه چگونه گلاديا‌تورها و جانوران وحشي را به صحنه مي‌برده‌اند. در بندرگاه پوتئولي، ويلاهاي بايايِ، كه موقعيتشان ميان دريا و كوهستان جذابيتشان را دو برابر مي‌كرد، مي‌درخشيدند. در همين محل بود كه قيصر، كاليگولا، و نرون بازي مي‌كردند و روميهاي مبتلا به روماتيسم در آبهاي معدني حمام مي‌گرفتند. اين شهر نفع فراواني از شهرتي كه در قمار و هرزگي داشت مي‌برد. وارو نقل مي‌كند كه زنهاي جوان در اين شهر اشتراكي بودند، و بسياري از پسرها به جاي دخترها به كار مي‌رفتند. كلاوديوس سيسرون را، به سبب اينكه يك بار به اين شهر رفته بود، آلوده به ننگ و رسوايي جبران ناپذيري مي‌دانست.

سنكا مي‌پرسد: «آيا گمان مي‌بريد هرگز امكان داشت كه كاتو در عشرتكده‌اي منزل بگيرد و خود را به

امواج كه از برابرش مي‌گذشتند، مشغول دارد؟» ١١

در چند كيلومتري شمال بايايِ، در دهانة آتشفشاني خاموش، درياچة آورنوس با چنان شدتي بخار گوگرد متصاعد مي‌كرد كه، به روايت افسانه‌ها، هيچ پرنده‌اي نمي‌توانست از روي آن بپرد و زنده بماند. در جوار اين درياچه غاري بود كه آينياس، قهرمان چكامة حماسي ويرژيل، از آن به تارتاروس سقوط كرد. در شمال اين درياچه، شهر قديمي كوماي قرار داشت كه اينك تحت تأثير جاذبة بيشتر شهر تازة نئاپوليس، بنادر بهتر پوتئولي و اوستيا، و صنايع كاپوا به مرگ تدريجي دچار بود. كاپوا درپنجاه كيلومتري دريا در منطقة حاصلخيزي واقع بود كه بعضي اوقات در سال چهار بار حاصل مي‌داد؛ و مصنوعات فولادي و مفرغي آن در سراسر ايتاليا بي‌رقيب بود. رم اين شهر را به جرم كمك به هانيبال چنان سخت كيفر داده بود كه تا دو قرن نتوانست كمر راست كند، و سيسرون از آن به عنوان «جايگاه مردگان سياسي» ياد مي‌كرد. قيصر با اسكان هزاران مهاجر جديد حياتي تازه به آن بخشيد، و در زمان ترايانوس اين شهر بار ديگر رونق يافت.

وقتي بدين گونه با شتاب شهرهاي عمدة ايتالياي دوران كلاسيك را بر مي‌شماريم نامي بيش به نظر نمي‌آيند، و ما آنها را با حروف و كلمات روي نقشه به اشتباه مي‌گيريم و هيچ حس نمي‌كنيم كه اينها روزگاري محل زندگي پرغوغاي مردم پرشوري بوده‌اند كه با ولع و اشتياق به دنبال زن و زر و خوراك و شراب بوده‌اند. پس بگذاريد خاكسترهاي يكي از كانونهاي گرم رومي را زيرو رو كنيم و بكوشيم از بقاياي آن، كه به نحو شگفتي سالم و محفوظ مانده است، اندكي از جنبش حياتي را كه در كوچه و خيابانهاي آن وجود داشته است لمس و حس كنيم.

II – پومپئي

pymansetareh@yahoo.com

پومپئي يكي از شهرهاي بسيار كم اهميت ايتاليا بود كه در ادبيات لاتيني جز به خاطر سوس ماهي، كلم، و گورستانش يادي از آن نشده است. اين شهر را اوسكانها بنياد نهادند و شايد از حيث ديرينگي همپاية خود رم باشد. ساكنان آن را يونانيان مهاجر تشكيل مي‌دادند. سپس سولا آن را گرفت و به مهاجرنشين رومي تبديل كرد. قسمتي از آن در سال ۶۳ ق‌م بر اثر زمين لرزه ويران شد. از نو آن را مي‌ساختند كه كوه آتشفشان وزوويوس دوباره ويرانش ساخت. در ۲۴ ماه اوت سال

و شعله‌هاي آتش خاره‌ها و گرد و خاك را تا ارتفاع زياد در هوا پراكند. سپس بارندگي شديدي گدازه‌ها را به صورت سيلي از گل و سنگ درآورد كه در عرض شش ساعت پومپئي و هركولانئوم را به عمق ۲,۵ تا ۳ متر فرو پوشيد. در تمام آن روز و روز بعد، زمين مي‌لرزيد و ساختمانها فرو مي‌ريختند. تماشاگران در ويرانه‌هاي تماشاخانه‌ها دفن شدند، صدها نفر از ساكنين را گرد و خاك يا دود خفه كرد، و امواج سهمگين راه گريز از طريق دريا را بستند.

پليني مهين، كه در آن هنگام در ميسنوم، نزديكي پوتئولي، فرمانده ناوگان غرب بود، برانگيخته از فرياد استمداد مردم و نيز حس كنجكاوي مشاهدة اين پديده از نزديك، بر كشتي كوچكي سوار شد، در ساحل جنوبي خليج پياده شد، و جان بسياري را نجات داد. ولي هنگامي كه اين جمع مي‌خواست از تگرگ و از دود بگريزد اين دانشمند سالخورده عاجز شد و در جا افتاد و مرد. صبح فرداي آن روز، زن و برادرزاده‌اش به جمعيت نوميدي كه در طول ساحل به سوي جنوب مي‌گريخت پيوستند، در حالي كه از ناپل تا سورنتو فوران آتشفشان روز را مانند شب تيره كرده بود. ناله و فرياد بسياري از آوارگان، كه در تاريكي از شوهران، زنان، يا فرزندانشان جدا افتاده بودند، بر وحشت و هراس موجود مي‌افزود. برخي ملتمسانه از خدايان متعدد ياري مي‌جستند، و برخي ديگر فرياد مي‌زدند كه خدايان مرده‌اند و پايان دنيا كه از دير زماني پيشگويي شده بود فرا رسيده است. هنگامي كه، در روز سوم، سرانجام آسمان روشن گشت، گدازه و گل و لاي در پومپئي جز نوك بامها همه چيز را فرو پوشانده بود، و از هركولانئوم نيز اثري بر جاي نبود.

از ۲۰,۰۰۰ جمعيت پومپئي، تقريباً ۲۰۰۰ تن جانشان را از دست داده بودند. نقشهاي بسياري در مومياي آتشفشان محفوظ ماندند: از باران و خاره‌هايي كه رويشان مي‌ريخت، شفته‌اي درست مي‌شد كه بر اثر خشك شدن سخت و سفت مي‌گشت، و در اين قالبهاي فوري، كالبد مردگان مانند مجسمه‌هاي ريختگي جاي مي‌گرفت. عدة كمي از بازماندگان ويرانه‌ها را مي‌كاويدند تا شايد اشياي قيمتي بيرون آورند، ولي بزودي جايگاه شهر متروك گشت و اندك اندك در غبار زمان پوشيده شد. در سال ۱۷۰۹ يك ژنرال اتريشي در هركولانئوم چاهي كند ولي لاية آتشفشان به اندازه‌اي ضخيم بود (در بعضي جاها بيش از بيست متر) كه ناچار شد حفاري را با شيوة كند و پر هزينة ايجاد تونل ادامه دهد. نبش خاك پومپئي در سال ۱۷۴۹ آغاز شد و از آن تاريخ به بعد با فواصلي دنبال شده است. اكنون قسمت اعظم اين شهر باستاني بيرون آمده و آن قدر خانه، اشياي گوناگون، و كتيبه در آنجا پيدا شده است كه از پاره‌اي جهات شهر باستاني پومپئي را بهتر از رم باستان مي‌شناسيم.

مركز زندگاني در پومپئي نيز مانند همة شهرهاي ايتاليا فوروم آن بوده است. بيگمان فوروم زماني جاي گرد آمدن كشاورزان بوده است كه در روزهاي بازار محصولات خود را به آنجا مي‌آوردند؛ مسابقات هم در آنجا انجام مي‌يافت

در آنجا قربانگاههايي هم براي خدايان خويش برپا كرده بودند؛ در يك سر فوروم براي يوپيتر، در سر ديگر آن براي آپولون، و در نزديكيش براي ونوس پومپئيايي الاهة موكل بر شهر. اما ساكنان شهر براستي مذهبي نبودند؛ سرشان بيش از آن گرم صنعت و سياست، و مسابقه و شكار بود كه مجالي براي عبادت داشته باشند؛ و حتي به هنگام عبادت هم فالوس (آلت رجوليت) را پرستش مي‌كردند كه حد اعلاي اجراي مراسم آيين ديونوسوسي آنان بود. هنگامي كه حجم و اهميت امور اقتصادي و سياسي افزونتر شد، ساختمانهاي بزرگي گرداگرد فوروم براي ادارات، معامله، و صرافي برپا گشت.

pymamstarenoyahoo.com

از روي شهرهاي جديد ايتاليا مي‌توان در نظر مجسم ساخت كه كوچه‌هاي دوروبر فوروم چگونه روزها از گردش پيله‌وران، چانه زدن خريداران و فروشندگان، و صداي كارگاهها، و شبها از غوغاي تفريحات در تپش بودند. حفاران در ويرانه‌هاي دكانها ميوه‌هاي گوناگون، نان، و خشكباري يافته‌اند كه بزحمت از چنگ مشتري‌ها جسته‌اند و ذغال و فسيل شده‌اند. در كوچه‌هاي پايينتر ميخانه‌ها، قمارخانه‌ها، و فاحشه‌خانه‌ها دايربودند و هر يك از آنها مي‌كوشيد در آن واحد مجموعه‌اي از اين خانه‌ها باشد.

ولي اگر مردم پومپئي احساسات خود را بر ديوارهاي عمومي شهر نمي‌نگاشتند، ما اكنون امكان آن را نداشتيم كه زير و بمهاي زندگي پومپئي را درك كنيم. پژوهندگان توانسته‌اند سه هزار ديوار نبشته را رونويس كنند و مي‌توان تصور كرد كه هزاران ديوار نبشتهٔ ديگر هم بوده است. نويسندگان آنها گاهي، چنانكه هنوز هم عادت محبوب عده‌اي است، فقط نام خود يا فحشي ركيك بر ديوار مي‌نوشتند؛ و گاهي رهنمودهاي اميدوارانه به دشمنانشان مي‌دادند، مانند اين يكي: از ساميوس به كورنليوس: «برو خودت را دار بزن». بسياري از نبشته‌ها پيامهاي عاشقانه و بيشتر به شعر است: روموﻻ يادداشت مي‌كند: «مدتي با ستفولوس در اينجا سر كردم»؛ و جوان شيدايي مي‌نويسد: «بدرود ويكتوريا، هر جا كه باشي عطسه‌هايت گوارا باد.»

تقريباً به تعداد همين پيامها، اعلاناتي از وقايع عمومي و حراج لوازم شخصي بر ديوارها حك يا نقش شده است. زميندار ان اعلان اجاره مي‌دادند، كساني كه چيزي گم كرده بودند شرح شيء گمشدگان را مي‌دادند، اصناف و گروههاي ديگر، خود را به عنوان نامزدهاي شايسته و مطلوب انتخاب شهرداري اعلام مي‌كردند. مثلا، «ماهيگيران پوپيديوس روفوس را براي شهرداري نامزد كرده‌اند»، «درودگران و ذغال فروشها از شما خواهش مي‌كنند ماركلينوس را انتخاب كنيد.» برخي از ديوار نبشته‌ها اعلان مسابقه‌هاي گلادياتوري، و برخي وصف شجاعت گلادياتورهاي مشهوري مانند كلادوس («آه دوشيزگان») و يا بيان تعلق خاطر محض نسبت به بازيگري محبوب است ـ «آكتيوس! اي محبوب خلق، هر چه زودتر برگرد!»

پومپئي به اميد تفريح زنده بود. سه گرمابهٔ عمومي داشت، يك ورزشگاه، تئاتر كوچك به گنجايش دو

و يك آمفي‌تئاتر كه در آن بيست هزار نفر تماشاگر مي‌توانستند از عذاب مرگ ديگران لذت ببرند. يكي از نبشته‌ها بدين مضمون است: «سي جفت گلادياتور، كه شهردار تدارك ديده است، در روزهاي ۲۴،۲۵، و ۲۶ نوامبر در پومپئي نبرد خواهند كرد. صحنهٔ شكاري تماشايي خواهد بود. زنده باد ماريوس! زنده باد پاريس!» مايوس شهردار يا به اصطلاح امين صلح شهر، و پاريس سرآمد گلادياتورها بوده است.

بقاياي آثار دروني خانه‌ها نشان از آسايشي حقيقي و اصيل، و هنرهاي گوناگون دارد. پنجره چيزي استثنايي، و دستگاه حرارت مركزي كمياب بود. حمام مختص خانه‌هاي افراد بسيار ثروتمند بود، و تعداد اندكي از خانه‌ها يك استخر بيروني در باغي پيرامونشان داشتند. كف خانه‌ها از ساروج يا سنگ، و گاهي هم از موزاييك بود. يك نفر پولپرست رك گو اين كلمات را بر آستانهٔ خانهٔ خويش نوشته بود: «درود بر اسكناس!» و ديگري پولپرستي خود را با اين كلمات نشان داده است: «اسكناس مايهٔ شادي است.» از اثاثيهٔ قديمي چندان چيزي به دست نيامده است. تقريباً همهٔ اين اثاثيه چوبي بوده و از ميان رفته است. با اين وصف، چند ميز و صندلي و چراغ مرمري يا برنزي باقي مانده است. در موزه‌هاي پومپئي و ناپل مي‌توان لوازم گوناگون زندگي خانگي مانند قلم، جادواتي، ترازو، اسباب آشپزخانه، لوازم آرايش، و آلات موسيقي را ديد.

اشياي هنري كه در پومپئي يا در پيرامون آن كشف شده است نشان مي‌دهد كه نه تنها اشراف كاخنشين بلكه تجار و كسبهٔ شهر نيز از وسايل فرهنگي زندگي بهره مي‌جسته‌اند. يك كتابخانهٔ شخصي كه در هركولانئوم از زير خاك بيرون آمده مشتمل بر هزار و هفتصد و پنجاه و شش مجلد يا طومار بوده است. لزومي ندارد گفته‌هاي خود را دربارهٔ جامهاي بوسكورئاله، يا مناظر پرمايه و هيكلهاي زيباي زنانه كه بر ديوارهاي خانه‌هاي پومپئي نقش شده است، تكرار كنيم. بسياري از خانه‌ها مجسمه‌هاي عالي داشتند و در فوروم

mymihanstore.com

يكصد و پنجاه مجسمه بوده است. در پرستشگاه يوپيتر، سر يكي از خدايان يافته شده كه فقط خود فيدياس مي‌توانسته است چنان سري بسازد. در اين سر مجسمه، نيرو و عدالت از خلال حلقه‌هاي زلف و ريش انبوه وي نشان داه شده است. در پرستشگاه آپولون، مجسمه‌اي از ديانا برپا بود كه در پشت سرش سوراخي داشت كه خادمي مخفي مي‌توانست از طريق آن نداي غيبي بدهد. در يكي از خانه‌هاي زيباي هركولانئوم آن قدر مجسمه‌هاي برنزي درجة يك بود كه يكي از تالارهاي معروف موزة ناپل با آنها پر شده است. احتمالا شاهكارهاي اين مجموعه ـ مركوريوس در حال استراحت، ناركيسوس يا ديونوسوس، ساتيرمست و فاونوس رقصان ـ يا اصلا از يونان و يا كار هنرمندان يوناني هستند؛ اين مجسمه‌ها نشان از تكنيك ماهرانه، و شادي بي‌پروا در تني سالم دارند كه از مختصات هنر مكتب پراكسيتلس است. يكي از اين مجسمه‌هاي برنزي

يوكوندوس، متصدي حراج در پومپئي را نشان مي‌دهد كه حسابهايش را، كه روي صد و پنجاه و چهار لوحة كوچك مومي بود، در خانه‌اش در پومپئي يافته‌اند. اين اثر، كه كار يكي از مجسمه‌سازان ـ احتمالاً ايتاليايي ـ آن عصر است، با تلفيقي كه از زمختي و هوشمندي، و درايت و ناهمواري دارد كاملا انساني مي‌نمايد و در واقع سبب جلوة مجسمه‌هاي خدايان و الاهه‌هايي مي‌گردد كه با تن و چهرة بي‌چروك اين مجسمه را در موزة ناپل احاطه كرده‌اند و از سيماي صاف و بيحالشان معلوم است كه هرگز وجود نداشته‌اند.

III ـ زندگاني شهري

زندگاني، چه خصوصي و چه عمومي، چه انفرادي و چه دسته جمعي، هرگز در هيچ سرزميني پرشور و شرتر از ايتالياي قديم نبوده است. ولي پيشامدهاي عصر خود ما چنان جذاب و زنده‌اند كه علاقه‌اي براي بررسي جزئيات سازمان شهري دوران حكومت قيصرها باقي نمي‌گذارند؛ گوناگوني گيج كنندة قوانين و درجه‌بنديهاي دقيق حق رأي ديگر بخشي از اين زندگاني گذشته كه قالب و موضوع بحث ماست، نيستند.

يكي از ويژگيهاي اساسي امپراطوري روم اين بود كه گرچه به استانهايي تقسيم شده بود، اما به صورت مجموعه اي از كشور ـ شهرهاي كمابيش خودمختار، كه هر يك نقاط پراكندة بسياري را در برمي‌گرفت، سازمان يافته بود. ميهن پرستي افراد بيشتر جنبة عشق و علاقه به شهر خودشان را داشت تا دلبستگي به امپراطوري. معمولا مردان آزاد هر يك از جامعه‌هاي رومي به حق راي ظرفاً محلي خرسند بودند، و غير روميهايي كه تابعيت رومي به آنان اعطا شده بود كمتر براي دادن راي به رم مي‌رفتند. به طوري كه از نمونة پومپئي برمي‌آيد، انحطاط مجلسها در پايتخت با پديده‌اي شبيه به آن در شهرهاي امپراطوري همراه نبود. بيشتر شهرهاي ايتاليا يك مجلس سنا (كوريا) ـ و بيشتر شهرهاي امپراطوري شرقي يك شورا (بوله) ـ داشتند كه مقررات وضع مي‌كرد، و يك انجمن (كميتيا، اكلسيا) كه شهردار را انتخاب مي‌كرد. از هر شهردار توقع داشتند كه مبلغ قابل ملاحظه‌اي به شهر خود، بابت اين امتياز كه به آن خدمت مي‌كند، بپردازد، و عرف و عادت ايجاب مي‌كرد كه براي كارهاي عام‌المنفعه و مسابقه‌ها نيز گاهگاهي اعانه بدهد. چون هيچ گونه حقوقي براي خدمات عمومي داده نمي‌شد، دموكراسي ـ يا آريستوكراسي ـ مردان آزاد تقريباً در همه جا به اوليگارشي ثروت و قدرت مي‌انجاميد.

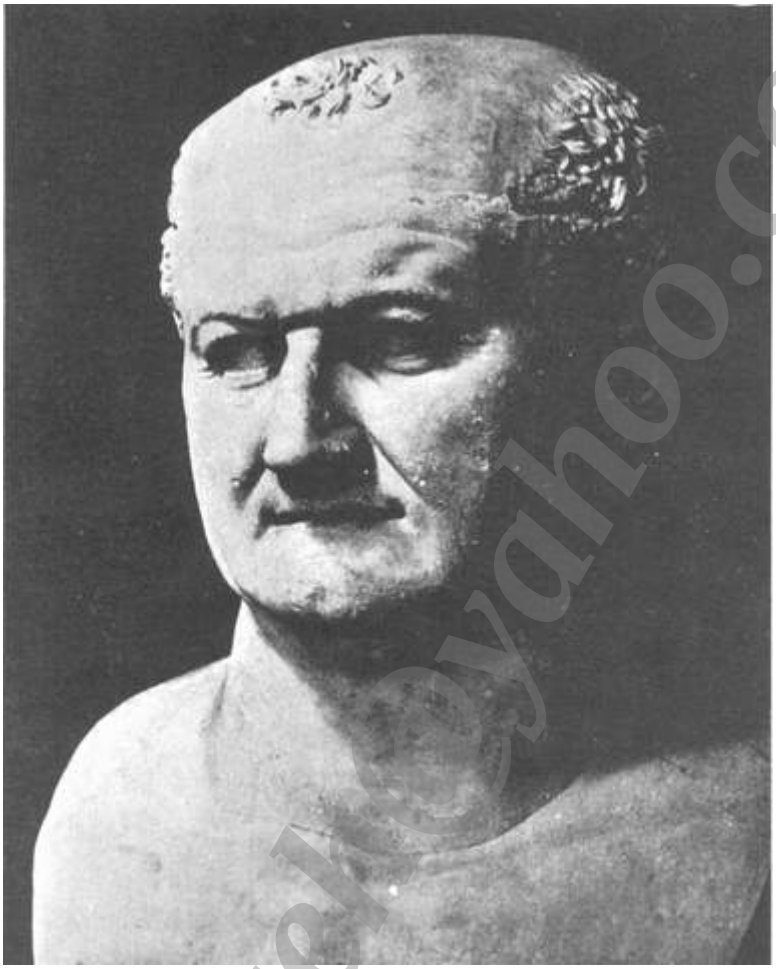
جوامع شهري ايتاليا مدت دويست سال، يعني از زمان آوگوستوس تا ماركوس آورليوس، رونق و رفاه داشتند. البته اكثريت اهالي آنها فقير بودند، طبيعت و امتيازات انحصاري خود اين را تدارك مي‌ديد، اما تا آنجا كه تاريخ نشان مي‌دهد هيچ گاه، چه پيش از اين دوران و چه پس از آن، هرگز ثروتمندان تا اين اندازه به بينوايان انفاق نكرده‌اند. عملا تمام هزينه‌هاي اداره و گرداندن شهر، تأمين مالي نمايشها و مسابقات، ساختن معابد و تئاترها و ستاديومها و ورزشگاهها و كتابخانه‌ها و كليساهاي جامع و آبراهه‌ها و پلها و گرمابه‌ها، و همچنين هزينه‌هاي

pymansearch@yahoo.com

تزيين اين اماكن يا طاق نصرتها، و رواقها و نقاشي و مجسمه بر دوش ثروتمندان بود. در طي دو قرن اول امپراطوري، انجام اين كارهاي نوعدوستانه با چنان ميهن‌دوستي آميخته به رقابتي انجام مي‌گرفت كه، در بعضي موارد، موجب ورشكستگي خانواده‌ها يا شهرهايي مي‌شد كه اين حاتم بخشيها را تقبل مي‌كردند. در موقع قحطي، ثروتمندان عموماً خواربار مي‌خريدند و آن را به رايگان ميان بينوايان تقسيم مي‌كردند. گاهي روغن يا شراب مجاني، يا ضيافت عمومي، يا هدية پولي براي همة شارمندان، و بعضاً همة اهالي، تدارك مي‌ديدند. تعداد كتيبه‌هاي مفصلي كه به ياد اين بخششها نگاشته شده‌اند فراوان است. يك نفر ميليونر در آلتينوم، واقع در ناحية وِنتيا، ۱٬۶۰۰٬۰۰۰ سسترس براي ساختمان گرمابة عمومي داد؛ يك خانم متمول براي كازينوم يك معبد و يك آمفي‌تئاتر ساخت؛ دسوميوس تولوس گرمابه‌اي به شهر تاركويني اهدا كرد كه برايش ۵٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس تمام شد؛ كرمونا، كه به دست سربازان وسپاسيانوس ويران شده بود، با كمك مالي چند تن از شارمندان از نو ساخته شد؛ و دو پزشك با هديه‌هاشان به شهر ناپل همة ثروت خود را به باد دادند. لوكيليوس گمالا همة اهالي شهر پرجمعيت اوستيا را به شام دعوت كرد، يك خيابان وسيع طولاني را با سنگفرش پوشاند، هفت پرستشگاه را تعمير يا بازسازي كرد، گرمابة شهر را از نو ساخت، و ۳٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس به خزانة شهر بخشيد. بسياري از ثروتمندان رسمشان اين بود كه به مناسبت روز تولدشان، يا انتخاب شدن به سنتي، يا ازدواج دخترشان، يا «توگاويريليس» (جامة مردي) بر تن كردن پسرشان، يا اهداي عمارتي براي استفادة مردم عدة بسياري از شارمندان را به مهماني دعوت كنند. شهر نيز، در مقابل اين عنايات، رأي مي‌داد كه به عطاكننده منصبي داده شود، يا مجسمه، مديحه، يا كتيبه‌اي تقديم گردد. بينوايان از اين همه بخشش مثلي احساس نمي‌كردند و ثروتمندان را متهم مي‌ساختند كه پول اين مخارج نوعدوستانه را از طريق استثمار آنان درآورده‌اند؛ آنان خواستار ساختمانهاي مجلل كمتر و غلات ارزانتر، مجسمه‌هاي كمتر و مسابقات و تفريحات بيشتر بودند.

اگر به بخششهاي خصوصي افراد هبه‌هاي امپراطورها را به شهرها، و عماراتي را كه به هزينة امپراطور در آنها برپا مي‌شد، و مصايب طبيعي را كه به خرج امپراطور تسكين و تخفيف مي‌يافت، و كارها و مشاغل عمومي را كه هزينه‌اش از خزانة شهرداري تأمين مي‌گشت بيفزاييم، آنگاه به شكوه و سربلندي شهرهاي ايتاليا در دوران امپراطروان پي خواهيم برد. در چشم و همچشمي با رم خيابانها سنگفرش، جويبندي، مراقبت، و تزيين مي‌شدند؛ يك سرويس پزشكي رايگان براي بينوايان دايز بود؛ آب پاك در برابر پول ناچيزي به خانه‌ها داده مي‌شد؛ خواربار را به فقرا به بهاي ارزان مي‌فروختند؛ گرمابه‌هاي عمومي از خير سر اعانه‌هاي خصوصي غالباً مجاني بود؛ و به خانواده‌هاي تنگدست، آلمينتا (كمك خرج دهقانان) پرداخت مي‌شد تا بتوانند فرزندان خود را پرورش دهند؛ آموزشگاه و كتابخانه ساخته مي‌شد، نمايش به اجرا در مي‌آمد، كنسرت ترتيب داده مي‌شد و مسابقه‌ها برپا مي‌گشت. تمدن در شهرهاي ايتاليا به اندازة پايتخت جنبة مادي نداشت. اين شهرها با يكديگر در ساختن آمفي تئاترها رقابت مي‌كردند، ولي معبدهاي اصيلي نيز مي‌ساختند كه گاهي با بهترين معابد رم برابر

pymansarah@yahoo.com



وسپاسيانوس، موزة ملي، ناپل

بودند، و به ماههاي سال، با برگزاري جشنوارههاي مذهبي با شكوه، شادي ميبخشيدند. شهرها با نظربلندي و سخاوت براي آثار هنري خرج ميكردند و تالارهايي براي خطيبان، شاعران، سوفسطاييان، دانشمندان فن بلاغت، فلاسفه، و موسيقيدانان تدارك ميديدند. براي همشهريان خود تسهيلاتي به منظور حفظ تندرستي، تأمين پاكيزگي، تفريح، و داشتن يك زندگاني فرهنگي غني فراهم ميساختند. بيشتر نويسندگان بزرگ زبان لاتيني از دل شهرها برخاستهاند نه از رم، و همچنين برخي از شاهكارهاي عمدة مجسمهسازي موزههاي جهان، مانند نيكه در ناپل، اروس در كنتومكلاي، زئوس در اوتريكولي در شهرها به وجود آمدهاند. اين شهرها جمعيتي به اندازة جمعيت شهرهاي كنوني ايتاليا در قرن نوزدهم را از هر لحاظ تأمين ميكردند، و در قبال جنگ مصونيت بينظيري براي مردم به وجود ميآوردند. دو قرن اول مسيحي شاهد اوج عظمت شبه جزيرة بزرگ ايتاليا بود.

pymansgrel@yahoo.com

فصل بيست و دوم

ترويج تمدن در غرب

I - روم و ايالات

تنها لكة سياهي كه آسمان پاك شكوفايي ايتاليا را تيره مي‌كرد ـ جز نظام بردگي كه همة دولتهاي باستاني در آن مشترك بودند ـ بستگي نسبي اين شكوفايي به استثمار ايالات بود. اگر خود ايتاليا ماليات نمي‌پرداخت، بدان جهت بود كه ايالات در معرض تاراج دايم بودند و عوارض فراوان مي‌پرداختند. اين ايالات منشأ قسمتي از ثروتي به شمار مي‌آمدند كه به شهرهاي ايتاليا شكوفايي بخشيده بود. پيش از قيصر، روم با ايالات درست مانند منطقة تسخير شده رفتار مي‌كرد. همة ساكنان آنها رعاياي روم بودند و تنها برخي از آنان شارمند رومي محسوب مي‌شدند. تمام زمينهاي ايالات، ملك دولت روم بود و حكومت امپراطوري آنها را با حفظ حق بازگرفتن در اختيار صاحبان آن مي‌گذاشت. روم براي كم كردن احتمال شورش، كشور مغلوب را به قلمروهاي كوچك تقسيم مي‌كرد، مراودة مستقيم سياسي ميان يك ايالت با ايالات ديگر را منع مي‌كرد، و در همه جا براي طبقات سوداگر امتيازهايي به زيان طبقات پايين قايل مي‌شد. «تفرقه بينداز و حكومت كن» راز فرمانروايي روم بود.

شايد سيسرون وقتي، ضمن انتقاد شديد از ورس، كشورهاي مديترانه را در دوران جمهوريت ويران و پريشان، توصيف مي‌كرد راه مبالغه مي‌پيمود: «از ستم و آزمندي ما تمام ايالات به شيون، همة مردان آزاد به فغان، و همة مناطق به اعتراضند. از اين اقيانوس تا آن اقيانوس، جايي، حتي نهان و دور افتاده، نمي‌توان يافت كه طعم تلخ طمع و ستم را نچشيده باشد.»

در دوران امپراطوري با ايالات آزادمنشانه‌تر رفتار مي‌شد ولي اين رفتار نه از سر بزرگواري كه بيشتر از روي حسابگري بود. اخذ ماليات به حد قابل تحملي رسيد، مذاهب و زبانها و آداب و رسوم محلي از احترام بيشتري برخوردار شدند، آزادي بيان جز در مورد حمله به مقام امپراطور مجاز اعلام شد، و قوانين محلي تا آنجا كه تضادي با منافع و تسلط روم نداشت،

حفظ گشت. اين نرمش و انعطاف بخردانه سبب شد كه در بين ايالات و در داخل هر ايالت مقامها و امتيازهاي گوناگوني به وجود بيايد كه براي روم سودمند بود. برخي از جوامع شهري، مانند آتن و رودس، «شهرهاي آزاد» بودند؛ هيچ گونه خراجي نمي‌پرداختند، تابع حكمران ايالت نبودند، و كارهاي داخلي خود را، تا آنجا كه با نظم اجتماعي و صلح منافات نداشت، بي‌مداخلة روميان اداره مي‌كردند. به بعضي از كشورهاي سلطنتي قديم، مانند نوميديا و كاپادوكيا، اجازه داده شده بود پادشاهان خود را نگاه دارند، ولي اين پادشاهان «تابع» روم بودند و از نظر حفظ امنيت و سياست به آن وابستگي داشتند و ملزم بودند هر گاه روم مي‌خواست، با نيروي انساني و تجهيزات لازم به كمكش بشتابند. در ايالات، حاكم (پروكنسول يا پروپرايتور) قدرت قانونگذاري و اجرايي و قضايي را در شخص خويش جمع داشت. اين قدرت جز به وسيلة شهرهاي آزاد، حق مراجعة شارمندان رومي به امپراطور، و بازرسي مالي از طرف كوايستور يا پروكوراتور ايالتي محدود نمي‌شد. اين قدرت تقريباً مطلق راه را بر سوءاستفاده مي‌گشود؛ و اگرچه طولانيتر شدن دورة خدمت حكمران در دورة امپراطوري، حقوق و مساعده‌هاي هنگفتي كه به آنان پرداخته مي‌شد، و مسئوليت مالي كه در قبال امپراطور داشتند از سوء استفاده مي‌كاست، ولي از نامه‌هاي پليني و از پاره‌اي از نوشته‌هاي تاسيت مي‌توان پي برد كه فساد و رشوه‌خواري در پايان قرن اول كم نبوده است.

pyrunsearch@yahoo.com

وضع ماليات و عوارض از نخستين تدبيرهاي حكمران و دستيارانش بود. در دوران امپراطوري، در هر يك از ايالات سرشماري به عمل مي‌آمد تا بتوان ماليات اراضي و ماليات بر ثروت را، كه شامل حيوانات و بردگان نيز مي‌شد، تعيين كرد. براي رونق توليد، سهم معين و ثابتي جايگزين عشريه شده بود. «تحصيلداران» ديگر اين عوارض را جمع‌آوري نمي‌كردند، بلكه عوارض گمركي بندرها را گرد مي‌آوردند و ضمناً برخي از جنگلهاي دولتي و معادن و كارهاي عام‌المنفعه را اداره مي‌كردند. از ايالات توقع داشتند براي تهية تاج زرين هر امپراطور جديد سهمي بدهند، هزينة ادارة ايالت را بپردازند؛ و در بعضي موارد مقادير هنگفتي غله براي رم بفرستند. رسم ديرين ليتورگي (پرداختن مخارج خدمات عمومي)، كه در امپراطوري شرقي باقي مانده بود، در امپراطوري غربي نيز رواج يافت. به موجب اين رسم دولت محلي يا دولت روم مي‌توانست از ثروتمندان «بخواهد» وامهايي براي جنگ، كشتي‌هايي جهت ناوگان، محلهايي براي خدمات عمومي، خواربار براي قحطي‌زدگان، يا دسته‌هاي خواننده جهت جشنها تدارك ببينند.

سيسرون، پس از آنكه خود به مدار قدرت پيوست، مدعي شد كه عوارض پرداختي ايالات براي تأمين مخارج ادارة امور و دفاع كافي نيست؛ التبه «دفاع» شامل سركوبي شورشها نيز بود، و «ادارة امور» احتمالا مداخلي را هم كه بسياري از روميان را ميليونر كرد، در بر مي‌گرفت. بايد اين احتمال را بپذيريم كه هر قدرتي كه امنيت و نظم را برقرار كند،

تحصيلداراني مي‌فرستد تا بيش از هزينة صرف شده ماليات بگيرند. با وجود همة عوارض، ايالات وابسته در دورة امپراطوري رونق داشتند و آباد بودند. امپراطور و سنا بر سران و گردانندگان اين ايالات نظارت دقيق‌تري مي‌كردند و كساني را كه در دزدي زياده روي مي‌كردند به سختي كيفر مي‌دادند. اضافه پرداختهاي ايالات مآلا به صورت بهاي پرداختي اجناس به آنها باز مي‌گشت؛ و سرانجام نيز تقويت صنايع بدين نحو سبب شد كه ايالتها از ايتاليا، كه به گونه‌اي مخاطره آميز زندگي انگلي داشت، نيرومندتر شوند. پلوتارك مي‌گفت كه دولت بالاتر از هر چيز بايد دو نعمت به ملت بدهد: آزادي و صلح. او مي‌نويسد: «دربارة صلح احتياجي نيست كه ذهنمان را مشغولش كنيم، زيرا هر گونه جنگي پايان يافته است. در مورد آزادي هم، آن قدر آزادي داريم كه حكومت [روم] به ما داده است؛ و شايد داشتن آزادي بيش از اين هم به صلاحمان نبود.»

II – افريقا

كرس و ساردني روي هم يك ايالت به حساب مي‌آمدند و جزو خاك ايتاليا محسوب نمي‌شدند. قسمت اعظم كرس فقط يك سرزمين كوهستاني و بياباني بود كه در آنجا روميان با سگ بومياني را شكار مي‌كردند و به بردگي مي‌فروختند. ساردني غلام و كنيز، نقره، مس، آهن و گندم به ايتاليا مي‌داد؛ و هزار و ششصد كيلومتر راه و يك بندر عالي به نام كارالس (كاگلياري فعلي) داشت. سيسيل به حد ايالتي مطلقاً كشاورزي تنزل يافته بود و يكي از «انبارهاي بزرگ غلة» روم به شمار مي‌رفت. قسمت اعظم زمينهاي قابل كشت آن تابع نظام املاك وسيع بود و به دامپروري اختصاص داشت. ساكنان سيسيل بردگاني چنان فقير و گرسنه و برهنه بودند كه هر چند وقت يك بار سر به عصيان بر مي‌داشتند، مي‌گريختند، و دسته‌هاي راهزن تشكيل مي‌دادند. در زمان آوگوستوس اين جزيره حدود ۷۵۰,۰۰۰ جمعيت داشت (در سال ۱۹۳۰ جمعيت آن بالغ بر ۳۹۷۲ بود). از شصت و پنج شهر آن شكوفانتر از همه كاتانيا، سيراكوز، تاورومنيوم (تائورمينياي فعلي)، مسينا، آگريگنتوم، و پانورموس (پالرموي فعلي) بودند. سيراكوز و تاورومنيوم تئاترهاي باشكوه يوناني داشتند كه امروزه نيز از آنها استفاده مي‌شود. به رغم چپاولگري ورِرس، سيراكوز به اندازه‌اي عمارات مجلل، مجسمه‌هاي مشهور، و مناظر تاريخي داشت كه راهنمايان حرفه‌اي جهانگردي از قبل آنها در رفاه به سر مي‌بردند. و سيسرون آن را زيباترين شهر جهان مي‌دانست. بيشتر خانواده‌هاي مرفه شهرنشين، كشتزار يا بستاني در حومة شهر داشتند، و همة روستاهاي سيسيل، مانند امروزشان، از كثرت درختان ميوه و تاكستانها عطرآگين بودند.

pymsetareh@yahoo.com

هر چه را سيسيل در دوران تسلط رم از دست داد، افريقا به دست آورد. اين قاره كم كم به صورت انبار غلة اضطراري رم درآمد و از اين لحاظ جانشين سيسيل شد. در عوض، سربازان، مهاجرنشينان، سوداگران، و مهندسان رومي آن را به نحوي باور نكردني شكوفا ساختند. بي شك، كشور گشايان نوين هنگام ورود بدين قاره پاره‌اي از نواحي آباد يافتند. بين

كوههايي كه در برابر مديترانه سر برافراشته‌اند و رشته كوههاي اطلس كه جلو صحراي افريقا را بسته‌اند، يك درة نيمه گرمسيري وجود داشت كه رود باگراداس (مجرده) و بارندگي دو ماهة سال سيرابش مي‌كردند و تا زراعتي را كه ماگو با شكيبايي در آن آغاز كرده بود و ماسينيسا دنبال، و تقويت كرده بود بارور كنند. ولي روم آنچه را يافته بود بهتر كرد و رشد و توسعه داد. مهندسان رومي روي رودخانه‌هايي كه از تپه‌هاي جنوبي سرازير مي‌شد سد بستند. اين سدها آبهاي اضافي فصل بارندگي را در خود ذخيره مي‌كردند و در ماههاي گرم، كه جويبارها خشك مي‌شد، آنها را در ترعه‌هاي آبياري سرازير مي‌كردند. روم مالياتي سنگينتر از آنچه خانهاي قبايل قبلا وضع كرده بودند نمي‌خواست، در عين حال لژيون آن و استحكاماتش ساكنان بومي را، در برابر تاخت و تاز چادرنشينان كه از كوهها سرازير مي‌شدند، بهتر حمايت مي‌كردند. كيلومتر به كيلومتر زمينهاي تازه از بيابان يا زمينهاي دست نخورده براي كشاورزي يا سكونت آماده مي‌شد. اين دره بدان اندازه روغن زيتون توليد مي‌كرد كه وقتي عربها در قرن هفتم ميلادي بدانجا آمدند، از ديدن اينكه بدون خارج شدن از سايهٔ درختان زيتون مي‌توانند از طرابلس به طنجه را بپيمايند، در شگفت شدند. بر تعداد شهرها و شهركها افزوده شد، معماري آنها را زيبا ساخت، و ادبيات طنيني تازه يافت. ويرانه‌هاي فورومها، معابد، آبراهه‌ها، و تئاترهاي رومي در سرزمينهاي متروك و خشك كنوني نشانهٔ وسعت و ثروت افريقاي روم است. اين كشتزارها انحطاط يافتند و به ريگزار مبدل شدند، البته علت اين امر نه تغيير آب و هوا بلكه تغيير حكومت بود ـ تغيير از دولتي كه مصدر امنيت اقتصادي، نظم و انضباط بود به دولتي كه گذاشت آشفتگي و بي‌توجهي راهها، آبراهه‌ها، و كاريزها را به ويراني كشد.

طلايهٔ اين رونق و آباداني شهر احيا شدهٔ كارتاژ بود. پس از نبرد آكتيون، آوگوستوس طرح معوق ماندهٔ كايوس گراكوس و قيصر را مورد توجه قرار داد و برخي از سربازان خود را، كه مي‌خواست به مناسبت وفاداري و پيروزيهايشان با واگذاري زمين پاداششان دهد، به عنوان مهاجرنشين به كارتاژ فرستاد. مزاياي جغرافيايي اين سرزمين، بندرگاه عاليش، دلتاي حاصلخيز باگراداس، و راههاي مناسبي كه مهندسان رومي دايركرده بودند، سبب گشت كه كارتاژ بازار داد و ستد و واردات و صادرات منطقه را از اوتيكا باز ستاند. كارتاژ يك قرن پس از بنيان مجددش بزرگترين شهر ايالات غربي شده بود. بازرگانان پر مايه و زمينداران خانه‌هايي در شهرك تاريخي بورسا و ويلاهايي در حومهٔ پرگل و گياه آن مي‌ساختند، در حالي كه دهقانان بر اثر رقابت زمينداران بزرگ از زمينشان رانده مي‌شدند، و به خيل پرولتاريا و بردگاني كه در دخمه‌ها مي‌زيستند و فقر سياهشان آنها را آمادهٔ پذيرش آموزشهاي برابري طلبانهٔ مسيحيت مي‌كرد، مي‌پيوستند. خانه‌ها شش طبقه و هفت طبقه شده بود، عمارات عمومي از مرمر مي‌درخشيدند، و مجسمه‌هاي فراوان به سبك زيباي يوناني در خيابانها و در ميدانها برپا شده بود. براي

براي ملكارت كودكان زنده قرباني مي‌شد. ساكنان كارتاژ در علاقهٔ مفرط به اشياي تجملي، وسايل‌آرايش، جواهر، زلفهاي رنگ شده، ارابه‌دواني، و مسابقات گلاديا‌توري با روميان رقابت مي‌ورزيدند. از جملهٔ عمارات تماشايي شهر، گرمابه‌هاي بزرگ عمومي بودند كه ماركوس آورليوس به كارتاژ اهدا كرده بود. كارتاژ تالارهاي سخنراني، آموزشگاههاي علم بيان، فلسفه، پزشكي، و حقوق هم داشت. كارتاژ پس از آتن و اسكندريه سومين شهر دانشگاهي بود. آپوليوس و ترتوليانوس همه چيز را در آنجا آموختند، و قديس آوگوستينوس از هوسبازيها و كارهاي غير اخلاقي دانشجويان كارتاژ در شگفت بود؛ بهترين تفريح اين دانشجويان آن بود كه ناگهان به اطاق درس داخل شوند و استاد و شاگردانش را از آنجا بيرون برانند.

كارتاژ مركز ايالتي بود كه «افريقا» ناميده مي‌شد، و اكنون تونس شرقي است. در جنوب اين ايالت، رونق بازرگاني ساحل شرقي را به شهرهايي آراسته بود كه آباداني قديمشان را پس از دوازده قرن دوباره به دست مي‌آورند كه در عصر ما گرفتار بلاي جنگ شدند. اين شهرها عبارت بودند از: هادرومتوم (سوس

pyrusgarden@yahoo.com

فعلي)، لپتيس صغير، تاپسوس، و تاكاپاي (گابس فعلي). در قسمت شرقي‌تر، در كنار مديترانه، ناحيه‌اي بود كه، چون از ائتلاف سه شهر تشكيل مي‌شد، «تريپوليس» (سه شهر) ناميده مي‌شد. اين شهرها عبارت بودند از: اوئه (تريپولي فعلي) كه فنيقيها آن را در سال ۹۰۰ ق‌م تأسيس كرده بودند؛ سابراتا و لپتيس ماگنا (لبدة فعلي) در شهر اخير، امپراطور سپتيميوس سوروس به دنيا آمد (۱۴۶ ميلادي)؛ او در اين شهر يك باسيليكا و يك گرمابهٔ شهري ساخت كه ويرانه‌هايشان امروزه مايهٔ اعجاب جهانگردان و جنگجويان است. راههاي سنگفرش كه مسير كاروانهاي شتر بود، اين بندرها را با شهرهاي داخلي مربوط مي‌ساختند. از جمله سوفتولا كه اكنون دهكده‌اي است كه در آن آثار يك معبد بزرگ رومي ديده مي‌شود تيسدروس (الجم) كه يك آمفي تئاتر شصت هزار نفري داشت، و توگا (دوگا) كه تئاتر ويران آن با ستونهاي زيباي كورنتيش از ثروت و ذوق شارمندان آن حكايت دارد.

در شمال كارتاژ، ام‌البلد قديمي و رقيب سرسخت آن اوتيكا قرار داشت. و اين نكته كه در سال ۴۶ ق‌م سيصد بانكدار و عمده فروش رومي در آنجا شعبه داشتند، خود اشاراتي است بر ثروت سرشار اين شهر در آن زمان. قلمرو آن از شمال به هيپودياروتوس (بيزرت كنوني) مي‌رسيد؛ از آنجا يك راه در امتداد كرانهٔ غربي به هيپورگيوس (بونه)، كه بعداً مركز اقتدار اسقفي قديس آوگوستينوس شده، مي‌پيوست. در جنوب و در درونبوم كيرتا (قسنطينه) پايتخت ايالت نوميديا بود. در قسمت غرب، تا موگادي (تمجد) قرار داشت كه با كوچه‌هاي سنگفرش و آراسته به ستونهاي متعدد، فاضلاب پوشيده، يك طاق نصرت زيبا، يك فوروم، عمارت سنا، يك باسيليكا، معابد، گرمابه‌ها، تئاتر،



ويرانه‌هاي تمجد

كتابخانه و خانه‌هاي خصوصي بسيار، تقريباً بخوبي پومپئي حفظ گرديده است. روي سنگفرش فوروم يك صفحهٔ شطرنج كنده شده است كه در آن اين كلمات خوانده مي‌شود: «شكار، استحمام، بازي و تفريح و خنده، اين است زندگي.» تاموگادي، در حدود سال ۱۱۷ ميلادي، به دست لژيون سوم، يگانه لشكر محافظ

pymaretare@yahoo.com

ايالات افريقايي، بنياد نهاده شد. در حدود سال ۱۲۳، اين لژيون ستاد دايميتري را در چند كيلومتري باختر آن اختيار كرد و شهر لامبايسيس (لامبز) را برپا ساخت. سربازان در آنجا خانواده تشكيل دادند و سكونت گزيدند، و از آن به بعد بيشتر در خانه‌هاي خود بودند تا در اردوگاه؛ مع ذلك حتي «پرايتوريوم» (پاسدارخانه) آنان بناي وسيع مزيني بود كه گرمابه‌اش مانند همهٔ گرمابه‌هاي ديگر رومي افريقا عالي بود. سربازان در خارج از اداو به ساختن كاپيتول، معابد، طاقهاي نصرت، و يك آمفي تئاتر، كه صحنه‌هاي مبارزه و مرگ در آن مي‌توانست كمي از يكنواختي زندگاني آرام آنان بكاهد، كمك كردند.

اينكه يك لژيون به تنهايي توانست تمام افريقاي شمالي را از دستبرد قبايل مركزي حفظ كند، بر اثر وجود شبكه‌اي از راهها بود كه به منظور استفادهٔ نظامي ساخته شده بود، ولي عملا از آنها براي تجارت استفاده مي‌شد. اين راهها كارتاژ را به اقيانوس اطلس و صحرا را به مديترانه متصل مي‌ساختند. راه اصلي رو به غرب از كيرتا تا قيصريه، پايتخت ماورتانيا (مراكش)، امتداد داشت. در آنجا پادشاهي به نام يوباي دوم، مورها (ماوري) را، كه نام قديم و جديد اين ايالت از آنها گرفته شده است، با تمدن آشنا كرد. اين پادشاه فرزند يوباي اول بود كه در تاپسوس در گذشته بود. وي را در كودكي براي تجليل از پيروزي قيصر به رم برده بودند؛ در آنجا مورد عفو و عنايت قرار گرفت، تحصيل كرد، و يكي از بزرگترين فضلاي عصر خويش شد. آوگوستوس او را به عنوان پادشاه منصوب ماورتانيا برگزيد و دستور داد فرهنگ كلاسيكي را كه خود او با كوشش فراوان فرا گرفته بود در ميان مردم خويش رواج دهد. يوباي دوم به بركت سلطنت طولاني چهل و هشت ساله اش در اين امر توفيق يافت. رعاياي او در شگفت بودند كه چگونه مردي مي‌تواند هم كتاب بنويسد، و هم بدين خوبي فرمانروايي كند. فرزند و جانشين وي را به رم آوردند و در آنجا كاليگولا او را با گرسنگي كشت. كلاوديوس اين ايالت را ضميمهٔ قلمرو خويش ساخت و آن را به دو ايالت تقسيم كرد: ماورتانياي قيصريه و ماورتانياي طنجه، كه نامش مأخوذ از نام پايتختش تينگيس (طنجهٔ كنوني) بود.

در اين شهرهاي افريقايي انواع مدارس وجود داشت، كه درشان به روي فقير و غني باز بود. حتي از دوره‌هاي تعليم تندنويسي در اين شهرها ياد شده است، و يوونالیس افريقا را «مادر رضاعي وكلاي مدافع» مي‌نامد. اين سرزمين در اين دوران يك نويسندهٔ بزرگ و يك نويسندهٔ درجه دوم پرورد ـ آپوليوس و فرونتو؛ ادبيات افريقايي فقط در دورهٔ مسيحيت به آن حد از شكوفايي رسيد كه پيشاهنگ ادبيات جهان شود. لوكيوس آپوليوس شخصيتي عجيب و بديع داشت، و «تنوع و تموج» شخصيتش حتي بسيار فراتر از مونتني بود. او در ماداورا در يك خانوادهٔ اصيل به دنيا آمد (۱۲۴ ميلادي)، در اين شهر و سپس در كارتاژ و آتن به تحصيل پرداخت، ارثيهٔ هنگفت خود را بي‌مهابا خرج كرد، شهر به شهر به مسافرت پرداخت،

از عقيده‌اي به عقيدهٔ ديگر گرائيد، كنه اسرار مذهب مختلف را تجربه كرد، با سحر و جادو هم لاسي زد، آثار بسياري درباره مسائل مختلف از الاهيات گرفته تا گرد دندان نوشت، در روم و در جاهاي ديگر راجع به مذهب و فلسفه سخنراني كرد، دوباره به افريقا بازگشت، و در تريپولي با زني ازدواج كرد كه هم ثروتش و هم سنش بسيار بر او مي‌چربيد. دوستان و مدعيان وراثت آن بانو سعي كردند اين ازدواج را به هم بزنند، و او را متهم ساختند كه بيوهٔ نامبرده را با سحر و جادو مفتون خويش كرده است. آپوليوس در دادگاه با يك رسالهٔ دفاعيه، كه با نثري نو به دست ما رسيده است، از خويشتن دفاع كرد. او هم دعوا را برد و هم عروسش را، ولي مردم همچنان او را جادوگر مي‌پنداشتند، و حتي اخلاف خداناشناس اين مردم در صدد برآمدند، با ذكر معجزات آپوليوس، مسيح را بي‌مقدار جلوه دهند. آپوليوس بقيهٔ عمر خود را در ماداورا و كارتاژ گذراند و به امر حقوق و پزشكي و ادبيات و علم بلاغت پرداخت. بيشتر نوشته‌هايش در موضوعات علمي و فلسفي بود. در زادگاهش بناي يادبودي با عنوان «فيلسوف افلاطوني» به افتخارش برپا كردند. اگر دوباره به جهان بازمي‌گشت، شايد از اينكه تنها به خاطر كتاب الاغ طلايي در يادها مانده است، غمگين مي‌شد.

pyrosetta@yahoo.com

اين كتاب شبيه به ساتوريكون نوشتة پترونيوس، و حتي از آن عجيبتر است. اين كتاب كه عنوان اصليش يازده كتاب تناسخ است، شرح و بسط تفنن آميز داستاني است كه لوكيوس پاتراسي دربارة مردي كه به خر تبديل مي‌شود حكايت كرده بود، و يك سلسلة پراكنده از ماجراها و وقايع فرعي گوناگون را كه جادوگري، وحشت، عبارات منافي اخلاق و يك زهد عامه‌پسند چاشني آن شده است، در بر مي‌گيرد. لوكيوس، قهرمان داستان، از پرسه زدنهايش در شهرتسالي، خوشگذرانيهايش با زنان گوناگون، و سحر و جادويي كه همه جا در پيرامون خود احساس كرده است، سخن مي‌گويد.

همين كه شب گذشت و روزي ديگر سر زد، بيدار شدم و از بستر بيرون جستم، نيمه مبهوت و در واقع مشتاق اينكه با چيزهاي شگفت‌انگيز رو به رو و آشنا شوم. ... چيزي نبود كه ببينم و باورم شود كه همان است كه هست، بلكه به نظرم مي‌آمد كه هر چيز به نيروي سحر و افسون شكلي ديگر يافته است، تا آنجا كه سنگهاي پيش پايم را آدمياني مي‌پنداشتم كه به آن شكل درآمده‌اند، و مرغاني كه چهچهشان را مي‌شنيدم، درختها، و آبهاي روان بر من جان مي‌نمودند كه واقعي نيستند و خود را بدين پر و بال، برگ و بار، و چشمه درآورده‌اند. علاوه بر اين مي‌پنداشتم كه مجسمه‌ها و تصاوير ممكن است چند لحظة ديگر به حركت درآيند، ديوارها سخن آغاز كنند، گاوها و جانوران ديگر زبان باز كنند و اخبار شگفت‌آوري بدهند، و در حال از آسمان و از پرتو آفتاب وحي بر من نازل شود

لوكيوس، كه اينك آمادة هر گونه ماجرا بود، روغني جادويي بر خود مي‌مالد و با تمام وجود آرزو مي‌كند كه به صورت مرغي درآيد، ولي روغن را كه به خود مي مالد به شكل خري كامل در مي‌آيد. از آن به بعد، داستان وصف محنتهاي

دارد. تنها مايهٔ تسلي او «گوشهاي درازي است كه با آنها مي‌تواند هر چيزي را بشنود، حتي اگر از راه خيلي دور باشد.» به او مي‌گويند كه اگر گل سرخي بيابد و آن را بخورد بار ديگر به هيئت انساني در خواهد آمد. پس از گذراندن تغيير و تبديلهاي زياد در «خريت»، در اين كار موفق مي‌شود. او كه از زندگي سرخورده است، نخست به فلسفه و سپس به مذهب روي مي‌آورد، يك آيين سپاسگزاري براي ايسيس مي‌سازد كه شباهت بسياري به نيايش يك نفر مسيحي براي حضرت مريم دارد. سرش را مي‌تراشد، در عداد محارم مقام سوم ايسيس پذيرفته مي‌شود، و راه بازگشت به زميني را با آشكار ساختن رؤيايي كه در آن اوزيريس، «بزرگترين خدايان»، به او فرمان مي‌دهد كه به جايگاه خود بازگردد و به وكالت دعاوي بپردازد هموار مي‌كند.

كمتر كتابي اينهمه مطالب بيمعني دارد، ولي در عين حال كمتر كتابي نيز آنها را اين اندازه خوشايند افاده مي‌كند. آپوليوس همهٔ سبكها را مي‌آزمايد و در تك تكشان موفق است. او علاقهٔ وافر دارد كه الفاظ را با جناس و سجع بياراید و در نوشتن از عبارات زيباي عاميانه و زبان مهجور، تصغيرهاي عاطفي، و نثر موزون و گهگاه شاعرانه استفاده كند. در نوشته‌هاي او حرارت رنگ آميزي شرقي با رازوري و لذت احساس شرقي آميخته است. آپوليوس شايد برپاية تجربه خويش مي‌خواسته است بگويد كه خود را به دست لذات جسماني سپردن، مايه‌اي سكرآور است كه آدمي را بدل به جانور مي‌كند، و تنها به ياري گل خرد و پرهيزگاري است كه مي‌توان ماهيت انساني را باز يافت. استادي وي در توصيف داستانهاي اتفاقي است كه به گوشهاي تيز و يابنده‌اش رسيده است. به عنوان مثال پيرزني دختر ربوده شده‌اي را با نقل داستان پسوخه و كوپيدو دلداري مي‌دهد و تعريف مي‌كند كه چگونه پسر ونوس شيفتهٔ دختر زيبايي گشت و همهٔ شاديها جز لذت ديدار خويش را به وي داد، حسادت بيرحمانهٔ مادرش را برانگيخت، و سرانجام همه چيز در آسمانها پاياني خويش يافت. با وجود ذوق آزماييهاي فراوان، قلم هيچ هنرمندي داستان اين عشق اساطيري را بهتر از اين عجوزهٔ سپيدموي باز نگفته است.

III – اسپانيا

pymnstorien@yahoo.com

از طنجه، از ميان تنگه ها كه مي‌گذريم، از يكي از متأخرترين ايالتهاي وابسته به رم قدم به يكي از

بركت يافته و لعنت شده از فلزات قيمتي كه خاكش را به خون حرص و آز مي‌آلود، با سلسله كوههايي كه ارتباط و تجمع و وحدت را در آن دشوار مي‌كرد، از همان روزگاري كه هنرمندان عصر حجر قديم شكل گاوميشهاي كوهاندار را بر روي ديوارهاي غار آلتاميرا مي‌كشيدند تا دوران نظم گسيختة كنوني تب و تاب زندگي را به تمامي تجربه كرده است. مدت سه هزار سال اسپانياييها مردمي مغرور و ستيزه‌جو، لاغر و محكم، شجاع و پرهيزكار، پرشور و سرسخت، قانع و سودايي، كم خوراك و مهمان‌نواز، و با نزاكت و پايمرد بوده‌اند. بآساني كينه به دل مي‌گرفته‌اند و آسانتر از آن دل به محبت مي‌سپرده‌اند. روميان، هنگامي كه به اين سرزمين آمدند، جمعيتي يافتند كه حتي در آن هنگام تنوعي غريب داشتند: ايبرها از افريقا (؟)، ليگورها از ايتاليا، سلتها از گل، و در رأس همة اينها قشري از كارتاژيها، اگر بتوان سخنان اين فاتحان اسپانيا را باور كرد، تقريباً همة اسپانياييهاي پيش از دوران تسلط روم بربرهايي بوده‌اند كه برخي در شهرها در خانه‌ها مسكن داشتند، و برخي ديگر در آباديهاي كوچك در كلبه‌هاي محقر يا غارها زندگي مي‌كردند، روي زمين مي‌خوابيدند، و دندانهايشان را با پيشاب مانده مي‌شستند. مردان شلنهاي سياه و زنها «بالاپوشهاي بلند و پيراهنهايي به رنگهاي شاد تند» مي‌پوشيدند. استرابون با لحني سرزنش آميز اضافه مي‌كند: «در بعضي جاها زنها قاطي مردها و دست در دست آنان مي‌رقصند.»

از ۲۰۰۰ سال قبل از ميلاد، ساكنان اسپانياي جنوب شرقي، يعني منطقة تارتسوس يا به زبان فنيقي «تار شيش»، نوعي صنعت برنزكاري به وجود آورده بودند كه محصولاتش در سراسر دنياي مديترانه فروخته مي‌شد. بدين ترتيب در تارتسوس، در قرن ششم ق‌م، ادبيات و هنري رشد و توسعه يافت كه مدعي داشتن شش هزار سال سابقه بود. از اين دوره جز چند مجسمة زمخت و يك مجسمة نيم تنة عجيب چند رنگ از گل بوته، بانوي الخه، به جا نمانده است. مجسمة اخير از روي نمونه‌هاي يوناني و با استحكام و نرمش سبك سلتي تراشيده شده است. فنيقيها در حدود سال ۱۰۰۰ ق‌م، شروع به بهره‌برداري از معادن اسپانيا كردند و تقريباً در ۸۰۰ ق‌م كاديث (گادس) و مالاگا را گرفتند و معابد بزرگي در آنها ساختند. سپس در حدود ۵۰۰ ق‌م، مهاجران يوناني در امتداد كنارة شمال شرقي مستقر شدند. مقارن همان زمان، كارتاژيها كه به دعوت خويشاوندان فنيقي خود براي ياري دادن به سركوب يك شورش آمده بودند، تارتسوس و تمام اسپانياي جنوبي و شرقي را تسخير كردند. بهره‌برداري سريع كارتاژيها از منابع شبه جزيره در فاصلة جنگ اول و دوم پونيك، چشم طمع روميان را متوجه منابع اين كشور، كه در آن زمان آن را «ايبريا» مي‌ناميدند، كرد، و سرانجام نيز روميان به تلافي داخل شدن هانيبال به خاك ايتاليا، بخشي از اسپانيا را به دست سكيپيو ها گشودند. قبايل نامتحد با سرسختي براي استقلال خود جنگيدند؛ زنها فرزندان خود را مي‌كشتند تا نگذارند به دست

جنگي خود را مي‌خواندند. فتح اسپانيا دو قرن طول كشيد، ولي وقتي پايان يافت معلوم شد كه اين فتح از فتح اغلب ايالات اساسي‌تر بوده است. برادران گراكوس، قيصر، و آوگوستوس به جاي سياست بيرحمانة دورة جمهوري سياستي توأم با ملاطفت و توجه پيش گرفتند كه نتايج نيك و پايداري به بار آورد. رومي كردن جامعه بسرعت پيش رفت، زبان لاتيني مرسوم و با اوضاع محل تطبيق داده شد، اقتصاد كشور توسعه يافت و رونق گرفت، و چيزي نگذشت كه اسپانيا شعرا، فلاسفه، سناتورها، و امپراطورهايي براي روم پرورد.

اسپانيا از زمان سنكا تا دوران ماركوس آورليوس ركن اصلي اقتصاد امپراطوري روم بود. كانيهاي اسپانيا، پس از غني ساختن صور و سپس كارتاژ، اينك روم را غني مي‌كرد. اسپانيا براي ايتاليا همان جنبه‌اي را پيدا كرد كه بعدها مكزيك و پرو براي اسپانيا داشتند. زر، سيم، مس، قلع، آهن، و سرب به استكمال امروزي استخراج مي‌شد. در ريوتينتو هنوز مي‌توان چاههاي رومي را كه به عمق زياد در ميان سنگ كوارتز سخت كنده شده‌اند و ريم فلزات آن دوره را، كه در صد مس آن به گونه‌اي شگفت كم است، ديد غلامان و اسيران دايماً در اين معادن كار مي‌كردند و در بسياري موارد ماهها مي‌گذشت بي‌آنكه رنگ آفتاب را ببينند. صنايع عظيم فلزگري در مجاورت معادن به وجود مي‌آمد. ضمناً، خاك اسپانيا با وجود

pymansetareh@yahoo.com

قسمتهاي كوهستاني و لم يزرعش جگن اسپارتو توليد مي‌كرد كه الياف آن براي ساختن ريسمان، طناب، سبد، رختخواب، و كفشهاي راحتي به كار مي‌رفت، گوسفندان مرغوب را تغذيه مي‌كرد، كه موجب به وجود آمدن صنعت پشمبافي معروفي گشته بود، و بهترين زيتون، روغن، و شراب روزگار باستان را به امپراطوري مي‌داد. رودهاي گوادالكيوير، تاگوس، ابرو، و رودهاي كوچكتر شبكة راههاي روم را براي حمل محصولات اسپانيا به بندرها و شهرهاي بي‌شمارش كامل مي‌كرد.

در واقع، در اسپانيا نيز مانند هر جاي ديگر، قابل ملاحظه‌ترين و بارزترين نتيجة ادارة كشور توسط روميان افزايش تعداد و توسعة شهرها بود. در ايالت بايتيكا (اندلس) شهرهاي كارتيا (آلخثيراس)، موندا، مالاكا، ايتاليكا (زادگاه ترايانوس و هادريانوس)، كوردووا (كوردوبا)، هيسپاليس (سويل)، و گادس به وجود آمدند. كوردووا كه در سال ۱۵۲ ق‌م بنياد يافته بود، يك مركز ادبي بود كه به خاطر آموزشگاههاي علم بيانش شهرت داشت. لوكانوس، سنكاها، و گاليوي مريد بولس حواري در اين شهر به دنيا آمدند. اين سنت دانشپروري در دوران تيرة قرون وسطي هم دوام يافت و كوردووا را به صورت بافرهنگترين شهر اروپاي آن دوران درآورد. اما گادس پرجمعيت ترين شهرهاي اسپانيا و در ثروت شهره بود. اين شهر در مصب گوادالكيوير قرار داشت و بر تجارت اقيانوس اطلس با افريقاي باختري، اسپانيا، گل، و بريتانيا حاكم بود، بخش ناچيزي از شهرتش را نيز مديون

روم پرتغال را به عنوان ايالت لوسيتانيا، و ليسبون را به نام اوليسيپو مي‌شناخت. در نوربا كايسارينا، كه اعراب آن را بعدها به نام كنونيش القنطره (پل) ناميدند، مهندسان ترايانوس كاملترين پل موجود رومي را بر روي تاگوس ساختند. از روي طاقيهاي با عظمت اين پل، كه هر يك سي متر عرض و شصت متر ارتفاع دارند، هنوز يك راه پرآمد و شد چهار نواره مي‌گذرد. پايتخت لوسيتانيا، امريتا (مريدا) بود كه به چندين پرستشگاه، سه آبراهه، يك سيرك، يك تئاتر، حوضچة مانور ناوگان، و پلي به طول بيش از هشتصد متركه داشت، مي‌نازيد. در قسمت شرقي‌تر، در ايالت تاراكونسيس شهر سگوويا هنوز از آب مشروعي استفاده مي‌كند كه يك آبراهة ساخت دورة ترايانوس به آنجا سرازير مي‌كند. در شمال سگوويا، تولتوم (تولدو) قرار داشت كه در دوران فرمانروايي روم به خاطر محصولات آهنيش معروف بود. در ساحل شرقي، شهر بزرگ نووا كارتاگو يا كارتاخنا (قرطاجنه) قرار داشت كه با معادن، شيلات، و بازرگانيش شهري ثروتمند بود. در ميان درياي مديترانه جزاير بالئار واقع بودند كه شهرهايي باستاني و شكوفان مانند پالما و پولنتيا داشتند. رو به سوي شمال در ساحل والنتيا، تاراكو (تاراگونا،) بارسلونا)، و درست در زير كوههاي پيرنه شهر كهنسال يوناني امپورياي قرار داشت. و سرانجام اگر مسافري انتهاي شرقي سلسله كوه را با قايق دور مي‌زد، خود را در ايالت گل مي‌يافت.

IV - گل

در روزگاراني كه كشش كشتي‌ها چندان زياد نبود، حتي كشتي‌هايي اقيانوس پيما مي‌توانستند رون را از مارسي تا ليون بپيمايند. كشتي‌هاي كوچك مي‌توانستند اين مسير را تا پنجاه كيلومتري راين عليا ادامه دهند؛ و كالاها را پس از جابه جا كردن كوتاهي در جلگه مي‌شد دوباره از طريق راههاي آبي از ميان صد شهر و هزار دهكده به درياي شمال رساند. باريكه راههاي زميني مشابهي رون را به سون، لوار و اقيانوس اطلس، اود را به گارون و به بوردو، و سون را به سن و به درياي مانش مي‌پيوست. تجارت به دنبال اين راههاي آبي روان بود، و در نقاط التقاي آنها شهرهايي ايجاد مي‌كرد. فرانسه نيز مانند مصر از بركت رودخانه‌هايش پديد آمده است.

تمدن فرانسه به لحاظي سي هزار سال پيش از مسيح با انسان اورينياكي شروع شد، زيرا به طوري كه غارهاي مونتينياك نشان مي‌دهند اين سرزمين در همان روزگار ديرين هنرمنداني داشته است كه مي‌توانسته‌اند به رنگها و خطها جان بدهند. فرانسه پس از پشت سر گذاردن زندگاني شكار و شباني عصر

pymansetiehoyan@yahoo.com

ديرينه سنگي، در حدود دوازده هزار سال قبل از ميلاد، پا به دوران زندگاني اسكاني و كشاورزي عصر نوسنگي گذاشت و سپس، بعد از يك دورة طولاني ده هزار ساله، وارد عصر

به نفوذ در آن سرزمين كرد. اين نژاد از فرانسه تا بريتانيا و ايرلند و همچنين در سمت جنوب در اسپانيا پراكنده شد. اين «سلتها» با خودشان تمدن عصر آهن هالشتات را از اتريش آوردند. آنها در سال ۵۰۰ ق‌م، از راه سويس، فن پيشرفتة استخراج آهن را از «لاتن» بدان سرزمين وارد كردند. هنگامي كه روم از وجود گل آگاه شد، آن را كلتيكا ناميد، و فقط در دوران قيصر بود كه اين نام به گاليا (گل) تغيير كرد.

مهاجران تعدادي از گروههاي بومي را راندند و خود به شكل قبايل مستقلي مستقر شدند كه نامشان هنوز در پس نام شهرهايي كه بنا نهاده‌اند خودنمايي مي‌كند. قيصر مي‌گويد اهالي گل بلند بالا و پر عضله و قوي بودند. آنها زلفهاي بلند و بور خود را به عقب سر شانه مي‌كردند تا به پس گردنشان بيفتد. بعضي از آنها ريش و بسياري سبيلهاي پر پشت مي‌گذاشتند كه لبهايشان را مي‌پوشانيد. آنها از مشرق زمين، شايد از ايرانيان باستان، رسم پوشيدن شلوار كوتاه را آورده بودند و خود نيمتنة چند رنگ گلدوزي شده و شنلهاي راه راه را بدان افزوده بودند. عاشق جواهر بودند، و در جنگ ـ حتي اگر پوششي هم نداشتند ـ خود را به زيورهايي از طلا مي‌آراستند. گوشت، آبجو، و شراب ناب را بسيار دوشت داشتند، و اگر به قول آپيانوس اعتماد كنيم، «ذاتاً شكم چران و باده پرست» بودند. استرابون آنان را «ساده و جسور، لافزن ... تحمل ناپذير به گاه پيروزي و خود باخته به گاه شكست.» توصيف مي‌كند. ولي دست به قلم بردن دشمنان، هميشه هم چندان مزيتي ندارد. پوسيدونيوس از ديدن اينكه اهالي گل سر بريدة دشمنانشان را به گردن اسبهاي خود مي‌آويزند، يكه خورد. آنها بآساني تحريك مي‌شدند و به مشاجره و نزاع مي‌پرداختند؛ و گاهي فقط محض سرگرمي در جشنهايشان تا سر حد مرگ به جنگ تن به تن دست مي‌زدند. قيصر مي‌گويد: «آنان در دلاوري و شور جنگاوري همتاي ما بودند.» آميانوس ماركلينوس آنان را چنين وصف مي‌كند:

در هر سني مناسب خدمت نظام هستند. پيرمرد آنها با شجاعتي همانند شجاعت مردي كه در بهار عمر است به ميدان جنگ مي‌رود. ... راستي اين است كه يك گروه خارجي يك نفر اهل گل را، اگر زن از خود قويتر و جسورترش را هم به كمك بخواند، حريف نيستند به ويژه هنگامي كه اين زن گردن خود را جلو مي‌دهد، دندانهايش را به هم مي‌ساياند، بازوان بزرگش را تكان مي‌دهد و مانند گلوله‌هاي منجنيق، مشت و گلد بر سر آدم مي‌بارد.

اهالي گل به خدايان گوناگون اعتقاد داشتند. اكنون اين خدايان مرده‌تر از آنند كه از گمنام بودنشان آزرده شوند. اميد به زندگي مطبوعي پس از مرگ در آنها چنان نيرومند بود كه بنا به گفتة قيصر، شجاعتشان به ميزان زيادي از اين اعتقاد سرچشمه مي‌گرفت. در باب استحكام اين اعتقاد والريوس ماكسيموس مي‌گويد كه بعضي پول قرض مي‌دادند تا در بهشت آن

را پس بگيرند؛ و پوسيدونيوس مدعي بود گلهايي را ديده است كه در مراسم تدفين و تشييع جنازه نامه‌هايي براي دوستانشان در آن دنيا مي‌نوشتند و روي تل هيزم مخصوص سوزانيدن جسد مي‌انداختند تا متوفي آن را به دست دوست مزبور برساند. نظر مردم گل دربارة اين داستانهاي روميان بايد شنيدني باشد. يك طبقة روحاني، دروئيدها، مهار كلية امور تعليم و تربيتي را در دست داشتند و با قدرت خاصي عقيدة مذهبي را در اذهان مي‌پروراندند. اين روحانيان آيينهاي پر آب و تاب را رهبري مي‌كردند كه اغلب اوقات به جاي معابد در بيشه‌هاي مقدس برگزار مي‌شد، و براي خرسند كردن خدايان كساني را كه به جرم جنايت محكوم به مرگ بودند برايشان قرباني مي‌كردند؛ اين رسم در نظر كساني كه اعدام با صندلي الكتريكي را به چشم ندیده‌اند وحشيانه جلوه مي‌كند. درويدها تنها افراد با فرهنگ و شايد هم با سواد مردم گل بودند. آنها سرودها، اشعار، و گزارشهاي تاريخي مي‌نوشتند؛ «ستارگان و حركاتشان، ابعاد كيهان و زمين، و نظم طبيعت» را بررسي مي‌كردند، و تقويم قابل استفاده‌اي درست كردند. وظيفة قضاوت هم به عهدة آنان بود و در دربار پادشاهان قبيله‌اي نفوذ فراواني داشتند. گل پيش از تسلط روميان، مانند قرون وسطي، داراي يك فئوداليسم سياسي بود كه در پوشش حكومت مذهبي بود.

pymonstare@yahoo.com

گل در دورهٔ حكمراني اين پادشاهان و روحانيان، در قرن چهارم ق‌م، به اوج قدرت خود رسيد. با بارآوري تكنيك «لا تن» جمعيت افزايش يافت؛ و نتيجهٔ آن يك رشته جنگ براي به دست آوردن زمين بود. در حدود سال ۴۰۰ ق‌م، سلتها، كه اينك ديگر علاوه بر گل قسمت اعظم اروپاي مركزي را هم در اشغال داشتند، بريتانيا، اسپانيا، و شمال ايتاليا را گشودند. در سال ۳۹۰ ق‌م به جنوب به سوي روم هجوم آوردند. در سال ۲۷۸ دلفي را تاراج كردند و فريگيا را گرفتند. يك قرن بعد قدرت آنها رو به ضعف نهاد؛ قسمتي از اين ضعف ناشي از اثرات سست كنندهٔ ثروت و رواج اخلاق يونانيان در ميان آنان، و قسمتي هم ناشي از ذره‌گرايي و پراكندگي سياسي بارونهاي فئودال بود. درست بر عكس فرانسهٔ قرون وسطي كه پادشاهان قدرت بارونها را در هم شكستند و يك كشور واحد و متحد به وجود آوردند، در طي قرن پيش از قيصر خاندان روستاهاي خاوندي قدرت پادشاهان را در هم شكستند و گل را پاره پاره‌تر از پيش به جاي نهادند. جبههٔ سلتها در همه جا جز در ايرلند به عقب رانده شد. اهالي كارتاژ، سلتها را در اسپانيا مطيع ساختند، روميان آنها را از ايتاليا بيرون راندند، در گرمانيا و در جنوب گل، كيمبرها و توتونها آنان را به زير يوغ خويش درآوردند. در سال ۱۲۵ ق‌م، روميها، به شوق تسلط بر راه اسپانيا، گل جنوبي را گشودند و آن را به صورت يك ايالت رومي درآوردند. در ۵۸ق‌م، پيشوايان گل به قيصر متوسل شدند تا براي دفع هجوم ژرمنها به آنان ياري كند. قيصر اين دعوت را پذيرفت و پاداش خود را هم معين كرد.

قيصر و آوگوستوس گل را به صورت چهار ايالت سازمان دادند: گاليا ناربوننسيس در جنوب، كه روميها آن را به نام پروونيكيا مي‌شناختند و ما اكنون پروونس مي‌ناميم، و در آن زمان به سبب كوچنشينهاي يونانيش در ساحل مديترانه اساساً فرهنگ هلنيستي يافته بود؛ آكويتانيا در جنوب غربي، كه بيشتر جمعيتش را ايبرها تشكيل مي‌دادند؛ گاليا لوگدونسيس در مركز، كه سلتها در آن غالب بودند؛ و بلگيكا در شمال شرقي، كه در آن تفوق با ژرمنها بود. روم اين تقسيمات نژادي را به رسميت شناخت و از آن پشتيباني كرد تا از هر گونه شورش متحد آنان جلو گيرد. نواحي قبيله‌اي به عنوان مناطق اداري حفظ شد. قضات از ميان مالكان انتخاب مي‌شدند، و روم با پشتيباني از آنان در مقابل طبقات پايين وفاداريشان را نسبت به خود تأمين مي‌كرد. عنوان شارمندي روم پاداشي بود كه به وفادارترين و مفيدترين اهالي گل داده مي‌شد. يك انجمن ايالتي مركب از نمايندگان ناحيه‌ها هر سال در ليون تشكيل مي‌شد. اين انجمن نخست از روي احتياط به برگزاري مراسم نيايش آوگوستوس اكتفا مي‌كرد. ولي بزودي عريضه‌هايي براي حكام رومي فرستاد، سپس به صدور توصيه، و بعد از آن به دادن درخواستهاي رسمي دست زد. ادارهٔ امور دادگستري از دروئيدها سلب شد و خود آنها نيز سركوب شدند و فرانسه نيز به حقوق رومي تن داد. نزديك به يك قرن گل با آرامش تابع يوغ نوين ماند. در سال ۶۸ و سپس در ۷۱ ميلادي شورشهايي ناگهاني به رهبري ويندكس و كيوليس درگرفت، ولي مردم از اين جنبشها پشتيباني ناچيزي مي‌كردند و عشق به آزادي در برابر خودداري از رفاه و امنيت، و آرامش جا خالي كرد.

گل در دوران «صلح رومي» يكي از ثروتمندترين نواحي امپراطوري گشت. رم از تمول برخي از نجباي گل كه در دورهٔ سلطنت كلاوديوس وارد مجلس سنا شدند در شگفت بود و يك قرن بعد فلوروس اقتصاد شكوفان گل را در تقابل با انحطاط ايتاليا قرار مي‌دهد. درختان جنگلها برانداخته شد، مردابها زهكشي شدند، كشاورزي به حدي بهبود يافت كه حتي دستگاههاي دروي مكانيكي به كار گرفته شد، و تاك و درخت زيتون همه جا كاشته شد. پليني و كولوملا شرابهاي بروگوني و بوردو را در همان قرن اول ميلادي مي‌ستودند. املاك وسيعي بودند كه سرفها و بردگان در آنها كشت و زرع مي‌كردند و صاحبانشان اربابي بودند كه پيشقراولان فئودالهاي قرون وسطي به حساب مي‌آيند ولي خرده مالكان هم كم نبودند، و توزيع ثروت در گل قديم، درست مانند فرانسه كنوني، تقريباً از هر كشور متمدن ديگر عادلانه‌تر بود. پيشرفت صنايع بويژه سريع بود. در حدود سال ۲۰۰ ميلادي، كوزه‌گران و آهنكاران گل بازارهاي گرمانيا و باختر را از كف ايتاليا مي‌ربودند؛ نساجان گل بزرگترين تجارت پارچه را در امپراطوري داشتند؛ و كارخانه‌هاي ليون نه فقط شيشهٔ تجارتي بلكه ظروف شيشه‌اي هنري عالي نيز توليد مي‌كردند. فنون صنعتي از پدران به پسران انتقال مي‌يافت و بخش پرارجي از ميراث كلاسيك را تشكيل مي‌داد. مهندسان رومي بيش از ۲۰,۰۰۰ كيلومتر راه ساختند يا اصلاح كردند كه در خدمت حمل و نقل و داد و ستد بود.

pymansetareh@yahoo.com

شهرکهاي کلنيکاي کهن، که در اثر اين زندگاني اقتصادي توسعه يافته، غني شده بودند، به صورت شهرهاي گل روم در آمدند. در آکويتانيا، پايتخت آن بوردیگالا (بوردو) يکي از پرفعاليت‌ترين بندرهاي اقيانوس اطلس بود؛ ليمونوم (پواتيه)، و آواريکوم (بورژ)، و آوگوستونمتوم

(کلرمون فران) از قبل غني بودند؛ شهر اخير ۴۰۰،۰۰۰ سسترس بابت يك مجسمة عظيم مرکور به زئودوروس پرداخت. «ايالت گالياناربونسيس آن قدر شهر داشت که به گفتة پليني «بيشتر به ايتاليا شبيه بود تا به يك ايالت.» باختري‌ترين شهر آن تولوسا (تولوز) بود که به خاطر آموزشگاههايش معروفيت داشت. ناربون، پايتخت اين ايالت، در قرون اول ميلادي، بزرگترين شهر گل و بندر عمدة خروج کالاهاي گل به مقصد ايتاليا و اسپانيا بود. سيدونيوس آپولينياريس مي‌گويد: «اين شهر ديوارها، گردشگاهها، ميخانه‌ها، طاق نصرتها، رواقها، يك فوروم، يك تئاتر، پرستشگاهها، گرمابه‌ها، بازارها، چمنزارها، استخرها، يك پل، و دريا دارد.» در شرق ايالت، در جادة دوميتيانوسي، که اسپانيا را به ايتاليا متصل مي‌ساخت، شهر نماوسوس (نيم) قرار داشت. خانة مربع («مزون کاره») زيباي آن توسط آوگوستوس و اهل شهر به يادبود نوه‌هاي آوگوستوس، لوکيوس و گايوس کايسار (قيصر)، ساخته شد، قسمت ستوندار دروني آن به طرز رقت باري در ديوار کلا فرو رفته است، ولي ستونهاي کورنتي مستقل آن، از خوش ساخت‌ترين ستونهاي رومي به شمار مي روند. آمفي‌تئاتر بيست هزار نفري آن هنوز هر چند گاه يك بار جايگاه صحنة نمايشهاست.

آبراهة رومي، که آب مشروب شهر «نيم» را مي‌رساند، به مرور زمان به پل رودخانة گار مبدل گشت؛ امروزه هب صورت ويرانة عظيمي در صحراي خشك اطراف شهر است، و طاقهاي سترگ تحتاني آن با رديف طاقهاي کوچك فوقاني تضاد زيبايي دارد و مجموعة آن هنر مهندسان رومي را مجسم مي‌سازد.

قيصر در سمت شرق، کنار مديترانه، در مصب رود رن، شهر، آرلاته (آرل) را بدان اميد بنياد نهاد که جاي ماسالياي سرکش را به عنوان مرکز کشتي‌سازي و بندر بگيرد. ماسالیا (مارسي) که در زمان تولد قيصر نيز شهري کهن بود، و تا هنگام مرگ وي نيز، از حيث زبان و فرهنگ، يوناني ماند. از اين بندر کشاورزي، درختکاري، و تاك نشاني يونانيها، و همچنين فرهنگ آنان وارد گل شده بود، و بالاتر از همه در اين بندر بود که اروپاي غربي محصولات خود را با محصولات دنياي باستان مبادله مي‌کرد. ماسالیا يکي از بزرگترين مراکز دانشگاهي امپراطوري بود؛ بويژه مدرسة حقوق آن باعث شهرتش شده بود. اين بندر پس از قيصر رو به افول رفت، ولي موقعيت قديم خود را به عنوان شهر آزاد، مستقل از فرماندار ايالت، حفظ کرد. کمي بيشتر به سوي شرق فوروم يولييي (فرژوس)، انتيپوليس (آنتيب)، و نيکايا (نيس) قرار داشتند. شهر اخير در ايالت کوچك آلپ ـ ماريتيم واقع بود. مسافر با پيمودن قسمت بالاي رن از سمت آرلاته به آونيو (آوينيون) و به آراوسيو (اورانژ) مي‌رسيد، در اينجا از دروازة آوگوستوس يك طاق نصرت مستحکم باقي مانده است، و يك تئاتر بسيار بزرگ رومي هم هنوز شاهد اجراي نمايشنامه‌هاي باستاني است.

وسيعترين ايالات گل گاليا لوگدونسيس بود که از روي پايتختش لوگدونوم (ليون) به اين اسم ناميده مي‌شد. اين شهر، که در ملتقاي رودهاي رن و سون و در محل تقاطع بزرگراههايي قرار داشت که آگريپا آنها را ساخته بود. به صورت مرکز داد و ستد يك ناحية ثروتمند و پايتخت تمام گل درآمد. صنايع آهنکاري، شيشه سازي، و سراميك آن معاش جمعيت دويست هزار نفريش را در قرن اول ميلادي تأمين مي‌کرد. در شمال آن کابيلونوم (شالون سورسون)، کايسارودونوم (تور)،

آوگوستودونوم (اوتون)، کنابوم (اورلئان)، و لوتتيا (پاريس) قرار داشت. امپراطور يوليانوس مي‌نويسد: «زمستان را در شهر محبوبمان لوتتيا گذرانيدم ـ اين عنواني است که اهالي گل براي شهر پاريسيها، جزيرة کوچك واقع در ميان رودخانه، قائل هستند.... اينجا شراب خوبي عمل مي‌آورند.»

pymonstarch@yahoo.com

تقريباً همهٔ بلژيک، که شامل قسمتهايي از خاک فرانسه و سويس مي‌گشت، سرزميني کشاورزي بود. صنايع آن مخصوصاً وابسته به کاخهاي روستايي بود که بقاياي عدهٔ زيادي از آنها مي‌رساند که ساکنانشان زندگاني اربابي پر از وسايل آسايش و تجمل داشته‌اند. آوگوستوس در اين ايالت شهرهايي بنياد نهاد که نامهاي امروزيشان سواسون، سن کانتن، سنليس، بووه، و تروست. شهر اخير، که آوگوستاتروييروروم نام داشت، به عنوان پناد ارتش مدافع راين اهميتي بسزا داشت، اين شهر در روزگار ديوکلتيانوس، به جاي شهر ليون پايتخت گل شد، و در قرن پنجم، بزرگترين شهر رومي در شمال کوههاي آلپ به شمار مي‌رفت. اين شهر از نظر بقاياي آثار باستاني هنوز هم غني است که از ميان آن مي‌توان از «پورتانيگرا» در ميان حصارهاي رومي، «حمامهاي سن باربارا»، «مقبرهٔ خانوادهٔ سکونديني» در ايگل، و نقشهاي برجستهٔ روي ديوار قلعه در نويماگن نام برد.

در اين شهرها و در پيرامون آنها، زندگي به کندي چهره عوض مي‌شود و عناصر نوين زندگي بسختي جاي عناصر کهن را مي‌گرفتند. اهالي گل خصلت و لباسهاي کوتاه خود را حفظ کردند و زبان خود را سه قرن نگه داشتند. در قرن ششم بود که زبان لاتيني عمدتاً به سبب آنکه زبان برگزاري مراسم مذهبي کليساي رومي بود پيروز گرديد، ولي از همان زمان رو به دگرگوني رفت و به زبان فرانسه درآميخت. در گل، روم بزرگترين پيرورزي را در انتقال تمدن به دست آورد. مورخان بزرگ فرانسوي، مانند کامي ژولين و فونک برنتانو، معتقد بودند که فرانسه اگر به دست روميان نيفتاده بود سرنوشت بهتري مي‌داشت؛ ولي مورخي که از آنان بزرگتر است عقيده داشت که فتح روميان يگانه شق مقابل فتح گل به دست ژرمنها بود. مومسن مي‌گويد:

اگر قيصر اين سرزمين را فتح نکرده بود، مهاجرت اقوام چهار صد سال پيشتر از آنچه اتفاق افتاده است انجام مي‌يافت، يعني هنگامي که تمدن ايتاليا هنوز نه در گل و نه در کنار دانوب، نه در افريقا و نه در اسپانيا با محيط تطبيق نيافته بود. از آنجا که آن سردار دولتمرد بزرگ روم، با نظر صائب، قبايل ژرمن را حريف و رقيب دنياي يونان و روم ديد و با بازويي توانا سيستم جديد دفاع تعرضي را با تمام جزئياتش مستقر ساخت و به مردم آموخت که مرزهاي امپراطوري را به کمک رودخانه‌ها و خندقهاي مصنوعي حفظ کنند.... به فرهنگ يونان و روم مجال لازم را داد تا غرب را متمدن کنند..

رود راين سر حد فاصل تمدن کلاسيک و تمدن بدوي بود. گل نمي‌توانست از اين مرز دفاع کند، ولي روم از آن دفاع کرد؛ و اين حقيقتي است که سرگذشت تاريخ اروپا را تا به امروز تعيين کرده است.

V – بريتانيا

در حدود سال ۱۲۰۰ ق‌م، شاخه‌اي از سلتها از گل گذشتند و در انگلستان مستقر شدند در آنجا مردماني دو رگه از مردم سياه موي، شايد ايبريها، و اسکانديناويهاي مو بور يافتند. تازه واردها بر اين بوميان چيره شدند، با آنان ازدواج کردند، و در سراسر انگلستان و ويلز پراکنده شدند. در حدود سال ۱۰۰ ق‌م (از آنجا که تاريخ خود محور و کوته نگر فقط قرنهاي پرحادثه را رصد مي‌کند، و نسلهاي پر توش و توان را از حافظهٔ انباشته‌اش حذف مي‌کند) شاخهٔ ديگري از سلتها از قارهٔ اروپا آمدند و جنوب و خاور بريتانيا را از کف خويشانشان ستاندند. چون قيصر آمد، جزيره را محل سکونت چندين قبيلهٔ مستقل، که هر يک تحت فرمانروايي پادشاهي توسعه طلب بودند، يافت. او همهٔ اهالي را بريتاني ناميد، که نام يکي از قبايل گل ساکن ساحل جنوبي مانش بود؛ بدين باور که همين قبيله ساکن هر دو ساحل درياي مانش است.

بريتانياي سلتي از حيث آداب و رسوم، زبان، و مذهب اساساً به گل سلتي شباهت داشت، ولي تمدن آن کمتر پيشرفت کرده بود. بريتانيا حدود شش قرن قبل از ميلاد، و سه قرن پس از گل، از عصر مفرغ وارد عصر آهن شد. پوتئاس، سياح اهل ماساليا که از طريق اقيانوس اطلس در حدود ۳۵۰ق‌م به انگلستان رسيد، کانتيهاي کنت را در همان زمان از نظر کشاورزي و بازرگاني پيشرفته و شکوفا يافت. زمين از

pyramsetaref@yahoo.com

بارانهاي فراوان حاصلخيز بود و معادن غني مس، آهن، قلع، و سرب داشت. در دورة قيصر، صنايع خانگي قادر بود تجارت پر داد و ستدي را ميان خود قبايل و قارة اروپا تأمين كند، و سكه‌ها از مفرغ و از طلا بود. تهاجمات قيصر به بريتانيا بيشتر جنبة آزمايشي و شناسايي داشت، قيصر در بازگشت از آنجا به دو چيز يقين حاصل كرد: يكي اينكه قبايل قادر نيستند در برابر روميان مقاومتي يكپارچه و متحد از خود نشان دهند، و ديگر اينكه منابع كشاورزي اين سرزمين براي تأمين خوراك يك سپاه تسخير كننده كه در موقع مناسب در آنجا پياده شود كافي است. يك قرن بعد، در سال ۴۳ ميلادي، كلاوديوس با چهل هزار نفر از مانش گذشت. تسليحات، انضباط، و كارداني اين سپاه بسيار فراتر از حد لازم براي مقابله با بوميان بود، بدين ترتيب بريتانيا نيز به نوبة خود يك ايالت رومي گشت. در سال ۶۱، يك ملكة قبيله‌اي از بريتانيا، به نام برئوديكا يا بواديسيا، شورش آتشيني برپا كرد و دستاويزش اين بود كه افسران رومي دو دختر او را ربوده، حريم قبيله‌اش را تاراج كرده، و بسياري از مردان آزاد سرزمينش را به بردگي فروخته‌اند، هنگامي كه پاولينوس، فرماندار رومي، سرگرم گشودن جزيرة مان بود، ارتش بوئديسيا تنها لژيوني را كه در برابر او بود درهم شكست و به سوي لوندينيوم تاخت. لوندينيوم به گفتة تاسيت در آن زمان «مقر عمدة بازرگانان و مركز بزرگ داد و ستد بود.» شورشيان همة روميانی را كه در

را يكسره كنند، هفتاد هزار نفر از روميان و متحدينشان كشته شدند. بوئوديكا با دو دخترش سوار بر ارابه تا پايان كار قهرمانانه جنگيد. در پايان خود را مسموم ساخت و هشتاد هزار نفر از اهالي بريتانيا از دم تيغ گذشتند.

تاسيت توصيف مي‌كند كه چگونه پدر زنش، آگريكولا، كه از سال ۷۸ تا ۸۴ ميلادي فرماندار بريتانيا بود، با ايجاد مدارس و ترويج زبان لاتيني و ترغيب شهرها و اشخاص ثروتمند به ساختن معابد، كليساها، و حمامهاي عمومي تمدن را در ميان «قومي گستاخ، و پراكنده، و پرخاشگر» رواج داد. اين مورخ با زبان نيشدار خود مي‌گويد: «كم كم افسون عياشي و خوشگذراني در دل اهالي بريتانيا اثر كرد؛ حمام، رواق سازي، و بزمهاي آراسته متداول گشت؛ و اخلاق و آداب جديد، كه در واقع فقط بردگي شيرينتر مي‌كرد، از سوي اهالي خوش باور بريتانيا شيوة انسان مهذب و بافرهنگ نام گرفت.» آگريكولا با اردوكشيهاي سريع اين شيوه، و به همراه آن سلطة رومي را تا كلايد و فورث رسوخ داد. يك سپاه سي هزار نفري اسكاتلندي را مغلوب كرد و مي‌خواست فراتر رود كه دوميتيانوس او را احضار كرد. هادريانوس از سال ۱۲۲ تا ۱۲۷ ديواري به طول صد كيلومتر در كنارة جزيرة بريتانيا، از خليج سالوي تا مصب تاين، به عنوان سدي دفاعي در مقابل اسكاتلنديها، كه برخلاف بريتانياييها خوش باور نبودند، برپا كرد. بيست سال پس از آن، لوليوس به نوبة خود در قسمت شمالي‌تر «ديوار آنتونينوس» را به طول بيش از پنجاه كيلومتر بين كلايد و فورث كشيد. اين استحكامات بيش از دو قرن بريتانيا را براي امپراطوري روم حفظ كرد.

هرچه سلطة روم در آنجا با ثبات تر مي‌شد، نرمش و بردباري آن بيشتر مي‌گشت. شهرها به وسيلة مجالس سنا، انجمنها، و قضات بومي اداره مي‌شدند، و روستاها، درست مانند گل، به خانهايي كه مطيع روم بودند واگذار شده بود. اين تمدن از حيث شهرنشيني به پاي تمدن ايتاليا و از حيث ثروت و غنا به پاي تمدن گل نمي‌رسيد، ولي بيشتر شهرهاي بريتانيا بر اثر تشويق و حمايت روم بود كه شكل گرفتند. از آن ميان چهار شهر «مهاجرنشين» روم بودند و مردان آزادشان شارمندي روم را داشتند: كاموللودونوم (كولچستر)، اولين پايتخت بريتانيا در دوران تسلط روميان و مركز شوراي ايالتي؛ لينِدوم، كه نام جديدش لينكن نشاني از امتياز قديم آن دارد؛ ابوراكوم (يورك) كه موقعيت مهم نظامي داشت؛ و گلووم كه با كلمة ساكسوني «چستر» به معني شهر تركيب شده و به صورت گلاستر درآمده است. چستر، وينچستر، دورچستر، چيچستر، لستر، سيلچستر، و منچستر از قرار معلوم در دو قرن سلطة روم به وجود آمده‌اند. اينها شهرهاي كوچكي بودند كه هر يك در حدود شش هزار جمعيت داشتند، ولي داراي خيابانهاي سنگفرش و كانال‌كشي شده، فورومها باسيليكاها، معابد، و خانه‌هايي با پيهاي سنگي و بامهاي سفالي بودند.

ويروكونيوم (راكستر) باسيليكاي بزرگي داشت كه شش هزار نفر را در خود جا مي‌داد. در حمامهاي عمومي اين شهر، چند صد نفر مي‌توانستند در يك زمان استحمام كنند. چشمه‌هاي آب گرم «آكواي

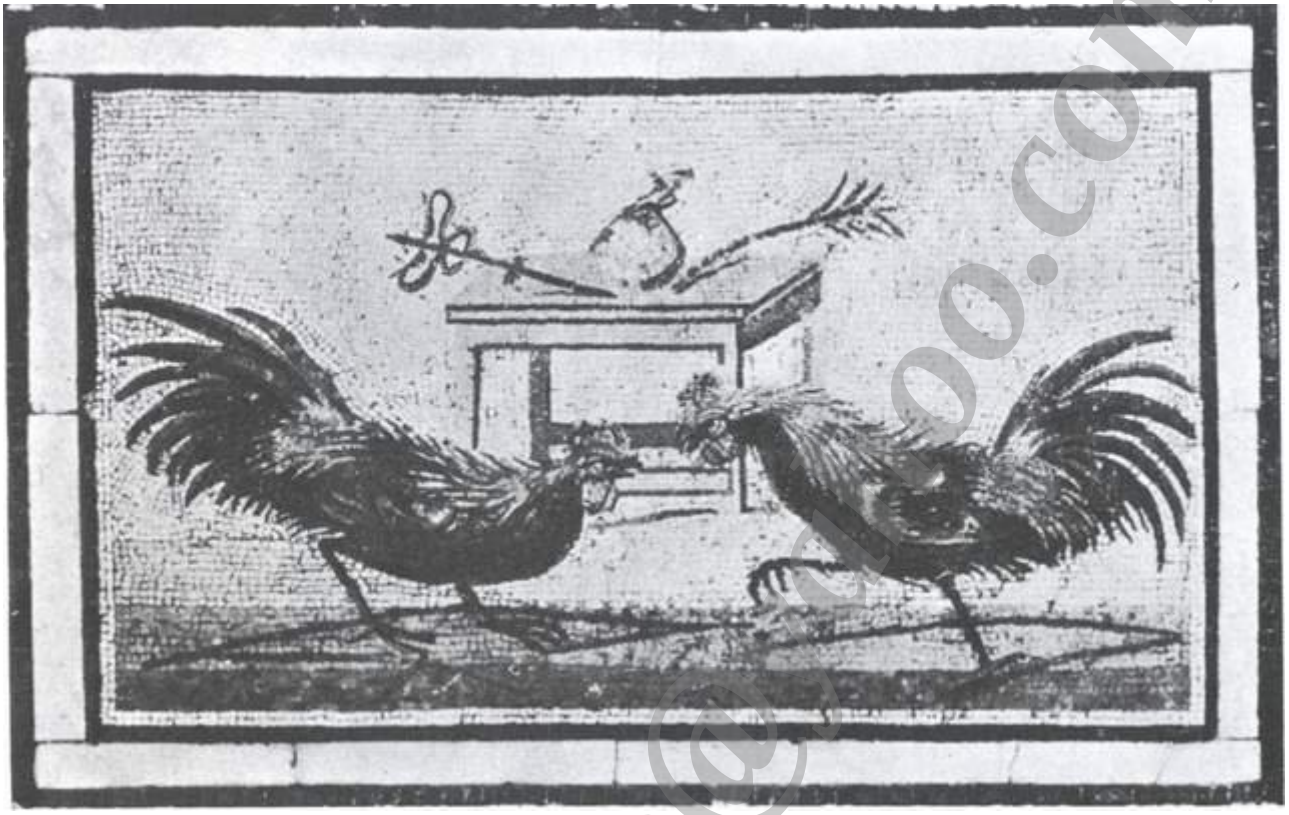
pymansaaren@yahoo.com

سوليس» (آبهاي شور)، كه اكنون «باث» (حمام) ناميده مي‌شود، آنچنان كه از حوضچه‌هاي آب گرم باقي ماندة آن برمي‌آيد، در قديم يك استراحتگاه مورد توجه بوده است. لوندينيوم به خاطر موقعيتش در كنار رود تمز و جاده‌هاي عالي‌اش اهميت اقتصادي و نظامي خاصي يافته بود. جمعيت آن تا شصت هزار نفر رسيد و طولي نكشيد كه به عنوان پايتخت بريتانيا جانشين كامولودونوم گشت.

بيشتر خانه‌ها در دورة تسلط روميان در لندن از آجر و سنگ و در شهرهاي كوچكتر از چوب بود. معماري خانه‌ها را آب و هوا معين مي‌كرد: بام بلند شيب دار براي آنكه آب باران و برف جريان يابد؛ و پنجره‌هاي زياد براي آنكه كمترين شعاع آفتاب هم به درون بتابد، زيرا به طوري كه استرابون مي‌گويد: «حتي در روزهايي هم كه هوا صاف است، فقط سه يا چهار ساعت آفتاب هست.» ولي داخل خانه‌ها به تقليد سبك رومي بود: كف اطاق موزاييكي، حمامهاي بزرگ، ديوارهاي پر از نقاشي، و حرارت مركزي (به مراتب بيش از آنچه در ايتاليا مرسوم بود) به وسيلة لوله‌هاي هواي گرم كه در ديوارها و كف اطاقها تعبيه مي‌شد. زغال سنگ، كه از رگه‌هاي سطحي استخراج مي‌شد، نه تنها براي گرم كردن خانه‌ها به كار مي‌رفت، بلكه در فرايندهاي صنعتي هم از قبيل گداختن سرب مصرف داشت. ظاهراً معادن بريتانياي باستان در تملك دولت بوده، ولي به مقاطعه‌كاران خصوصي به اجاره واگذار مي‌شده است. باث يك كارخانة توليد سلاحهاي آهني داشت. و محتملاً ساخت كوزه، ظروف گلي، آجر، و سفال نيز به مرحلة كارخانه‌اي رسيده بود؛ ولي مصنوعات ديگر در خانه‌ها و دكانها يا در خانه‌هاي روستايي ساخته مي‌شدند. هشت هزار كيلومتر جادة رومي و راههاي آبي بيشمار شريانهاي بازرگاني پر داد و ستد داخلي بودند. بازرگاني خارجي بي رونق آن، برخلاف عادت جاري بريتانياي امروز، اختصاص به صدور مواد خام در ازاي كالاهاي ساخته شده داشت.

تمدن رومي، در طي چهار قرن تسلطش، چه اندازه در زندگي و روح بريتانياييها رسوخ يافت؟ زبان لاتيني زبان سياست، حقوق، ادبيات، و اقليت با سواد گشت، ولي در دهات و در ميان بسياري از كارگران شهرها زبان سلتي باقي ماند؛ حتي امروزه نيز در ايالت ويلز و در جزيرة مان زبان سلتي مواضع خود را حفظ كرده است. مدارس رومي سواد را در بريتانيا رايج كردند و بدين ترتيب الفباي انگليسي شكل رومي پيدا كرد؛ و بسياري از كلمات لاتيني در محاورة انگليسي نيز راه يافت. براي خدايان رومي معابدي برپا مي‌شد، ولي مردم عادي خدايان و جشنهاي سلتي خود را داشتند. حتي در شهرها، نيز روم نتوانست ريشه‌هاي پايداري بدواند. مردم با بي‌تفاوتي گردن به حاكميتي نهادند كه آرامشي پربركت و چنان رفاهي برايشان به ارمغان آورد كه سرزمين بريتانيا ديگر نظيرش را تا دوران انقلاب صنعتي به خود نديد.

pymansetareh@yahoo.com



موزائيك رومي، موزة ملي، ناپل

pymansetaren@yahoo.com



موزائيك رومي، موزة كاپيتولين، رم

VI - بربرها

تصميم آوگوستوس و تيبريوس، مبني بر خودداري از تسخير گرمانيا، در تاريخ اروپا از وقايع محوري و تعيين كننده به حساب مي‌آيد. اگر گرمانيا نيز مانند گل فتح و رومي شده بود، تقريباً تمام اروپاي واقع در غرب روسيه داراي يك سازمان، يك دولت، يك فرهنگ كلاسيك، و شايد يك زبان مي‌شد؛ و اروپاي مركزي به منزلة سپري در برابر اقوام شرقي درمي‌آمد كه فشارشان بر گرمانيا سبب هجومهاي ژرمنها به ايتاليا شد.

ما آنها را ژرمن مي‌ناميم، ولي خودشان هرگز اين نام را بر خويش ننهاده‌اند و هيچ كس نمي‌داند كه اين واژه چه وقت پيدا شده است. ژرمنها در دوران كلاسيك آميزة ناهمگوني از قبايل مستقل بودند كه اروپا را در محدودة ميان راين و ويستول، و ميان دانوب و درياي شمال و درياي بالتيك، اشغال مي‌كردند. كم كم در فاصلة دو قرن، از دوران آوگوستوس تا ماركوس آورليوس، اين قبايل از زندگي ايلاتي شكار و چوپاني وارد زندگاني روستايي و كشاورزي شدند؛ اما با اينحال هنوز چندان ايلاتي بودند كه در مدتي كوتاه زمين زير كشت و برداشتشان را از توان و باردهي مي انداختند و آنگاه دوباره كوچ مي‌كردند تا به زور شمشير زمينهاي قابل كشت تازه‌اي را تصرف كنند. اگر گفتة تاسيت را بپذيريم، جنگ براي ژرمنها در حكم آب و نان بود:

كاشتن زمين و منتظر محصول منظم چهار فصل شدن از خصايص يك فرد ژرمن نيست. خيلي آسانتر مي‌توان او را قانع ساخت كه به دشمن بتازد و در ميدان جنگ زخمهاي شرافتمندانه از دشمن بردارد. با عرق جبين به دست آوردن آنچه مي‌توان به قيمت خون خود كسب كرد در نظر يك نفر ژرمن اصل آدمهاي سست و تنبل است و بس. زندة يك سرباز نيست.

مورخ رومي، كه از انحطاط ملت خود در ميان تجمل و آرامش به فغان است، صفات جنگجويي ژرمنها، و شور زنانشان را در برانگيختن شوهران خود به نبرد، كه غالباً با نبرد دوشادوش مردانشان همراه است، با غلويك واعظ اخلاق وصف مي‌كند. در ميان آنان گريختن از برابر دشمن لكة ننگي ابدي بود و در بسياري از موارد به خودكشي مي‌كشيد. استرابون، ژرمنها را «وحشي‌تر و بلندقدتر از اهالي گل» وصف مي‌كند و سنكا، گويي كه نوشته‌هاي تاسيت را خوانده باشد، به نتايج شومي ميرسد: «به اين پيكرهاي نيرومند، به اين نفوسي كه از لذات و تجمل و تمول چيزي نمي‌دانند، فقط كمي مهارت در تاكتيك و انضباط بياموزيد؛ آنگاه شما (روميان) هرگز نخواهيد توانست با آنان رو به رو شويد، مگر اينكه به فضايل نياكانتان برگرديد.»

به گفتة تاسيت، اين جنگجويان در زمان صلح به تن پروري مي‌پرداختند. مردها (ظاهراً پس از شكار يا برداشت محصول) وقت خود را به خوردن خوراكهاي گوشتي سنگين و آشاميدن آبجو به حد افراط مي‌گذرانيدند، و زنان و كودكان كارهاي خانه را انجام مي‌دادند. مرد ژرمن با هدية حيوانات اهلي يا اسلحه به پدر دختر زن خود را مي‌خريد. وي، با تصويب انجمن قبيله، اختياردار

مرگ و زندگي زن و فرزندانش بود. مع هذا زنها بسيار معزز بودند، غالباً در حل و فصل دعواهاي ميان قبايل حكم قرار مي‌گرفتند، و در حق طلاق با مردان برابر بودند. بعضي از سران قبايل چندين زن داشتند، ولي معمولا خانوادة معمول ژرمن تكگاني بود؛ و مورخان تأكيد مي‌كنند كه اصول اخلاقي زناشويي برپاية بلندي استوار بوده است. زنا بسيار نادر بود و مجازاتش اينكه سر زن زانيه را مي‌تراشيدند و او را لخت در كوچه‌ها دنبال مي‌كردند تا در آن حال كه مي‌دويد تازيانه‌اش بزنند. هر زني مختار بود كه، اگر بخواهد، سقط جنين كند، ولي معمولا زن فرزندان زياد مي‌آورد. بندرت ديده مي‌شد كه مرد متأهل فرزند نداشته باشد، لذا هيچ مردي وصيت نمي‌كرد، و چنان بود كه اموال خانواده نسل اندر نسل از پدر به پسر انتقال مي‌يافت.

مردم به چهار طبقه تقسيم مي‌شدند: (۱) مردان وابسته كه بعضي از آنها برده و بيشترشان سرف و وابسته به زمين بودند و مي‌بايست سهم مالكانه را از محصول به مالكان بپردازند؛ (۲) آزادشدگان، كه اجاره‌داراني بودند كه هيچ گونه معافيت مالياتي نداشتند؛ (۳) مردان آزاد، كه زمينداران و جنگجويان بودند؛ (۴) نجبا، كه زميندارانی بودند كه سلسله نسب خود را به خدايان مي‌رسانيدند، ولي قدرتشان برپاية اهميت ميراث و عدة نگهبانان كاملا مسلحشان ـ «كوميتس» (مستحفظين كنت) ـ بود. انجمن قبيله‌اي مركب از نجيب زادگان، نگهبانان، و مردان آزاد بود. مسلح به انجمن مي‌آمدند، رئيس يا پادشاهشان را انتخاب مي‌كردند، و پيشنهادهاي تقديمي را با به هم زدن نيزه‌هايشان تصويب، و يا با خرشي همگاني رد مي‌كردند. قسمتي از طبقات دوم و سوم در زمينة صنايع دستي يا صنايع فلزي، كه ژرمنها در آن بخصوص ماهر بودند، فعاليت داشتند. اربابان و شهسواران در گرمانياي فئودال به طبقة چهارم تعلق داشتند.

به اين سازمان سادة اجتماعي اندك زمينة فرهنگي افزوده مي‌شد. مذهب در آن روزگاران تازه از مرحلة پرستش طبيعت وارد مرحلة پرستش خدايان آدمي صورت شده بود. تاسيت اين خدايان را مارس، مركوريوس، و هركولس مي‌نامد ـ احتمالا همان تيو (تير)، ودن (اودين) و دونار (تور) مي‌باشد. انگليسي زبانها هنوز هم بي‌آنكه خود متوجه باشند اين سه خدا و فريا، خداي عشق، را در نام چهار روز هفته ياد مي‌كنند. يك الاهة باكره نيز بود به نام «هرثا» (مادر زمين) كه خدايي از آسمان او را باردار ساخت؛ در قبال هر تصور و هر نياز نيز، عدة گوناگوني موجودات فوق طبيعي مانند پريان، جنها، گورزادها، و غولها وجود داشتند. براي ودن، انسان، و براي خدايان ديگر موجودات خوش گوشت تر قرباني مي‌كردند. نيايش در هواي آزاد، در جنگلها و بيشه‌ها انجام مي‌يافت، زيرا ژرمنها نامعقول مي‌دانستند كه روحي از

pymansetareh@yahoo.com

طبيعت را در قضايي محصور كنند كه به دست بشر ساخته شده است. در گرمانيا هيچ گروه روحاني مقتدري، نظير درويدهاي گل يا بريتانيا، وجود نداشت؛ اما راهبان زن و مردي بودند كه برانجام تشريفات و مراسم مذهبي نظارت مي‌كردند، در دعاوي جنايي نقش قاضي را به عهده مي‌گرفتند، و از روي حركات و شيهة اسبهاي سفيد از غيب و آينده خبر مي‌دادند. در اينجا نيز، مانند گل، قصيده سرايان

افسانه‌ها و تاريخ قبايل خود را به صورت اشعار ابتدايي مي‌سرودند. اقليت كوچكي خواندن و نوشتن مي‌دانست. اين اقليت الفباي لاتيني را با تغييراتي به صورت الفباي اسكانديناوي درآوردند. هنر ژرمنها نيز حالت ابتدايي داشت، ولي در زرگري مهارت داشتند.

هنگامي كه روم لژيونهاي خود را از گرمانيا بيرون برد، كنترل خود را بر رود راين حفظ كرد و آن را از سرچشمه‌ها تا دهانه‌هايش زير تسلط خود نگاه داشت و درة باشكوه آن را به دو ايالت تقسيم كرد، گرمانياي عليا و سفلا. قسمت اخير شامل هلند و راينلاند در شمال كولوني بود. كولوني، كه از لحاظ زيبايي پرمايه بود و روميان آن را راكولونيا آگريپينسيس مي‌ناميدند، در سال ۵۰ ميلادي به افتخار مادر نرون، كه در آنجا به دنيا آمده بود، به مقام مهاجرنشين ارتقا يافته بود. نيم قرن بعد، اين شهر ثروتمندترين منطقة مسكوني در كنار رود راين به شمار مي‌رفت. ايالت گرمانياي عليا، در امتداد رودخانة راين به سوي جنوب امتداد مي‌يافت، و مشتمل بود بر: موگونتياكوم (مايانس)، آكواي اورليايي (بادن ـ بادن)، آرگنتوراتوم (ستراسبورگ). اوگوستاوريكوروم (آوگست)، و ويندونيسا (ويندِيش). تقريباً همة اين شهرها به معابد، باسيليكاها، تئاترها، حمامها، و مجسمه‌هاي عمومي آراسته بودند. بسياري از افراد لژيونهايي كه از سوي روم براي حفاظت راين فرستاده مي‌شدند، بيرون از اردوگاههايشان زندگي مي‌كردند، با دختران ژرمني ازدواج مي‌كردند، و وقتي دورة خدمتشان به پايان مي‌رسيد، به عنوان شارمند در آن كشور مي‌ماندند. راينلاند، از قرار معلوم، در دورة تسلط روم به اندازة هر دورة قبل از قرن نوزدهم تراكم جمعيت داشت.

ميان راين و دانوب، چنانكه ديديم، مهندسان نظامي روميِ يك راه داراي استحكامات ساخته بودند كه در هر پانزده كيلومتر فاصله يك دژ و حصاري به درازاي چهار صد و هشتاد كيلومتر داشت. سازمان مزبور مدت يك قرن براي امپراطوري روم مفيد بود، ولي هنگامي كه نرخ تولد در روم از نرخ تولد در گرمانيا بسيار پايينتر آمد ديگر اين استحكامات هم سودي نداشتند. از نظر سرحدي از اين هم ضعيفتر رود دانوب بود كه مردم باستان آن را طويل‌ترين رود جهان مي‌دانستند، در جنوب اين رود سه ايالت نيمه بربر رايتيا، نوريكوم، و پانونيا قرار داشت كه تقريباً در برگيرندة اتريش ـ هنگري و صربستان كنوني بودند. در محل آوگسبورگ (به معناي شهر آوگوستوس) فعلي، روميان مهاجرنشيني موسوم به آوگوستاوينديليكوروم ايجاد كردند كه به منزلة ايستگاه اصلي در سر راه ايتاليا به دانوب از طريق گردنة برنر بود. در كنار دانوب نيز، دو شهر نظامي دفاعي در ويندوبونا (وين)، و آكوينكوم روي ارتفاعاتي كه از آنجا امروزه بودا مشرف بر پست است، بنا نهادند. در جنوب شرقي پانونيا دركنار رودخانة ساو در غرب بلگراد فعلي شهر آزاد سيرميوم (ميتروويكا) قرار داشت كه بعداً در زمان ديوكلتيانوس يكي از چهار پايتخت امپراطوري گشت. در جنوب پانونيا، در ايالت دالماسي، فعاليت بازرگاني يونانيان، روميان، و بوميان سبب به وجود آمدن بندرهاي درياي آدرياتيك به نامهاي سالونا (سپالاتو)، آپولونيا (در نزديكي والونا)، و دورهاخيون (دوراتتسو) گشته بود. همين ايالات جنوب دانوب بودند كه خوش بنيه‌ترين و خشنترين سربازان را به روم مي‌دادند، و در قرن سوم امپراطوران جنگجويي از اين سرزمين برخاستند كه توانستند سيل عظيم بربرها را مدت دو قرن عقب رانند. در شرق پانونيا، داكيا (روماني) قرار داشت و پايتختش سارميزگتوسا بود كه امروزه از بين رفته است. در جنوب و در شرق داكيا،

موئسيا (قسمتهايي از يوگسلاوي، روماني، و بلغارستان) واقع بود كه دو شهر آزاد مشرف بر دانوب داشت ـ سينگيدونوم (بلگراد) و تروسميس (ايگليتزا)؛ يك شهر آزاد ديگري نزديك ايسكر ـ سرديكا (صوفيه)؛ و سه شهرك عمده در كنار درياي سياه ـ ايستروس، تومي (كنستانتا) و اودسوس (وارنا). در اين شهرهاي مداوماً در معرض حمله تمدن يوناني و سلاحهاي رومي بيهوده مي‌كوشيدند تا در برابر گوتها، سرمتها، هونها، و قبايل بربر ديگر، كه در شمال رود بزرگ دانوب پراكنده بودند و تكثير مي‌شدند، پايداري كنند.

pymansetareh@yahoo.com

آنچه موجب فناي امپراطوري روم گشت، ناتواني آن در متمدن كردن اين ايالات جنوب دانوب بود. اين وظيفه فوق توانايي نيروهاي يك ملت سالخورده بود. توان حياتي اين نژاد مسلط در آسودگي ستروني رو به فساد و زوال بود. حال آنكه قبايل شمالي پيوسته با سلامتي سركش پيشرفت مي‌كردند. هنگامي كه ترايانوس به سرمتها كمك مالي كرد تا صلح و آرامش را حفظ كنند، اين كار آغاز پايان كار بود؛ و هنگامي كه ماركوس آورليوس هزاران ژرمن را به عنوان مهاجر در امپراطوري مستقر ساخت، ديگر حصار دفاعي فرو ريخت. از سربازان ژرمن در ارتش روم خوب استقبال شد، و خيلي زود به پستهاي فرماندهي رسيدند؛ خانواده‌هاي ژرمني در ايتاليا تكثير مي‌شدند، در حالي كه خانواده‌هاي ايتاليايي خود از بين مي‌رفتند. در جريان اين فرايند جنبش رومي كردن سير وارونه يافت: حال ديگر بربرها روم را بربري مي‌كردند.

با اين وصف، حفظ ميراث كلاسيك در غرب، اگر نه در شمال، دستاوردي اعجاب‌انگيز و گرانبها بود. در آنجا دست كم هنرهاي دوران صلح از ميان فعاليتهاي جنگجويانه قدم به عرصة وجود نهاده بود، و مردان مي‌توانستند، بي‌آنكه در آسايش و تن آساييهاي زندگي شهري به هرز روند، شمشيرهاي خود را به خيس بدل سازند. بعدها، هنگامي كه هجوم سيل آساي بربرها فرو نشست، از نيروي خاكي اسپانيا و گل تمدني نوين سر برآورد؛ و تخم قرون خودرأي در سرزميني كه لژيونهاي بيرحم حقوق روم و نور تابناك يونان را بدانجا آورده بودند به بار نشست.

فصل بيست و سوم

يونان رومي

I – پلوتارك

روم سخت مي‌كوشيد تا نسبت به يونان بلندنظر باشد و در اين كار تا حدي هم موفق شد. در ايالت نوبنياد آخايا پادگاني نگماشت؛ عوارضي كمتر از مالياتي كه سابقاً تحصيلداران خودش مي‌گرفتند، بر آن وضع كرد؛ به كشور ـ شهرها اجازه داد كه خود را طبق قوانين باستاني و قوانين اساسي‌شان اداره كنند؛ و بسياري از اين كشور ـ شهرها ـ آتن، اسپارت، پلاتايا، دلفي، و بقيه ـ مقام «شهر آزاد» را داشتند، و از هر گونه محدوديتي جز شركت در جنگ برونمرزي يا جنگ طبقاتي معاف بودند.

با اينهمه، چون يونان تشنة آزاديهاي سابق خويش بود و از طرفي هم سرداران، رباخواران، و سوداگران رومي، كه در ارزان خريدن و گرانفروشي مهارت داشتند، خون مردم را مي‌مكيدند، اين كشور به شورش مهرداد پيوست و سنگين‌ترين بها را هم پرداخت. آتن از محاصره‌اي توانفرسا و مصيبت‌بار صدمه ديد؛ و دلفي، اليس، و اپيداوروس گنجينه‌هاي معابدشان به تاراج رفت. يك نسل بعد، قيصر و پومپيوس، و سپس آنتونيوس و بروتوس، جنگ تن به تن خود را به خاك يونان كشاندند؛ مردان يونان را به سربازي گرفتند، خواربار و سيم و زر يونان را مصادره كردند، ماليات بيست سال را در عرض دو سال گرفتند، و شهرهاي يونان را از هستي ساقط كردند. در زمان آوگوستوس، قسمت آسيايي يونان رو به آبادي نهاد، ولي خود يونان فقير ماند؛ و اين فقر و ويراني بيش از آنكه معلول غلبة روميان باشد نتيجة استبداد اختناق‌آور در اسپارت، آزادي بي‌بندوبار در آتن، و سترون شدن زمين و افراد بود. جسورترين فرزندان يونان كشور خود را ترك مي‌گفتند تا به سرزمينهاي جوانتر و ثروتمندتر بروند. بر سر كار آمدن قدرتهاي جديد در مصر، كارتاژ، و روم، و پيشرفت صنايع در مشرق زمين هلنيستي يونان، مهد

pyramidstareh@yahoo.com

يونان مي‌كرد و ميراث هنري آن را به يغما مي‌برد: سكاوروس سه هزار مجسمه از يونان براي تئاتر خود برد. كاليگولا به شوهر رفيقة خود امر كرد كه تمام حجاريها و مجسمه‌هاي يوناني را برباید، و نرون به تنهايي نصف مجسمه‌هاي شهر دلفي را براي خود برداشت. بدين ترتيب يونان تا زمان هادريانوس روز خوش نديد.

ضربة خشم روميان در جنگهاي مقدوني متوجه اپيروس شد؛ سنا به سربازان فرمان غارت آن را داد، و صدو پنجاه هزار از مردم اين ايالت به عنوان برده و كنيز فروخته شدند. آوگوستوس به افتخار پيروزي خود در آكتيون پايتخت جديدي براي اپيروس در نيكوپوليس ساخت؛ تمدن در اين «شهر پيروزي» («نيكوپوليس») حتماً به نوعي گرامي بوده است، چرا كه اپيكتتوس در اين شهر گوشهاي شنوا يافت و وطن كرد. مقدونيه، سرنوشتي بهتر از همسايهٔ وفادارش اپيروس داشت. مقدونيه از لحاظ سنگهاي معدني و الوار غني بود، و بازرگانيش هم به واسطهٔ جادهٔ اگناتيا، كه از اين شهر و تراكيا مي‌گذشت تا آپولونيا و دورهاخيون را به بيزانس بپيوندد، رونق داشت. شهرهاي عمدهٔ ايالت يعني ادسا، پلا، و تسالونيكا بر سر اين بزرگراه مهم، كه هنوز قسمتي از آن باقي است، قرار داشتند. شهر اخير ـ كه ما امروزه آن را به نام سالونيكا مي‌شناسيم ولي يونانيان هنوز هم آن را «تسالونيكا» (شهر پيروزي تسالي) مي‌نامند ـ پايتخت مقدونيه، مقر شوراي ايالتي، و يكي از بزرگترين بندرهاي تجارتي بين بالكان و آسيا بود. كمي آنسوتر در شرق تراكيا خود را وقف كشاورزي، دامپروري، و استخراج معادن كرده بود، ولي در عين حال شهرهاي بسيار مهمي نيز داشت كه سرديكا (صوفيه)، فيليپوپوليس مركز آن، آدريانوپل، پرينتوس، و بيزانس (استانبول) از آن جمله بودند. اينجا در بيزانس در «شاخ زرين» بازرگانان و ماهي فروشها متمول مي‌شدند، در حالي كه در داخل شهر، مهاجرنشينهاي يوناني در برابر بربرهاي متجاوز جاخالي مي‌كردند؛ تمام گندم كشور وارد انبارهاي ساحلي بيزانس مي‌شد، تمام تجارت سكوتيا و درياي سياه در حين عبور، حقوق راهداري به بيزانس مي‌پرداخت، و ماهيها هنگام عبور از تنگهٔ باريك بوسفور تقريباً خود در تورهاي ماهيگيري مي‌افتادند. كمي بعد قسطنطين تشخيص داد كه اين شهر، شهر كليدي دنياي باستان است.

در جنوب مقدونيه، تسالي جايگاه گندم فراوان و اسبهاي زيبا بود. اوبويا، اين جزيرهٔ بزرگ از دير زماني (مانند بئوسي) به خاطر اغنام و احشام خود شهرت داشت. در قرن دوم ميلادي، ديون زرين دهن اوبويا را چنان توصيف مي‌كند كه مستعد بازگشت به حالت بربريت است. در اين شهر، بيش از هر جاي ديگر، دلسردي بينوايان به علت تمركز زمينها و ثروت در دست چند خانواده، دلسردي اغنيا به علت ازدياد روزافزون ماليات و عوارض خدمات شهري، و دلسردي دودمانها به علت ثروت خودپسندانه يا فقر مستأصل كننده جمعيت كشاورزي شكوفاي پيشين را بكلي از ميان برده بود، و دامها تا زير حصارهاي خالكيس و ارتريا به چرا رها بودند. بئوسي هنوز از فشار بار تلفات و مالياتهايي كه جنگهاي سولا بر دوشش نهاده بود، كمر راست نكرده بود. استرابون مي‌نويسد: «تب دهكده‌اي بيش نيست» كه در فضايي معادل با ارگ سابقش فشرده شده است. با اين وصف، يك قرن صلح و آرامش تا اندازه‌اي موجب آباداني پلاتايا گرديد، و خايرونيا، كه دشتهاي آن شاهد كشورگشاييهاي فيليپ و سولا بود، هنوز آن قدر جاذبه داشت كه نامدارترين شارمندش را پايبند خود سازد. پلوتارك مي‌گويد: «خايرونيا چنان كوچك شده است كه نمي‌خواهم من هم با ترك

آن باز هم كوچكترش كنم.» ما در زندگاني فرهنگي آرام و انديشهٔ داهيانهٔ پلوتارك، جنبهٔ روشن محيطي تيره را مي‌بينيم: يك فرد طبقهٔ متوسط بي‌ادعا و شريف، پايبند فضايل ديرين، داراي حس فداكاري براي عامه، و حامل دوستي خالصانه و عشق به خانواده. در تاريخ روم فردي يافت نمي‌شود كه بيش از پلوتارك دوست داشتني باشد.

اين مورخ در سال ۴۶ ميلادي در شهر خايرونيا قدم به عرصه وجود نهاد و در حدود هشتاد سالگي همانجا درگذشت. هنگامي كه نرون در يونان مشغول كامل كردن مجموعهٔ پيروزيهايش بود، او در آتن تحصيل مي‌كرد. ظاهراً درآمدي قابل توجه داشته است، زيرا به مصر و آسياي صغير و دوبار هم به ايتاليا سفر

pymansetareh@yahoo.com

كرد. در رم سخنرانيهايي به زبان يوناني ايراد كرد، و به نظر مي‌رسد كه در آنجا مأموريتي سياسي هم براي كشورش انجام داده است. او پايتخت بزرگ، و آداب خوب و زندگاني محترمانة اعيان و اشراف جديد آن را دوست داشت. به آيين پرهيزكارانة اين طبقه به ديدة تحسين مي‌نگريست، و با انيوس پير همداستان بود كه روميان همه چيز را مديون اخلاقيات و خصلت خود هستند. زماني كه در احوال اين نجباي زنده و نجباي فقيد تعمق مي‌كرد، به اين فكر افتاد كه سنجشي ميان قهرمانان روم و قهرمانان يونان انجام دهد. قصد نداشت كه صرفاً تاريخ يا حتي شرح حال بنويسد، بلكه مي‌خواست به وسيلة مثالهاي تاريخي به مردم درس فضيلت و قهرماني بدهد. حتي براي كتابش به نام زندگيهاي مقايسه شده قبلا در ذهن عنوان مورالیا (اخلاقيات) را برگزيده بود. همواره و در همه جا يك معلم بود، و كوچكترين فرصت را براي بستن نتيجه‌اي اخلاقي به داستانش از دست نمي‌داد، ولي انصافاً هم هيچ كس در هيچ زماني با اينهمه لطف اين كار را انجام نداده است. پلوتارك در «زندگاني اسكندر» صريحاً اعلام مي‌دارد كه بيشتر به شخصيتها علاقه‌مند است تا به تاريخ؛ و اميدوار است با سنجش روميان بزرگ با يونانيان بزرگ بتواند انگيزه‌هاي معنوي و روحية قهرماني را به خوانندگان آثار خويش منتقل سازد. وي با صداقتي كه انسان را شرمنده مي‌سازد، اعتراف مي‌كند كه خود وي در اثر تماس طولاني با مردان برجسته آدم بهتري شده است.

مسلماً نبايد از او توقع داشت كه وجدان و دقت مورخي تمام عيار را داشته باشد؛ اشتباه در نامها، محلها، و تاريخهاي وقايع در نوشته‌هايش بسيار است، و (تا آنجا كه قضاوت ما به صواب باشد) بايد گفت كه گهگاهي وقايع را بد مي‌فهمد. وي حتي از انجام دو وظيفة اصلي شرح حال نويس نيز باز مي‌ماند: يكي نشان دادن اينكه شخصيت مورد بحثش و كارهاي اين شخصيت ناشي از كدامين خصايل توارثي، محيط، و اوضاع و احوال بوده است، و ديگر نشان دادن تكوين و رشد اين شخصيت در جريان مراحل زندگي، مسئوليتها، و بحرانها. در نوشته‌هاي پلوتارك، مانند نوشته هاي هراكليتوس، شخصيت يك انسان همان سرنوشت اوست. ولي ممكن نيست كسي حيات مردان نامي را بخواند و به اين نقايص بينديشد؛ شيوة روايت زنده، وقايع

فرعي پرهيجان، لطيفه‌هاي جذاب، تفسيرهاي خردمندانه، وشيوة نگارش اصيل جبران همة اين نقايص را مي‌كند. در كل هزار و پانصد صفحة اين كتاب حتي يك سطر بيمورد و صفحه پركن نمي‌توان يافت، بلكه هر جمله بجا، لازم، و سنجيده است. صد تن از اشخاص برجسته از ردة سرداران، شعرا، و فلاسفه دربارة اين كتاب اظهار نظر كرده‌اند. مادام رولان مي‌نويسد: «اين كتاب مرتع روحهاي بزرگ است.» و مونتني مي‌گويد: »بي پلوتارك نمي‌توانم سر كرد، پلو تارك كتاب دعاي من است.» شكسپير داستانهايي از آن اقتباس كرده است، تصويري كه از بروتوس مي‌پردازد از آثار پلوتارك دربارة اعيان و اشراف روم سرچشمه مي‌گيرد. ناپلئون تقريباً هميشه حيات مردان نامي را با خود همراه داشت، و هاينه پس از خواندن آن به زحمت مي‌توانست از پريدن بر اسب و تاختن به سوي تسخير فرانسه خودداري كند. كتابي گرانبهاتر از اين كتاب از يونان به دست ما نرسيده است.

پلوتارك، پس از اينكه دنياي مديترانه را پيمود و در آنجا به سير و سياحت پرداخت، به خايرونيا بازگشت، چهار پسر و يك دختر پرورد، سخنراني كرد و كتاب نوشت، گاهگاهي هم به آتن رفت، ولي قسمت اعظم عمرش را تا روزهاي پايان شريك زندگي سادة زادگاهش بود. او وظيفة خود مي‌دانست كه مشاغل عمومي را با هدفهاي آموزشي خويش توأم سازد. شارمندان شهرش او را به سمت بازرس ساختمانها، سپس به عنوان قاضي ارشد، و سپس به سمت عضويت شوراي ملي برگزيدند. در برگزاري تشريفات و جشنهاي شهرداري سمت رياست را داشت، و در اوقات فراغت، كاهن وخش دلفي مي‌شد كه مراسم آن دوباره از سر گرفته شده بود. او دست كشيدن از معتقدات ديرين را، به صرف اينكه از لحاظ روشنفكري قابل قبول نيستند عاقلانه نمي‌دانست، به نظر او آيين خود اصل نيست، بلكه اصل پشتيباني آن آيين از اخلاقيات رو به ضعف بشر، و تقويت پيوند موجود ميان اعضاي يك نسل، يك خانواده، و افراد يك كشور است. به نظر او هيجان ناشي از عواطف مذهبي، عميقترين تجربة زندگي بشري است.

pymnsetgreenoyna.com

پلوتارك، كه علاوه بر پارسايي تسامح نيز داشت، با نوشتن رسالاتي دربارة آيينهاي رومي و مصري بررسي تطبيقي مذاهب را بنياد نهاد. وي استدلال مي‌كرد كه همة خدايان مظاهر مختلف وجودي يگانه و متعالي هستند كه خارج از زمان، وصف ناپذير، و چنان دور از امور خاكي و فاني است كه براي آفرينش و تنظيم امور عالم بايد ارواح واسط وارد كار شوند. ارواح خبيثه‌اي نيز وجود دارد كه تابع يك شيطان بزرگترند كه منشأ و روح هرگونه بي‌نظمي و نابخردي و شر در طبيعت و انسان است. به عقيدة پلوتارك، خوب است كه ما به جاوداني بودن انسان، بهشت پاداش بخش، برزخ تزكيه كننده، و دوزخ كيفر دهنده معتقد باشيم. او خوشش مي‌آمد اميدوار باشد كه يك دوره توقف در برزخ ممكن است حتي نرون را هم اصلاح كند، و تنها معدودي به لعنت ابدي دچار خواهند بود. به عقيدة پلوتارك، ترسهاي ناشي از موهوم پرستي، از خدانشناسي بدتر است. با اين وجود، به

احضار ارواح، و نيروي پيشگويي خواب قايل بود. ادعا نمي‌كرد كه فيلسوفي اصيل و نوآور است، بلكه همانند آپوليوس و بسياري ديگر از معاصرانش خود را به عنوان كسي كه فلسفة افلاطون را با زمان خود تطبيق مي‌دهد معرفي مي‌كرد. او اپيكوريان را از اين رو كه ظلمات نابودي را جانشين ترس از دوزخ مي‌كردند تقبيح مي‌كرد و از «تناقضات و ناهمنواييهاي» فلسفة رواقي خرده مي‌گرفت، ولي مانند رواقيون بر اين عقيده بود كه «پيروي از خدا و تبعيت از عقل يكي است.»

سخنرانيها و مقالاتش تحت عنوان مورالیا (اخلاقيات) گردآوري شده است، زيرا بيشتر آنها شامل ترغيبات ساده و طبيعي به پيروي از عقل و حكمت در زندگي است. در اين اوراق دربارة مطالب بسيار گوناگون، از شايسته بودن مردان سالخورده براي مشاغل عمومي گرفته تا بحث راجع به تقدم مرغ بر تخم مرغ بحث شده است. پلوتارك كتابخانة خود را عزيز مي‌دارد، ولي معترف است كه تندرستي از همة كتابهاي خوب با ارزشتر است:

برخي از مردم به سائقة شكمپرستي چنان با ولع در مجالس ميگساري شركت مي‌كنند كه گويي براي مقابله با محاصره‌اي، خواربار ذخيره مي‌كنند. ... غذاهايي كه ارزانترند همواره نافعترند. ... اردشير درازدست هنگامي كه در جريان يك عقب نشيني شتابزده جز نان جو و انجير خوراكي ديگر نداشت، بانگ برآورد: «چه لذتي! هرگز تاكنون مزة آن را نچشيده بودم!» ... شراب مفيدترين نوشابه‌هاست، به شرط آنكه كاملا به جاي خود نوشيده شود و با آب آميخته شده باشد. ... به ويژه از سوءهاضمة ناشي از خوردن گوشت بايد بر حذر بود، زيرا از همان آغاز كسل كننده است و بعد از هضم هم آثار بسيار زيان آوري دارد. بهتر آن است بدن را چنان عادت داد كه با وجود غذاهاي ديگر گوشت نخواهد. زيرا زمين چيزهاي ديگر فراوان دارد كه نه تنها ميتوانند خوراك ما باشند، بلكه موجبات رفاه و خوشي ما را هم فراهم سازند. مع هذا، چون عادت به صورت طبيعت ثانوي تصنعي درآمده است، بايد گوشت را به عنوان غذاي كمكي در رژيم غذايي خود بگنجانيم... شايسته است غذاهاي ديگر مصرف كنيم ... كه بيشتر با طبيعت ما سازگارند و از حدت قوة عاقلة ما، كه به اصطلاح بر اثر خوراكهاي ساده و سبك روشن مي‌گردد، كمتر مي‌كاهند.

پلوتارك به پيروي از افلاطون تساوي حقوق زن و مرد را تبليغ مي‌كند، و مثالهاي فراواني از زنان دانشمند دورة باستان مي‌آورد (در ميان اطرافيان خود او نيز چندين زن تحصيلكرده بوده‌اند)؛ مع هذا به زناي شوهران با گذشت و اغماض يك مرد مشرك مي‌نگرد:

اگر در زندگاني خصوصي، مردي ناخويشتندار و بي‌بندوبار در مورد لذات شخصي، گناه كوچكي با يك معشوقه يا خدمتكار مرتكب شود، زوجه‌اش نبايد بر او خشم گيرد يا خودخوري كند، بلكه بايد چنين استدلال كند كه براي احترام به او است كه شوهرش در هرزگي خود زن ديگري را شركت داده است.

با وجود اين، وقتي مطالعة مقالات جذاب پلوتارك را به پايان مي‌بريم از مصاحبت مردي آدمي منش، سالم، متعادل، و كامل حرارتي مي‌يابيم. به انسانگران نمي‌آيد كه افكار او پيش پا

pymansetareh@yahoo.com

افتاده است؛ ميانه‌روي خوش آيندش به منزلة پادزهري در برابر جنون فكري عصر ماست. طبع سليم، شوخي مهرآميز و تصاوير سرگرم كننده‌اش ما را به گونه‌اي مقاومت ناپذير، حتي از فراز تودة افكار مبتذلش، مي‌كشاند و مي‌برد. يافتن فيلسوفي آن قدر عاقل كه بتواند شاد باشد روحي تازه به آدمي مي‌دمد. او به ما اندرز مي‌دهد كه براي نعمتها و مواهب عادي زندگي شكرگزار باشيم و به خصوص قدر دوام آنها را بدانيم:

نبايد اين بركات و مزاياي را كه با بسياري از ديگران در آنها سهيم هستيم فراموش كنيم، بلكه بايد شاد باشيم از اينكه زنده هستيم، سالميم، و روشنايي آفتاب را در مي‌يابيم. ... مگر نه اين است كه آدم خوب هر روزي را جشني مي‌پندارد؟ ... جهان در واقع عاليترين معابد، و در نزد خداوند گراميترين است. انسان هنگام تولد به درون اين معبد داخل مي‌شود. او در جهان در پيشگاه بتهاي پرداختة دست آدمي و بيجان نيست بلكه در پيشگاه روح الاهي است كه بر حواس انسان تجلي مي‌كند ... در پيشگاه آفتاب، ماه و ستارگان و رودخانه‌هايي است كه همواره آب خنك مي‌پراكنند و در پيشگاه زميني كه خوراك به ما مي‌دهند.... از آنجا كه اين زندگي سبب كاملترين معرفت به عاليترين رموز است، بايد همواره از شادي و خوشي سرشار باشيم.

II – آتن پر تحرك

پلوتارك مظهر دو نهضت عصر خويش است: بازگشت به مذهب، و رنسانس زودگذر ادبيات و فلسفة يونان. از اين دو نهضت، اولي جنبة جهاني داشت، و دومي به آتن و قسمت يوناني مشرق زمين محدود بود. پلوپونز شش شهر با رونق و آباد داشت، اما چندان سهمي در تفكر يوناني ادا نكرد. تجارت با غرب و يك صنعت پارچه بافي پر توليد پاتراي را در سراسر دوران تسلط روم و قرون وسطي، حتي تا عصر ما زنده و سرپا نگاهداشت. اولمپيا با پس ماندة جهانگرداني كه براي ديدن مجسمة زئوس فيدياس يا تماشاي بازيهاي اولمپي به آنجا مي‌آمدند، به خوبي گذران مي‌كرد. تداوم بازيهاي اولمپي، كه هر چهار سال يك بار انجام مي‌يافت، از سال ۷۷۶ ق‌م تا ۳۹۴ ميلادي، كه تئودوسيوس به برگزاري آن پايان داد، يكي از مظاهر دلكش تاريخ يونان است. مانند عهد پروديكوس و هرودوت، فيلسوفان و مورخان مي‌آمدند و خطاب به مردمي كه به مناسبت جشنها گرد آمده بوند، سخن مي‌راندند. ديون زرين دهن توصيف مي‌كند كه چگونه مصنفين «انشاهاي كودكانة» خود را براي شنوندگان گذرا مي‌خواندند، شاعران اشعار خود را مي‌سرودند، علماي بيان دستشان را در هوا تكان مي‌دادند، و «خيل سوفسطاييان، مانند طاووسهاي مغرور»، مي‌كوشيدند جمعيت را خيره و مبهوت سازند؛ خود ديون هم در اين ميان ساكت‌تر از بقيه نبوده است. اپيكتتوس انبوه تماشاگران گرمازده را در جايگاههاي بي سايبان تصوير مي‌كند كه يا از گرما مي‌سوختند و يا از باران خيس مي‌شدند، ولي همة اينها را در ميان غوغا و هيجاني كه در پايان هر مسابقه به حد اعلا مي‌رسيد از ياد مي‌بردند. مسابقات

مسابقات نويني هم مانند مسابقة پان‌هلني هادريانوس نيز به آنها افزوده شده بود و در بسياري از موارد شامل مسابقات شعر و خطابه و موسيقي هم بود. يكي از اشخاص نوشته‌هاي لوكيانوس مي‌پرسد: «مگر نمي‌تواني در جشنهاي بزرگ موسيقي كلاسيك بشنوي؟» مهاجرنشينان رومي در كورنت نبردهاي گلاديا‌تورها را در يونان مرسوم كردند. اين نبردها از كورنت به چند شهر ديگر نيز سرايت كرد، به طوري كه تئاتر ديونوسوسي هم به اين قصابيها آلوده شد. بسياري از يونانيان و از جمله ديون زرين دهن، لوكيانوس، و پلوتارك عليه اين بيحرمتي اعتراض كردند. دموناكس، فيلسوف كلبي، به مردم آتن التماس مي‌كرد كه يا اول «محراب ترحم» را در شهرشان واژگون سازند، يا از اين بدعت جلو گيرند. ولي مسابقات رومي تا زماني كه مسيحيت تسلط كامل يافت دوام داشت.

اسپارت و آرگوس هنوز نيمه جان و تواني داشتند، و اپيداوروس از بركت روي آوردن عدة بسياري از بيماران جسمي و روحي به قربانگاه آسكلپيوس روز به روز ثروتمندتر مي‌شد. كورنت كه تجارت از

pymnsetare@yahoo.com

طريق تنگه‌اش را در كنترل داشت، در ظرف نيم قرن پس از بازسازيش توسط قيصر، ثروتمندترين شهر يونان گشت. جمعيت ناهمگون آن، كه از روميان، يونانيان، سوريها، يهوديها، و مصرياني تشكيل مي‌شد كه بيشترشان از سرزمين و آداب و رسوم بومي خود بريده بودند، به سبب بازاري گري، اپيكوري بودن، و بي‌اعتنايي به اخلاقيات بدآوازه بود. معبد باستاني آفروديتة زميني به عنوان مركز و محراب فواحش كورنت هنوز به كاسبي پر رونقش ادامه مي‌داد. آپوليوس بالت با شكوهي را كه در كورنت ديده بود و نمايش محاكمة پاريس بوده است، چنين توصيف مي‌كند: «ونوس بكلي برهنه پديدار گشت، فقط روي قسمت زيبا و خوشايند ميان بدنش پيراهن لطيفي از حرير داشت، آن راهم هوسبازيهاي باد به اين سو و آن سو مي‌برد.» راه و رسم مردم كورنت از زمان آسپاسيا به بعد اصلاح نشده بود.

روستاهاي سر راه مگارا به آتيك نمايانگر بينوايي شديد منطقه بود. نابودي جنگلها، خرابي سطح زمين، و كاهش منابع معدني، دست به دست جنگ، مهاجرت، عوارض سنگين، و خودكشي نژادي داده بود تا از صلح رومي بياباني غم انگيز بسازد. در سراسر آتيك فقط دو شهر آباد و بارونق بودند: الئوسيس، كه آيين خاص مذهبيش هر ساله جمعيت كثير و سودآوري را به سوي خود مي‌كشاند؛ و آتن، كه مركز فرهنگي و آموزشي دنياي كلاسيك بود. نهادهاي قديمي آتن ـ شورا، انجمن، و آرخونها ـ هنوز كار مي‌كردند و روم قدرت دوران نخستين آريوپاگوس (دادگاه عالي آتن) را به عنوان دادگاه عدالت و دژ دفاع از حقوق مالكيت به آن برگردانده بود. زمامداراني از قبيل آنتيوخوس چهارم، هرودس كبير، آوگوستوس، و هادريانوس در بخشش و احسان به آتن با ميليونرهايي مانند هرودس آتيكوس رقابت مي‌كردند. هرودس آتيكوس ستاديوم را از نو با مرمر ساخت، به طوري كه تقريباً تمام سنگ مرمر معادن كوه پنتليكوس را صرف اين كار كرد. به علاوه يك اودئون (تالار خطابه يا موسيقي)

در پاي آكروپوليس بنا بهاد. هادريانوس براي تكميل اولمپيوم امكان مالي فراهم كرد و در نتيجه زئوس، كه حالا ديگر يك پايش لب گور بود، جايگاهي در خور شادابترين روزگارانش يافت.

در اين ضمن شهرت بي‌رقيب آتن در ادبيات و فلسفه و آموزش و پرورش، عدة بسياري از جوانان متمول و فضلاي تهيدست را به مدارس آتن مي‌كشانيد. دانشگاه آتن علاوه بر ده كرسي رسمي، كه هزينة آنها را شهر يا امپراطور مي‌پرداخت، تعداد كثيري نيز مدرس و معلم خصوصي داشت. در آنجا ادبيات، فقه‌اللغه، علم بيان، فلسفه، رياضيات، هيئت، پزشكي، و حقوق تدريس مي‌شد. محل تدريس معمولا ژيمنازيوم يا تئاترها و گاهي هم معابد يا خانه‌هاي خصوصي بود. دورة آموزشي، جز در مورد فن خطابه و حقوق، به هيچ وجه در بند تجهيز دانشجو براي تأمين معاش نبود؛ بل در پي اين بود كه ذهنش را تيز و فهمش را عميق گرداند و به آييني اخلاق مجهزش سازد. اين مكان روشنفكران برجسته‌اي پرورد، ولي، ضمناً، هزاران نفر مهمل باف لفاظ نيز بار آورد كه هم فلسفه و هم مذهب را در پيچ و خمهاي بحثهاي نظري گرفتار كردند.

آتن چون از نظر درآمد تا حد زيادي به دانشجويانش وابسته بود، با شكيبايي شيوة زندگي پرهياهو و متفنن اين جوانان را تحمل مي‌كرد. شوخيهاي آزاردنده‌اي كه با «نوچه‌ها» (محصلين تازه وارد) مي‌شد گاهي سبب آزردگي آتنيها مي‌گشت. شاگرداني كه استادانشان رقيب همديگر بودند، هواخواهان پرحرارت استادانشان مي‌شدند و در بلواهاي گهگاهي، درست مانند جوانان «چماق به دست» زمان ما، به يكديگر حمله‌ور مي‌شدند. برخي از دانشجويان احساس مي‌كردند كه از زنان فاحشه و قماربازان بيشتر مي‌توانند چيز ياد بگيرند تا از كل استادان فلسفه. ما از آلكيفرون مي‌شنويم كه خانمهاي مزبور استادان را رقيبهاي كودن و ناشايسته‌اي مي‌دانستند. اما غالباً مناسبات دوستانة مطبوعي ميان شاگردان و استادان برقرار بود. بسياري از آنها شاگردان خود را به شام دعوت مي‌كردند، مطالعة آنها را هدايت مي‌كردند، به هنگام بيماري به عيادتشان مي‌رفتند، و دايماً اطلاعات نادرست در مورد پيشرفت تحصيلي آنان به والدينشان مي‌دادند. بيشتر مدرسين از حقوقي كه هر شاگرد مي‌پرداخت اشاعه مي‌كردند، عدة كمي از استادان از دولت حقوق مي‌گرفتند، و مديران چهار مكتب فلسفه از خزانة امپراطوري ساليانه ده هزار دراخما (شش هزار دلار) مواجب دريافت مي‌داشتند.

bymansoor@yahoo.com

تحت اين عوامل، «دوران دوم سوفسطايي» شكل گرفت ـ دوران ظهور مجدد فلاسفة خطيب كه به حسب حق التدريسي كه آنها را به سوي خود مي‌كشاند، از شهري به شهري مي‌رفتند، براي مردم خطابه مي‌خواندند، به شاگردان درس مي‌دادند، دعاوي اشخاص را در دادگاهها مطرح مي‌كردند، به عنوان رايزن روحاني در نزد اغنيا به سر مي‌بردند، و گاهي نيز به عنوان مأمور مخفي افتخاري كشور ـ شهرهاي خود عمل مي‌كردند. اين جنبش در سراسر امپراطوري،

به ويژه در دنياي يوناني، در سه قرن اول ميلادي شكوفان بود. به گفتة ديون تعداد فلاسفه در آن زمان به اندازة پينه‌دوزها زياد بود. سوفسطاييان جديد نيز مانند سوفسطاييان قديم، آموزه‌اي مشترك و عام نداشتند، تعليمات خود را با شيوايي بيان مي‌كردند، شنوندگان فراواني به سوي خود جلب مي‌كردند، و در بسياري موارد، به شهرت، مقام اجتماعي شامخ، يا ثروت مي‌رسيدند. تفاوت اينان با سوفسطاييان سابق در اين بود كه بندرت مذهب يا اخلاقيات را به زير سؤال مي‌بردند، اينان علاقه‌شان بيشتر متوجه شكل و سبك، و فن مهارت سخنوري بود تا مسائل بزرگي كه پايه اعتقادات و اخلاقيات جهان را به لرزه درآورده بود؛ در واقع، سوفسطاييان جديد مدافعان پرحرارت آيين باستان بودند. فيلوستراتوس شرح حال سوفسطاييان برجستة اين عصر را براي ما به يادگار گذاشته است. اجازه دهيد فقط به يك نمونه اكتفا كنيم. آدريانوس، از اهالي صور، علم بيان را در آتن آموخت و به كرسي دولتي تدريس علم بيان دست يافت. درس افتتاحيه‌اش را با اين كلمات غرور آميز آغاز كرد: «بار ديگر سخن از فنيقيه آمد.» وي با گردونه‌اي كه اسبهايش زين و يراق نقره‌اي داشتند، و خودسراپا آراسته به جواهر براي تدريس مي‌آمد. هنگامي كه ماركوس آورليوس از آتن ديدار مي‌كرد، براي اينكه آدريانوس را آزمايش كند از او خواست خطابه‌اي بالبداهه دربارة موضوعي دشوار ايراد كند. اين خطيب چنان از عهده برآمد كه ماركوس او را غرق افتخار، و سيم و زر كرد، و خانه‌ها و غلاماني نيز به او داد. آدريانوس، موقعي كه به استادي كرسي علم بيان رم ارتقا يافت، با آنكه به زبان يوناني اداي مطلب مي‌كرد، سخنرانيش چنان جذاب بود كه سناتورها جلسات خود را تعطيل و مردم نمايشهاي پانتوميم را ترك مي‌كردند تا بروند و سخنراني او را بشنوند. يك چنين دوره‌هايي تقريباً از مرگ فلسفه خبر مي‌دهد؛ فلسفه در درياي فصاحت غرق شده بود، و حال كه سخن گفتن آموخته بود ديگر انديشيدن را به ترك گفته بود.

كلبيون درست در قطب مقابل بودند. ما در فصول قبل وصفي از آنها داديم و از قباي ژنده، موي و ريش ژوليده، خورجين و چوبدست، و زندگي در حد اعلاي سادگيشان، كه گاه به وقاحت مي‌كشيد، سخن رانديم. آنها مانند دراويش دوره‌گرد مي‌زيستند، سازماني سلسله مراتبي از نوآموز تا استاد داشتند، از ازدواج و كار احتراز داشتند، رسوم و ظاهرسازيهاي تمدن را حقير مي‌شمردند، همة حكومتها را دزد و انگل مي‌دانستند و محكوم مي‌كردند، و هر گونه غيبگويي، «اسرار»، و خدايان را به سخره مي‌گرفتند. همه كس آنان را هجو مي‌كرد، و لوكيانوس آتشين‌تر از همه؛ با اين حال حتي او يكي از كلبيون فاضل به نام

كه از تمول صرفنظر كرده بود تا با فقر فيلسوفانه زندگي كند، به ديدة تحسين مي‌نگريست. دموناكس همة عمر صد ساله‌اش (۵۰ تا ۱۵۰ ميلادي) را وقف ياري به ديگران، و برقراري صلح و تفاهم ميان اشخاص و شهرها كرد. مردم آتن، كه همه چيز و همه كس را به مسخره مي‌گرفتند، به او احترام مي‌گذاشتند. هنگامي كه به اتهام امتناع از تقديم قرباني به خدايان در برابر يكي از دادگاههاي آتن قرار گرفت، صرفاً با اين اظهار كه خدايان احتياج به پيشكشي ندارند و مذهب عبارت از مهرباني به همه است برائت حاصل كرد. موقعي كه مجلس آتن دستخوش منازعات دسته‌هاي گوناگون مي‌گشت، صرف حضور دموناكس كافي بود تا، جنجال فروكش كند؛ بعد هم، بي‌آنكه كلمه‌اي بر زبان آورد، بيرون مي‌رفت. در روزگار پيري عادت داشت كه ناخوانده به هر خانه‌اي وارد شود، و در آنجا غذا بخورد و شب را به روز آورد؛ و در آتن هر كسي اين را براي خود افتخار مي‌دانست. لوكيانوس از پرگرينوس با احترام و محبت كمتري ياد مي‌كند. پرگرينوس زماني به مسيحيت روي آورد، سپس آن را ترك گفت و شيوة زندگي كلبيون را در پيش گرفت، به پرخاشجويي با روم برخاست، سراسر يونان را دعوت به شورش كرد، و سرانجام با افكندن خويش در ميان شعله‌هاي آتشي كه به دست خود هيزمش را گردآورده و برافروخته بود، جمعيتي را كه در

pyrrhonistgreek.blogfa.com

اولمپيا گرد آمده بودند شگفت زده كرد، و بدين ترتيب زنده زنده در آتش سوخت (۱۶۵ ميلادي). كلبيون، با حقير شمردن ثروت و حتي زندگي، در آن زمان راه را براي راهبهاي كليساي مسيحي هموار مي‌كردند.

هنگامي كه وسپاسيانوس، هادريانوس، و ماركوس آورليوس كرسيهاي تدريس فلسفه را در آتن تأسيس كردند، كلبيون و شكاكان را نديده گرفتند و فقط چهار مكتب انديشه را به رسميت شناختند: آكادمي افلاطون، لوكيون ارسطو، رواقيون، و اپيكوريها. در آكادمي اعتقاد مغرورانة افلاطون به خرد را با درآميختن با شك كلي كارنئادس كمرنگ كرده بودند؛ ولي پس از مرگ كارنئادس، اين مكتب به آيين اوليه و اصيل خويش بازگشت، و آنتيوخوس اشقلوني (آسكالوني)، كه سيسرون را در آكادميا تعليم مي‌داد (۷۹ق‌م)، دوباره به مفاهيم افلاطون دربارة عقل، بقاي روح، و خدا روي آورد. لوكيون اينك ديگر مطابق سنت تئوفراستوس خود را وقف علوم طبيعي و تفسير بي‌تأويل آثار ارسطو كرده بود. در اين عصر مذهبي، مكتب اپيكوري رو به افول مي‌رفت؛ فقط عدة كمي جرئت داشتند آموزه‌هاي اپيكور را، بدون ملاحظات سياسي، تدريس كنند. در قسمت اعظم آسياي يونان، كلمات «اپيكوري»، «ملحد»، و «مسيحي» مترادف هم و بيانگر بيحرمتي و بيزاري بودند.

فلسفة مسلط از دير زماني فلسفة رواقي بود. كمالپرستي سفت و سخت شكلهاي نخستين اين آيين به وسيلة پانايتيوس و پوسيدونيوس، كه هر دو از اهالي رودس بودند، ملايم شده بود. پانايتيوس كه پس از مرگ سكيپيو به آتن بازگشته بود (۱۲۹ ق م)، و به رياست رواق رسيده

بود، خدا را يك روح مادي يا نفخه (پنوما) تعريف مي‌كرد كه در همه چيز نفوذ دارد، و در گياهها به عنوان قوة گياهي، در حيوانات به عنوان «روان» (پسوخه) و در انسان به صورت «خرد» (لوگوس) تجلي مي‌كند. جانشينانش از اين آيين مبهم وحدت وجود فلسفة مذهبي مشخصتري تدوين كردند. نظرية رواقيون دربارة انضباط اخلاقي بيشتر به سوي زهد خشك كلبيون گراييد؛ و به قول ناظري، در قرن دوم ميلادي تفاوت آيين كلبيون يا آيين رواقيون فقط يك خرقة ژنده بود. در شخصيت اپيكتتوس نيز، مانند ماركوس آورليوس، مي‌توان حركت هر دو نهضت را به سوي مسيحيت مشاهده كرد.

III – اپيكتتوس

اپيكتتوس حدود سال ۵۰ ميلادي در شهر هيراپوليس واقع در فروگيا به دنيا آمد. چون فرزند زن كنيزي بود، طبيعتاً خود او نيز برده بود. وي فرصت و امكان ناچيزي براي تحصيل داشت، زيرا دائماً از يك شهر و ارباب به شهر و ارباب ديگر دست به دست مي‌شد، تا اينكه به تملك اپافروديتوس، يك غلام آزاد شدة مقتدر دربار نرون، درآمد. اپيكتتوس ضعيف البنيه بود و ظاهراً بر اثر خشونت شديد يكي از اربابانش لنگ شده بود. با اين وصف، هفتاد سال عمر طبيعي خود را كرد. اپافروديتوس به او اجازه داد كه در سر درس موسونيوس روفوس حضور يابد و بعدها هم او را آزاد ساخت. گويا سپس خود اپيكتتوس در رم درس مي‌داده است، زيرا هنگامي كه دوميتيانوس فلاسفه را تبعيد كرد، اين بردة سابق از جمله كساني بود كه گريختند. در نيكوپوليس متوطن شد و در آنجا درسهايش دانشجوياني از شهرهاي مختلف را جلب كرد. يكي از اين دانشجويان آريانوس، از اهالي نيكومديا، بود كه بعدها حاكم كاپادوكيا شد؛ او تعليمات اپيكتتوس را، احتمالا از طريق تندنويسي، گردآورد و آنها را تحت عنوان «كپيه» منتشر ساخت. اين مجموعه چيزي غير از همان كتاب مباحث نيست كه اكنون در فهرست بهترين كتابهاي جهان است. اثر نامبرده يك رسالة رسمي كسل كننده نيست، بلكه نمونة كلاسيكي از بيان ساده و طنز صريح و خودماني است، كه با خلوص و صميميت روحي فروتن و مهربان، ولي در ضمن نيرومند و قاطع را مي‌نمايانند. اپيكتتوس بي تبعيض متلكهايي بار خود و ديگران مي‌كرد و به سبك ناهموار خويش مي‌خنديد. وقتي دموناكس، با شنيدن اينكه اين كهنه مجرد به ديگران ازدواج را توصيه مي‌كند، به طعنه از دختر خود او خواستگاري كرد، اپيكتتوس آزرده شد و گله‌اي نكرد؛ وي براي مجرد بودنش اين عذر را مي‌آورد كه آموختن حكمت خود خدمتي است

pymsgtare@yahoo.com

که کم از پس انداختن «دو سه بچهٔ دماغ کوفته‌اي» نيست. اپيکتتوس در سالهاي آخر عمرش زني گرفت تا از طفلي که از سر راه برداشته بود

مواظبت کند. در اين سالها ديگر شهرت او از مرزهاي امپراطوري در گذشته بود، و هادريانوس او را از دوستان خويش مي‌شمرد.

اپيکتتوس، که از اين حيث و از جهات ديگر شبيه سقراط بود، آن قدرها به طبيعت و مابعدالطبيعه توجه نداشت که نظام انديشهٔ خاصي به وجود آورد؛ تنها اشتغال خاطر و تنها علاقهٔ مفرط او زندگي شايسته بود. او مي‌پرسد: «براي من چه تفاوتي مي‌کند که تمام موجودات مرکب از ذرات (اتم) هستند ... يا از آتش و خاک؟ آيا همين قدر کافي نيست که انسان به ماهيت واقعي خير و شر پي ببرد؟» فلسفه به معناي خواندن کتاب حکمت نيست، بلکه تربيت عملي نفس براساس حکمت است. اصل براي انسان اين است که به زندگي و رفتارش چنان قالبي بدهد که خوشبختيش هرچه کمتر به چيزهاي بيروني بستگي داشته باشد. لازمهٔ نيل به اين غايت انزوا طلبي زاهدانه نيست؛ برعکس، جا دارد «لذت طلبان و اراذلي» را که اشخاص را به انجام خدمات عمومي بيعلاقه مي‌سازند تقبيح کنيم. يك نيکمرد در کارهاي مدني شرکت مي‌جويد؛ ولي با آرامش خاطر همهٔ حوادث ناگوار سرنوشت از قبيل فقر، زيان و فقدان، محروميت، تحقير، رنج، بردگي، حبس، و مرگ را مي‌پذيرد و مي‌داند که چگونه «تحمل و عزت نفس داشته باشد.»

هرگز دربارهٔ چيزي نگو «آن را از دست داده‌ام»، بلکه فقط بگو «آن را باز پس داده‌ام». فرزندت مرده است؟ نه، پس داده شده است. زنت مرده است؟ نه، باز پس داده شده است. «زمينم را از دستم درآورده‌اند.» بسيار خوب، آن نيز پس داده شده است. از آنجا که هر چيزي را خداوند به تو مي‌دهد، آن را امانتي نزد خود بدان... «افسوس! يك پايم مي‌لنگد!» اي برده! آيا به سبب يك پاي لنگ زمين و زمان را نفرين مي‌کني؟ مگر جز اين است که همه چيز را مفت از کف خواهي داد؟ ... بايد به تبعيد بروم. کيست که مرا باز دارد از اينکه با لبخند و گشاده‌رويي حرکت کنم؟ ... «تو را به زندان خواهم افکند.» فقط بدن مرا زنداني مي‌کني. من که بايد بميرم. آيا بايد نالان بميرم؟ ... اينهاست درسهايي که فلسفه بايد تکرار، و هر روز ثبت و عمل کند... کرسي خطابه و زندان هر دو مکان هستند، يکي بلند است و ديگري پست، ولي در اين هر دو جا، هدف معنوي تو مي‌تواند يکي باشد.

يك برده ممکن است روحاً آزاد باشد، مانند ديوجانس؛ يك زنداني ممکن است آزاد باشد، مانند سقراط؛ و يك امپراطورممکن است برده باشد، مانند نرون. حتي مرگ نيز در زندگي نيکمرد جز حادثه‌اي ناچيز نيست. نيکمرد اگر ببيند شر در جهان بر خير بسيار مي‌چربد، حتي مي‌تواند خود به استقبال مرگ برود؛ و در هر حال مرگ را به عنوان جزئي از حکمت نهاني طبيعت با آرامش خواهد پذيرفت.

اگر دانه‌هاي گندم داراي احساس بودند، آيا بايستي دعا مي‌کردند که هرگز درو نشوند؟ ... دلم مي‌خواهد به اين نکته پي ببري که عمر جاودان لغتي بيش نيست. ... کشتي غرق مي‌شود. من چه بايد بکنم؟ هر چه که بتوانم ... غرق مي‌شوم بي آنکه بترسم. يا بلرزم، بي‌آنکه با خدا داد و فرياد کنم؛ چرا که مي‌دانم هر چيزي که يك روز به دنيا مي‌آيد،

يك روز هم بايد نابود شود. زيرا من جزيي از کل هستم، همچنانکه يك ساعت جزئي از يك روز است. بايد که همچون ساعتي فرا رسم و همچون ساعتي نيز در گذرم ... خود را چون تك رشتهٔ نخي بدان که از کل آن لباسي باقته خواهد شد. ... مخواه که هر چه پيش مي‌آيد مطابق ميل و آرزوي تو باشد، بلکه هر چيزي را همانگونه که پيش مي‌آيد، پذيرا شو، و آنگاه است که آرامش خاطر خواهي يافت.

گرچه اپيکتتوس غالباً از طبيعت به عنوان يك نيروي فاقد شخصيت سخن مي‌گويد، ولي بارها نيز به همين طبيعت شخصيت، قوهٔ ممیزه، و عشق نسبت مي‌دهد. جو مذهبي مسلط در زمان او، به فلسفهٔ او گرمايي مي‌بخشد و آن را به صورت زهدي آميخته با تسليم و رضا در مي‌آورد که شبيه به زهد آن امپراطور

pymansaren@yahoo.com

رواقي است كه چندي بعد آثار اپيكتتوس را خواند و افكارش را منعكس كرد. اپيكتتوس با فصاحتي دلپذير از نظم پرشكوهي كه بر زمان و مكان حاكم است، و شواهد دال بر نقشه‌دار و هدفدار بودن طبيعت سخن مي‌گويد، و به آنجا مي‌رساند كه توضيح مي‌دهد: «خداوند بعضي از جانوران را براي خورده شدن، برخي ديگر را براي خدمت به كشاورزي، و پاره‌اي را براي اينكه پنير توليد كنند آفريده است.» به گمان او ذهن انسان خود چنان وسيلة شگفتي است كه فقط خدايي آفريننده مي‌توانسته است آن را به وجود آورد. در واقع چون ما قوة عاقله داريم، اجزاي عقل كل هستيم. اگر مي‌توانستيم نياكانمان را تا آدم نخستين تعقيب كنيم، در مي‌يافتيم كه او را خداوند به وجود آورده است. پس خداوند به تمام معني كلمه پدر همة ماست و همة مردم برادرند.

كسي كه يك بار از روي فهم در ادارة جهان امعان نظر كرده، و دريافته باشد كه بزرگترين و جامع‌ترين اجتماع، «سيستما»ي (منظومه، به معني هماهنگ كنار هم بودن) انسانها و خداوند است، و تخمة اولية همة اشيا و بويژه موجودات ناطق از جانب خداوند است، چنين كسي چرا نام خود را شارمند جهان ... چه مي‌گويم، فرزند خداوند نگذارد؟ ... اگر آدمي مي‌توانست از دل و جان بر اين عقيده باشد ... به گمان من ديگر ممكن نبود در وجود خويش انديشة ناشايست يا پست بپروراند. ... پس موقعي كه غذا مي‌خوري، خوب در نظر بگير كيستي كه غذا مي‌خوري و كه را غذا مي‌دهي. وقتي كه با زني در يك جا ساكن مي‌شوي، كيستي تويي كه چنين كاري مي‌كني... اي بدبخت تو خدا را همه جا در كنار خود داري و خود از آن بيخبري!

در قسمتي كه گويي به قلم بولس حواري است، اپيكتتوس دانشجويان خود را ترغيب مي‌كند كه نه تنها ارادة خود را، از روي اعتماد و اميد، تابع ارادة الاهي كنند، بلكه رسولان خدا در ميان نوع بشر باشند:

خدا مي‌گويد: «برو و به وجود من شهادت بده.» ... بينديش چه والاست اينكه انسان بتواند بگويد: «خدا مرا به دنيا فرستاده است تا سرباز و شاهد او باشم، و به مردم بگويم كه ترسها و غمهايشان بيهوده‌اند، كه بر نيكمرد، چه زنده باشد و چه بميرد، هيچ مصيبتي روي نتواند آورد. خدا مرا زماني بدينجا مي‌فرستد و زماني به جاي ديگر. مرا

با فقر و حبس به آزمون مي‌كشد تا بتوانم گواه بهتري برايش در ميان انسانها باشم. وقتي كه چنين خدمتي به عهده دارم، ديگر برايم چه اهميتي دارد كه كجا هستم، يا همراهانم كيانند، يا درباره‌ام چه مي‌گويند؟ نه؛ مگر نه اين است كه سراپاي وجود من بايد روي به سوي خدا، و قوانين و فرامين او داشته باشد؟»

اپيكتتوس خود نيز سرشار از ترس مذهبي و حقشناسي در برابر راز و شكوه اشياست. ستايشي كه او در آن دوران شرك براي آفريدگار مي‌سراید صفحة برجسته‌اي در تاريخ مذهب است:

كدامين زبان را ياراي ستايش از تمام آثار الاهي است؟ ... اگر ما را خردي بود، آيا جز ستايش خداوند، چه در جمع و چه در خلوت، و به جا آوردن شكر نعمتهايش كاري مي‌كرديم؟ آيا نبايد به گاه كشت و كار و خوردن سرود نيايش به درگاه خدا سر دهيم؟ ... براي چه؟ حال كه اغلب شما كور شده‌ايد، آيا نبايد يك نفر باشد كه اين وظيفه را از سوي شما به عهده گيرد و، به نام همه، سرودي در ستايش خداوند سر دهد؟

اگرچه در اين نوشته از بقاي روح كلمه‌اي در ميان نيست، و اگرچه دنبالة تمام اين افكار به رواقيون و كلبيون برمي‌گردد، ولي در اين صفحات شباهتهاي بسيار با انديشه‌هاي مسيحيت اوليه برمي‌خوريم. در واقع، اپيكتتوس گاهي از مسيحيت پيشتر مي‌رود: بردگي را رد مي‌كند، مجازات اعدام را زشت مي‌شمارد، و مي‌خواهد كه جنايتكاران چون افراد بيمار در نظر گرفته شوند. توصيه مي‌كند كه انسان هر روز وجدان خود را بررسي كند و يك نوع قانون زرين اعلام مي‌دارد: «آنچه بر خود نمي‌پسندي بر ديگري مپسند؛» و چنين مي‌افزايد: «اگر به تو بگويند كه كسي از تو بد گفته است، از خودت دفاع مكن، بلكه بگو: از عيبهاي ديگرم اطلاع نداشت و گرنه فقط اينها را ذكر نمي‌كرد.» انسان را پند مي‌دهد كه در برابر بدي نيكي كند، و

pymsetareh@yahoo.com

«وقتي دشنام شنيد، فروتني نمايد»؛ گهگاه روزه بگيرد، و «از آنچه ميل به آن دارد خودداري كند.» او گاهي از جسم با حالت تحقير زاهدي گوشه نشين و متعصب سخن مي‌گويد: «جسم از همة چيزها ناپسنده‌تر و پليدتر است. ... شگفت آور است كه چيزي را دوست داشته باشيم كه هر روزه اينهمه خدمات عجيب در حقش مي‌كنيم. اين كيسه را پر و سپس خالي مي‌كنيم، از اين پر دردسرتر چيست؟» بعضي از نوشته‌هاي اپيكتتوس از زهد آوگوستينوسي و فصاحت نيومني بهره دارد: «خداوندا، از اين پس هر گونه كه مي‌خواهي با من رفتار كن. من با تو از يك روحم. من آن تو هستم. نمي‌خواهم از آنچه به نظر تو خوب است، معاف باشم. به هر كجا كه مي‌خواهي هدايتم كن و هر چه مي‌خواهي بر من بپوشان»؛ و مانند حضرت عيسي، پيروان خود را دعوت مي‌كند كه غم فردا را نخورند:

اينكه خدا آفريننده، پدر: و نگاهبان ماست آيا براي حفظ ما از غم و اندوه و ترس كافي نيست؟ يكي مي‌پرسد اگر هيچ نداشته باشم خوراك من چه مي‌شود؟ در اين صورت چه بگوييم از... حيوانات كه هر يك از آنها احتياج خود را رفع مي‌كند و نه فاقد غذاي

مخصوص به خود و نه نقصان نوع زندگي متناسب با وضع خود است و با طبيعت هماهنگي دارد؟

شگفت نيست كه مسيحياني مانند يوحناي حواري زرين دهن و آوگوستينوس، اپيكتتوس را مي‌ستودند، و كتاب درس او، با جرح و تعديلي مختصر، به عنوان راهنمايي براي زندگي رهباني برگزيده شد. كه مي‌داند، شايد اپيكتتوس، به شكلي از شكلها، سخنان حضرت عيسي را خوانده بود و بي‌آنكه بداند، به مسيحيت گرويده بود.

IV – لوكيانوس و شكاكان

اما در اين آخرين مرحلة فرهنگ هلنيستي، شكاكاني وجود داشتند كه دوباره تمام شكهاي پروتاگوراس را به ميان كشيدند، و لوكيانوسي هم بود كه با گستاخي آريستيپوس و لطف و جذابيت افلاطون ايمان و اعتقاد را به سخره مي‌گرفت. مكتب پورهون نمرده بود. آينسيدموس كنوسوسي در اسكندرية قرن اول ميلادي انكارهاي او را، با مطرح ساختن «ده وجه» معروف خود يا تناقضات كه معرفت را نامقدور مي‌گردانند، از نوع علم كرده بود. در اواخر قرن دوم ميلادي، سكستوس امپيريكوس، كه محل و تاريخ زندگيش معلوم نيست، به فلسفه شكاكان، در چندين اثر نقد سلبي كه فقط سه تاي آنها باقي مانده است، صورتبندي نهاييش را داد. سكستوس همة جهان را دشمن خود تلقي مي‌كند؛ فلاسفه را به گروههاي گوناگون تقسيم مي‌كند و هر دسته را يكي پس از ديگري سلاخي مي‌كند. وي در نوشته‌هايش شدت و حدت لازمة يك جلاد، نظم و وضوح خاص فلسفه‌هاي باستان، شوخيهاي طعنه آميز گهگاهي، و سلاخي سهمگين منطق را دارد.

سكستوس مي‌گويد در برابر هر برهان مي‌توان يك برهان متخالف اقامه كرد؛ بنابراين در غايت امر هيچ چيز زايدتر از استدلال نيست. قياس قطعي نخواهد بود، مگر اينكه بر يك استقراي كامل مبتني باشد؛ ولي استقراي كامل هم محال

موقع يك «مورد نقض» روي خواهد نمود. «علت» جز يك مقدم مألوف نيست (چنانكه هيوم نيز بعدها تكرار كرد)، و هر معرفتي نسبي است. به همين ترتيب هيچ خير و شري هم عيني نيست؛ اخلاق از مرزي به مرز ديگر تغيير مي‌كند، و فضيلت در هر عصر تعريفي ديگر دارد. همة براهين قرن نوزدهم عليه امكان دانستن اينكه خدا وجود دارد يا نه در اين كتابها آمده است، همچنين كلية تناقضاتي كه ميان رحمان و رحيم بودن قادر متعال و رنجهاي موجود در اين جهان است در آن انعكاس يافته است. ولي فلسفة لاادري سكستوس از همة لاادريون كاملتر است، زيرا او حتي به اين هم قايل است كه ما نمي‌توانيم بدانيم كه نمي‌توانيم بدانيم. لاادري گري در او يك اصل اعتقادي است. اما او ما را دلداري مي‌دهد كه ما احتياجي به يقين نداريم. احتمال براي مقاصد عملي كافي است و در مسائل فلسفي هم تعليق قضاوت (آفاسيا، عدم

mansoor@yahoo.com

اظهار نظر) به جاي مشوب و مختل كردن ذهن، موجب نوعي صفاي روحي (آتاراكيا) مي‌شود. پس، حال كه هيچ چيز مسلم و يقين نيست، بگذار قراردادها و اعتقادات زمان و مكان خود را بپذيريم و، با فروتني، خدايان باستاني خويش را بپرستيم.

اگر لوكيانوس نافرزانگي مي‌كرد و قضاوتهايش را به برچسبي مقيد و محدود مي‌كرد، در ردة شكاكان قرار مي‌گرفت. مانند ولتر، كه وي از هر جهت، حز داشتن حس ترحم شبيهش بود، فلسفه را چنان درخشان مي‌نوشت كه هيچ كس تصور نمي‌كرد او فلسفه مي‌نويسد. لوكيانوس، گويي براي نشان دادن گسترش فرهنگ هلنيستي، در ساموسانا، در ايالت دورافتادة كوماگنه، متولد شد. خود مي‌گويد: «من يك نفر سوري از كنار شط فرات هستم.» زبان مادريش سرياني و نژادش احتمالا سامي بود نخست شاگرد مجسمه ساز شد، ولي پس از چندي آن را ترك گفت تا علم بيان بياموزد. پس از يك اقامت كوتاه مدت در انطاكيه و كارآموزي حقوق، به عنوان «محقق وابسته» به گردش پرداخت، و گذرانش از طريق ترتيب دادن جلسات درس و سخنراني، به خصوص در روم و گل بود. سپس، در سال ۱۶۵ ميلادي در آتن مستقر شد. در سالهاي بعد، ماركوس آورليوس كه در عين زاهد بودن تسامح نيز داشت، با سپردن مشاغل رسمي در مصر به اين شكاك مخالف ادب و احترام، او را از فقر نجات داد. او در اين سرزمين درگذشت، ولي تاريخ فوت او معلوم نيست.

هفتاد وشش اثر كوچك لوكيانوس از دستبرد زمان محفوظ مانده است. بيشتر اين نوشته ها امروز نيز مانند هجده قرن پيش ـ هنگامي كه وي آنها را براي دوستان و شنوندگانش مي‌خواند ـ تازه و خواندني هستند. همة شكلها را آزمايش كرد تا اينكه شيوة مكالمه يا ديالوگ را با قريحة خويش متناسب يافت. ديالوگهاي هتايراي او آن قدر بي پرده بود كه شنوندگان زيادي را به خود جلب كرد. ولي لااقل در نوشته‌هايش خدايان بيش از فواحش توجه او را به خود جلب كرده‌اند؛ وي از بدگويي دربارة خدايان خسته مي‌شود. يكي از اشخاص نوشته‌هاي او به نام منيپوس مي‌گويد: »هنگامي كه كودك بودم، و قصه‌هاي هومر و

ـ خدايان زناكار، دزد، پرخاشجو، آزمند، و داراي روابط نامشروع با محارم خود ـ مي‌شنيدم، همه را كاملا طبيعي مي‌يافتم و عميقاً مجذوب مي‌شدم. ولي همينكه به سن بلوغ رسيدم ديدم كه قوانين با گفتار شعرا رسماً مغايرت دارند و زنا و دزدي را محكوم مي‌كنند. «منيپوس كه حيرت زده شده است براي يافتن توضيحي قانع كننده نزد فلاسفه مي‌رود، ولي اينها چنان سرگرم رد كردن عقايد يكديگر بوده‌اند كه فقط بر سردرگمي او مي‌افزايند. آنگاه براي خويش بال مي‌سازد، به آسمانها مي‌رود تا مطالب را خود بررسي كند. زئوس از او با بزرگمنشي پذيرايي مي‌كند و به او رخصت مي‌دهد كه طرز كار اولمپ را ببيند. زئوس شخصاً به دعاهايي كه از طريق «يك رديف شكافهاي درپوش دار نظير درپوش چاه» به پيشگاهش مي‌رسيد، گوش مي‌داد.... «از ميان كساني كه در دريا بودند برخي باد شمال و برخي ديگر باد جنوب مي‌خواستند. برزگر باران و گازر آفتاب مي‌خواست... زئوس مستأصل شده بود و نمي‌دانست كدام دعا را مستجاب كند؛ و يك مورد حقيقتاً آكادميك تعليق قضاوت را تجربه مي‌كرد، و احتياط و تعادلي شايستة شخص پورهون از خود نشان مي‌داد.» خداي بزرگ بعضي از درخواستها را رد و برخي ديگر را اجابت مي‌كند، آنگاه هواي آن روز را تنظيم مي‌نمايد: سكوتيا باراني، يونان برفي، درياي آدرياتيك طوفاني، و «هزار بوشل تگرگ هم در كاپادوكيا.» زئوس از دست خدايان جديدي كه از خارجه آمده و نهاني داخل «پانتئون» او شده‌اند، كلافه است. فرماني منتشر مي‌سازد بدين مضمون: نظر به اينكه اولمپ را بيگانگاني تسخير كرده‌اند كه به چندين زبان تكلم مي‌كنند و سبب گراني شديد بهاي آب كوثر شده‌اند، و نظر به اينكه خدايان كهن، اين تنها خدايان حقيقي، جاي خود را تنگ مي‌بينند، كميسيوني مركب از هفت عضو مأمور مي‌شود به شكايات رسيدگي كند. در رسالة ديگري به نام «زئوس تحت بازپرسي» يك فيلسوف اپيكوري از زئوس مي‌پرسد كه خدايان نيز تابع سرنوشت هستند يا نه؟ زئوس پاسخ مي دهد: «بله، كاملا طبيعي است.» فيلسوف مي‌پرسد: «در اين صورت چرا بشر بايد براي شما قرباني بدهد؟ و اگر سرنوشت بر خدايان و انسانها حاكم است، چرا ما مسئول اعمالمان هستيم؟ زئوس مي‌گويد: «مي‌بينم كه تو با نژاد ملعون سوفسطاييان معاشرت كرده‌اي.» در نوشتة ديگر به نام «زئوس بازيگر تراژدي» خدا گرفته و كج خلق است، زيرا مي‌بيند كه در آتن جمعيت زيادي گرد آمده‌اند تا مناظرة ميان داميس اپيكوري منكر وجود

pymastaref@yahoo.com

خدايان و غمخواري آنان نسبت به بشر، و تيموكلس رواقي معترف به اين مسئله را بشنوند. تيموكلس مغلوب مي‌شود و مي‌گريزد، و زئوس از آيندة خود بيمناك مي‌گردد. ولي هرمس او را مطمئن مي‌سازد: «هنوز معتقدان زيادي باقي هستند ـ اكثريت يونانيان، مردم عامي و عادي، و بربرها تا آخرين نفر.» اين واقعيت كه چنين نوشته‌اي سر لوكيانوس را به باد نداده است، يا نشانگر وجود تسامح در آن عصر است و يا حكايت از افول قدرت خدايان يونان دارد.

يكي از ديالوگهاي مردگان، خارون به يك عالم علم بيان، كه در قايق خود نشانده و به عالم ديگر مي‌بردش، فرمان مي‌دهد كه «جملات طويل بي‌انتها، ضد حكمها، و عبارات وزيني را كه براي خود پوشش قرار داده، به دور افكند»، و گرنه قايق حتماً غرق خواهد شد. در «هرموتيموس» يك دانشجو با شور و شوق دست به مطالعه در فلسفه مي‌زند، به اين اميد كه فلسفه چيزي به او خواهد داد كه جانشين ايمان گردد؛ ولي از خودپسندي و آز استاداني كه رقيب يكديگر هستند سخت جا مي‌خورد، و رد متقابل استدلالاتشان او را از نظر اخلاقي و معنوي بي تكيه گاه مي‌گذارد؛ پس چنين نتيجه مي‌گيرد: «همان گونه كه از سگ هار احتراز مي‌كنم، خود را از هر فيلسوفي دور نگاه خواهم داشت.» لوكيانوس خود فلسفه را چنين تعريف مي‌كند: «آزمايشي است براي رسيدن به رفعتي كه بتوان همة جهات را ديد.» از چنين رفعتي، زندگي در نظرش يك آشفتگي مضحك، و رقص و آوازي مغشوش جلوه مي‌كند كه هر رقاص در آن به ميل و ارادة خود حركت مي‌كند و فرياد مي‌زند، «تا اينكه گردانندة تئاتر بازيگران را يكايك از صحنه بيرون مي‌كند.» در «خارون» او تابلوي تيره‌اي از زندگي بشر به صورتي كه چشمهايي فوق طبيعي از مكاني آسماني مي‌بينند، ترسيم مي‌كند: مردم شخم مي‌زنند، خود را خسته مي‌كنند، با يكديگر به مناقشه مي‌پردازند، عليه يكديگر اقامة دعوا مي‌كنند، پول به ربا مي‌دهند، فريب مي‌دهند و فريب مي‌خورند، و از پي زر و سيم و لذت مي‌دوند؛ بالاي سرشان، ابري از اميدها و ترسها، از ديوانگيها و كينه‌ها در حركت است؛ بالاتر از اين ابرها، الاهه‌هاي سرنوشت مشغول بافتن تارهاي زندگي هر بشر هستند؛ فلان مرد، از تودة مردم بالاتر كشيده مي‌شود، سپس با سر و صدا سقوط مي‌كند، و پيك اجل هر كس را به نوبة خود مي‌برد. خارون دو لشكر را در پلوپونز در حال نبرد با يكديگر ملاحظه مي‌كند؛ بانگ بر مي‌آورد: «احمقها! نمي‌دانند كه هر كدام اگر حتي پلوپونزي را به تمامي تسخير كنند، باز سهمشان در آخر كار نيم وجب خاك بيشتر نخواهد بود.» لوكيانوس همانند طبيعت بيطرف است. اغنيا به سبب طمعشان و فقرا را به سبب حسدشان، فيلسوفان را به سبب مهمل بافيشان و خدايان را به دليل عدم وجودشان به سخره مي‌گيرد. سرانجام او نيز چون ولتر نتيجه مي‌گيرد كه منيپوس در عالم اسفل به تيرسياس برمي‌خورد و از او مي‌پرسد كه بهترين زندگي كدام است؟ پيغمبر پير پاسخ مي‌دهد:

زندگي انسان معمولي بهترين و محتاطانه‌ترين انتخاب است. جنون غور در مابعدالطبيعه، و تفحص و پژوهش دربارة آغاز و انجام را كنار بگذار؛ تمام اين منطق را ژاژخايي محض بدان، و فقط از پي يك هدف برو ـ اينكه چگونه كاري را كه در دسترس توست انجام دهي، و چگونه رواه خود را بي‌اضطراب و هميشه لبخند بر لب دنبال كني.

اگر افكار يونان در دو قرن اول ميلادي را جمع بندي كنيم، به رغم لوكيانوس به اين نتيجه مي رسيم كه

داده و روي به منطق آورده بودند؛ اكنون ايمان به منطق را از دست مي‌دادند، و دوباره به سوي ايمان باز مي‌گشتند. فلسفة يونان مدار خود را بدين نحو طي كرده بود: از خداشناسي بدوي خود كه نقطة آغازش بود از طريق شكاكيت سوفسطاييان اوليه، الحاد ذيمقراطيس، نوازشهاي سازشگرانة افلاطون، ناتوراليسم ارسطو، و وحدت وجود رواقيون سرانجام دوباره به رازوري و تسليم و زهد رسيده بود. آكادمي از اسطوره‌هاي سودگرايانة بنياد گزارش، پس از پيمودن مرحلة شكاكيت كارنئادس به اخلاص آميخته به فضل پلوتارك رسيده بود؛ و بزودي در شهود آسماني فلوطين (پلوتينوس) به اوج خود مي‌رسيد.
دستاوردهاي علمي كه فيثاغورس به فراموشي سپرده شده بود، ولي تصور او را راجع به تناسخ حياتي ديگر مي‌يافت. فيثاغورسيان جديد، اسرار اعداد را مي‌جستند، هر روز وجدان خود را بررسي مي‌كردند، و دعا مي‌كردند كه پس از حداقل تناسخ ـ اگر لازم باشد از طريق برزخ ـ به وحدتي مسعود با خدا برسند.

فلسفة رواقي ديگر فلسفة آميخته به غرور و بي‌اعتنايي آريستوكراتها نبود، و بيان غائيش را، كه فصيحترين بيانش هم بود، در وجود يك برده يافته بود. آيين آن، مبني بر اينكه سرانجام دنيا مشتعل و نابود مي‌گردد، رد كردن هر گونه لذت جسماني، تسليم خاشعانه‌اش به مشيت ناپيداي الاهي، همه، راه را براي الاهيات و اصول اخلاقي مسيحيت آماده مي‌ساخت. روحية شرقي دژ اروپايي را تسخير مي‌كرد.

فصل بيست و چهارم

تجديد حيات فرهنگ هلنيستي

I – مصر رومي

مصر بايستي خوشبخت‌ترين كشور مي‌بود؛ زيرا نه تنها نيل برايگان آن را سيراب مي‌كرد، بلكه اين كشور از هر حيث، خودكفاترين سرزمين حوزة مديترانه بود ـ از لحاظ حبوبات و ميوه غني بود، سالي سه بار محصول برمي‌داشت؛ از حيث صنايع بي‌نظير بود، به يكصد كشور جنس صادر مي‌كرد؛ و بندرت جنگ خارجي يا داخلي نظمش را مي‌آشفت. مع هذا، شايد هم به سبب همين عوامل، يوسفوس مي‌گويد: «ظاهراً مصريان هيچ گاه، حتي يك روز، از آزادي برخوردار نبوده‌اند.» ثروتشان ديگران را به وسوسه مي‌انداخت، و بيحالي نيمه گرمسيريشان اين امكان را مي‌داد كه خودكامگان و كشورگشايان مدت پنجاه قرن، يكي پس از ديگري، بر آنان حكم رانند.

روم مصر را در گروه ايالات مفتوح نمي‌شمرد، بلكه آن را مانك امپراطور مي‌پنداشت، و آن را به وسيلة يك فرماندار، كه مستقيماً در برابر امپراطور مسئول بود، اداره مي‌كرد. كارمندان يوناني الاصل بومي در رأس سه بخش اين سرزمين ـ مصر سفلا، مصر وسطي، مصر عليا ـ سي و شش ولايت آن قرار داشتند؛ و زبان رسمي هم يوناني ماند. روميان به هيچ روي نكوشيدند اهالي را شهرنشين كنند، زيرا كاركرد اصلي مصر اين بود كه انبار گندم روم باشد. املاك وسيعي از كاهنان گرفته شده و به سرمايه‌داران رومي يا اسكندراني داده شده بود تا براساس نظام املاك وسيع اداره و به وسيلة فلاحين، كه به استثمار بيدريغ عادت كرده بودند، كشت شود. سرمايه‌داري دولتي بطالسه در شكلي ديگر همچنان دوام داشت. كوچكترين مسائل مربوط به كشاورزي هم از سوي دولت معين و كنترل مي‌شد: بوروكراتهايي كه تعدادشان روز به روز زيادتر مي‌شد تصميم مي‌گرفتند كه چه غلاتي و به چه مقدار كاشته شود، هر سال مقدار بذر لازم را معين مي‌كردند، محصول را در انبارهاي دولت تحويل مي‌گرفتند، سهمية روم را جدا و ماليات جنسي را برداشت مي‌كردند، و

مازاد را در بازار مي‌فروختند. گندم و كتان، از هنگام بذرافشاني تا فروش محصول، در انحصار دولت بود. توليد آجر، عطر، و روغن كنجد نيز، لااقل در فيوم، در انحصار دولت قرار داشت. ايجاد مؤسسة خصوصي در ديگر حوزه‌ها مجاز بود، ولي تابع مقررات شديدي بود. همة منابع معدني به دولت تعلق داشت، و استخراج مرمر و سنگهاي قيمتي از امتيازات دولت بود.

صنايع خانگي، كه در مصر از قديم وجود داشت، بعدها در شهرهاي پتولمائيس، ممفيس، تباي (طيوم)، اوكسورهونخوس، سائيس، بوباستيس، نوكراتيس، و هليوپوليس رواج بيشتري مي‌يافت. در اسكندريه، يعني در اين پايتخت پر جنب و جوش، صنايع خانگي نيمي از فعاليت مردم آن محسوب مي‌شد. صنعت كاغذسازي ظاهراً به مرحلة سرمايه‌داري رسيده بود، زيرا استرابون مي‌گويد كه چگونه مالكان كشتزارهاي پاپيروس ميزان توليد خود را محدود مي‌كردند تا به بهاي آن بيفزايند. كاهنان از محوطه‌هاي

pymansetareh@yahoo.com

معابد براي نصب كارخانه‌هاي دستي خود استفاده مي‌كردند، و پارچه هاي ظريف براي خودشان و براي فروش توليد مي‌كردند. تعداد بردگاني كه به كاري جز كارهاي خانگي اشتغال داشته باشند در مصر زياد نبود، زيرا كارگران آزاد بزحمت بيش از تأمين مايحتاج براي بقا مزد مي‌گرفتند. كارگران گاهي اعتصاب مي‌كردند («آناخوريسيس» = انقطاع) بدين معني كه از كار دست كشيده و در معابد بست مي‌نشستند. تا اينكه سرانجام يا قرسنگي و يا وعده و وعيد آرامشان مي‌كرد. گاهي هم كه مزدشان را زياد مي‌كردند، قيمتها هم بالا مي‌رفت، و نتيجتاً تغييري در وضعشان حاصل نمي‌شد. وجود اصناف مجاز بود، ولي اصناف اساساً مربوط به بازرگانان با مديران مؤسسات بود. دولت از وجود آنها براي جمع آوري ماليات و سازمان دادن كار اجباري در قناتها، سدها و مؤسسات ديگر استفاده مي‌كرد.

بازرگاني داخلي پر داد و ستد، اما كند بود. راهها مناسب نبودند، و براي حمل و نقل زميني از آدم، خر، و شتر استفاده مي‌شد. در آن زمان شتر در افريقا به عنوان حيوان باركش به جاي اسب به كار مي‌رفت. بيشتر داد و ستد از طريق رودخانه‌هاي داخلي انجام مي‌گرفت. يك ترعة بزرگ به پهناي ۵۰ متر، كه حفر آن در دورة ترايانوس پايان پذيرفت، مديترانه را از طريق نيل و درياي سرخ به اقيانوس هند مي‌پيوست. از بندرهاي درياي سرخ، يعني از آرسينوئه، موئوس هورموس، و برنيكه هر روز كشتي‌هايي به سوي افريقا يا هند حركت مي‌كردند. نظام بانكي، كه هزينة مالي توليد و داد و ستد را تأمين مي‌كرد، كاملاً تحت نظارت دولت بود. مركز هر بخش يك بانك دولتي داشت كه كار دريافت مالياتها و امانتداري وجوه عمومي را انجام مي‌داد. كشاورزان، صاحبان صنايع، و سوداگران مي‌توانستند از دولت، از كاهنان متصدي خزانه‌هاي معابد، يا از صرافيهاي خصوصي وام بگيرند. به هر محصول، هر مؤسسه، هر گونه فروش، صادرات و واردات، حتي به مقابر و تشييع جنازه ماليات تعلق مي‌گرفت. به علاوه گاه گاهي از فقرا ماليات جنسي اضافه و از اغنيا، بر طبق رسم پرداخت مخارج خدمات عمومي، مبلغي وصول مي‌كردند. از دورة آوگوستوس تا دورة ترايانوس، وضع كشور مصر يا لااقل وضع طبقات حاكم آن خوب بود؛ پس از اين دورة شكوفايي، كشور از فشار ماليات و باج بي‌پايان و رخوت ناشي از اقتصاد تحت كنترل شديد فرسوده و درمانده گشت.

رومي كردن از دهانه‌هاي رود نيل فراتر نرفت. حتي اسكندريه هم، كه بزرگترين شهر يوناني بود، در قرن دوم ميلادي بيش از پيش خصلت، زبان، و رنگ و بوي يك متروپوليس (مادر شهر) شرقي را به خود مي‌گرفت. از ۸,۵۰۰,۰۰۰ نفر جمعيت مصر ۸۰۰,۰۰۰ نفر آن در پايتخت به سر مي‌بردند (در سال ۱۹۳۰ جمعيت آن ۵۷۳,۰۰۰ تن بود)، و از اين لحاظ مقام دوم را پس از رم حايز بود. از حيث صنايع و بازرگاني نيز در كل امپراطوري سرآمد بود. در نامه‌اي كه برخي آن را به هادريانوس نسبت مي‌دهند، نوشته شده است كه در اسكندريه هر كسي مشغول كاري است، هر كس حرفه‌اي دارد؛ حتي مفلوجها و كورها هم كاري پيدا مي‌كنند. در آنجا، جنب هزاران قلم جنس ديگر، شيشه، كاغذ و پارچه در مقياس وسيع توليد مي‌شد. اسكندريه مركز پوشاك و مد عصر بود، و مدلها را تهيه و لباسها را آماده مي‌كرد. طول اسكلة بندر بزرگ آن بالغ بر ۱۴ كيلومتر بود. ناوگان بازرگانيش از اين بندر، شبكة تجارتي گسترده‌اي، كه بسياري از درياها را زير پوشش داشت، ايجاد كرده بود. اسكندريه مركز جهانگردي نيز بود، و مجهز به مهمانخانه، راهنما و مترجم براي سياحاني بود كه براي ديدن اهرام معابد با شكوه تباي (طيوه) مي‌آمدند. خيابان اصلي آن، كه بيست و دو متر پهنا داشت به طول پنج كيلومتر آراسته به ستونها، طاقها، و دكانهاي جالبي بود كه زيباترين فراورده‌هاي صنايع و حرفه‌هاي دوران باستان را عرضه مي‌كردند. در بسياري از چهارراهها، ميدانهايي وجود داشت كه آنها را پلاتئاي يعني «راههاي فراخ» مي‌ناميدند، و واژة ايتاليايي پياتزا (در زبان انگليسي پلازا و پليس) هم مشتق از آن است. عمارات مجللي خيابانهاي بزرگ اسكندريه را زينت مي‌دادند: يك تئاتر وسيع، يك امپوريون يا بورس، معابد پوسيدون و قيصر و ساتورنوس، يك سراپئوم يا معبد سراپيس معروف، و مجموعه‌اي از عمارات دانشگاهي كه در جهان به نام موزه، يعني جايگاه موزها شهرت داشت. شهر به پنج محله تقسيم شده بود كه يكي از آنها كمابيش فقط كاخها، باغها، و عمارات اداري بطالسه را در برمي‌گرفت، كه اينك مورد استفادة فرماندار رومي بود. بنيانگذار شهر، يعني اسكندر كبير، در همين محل در آرامگاهي زيبا، در عسل مومياييِ شده و در تابوتي از بلور نگهداري مي‌شد.

تقريباً از تمام ملتهاي مديترانه، اعم از يوناني و مصري و يهودي و ايتاليايي و عرب و فنيقي و ايراني و حبشه‌اي و سوري و ليبيايي و كيليكيايي و سكوتياني و هندي، و نوبيايي، عناصري در ميان جمعيت اسكندريه يافت مي‌شدند. اينان در كنار هم مخلوطي پرغوغا و آتشين مزاج تشكيل مي‌دادند از مردي پرخاشگر و بي‌نظم، از لحاظ فكر و عقل بسيار باهوش، بذله‌گو و بي‌ملاحظه، در گفتار وقيح و بي‌پروا، شكاك ولي موهوم پرست، از لحاظ اخلاق بي بندوبار، شادخوي، و عاشق پروپا قرص تئاتر و موسيقي و مسابقات عمومي. ديون زرين دهن زندگي در اسكندريه را به «مجلس سرور دايمي ... رقاصان، هلهله كنندگان، و آدمكشان» تشبيه مي‌كند. ترعه‌ها شبها مملو از هياهوي شب زنده‌داران دلشادي بود كه با قايقهاي

هشت كيلومتر را تا شهرك تفريحي كانوپوس در حومة شهر طي مي‌كردند. مسابقه‌هاي موسيقي، به اندازة مسابقات اسبدواني، مردم را به هيجان مي‌آورد و آنها را به كف زدن وا مي‌داشت.

اگر گفتة فيلن را بپذيريم، چهل درصد از جمعيت اسكندريه يهودي بودند. اغلب يهوديان اسكندريه در صنايع و بازرگاني كار مي‌كردند، و زندگي بسيار فقيرانه‌اي داشتند. بسياري نيز تاجر و كاسب بودند، و معدودي پول وام مي‌دادند، بعضي هم آن قدر غني بودند كه بتوانند مقامات دولتي حسدانگيز اشغال كنند. اين يهوديان كه در آغاز در يكي از پنج محله مسكن داشتند، بعدها آن قدر زياد شدند كه محلة‌ديگري را هم اشغال كردند. آنها قوانين مخصوص و ريش سفيدهاي خود را داشتند، و روم نيز اين امتياز مبني بر عدم الزام به رعايت هر گونه مقررات قانوني مغاير با مذهبشان را، كه بطالسه برايشان قايل شده بودند، همچنان محفوظ داشت. يهوديان به كنيسة با شكوه مركزي خود، كه باسيليكاي ستوندار بسيار بزرگي بود، مي‌باليدند. اين كنيسه به اندازه‌اي وسعت داشت كه لازم بود يك سلسله علايم به كار برند تا شنوندگاني كه آن قدر دور از محراب بودند (كه نمي‌توانستند سخنان ربن را بشنوند)، بتوانند به سخنان ربن در موقع لازم پاسخ مناسب دهند. به طوري كه يوسفوس مي‌نويسد، زندگي اخلاقي يهوديان در مقايسه با بي‌بندوباري جنسي جامعة «غير يهودي» سرمشق و نمونه بود. آنها از فرهنگ فكري فعالي برخوردار بودند، و خصوصاً در پيشرفت فلسفه، تاريخنويسي، و علم سهم شاياني داشتند. خصومت نژادي بارها اين شهر را دستخوش اغتشاش ساخت. در رسالة يوسفوس تحت عنوان بر ضد آپيون (يك رهبر ضد يهود)، تمام علل، تمام براهين، و تمام افسانه‌هايي را كه هنوز تا دوران حاضر باعث اختلال روابط ميان يهوديان و غير يهوديان است، مي‌يابيم. در سال ۳۸ ميلادي، گروهي از عوام يوناني كنيسه‌ها را به تصرف درآوردند و مصرانه مي‌خواستند در هر يك از آنها مجسمه‌اي از كاليگولا به عنوان خدا قرار دهند. آويليوس فلاكوس، فرماندار رومي، عنوان شارمندي اسكندريه را از يهوديان سلب كرد، و به آنهايي كه در خارج از محلة اولية يهوديان سكونت داشتند چند روز مهلت داد تا به آن محله باز گردند. همينكه مهلت سپري شد، يونانيان عامي چهار صد خانة يهودي را آتش زدند، عدة زيادي از يهوديان خارج از محله را كشتند و يا مورد ضرب و جرح قرار دادند. سي و هشت تن از اعضاي گروسياي يهوديان (مجلس شيوخ يا سنا) بازداشت شدند و در يك تئاتر در حضور مردم تازيانه خوردند. هزاران يهودي خانه و كاشانه، كار، و پس انداز خود را از دست دادند. جانشين فلاكوس موضوع را به امپراطور ارجاع كرد و دو هيئت نمايندگي جداگانه، مركب از پنج يوناني و پنج يهودي، براي دفاع از مدعاي خود در پيشگاه كاليگولا به روم رفتند (۴۰ ميلادي). اين امپراطور پيش از آنكه بتواند اظهار نظر كند درگذشت. كلاوديوس حقوق يهوديان اسكندريه را به آنان بازگردانيد، عنوان شارمندي آنان را تأييد كرد، و به هر دو گروه مؤكداً امر كرد كه صلح و آرامش را حفظ كنند.

II - فيلن

رئيس هيئت نمايندگي يهود كه به نزد كاليگولا گسيل شده بود فيلن فيلسوف، برادر متصدي بازرگاني صادراتي يهوديان در اسكندريه، بود. به قراري كه ائوسبيوس نقل مي‌كند، فيلن از يك خانوادة قديمي روحاني بود. اين تقريباً تنها چيزي است كه از زندگي او مي‌دانيم؛ اما پر مايگي و تقوايش در آثار متعددي كه براي شناساندن مذهب يهود به دنياي يونان نوشته است، منعكس است. فيلن، كه در محيط روحاني

پرورش يافته بود، عميقاً به قوم خود وفادار بود، و با اين حال شيفتة فلسفة يوناني نيز بود، اين موضوع را هدف زندگي خود ساخت كه كتاب مقدس و آداب و رسوم يهوديان را با افكار يوناني و، مقدم بر همه، با فلسفة «بسيار مقدس» افلاطون سازش دهد. براي اين منظور، اين اصل را اختيار كرد كه تمام وقايع اشخاص، آيينها، و شرايع مذكور در عهد قديم علاوه بر معناي ظاهري يك معناي تمثيلي هم دارند، و مظهر برخي از حقايق اخلاقي يا روانشناسي هستند. به ياري اين روش مي‌توانست هر چيز را ثابت كند. به زبان عبري با لاقيدي چيز مي‌نوشت، ولي به زبان يوناني چنان عالي مي‌نوشت كه ستايشگرانش مي‌گفتند: «افلاطون مانند فيلن چيز مي‌نويسد.»

فيلن بيشتر يك متأله بود تا فيلسوف؛ رازوري بود كه زهد افراطيش به پيشباز زهد فلوطين و روحية قرون وسطي مي‌رفت. به عقيدة فيلن، خدا جوهر عالم هستي، بي جسم، جاويدان، و وصف ناپذير است. عقل مي‌تواند به وجود او پي ببرد، ولي نمي‌تواند هيچ صفتي را به او نسبت دهد، زيرا هر صفت خود يك نوع محدوديت است. تجسم خدا به يك شكل انساني ناشي از تن در دادن به تخيل حسي انسان است. خدا در همه جا هست. «كجا را مي‌توان يافت كه خدا در آنجا نباشد،» ولي خدا همه چيز نيست: ماده نيز جاويدان و قديم است، ليكن تا زماني كه با نيروي الاهي در نياميخته است نه جان دارد، نه حركت، و نه شكل. خداوند در آفرينش جهان از طريق شكل دادن به ماده، و براي ايجاد رابطه با بشر، سپاهياني از موجودات واسطه را به كار برد كه در آيين يهوديان «فرشته»، در آيين يونانيان «الاهگان»، و در فلسفة افلاطون «مثل» نام گرفته‌اند. فيلن مي‌گويد: «اين موجودات را ممكن است عموماً به صورت اشخاص تجسم كرد، ولي در واقع جز در روح خدا به عنوان انديشه‌ها و قدرتهاي الاهي وجود ندارند»

اين قدرتها بر روي هم آن چيزي را تشكيل مي‌دهند كه رواقيون لوگوس يا عقل الاهي خالق و راهبر جهان مي‌ناميدند. فيلن كه ميان فلسفه و الاهيات، و مثل و صورت انساني دادن در نوسان است، گاهي لوگوس را به منزلة شخص در نظر مي‌آورد؛ در يك تعبير شاعرانه، آن را «نخستين مخلوق خدا»، فرزند خدا از دوشيزة حكمت، مي‌نامد و مي‌گويد كه خدا خود را از طريق لوگوس بر انسان آشكار كرد. چون روح جزئي از خداست، به وسيلة عقل مي‌تواند به يك شهود عرفاني، نه از خود خدا،

ماده و حواس رها سازيم، و با رياضت شديد و تأمل طولاني لحظه‌اي روح خالص شويم، امكان آن را مي‌يافتيم كه در يك لحظة خلسه خود خدا را ببينيم.

لوگوس فيلن يكي از تأثيرگذارترين و نافذترين انديشه‌ها در تاريخ تفكر بشر بود. سوابق آن نزد هراكليتوس، افلاطون، و رواقيون آشكار است. به احتمال زياد فيلن با ادبيات جديد يهود، كه حكمت خدا را به صورت يك شخص مشخص و آفرينندة جهان در آورده بود، آشنا بوده است، و ظاهراً تحت تأثير سطور كتاب امثال سليمان (۲۲۰۸) قرار گرفته است، آنجا كه عقل مي‌گويد: «خداوند مرا مبداي طريق خود داشت، قبل از اعمال خويش از ازل. من از ازل برقرار بودم، از ابتدا پيش از بودن جهان.» فيلن معاصر حضرت عيسي بود، ظاهراً هيچ گاه دربارة او چيزي نشنيده بود، ولي بي‌آنكه بداند به شكل‌گيري الاهيات مسيحي كمك كرده است. ربنها به تفسيرهاي تمثيلي او ايراد مي‌گرفتند و به نظرشان چنين مي‌نمود كه مي‌تواند بهانه‌اي براي اهمال در اطاعت كامل از شريعت قرار گيرد؛ دربارة مسلك مبتني بر لوگوس بدگمان بودند و مي‌پنداشتند كه اين مسلك به يكتاپرستي لطمه مي‌زند؛ و شيفتگي فيلن نسبت به فلسفة يونان را تهديدي به مستحيل شدن فرهنگ يهود در فرهنگهاي ديگر، تباهي نژاد، و بنابراين مايهٔ نابودي يهوديان پراكنده در جهان تلقي مي‌كردند. ولي آباي كليسا به زهد مكاشفه‌اي اين يهود به ديدهٔ اعجاب نگريستند، از اصول تمثيلي او براي پاسخ گفتن به انتقادكنندگان يهود فراوان استفاده كردند، و مانند گنوستيكها و نو افلاطونيان شهود عرفاني خدا را به عنوان اوج آمال بشري پذيرفتند. فيلن كوشيده بود ميان فرهنگ يونان و فرهنگ يهود پلي بسازد. از نقطه نظر مذهب يهود در اين هدف ناكام ماند، ولي از ديد تاريخ، كامياب با او بود؛ و نتيجة آن فصل اول انجيل يوحنا است.

pyrosetar@yahoo.com

III – پيشرفت علم

اسكندريه در علم پيشاهنگ بيرقيب عالم هلنيستي بود. كلاوديوس بطلميوس را بايد در رديف بانفوذترين منجمين باستان دانست؛ چه، علي رغم كوپرنيك، طرز بيان بطلميوسي هنوز در جهان باقي مانده است. اين دانشمند در پتولمائيس، واقع در كنار نيل، به دنيا آمد و نامش منسوب بدانجاست. قسمت اعظم زندگاني خود را در اسكندريه گذرانيد و در آنجا از سال ۱۲۷ تا ۱۵۱ ميلادي به رصد و مطالعه پرداخت. ياد او عمدتاً بدان خاطر در اذهان باقي مانده است كه نظرية آريستاخوس را، مبني بر گردش زمين به دور خورشيد، رد كرده است. اين اشتباه ابدي بطلميوس در اثري به نام آرايش رياضي ستارگان مندرج است. عربها اين اثر را المجسطي مي‌ناميدند كه از صفت عالي يوناني به معناي «بزرگترين» گرفته شده است؛ اين عنوان در قرون وسطي

معروف شده است. اثر مزبور تا هنگامي كه كوپرنيك جهان را زير و رو كرد بر آسمانها حكم مي‌راند. مع هذا، بطلميوس ادعايي جز مرتب ساختن نوشته‌ها و ملاحظات منجمين پيش از خود، بويژه هيپارخوس، نداشت. او كيهان را به صورت كره‌اي تصوير مي‌كند كه هر روز پيرامون زميني كه آن هم كروي ولي بي حركت است مي‌گردد. هر چند ممكن است اين نظريه براي ما عجيب جلوه كند (گرچه معلوم نيست كه كوپرنيك ديگري در آينده بطلميوسهاي كنوني ما را به چه صورت در خواهد آورد) ولي همين فرضية زمينمركزي سبب گرديد كه موقعيت كواكب و سيارات را با دقتي بيش از آنچه اعتقاد به خورشيد مركزي در آن زمان مي‌توانست ممكن سازد محاسبه كنند. بطلميوس، علاوه بر آن، نظريه‌اي به نام خارج از مركزها براي توجيه مدار سيارات پيشنهاد كرد، و بي‌نظمي ادواري حركت ماه را بر اثر قوة جاذبة خورشيد كشف نمود. فاصلة ماه تا زمين را از روي اختلاف منظر، كه هنوز متداول است، اندازه گرفت و آن را پنجاه و نه برابر شعاع زمين تخمين زد كه تقريباً معادل تخمين معمولي ماست؛ ولي بطلميوس، مانند پوسيدونيوس، قطر زمين را كمتر از آنچه هست مي‌دانست.

همان گونه كه المجسطي نجوم قديم را به صورت نهايي آن تنظيم كرد، تحقيقات جغرافيايي بطلميوس نيز معلومات قديم را دربارة سطح كرة زمين خلاصه و جمع بندي كرد. در اينجا نيز جدولهاي دقيقش دربارة طولها و عرضهاي جغرافيايي شهرهاي عمدة جهان نادرست بود، زيرا براساس تحقيق نادرست پوسيدونيوس از ابعاد جهان تهيه شده بود؛ ولي كريستوف كلمب اعتقاد خود به مقدور بودن سفر به هندوستان در مدتي معقول از طريق كشتيراني به سمت غرب را مديون همين اشتباه قوت قلب دهنده‌اي بود كه بطلميوس نقل كرده بود. بطلميوس نخستين كسي است كه در جغرافيا واژه‌هاي «مدار» و «نصف النهار» را به كار برده است؛ و در نقشه‌هايش، يك سطح كروي را روي يك مدار مسطح با موفقيت ترسيم كرد. ولي او بيشتر رياضيدان بود تا منجم و جغرافيدان. كارش اساساً عبارت از اين بود كه فورمولهاي رياضي وضع كند. شعاع زمين را به شصت جزء دقايق اولي، كه «دقيقة» معمولي ما باشد، و هر يك از اين دقايق را به شصت جزء دقايق ثاني، كه «ثانية» كنوني باشد، تقسيم كرد.

بطلميوس، با آنكه اشتباهات بسيار كرد، ولي سرشت و صبر و حوصلة يك دانشمند واقعي را داشت. كوشيد كه بنياد تمام استنتاجات را به مشاهده متكي سازد، مشاهداتي كه ندرتاً از شخص خود او بود. او در يك زمينه آزمايشات فراوان انجام داده است: اثر وي به نام نور شناخت را، كه مطالعه‌اي دربارة انكسار نور است، «مهمترين پژوهش تجربي عهد باستان» دانسته‌اند. جالب اينجاست كه اين شخص ـ كه بزرگترين ستاره‌شناس، جغرافيدان، و رياضيدان زمان خويش بوده است ـ اثري هم دارد به نام تترابيبليوس يا «چهار كتاب» كه دربارة حاكم بودن وضعيت ستارگان بر زندگي بشر است.

صنعتي را به وجود آورد. اين مخترع و مؤلف عاليقدر كه ما جز نامش، هرون، از او چيزي نمي‌دانيم، در اين عصر در اسكندريه رسالت فراواني در رياضي و فيزيك منتشر ساخت كه ترجمة عربي برخي از آنها در دست است. او صريحاً براي آگهي خوانندگان خود اعلام مي‌دارد كه قضايا و اختراعاتي كه به آنان

pymnsaatenovation.com

ارائه مي‌دهد، الزاماً از خود او نيستند، بلكه گردآورده‌هاي چند قرنند. در رساله‌اي به نام ديوپترا آلتي را وصف مي‌كند كه شبيه به تئودوليت است و اصولي براي اندازه‌گيري وضع مي‌كند كه به كمك آن مي‌توان، به وسيله برآورد، فواصل نقاطي را كه به آنها دسترسي نيست اندازه گرفت. در مخانيكا، كه يكي ديگر از رسالات اوست، موارد استعمال و تلفيقهاي ابزار ساده‌اي مانند چرخ، محور، قرقره، گوه، و ميخ پيچ را شرح مي‌دهد. در پنوماتيكا فشار جو را در طي هفتاد و هشت آزمايش مورد بررسي قرار مي‌دهد. اين آزمايشها اغلب جنبهٔ شعبده‌اي خوشايندي هم دارد؛ مثلا نشان مي‌دهد كه اگر ظرفي داشته باشيم كه با ديواره‌اي به دو قسمت شده باشد و بالاي هر قسمت يك سوراخ باشد و در پايين ظرف يك سوراخ خروجي مشترك باشد، اگر اين دو قسمت را از آب و شراب پر كنيم با بستن هر يك از سوراخهاي هوا در بالاي ظرف از سوراخ خروجي آب يا شراب مي‌ريزد.

همين سرگرميها، او را به ساختن يك تلمبهٔ فشاري، يك تلمبه با موتور آتشي با پيستون و سوپاپ، يك ساعت آبي، يك ارگ آبي، و يك ماشين بخار رهنمون شد. در اين ماشين بخار، بخار آب جوش به وسيلهٔ لوله‌اي به يك كرهٔ توخالي مي‌رسيد و از سوراخهاي مورب واقع در مقابل يكديگر بيرون مي‌آمد، و در نتيجه كرهٔ توخالي در جهت عكس بيرون آمدن بخار مي‌چرخيد. هوس شوخ طبعي هرون مانع از آن گشت كه اين اختراع را تكميل كند و در صنايع به كار بندد. او از بخار براي نگاهداشتن يك بالون در هوا، براي نغمه سرايي يك پرندهٔ مصنوعي، و براي شيپور زدن يك مجسمه استفاده كرد. در رساله‌اي تحت عنوان كاتوپتريكا انعكاس نور را در مورد مطالعه قرار مي‌دهد و نشان مي‌دهد كه چگونه مي‌توان آينه‌هايي ساخت كه با آن بشود پشت خود را ديد يا سر و ته، با سه چشم، دوبيني، و غيره در آن ديده شد. او به شعبده‌بازان ياد مي‌داد كه چگونه با دستگاههاي پنهان شده تردستي كنند. با گذاشتن سكه‌اي در شكاف يك فواره، آب از آن سرازير مي‌ساخت. يك ماشين مخفي ساخت كه آب گرم شده را در سطلي جاري مي‌ساخت و افزايش تدريجي وزن اين سطل به كمك چند قرقره درهاي يك معبد را باز مي‌كرد. با اين كارها و صدها كار ديگر هرون موفق شد يك معجزه‌گر باشد، اما در عوض ديگر نتوانست جيمزوات زمان خود گردد.

اسكندريه از ديرزماني مركز عمدهٔ تعليم پزشكي بود. مدارس پزشكي معروفي در مارسي،

ليون، ساراگوسا، آتن، انطاكيه، كوس، افسوس، سمورنا و پرگاموم وجود داشت، اما از همهٔ ايالات، دانشجويان پزشكي به اسكندريه مي‌آمدند.حتي در قرن چهارم ميلادي، هنگامي كه مصر رو به افول مي‌رفت، آميانوس ماركلينوس چنين مي‌نويسد: «براي تأييد و صحه گذاشتن بر مهارت يك پزشك، كافي است بگويد كه در اسكندريه تعليم ديده است.» تخصص يافتن رو به پيشرفت بود، و فيلوستراتوس (حد ۲۲۵ ميلادي) مي‌نويسد: «هيچ كس نمي تواند يك پزشك عمومي باشد. متخصصاتي براي زخم، تب، بيماريهاي چشم، و سل لازم است.» در اسكندريه مردگان را كالبد شكافي مي‌كردند. گويا حتي تشريح روي افراد زنده نيز در آنجا انجام يافته باشد. جراحي نيز ظاهراً در قرن اول ميلادي در اسكندريه به اندازهٔ هر نقطهٔ اروپا در دوران قبل از قرن نوزدهم پيشرفته بوده است. تعداد زنهاي پزشك نيز كم نبوده است. يكي از آنها به نام مترودورا رسالهٔ مفصلي در باب بيماريهاي رحم نوشت. تاريخ پزشكي اين عصر با نامهاي بزرگي زينت يافته است: روفوس، از اهالي افسوس، كه تشريح چشم را توصيف كرد، اعصاب حركتي را از اعصاب حسي تميز داد، و طريقهٔ جلوگيري از خونريزي را در عمليات جراحي بهبود بخشيد؛ مارينوس اسكندراني كه به خاطر عملهايي كه روي جمجمه انجام داده مشهور است؛ و آنتولوس كه بزرگترين چشم پزشك زمان خويش بود. ديوسكوريدس كيليكيايي (۴۰ ـ ۹۰ ميلادي) رساله‌اي به نام در باب گياهان دارويي نوشت و در آن ششصد گياه طبي را به طور عملي چنان دقيق و عالي شرح داد كه اين كتاب در موضوع خود تا دورهٔ رنسانس مرجع اصلي بود. اين دانشمند استعمال پوششهاي طبي را براي جلوگيري از آبستني تجويز مي‌كرد. و نسخهٔ شراب مهر گياه او براي توليد بيحسي در جراحي در سال ۱۸۷۴ نتيجهٔ موفقيت آميز داد.

سورانوس افسوسي، در حدود سال ۱۱۶ ميلادي، رساله‌اي در باب بيماريهاي زنان و زايمان و مراقبتهاي پس از تولد منتشر ساخت؛ اين اثر در ميان آثار پزشكي باقي مانده از دورهٔ باستان تنها مقامي پايينتر از

pyrgeometer@yahoo.com

مجموعة بقراط و آثار جالينوس دارد. در اين كتاب وي دستگاهي براي معاينة مهبل و يك صندلي ويژة مامايي را وصف مي‌كند؛ تشريح درخشاني از زهدان به دست مي‌دهد؛ رژيم غذايي و توصيه‌هاي عملي امروزي، مثل شستن چشم نوزاد با روغن، پيشنهاد مي‌كند؛ پنجاه روش براي جلوگيري از آبستني عرضه مي‌كند كه بيشترشان از طريق گذاشتن دارو در مهبل است؛ و، برخلاف بقراط، سقط جنين را در صورتي كه جان مادر در خطر باشد جايز مي‌داند. سورانوس بزرگترين متخصص بيماريهاي زنان در عهد باستان بود. از زمان او تا آمبرواز پاره، يعني تا پانزده قرن بعد، چيزي بر دستورهاي او اضافه نشد. چنانچه هر چهل رسالة او باقي مانده بود، احتمال داشت كه اين شخص همرديف جالينوس قرار گيرد.

مشهورترين پزشك آن عهد پسر معماري از اهالي پرگاموم بود كه نام جالينوس (گالنوس) را، كه به

تأسي نكند. در چهاردهسالگي اين پسربچه، نخستين عشق خود را در فلسفه يافت و تا پايان عمر نيز نتوانست از دام خطر خطرناك آن برهد. در هفده سالگي به پزشكي گراييد و اين علم را در كيليكيا، فنيقيه، فلسطين، قبرس، كرت، يونان، و اسكندريه (خط سير شاخص طلاب علم در زمان باستان) تحصيل كرد. در آموزشگاه گلاديا‌تورهاي پرگاموم جراح شد و مدتي در روم به طبابت پرداخت (۱۶۴ ـ ۱۶۸ ميلادي). معالجات موفقيت آميزش بيماران متمول بسياري را به سوي او كشانيد، و جلسات درسش شنوندگان ممتازي را جلب كرد. چنان نامور شد كه از تمام ايالات به او نامه مي‌نوشتند و توصيه‌هاي پزشكي مي‌خواستند، و او هم نظرات تجويزي خود را با اطمينان به وسيلة پست مي‌فرستاد. پدر نيك سرشتش، كه فراموش كرده بود چرا او را جالينوس (آرام ـ صلحجو) ناميده است، به او نصيحت كرده بود كه عضو هيچ حزب و هيچ فرقة مذهبي نشود و همواره سخن حق بگويد. جالينوس به اندرزهاي پدر عمل كرد و جهل و پولپرستي بسياري از پزشكان رم را افشا كرد؛ در نتيجه ظرف دو سال ناچار شد كه از دست دشمنان خود بگريزد. ماركوس آورليوس او را باز خواند تا معالجه و مراقبت از كومودوس جوان را به عهده گيرد (۱۶۹ ميلادي) و كوشيد تا او را با خود به جنگ عليه ماركومانها ببرد؛ ولي جالينوس آن قدر هشيار بود كه خيلي زود به رم باز گردد. پس از آن ديگر جز از آثارش اطلاعي از او در دست نداريم.

تعداد نوشته‌هاي جالينوس تقريباً به كثرت نوشته‌هاي ارسطوست. از پانصد مجلدي كه به او منتسب مي‌كنند، صد و هجده مجلد باقي است كه جمعاً بيست هزار صفحه مي‌شود و تقريباً تمام رشته‌هاي پزشكي و چندين رشتة فلسفي را در بر مي‌گيرد. اين نوشته‌ها امروزه از لحاظ پزشكي ارزش چنداني ندارد ولي در ميان آنها اطلاعات گوناگوني وجود دارد و نشانة آن است كه جالينوس داراي ذهني زنده، نيرومند، و نقاد بوده است. اشتياقش به فلسفه به او اين عادت بد را داده است كه از استقراهاي محدود استنتاجهاي وسيعي بكند. اعتقادي كه به معلومات و توانايي خود داشت غالباً او را به جزميتي مي‌كشاند كه با روح واقعاً علمي ناسازگار است، و اقتدار حجت بودنش اشتباهات مهمي را در قرون متمادي پابرجا نگاه داشته است. با اين وصف، مشاهده‌گري دقيق، و از همه پزشكان قديم تجربه‌گراتر بود. مي‌گويد: «معترفم كه در تمام عمر به مرضي دچار بوده‌ام و آن اينكه به هيچ مطلبي... اعتماد نكنم تا اينكه حتي‌المقدور آن را خودم آزمايش كرده باشم.» چون دولت روم كالبدشكافي انسان زنده يا مرده را ممنوع كرده بود، جالينوس لاشة حيوانات و هم حيوانات زنده را تشريح مي‌كرد. گاهي، در مورد تشريح انسان، از مطالعه دربارة ميمون، سگ، گاو ماده، و خوك نتايجي مي‌گرفت كه زياده از حد عجولانه بود.

جالينوس، با وجود محدوديتهايي كه داشت، بيش از هر صاحبنظر ديگر عهد باستان به پيشرفت علم

عضلاني، مجاري غدد زير زبان و فك، و دريچه‌هاي قلب را با دقت توصيف كرد. او نشان داد كه قلب از جاي كنده شده مي‌تواند در خارج از بدن به تپيدن خود ادامه دهد. ثابت كرد كه، برخلاف آنچه مكتب اسكندريه مدت چهار سال تعليم مي‌داد، در شرايين خون جاري است نه هوا. كم مانده بود كه در روزگار باستان در طرح نظرية هاروي پيشدستي كند. عقيده داشت كه قسمت اعظم خون از طريق ورديدها مي‌رود و باز مي‌گردد و بقية خون آن با هواي آمده از ريه‌ها آميخته مي‌شود و در شرايين مي‌گردد. جالينوس نخستين كسي بود كه چگونگي تنفس را شرح داد، و به وجه درخشاني حدس زد كه عنصر اصلي هوايي

pymaralgoreal@yahoo.com

كه تنفس مي‌كنيم همان است كه در عمل احتراق فعاليت دارد. ذات الجنب را از ذات‌الريه متمايز ساخت، آنوريسم (اتساع جدار شريانها)، سرطان، و سل را توصيف كرد و تشيخص داد كه سل ماهيت عفوني دارد. از همه بالاتر اينكه عصب شناسي تجربي را بنياد نهاد. نخستين تقسميات تجربي نخاع شوكي را انجام داد، اعمال حسي و حركتي هر قسمت را مشخص ساخت، به وجود دستگاه اعصاب سمپاتيك پي برد، از دوازده جفت اعصاب جمجمه، هفت جفت آنها را شناخت، و با بريدن عمدي عصب حنجره سبب پديدآمدن ناگويايي گرديد. نشان داد كه آسيبهاي وارد شده به يك سمت مغز اختلالاتي در سمت ديگر بدن ايجاد مي‌كند. رخوت انگشتهاي چهارم و پنجم دست چپ پاوسانياس سوفسطايي را با تحريك شبكة بازويي كه ريشة اين عصب زند اعلايي كنترل كنندة انگشتان مزبور در آنجاست، علاج كرد. به اندازه‌اي در تشخيص عارضه‌هاي بيماري مهارت داشت كه ترجيح مي‌داد بدون پرسش از بيمار بگويد كه مرض او چيست. غالباً به پرهيز، ورزش، و مالش متوسل مي‌شد، ولي در داروشناسي هم خبره بود و براي تهية داروهاي كمياب مسافرتهاي فراوان مي‌كرد. تجويز ادرار يا مدفوع را كه هنوز بعضي از معاصرانش به آن توجه داشتند محكوم مي‌ساخت. براي معالجة قولنج زنجرة خشك شده تجويز مي‌كرد، روي غده‌ها و دملها پشكل بز مي‌گذاشت، و تريا‌ق را علاج بسياري از بيماريها مي‌دانست ـ اين تريا‌ق همان داروي مشهوري بود كه مهرداد بزرگ آن را به عنوان پادزهر به كار مي‌برد، ماركوس آورليوس هر روز از آن مي‌خورد، و حاوي گوشت مار بود.

آنچه به جالينوس به عنوان يك آزمايش گرا لطمه مي‌زند نظريه‌هاي عجولانة اوست. او سحر و افسون را مسخره مي‌كرد و در عوض به الهام در رؤيا قايل بود و گمان مي‌كرد كه تربيعهاي ماه در حال بيماران اثر دارد. وي نظرية اخلاط چهارگانة (خون، بلغم، سودا، صفرا) بقراط را برگرفت، سرانگشتي هم از نظرية عناصر اربعة (خاك، باد، آب، آتش) فيثاغورس بدان افزود و سعي كرد همة بيماريها را به اختلال در تعادل اين اخلاط يا عناصر تحويل كند. جالينوس از جان گرايان پر و پا قرص بود، و اعتقاد داشت كه يك نفحة جانبخش يا روح در تمام قسمتهاي بدل حلول مي‌كند و آنها را به كار وامي‌دارد. چندين پزشك در مورد

زيست‌شناسي تعبيرات مكانيستي كرده بودند. مثلا آسكلپيادس عقيده داشت كه علم وظايف‌الاعضا (فيزيولوژي) بايد رشته‌اي از فيزيك محسوب شود. جالينوس عقيدة او را رد مي‌كرد و مي‌گفت ماشين جز مجموع اجزاي تشكيل دهندة آن چيز ديگري نيست، حال آنكه در موجود زنده اجزا بايد زير نظارت و سلطة هدفدار مجموعة تن باشند. همان‌گونه كه فقط هدف مي‌تواند منشأ ساختمان، و كاركرد اعضا را توجيه كند، به همين‌سان نيز جهان را جز به عنوان مظهر و ابزار يك نقشة يزداني نمي‌توان دريافت. البته خداوند فقط از راه نواميس طبيعي عمل مي‌كند، معجزه وجود ندارد، و بهترين تجلي دهندة وجود خداوند طبيعت است.

الاهيات و يكتاپرستي جالينوس سبب شد كه مورد عنايت مسيحيان و سپس مسلمانان قرار گيرد. تقريباً همة نوشته‌هايش در گيرودار هجومهاي بربرها در اروپا از بين رفت، ولي در مشرق‌زمين دانشمندان عرب آنها را حفظ كردند، و از سدة يازدهم به بعد اين نوشته‌ها از عربي به لاتين ترجمه شد. جالينوس از آن پس حجت مسلم و ارسطوي پزشكي گشت.

آخرين دورة خلاقة علوم يوناني با جالينوس و بطلميوس پايان گرفت. از آن به بعد ديگر آزمايش و تجربه رها شد، و اصول لايتغير حاكم گشت؛ رياضيات در محدودة تكرار مسائل هندسه، زيست‌شناسي در محدودة ارسطو و علوم طبيعي در محدودة پليني گرفتار شدند. پزشكي هم تا زماني كه اطباي عرب و يهود در قرون وسطي به احياي اين شريفترين رشتة علوم پرداختند، درجا زد.

IV- شاعران صحرا

pymansadaremoyano.com

عربستان در طول درازاي سرخ امتداد دارد و به وسيلهٔ اين دريا از مصر جدا شده است. نه فراعنه، نه هخامنشيان، نه سلوكيها، نه بطالسه، و نه روميان نتوانستند اين شبه جزيرهٔ مرموز را فتح كنند. در عربستان بياباني فقط اعراب بادیه‌نشين زندگي مي‌كردند، ولي در جنوب غربي، يك سلسله كوه و جويبارهايي كه از اين كوهها روان مي‌شدند، آب و هواي ملايمتر و نباتات بهتري به عربستان سعيد (يمن) مي‌داد. در اين گوشه‌هاي دورافتاده كشور كوچك سبا وجود داشت كه در «تورات» شبا ناميده شده است. اين سرزمين به اندازه‌اي از حيث كندر، مر، فلوس، دارچين، عود، سنبل هندي، صمغ، و سنگهاي غني بود كه اهالي آن توانستند در مأرب و جاهاي ديگر شهرهايي با معابد، كاخها، و ايوانهاي با شكوه بسازند. بازرگانان عرب نه تنها محصولات كشورشان را به قيمتهاي گزاف مي‌فروختند، بلكه با كاروانهاي خود با آسياي جنوب غربي و از راه دريا با مصر، كشور پارتها، و هند مناسبات بازرگاني شايان توجهي داشتند. در سال ۲۵ ق‌م، آوگوستوس، ايليوس گالوس را فرستاد تا اين سرزمين را ضميمهٔ امپراطوري سازد. لژيونهاي روم نتوانستند مأرب را بگيرند و با تلفات فراوان ناشي از بيماري و گرما به مصر بازگشتند. آوگوستوس به ويران ساختن بندر عربي عدنا (عدن) اكتفا كرد و از آن پس نظارت بر بازرگاني ميان مصر و هند را به دست آورد.

شاهراه بازرگاني به سوي شمال، كه از مأرب شروع مي‌شد، از شمال غربي شبه جزيره، يعني از ناحيه‌اي كه در قديم به عربستان سنگي يا آرابياپترا معروف بود (پايتخت آن پترا نام داشت)، مي‌گذشت. شهر پترا (البتراء) تقريباً در شصت و پنج كيلومتري جنوب اورشليم واقع بود. وجه تسمية خود اين شهر حلقه‌اي از صخره‌هاي بلند و پرشيب بود كه پترا در ميان آن موقعيت سوق‌الجيشي خوبي داشت. در اينجا بود كه اعراب نبطي در قرون دوم ق‌م كشوري بنياد نهادند كه كم كم از درآمد عبور كاروانها چنان غني گرديد كه قدرت خود را از لئوكه كومه، در كنار درياي سرخ، تا مرز خاوري فلسطين، و از طريق گراسا و بوسترا تا دمشق گسترش داد. در زمان پادشاهي آرتاس چهارم (۹ ق‌م - ۴۰ ميلادي)، اين كشور به اوج عظمت خود رسيد. پترا يك شهر يوناني شد كه زبانش آرامي، هنرش يوناني، و زيبايي و شكوه خيابانهايش در حد اسكندريه بود. زيباترين مقبره‌هاي غول آسا، كه در ميان صخره‌ها در بيرون شهر كنده شده‌اند، و نماهاي ساده و خشن ولي نيرومند با ستونهاي مضاعف ردهٔ يوناني، كه گاهي به بلندي سي متر مي‌رسند، متعلق به اين دوره هستند پس از اينكه ترايانوس عربستان سنگي را در سال ۱۰۶ به امپراطوري ملحق ساخت، بوسترا پايتخت عربستان شد و به نوبهٔ خود معماريش، كه مظهر ثروت و قدرت است، توسعه يافت. در اين هنگام پترا رو به افول مي‌رفت چون بوسترا و پالمورا چهارراه كاروانهاي بيابان مي‌شدند، و مقبره‌هاي بزرگ به «پناهگاههاي شبانهٔ گله‌هاي بادیه‌نشينان» بدل مي‌گشتند.

شگفت‌ترين جنبهٔ امپراطوري پهناور روم كثرت شهرهاي پرجمعيت بود. از آن زمان تاكنون هيچ گاه شهرنشين كردن به اين شدت نبوده است. لوكولوس، پومپيوس، قيصر، هرودس، و پادشاهان هلنيستي و امپراطوران رومي به ايجاد شهرهاي جديد و زيبا ساختن شهرهاي قديم مي‌باليدند. بدين جهت، هنگام پيمودن ساحل خاوري مديترانه از جنوب به شمال، از هر سي كيلومتر به شهري برمي‌خوريم: رافيا (رافا)، غزه، اشقلون، يوپا (ژافا)، آپولونيا، سامره ـ سبسطيه، و قيصريه. گرچه اين شهرها در كشور فلسطين واقع شده بودند، نيمي از ساكنانشان يوناني بودند و زبان و مؤسسات و فرهنگشان عمدتاً يوناني بود و به منزلهٔ سر پلهاي يوناني براي هجوم مشركان به يهوديه بودند. هرودس وجوه هنگفتي خرج كرد تا قيصريه را در خور آوگوستوس قيصر، كه اين شهر به نام او بود، گرداند. بندري زيبا، معبدي باشكوه، يك تئاتر، يك آمفي تئاتر، «كاخهاي مجلل و عمارات بسياري از سنگ سفيد» در آنجا بنا نهاد. شهرهاي يوناني ديگري بيشتر در داخل فلسطين برپا مي‌گشت، مانند: ليوپاس، فيلادلفيا، گراسا (جرش) و گادارا (جدره). در گراسا در طول خيابان اصلي آن هنوز يكصد ستون و خرابه‌هاي چندين معبد، يك تئاتر، گرمابه، و يك آبراهه برپاست و بر شكفتگي اين شهر در قرن دوم ميلادي گواهي مي‌دهد.

جدره كه هنوز ويرانه‌هاي دو تئاتر آن ياد نمايشنامه‌هاي يوناني را كه در آنها نمايش داده مي‌شد به خاطر مي‌آورند، به سبب آموزشگاهها، استادان، و نويسندگانش شهرت داشت. در اين شهر بود كه، در قرن سوم ق‌م، منيپوس، فيلسوف كلبي و هزل نويس، زندگي مي‌كرد و در طنزهاي خود نشان مي‌داد كه، جز

pymnsetaren@yahoo.com

زندگاني عادلانه و شرافتمندانه، همه چيز بيهوده است؛ اين فيلسوف سرمشق لوكيليوس، وارو، و هوراس گشت. اينجا در «اتن سرياني» خود تقريباً صد سال پيش از ميلاد، ملئاگروس، آناكرئون زمان خود، هزل نامه‌هايي براي زنان زيبا و پسران رعنا مي‌نوشت و قلم خويش را با عشق مي‌فرسود:

جام، تابناك، تا هنگامي كه بر لبان شيرين زنوفيلا، اين عزيز عشق است

لبخند مي‌زند.

چه خوش بود كه آن لبهاي سرخ بر لبان من جاي داشتند

و روانم را با بوسه‌اي طولاني مي‌نوشيدند.

يكي از شراره‌هاي عشقش، كه خيلي زود خاموش گشت، همواره به طرز خاصي در خاطره‌اش مي‌درخشيد ـ هليودورا، كه وي در صور عاشقش شده بود.

مي‌خواهم بنفشه‌هاي سفيد را با برگهاي سبز مورد در هم آميزم؛

مي‌خواهم نرگس را با ياسهاي درخشان در هم آميزم؛

زعفران شيرين را با سنبل آبي؛

و سپس گل سرخ، گروگان راستين عشق را؛

باشد كه همة اينها تاجي از زيبايي گردد

و بر فراز زلفهاي دلپذير هليودوراي من جاي گيرد.

اكنون «هادس او را ربوده است، و خاك گل تازه شكفتة او را تيره كرده است. اي زمين، اي مادر، از تو خواهش دارم كه وي را با مهر در سينة خود بفشاري.»

ملئا گروس با گرد آوري مجموعه‌اي به نام تاج گل، كه مراثي يوناني را از اشعار ساپفو تا اشعار خويش دربر مي‌گرفت، نام خود را جاويدان ساخت. اين مجموعه و مجموعه‌هاي مشابه ديگر با يكديگر تلفيق شده، سبب پيدايش گلچين ادبيات يوناني شد. در اين گلچين لطيفه‌هاي يوناني با خوبترين و بدترين جنبة خود به چشم مي‌خورد. گاهي صاف و پرداخته همچون گوهر، و گاهي همچون جلوة ميان تهي است. چيدن اين چهار هزار «گل» از شاخه‌هاشان براي ساختن تاج گلي پژمرنده عاقلانه نبوده است. بعضي قطعات يادي از مردان بزرگ و فراموش شده يا مجسمه‌هاي معروف، يا خويشاوندي مرده است؛ برخي ديگر به اصطلاح اشعاري است كه براي سنگ گور اشخاص نوشته مي‌شود، مثلا دربارة زني كه پس از زاييدن سه قلو مرده است با حالت زار مي‌گويد : «پس از اين باز هم زنها دلشان بچه بخواهد.» گلهاي ديگر در واقع تيرهايي هستند كه به سوي پزشكان، مقاطعه‌كاران، مربيان، زنان سركش، و شوهرهاي فريب خورده پرتاب شده‌اند؛ يا، مستمندي ديده مي‌شود كه در حال ضعف است و با بوي يك پشيز به هوش مي‌آيد؛ يا عالم دستور زباني كه نوه‌اش پي در پي برايش مي‌گويد كه اسم بر سه نوع است؛ يا مشت زني كه از مشت زدن دست كشيده، زن گرفته، و بمراتب

pymansetareh@yahoo.com

مشتهايي بيش از آنچه در ميدان مشتزني تحمل مي‌كرده است مي‌خورد؛ يا كوتوله‌اي كه پشه‌اي بلندش كرده است و خيال مي‌كند كه مانند گانومدس مورد تجاوز قرار گرفته است، طنز كوتاهي «آن زن مشهوري را مي‌ستايد كه جز با يك مرد نخوابيد.» در برخي اشعار ديگر، هدايايي به خدايان تقديم مي‌شود: «لائيس آينه‌اش را، كه ديگر او را آن طور كه بوده است نشان نمي‌دهد، به خدايان هديه مي‌كند؛ نيكياس، پس از آنكه پنجاه سال در خدمت مردها بوده است، كمربند محبوبش را به ونوس تسليم مي‌كند.» در بعضي از بندها خوشيهايي را مي‌ستايد كه در شراب نهفته است، خوشيهايي كه از حكمت حكيمانه‌تر است. چكامه‌اي نيايشي، يكزنه بودن زناكاري را كه بر اثر شكستن كشتي، در آغوش معشوقه‌اش به قعر دريا رفته است مي‌ستايد. برخي از قطعه‌ها سرود عزايي است كه از معتقدات مشركان الهام مي‌گيرد، و موضوع آن كوتاهي عمر است؛ پاره‌اي ديگر حاكي از يقين و ايمان مسيحي به يك رستاخيز فرخنده است. بديهي است كه بيشتر اين چامه‌ها، زيبايي زنان و پسران و همچنين خلسة دردناك عشق را مي‌ستايند. آنچه ادبيات بعداً دربارة درد عشق توانسته است بگويد، به ايجاز يا اطناب، با مضامين به مراتب لطيف‌تر از قرن اليزابت، در اين اشعار وجود دارد. ملئاگروس پشه‌اي را پيك خود مي‌سازد و او را مأمور مي‌كند كه پيامي به نگار آن لحظه‌اش برساند. و همشهري او، فيلودموس، مشاور فلسفي سيسرون، با لحن غم‌انگيزي به كسانتو چنين خطاب مي‌كند:

گونه‌هاي سفيد موي، سينه‌اي به ناز عطرآگين شده،

چشمهايي ژرف كه آشيانة الاهگان هنر است،

لبهاي شيريني كه لذت كامل مي‌دهند،

اي كسانتوي رنگ پريده، آوازت را برايم بخوان، بخوان.

موسيقي چه زود قطع مي‌شود. باز،

باز نواي غم انگيز ولي دلپذيرت را سر كن،

با انگشتان عطرآگينت، سيم ساز را بنواز؛

اي خوشي عشق، اي كسانتوي رنگ پريده، بخوان.

I - سوريها

در ساحل شماليتر، شهرهاي قديمي فنيقيه قرار داشتند كه، مانند فلسطين، بخشي از ايالت مفتوحة سوريه بودند. كارگران چيره‌دست و صنعتگران ماهرشان، موقعيت مناسبشان به عنوان بندرهاي تجارتي ديرين، و بازرگانان متمول و تيزهوششان، كه كشتي‌ها و كارگزاران خود را به همه جا گسيل مي‌داشتند، اين شهرها را يك هزاره از خلال حوادث روزگار زنده نگاه داشته بود. صور كاخهايي بزرگتر از كاخهاي روم و در عين حال دخمه‌هايي بدتر از آن داشت.

بوي نامطبوع كارگاههاي رنگرزيش در شهر مي‌پيچيد، ولي در عوض به اين دلخوش بودند كه پارچه‌هاي رنگارنگ و بويژه پارچه‌هاي ابريشمي ارغوانيش را در سراسر جهان

مي‌پوشيدند. صيدا، كه گويا صنعت شيشه‌سازي در آنجا كشف شده بود، اكنون در صنعت شيشه و برنز تخصص يافته بود. بروتوس (بيروت) به داشتن آموزشگاههاي پزشكي، علم بيان، و حقوق شهرت داشت و به احتمال زياد حقوقدانان بزرگي چون اولپيانوس و پاپينيانوس از اين دانشگاه به رم رفتند.

pymnsetareh@yahoo.com

هيچ يك از ايالات مفتوحة امپراطوري از لحاظ صنعتي پيشرفته‌تر، و بارونقتر از سوريه نبود. در شهري كه در روزگار ما سه ميليون نفر زندگي محقري بيش ندارند، در عهد ترايانوس ده ميليون نفر زندگي مي‌كردند. پنجاه شهر از آب آشاميدني پاك، گرمابه‌هاي عمومي، فاضلاب زيرزميني، بازارهاي زيبا، ژيمنازيومها، ورزشگاهها، تالارهاي موسيقي و سخنراني، آموزشگاهها، معبدها، كليساهاي بزرگ، رواقها، و نگارستانهايي برخوردار بودند كه از مشخصات شهرهاي زير نفوذ فرهنگ يونان در قرن اول ميلادي است. قديمترين شهر اين سرزمين دمشق بود كه آن سوي لبنان بعد از صيدا قرار داشت، بياباني كه پيرامون آن را گرفته بود مستحكمش مي‌ساخت؛ و تقريباً به صورت باغي در ميان بازوهاي گشوده و رشته‌هاي فرعي يك رودخانه، كه آن را از روي شكر نعمت «رود طلا» مي‌ناميدند، درآمده بود. راههاي كاروانرو بسياري به آنجا منتهي مي‌شدند، و اين كاروانها محصولات سه قارة جهان را به بازارهاي اين شهر مي‌آوردند.

با پيمودن مرتفعات جبل الشرقي و با تعقيب راههاي پر گرد و غبار سمت شمال، مسافر امروزي از يافتن ويرانه‌هاي دو معبد باشكوه در دهكدة بعلبك كه يك جلوخان دارند و در قديم مايهٔ سرافرازي هليوپوليس، «شهر آفتاب» سوريه‌اي ـ يوناني ـ رومي بوده‌اند، در شگفت مي‌شود. آوگوستوس مهاجرنشين كوچكي در آنجا مستقر ساخت و در نتيجه اين شهر، يعني مقر بعل خداي فنيقي رب‌النوع خورشيد و چهارراه دمشق و صيدا و بيروت، توسعه يافت. در زمان آنتونينوس پيوس و جانشينان او، معماران و مهندسان يوناني و رومي و سوريه‌اي در محل يك معبد قديمي بعل، مكان مقدس باشكوهي براي يوپيتر هليوپوليتانوس برپا كردند. اين بنا از سنگهاي عظيم يكپارچه بود كه از معدني در مجاورت آنجا استخراج مي‌شد. اندازهٔ يكي از سنگهاي آن در حدود بيست متر در پنج متر در سه متر است. اين سنگ به تنهايي براي بنا كردن خانه‌اي وسيع كافي است. پنجاه و يك پلهٔ مرمر به پهناي سي متر جلوخان معبد امتداد داشت و اين جلوخان رواقي و به سبك كورنتي بود. در آن سوي دو جدار قسمت ستوندار معبد بزرگ برپا بود كه هنوز پنجاه و هفت ستون آن باقي است. در نزديكي آن، بقاياي معبدي با ابعاد كوچكتر وجود دارد كه آن را به ونوس، باكخوس، و دمتر نسبت مي‌دهند. از اين بنا نوزده ستون و يك در بزرگ با معماريهاي ظريف برجا مانده است. ستونهاي اين معابد، كه در زير آسماني بي ابر در اين كنج خلوت و دور افتاده با عظمت و تابناكند، از زيباترين شاهكارهاي ساختهٔ دست بشر به شمار مي‌آيند. انسان با ديدن آنها، حتي بيش از آنچه در خود ايتاليا به چشم مي‌خورد، شكوه روم را حس مي‌كند و به عظمت ثروت و همت و ذوق و استعدادي پي مي‌برد كه توانسته است در اينهمه شهرهاي پراكنده معابدي بزرگتر و باشكوهتر از آنچه پايتخت پر جمعيت روم به خود ديده بود، برپا سازد.

مسافري كه از ميان بيابان رو به شرق، يعني از حمص (امساي قديم) به تدمر كه يونانيان

pymansetareh@yahoo.com



معبد یوپیتر هلیوپولیتانوس در بعلبك

pymansetarch@yahoo.com



معبد ونوس يا باكخوس در بعلبك

آن را پالمورا يعني شهر هزاران هزار نخل مي‌ناميدند، ره مي‌سپارد نيز با چنين منظره‌اي رو به رو مي‌شود. موقعيت مناسب و زمين حاصلخيز تدمر، كه پيرامون دو چشمهٔ خوشان بين جاده‌هاي ميان امسا و دمشق و فرات واقع شده است، چنان سبب شكفتگي آن شدند كه يكي از بزرگترين شهرهاي مشرق زمين گشت. فاصله‌اش نسبت به شهرهاي ديگر باعث شد كه با وجود تابعيت اسمي نسبت به پادشاهان سلوكي يا امپراطوران روم، عملا استقلال خود را حفظ كند. در بزرگراه وسيع وسط اين شهر، رواقهاي سايه‌دار مشتمل بر چهار صد و پنجاه و چهار ستون قرار داشت. در چهار راههاي اصلي آن طاقهاي بزرگي برافراشته بودند كه يكي از آنها بر جاي مانده است و مي‌توان به قياس آن در مورد بقيه هم اظهار نظر كرد. مايهٔ افتخار شهر معبد آفتاب بود كه در سال ۳۰ ميلادي، به خدايان سه گانهٔ بلندپايه، يعني بعل، يارهيبول (آفتاب) و آگليبول (ماه) اهدا شده بود. ابعاد آن نشانهٔ ادامهٔ سنت ديرين آشوريهاست كه به بناهاي سترگ توجه داشتند. جلوخان اين معبد، كه وسيع‌ترين جلوخان در سراسر امپراطوري روم بود، يك ستونبندي بيهمتا به طول هزار و سيصد متر داشت كه بيشتر آن مركب از ستونهايي به سبك كورنتي بود كه در چهار رديف متوالي قرار داشتند. در جلو خان، و در معبد، حجاريها و نقاشيهايي بودند كه نمونه‌هاي به جا مانده‌شان نشان مي‌دهد كه پالمورا با كشور پارتها، چه از حيث هنر و چه از لحاظ جغرافيايي، همسايه است.

در خاور پالمورا، راه بزرگي در دورا ـ ائوروپوس به فرات مي‌رسيد. در اينجا بود كه در سال ۱۳۰ ميلادي، بازرگانان براي تقسيم سود خود با تثليث پالموري (سه خداي نامبرده)، معبدي نيمه يوناني و نيمه هندي برپا كردند. يك نقاش شرقي نيز ديوارهاي آن را با نقاشيهاي ديواري آراست كه بخوبي روشن مي‌سازد هنر بيزانس و هنر مسيحي در آغاز منشأ شرقي داشته است. در نقطه‌اي شماليتر، در كنار رود

pymonsetareh@yahoo.com

بزرگ، محلهاي تقاطع مهم ديگري در شهرهاي تاپساكوس و زئوگما وجود داشتند. از تاپساكوس، با گردش به سوي مغرب، مسافر از برويا (حلب) و آپاميا مي‌گذشت و در لائوديكيا، كه هنوز به نام قديميش لاذقيه ناميده مي‌شود و هنوز هم بندر پر فعاليتي است، به مديترانه مي‌رسيد. ميان لاذقيه و آپاميا، رودخانهٔ اورونتس به سوي شمال روان بود و در طول دو ساحل آن املاك پردرآمدي واقع بودند. اين رودخانه به انطاكيه، پايتخت سوريه، جريان داشت. اورونتس و يك شبكهٔ فشرده از راهها محصولات مشرق زمين را به انطاكيه مي‌آوردند. در همان حال بندر آن در مديترانه، كه سلوكية پيريا نام داشت و بيست و دو كيلومتر پايين‌تر در كنار اورونتس بود، راه ورود كالاهاي غربي به انطاكيه بود. قسمت اعظم اين شهر در دامنهٔ كوهي بود كه اورونتس در پاي آن جريان داشت. زيبايي منظره‌هايش به آن كمك مي‌كرد كه به عنوان زيباترين شهر يوناني مشرق زمين، با رودس رقابت ورزد. خيابانهاي شهر انطاكيه كه در شب شبكهٔ روشنايي پرنوري داشت، و امنيت آن در شب تأمين مي‌شد. خيابان بزرگ آن، به طول هفت كيلومتر، با سنگ خارا فرش شده بود و در طرفين آن يك ستونبندي سرپوشيده قرار داشت كه مردم مي‌توانستند، بي‌گزند از باران و آفتاب، سرتاسر شهر را بپيمايند. آب آشاميدني در هر خانه فراوان يافت مي‌شد. جمعيت مختلط آن مركب بود از ششصد هزار يوناني، سوريه‌اي، و يهودي كه با شادي شهره شده بودند؛ آنها به لذت پرستي بي‌بندو بار وقت مي‌گذراندند و به تمسخر كردن روميان پرزرق و برقي كه براي حكمراني بدانجا مي‌آمدند معروف بودند. اهالي آن از سيروك به آمفي تئاتر و از فاحشه‌خانه‌ها به گرمابه‌ها مي‌رفتند، و از پارك معروف آن واقع در حومهٔ شهر، كه دافنه نام داشت،

استفادهٔ كامل مي‌كردند. جشنهاي فراوان در آنجا برگزار مي‌شد. آفروديته همواره سهم خود را از اين جشنها داشت. يكي از معاصران آن زمان مي‌گويد كه در جشن بروماليا، كه در قسمت اعظم ماه دسامبر مي‌گرفتند، تمام شهر به يك ميكده شباهت داشت، و تمام شب صداي تصنيفها و خوشگذرانيهاي پرغوغا در كوچه‌ها مي‌پيچيد. انطاكيه مدارس علم بيان، فلسفه، و پزشكي داشت ولي مركز آموزش نبود. مردم آن بشدت در فكر آن بودند كه روز خود را خوش بگذرانند و زندگي كنند، و هنگامي كه احتياجي به مذهب پيدا مي‌كردند به نزد عالمان علم احكام نجوم، جادوگران، مدعيان كشف و كرامت، وكلاشان روي مي‌آوردند.

سيماي عمومي سوريه در دورهٔ تسلط روميان حاكي از شكفتگي و رونقي است كه بيش از هر ايالت ديگر در آن تداوم داشت. اغلب كارگران، جز آنها كه كارهاي خانه مي‌كردند، آزاد بودند. طبقات بالا با آداب و فرهنگ يوناني زندگي مي‌كردند، و طبقات پايين شرقي مانده بودند. در همين شهر، فلاسفهٔ يوناني دوشادوش زنان فاحشهٔ معابد و كاهنهاي اخته در آمد و شد بودند؛ تا زمان هادريانوس هنوز گاه گاهي كودكان را در راه خدايان قرباني مي‌كردند، مجسمه سازي و نقاشي شكل نيمه شرقي ـ نيمه قرون وسطايي داشت. در دستگاه دولتي و ادبيات بيشتر زبان يوناني معمول بود، ولي زبانهاي بومي، به ويژه آرامي، زبان تودهٔ مردم به شمار مي‌رفت. عدهٔ فضلا و دانشمندان كم نبود و شهرت رودگر آنان در جهان مي‌پيچيد. نيكلائوس دمشقي نه تنها راهنماي آنتونيوس، كلئوپاترا و هرودس بود، بلكه وظيفهٔ سنگين نگاشتن تاريخ عمومي را نيز به عهده گرفت. خود او مي‌گويد كه حتي هركولس هم در مقابل چنين زحمتي قدم واپس مي‌نهاد. روزگار، بلطافت، همهٔ آثار او را از ميان برده است، چنانكه به محض به دست آوردن فراغت آثار ما نيز چنين خواهد كرد.

VI - آسياي صغير

در شمال سوريه، كشور سلطنتي وابسته‌اي وجود داشت كه بعداً ايالت شد، نام آن كوماگنه و پايتخش شهر پرجمعيت ساموساتا، زادگاه لوكيانوس، بود. در آن سوي فرات، كشور كوچك اوسروئنه بود. روم، پايتخت آن، شهر ادسا (اورفه) را به عنوان پايگاه عمليات عليه كشور پارتها مستحكم ساخت. با دخول به دوران مسيحيت از اين شهر بيشتر سخن خواهيم گفت. كسي كه از سوريه رو به غرب مي‌رفت در آلكساندريا ايسي (آلكساندرتا يا اسكندرون) وارد كيليكيا مي‌شد (همان گونه كه اكنون وارد خاك تركيه

pymansetareh@yahoo.com

مي‌شود). كيليكيا، كه ايالت سيسرون بود، در طول ساحل جنوبي آسياي صغير بسيار متمدن ، ولي در تپه‌هاي تاوروس به حالت بربريت باقي مانده بود. طرسوس (تارسوس) پايتخت آن، به قراري كه فرزند اين سرزمين بولس حواري مي‌گويد، «شهري بزرگ نبود»، ولي به علت مدارس و فلاسفه‌اش شهرت داشت.

رو به روي كيليكيا، در مديترانه، جزيرة قبرس از قديمترين ايام به بهره‌برداري از معدنهاي مس، قطع درختان سرو، و كشتي سازي مشغول بود، و صبورانه فاتحان متوالي خود را تحمل‌مي‌كرد. معدنها پر سود بودند و به روم تعلق داشتند. در اين معادن بردگان كار مي‌كردند. جالينوس نقل مي‌كند كه چگونه در زمان او معدني فرو ريخت و صدها كارگر را در كام خود فرو برد ـ حادثه‌اي كه به طور ادواري در معادن مايهٔ رفاه و قدرت بشر روي مي‌دهد.

در شمال كيليكيا، سرزمين لم يزرع و كوهستاني كاپادوكيا قرار داشت كه از حيث فلزات قيمتي غني بود، و غله، حيوانات اهلي، و برده صادر مي‌كرد. در مغرب آنجا، لوكائونيا بود كه به واسطهٔ بازديدهاي بولس حواري از دربه، لوستررا، و ايكونيوم نامش در تاريخ وارد شد. باز هم در سمت شمال، گالاتيا بود كه در قرن سوم قبل از ميلاد مردماني از اهالي گل در آنجا سكونت داشتند و به همين جهت گالاتيا (سرزمين گلها) ناميده مي‌شد. معروفترين محصول آن سنگ سياه پسينوس بود كه به عنوان مظهر كوبله به روم فرستاده مي‌شد. شهر عمدهٔ آن آنكورا بود كه پايتخت حتيها در سه هزار و پانصد سال پيش بود و امروز پايتخت تركيه (آنكارا) است. در مغرب كيليكيا، ايالت مفتوحهٔ پيسيديا چندين شهر آباد داشت و از جمله كسانتوس كه پس از خودكشي دسته جمعي در برابر بروتوس اينك دوباره سر بلند مي‌كرد، و آسپندوس كه تئاتر آن چنان حفظ شده است كه مي‌توان بآساني در نظر مجسم ساخت كه براي شنيدن و ديدن نمايش آثار مناندروس يا اوريپيد پر از بيننده شده است.

در مغرب و شمال پيسيديا، ايالت مفتوحهٔ «آسيا» قرار داشت كه به فريگيا، كاريا، ليديا، و موسيا تقسيم شده بود. تمدن يونيايي هنوز در آنجا بعد از ده قرن مي‌شكفت و به طوري كه فيلوستراتوس مي‌نويسد اين ايالت ۵۰۰ شهر داشت و مجموع جمعيت آنها به مراتب بيش از امروز بود. روستاهاي آن حاصلخيز بود، و حرفه‌ها قرن به قرن تكميل شده بود؛ بندرها از توسعهٔ بازارهاي پر ثروت ايتاليا، افريقا، اسپانيا، و گل منتفع مي‌شدند. فريگيا كوهستاني بود، ولي شهرهاي بزرگي داشت، مانند آپاميا كلاينايي، كه استرابون آن را در تمام «آسيا» بلافاصله پس از افسوس قرار مي‌دهد؛ و لائوديكيا، كه به خاطر فلاسفهٔ نوعپرست و ميليونرهايش شهرت داشت. كنيدوس هنوز آن قدر اهميت داشت كه با روم پيمان اتحاد ببندد؛ در عوض هاليكارناسوس در فاصلهٔ زماني ميان هرودوت و ديونوسيوس، اين نقاد ادبي برجسته ولي مورخ فاقد حس انتقاد، رو به افول رفته بود. ميلتوس با آنكه از لحاظ بندري فعاليت داشت، ديگر در دوران شكفتگي نبود، وخش آپولون در معبدي در شهر مجاور آن، ديدوما، هنوز با معما به پرسشها پاسخ مي‌داد؛ و نقالان اين ديار همچنان همان «داستانهاي ملطي» را به هم مي بافتند، و چيزي نگذشته كه زمان يوناني از آنها به وجود آمد. پرينه شهر كوچكي بود، ولي ساكنانش مي‌كوشيدند آن را با عمارات زيبا بياراينند. در اينجا، در قرن اول ق م، زني فيله نام به عاليترين مقام شهرداري رسيد. نفوذ ثروت و نفوذ زر در سرزمينهاي هلني مقام زن را بالا مي‌برد. ماگنسيا در كنار رود ميائندر معبدي داشت كه بسياري آن را از تمام معابد آسيا كاملتر مي‌دانستند. اين پرستشگاه به آرتميس اهدا شده بود و تاريخ بناي آن ۱۲۹ ق‌م بود؛ طرح آن را هرموگنس، از بزرگترين معماران آن عصر، ريخته بود. در موكاله مجلس عوام هنوز به عنوان شوراي عمومي و اتحاد مذهبي يونيايي، هر سال تشكيل جلسه مي‌داد.

از ميان جزاير واقع در نزديك ساحل كاريا، كوس با صنعت حرير بافي و آموزشگاه طبش، كه از سنتهاي بقراط مايه گرفته بود، رونق داشت. رودس (گل سرخ)، حتي در هنگام افول، زيباترين شهر عالم يوناني به شمار مي‌رفت. هنگامي كه آوگوستوس، پس از جنگ داخلي، در صدد برآمد با لغو بدهيها از فلاكت شهرهاي مشرق زمين بكاهد، رودس از تحمل خواري قبول اين تدبير سرباز زد و تمام تعهد خود را صادقانه انجام داد. نتيجه اين شد كه موقعيت خود را به عنوان بانكدار بازرگاني درياي اژه بزودي بازيافت

pymansetareh@yahoo.com

و دوباره بندر ترانزيت ميان آسيا و مصر شد. اين شهر به خاطر مجسمهٔ عظيم و كوه پيكر فرو ريختهٔ آپولون، عمارات زيبا، مجسمه‌ها، كوچه‌هاي منظم

و پاكيزه، حكومت اشرافي كار آمد، و مدارس معروف علم بيان و فلسفه‌اش شهرت داشت. آپولونيوس مولون در اينجا به قيصر و به سيسرون نازك كاريهاي انشا را آموخت و به وسيلهٔ آنان تمام نثر بعدي لاتيني را تحت تأثير قرار داد.

مشهورترين مرد اهل رودس در اين دوره پوسيدونيوس، آخرين مغز خلاق عهد باستان، بود. او در سال ۱۳۵ ق‌م در آپاميای سوريه به دنيا آمد. نخست به عنوان يك دوندهٔ ماراتون شهرت يافت. پس از اينكه در زمان پانايتيوس در آتن تحصيل كرد، در رودس توطن گزيد و به اين ديار به عنوان صاحب مقام قضايي و به عنوان سفير خدمت كرد. ايالات بسياري را در نورديد، سپس به رودس بازگشت و مرداني مانند پومپيوس و سيسرون را به مجلس درس خود در باب فلسفهٔ رواقي جلب كرد. به سال ۸۳ در روم مستقر گشت و يك سال بعد در آنجا درگذشت. «تاريخ جهاني» او، كه اكنون از ميان رفته است، راجع به روم و مستملكات آن از سال ۱۴۴ تا ۸۲ ق‌م بود. اين تاريخ را فضلاي قديم همپايهٔ اثر پولوبيوس مي‌دانستند. شرح مسافرتش به گل و رساله‌اش موسوم به «دربارهٔ اقيانوس» از منابعي هستند كه استرابون از آنها استفاده كرده است. تخميني كه در مورد فاصلهٔ خورشيد از زمين زده است ـ ۸۳،۲۰۰،۰۰۰ كيلومتر ـ بيش از هر محاسبهٔ ديگر عهد باستان به تخمينهاي جديد نزديك است. براي مطالعهٔ جزر و مد به كاديث رفت و آن را ناشي از عمل توأم خورشيد و ماه دانست. وسعت اقيانوس اطلس را كمتر از آنچه هست مي‌دانست، و پيش بيني مي‌كرد كه اگر انسان در اسپانيا سوار كشتي شود پس از پيمودن سيزده هزار كيلومتر به هندوستان مي‌رسد. با آنكه به علوم طبيعي بخوبي آشنا بود، بسياري از انديشه‌هاي رايج عصر مربوط به ارواح را قبول داشت ـ وجود ارواح واسطه، غيبگويي، تنجيم، انتقال حسيات (تلپاتي)، و قادر بودن روح به رسيدن به وحدتي رازورانه با خدا، كه در نظر او «نيروي حياتي» جهان است. سيسرون پوسيدونيوس را سخاوتمندانه جزو بزرگترين رواقيون مي‌دانست، ولي ما مي‌توانيم او را از پيشگامان نو افلاطونيان و پلي ميان زنون و فلوطين بدانيم.

با پيمودن ساحل آسيا از كاريا رو به شمال، مسافر وارد ليديا مي‌شد و به بزرگترين شهر آن افسوس مي‌رسيد. افسوس در دوران تسلط روميان بيش از هر زمان ديگر شكوفا شد. گرچه پايتخت «آسيا» رسماً پرگاموم بود، ولي عملاً افسوس اقامتگاه فرماندار رومي ايالت و اطرافيان او شده بود. اين شهر پنجمين بندر عمدهٔ ايالت مفتوحه و مقر مجمع ايالتي به شمار مي‌رفت. جمعيت دويست و بيست و پنج هزار نفري آن كه به چند زبان سخن مي‌گفتند؛ از سوفسطاييهاي بشردوست تا تودهٔ پرغوغا و موهوم پرست تشكيل شده بود. كوچه‌ها و معابر سنگفرش و داراي روشنايي بودند و چند كيلومتر تمام رواقهاي سايه‌دار داشتند. بعضي از عمارات عمومي را كه در آنجا بود در سال ۱۸۹۴ از زير خاك بيرون آوردند: يك «موزه» يا مركز علمي، يك آموزشگاه پزشكي، يك كتابخانه با نماي باروك بسيار عجيب، و تئاتري به گنجايش پنجاه و شش هزار نفر از آن جمله بود. در اينجا بود كه بعدها دمتريوس صورت ساز عوام‌الناس را عليه بولس حواري شوراند. مركز (و بانك اصلي) شهر معبد آرتميس بود كه پيرامون آن صد و بيست و هشت ستون قرار داشت؛ هر يك از اين ستونها را يكي از پادشاهان هديه كرده بود. در اين معبد كاهنه‌هاي دوشيزه و عدهٔ كثيري برده دستيار كاهنهاي خواجه بودند؛ مراسم مذهبي مخلوطي از مراسم يوناني و شرقي بود؛ و مجسمهٔ متعلق به عهد بربريت، كه خود الاهه را مجسم مي‌كرد، دو رديف پستان اضافي داشت كه نشانهٔ باروري بودند. جشن آرتميس

تمام ماه را به دورهٔ عيش و شادي، مهماني و مسابقه مبدل مي‌ساخت.

در سمورنا، با وجود ماهيگيرانش، محيط بهتر بود. آپولونيوس از اهالي توآنا، كه جهانگردي بسيار سفر كرده بود، سمورنا را «باشكوهترين شهر زير آفتاب مي‌ناميد.» اين شهر به كوچه‌هاي دراز مستقيم، ستونهاي دو رديفه، كتابخانه و دانشگاهش مي‌باليد. يكي از نامورترين فرزندانش، آيليوس آريستيدس (۱۱۷

bymansetareh@yahoo.com

ـ ۱۱۸ ميلادي)، آن را با كلماتي وصف مي‌كند كه شكوه و جلال شهرهاي رومي ـ يوناني را به ياد مي‌آورد:

از شرق به غرب بروم در طول كوچه‌اي كه از نامش هم زيباتر است (جاذبة زرين)، از معبدي به معبد ديگر، و از تپه‌اي به تپة ديگر خواهي گذشت. بر فراز آكروپوليس درنگ كن: دريا در زير پايت روان است، كويهاي بيرون شهر در پيرامون تو امتداد دارند، و شهر با سه منظرة دلپذير، جام روانت را از بادة لذت سرشار مي‌كند. ... تا كنار دريا همه جا انبوهي از چيزهاي تابناك است ـ ژيمنازيومها، بازارها، تئاترها ... گرمابه‌ها (به اندازه‌اي كه نمي‌داني در كدام يك از آنها استحمام كني) ... آبنماها، گردشگاهها، و آب جاري براي هر خانه. كثرت نمايشها، مسابقه‌ها، نمايشگاهها، مانند تنوع حرفه‌ها بيان ناكردني است. اين شهر براي كساني كه مي‌خواهند عمر خود را در آسايش به سر برند و بي‌نيرنگ فلسفه بگويند مناسبترين شهرهاست.

آيليوس آريستيدس يكي از علماي متعدد علم بيان و سوفسطاييان بود كه آوازه‌اش دانشجويان سراسر يونان را به سمورنا مي كشاند. فيلوستراتوس دربارة پولمون، استاد او مي‌گويد، چنان بزرگ بود «كه با شهرها به عنوان زيردست، با امپراطوران به عنوان كساني كه فرادست وي نيستند، و با خدايان به عنوان همشأنهاي خود سخن مي‌گفت.» پولمون هنگامي كه در آتن سخنراني مي‌كرد، هرودس آتيكوس، بزرگترين رقيب او در شيوايي پرطمطراق بيان، در سخنرانيهاي او مانند يك شاگرد ستايشگر حاضر مي‌شد. هرودس براي اعتراف به اين برتري، صد و پنجاه هزار دراخما (نود هزار دلار) براي او فرستاد. چون پولمون از او تشكر نكرد، دوستي اظهار داشت كه شايد اين مبلغ به نظر پولمون كافي نبوده است. هرودس صد هزار دراخماي ديگر بر آن افزود و پولمون اين پول را هم بارامي، چنانكه گويي حق اوست، پذيرفت. پولمون ثروت خود را صرف آرايش شهري مي‌كرد كه آن را به عنوان ميهن برگزيده بود؛ در ادارة اين شهر شركت كرد، دسته‌هاي مخالف آن را با يكديگر سازش داد، و به عنوان سفير به شهر خدمت كرد. چنين روايت مي‌كنند كه چون از درد مفاصل در رنج بود و تاب تحمل آن را نداشت، در لائوديكيا در گور نياكان خويش رفت و در پنجاه و شش سالگي با امتناع از خوردن غذا در آنجا جان سپرد.

ساردِيس، پايتخت قديم كرزوس (كرويسوس)، هنوز در زمان استرابون «يك شهر بزرگ» به شمار مي‌رفت. سيسرون تحت تأثير شكوه و آراستگي موتيلنه واقع شد. در قرن سوم ميلادي، لونگوس اين شهر را چنان توصيف مي‌كند كه انسان به ياد ونيز مي‌افتد. پرگاموم به پركت معبد بزرگ خود و عمارات پرخرجي كه پادشاهان سلسلة آتالوسها ساخته بودند شكوهي داشت. هزينة اين ساختمانها را پادشاهان نامبرده از خزانه‌اي برمي‌داشتند كه دسترنج بردگاني كه در جنگلها، كشتزارها، معدنها، و كارخانه‌هاي دولتي كار مي‌كردند آن را پر مي‌كرد. آتالوس سوم، كه جهانگيري امپراطوري روم و انقلاب اجتماعي را پيش بيني مي‌كرد، در سال ۱۳۳ ق‌م كشور خود را به روم پيشكش كرد. آريستونيكوس، پسر ائومنس دوم از يك زن صيغه‌اي، اعلام داشت كه چون اين

پيشكشي تحميلي بوده است ارزش ندارد، و بردگان و آزادمردان تهيدست را بشوراند و يك ارتش رومي را به سال ۱۳۲ شكست داد، چندين شهر را به تصرف درآورد، و قصد داشت به دستياري بلوسيوس، استاد برادران گراكوس، يك دولت سوسياليستي به وجود آورد. پادشاهان بيتينيا و پونتوس كه همسايگان او بودند وطبقات سوداگر شهرهاي اشغال شده براي سركوب شورش به روم پيوستند، و آريستونيكوس در يك سياهچال رومي جان سپرد. اين طغيان و جنگهاي مهردادي مدت نيم قرن زندگي فرهنگي را در پرگاموم قطع كرد. به علاوه، آنتونيوس، براي اينكه كتابهاي سوخته شده در دوران اقامت قيصر را به اسكندريه پس بدهد، كتابخانة معروف پرگاموم را به يغما برد. اين شهر احتمالا در عهد وسپاسيانوس دوباره آباد شده بود، زيرا پليني مهين در آن هنگام پرگاموم را درخشانترين شهر آسيا ارزيابي مي‌كرد. در عهد آنتونينوسها، عمارات جديدي مايهٔ آرايش آن گشت و در آسكلپيون (درمانگاه) آن يك آموزشگاه پزشكي به وجود آمد. بعدها جالينوس از اين آموزشگاه معالجة جهانيان را آغاز كرد.

pymansetareh@yahoo.com

در نقطه‌اي شمالي‌تر، آوگوستوس تروآس اسكندريه را به يادبود اينكه تروا را منشأ روم فرض مي‌كردند فرضي كه دستاويز روم براي ادعاي حاكميت بر تمام اين مناطق بود ـ به صورت يك مهاجرنشين رومي درآورد. روي تپه‌اي نزديك آن به نام حصارليق، تروا‌ي قديم به عنوان ايليوم جديد، دوباره ساخته شد و به صورت يك مركز جهانگردي درآمد كه در آنجا راهنماها جاي دقيق همة فتوحات درخشان ذكر شده در «ايلياد» و همچنين غاري را كه در آنجا پاريس در مورد هرا و آفروديته و آتنه داوري كرده بود نشان مي‌دادند. در كنار پروپونتيس (درياي مرمره) كوزيكوس كشتي مي‌ساخت و به همه جا ناوگان بازرگاني مي‌فرستاد و در اين امر تنها رودس مي‌توانست رقيب آن باشد. در اينجا بود كه هادريانوس براي پرسفونه معبدي برپا كرد كه يكي از افتخارات آسيا بود. ديون كاسيوس مي‌گويد كه قطر ستونهاي آن دو متر، و بلنديشان بيست و پنج متر بود، و با اين حال هر يك از آنها فقط يك سنگ يكپارچه بود. اين معبد كه آن را روي تپه‌اي ساخته بودند. چنان بلند بود كه به ورايت آپليوس، با بودن آن چراغ بندر زايد مي‌نمود.

از درياي سرخ تا درياي سياه، پر اثر صلح و آرامشي كه روم به وجود آورده بود، صد شهر شكفته مي‌شدند.

VII ـ مهرداد بزرگ

در طول سواحل شمالي آسياي صغر، بيتينيا و پونتوس گسترده بودند كه داخل آنها كوهستاني بود، ولي از حيث الوار چوب و سنگهاي معدني غني بودند. مخلوطي از تراكيها، يونانيها، و ايرانيها، نژاد قديمي حيتهاي آنجا را تحت الشعاع قرار مي‌دادند. سلسله‌اي از پادشاهان يوناني ـ تراكي بر بيتينيا حكومت مي‌كردند، اين پادشاهان در نيكومديا (ايس ـ نيكميد) براي خود پايتختي بنا كردند، و شهرهاي بزرگي در پروسا و در نيكايا (ايس ـ نيك) بنا نهادند. در حدود سال ۳۰۲ ق‌م، يك نجيب‌زادة ايراني، كه پارسايانه مهرداد ناميده مي‌شد، كشوري براي خود از كاپادوكيا و پونتوس تشكيل داد و سلسله‌اي از

به آداب و فرهنگ يوناني بنياد گذاشت كه پايتختهايشان كوماناپونتيكا و سينوپه بود. فرمانروايي آنان گسترش يافت تا اينكه به منافع اقتصادي و سياسي روميان برخورد كرد. جنگهاي مهردادي كه به دنبال اين جريان درگرفت، بجا و بحق نام پادشاه شايستة احترامي را بر خود دارد كه آسياي غربي و بخش اروپايي يونان را در شورشي متحد كرد كه هر گاه قرين موفقيت مي‌شد چهرة تاريخ را دگرگون مي‌كرد.

مهرداد ششم در يازده سالگي وارث تخت و تاج پونتوس گشت. مادر و قيمهايش براي آنكه جانشين او شوند، در هلاك او كوشيدند. بدين جهت از كاخ گريخت و قيافة خود را عوض كرد و مدت هفت سال در بيشه‌ها به عنوان شكارچي به سر برد و پوست حيوانات پوشيد. در حدود سال ۱۱۵ ق‌م، با كودتايي مادرش از سلطنت خلع شد و او بر سر كار آمد. چون در معرض توطئه‌هايي بود كه از مختصات دربارهاي شرق است، احتياطاً هر روز اندكي زهر مي‌نوشيد تا در برابر بيشتر انواع مواد سمي، كه اطرافيانش بر آن دسترس داشتند، مصونيت يابد. در طي تجارتش چندين پادزهر كشف كرد. از آنجا به پزشكي علاقه‌مند شد، و در اين زمينه معلومات چنان با ارزشي گرد آورد كه پومپيوس دستور داد آنها را به زبان لاتيني ترجمه كنند. زندگاني سختگيرانه‌اش در جنگل، به جسم و ارادة او نيرو داده بود. اندام او چنان درشت شده بود كه زره خود را براي سرگرمي و تفريح زايران به معبد دلفي فرستاد. سواركار و جنگجوي ماهري بود، چندانكه مي‌گويند مي‌توانست در دو بر آهو سبقت بگيرد، يك ارابة شانزده اسبي را براند، و در يك روز ۲۰۰ كيلومتر راه را در نوردد. لاف مي‌زد كه هيچ كس قادر نيست بر سر خوان بيش از او غذا بخورد يا بياشامد، و حرمسراي بزرگي در اختيار داشت. مورخان رومي مي‌گويند كه بيرحم و ناجوانمرد بود و مادر، برادر، سه پسر، و سه دختر خود را كشت؛ ولي روم نظر خود وي را در اين باره نقل نكرده است. آدمي نسبتاً با فرهنگ بود، به بيست و دو زبان آشنايي داشت، و هرگز از مترجم استفاده نمي‌كرد. ادبيات يوناني را تحصيل كرده بود، موسيقي يوناني را دوست داشت، معابد يوناني را پر مايه ساخت؛ و در دربارش دانشمندان، شاعران، و فيلسوفان يوناني راه داشتند. آثار هنري را جمع مي‌كرد، و دستور داد

pymsetareh@yahoo.com

سكه‌هايي زدند كه از لحاظ كيفيت بسيار قابل توجهند. ولي با اين وصف، در هوسراني و درشتخويي محيط نيمه بربري خود سهيم بود و خرافات زمان خويش را قبول داشت. در برابر روم نه با مانوورهاي سنجيدة يك نفر سردار بزرگ يا رجل سياسي، بلكه با دلاوري ذاتي يك جانور وحشي كه در ششدر باشد از خود دفاع كرد.

چنين كسي نمي‌توانست به داشتن كشور كوچكي كه مادرش قسمتهايي از آن را به باد داده بود خرسند باشد. وي به كمك افسران و سربازان مزدور يوناني، ارمنستان و قفقاز را گشود، از رودكوبان و از تنگة كرچ گذشت و داخل كريمه شد، و تمام شهرهاي يونان را در ساحل شرقي، شمالي و غربي درياي سياه مطيع خويش ساخت. درهم ريختن قدرت نظامي

نواحي را در برابر بربرهاي داخلي تقريباً بيدفاع گذاشته بود، و آنان از دسته‌هاي سربازان يوناني مهرداد مانند نجات دهندة خويش استقبال مي‌كردند. شهرهايي كه بدين ترتيب منقاد گشتند، سينوپه (سينوب)، تراپزوس (طرابوزان)، پانتيكا پايون (كرچ) و بيزانس بودند، ولي نظارت بيتينيايي بر هلسپونتوس (داردانل) تجارت پونتوس را در مديترانه در اختيار پادشاهان خصم قرار مي‌داد. هنگامي كه نيكومدس دوم، پادشاه بيتينيا، به سال ۹۴ ق‌م در گذشت، دو فرزندش بر سر جانشيني او به منازعه برخاستند. يكي از آنان در صدد جلب پشتيباني روم برآمد و ديگري، به نام سوكراتس، از پادشاه پونتوس ياري جست. مهرداد از اختلافات احزاب در ايتاليا براي اشغال بيتينيا و خلع سوكراتس استفاده كرد. روم، كه نمي‌خواست بوسفور به دست دشمن بيفتد، به مهرداد و سوكراتس فرمان داد كه بيتينيا را تخليه كنند. مهرداد بدين امر راضي شد، ولي سوكراتس تن در نمي‌داد. فرماندار آسيا او را خلع و نيكومدس سوم را پادشاه كرد. اين پادشاه جديد به تشويق فرماندار رومي، مانيوس آكويليوس، پونتوس را اشغال كرد و بدين ترتيب نخستين جنگ مهردادي آغاز شد (۸۸ – ۸۴ ق‌م).

مهرداد احساس مي‌كرد كه تنها راه بقايش در شورانيدن شرق هلني عليه اربابان ايتاليايي است. وي خود را آزاد كنندة يونان اعلام كرد و گروهي سرباز فرستاد تا، در صورت لزوم، با توسل به زور شهرهاي يوناني آسيا را آزاد كنند. چون در شهرها به مخالفت سوداگران برخورد، با احزاب دموكراتيك از در دوستي درآمد و به آنان وعدة اصلاحات نيمه سوسياليستي داد. ضمناً ناوگانش، كه مركب از چهار صد كشتي بود، ناوگان روميان را در درياي سياه غرق كرد، و ارتش دويست و نود هزار نفريش بر نيروهاي نيكومدس و آكويليوس چيره شد. اين پادشاه پيروزمند، براي نشان دادن بيزاريش از حرص و آز روميان، طلاي مذاب در گلوي آكويليوس به اسارت درآمده ـ كه از كاميابيش در سركوبي بردگان شورشي سيسيل شادمان بود ـ ريخت. شهرهاي يوناني آسياي صغير، كه از پشتيباني روم محروم شده بودند، دروازه‌هاي خود را به روي سپاهيان مهرداد گشودند و به او اعلام وفاداري كردند. به پيشنهاد مهرداد، در روز معين، همة ايتالياييها را از مرد و زن و كودك در خانه‌هايشان قتل عام كردند. عدة اين كشته شدگان هشتاد هزار نفر بود (۸۸ ق‌م). آپيانوس در اين باره مي‌گويد:

مردم افسوس فرارياني را كه به معبد آرتميس پناهنده شده بودند و در مجسمه‌هاي اين الاهه آويخته بودند بيرون كشيدند و كشتند. اهالي پرگاموم روميانی را كه به معبد آسكليپوس پناه جسته بودند با تير از پاي درآوردند. مردم آدراموتيوم كساني را كه مي‌خواستند با شنا جان به در برند تا ميان دريا تعقيب كردند، و خودشان را كشتند و كودكانشان را غرق كردند. ساكنان كاونوس (در ايالت كاريا) ايتالياييهايي را كه به پيرامون مجسمة «وستا» پناه برده بودند دنبال كردند، كودكان را در برابر چشم مادرها، سپس مادرها، و آنگاه مردها را به قتل رسانيدند... بدين سان آشكارا ديده شد كه كينة اهالي نسبت به روميان، بيش از ترس آنها از مهرداد، در اين فجايع دخيل بود.

بي‌شك طبقات فقيرتر، كه از تسلط روميان بيش از همه لطمه ديده بودند، در رأس اين قتل عام وحشيانه قرار داشتند. طبقات دارا، كه دير زماني روم از آنان حمايت كرده بود، لابد از چنين شورش انتقامجويانة شديدي بر خود لرزيده‌اند. مهرداد كوشيد با معاف كردن شهرهاي يوناني از پرداخت ماليات براي مدت پنج

bymansoureh.blogfa.com

سال و يا اعطاي خودمختاري كامل به آنها اشخاص مرفه الحال را آرامش بخشد. آپيانوس مي نويسد: « وي لغو وامها را اعلام داشت، بردگان را آزاد ساخت، بسياري از املاك را ضبط، و زمينها را از نو تقسيم كرد.» برخي از نامداران جمعيتها توطئه‌اي عليه او چيدند. او اين توطئه را كشف كرد و دستور داد هزار و ششصد نفر از آنان را بكشند. طبقات پايين، به ياري فيلسوفان و استادان دانشگاه، در بسياري از شهرهاي يونان و حتي در آتن و اسپارت قدرت را قبضه كردند، و هم به روم و هم به ثروتمندان اعلان جنگ دادند. يونانيان دلوس، از شور و هيجان آزادي، بيست هزار نفر ايتاليايي را در يك روز قتل عام كردند. ناوگان مهرداد سيكلاد را به تصرف درآورد، و لشكريانش جزاير ائوبويا، تسالي، مقدونيه، و تراكيا را متصرف شدند. از دست رفتن «آسيا»ي غني سرچشمة خراجي كه تا آن هنگام به خزانة روم ريخته مي‌شد و همچنين بهره‌هايي را كه وام دهندگان رومي دريافت مي‌كردند خشك كرد، و ايتاليا را دچار بحراني مالي ساخت. اين بحران مالي احتمالا در جنبش انقلابي ساتورنينوس و كينا بي‌تأثير نبوده است. خود ايتاليا هم دستخوش نفاق گشته بود، زيرا سامنيتها و لوكانيان به پادشاه پونتوس پيشنهاد پيمان اتحاد مي‌كردند.

سنا، كه از هر طرف دچار جنگ و انقلاب شده بود، اندوخته‌هاي سيم و زر معبدهاي رومي را فروخت تا هزينة لشكريان سولا را بپردازد. تكرار اينكه سولا چگونه آتن را به تصرف درآورد، شورشيان را شكست داد، امپراطوري را براي روم حفظ كرد، و با مهرداد صلحي آميخته با گذشت كرد در اينجا زايد است. پادشاه به پايتخت خود برگشت و در آنجا بآرامي به آراستن نيروي زميني و دريايي ديگري همت گماشت. مورنا، معاون فرماندة روم در آسيا، تصميم گرفت، پيش از آنكه مهرداد دوباره نيرومند شود، به او حمله كند. هنگامي كه در اين جنگ دوم مهردادي (۸۳ – ۸۱ ق‌م) مورنا شكست خورد، سولا او را به خاطر نقض پيمان صلح توبيخ كرد و فرمان ترك مخاصمه داد. شش سال بعد، نيكومدس سوم بيتينيا را به روم بخشيد. مهرداد دريافت كه اگر قدرت روم، كه در همان زمان بوسفور در قبضة قدرت داشت، به مرزهاي پافلاگونيا و پونتوس برسد، كشور او هم بزودي از ميان مي‌رود. در سومين جنگ مهردادي (۷۵ – ۶۳)، مهرداد كوشش واپسين خود را كرد و مدت دوازده سال با لوكولوس و پومپيوس جنگيد؛ متحدان و يارانش به او خيانت كردند، و او به كريمه گريخت. در آنجا اين جنگجوي پير، در شصت و نه سالگي، سعي كرد براي گذشتن از كوههاي بالكان و تصرف ايتاليا از سوي شمال سپاهي سازمان دهد. پسرش، فارناكس، بر او شوريد، سربازانش

از ورود بدين ماجرا سرباز زدند، و مهرداد، كه همه او را تنها گذاشته بودند، سعي كرد خود را بكشد. زهري كه خورد در وي اثر نكرد، زيرا مزاجش در برابر زهر مصونيت داشت؛ سپس خواست با شمشير بدن خود را سوراخ كند، ولي دستش ناتوانتر از آن بود كه آن را فشار دهد. دوستان و نمك پروردگانش، كه از طرف پسرش مأمور قتل او بودند، به ضرب شمشير و نيزه به زندگيش پايان دادند.

VIII – نثر

اين حقيقت كه شهرهاي آسياي صغير با سرعت زياد از تب نوبة اين جنگها رهايي يافتند شاهدي به سود حكومت روميان است. نيكومديا، پايتخت بيتينيا ـ پونتوس، و بعد محل اقامت ديوكلتيانوس امپراطور شد. چون مهمترين شوراي مذهبي تاريخ كليساي مسيحي در نيكايا تشكيل شد، نام اين شهر جاوداني گشت. اين دو شهر در ساختن عمارات چنان با يكديگر رقابت مي‌كردند كه ترايانوس ناچار شد پليني كهين را به آنجاها بفرستد تا جلو ورشكست شدنشان را بگيرد. نيكومديا، فلاويوس آريانوس را به عالم ادب تقديم داشته است. ديديم كه اين مرد گفتارهاي اپيكتتوس را گرد آورده است. آريانوس مدت شش سال فرماندار كاپادوكيا و يك سال آرخون آتن بود؛ با اينهمه مجال يافت كه چندين كتاب بنويسد. از اين آثار جز يكي به نام آناباسيس اسكندر و ضميمة آن تحت عنوان ايندِكا چيز ديگر به جاي نمانده است. اين كتاب به زبان يوناني روشن و ساده نگاشته شده است، زيرا آريانوس گزنوفون را، هم از لحاظ سبك و هم از نظر زندگي سرمشق خود قرار داده بود. خودش با خودستايي خاص پيشينيان مي‌گويد: «اين اثر، از دوران جوانيم به

بعد، براي من هم ارز زادگاه، خانواده، و كار دولتيم بوده است. بدين جهت خود را ناشايسته نمي‌دانم كه در شمار بزرگترين نويسندگان زبان يوناني قرار گيرم.»

در كنار درياي سياه، شهرهاي ديگر نيز عمارات مهم و دانشمندان مشهور داشتند. مورلئا سيصد و بيست هزار جمعيت داشت. آماستريس (آماسرا) به نظر پليني «شهري زيبا و دوست داشتني» آمد، و به خاطر شمشادهاي دل انگيزش معروف بود. سينوپه به عنوان مركز شيلات و بندر صدور الوار چوب و سنگهاي معدني اين بخش شكوفا مي‌گشت. آميسوس (سامسون) و طرابوزان از طريق تجارت دريايي با سكوتيا (روسية جنوبي) گذران مي‌كردند، و آماسيا زادگاه و موطن مشهورترين جغرافيدان عهد باستان يعني استرابون بود.

استرابون از خانوادة متمولي بود كه به قول خودش با پادشاهان پونتوس خويشاوندي داشت. مبتلا به لوچي خاصي بود و بدين جهت واژة استرابيسم را ساخته‌اند كه به معني «لوچي» و «دوبيني» است. بسيار سفر مي‌كرد و ظاهراً در اين مسافرتها مأموريتهاي سياسي داشت و

هر فرصتي را براي گردآوري اطلاعات جغرافيايي و تاريخي مغتنم مي‌شمرد. تاريخي نگاشته كه اكنون از ميان رفته است، و ادامة تاريخ پولوبيوس بوده است. در سال هفتم ق‌م، كتاب بزرگ جغرافيا منتشر ساخت كه هر هفده جلد آن تقريباً محفوظ مانده است. وي نيز مانند آريانوس كتابش را با بيان محاسن اثر خويش آغاز مي‌كند:

از خوانندگانم پوزش مي‌خواهم و درخواست دارم كه گناه بحثهاي طولاني اين كتاب را متوجه من ندانند، بلكه متوجه كساني بدانند كه صادقانه آرزومند كسب معرفت بر مطالب مشهور و قديمي هستند. ... در اين كتاب بايد آنچه را كه چندان مهم نيست كنار بگذارم و توجهم را به آنچه اصيل و با عظمت ... سودمند، فراموش نشدني، يا مفرح است اختصاص دهم. همان گونه كه هنگام قضاوت دربارة ارزشهاي هنري مجسمه‌هاي غول پيكر به جاي آنكه هر جزء را با دقت فراوان بررسي كنيم، اثر كلي را در نظر مي‌گيريم... كتاب من نيز بايد به همين گونه ارزيابي شود، زيرا اين نيز اثري است غول پيكر ... و در شأن يك فيلسوف.

استرابون مطالبي را از پولوبيوس و از پوسيدونيوس مستقيماً، و مطالبي را از اراتستن من غير مستقيم به عاريه مي‌گيرد، آنها را مسئول اشتباهاتشان قلمداد مي‌كند، و مي‌گويد كه اشتباهات شخص خودش نيز ناشي از منابعش است. البته اين منابع را با صداقت كم نظيري ذكر مي‌كند و به طور كلي آنها را از روي تميز و تشخيص برمي‌گزيند. خاطرنشان مي‌سازد كه توسعة امپراطوري روم سبب وسعت دانش جغرافيا شده است، ولي معتقد است كه هنوز قاره‌هايي بكلي نامكشوف ـ شايد در آن سوي اقيانوس اطلس ـ وجود دارند. او عقيده دارد كه زمين شبه كره است (ولي اصطلاحي كه به كار برده است احتمالا معني «كروي» نيز مي‌دهد)، و اگر كسي به سوي مغرب اسپانيا كشتي براند، احتمالا سرانجام به هند مي‌رسد. مي‌گويد سواحل همواره بر اثر آبروبي يا فوران در تغييرند و حدس مي‌زند كه متلاشي شدنهاي قسمتهاي زيرين زمين ممكن است روزي تنگة سوئز را بشكافد و دو دريا را يكي كند. كتابش خلاصة بسيار خوبي از معلومات زمان او دربارة كرة زمين است. بايد اين كتاب را يكي از دستاوردهاي برجستة دانش باستان شمرد.

ولي ديون زرين دهن در عهد خود مشهورتر از استرابون بوده است (۴۰ ـ ۱۲۰ ميلادي). ديون از يك خانوادة كهن و ممتاز پروسا بود، و پدر بزرگش همة ثروت خود را صرف دادن عطيه به شهر بيتينيا كرده بود، سپس ثروت ديگري اندوخته بود. پدرش هم همين تجربه را كرده بود، و خود او نيز به آنان تأسي جست. او خطيب و سوفسطايي شد و به رم رفت، به وسيلة موسونيوس روفوس به آيين رواقي گرايد، و سپس دوميتيانوس او را از ايتاليا و بيتينيا تبعيد كرد (۸۲ ميلادي). چون از استفاده از اموال و درآمد خود محروم شده بود، به عنوان فيلسوفي بي‌پول مدت سيزده سال به گشت و سياحت پرداخت، اما از

pymnetaref@yahoo.com

نروا جانشين دوميتيانوس شد، تبعيد ديون هم به عزت و احترام مبدل گشت. نروا و ترايانوس با او دوستانه رفتار كردند و به درخواستش شهر او را مورد عنايت فراوان قرار دادند. پس از آن وي به پروسا بازگشت و قسمت اعظم دارايي خود را صرف آرايش آن كرد. فيلسوف ديگري او را به اختلاس وجوه عمومي متهم كرد. پليني به موضوع رسيدگي كرد و گويا ديون تبرئه شد.

هشتاد خطابه از ديون به جاي مانده است. بيشتر مطالب اين خطابه‌ها امروزه عبارت پردازي است تا نكته. اطالة كلام ميان تهي، مماثلات فريبنده، و نيرنگهاي علم بيان در آنها فراوان است. توضيح يك نيم انديشه در آنها پنجاه صفحه را سياه مي‌كند. جاي تعجب نيست اگر شنوندة به ستوه آمده‌اي بانگ برآورده باشد: «با مطالب بي پايانت آفتاب را به غروب مي رساني.» با اين وصف، سبك وي خالي از دل‌انگيزي و شيوايي نيست، وگرنه هيچ نمي‌توانست نامورترين خطيب قرن خويش شود، خطيبي كه براي شنيدن سخنانش مردم از جنگيدن باز بايستند. ترايانوس شريف مي‌گفت: «نمي‌دانم چه مي‌خواهي بگويي، ولي تو را به اندازة خويشتن دوست دارم.» بربرهاي بوروستنس (دنيپر) با همان لذتي به گفتارش گوش فرا مي‌داشتند كه يونانيان گرد آمده در اولمپيا يا اسكندرانيهاي تأثرپذير به سخنانش گوش مي‌دادند. لشكرياني كه نزديك بود بر نروا بشورند از شنيدن يك نطق بالبداهة اين تبعيدي نيمه برهنه نرم و آرام شدند.

احتمالا محبوبيت او معلول شيوايي گفتار آتني او نبود، بلكه بر اثر شهامتي بود كه در داغ باطله زدن به چيزهايي كه ناپسند مي‌شمرد داشت. ديون تقريباً تنها كسي است كه در سراسر دوران شرك عهد باستان فحشا را محكوم كرده است، و كمتر كسي از نويسندگان زمان او تا اين اندازه آشكارا به نظام بردگي حمله كرده است. (البته، هنگامي كه بردگانش گريختند، رنجيده خاطر شد.» در نطقي براي مردم اسكندريه، تجمل دوستي، موهوم پرستي، و رذايل اخلاقي آنان را تقبيح كرد. براي ايراد نطقي، مبني بر اينكه شهر تروا هرگز وجود نداشته و «هومر بزرگترين دروغگوي تاريخ» بوده است، شهر ايليوم را برگزيد. در قلب روم، دعواي حومة روم را عليه اين شهر مطرح كرد و پردة زنده و تأثر آوري از فقر روستاييان كشيد و به شنوندگان توجه داد كه در مورد زمين غفلت مي‌شود و پاية كشاورزي تمدن رو به انحطاط مي‌رود. در اولمپيا، در ميان جماعتي متعصب، ملحدان و اپيكوريهاي عصر خويش را تخطئه كرد. ديون مي‌گفت اگرچه استنباط عامه دربارة الوهيت ممكن است نامعقول باشد، حكيم مي‌فهمد كه هر ذهن ساده‌اي احتياج به انديشه‌هاي ساده و نمادهاي تصويري دارد. در حقيقت هيچ كس نمي‌تواند تجسمي از خدا در ذهن داشته باشد، و حتي مجسمة اصيل فيدياس جز فرضيه‌اي مبتني بر شكل انسان گونة خدا چيز ديگري نيست و به اندازة تشبيه بدويان، كه خدا را به يك ستاره يا به يك درخت همانند مي‌كردند، غير قابل قبول است. ما نمي‌توانيم بدانيم

كه خدا چيست، ولي فطرتاً يقين داريم كه هست، و حس مي‌كنيم كه فلسفه بدون مذهب چيزي است تاريك و آميخته به نوميدي. تنها آزادي حقيقي حكمت است، يعني معرفت بر آنچه حق و بر آنچه باطل است؛ راه آزادي از سياست يا از انقلاب نمي‌گذرد، بلكه از فلسفه مي‌گذرد؛ و فلسفة حقيقي عبارت از مداقه در كتب نيست، بلكه عبارت از عمل كردن به شرافت و تقوا از روي صداقت و طبق آن چيزي است كه صداي باطني ما به ما تلقين مي‌كند، و اين صداي باطني، به مفهومي رازورانه، كلام خداوند در دل بشر است.

IX – كشند شرقي

مذهب، كه مدتها در كمين موقعيت مناسب نشسته بود و در تمام مدت سلطة شكاكيت فاضلانه و عاميانه در دورة پريكلس و هلنيستي ريشه‌هايش را تقويت كرده بود، اينك در قرن دوم كه فلسفه ناتوان از پاسخگويي به ابديت و اميد بشري به محدوديتهاي خود اعتراف مي‌كرد و دست از مرجعيتش مي‌كشيد، دوباره سر بر مي‌آورد و جانشين فلسفه مي‌شد. مردم خود هيچ گاه ايمانشان را از دست نداده بودند؛ اغلب آنها توصيف هومر را دربارة زندگي پس از مرگ اجمالا قبول داشتند، پيش از هر مسافرت قربانيهاي مذهبي تقديم مي‌كردند، و هنوز هم سكه‌اي در دهان مرده مي‌گذاشتند تا حق عبورش از ستوكس را بپردازد، دولتمردان

bymansetaheri.com

روم از كمك روحانيت تثبيت شده استقبال مي‌كردند و با ساختن معابد پرخرج براي خدايان محلي به دنبال جلب پشتيباني مردم بودند. در سراسر فلسطين و سوريه و آسياي صغير ثروت روحانيان افزايش مي‌يافت. هاداد و آتارگاتيس هنوز معبود اهالي سوريه بودند و در هيراپوليس پرستشگاه باشكوهي داشتند. رستاخيز تموز هنوز هم در شهرهاي سوريه با بانگ «آدونيس (يعني خداوندگار) برخاسته است» استقبال مي‌شد، و معراج او به بهشت در صحنه پاياني جشن تموز با شادي و هلهله برگزار مي‌گشت. در آيين يونانيان هم مراسمي نظير اين، به يادبود جان دادن، مرگ، و رستاخيز ديونوسوس برگزار مي‌شد. پرستش الاهة «ما» از كاپادوكيا به يونيا و ايتاليا سرايت كرده بود. كاهنان اين الاهه به نام فاناتيكي (يعني وابسته به فانوم يا معبد) به صداي شيپور و طبل و به شيوة سرگيجه‌آوري مي‌رقصيدند، چاقو به بدن خود مي‌كشيدند، و خونشان را به الاهه و به پيروان او مي‌پاشيدند. كار ساختن خدايان جديد با شور و حرارت ادامه داشت؛ قيصر و امپراطوران، آنتينوئوس و عده‌اي از معاريف محلي، در حيات يا پس از مرگ، به مقام الوهيت رسانده مي‌شدند. پانتئونها كه از پيوند توأمان تجارت و جنگ بارور شده بودند، همه جا در اوج شكوفايي بودند، و پرستندگان اميدوارانه به هزار زبان هزار خدا را نيايش مي‌كردند. بت پرستي يك دين واحد نبود، بلكه جنگل درهمي از كيشهاي رقيب بود، كه غالباً به طور التقاطي درهم مي‌آميخت.

پرستش كوبله در ليدبا، فريگيا، ايتاليا، افريقا، و جاهاي ديگر هنوز برقرار بود، و كاهنان آن، مانند سابق، به تقليد از آتيس، معشوق الاهه‌شان، خود را اخته مي‌كردند. در هنگام جشن بهاري كوبله، پرستندگانش روزه مي‌گرفتند، نماز مي‌خواندند، و بر مرگ آتيس زاري مي‌كردند؛ كاهنان بازوان خود را تيغ مي‌زدند و خون خود را مي‌آشاميدند؛ و دسته‌اي از مردم باشكوه و جلال خاصي خداي جوان را به سوي گور مي‌بردند. ولي فرداي آن روز، كوچه‌ها پر از جمعيتي مي‌شد كه با فريادهاي شادي رستاخيز آتيس و بازگشت جواني زمين را جشن مي‌گرفتند. كاهنان مي‌سرودند: «اي عارفان، دلير باشيد! خدا نجات يافت و براي شما هم رستگاري بزودي فرا مي‌رسد.» در آخرين روز جشن، تصوير «مادر كبير» را فاتحانه در ميان جمعيتي كه بر او درود مي‌فرستاد، و در رم، او را نوسترادومينا (بانوي ما) مي‌ناميدند، مي‌گرداندند.

ايسيس، الاهة مصريان، مادر غمزده، تسلي بخش پر از مهر، الاهه‌اي كه عطية زندگي جاويد را مي‌آورد، از كوبله هم به مراتب بيشتر مورد ستايش و نيايش بود. همة اقوام پيرامون مديترانه به مرگ اوزيريس شوهر بزرگ ايسيس و برخاستنش از ميان مردگان آشنا بودند. تقريباً در همة شهرهاي مهم مديترانه يادبود اين رستاخيز فرخنده را با شكوه و جلال فراوان برگزار مي‌كردند. پرستندگان شادمانه چنين مي‌سرودند: «اوزيريس را باز يافته‌ايم.» ايسيس در تصويرها و مجسمه‌ها در حالتي نشان داده مي‌شد كه هوروس فرزند آسمانيش را در بغل داشت، و مردم با اوراد و دعاهاي خاصي به او به عنوان «ملكة آسمان» ، «ستارة دريا»، «مادر خداوند» درود مي‌فرستادند. از لحاظ مهرانگيز بودن داستان، ظرافت و نكته سنجي در برگزاري مراسم، فضاي باوقار و در عين حال شادمانة عبادتگاه، موسيقي مهيج تشريفات، سرپرستي توأم با ايمان و وجدان كاهنان سفيدپوش سرتراشيده، گراميداشت زنان و احترامي كه نثارشان مي‌شد، و استقبال با آغوش باز از هر مليت و طبقه اين آيين بيش از همة آيينهاي مشركان به مسيحيت نزديك بود. مذهب ايسيس از مصر در قرن چهارم قم به يونان، در قرن سوم به سيسيل، و در قرن دوم به ايتاليا و از آنجا به تمام قسمتهاي امپراطوري آمد. شمايلهاي او در كشورهاي سواحل دانوب، راين، و سن يافته شده است. حتي در لندن يك معبد ايسيس از زير خاك بيرون آمده است. روح مديترانه‌اي هرگز از پرستيدن نيروي يزداني آفرينش و مراقبت مادرانة زن دست برنداشته است.

ضمناً پرستش ميترا (مهرپرستي)، اين خداي مذكر، از ايران به دورترين مرزهاي روم رسيد. در خداشناسي متأخر زردشتي ميترا، فرزند اهورمزدا، خداي روشنايي بود. خود ميترا نيز خداي روشنايي، راستي، پاكي، و شرافت بود؛ گاهي او را با آفتاب همانند مي‌كردند كه، در آسمان، مبارزة عليه نيروهاي تاريكي را رهبري مي‌كرد. همواره ميانجي بين پدرش و پيروان او بود و اينان را در مبارزة زندگي عليه بدي، دروغ، ناپاكي و ديگر آثار اهريمن، فرمانرواي تاريكي،

pymansaterenoyanoo.com

از كاپادوكيا به اروپا آوردند، يك هنرمند يوناني ميترا را زانوزده روي پشت يك گاو نر تصوير كرد كه خنجرش را در گلوي آن فرو مي‌برد. اين تصوير نماد جهاني اين كيش گرديد. هفتمين روز هر هفته روز مقدس خداي آفتاب (مهر) بود. در حدود اواخر دسامبر، پيروان او سالگرد ميترا «مهر شكست ناپذير» را، كه در موقع انقلاب شتوي «اول دي»، به پيروزي ساليانه‌اش بر نيروهاي تاريكي مي‌رسيد و از آن پس روز به روز روشنايي بيشتري مي‌داد، جشن مي‌گرفتند.

ترتوليانوس از روحانيت مذهب ميترايي و «كاهن اعظم» آن، و مردان مجرد و زنان دوشيزه‌اي كه به اين خدا خدمت مي‌كردند ياد مي‌كند؛ هر روز يك قرباني به قربانگاه او تقديم مي‌شد، پرستندگان در نان و شراب مقدس سهيم بودند، و صداي ناقوسي اوج برگزاري تشريفات را اعلام مي‌داشت. در جلوي دخمه‌اي كه تصوير خداي جوان در حال زمين زدن گاو نر در آن نقش شده بود هميشه آتشي روشن بود. مذهب ميترا (مهرپرستي) بر اخلاقيات عالي مبتني بود و «سربازان» خود را وامي‌داشت كه در تمام عمر جنگ با بدي را، به هر شكل كه باشد، دنبال كنند. كاهنانش مي‌گفتند كه همة انسانها پس از مرگ در برابر دادگاه ميترا حاضر مي‌شوند، و در آن هنگام روانهاي ناپاك به اهريمن سپرده مي‌شوند تا براي ابد شكنجه ببينند، و روانهاي پاك از هفت سپهر مي‌گذرند و در هر سپهر يك عنصر فاني را از خود به در مي‌كنند تا اينكه در تابش پاك آسمان به حضور خود اهورمزدا پذيرفته شوند. اين اساطير اميدبخش، در قرنهاي دوم و سوم ميلادي، در سراسر آسياي غربي و اروپا (سواي يونان) رواج يافت، و تا شمالي‌ترين نقطه‌اي كه ديوار هادريانوس ادامه داشت عبادتگاههاي خود را برپا ساخت. آباي كليساي مسيح وقتي اينهمه وجوه اشتراك ميان مذهب خود و مذهب ميترا (مهرپرستي) يافتند شگفت زده شدند و مدعي گشتند كه مذهب ميترا اين مراسم را از مسيحيت دزديده است، يا اينكه اين مذهب نيرنگ گمراه كنندة شيطان است. اثبات اين موضوع كه كدام يك از اين دو كيش از يكديگر چيزهايي اقتباس كرده‌اند دشوار است. شايد هر دو آنها افكار جاري زمان را، كه در محيط مذهبي مشرق زمين بود، جذب كرده باشند.

هر يك از مذاهب بزرگ كشورهاي مديترانه «اسراري» داشت. اين اسرار معمولاً عبارت بود از تشريفات تطهير، قرباني، آشنايي به اصول، الهام، و احياي نفس كه در پيرامون مرگ و رستاخيز خدا دور مي‌زد. در مراسم پذيرش اعضاي جديد به كيش پرستش كوبله، داوطلبان را در گودالي مي‌گذاشتند و در بالاي آن گاو نري را سر مي‌بريدند. خون حيوان قرباني شده كه روي سر داوطلب مي‌ريخت او را از گناه پاك مي‌كرد و جاني نوين، روحاني، و جاوداني به او مي‌داد. آلات تناسل گاو، كه مظهر باروري مقدسش بود، در ظرف مقدسي گذاشته و به خدا تقديم مي شد. مذهب ميترا نيز مراسم مشابهي داشت كه در دنياي قديم به «پرتاب گاو» (تاوروبوليوم) معروف بود. آپوليوس، با عباراتي وجدآور، مدارج ورود به خدمت ايسيس را وصف مي‌كند: دوران طولاني كارآموزي همراه با روزه و عفاف و دعا، سپس غسل تطهير در آب مقدس، و

pymansetarehgoyan.com



ميترا و گاو نر، موزة بريتانيايي

سرانجام تجلي عارفانة الاههاي كه بركت ابدي مي‌دهد. در الئوسيس، داوطلب بايستي به گناهان خود اعتراف مي‌كرد (نرون از اين موضوع بدش آمد)، مدت زماني از خوردن بعضي از غذاها امتناع مي‌ورزيد، براي تطهير روح و جسم خود را در خليج آن ديار مي‌شست، و سپس حيواني ـ معمولاً خوك ـ قرباني مي‌كرد. در جشن دمتر، محرم شدگان مدت سه روز با اين الاهه، به مناسبت ربوده شدن دخترش و بردن او به جايگاه مردگان (هادس)، عزا مي‌گرفتند. در اين مدت، جز با شيرينيهاي متبرك و مخلوط مرموزي از آرد، آب، و نعناع زندگي نمي‌كردند. شب سوم يك نمايش مذهبي رستاخيز پرسفونه اجرا مي‌شد و كاهن برگزار كنندة مراسم همين تجديد حيات را به هر روح پاكي نويد مي‌داد. فرقة مذهبي اورفئوس در يونان، تحت تأثير كيش هند يا فيثاغورس، با تغييري در موضوع مراسم چنين مي‌آموخت كه روح در يك سلسله از بدنهاي گناهكار زنداني است و فقط با ارتقا به خلسة وحدت با ديونوسوس مي‌تواند از اين تناسخ موهن رهايي يابد. اعضاي فرقة برادري اورفئوس در جلسات خود خون گاو نري را كه براي نجات دهندة ميرنده و كفاره دهنده قرباني شده بود ـ و هم هويت او تلقي مي‌شد ـ مي‌آشاميدند. توزيع خوراك و نوشابة مقدس در ميان جمع در اين كيشهاي مردم مديترانه غالباً وجود داشت. معتقد بودند كه خوراك، بر اثر تقديس قدرتهاي خدايي كسب مي‌كند، و سپس اين قدرتها را به نحوي سحرآميز به شركت كننده در مراسم انتقال مي‌دهد.

همة فرقه‌هاي مذهبي سحر و جادو را ممكن مي‌دانستند. مغها هنر خود را در سراسر مشرق زمين رواج داده بودند و نامي جديد بر نيرنگهاي قديم نهاده بودند. دنياي مديترانه از حيث جادوگر، معجزه كننده، غيبگو، طالع بين، زاهد مقدس، و معبر علمي خواب غني بود. هر پيشامد غير عادي به عنوان تفأل رباني براي وقايع آينده تلقي مي‌شد. واژة آسكسيس كه يونانيان آن را به معني «پرورش اندام پهلواني» به كار

مي‌بردند، حال مفهوم «رام روح كردن جسم» را به خود گرفته بود. مردم خود را تازيانه مي‌زدند، مثله مي‌كردند، خود را از گرسنگي به حال ضعف مي‌انداختند، يا خويشتن را با زنجير به اينجا و آنجا مي‌بستند. برخي از آنان بر اثر شكنجه‌هايي كه به خودشان روا مي‌داشتند يا ناديده گرفتن محض جسم مي‌مردند. در صحراي مصر، نزديك درياچة مارئوتيس، گروهي از يهوديان و غير يهوديان، زن و مرد، در حجره‌هاي جدا از هم زندگي مي‌كردند، روابط جنسي نداشتند، روز شنبه براي نماز جماعت گرد هم مي‌آمدند، و خود را تراپويتاي يعني «شفادهندگان روح» ناميدند. ميليونها نفر معتقد بودند كه نوشته‌هاي منسوب به اورفئوس، هرمس، فيثاغورس، و سيبولاها الهامات يا منشئاتي از سوي خداست. واعظاني كه مدعي الهام گرفتن از خدا بودند از شهري به شهري مي‌رفتند و شفاهايي مي‌دادند كه ظاهراً معجزه آميز بود. اسكندر آبونوتيخوسي ماري را تربيت كرده بود كه سرش را زيربغل او پنهان مي‌كرد و يك ماسك نيمه بشري را كه به دمش بسته

بود نگاه مي‌داشت. وي ادعا مي‌كرد كه اين مار، آسكلپيوس، يكي از خدايان، است كه براي غيبگويي به روي زمين آمده است. نيهايي در آن سر ساختگي گذاشته بود و با تعبير صداهايي كه از اين نيها برمي‌خاست ثروتي به هم رساند.

سواي چنين شياداني، احتمالا هزاران واعظ صديق كيشهاي شرك هم بوده‌اند. در اوايل قرن سوم، فيلوستراتوس يك تصوير تخيلي از چنين واعظي در زندگي آپولونيوس توآنايي ترسيم كرد. اين شخص در شانزده سالگي به آيين سخت برادري فيثاغورسي گرويد، از ازدواج، از گوشت، و شراب صرف نظر كرد، هرگز ريشش را نزد، و مدت پنج سال در سكوت به سر برد. ميراث خود را ميان خويشاوندان تقسيم كرد و همچون راهبي با گدايي در ايران، هند، مصر، آسياي غربي، يونان، و ايتاليا به سياحت پرداخت. آيينهاي موبدان، برهمنان، و مرتاضان مصر در او رسوخ مي‌يافت. از معابد هر كيشي بازديد مي‌كرد و با التماس از كاهنان مي‌خواست كه حيوانات را قرباني نكنند؛ آفتاب را مي‌پرستيد، خدايان را قبول داشت و مي‌گفت كه در وراي آنان خدايي يگانه، برتر و ناشناختني، وجود دارد. زندگي پر از خويشتنداري و زهد او سبب گشت كه شاگردانش ادعا كنند او فرزند خداست؛ ولي او خود را فقط پسر آپولونيوس معرفي مي‌كرد. به او معجزه‌هاي بسيار نسبت داده شده است: از درهاي بسته داخل مي‌شد، همة زبانها را مي‌فهميد، شياطين را مي‌راند، و دخترکي را زنده كرد. ولي اين مرد بيشتر فيلسوف بود تا افسونگر. با ادبيات يوناني آشنا بود و آن را دوست داشت. اخلاقياتي را مطرح مي‌ساخت كه ساده، ولي سختگيرانه بود. از خدايان تقاضا مي‌كرد: »به من كم بدهيد و عنايتي كنيد كه هيچ آرزو نكنم.» پادشاهي از او خواهش كرد كه هديه‌اي بخواهد؛ جواب داد: «ميوة خشك و نان.» چون معتقد به تناسخ بود، به پيروانش توصيه مي‌كرد كه به هيچ يك از مخلوقات زنده بدي نكنند و گوشت نخورند. آنان را به احتراز از دشمني، افترا، حسد، و كينه ترغيب مي‌كرد؛ مي‌گفت: «اگر ما فيلسوف هستيم، نمي‌توانيم از مردم، يعني از همنوعانمان، متنفر باشيم.» فيلوستراتوس چنين مي‌نويسد: «گاهي دربارة زندگي اشتراكي بحث مي‌كرد و مي‌گفت كه بايد همديگر را پشتيباني كنيم.» او را به فتنه انگيزي و جادوگري متهم ساختند، وي با پاي خود به رم آمد تا در پيشگاه دوميتيانوس از خود دفاع كند. او را به زندان افكندند، ولي از آنجا گريخت. در حدود سال ۹۸ ميلادي در سالخوردگي درگذشت. شاگردانش مدعي بودند كه پس از مرگ بر آنها ظاهر گشته و سپس با جسم خود به آسمان صعود كرده است.

چه ويژگيهايي سبب شد كه نيمي از روم، نيمي از امپراطوري به تسخير اين كيشهاي جديد درآيد؟ بخشي از اين امر مربوط به خصلت غير طبقاتي و غير نژادي آنها بود؛ اين كيشها همة مليتها، مردان آزاد، و بردگان را يكسان مي‌پذيرفتند و هيچ اهميتي به نابرابريهاي تباري و ثروت نمي‌دادند. پرستشگاههايشان، هم براي پذيرايي از توده‌هاي مردم و

جا و حريم دادن به خدايان به اندازة كافي وسيع بود. كوبله و ايسيس الاهه ـ مادرهايي بودند كه با غم آشنايي داشتند و مانند ميليونها زن داغديده سوگواري مي‌كردند. اينها چيزي را درك مي‌كردند كه خدايان رومي بندرت مي‌شناختند ـ دلهاي شكستة مغلوبان آرزوي بازگشت به سوي مادر نيرومندتر از وابستگي به

پدر است؛ به هنگام احساس شادي يا ناراحتي شديد اين نام مادر است كه بي‌اختيار بر زبان مي‌آيد؛ بنابراين مردان نيز چون زنان تسلي و پناهي نزد ايسيس و كوبله مي‌يافتند. حتي امروزه نيز نيايشگر مديترانه‌اي نام مريم را به مراتب پيش از نام پدر (خدا) يا پسر بر زبان مي‌آورد، و دعاي محبوبش كه دائماً تكرار مي‌كند خطاب به باكرة مقدس نيست، بلكه خطاب به مادر مقدس است كه از طريق «ميوة زهدانش» تبرك يافته است.

كيشهاي نوين نه تنها عميقتر در دلها رسوخ كردند، بلكه به كمك دسته‌ها و سرودهاي گاه حاكي از غم و گاه حاكي از شادي، و به وسيلة آدابي نمادي و بسيار اثربخش كه به ارواح كسل از يكنواختي زندگي، دل مي‌داد، از قوة تخيل افراد نيز بيشتر بهره گرفتند. اين روحانيان جديد سياستمداراني نبودند كه گاه گاه با شكوه و جلال خاصي به برگزاري مراسم مقدس مي‌پردازند، بلكه مردان و زناني بودند از هر طبقه، كه از نو دينان رياضت كش گرفته تا كاهنان دايمي در ميانشان يافت مي‌شد. به ياري آنان، روحي كه پي مي‌برد مرتكب لغزش شده است، مي‌توانست منزه گردد. گاهي هم بدن بيمار ممكن بود با يك سخن يا مراسمي الهامبخش شفا يابد، و «اسراري» كه به وسيلة روحانيان مزبور برگزار مي‌شد مظهر اين اميد بود كه حتي بر مرگ مي‌توان غلبه كرد.

روزگاري مردم عطش عظمت و جاودانگي را با بزرگداشت و تأمين بقاي خانواده و عشيرة خويش، و بعدها كشوري كه مخلوق و مجموع خودشان بود فرو مي‌نشاندند. اكنون ديگر مشخصات طايفه‌هاي قديم در قابليت تحرك جديد صلح و آرامش از ميان مي‌رفت، و كشور امپراطوري فقط تجسم روحاني طبقة حاكمه بود، نه تجسم جماعت كه قدرتي نداشت. سلطنت در رأس كشور بود و افراد را از شركت در حكومت و اتحاد با آن محروم مي‌ساخت و به اين ترتيب پاية فردگرايي را در اعماق و ميان تودة مردم به وجود مي‌آورد. نويد يك بقاي فردي، يك سعادت بي‌پايان پس از يك عمر تبعيت، انقياد، فقر، و ملال جذبة مقاومت ناپذيري بود كه به وسيلة آن كيشهاي شرقي و مسيحيت مردم را گرد مي‌آورد، مفتون خود مي‌كرد، و حاكم بر روحشان مي‌شد. چنين مي‌نمود كه تمام جهانيان دست به دست هم داده‌اند تا راه را براي عيسي هموار سازند.

pymansetareh@yahoo.com

فصل بيست و پنجم

روم و يهودا

۱۳۲ ق‌م – ۱۳۵ ميلادي

I – پارت

بين پونتوس و قفقاز كوههاي نامنظم ارمنستان قرار داشت كه، طبق افسانه، كشتي نوح در آنجا به خاك نشسته بود. از دره‌هاي حاصلخيز اين كوهها، راههايي مي‌گذشت كه از پارت و بين النهرين مي‌آمد و به درياي سياه منتهي مي‌شد. بدين جهت امپراطوريها بر سر ارمنستان منازعه داشتند. مردم آن از نژاد هند و اروپايي، خويشاوند حتيها و فريگياييها بودند ولي بيني دراز شرقي خود را هرگز از دست نداده بودند. نژادي نيرومند، كشاورزاني شكيبا و صنعتگراني چيره‌دست بودند و شم تجارتي بي‌نظيري داشتند، از زمين سخت بهترين استفاده را مي‌كردند و آن قدر درآمد داشتند كه پادشاهانشان، اگر نه از قدرت، لااقل از تجمل برخوردار سازند. داريوش اول در كتيبهٔ بيستون به سال ۵۲۱ ق‌م از ارمنستان به عنوان يكي از ساتراپ‌نشينهاي ايران نام مي‌برد. بعدها ارمنستان اسما سيادت سلوكيها و سپس متناوباً سيادت پارتها و روم را به رسميت شناخت، ولي دور افتادگيش عملاً مزاياي استقلال را برايش باقي مي‌گذاشت. تيگرانس كبير، مشهورترين پادشاه آن (۹۴ – ۵۶ ق‌م)، كاپادوكيا را گشود، پايتخت ديگري به نام تيگرانوكرتا به پايتخت اولي، كه آرتاكساتا نام داشت، افزود و در شورش مهرداد عليه روم شركت جست. هنگامي كه پومپيوس، پوزشهاي او را پذيرفت، تيگرانس به سردار فاتح شش هزار تالنت (بيست و يك ميليون و ششصد هزار دلار طلا)، به هر گروه صد نفري ده هزار دراخما (شش هزار دلار طلا)، و به هر سرباز از لشكريان روم پنجاه دراخما داد. در زمان قيصر، آوگوستوس، و نرون، ارمنستان سيادت روم را به رسميت شناخت. در عهد ترايانوس، ارمنستان چند گاهي يكي از ايالات مفتوحهٔ روم بود، مع هذا فرهنگش ايراني بود و به طور كلي به سوي كشور پارت گرايش داشت.

پارتها كه، از چند قرن پيش، بخش جنوبي درياي خزر را به عنوان اتباع پادشاهان هخامنشي و سپس سلوكيها اشغال كرده بودند، ريشهٔ سكوتيايي ـ توراني داشتند. به عبارت ديگر، از لحاظ نژادي به مردم جنوب خاوري روسيه و تركستان مي‌پيوستند. در حدود سال ۲۴۸ ق‌م، يكي از سران سكوتياييها به نام ارشك (آرساكس) بر پادشاه سلوكي بشوريد، كشور پارتها را مستقل گردانيد و

سلسلهٔ اشكانيان را در آنجا مستقر ساخت. چون آنتيوخوس سوم در سال ۱۸۹ ق‌م از روم شكست خورده بود، پادشاهان سلوكي به علت ضعف نتوانستند از سرزمين خود در برابر پارتها، كه تيمه بربر و متهور بودند، دفاع كنند. در پايان قرن دوم ق‌م، تمام بين‌النهرين و ايران را امپراطوري جديد پارت فرا گرفته بود. سه پايتخت، بر حسب فصل، مقر پادشاهي نو بود: هكاتومپولوس در پارت؛ اكباتان در سرزمين ماد، و تيسفون در كنار دجلهٔ سفلي. رو به روي تيسفون، سلوكيه، پايتخت قديم سلوكيها، قرار داشت كه فرنها به عنوان يك شهر يوناني در كشور پارت باقي ماند. اشكانيان سازمان اداري سلوكيها را حفظ كردند، ولي يك فئوداليتهٔ ناشي از سلاطين هخامنشي بر آن افزودند. تودهٔ مردم، مركب از دهقانان وابسته به زمين (سرف) و بردگان كشاورزي بود. صنايع پيشرفتي نداشت، ولي كارگران پارت فولاد زيبايي مي‌ساختند و «تجارت آبجو بسيار پرسود بود.» قسمتي از ثروت كشور از بازرگاني به دست مي‌آمد كه از راه رودخانه‌هاي بزرگ انجام مي‌يافت؛ و قسمتي هم از كاروانهايي كه از پارت بين آسيا و باختر مي‌گذشت. از سال ۵۳ ق‌م به بعد، يعني از تاريخي كه پارتها كراسوس را در كاراي شكست دادند، تا سال ۲۱۷ ميلادي، كه

pymnsetaren@yahoo.com

ماكرينوس صلح را از آرتابانوس (اردوان) خريد، روم براي تسلط و نظارت بر اين راهها و بر درياي سرخ پي در پي جنگيد.

پارتها متمولتر يا فقيرتر از آن بودند كه به ادبيات بپردازند. مانند هر زماني اعيان و اشراف آنها هنر زندگي را بر زندگي هنري ترجيح مي‌دادند. سرفها بي‌سوادتر و صنعتگران پركارتر و بازرگانان سودپرست‌تر از آن بودند كه هنر بزرگ پرورش دهند يا كتابهاي بزرگ بنويسند. تودة مردم به زبان پهلوي حرف مي‌زدند و به خط آرامي، كه اكنون جانشين حروف ميخي شده بود، روي پوست مي‌نوشتند. ولي از ادبيات پارتها يك سطر هم به دست ما نرسيده است. مي‌دانيم كه هم در تيسفون و هم در سلوكيه به هنر تئاتر يونانيان ارج مي‌نهادند، زيرا سر كراسوس را موقعي آوردند كه «باكخاي» اثر اوريپيد را نمايش مي‌دادند و در اين نمايش به عهدة آن سر بريده نيز نقشي گذاشتند. اما نقاشيها و مجسمه‌هايي كه در پالمورا، دورا ـ ائوروپوس، و آشور كشف گرديده احتمالا كار هنرمندان ايراني بوده است. سبك آنها مخلوط ناپخته‌اي از سبكهاي يوناني و شرقي بود كه بعدها روي هنر، از هنر چين گرفته تا هنر بيزانس، تأثير گذاشت. يك منقور برجستة بسيار زنده، كه سوار تيراندازي را نشان مي‌دهد، ما را به اين فكر مي‌اندازد كه اگر از هنر دوران پارتها آثار بيشتري به جا مانده بود عقيدة بهتري دربارة اين هنر مي‌داشتيم. در هاترا در نزديكي موصل يكي از دست نشاندگان عرب پادشاه اشكاني، احتمالا در سال ۸۸ ق‌م، با سنگ آهكي كاخي ساخت كه هفت تالار با سقفهاي ضربي داشت و همة آن به سبكي نيرومند، ولي بربر ساخته شده بود. از دوران اشكانيان اشياي نقرة كنده‌كاري شده و جواهر به يادگار مانده است.

پارتها در هنر آرايش شخصي، كه مطلوب انسان است، مهارت داشتند. زن و مرد زلفشان را مجعد مي‌كردند. مردها بدقت از ريش پيچش يافته و از سبيلهاي مواج خود مواظبت مي‌كردند. نيمتنه و شلواري گشاد مي‌پوشيدند و روي آن لبادة چند رنگي به تن مي‌كردند. زنها لباسهاي قلابدوزي ظريف به تن مي‌كردند و گيسوانشان را با گل مي‌آراستند. پارتهاي آزاد به شكار مي‌پرداختند، بسيار مي‌خوردند و مي‌آشاميدند و تا مي‌توانستند سواره بروند، پياده راه نمي‌رفتند. جنگجوياني دلاور و دشمناني آبرومند بودند. با اسيران خويش رفتاري شايسته داشتند، راه دسترسي به مشاغل مهم را به روي بيگانگان باز مي‌گذاشتند و به پناهندگان پناه مي‌دادند. اما گاهي اجساد

دشمنان خود را مثله مي‌كردند، شهود را شكنجه مي‌كردند و خانمهاي كوچك را با چوب زدن كيفر مي‌دادند. به حسب استطاعت خود چند زن مي‌گرفتند، زنان خود را در چادر و در خانه نگاه مي‌داشتند، خيانت زوجات خويش را سخت مجازات مي‌كردند، ولي زن و مرد هر دو تقريبا به اختيار مي‌توانستند همسر خود را طلاق بدهند. هنگامي كه سورنا سردار پارت در رأس ارتشي عليه كراسوس قرار گرفت، دويست متعه همراه خود كرد و هزار شتر براي حمل بار و بنة خويش آورد. رويهمرفته پارتها اين احساس را در ما برمي‌انگيزند كه درجة تمدنشان از ايرانيان دورة هخامنشيان كمتر بوده است؛ و تجيزادگاني شريفتر از روميان بوده‌اند. تنوع مذاهب را تحمل مي‌كردند و به يونانيان، يهوديان، و مسيحيان اجازه مي‌دادند كه آداب مذهبي خود را، بي هيچ محدوديتي، برگزار كنند. خود آنها از كيش مرسوم زرداشتي منحرف شده بودند و آفتاب و ماه را مي‌پرستيدند. ميترا را بر اهورامزدا ترجيح مي‌دادند، تقريباً همان گونه كه مسيحيان عيسي را بر يهوه ترجيح مي‌نهادند. موبدان كه آخرين پادشاهان اشكاني به آنها توجهي نداشتند، از واژگون ساختن اين سلسله پشتيباني مي‌كردند.

در هنگام مرگ بلاش چهارم در سال ۲۰۹ ميلادي، پسرانش بلاش پنجم و اردوان چهارم بر سر تاج و تخت با يكديگر منازعه كردند. اردوان پيروز شد، سپس روميان را در نصيبين شكست داد. سه قرن جنگ ميان دو امپراطوري با يك پيروزي زودگذر پارتيان پايان يافت. در دشتهاي بين‌النهرين، سواران پارت بر لژيونهاي روم برتري داشتند. ولي اردوان هم، به نوبة خود، در يك جنگ داخلي جان سپرد. كشورش را اردشير يا آرتاكسركسس از خاندان فئودال ايراني فتح كرد، و در سال ۲۲۷ خود را شاهنشاه ناميد و سلسلة ساسانيان را بنياد نهاد. مذهب زردشت احيا گرديد و ايران به يكي از ادوار بزرگ تاريخ خود گام نهاد.

pymansetareh@yahoo.com

II – حشمونيان

در سال ۱۴۳ قم، سمعان مكابي با استفاده از منازعاتي كه پارتها، سلوكيها، مصريها، و روميها با يكديگر داشتند، يهودا را از پادشاه سلوكي جدا و مستقل ساخت. مجمعي از مردم، او را به عنوان سردار و ربن بزرگ دومين دولت يهود منصوب كرد، دولتي كه تا سال ۷۰ ميلادي دوام داشت. ضمناً مقام ربن بزرگ در خانوادة حشموني ارثي شد. در زمان سلسلة شاهان ربن، يهودا به حكومت ديني باز مي‌گشت. يكي از ويژگيهاي جامعه‌هاي سامي اين بوده است كه قدرتهاي روحاني و دنيوي، در خانواده و در دولت، سخت توأم بوده است. اين جوامع، غير از خدا كسي را به عنوان سلطان قبول نداشتند.

حشمونيان چون كشور خود را ضعيف يافتند، در مدت دو نسل كوشيدند كه مرزهاي آن را از راه سياست يا زور توسعه دهند. تا سال ۷۸ قم سامره (ساماريا)، ادوم، موآب، جليل، ادوميه، ماوراي اردن، جدره، پلا، گراسا، رافيا، و غزه را فتح و ضميمه كردند؛ و، بدين ترتيب، همان وسعت زمان سليمان را به فلسطين دادند. اولاد مكابيان دلير، قهرمانان آزادي مذهب

تعصب مذهبي خود را از دست دادند و بيش از پيش تسليم فشار عناصر متمايل به فرهنگ و تمدن يونان شدند و اين موضوع موجب اعتراض شديد فريسيان گرديد. سالومه الكساندرا (۷۸ ـ ۶۹قم) ملكة يهودا، اين جريان را برگردانيد و با فريسيان صلح كرد، ولي حتي پيش از مرگ وي، فرزندانش به نام هيركانوس دوم و آريستوبولوس دوم بر سر جانشيني با يكديگر درگير جنگ شدند. اين دو رقيب پومپيوس را ، كه در سال ۶۳ در رأس لژيونهاي پيروز در دمشق بود، داور قرار دادند. چون پومپيوس حق را به هيركانوس داد، آريستوبولوس با لشكريانش در اورشليم حصاري شد. پومپيوس براي محاصرة پايتخت آمد و محله‌هاي پايين آن را گرفت. ولي برادران آريستوبولوس جلو خانهاي معبد را مستحكم ساختند و مدت سه ماه حمله را دفع كردند. گويند كه زهد آنها سرانجام سبب شد كه پومپيوس شكستشان دهد، زيرا چون آگهي يافت كه روز شنبه حاضر به جنگ نيستند، توانست بدون مانع هر روز شنبه سنگربنديها و منجنيقها را براي حملة روز بعد آماده سازد. در اين گير و دار، ربنها پيوسته در هيكل دعا مي‌خواندند و قرباني مي‌كردند. موقعي كه حصارها افتاد، دوازده هزار يهودي قتل عام شدند؛ عده‌اي مقاومت كردند، ولي حتي يك نفر تسليم نشد. بسياري از آنان از بالاي ديوارها خود را به قصد هلاكت فرو افكندند. پومپيوس فرمان داد كه به گنجينه‌هاي هيكل دست نزنند، ولي از ملت ده هزار تالنت (سه ميليون و ششصد هزار دلار) غرامت جنگ گرفت. شهرهايي كه حشمونيها گشوده بودند از دست دولت يهود به دست روميان افتاد. هيركانوس دوم، ربن بزرگ و اسماً حاكم يهودا گرديد، ولي در واقع دستيار و مباشر آنتيپاتر ادومي شد كه به روم ياري كرده بود. سلطنت فردي مستقل پايان يافت و يهودا جزو ايالت مفتوحة روم يعني سوريه شد.

به سال ۵۴ قم، كراسوس كه عازم تيسفون بود تا در آنجا نقش پنتئوس را ايفا كند، هيكل اورشليم را، كه سابقاً پومپيوس مصون داشته بود، غارت كرد و در حدود ده هزار تالنت از گنجينة آن ربود. هنگامي كه خبر رسيد كراسوس مغلوب و كشته شده است، يهوديان اين فرصت را براي خواستن آزادي خود مغتنم شمردند. لونگينوس، جانشين كراسوس به عنوان فرماندار سوريه، شورش را سركوب كرد و سي هزار يهودي را در سال ۴۳ به غلامي فروخت. در همان سال، آنتيپاتر مرد؛ پارتها كه از صحرا به يهودا تاخته بودند، آنتيگونوس، آخرين شاه حشموني، را به عنوان پادشاه دست نشاندة خود در آنجا مستقر ساختند. آنتونيوس و اوكتاويانوس با انتصاف هرودس، پسر آنتيپاتر، به پادشاهي يهودا، و با كمك مالي به لشكريان يهودي او به هزينة روم، به پارتها پاسخ دادند. هرودس پارتها را بيرون كرد، اورشليم را از غارت مصون داشت، آنتيگونوس را براي اعدام به نزد آنتونيوس فرستاد، تمام زمامداران يهود را كه از آنتيگونوس پشتيباني كرده بودند به هلاكت رسانيد و بدين ترتيب يكي از رنگينترين سلطنتهاي تاريخ را به ميمنت افتتاح كرد كه از سال ۳۷ تا ۴ ق م ادامه يافت.

pymonsatan@yahoo.com

اين شخص نمونة شاخص دوراني است كه آن همه مردان باهوش ولي فاقد اخلاق، با استعداد ولي بي‌بندوبار، دلير ولي بيگانه از حس شرافت را به بار آورده است. هرودس در مقياس كوچكتري آوگوستوس يهودا بوده است. نظم ديكتاتوري را جانشين جنجال آزادي گردانيد. براي آرايش پايتختش به معماري و مجسمه‌تراشي يونان متوسل شد. كشور خود را توسعه داد، آن را با رونق ساخت، از زيركي نتايج بيشتري به دست آورد تا از اسلحه، چند بار ازدواج كرد، بر اثر خيانت اولادش خرد شد، و جز خوشبختي هر گونه حسن اتفاقي بدو روي آورد. يوسفوس او را مردي داراي شجاعت جسماني فراوان، بسيار ماهر، تيرانداز و زوبين انداز كامل، و نخجيرگير نيرومند معرفي مي‌كند كه در يك روز چهل جانور وحشي را اسير كرد و «يك مرد جنگي بود، كه هيچ كس را ياراي مقاومت در برابرش نبود.» او مي‌بايستي قدرت شخصيت را هم به اين مشخصات افزوده باشد، زيرا هرودس همواره موفق مي‌شد دشمناني را كه در صدد بودند او را در نزد آنتونيوس، كلئوپاترا، يا اوكتاويانوس بي‌اعتبار سازند وادار به سكوت كند يا آنان را بخرد. از هر بحراني كه بين او و تريوم ويراتوس پيدا مي‌شد، با اختيارات و حيطة وسيعتري بيرون مي‌آمد، تا اينكه آوگوستوس كه او را «براي چنين كشور كوچكي بسيار بزرگ» مي‌پنداشت، شهرهاي فلسطين حشمونيان را هم به كشور او منضم ساخت و گفت كه آرزومند است هرودس بر سوريه و مصر نيز حكم براند. اين پادشاه ادومي به همان اندازه كه با گذشت بود، بيرحم هم بود. نعمتهايي كه به رعاياي خود داد با بدرفتاريهايي كه نسبت به آنها كرد برابري داشت.

بخشي از سرشت او را كينه به كساني كه شكستشان داده يا خويشاوندانشان را به هلاكت رسانيده بود تشكيل مي‌داد، و بخشي ديگر را خصومت تحقيرآميز نسبت به مردمي كه از استبداد خشن و منشأ اجنبي او ناخرسند بودند. او با پول و پشتيباني روم به پادشاهي رسيده بود؛ و تا آخر عمر، دوست و دست نشاندة قدرتي بود كه مردم روز و شب عليه آن توطئه مي‌چيدند تا آزادي خود را بازيابند. منابع اقتصادي كم توان كشور صدمه ديد و نتوانست جواب مخارجي را بدهد كه دربار پر از تجمل و با برنامة ساختماني نامتناسب با ثروت ملي بر آن تحميل مي‌كرد. هرودس با شيوه‌هاي گوناگون در جستجوي وسايلي برآمد كه رعايايش را آرام كند، اما در اين راه كامياب نشد. در سالهاي تنگدستي، مردم را از پرداخت ماليات معاف كرد، موافقت روم را با كاهش خراجي كه به امپراطوري داده مي‌شد به دست آورد، و به يهوديان مستقر در خارج كشور امتيازاتي داد. قحطي و بليات ديگر را بي‌درنگ جبران كرد، نظم را در داخل و امنيت را در خارج حفظ نمود، منابع داخلي كشور را توسعه بخشيد. به راهزني

در عين حال چون اين پادشاه دستخوش بي‌بندوباريهاي اخلاقي بود و در مجازاتها بيرحمي نشان مي‌داد و هنگامي كه آريستوبولوس، نوة هيركانوس دوم، وارث تاج و تخت، «تصادفاً» در زمان او در حمام غرق شد، افكار و احساسات عمومي عليه او برانگيخته شد. ربنها كه هرودس به قدرتشان خاتمه داده بود و سرانشان را خود او معين مي‌كرد، عليه او دسيسه مي‌چيدند، و فريسيان از تصميم آشكار او مبني بر تبديل يهودا به كشوري داراي فرهنگ و سبك زندگي هلنيستي تنفر داشتند.

هرودس بر چندين شهر حكم مي‌راند كه از لحاظ جمعيت و فرهنگ بيشتر يوناني بودند تا يهودي، و تحت تأثير ظرافت و تنوع تمدن يونان بود، و خودش هم نه از جهت اصل و نسب و نه از حيث عقيده يهودي نبود، بنابراين طبيعتاً براي كشور خويش وحدت فرهنگي، و براي دولت خود ظاهري پر مهابت جستجو مي‌كرد و، براي اين منظور، به ترويج هر چيز يوناني مانند اخلاق و رسوم، لباس، افكار، ادبيات و هنر يوناني مي‌پرداخت. دانشمندان يوناني را پيرامون خويش گرد مي‌آورد و مقامهاي عالي رسمي به آنها مي‌داد. نيكولائوس دمشقي، يعني يك نفر يوناني را رايزن رسمي و مورخ خود كرد. با مخارج هنگفت در اورشليم يك تئاتر و يك آمفي تئاتر برپا ساخت و آنها را با بناهايي اهدا شده به آوگوستوس و به مشركان ديگر بياراست. مسابقات پهلواني و موسيقي را به شيوة يونانيان و جنگهاي گلادياتورها را به شيوة روم در آنجا مرسوم داشت. اورشليم را با ساختمانهايي آراست كه سبك آن به نظر ملت بيگانه مي‌نمود و در ميدانهاي عمومي، مجسمه‌هاي يوناني برپا كرد كه برهنگي آنها مانند برهنگي شركت كنندگان در مسابقه‌ها، يهوديان را وحشتزده مي‌ساخت. براي خود كاخي، كه بيگمان از روي نمونه‌هاي يوناني بود، ساخت و آن را از زنگاريها، مرمرها و مبلهاي گرانبها پر كرد، و پيرامون آن را به باغهاي وسيعي همانند

آن دوستان رومي خود آراست. همچنين اعلام داشت كه هيكل ساخته شده در پانصد سال پيش از او به وسيلة زروبابل خيلي كوچك است و پيشنهاد كرد كه آن را خراب كنند و هيكل بزرگتري به جايش بسازند. اين گفته و پيشنهاد مردم را رنجيده خاطر ساخت. با وجود اعتراض و ترس مردم، طرح خود را عملي كرد و هيكل بزرگي بنا نهاد كه بعدها تيتوس آن را واژگون كرد.

روي كوه مورياه جايي را به مساحت بيش از شصت هزار متر مربع تسطيح كردند. گرداگرد آن رواقهايي ساختند كه بام آنها از چوب سدر بود و «به طرز عجيبي منبت كاري شده بود.» اين بام روي چند رديف از ستونهاي به سبك كورنتي قرار داشت. هر يك از اين ستونها از مرمر يكپارچه بود كه هر گاه سه مرد دست به دست هم مي‌دادند بدشواري مي‌توانستند آن را در بر گيرند. در حياط اصلي، دكانهاي صرافي بود كه در آنجا پولهاي خارجي از ايران را با پولهايي كه در حرم مورد قبول بود معاوضه مي‌كردند. همچنين در آنجا طويله‌هايي بود كه هر كس مي‌توانست از آنجا حيواني براي قرباني بخرد؛

مدرسها و شاگردانشان براي تحصيل زبان عبري و قانون الاهي در آن جمع مي‌شدند؛ علاوه بر اينها، غوغاي گدايان بود كه در خاور زمين اجتناب ناپذير است. از اين «هيكل بيروني» با چندين پله به يك فضاي اندروني مي‌رفتند كه اطرافش ديوار داشت و ورود به آنجا براي غير يهود ممنوع بود؛ اينجا «حياط زنان» بود كه «مردان پاك با زنانشان به آنجا داخل مي‌شدند.» بعد از اين محوطه، نيايش‌كنندگان از پلكان ديگري بالا مي‌رفتند و از درهاي مستور از ورقهاي نقره و طلا به «حياط ربنها» داخل مي‌شدند كه در آنجا قربانگاه در هواي آزاد قرار داشت و قربانيهاي تقديمي به يهوه روي آن مي‌سوخت. پله‌هاي ديگر از درهاي برنزي، به بلندي بيست و پنج متر و به پهناي يازده متر كه بر فراز آنها تاك زرين شگرفي بود، به خود هيكل منتهي مي‌شد كه در آن فقط به روي ربنها باز بود. تمام اين هيكل از مرمر سفيد بود و نمايش از طلا پوشيده شده بود. داخل آن با پرده‌اي كه به رنگهاي آبي، بنفش، و سرخ گلدوزي شده بود، از وسط به دو قسمت تقسيم مي‌شد. در جلوي پرده شمعدان طلاي هفت شاخه، محراب بخور و ميزي كه «نانهاي تقدمة» فطير قرار داشت كه ربنها در پيشگاه يهوه مي‌گذاشتند. در پشت پرده قدس الاقداس بود كه، در هيكل نخستين، يك مجمر طلا و تابوت عهد را در بر داشت، ولي در هيكل هرودس، آنچنانكه يوسفوس روايت مي‌كند، »هيچ چيزي» نبود. پاي بشر جز سالي يك بار، يعني فقط در روز كفارة گناهان، به آنجا نمي‌رسيد و خاخام بزرگ تنها به آنجا داخل مي‌شد. كار ساختماني اين بناي تاريخي هشت سال، ولي تزيين آن هشتاد سال طول كشيد. درست موقعي تمام شده بود كه لژيونهاي تيتوس فرا رسيدند.

مردم از داشتن چنين معبد بزرگي كه در زمرة عجايب عهد آوگوستوس به شمار مي‌رفت به خود مي‌باليدند. شكوه و جلال آن سبب شد كه مردم وجود ستونهاي به سبك كورنتي رواقها و عقاب طلا را كه، به رغم ممنوعيت تصاوير حكاكي شده در كيش يهود، در خود مدخل معبد مظهر قدرت روم يعني دشمن و حاكم يهودا بود، به ديدة اغماض بنگرند. ضمناً يهودياني كه به سفر مي‌رفتند از عمارات كثير كاملا يوناني كه هرودس در شهرهاي ديگر فلسطين مي‌ساخت، داستانها مي‌گفتند. نقل مي‌كردند كه پول ملت و طلايي را كه طبق شايعات سابقاً در مقبرة داوود نهفته بود چگونه براي ايحاد بندري بزرگ در قيصريه و دادن عطايا به شهرهاي بيگانه مانند دمشق، بوبلوس، بروتوس، صور، صيدا، انطاكيه، رودس، پرگاموم، اسپارت، و آتن خرج مي‌كند. روشن بود كه هرودس مي‌خواست بت دنياي متمايل به فرهنگ و رسوم يونان گردد، نه اينكه تنها پادشاه يهوديان باشد. ولي اينان به نيروي مذهب خود و اين يقين راسخ كه دير يا زود يهوه آنها را از رقيب و ستم مي‌رهاند، مي‌زيستند. پيروزي روح يوناني بر عبرانيت در وجود شخص فرمانرواي آنان نشانة بداختري و مصيبتي بود كه با شكنجه‌هاي آنتيوخوس برابري مي‌كرد. توطئه‌هايي عليه جان هرودس چيده شد، ولي هرودس آنها را كشف و توطئه كنندگان را دستگير كرد، شكنجه داد، و به قتل رسانيد و در بعضي

آنان را نابود ساخت. تقريباً در همه جا بر مردم جاسوس گماشت و خودش با لباس مبدل بر در خانه گوش مي‌داد و كمترين سخن خصمانه را مجازات مي‌كرد.

pymnstore.yahoo.com

هرودس موفق شد دسايس همة دشمنان خود را بر هم زند، اما گرفتار دسايس زنان و فرزندانش شد. ده زن گرفت؛ در يك زمان نه تا از آنها را با هم داشت. چهارده فرزند آورد. زن دومش مريم نوة هيركانوس دوم و خواهر آريستوبولوس بود كه هر دوي آنان را هرودس به قتل رسانيده بود. يوسفوس مي‌گويد كه «اين، زني عفيف ولي گاهي تندخو بود و با شوهر خود آمرانه رفتار مي‌كرد، زيرا چنان او را شيفتة خود مي‌ديد كه گفتي غلام اوست. همچنين اين زن مي‌خواست مادر و خواهر هرودس را به سبب پستي نژادشان رسواي خاص و عام كند و از آنها به زشتي نام مي‌برد، و به ويژه كه كينة بسيار شديدي ميان زنان خاندان سلطنتي حكمفرما بود.» خواهر هرودس او را مطئمن ساخت كه مريم براي مسموم كردن او توطئه مي‌كند. هرودس هم مريم را در برابر دادگاه خود احضار كرد و دادگاه او را محكوم ساخت. مريم اعدام شد. چون هرودس در مقصر بودن مريم ترديد داشت، مدت زماني از تحسر و ندامت ديوانه گشت، پيوسته نام مريم بر زبانش بود، نوكرانش را عقب وي مي‌فرستاد، سر به بيابان مي‌نهاد، «به تلخي مصيبت زده شده بود» و او را با تب و پريشاني حواس به كاخ برمي‌گردانيدند. مادر مريم براي خلع او به ديگران پيوست. ناگهان حواس هرودس به جا آمد و توطئه‌كنندگان را به تقل رسانيد. كمي بعد، آنتيپاتر، پسري كه از زن اولش داشت، به او ثابت كرد كه آلكساندر و آريستوبولوس، دو پسري كه از مريم داشت، در صدد چيدن توطئة ديگري هستند. هرودس اين موضوع را به شورايي مركب از يكصد و پنجاه عضو رجوع كرد و اين شورا، در سال ۶ قم، آن دو جوان را به مرگ محكوم كرد. دو سال بعد، نيكولائوس دمشقي خود آنتيپاتر را متقاعد ساخت كه براي گرفتن جاي پدر توطئه كنند. هرودس دستور داد آنتيپاتر را نزد او بياورند و«بر بدبختيهايي كه از دست فرزندانش كشيده بود، زاري كرد و گريست.» در يك لحظة ترحم، دستور داد كه آنتيپاتر را فقط زنداني كنند.

در اين اثناء پادشاه سالخورده از اندوه و بيماري در هم مي‌شكست. از استسقا، زخم معده، تب، تشنج، و نفس بويناك رنج مي برد. پس از نجات از آنهمه سوء قصد درصدد خودكشي برآمد ولي مانع شدند. چون آگهي يافت كه آنتيپاتر براي فرار از زندان اقدام به رشوه دادن به نگهبانان كرده است، او را به هلاكت رسانيد. پنج روز بعد، خود او به سال ۴ قم در شصت و هشت سالگي درگذشت، در حالي كه مورد تنفر تمام مردمش بود. دشمنانش مي‌گفتند كه: «همچون روباه تخت و تاج را دزديد، چون ببر حكم راند، و مانند سگ مرد.»

IV – شريعت و پيامبران

تقسيم شد: سهم فيليپ بخش خاوري بود كه باتانئا نام داشت، با شهرهاي بيت صيدا، كاپيتولياس، گراسا، فيلادلفيا و بوسترا. به هرودس آنتيپاس، پرايا (ماوراء اردن)، و در شمال ناحية جليل رسيد مشتمل بر اسدرايلا، تيبرياس، و ناصره. سهم آرخلائوس، ساماريتيس و ادوميه و يهودا بود. بخش اخير، مشتمل بر شهرهاي مشهور فراوان بود از قبيل: بيت لحم، حبرون، بئرسبع، غزه، جدره، عمواس، يامنيا، يوپا، قيصريه، اريحا، و اورشليم. در چند شهر فلسطين، يونانيان مسلط بودند و در برخي ديگر سوريها. داستان خوكهاي جدره نشانة آن است كه در اين شهر مردماني غير يهودي بوده‌اند. اين مردم غير يهودي در تمام شهرهاي ساحلي اكثريت داشتند جز در يوپا و يامنيا و همچنين در «دكاپوليس» يعني ده شهر اردن. در داخل، تقريباً همة دهات يهودي بودند. سرنوشت غم‌انگيز فلسطين، ناشي از اين تشتت نژادي بود ولي روم از اين تشتت نژادي بدش نمي‌آمد.

براي درك اين نكته كه شرك و پابند نبودن جامعة مشركان به اخلاقيات چه تنفري در ميان يهوديان زاهد ايجاد مي‌كرد، بايد پيرايشگران انگلستان را به خاطر آوريم. براي يهوديان، مذهب سرچشمة قانون، كشور، و مايهٔ اميدشان بود. در نظر آنان اينكه بگذارند مذهب محو گردد و در جريان تسخير كنندهٔ رسوم و فرهنگ يونان از ميان برود، خودكشي ملي به شمار مي‌رفت. اين كينة متقابل ميان يهود و غير يهود، كه در نزد اين قوم نوعي تب مبارزة نژادي، هيجان سياسي، و جنگ ادواري را دامن مي‌زد ناشي از همين بود. به علاوه يهوديان يهودا مردم جليل را به عنوان مرتدان جاهل حقير مي‌شمردند، و اهالي جليل هم

مردم يهودا را بردگاني مي‌دانستند كه در تار شريعت محصور شده‌اند. ميان مردم يهودا و سامريون نيز دايماً اختلاف بود، زيرا اينان مدعي بودند كه يهوه صهيون را براي مقر خود انتخاب نكرده، بلكه جرزيم را براي اين كار برگزيده است؛ و جز اسفار خمسه ديگر نوشته‌هاي مقدس را قبول نداشتند. اين فرقه‌ها، با وجود تمام اختلافاتشان، در تنفر نسبت به قدرت روم، كه بهاي صلحي را كه چندان خواستارش نبودند گران از آنان مي‌گرفت، با همديگر همداستان بودند.

در آن هنگام فلسطين در حدود دو ميليون و پانصد هزار جمعيت داشت كه شايد صد هزار نفر از آنان در اورشليم به سر مي‌بردند. زبان اكثر مردم آرامي بود؛ ربنها و دانشوران، زبان عبري را مي‌فهميدند. صاحبان مقامات رسمي، بيگانگان، و بيشتر نويسندگان زبان يوناني به كار مي‌بردند. اكثريت مردم را دهقانان تشكيل مي‌دادند كه به كشت و آبياري زمين مي‌پرداختند و باغهاي ميوه، تاكستان، و دام داشتند. در عهد حضرت عيسي، فلسطين آن قدر گندم توليد مي‌كرد كه مي‌توانست

مرغوب و مورد توجه بود و در سراسر دنياي مديترانه به فروش مي‌رفت. دستور قديمي مذهب را كه بگذارند زمين يك سال در آيش بماند، همواره رعايت مي‌كردند. خيلي از حرفه‌ها ارثي و به طور كلي به صورت صنفي متشكل بود. افكار عمومي يهوديان كارگر را محترم مي داشت، و بيشتر اهل علم دستشان را نيز مانند زبانشان ورزيده مي‌ساختند. عدة بردگان كمتر از هر جاي ديگر بود. تجارت خرده پا رونق داشت ولي عدة بازرگانان يهودي كه استطاعت زياد داشته باشند چندان نبود. يوسفوس مي‌گويد: «ما يك قوم تاجر نيستيم. در كشوري سكونت داريم (يهوداي شرقي) كه بازار از راه دريا ندارد و به داد و ستد (خارجي) نمي‌گراييم.» عمليات مالي چندان بسط و توسعه نداشت، تا آنكه هيلل، شايد بنا به پيشنهاد هرودس، قانون سفر تثنيه (١٥ . ١ - ١١) را كه به موجب آن هر هفت سال يكبار وامها بخشوده مي‌شد لغو كرد. هيكل خود يك بانك ملي بود.

در محوطة هيكل، تالار گزيت، محل اجتماع سنهدرين يا شوراي بزرگ شيوخ اسرائيل، قرار داشت. اين مؤسسه شايد از دوران حكومت سلوكيها در حدود ٢٠٠ ق‌م به وجود آمده بود تا جايگزين نخستين شوراي مذكور در سفر اعداد (١١ . ١٦) شود كه دستيار موسي بود. اين شورا كه در اصل به توسط خاخام بزرگ از ميان اشراف روحاني انتخاب مي‌شد، در دورة تسلط روميان عدة روزافزوني را نيز از ميان فريسيان و همچنين چند منشي به جمع اعضاي خويش افزود. اين هفتاد و يك نفر، كه خاخام بزرگ بر آنها رياست داشت، مدعي داشتن برترين قدرت نسبت به همة يهوديان جهان بودند و در همه جا نيز يهوديان مؤمن آنان را به رسميت مي‌شناختند، ولي حشمونيان و هرودس و روم، قدرت آنان را فقط در موردي قبول داشتند كه شريعت يهود به وسيلة يكي از يهوديان يهودا نقض مي‌شد. هفتاد و يك تن مزبور مي‌توانستند براي جرايم مذهبي حكم صادر كنند، ولي اجراي حكم موكول به تأييد آن از طرف مقام كشوري بود.

در اين مجمع نيز، نظير اكثر مجامع، دو گروه مخالف بر سر احراز اولويت منازعه داشتند: يكي گروهي بود محافظه‌كار تحت رهبري خاخامهاي بزرگ و صدوقيان، و ديگري گروهي آزادمنش به رهبري فريسيان و منشيان. قسمت اعظم

صدوقيان وابستگي داشتند و وجه تسمية آنان اين بود كه بنيادگذار اين گروه صادوق نام داشت. اينان در سياست ناسيوناليست، و در مذهب سنت گرا بودند؛ و از به كار بستن تورات يعني شريعت مكتوب پشتيباني مي‌كردند، ولي دستورهاي اضافي روايت شفاهي و تفسيرهاي آزادمنشانة فريسيان را قبول نداشتند. دربارة بقاي روح ترديد داشتند، و به داشتن چيزهاي خوب روي زمين خرسند بودند.

فريسيان (مشتق از پروشيم، يعني جدايي طلب) را صدوقيان چنين مي‌ناميدند، زيرا مي‌گفتند كه فريسيان (مانند برهمنان خوب) خود را از آنان كه از لزوم پاكي در شعاير مذهبي غفلت مي‌كنند و در نتيجه دچار ناپاكي مذهبي مي‌شوند، جدا مي سازند. اين فريسيان در واقع ادامه دهندگان راه و رسم حسيديم يعني مقدسهاي دورة مكابيان بودند كه از اجراي بسيار دقيق شريعت پشتيباني مي‌كردند. يوسفوس كه خود يك

pymansteheyahoo.com

فريسي بود، آنها را چنين وصف مي‌كند: «گروهي از يهوديان كه خود را مذهبي‌تر از ديگران مي‌دانند و شرايع را با دقت بيشتري بيان مي‌كنند.» براي اين منظور، به شريعت مكتوب اسفار خمسه روايت شفاهي تفسيرها و فتواهايي را كه معلمان مسلم شريعت كرده و داده بودند مي‌افزودند. به عقيدة آنها اين تفسيرها براي روشن گردانيدن نكات تاريك شريعت موسي، براي تصريح تطبيق آنها با موارد خاص، و احياناً جهت تغيير ظاهر آن به منظور تلفيق با احتياجات و شرايط نوين زندگي لازم بود. در عين حال سختگير و متحمل عقايد ديگران بودند، جا به جا شرايع را ملايم مي‌ساختند، همان گونه كه در زمان هيلل راجع به بهرة پول عمل شد، ولي مي‌خواستند كه روايت شفاهي نيز مانند تورات كاملا رعايت شود. به نظر آنان، يهوديان تنها با اين اطاعت كامل ممكن بود از اضمحلال و جذب شدن در آيينهاي ديگر اجتناب ورزند. فريسيان، كار تسلط روميان را بر خود هموار كرده بودند، تسلي خويش را در اميد به يك بقاي روحاني و جسماني جستجو مي‌كردند. زندگي ساده داشتند و تجمل را محكوم مي‌كردند، غالباً روزه مي‌گرفتند، با رغبت غسل مي‌كردند، و خويش را آگاه به فضيلت خود نشان مي‌دادند. ولي اينان مظهر نيروي معنوي آداب و فرهنگ يهود بودند، پشتيباني طبقات متوسط را به خود جلب مي‌كردند و به پيروان خود كيش و قاعده‌اي مي‌دادند كه آنان را هنگام روي آوردن مصيبت از پراكندگي حفظ كند. پس از انهدام هيكل (به سال ۷۰ ميلادي)، روحانيان نفوذ خود را از دست دادند، صدوقيان از بين رفتند، كنيسه جاي معبد را گرفت، و فريسيان، به وسيلة ربنها، تعليم دهندگان و راعيان قومي شدند كه پراكنده بودند ولي مغلوب نبودند.

افراطي‌ترين فرقة يهود اسينيان بودند. اينان زهد خود را به زهد حسيديم مربوط مي‌ساختند. نام آنها شايد مشتق از لغت كلداني آشايي (استحمام كننده)، و آيين و اعمال آنها مشتق از نظريه‌هاي پرهيزگاري باشد كه در قرن اول قم در سراسر جهان جريان داشت ممكن است كه بعضي از افكار برهمني، بودايي، پارسي، فيثاغورسي و كلبي، كه به چهار راه

اورشليم مي‌رسيد، در آنها نفوذ كرده باشد. اين فرقه كه عدة آنان در فلسطين در حدود چهار هزار نفر بود با نظم خاصي متشكل شده بودند، شريعت مكتوب و شفاهي را با دقت پرشوري رعايت مي‌كردند، و با هم به صورت اشخاص مجرد و تقريباً راهب زندگي مي‌كردند؛ در واحة انگادي در ميان بيابان، در غرب بحرالميت، به كشت زمين مي‌پرداختند. در خانه‌هاي متعلق به جماعتشان سكونت داشتند، غذاهايشان را دور هم و به طور اشتراكي و در حال سكوت مي‌خوردند، سران خود را به وسيلة اخذ رأي عمومي برمي‌گزيدند، اموال و درآمدهاي خود را در يك خزانه جمع مي‌كردند و پيرو اين شعار حسيديم بودند : «مال من و مال تو آن تست.» يوسفوس مي‌گويد: «بسياري از ايشان بيش از يك قرن عمر مي‌كردند زيرا غذاي آنان ساده و زندگيشان منظم بود.» هر يك از آنان لباسي از كتان سفيد مي‌پوشيدند، كج بيل كوچكي همراه داشتند تا مدفوعات خود را در خاك كنند، سپس خود را مانند يك برهمن مي‌شستند و تخلية شكم را در روز سبت (شنبه) كفر مي‌دانستند. فقط برخي از اسينيان ازدواج مي‌كردند و در شهرها به سر مي‌بردند، ولي قاعدة تولستوي را به كار مي‌بستند و آن اينكه با زنانشان منحصراً براي توليد مثل نزديك مي‌شدند. اعضاي اين فرقه از هر گونه لذت نفساني اجتناب مي‌ورزيدند و فناي في الله را در تفكر و دعا مي‌جستند. اميدوار بودند كه با زهد و خويشتنداري و مشاهده بتوانند به قدرتهاي سحرآميز دست يابند و آينده را پيش بيني كنند. مانند بسياري از همزمانان خود به وجود فرشتگان و شياطين معتقد بودند. بيماريها را به تسلط ارواح خبيثه منسوب مي‌داشتند و مي‌كوشيدند با جمله‌هاي افسوني و عزايم آنها را دور كنند. بعضي از قسمتهاي «قباله» از «آيين سري» آنان گرفته شده است. منتظر آمدن مسيحي بودند كه ملكوت اشتراكي و مبتني بر مساوات خدا (مخلوت شاماييم) را روي زمين مستقر مي‌سازد. در آن كشور فقط كساني راه دارند كه در اين جهان زندگانيشان بر پاية پاكدامني بوده است. اينان صلحجويان با حرارتي بودند و از ساختن ابزار جنگ ابا داشتند. با اين وصف، هنگامي كه لژيونهاي تيتوس به اورشليم و به هيكل حمله بردند، اسينيان به يهوديان ديگر پيوستند و تقريباً تا آخرين نفر جنگيدند. آن طور كه يوسفوس آداب و رنجهاي آنان را توصيف مي‌كند خواننده خود را در محيط مسيحيت احساس مي‌كند:

اگرچه آنان را شكنجه و آزار مي‌دادند، مي‌سوزاندند، و تكه‌هاي بدنشان را مي‌كندند، و هر بلاي ممكن را بر سرشان مي‌آوردند تا مجبور به سب شارع خود (موسي) شوند يا از غذاهاي حرام بخورند، زير بار

pymansafar@yahoo.com

نمي‌رفتند و نيز حاضر نمي‌شدند از شكنجه دهندگان خويش تملق بگويند يا اشك بريزند. بلكه، در بحبوحة رنج و درد، براي تحقير دژخيمان خود، لبخند مي‌زدند و با سرور جان مي‌سپردند؛ تو گويي انتظار داشتند جان خود را باز يابند.

صدوقيان، فريسيان، و اسينيان فرقه‌هاي اصلي يهود در ميان نسلي بودند كه پيش از حضرت عيسي زندگي مي‌كرد. منشيها (هاكامين، با سوادها)، كه حضرت عيسي غالباً آنها را با فريسيان همگروه مي‌شمرد، يك فرقه نبودند، بلكه صاحبان يك حرفه بودند؛ اينان دانشوراني بودند متبحر در شريعت كه آن را در كنيسه‌ها شرح و تفسير مي‌كردند، در مدارس درسش مي‌دادند، در خلوت و در ملاء عام دربارة آن بحث مي‌كردند، و از آن براي داوري در موارد خاص بهره مي‌جستند. برخي از آنان ربن، برخي ديگر نيز صدوقي، و بيشترشان فريسي بودند. در دو قرن پيش از هيلل آنها مقامي را داشتند كه بعد از او ربن ناميده شد. اينها فقهاي يهودا بودند. آراي آنان دربارة شريعت به مرور دستچين گرديد و دهان به دهان از استاد به شاگرد انتقال يافت و جزئي از حديث و روايت شد كه فريسيان آن را به اندازة شريعت مكتوب محترم مي‌داشتند. در زير نفوذ آنها، مجموعة شرايع موسي توسعه يافت و شامل هزاران دستور مفصل گشت تا در هر اوضاع و احوالي بتواند به كار رود.

در ميان اين آموزگاران غير روحاني شريعت، مشخصترين و قديميترين چهره همانا هيلل است، ولي خود او در ميان ابر افسانه‌اي كه اعقاب پر حرارت وي در پيرامون او به وجود آورده‌اند محو شده است. مي‌گويند كه او در بابل (حدود سال ۷۵ ق‌م) در خانواده‌اي ممتاز كه بي‌چيز شده بود چشم به دنيا گشود. هنگامي كه به اورشليم آمد بالغ بود و با كار دستي معاش زن و فرزندانش را تأمين مي‌كرد. با نيمي از مزد روزانه‌اش در مدرسه‌اي پذيرفته شد كه در آنجا دو استاد مشهور، شمايا و آبتوليم، شريعت را شرح مي‌كردند. روزي كه پول نداشت راهش ندادند. از پنجره بالا رفت «تا بتواند سخنان خداي زنده را بشنود.» به طوري كه نقل مي‌كنند در آنجا از سرما كرخ شد، در ميان برف افتاد و صبح فرداي آن روز او را نيمه جان يافتند. به نوبة خود ربن يا مدرس گشت، و به سبب فروتني و صبر و نرميش شهرتي به هم رساند. بنا به يك روايت مردي كه شرط بسته بود او را خشمگين سازد، شرط را باخت.

سه اصل را براي هدايت زندگي پيش نهاد: بشردوستي، صلحجويي، عشق به شريعت و آشنايي به آن. هنگامي كه يك فرد نو آيين از او خواست كه در مدت كمي كه بتوان روي يك پا ايستاد شريعت را برايش شرح دهد، هيلل جواب داد: «آنچه بر خود نمي‌پسندي، بر ديگري مپسند.» اين عبارت در واقع صورت منفي محتاطانة قانون زرين بود كه مدتها پيش صورت اثباتي آن در سفر لاويان درج شده بود. هيلل تعليم مي‌داد كه: «پيش از آنكه خودت را به جاي همسايه بگذاري درباره‌اش قضاوت نكن.» با وضع هفت قاعده جهت تفسير شريعت در صدد برآمد تا فرقه‌هايي را كه با هم توافق نداشتند سازش دهد. تفسيرهاي خودش آزادمنشانه بود؛ و چشمگيرتر از همه اينكه وام دادن و موارد طلاق را تسهيل كرد. بيشتر اهل

ايجاد صلح و آرامش بود تا اصلاح. به جوانان سركش زمان خود چنين اندرز مي‌داد: «از گروه جدا مشو.» هرودس را به عنوان مصيبتي اجتناب ناپذير قبول داشت و در سال ۳۰ ق‌م از طرف او به رياست سنهدرين منصوب شد. اكثريت فريسي اين شورا او را به قدري دوست داشتند كه وي تا زمان مرگش (۱۰ ميلادي) در رأس شوراي بزرگ باقي ماند. به پاس خاطرة او اين مقام مدت چهار صد سال در خانوادة او موروثي ماند.

شورا مقام شامخ دوم را به رقيب او شمايي، ربن محافظه‌كار، داد. اين شخص طرفدار تفسير محدودتري از شريعت بود، طلاق را قبول نداشت، و، بي‌توجه به شرايط و اوضاع تازه، خواستار اجراي لفظ به لفظ تورات بود. اين تقسيم سران روحاني يهود به گروههاي محافظه‌كار و آزادمنش از يك قرن پيش از هيلل مرسوم بود و تا هنگام انهدام هيكل نيز ادامه يافت.

V – انتظار بزرگ

ادبيات يهود كه از اين دوره به دست ما رسيده تقريباً بكلي مذهبي است. در نظر يك عبري سنتگرا همان طور كه ساختن تصوير از خدا و هر گونه تزيين تصويري معبدهايش توهين به مقدسات بود، پرداختن به فلسفه و ادبيات نيز براي هر هدف نهايي جز ستايش خداوند و تجليل از شريعت خطا مي‌نمود. البته استثناهاي فراواني هم وجود داشت و از آن جمله مي‌توان از داستان زيباي شوشنا ياد كرد. اين داستان دربارة يك زن زيباي يهودي است كه از طرف دو تن از شيوخ يهودي، كه به منظور خود نايل نشده بودند، متهم به بي‌عفتي مي‌شود و بر اثر بازجويي ماهرانة جواني به نام دانيال از شهود تبرئه مي‌گردد. حتي اين داستان عشقي نيز در بعضي از نسخه‌هاي صحيفة دانيال نبي راه يافت.

كتاب يوشع فرزند سيراخ، كه به نام حكمت يسوع پسر سيراخ معروف است، شايد به قدمت اين دوره باشد. اين اثر جزو آپوكريف يعني نگاشته‌هاي پنهاني يا غير مجاز است كه يهوديان آنها را جزو عهد قديم نمي‌پذيرند. كتاب مزبور سرشار از زيبايي و حكمت است و شايسته نبوده است كه از مجموعة كتاب جامعه و كتاب ايوب حذف شود. در فصل ۲۴ اين كتاب نيز، مانند فصل هشتم امثال سليمان، به نظرية لوگوس يعني كلمة مجسم برمي‌خوريم: حكمت مي گويد: «خداوند مرا مبدأ طريق خود داشت؛ قبل از اعمال خويش از ازل. من از ازل برقرار بودم، از ابتدا، پيش از بودن جهان.» بين سالهاي ۱۳۰ ق‌م و ۴۰

نام حكمت سليمان كه هدف آن، مانند فيلن، هماهنگ ساختن يهوديت و فلسفة افلاطون بود. اين كتاب يهودياني را كه به فرهنگ و آداب يونان رو كرده بودند به بازگشت به شريعت دعوت مي‌كرد، و نثرش اصالت نثر پس از اشعياي نبي را داشت. يك اثر كم اهميت تر هم مزامير سليمان است كه تاريخ تأليفش در حدود ۵۰ ق‌م است، و سرشار از پيش بيني آمدن نجات دهنده‌اي براي قوم اسرائيل مي‌باشد.

اميد به رهايي از تسلط روم و از رنجهاي روي زمين با ورود يك رهانندة يزداني تقريباً همه جا در ادبيات يهودي آن زمان به چشم مي‌خورد. بسياري از اين آثار شكل مكاشفه يا الهاماتي را داشتند كه هدفشان اين بود كه گذشته را، با نشان دادن اينكه مقدمه‌اي است بر آيندة پيروزمندي كه خداوند بر يك غيب بين آشكار مي‌سازد، قابل فهم و اغماض گردانند. صحيفة دانيال كه در حدود سال ۱۶۵ ق‌م نگاشته شده بود تا قوم اسرائيل را در قبال آزار آنتيوخوس اپيفانس دلداري دهد، هنوز هم در ميان يهودياني كه باور نداشتند خداوند دير زماني آنها را زير سلطة مشركان باقي مي‌گذارد، دست به دست مي‌گشت. كتاب حبشي خنوخ كه احتمالا به توسط چند مؤلف بين سالهاي ۱۷۰ و ۶۶ ق‌م نوشته شده، به شكل تجليهايي درآمد كه بر يكي از شيوخ شريعت كه، بنابر سفر پيدايش (۵ . ۲۴)، با «خدا راه مي‌رفت»، دست داده بود. اين كتاب از سقوط شيطان و انصارش به زمين و متعاقب آن رخنة بدي و رنج در زندگي بشر، سپس نجات بشر به وسيلة يك مسيح، و فرا رسيدن ملكوت خدا سخن مي‌گفت. در حدود سال ۱۵۰ ق‌م، بعضي از نويسندگان يهودي شروع به انتشار وخشهاي سيبولايي كردند كه در آنها سيبولاها يا زنان غيبگوي مختلف به عنوان مدافع يهوديت در برابرشرك ظاهر مي‌شدند و پيروزي نهايي يهوديان را بر دشمنانشان پيشگويي مي‌كردند.

فكر يك خداي نجات دهنده احتمالا از ايران و از بابل به آسياي غربي آمده بود. كيش زردشتي تمام تاريخ و تمام زندگي را مانند جنگي ميان نيروهاي مقدس نور و نيروهاي اهريمني ظلمت نمايش مي‌داد و بر آن بود كه در پايان رهانندة‌اي به نام سوشيانت يا ميترا خواهد آمد تا ميان مردمان داوري كند و عدالت و صلح را جاودانه حكمفرما سازد. در نظر بسياري از يهوديان تسلط روم جزئي از پيروزي زودگذر شهر بود. آنها آز، خيانت، خشونت شديد، و بت پرستي تمدن «اجنبيها» و الحاد دنياي اپيكوري را تقبيح مي‌كردند. در كتاب حكمت سليمان چنين آمده است:

مشركان مي‌گفتند: عمر كوتاه و مشقت بار است، و مرگ را هم چاره‌اي نيست، از گور نيز تاكنون كسي بازنگشته است. . . . نفس منخرين ما همچون دود و جرقة كوچكي در جنبش قلب ماست؛ خاموش كه شد،

pymnesare@yahoo.com

بدن ما به خاكستر بدل خواهد گشت و روح ما مانند هواي سبك محو خواهد شد، ناممان فراموش و زندگي ما همچون نشانهٔ ابر، همچون مهي كه اشعهٔ آفتاب آن را پراكنده سازد، ناپديد خواهد شد. ... بياييد، بياييد از چيزهاي خوب موجود بهره گيريم. ... نگذاريم گلهاي بهاري از دست بروند؛ غنچه‌هاي

گل را، پيش از آنكه پژمرده شوند، تاج سر كنيم؛ و همه جا نشاني از شادي خويش باقي بگذاريم.

مؤلف مي‌گويد اين اپيكوريها غلط استدلال مي‌كنند. ارابهٔ خود را به ستاره‌اي مي‌بندند كه مي‌افتد، زيرا لذت چيزي است بيهوده و زودگذر.

در واقع اميد مشركان كاهي است كه باد آن را مي‌برد، مهي است كه طوفان پراكنده‌اش مي‌سازد؛ مانند خاطرهٔ مهماني كه فقط يك روز مي‌ماند مي‌گذرد. ولي انسان عادل هميشه زنده مي‌ماند، و قادر متعال مواظب اوست. بدين جهت، ملكي پرافتخار و ديهيمي از زيبايي از دست خداوند دريافت خواهد كرد.

به موجب كتابهاي مكاشفات، دوران فرمانروايي بدي يا بر اثر دخالت مستقيم خود خدا، يا با روي زمين آمدن پسر يا نماينده‌اش، مسيح يا يك تدهين شده، پايان خواهد يافت. مگر اشعياي نبي اين موضوع را يك قرن پيش پيشگويي نكرده است؟

زيرا كه براي ما ولدي زاييده و پسري به ما بخشيده شد و سلطنت بر دوش او خواهد بود و اسم او ... خداي قدير و پدر سرمدي و سرور سلامتي خوانده خواهد شد.

بسياري از يهوديان در توصيف مسيح به عنوان پادشاهي زميني كه در خاندان سلطنتي داود به دنيا مي‌آمد با اشعيا (۱۱ . ۱) همداستان بودند. برخي ديگر، مانند نويسندگان كتابهاي خنوخ و دانيال، او را فرزند انسان مي‌ناميدند و او را آمده از آسمان نشان مي‌دادند. فيلسوف امثال سليمان و شاعر حكمت سليمان، شايد تحت تأثير مثل افلاطوني، يا «جان جهان» رواقيون، او را عقل جسم، نخستين مخلوق خدا، و كلمه يا عقل (لوگوس)، كه بزودي نقش بزرگي در فلسفهٔ فيلون ايفا مي‌كرد، مي‌دانستند. تقريباً همهٔ نويسندگان مكاشفات گمان مي‌كردند كه مسيح زود فاتح خواهد شد، ولي اشعيا در يك قسمت شايان توجه او را چنين در نظر مجسم ساخته بود:

خوار و نزد مردمان مردود و صاحب غمها و رنجديده ... لكن او غمهاي ما را بر خود گرفت و دردهاي ما را بر خويش حمل نمود... و حال آنكه به سبب تقصيرهاي ما مجروح و به سبب گناهان ما كوفته گرديد... و از زخمهاي او ما شفا يافتيم... و خداوند گناه جميع ما را بر وي نهاد ... از ظلم و از داوري گرفته شد ... او از زمين زندگان منقطع شد ... و گناهان بسياري را بر خود گرفت و براي خطاكاران شفاعت نمود.

با اين وصف، همه در اين عقيده همداستانند كه در پايان مسيح كفار را مطيع خواهد ساخت،

اسرائيل را رهايي خواهد بخشيد، اورشليم را پايتخت خود خواهد كرد، و همهٔ مردم را به پذيرفتن يهوه و شريعت موسي خواهد آورد. پس از آن «زمان خوشي» از سعادت براي همهٔ جهانيان فرا خواهد رسيد. سراسر زمين حاصلخيز خواهد شد، هر دانه هزار بار خواهد داد، شراب فراوان خواهد بود، فقر رخت برخواهد بست، همهٔ مردم تندرست و پارسا خواهند بود، و عدالت و نوعپرستي و صلح روي زمين حكمفرما خواهد گشت. برخي از غيبگوها معتقد بودند كه اين عصر فرخنده منقطع مي‌گردد، قدرتهاي ظلمت و بدي حملهٔ واپسين خود را به ملكوت سعادت مي‌كنند، و دنيا در ميان بي‌نظمي و آتش عظيم نابود مي‌شود. سرانجام در «روز خدا» مردگان برمي‌خيزند و به وسيلهٔ «قديم روزگار» (يهوه) يا به توسط «پسر انسان»، كه به او قدرت مطلق و ابدي بر دنيايي نو شده يعني «ملكوت خداوند» داده خواهد شد،

pirnasetaren@yahoo.com

داوري مي‌شوند. بدان، با زبان بسته و از سر، «در دوزخ» افكنده خواهند شد، ولي نيكان به سعادت بي‌پايان خواهند رسيد.

اصولا نهضت فكري در يهودا با نهضت فكري در الاهيات شرك آلود آن زمان همگام بود: قومي كه زماني آينده را در گرو سرنوشت ملي خود مي‌دانست، ديگر اعتماد خود را به كشور از دست داده بود و به رستگاري فردي و روحي مي‌انديشيد. مذاهب اسرار چنين اميد رستگاريي را به ميليونها نفر مردم در يونان، شرق هلني، و ايتاليا داده بودند، ولي هيچ جا به اندازة يهودا اين اميد جدي گرفته نشده بود و يا احتياج بدان اينهمه عظيم نبود. بينوايان يا محرومان، ستمديدگان يا تحقيرشدگان روي زمين به يك رهاننده يزداني نظر داشتند كه آنان را از انقياد و رنج رهايي بخشد. مكاشفات روايت مي‌كردند كه بزودي نجات دهنده‌اي مي‌آيد و با پيروزي او همة درستكاران، حتي از گور، به پا مي‌خيزند و به بهشتي كه جايگاه سعادت ابدي است مي‌روند. مقدسان پيري مانند شمعون، زنان عارفي مانند حنا دختر فنوئيل، عمر خود را در هيكل با روزه‌داري و صبر و دعا سپري مي‌كردند، به اين اميد كه رهاننده را پيش از مردن به چشم خود ببينند. دلها سرشار از انتظاري بزرگ بود.

VI – شورش

هيچ قومي در تاريخ به سرسختي يهوديان براي كسب آزادي مبارزه نكرده است، و هيچ قومي نيز با نيرويي اينهمه برتر از خود مواجه نبوده است. از يهوداي مكابي تا شمعون بركوخبا، و حتي تا روزگار ما، مبارزة يهوديان براي باز گرفتن آزاديشان غالباً با تلفات فراوان توأم بوده است، ولي هيچ گاه همت يا اميدشان را در هم نشكسته است.

وقتي هرودس كبير مرد، مليون، كه اندرزهاي صلحجويانة هيلل را حقير مي‌شمردند، بر آرخلائوس، جانشين هرودس، بشوريدند و در پيرامون هيكل زير چادر اردو زدند. نيروهاي

آرخلائوس سه هزار تن از آنان را، كه غالباً هم براي عيد فصح به اورشليم آمده بودند، كشتند (۴ ق م). هنگام عيد پنجاهة همان سال، شورشيان دوباره گرد هم آمدند، و باز هم به طور وحشتناكي قتل عام شدند. رواقهاي هيكل را سوختند و ويران كردند، گنجينه‌هاي حرم توسط لژيونهاي رومي غارت شدند؛ و بسياري از يهوديان از فرط نااميدي خود را كشتند. دسته‌هايي از ميهن پرستان در كوهستانها تشكيل شدند، و زندگي را بر كساني كه از روميان پشتيباني مي‌كردند پرمخاطره كردند. يكي از اين دسته‌ها به فرماندهي يهوداي جليلي، شهر سپفوريس، پايتخت جليل، را گرفت. واروس، فرماندار سوريه، با بيست هزار سپاهي وارد فلسطين شد، صدها شهر را با خاك يكسان كرد، دو هزار شورشي را به صليب كشيد، و سي هزار يهودي را به غلامي فروخت. هيئتي از سركردگان يهوديان به رم رفتند و از آوگوستوس درخواست كردند كه سلطنت يهودا را ملغا كند. آوگوستوس آرخلائوس را خلع كرد و يهودا را به صورت يك ايالت مفتوحة درجة دوم روم درآورد و پروكوراتوري مسئول در قبال فرماندار سوريه بر آن گماشت (۶ ميلادي).

در عهد تيبريوس اين كشور آشفته مدتي روي صلح و آرامش ديد. سپس كاليگولا، كه مي‌خواست پرستش امپراطور را مذهب واحد در سراسر امپراطوري كند، به تمام مذاهب مستقر فرمان داد كه قرباني براي تمثال وي را نيز جزو شعاير خود قرار دهند؛ و به مقامات رسمي اورشليم امر كرد تا مجسمه‌اش را در هيكل نصب كنند. در زمان آوگوستوس و تيبريوس يهوديان اين مصالحه را كرده بودند كه به نام امپراطور براي يهوه قرباني كنند؛ ولي از برپا كردن مجسمة يك نفر مشرك در هيكل چنان متنفر بودند كه، از قراري كه مي‌گويند، هزاران تن از آنان نزد فرماندار سوريه رفتند و از او درخواست كردند كه پيش از اجراي اين بدعت كشته شوند. با مرگ كاليگولا اين موضوع فيصله يافت. كلاوديوس كه تحت تأثير آگريپا، نوة هرودس، بود، او را پادشاه تقريباً تمام فلسطين گردانيد (۴۱)، ولي در گذشت ناگهاني آگريپا بحران ديگري به وجود آورد و كلاوديوس دوباره رژيم پروكوراتوري را معمول كرد.

tvnsetareh@yahoo.com

كساني كه آزادشدگان مزدور امپراطور براي اين مقام برمي‌گزيدند غالباً ناصالح يا رذل بودند. فليكس كه برادرش پالاس او را پروكوراتور كرده بود، به روايت تاسيست، «با اختيارات يك پادشاه و روح يك برده بر يهودا حكم مي‌راند.» فستوس با عدالت بيشتر حكومت كرد، ولي جان بر سر اين مقصود گذاشت. آلبينوس، اگر نوشتهٔ يوسفوس را قبول داشته باشيم، به حد افراط غارت كرد و ماليات بست، و با گرفتن پول در ازاي رهانيدن جنايتكاران از زندان ثروتي به دست آورد، به طوري كه «ديگر جز كساني كه چيزي به او نمي‌دادند كسي در زندان نماند.» همين دوست و ستايشگر روميان مي‌گويد: فلوروس «بيشتر چون دژخيمان رفتار مي‌كرد تا حاكمان»، سراسر شهرها را غارت مي‌كرد، و نه تنها خود مي‌دزديد بلكه در راهزنيهاي ديگران هم، اگر سهمي به او مي‌دادند، همدستي مي‌كرد. چنين به نظر مي‌رسد كه اين گزارشها تا اندازه‌اي جنبهٔ تبليغات جنگي داشته باشد.

پروكوراتورها شكايت داشتند كه يهوديان قومي هستند كه مطيع نگاه داشتن آنان بسيار دشوار است.

دسته‌هايي از «غيوران» و «خنجركشان» در اعتراض به اين سوء حكومت تشكيل شد. اعضاي اين دسته‌ها، هم قسم براي كشتن هر يهودي پيمان شكسته، با جمعيت خيابانها مخلوط مي‌شدند، كساني را كه نشان كرده بودند از پشت سر مي‌زدند و سپس در ميان شلوغي جمعيت ناپديد مي‌گشتند. هنگامي كه فلوروس هفده تالنت (۶۱,۲۰۰ دلار) از گنجينهٔ معبد برداشت،جمعيت خشمگين از عوام‌الناس در جلوي حرم گرد آمدند و با داد و فرياد عزل او را خواستار شدند. چند تن از جوانان با سبد دور مي‌گشتند و براي او به عنوان مستحق صدقه جمع مي‌كردند. لژيونهاي فلوروس جمعيت را متفرق ساختند، صدها خانه را غارت كردند، و ساكنان آنها را از دم تيغ گذراندند. سران شورشيان به تازيانه بسته شدند و مصلوب گشتند. به روايت يوسفوس در آن روز سه هزار و ششصد يهودي به هلاكت رسيدند. عبريهاي سالخورده يا مرفه مردم را دعوت به صبر مي‌كردند، و چنين استدلال مي‌كردند كه شورش عليه چنان امپراطوري مقتدري به معناي خودكشي ملي است؛ ولي جوانان يا بينوايان آنان را متهم به جبن و تباني با حكومت مي‌كردند. اين دو دستگي سبب نفاق در ميان مردم و تقريباً ميان افراد هر خانواده بود. گروهي قسمت بالا و گروه ديگر قسمت پايين اورشليم را اشغال كرده بود و هر يك با هر سلاحي كه مقدورش بود به ديگري حمله مي‌آورد. در سال ۶۸ نبردي سخت ميان آنان درگرفت. راديكالها غلبه يافتند و دوازده هزار يهودي را كشتند، كه تقريباً همهٔ ثروتمندان را شامل مي‌شد؛ شورش به انقلاب مبدل شده بود. «نيرويي از شورشيان پادگان روم را در ماسادا در محاصره گرفت، افراد آن را به خلع سلاح واداشت، و سپس تا آخرين نفرشان را قتل عام كرد. در آن روز غير يهوديان قيصريه، پايتخت فلسطين، به قتل و غارتي از پيش تدارك ديده دست زدند كه منجر به قتل بيست هزار يهودي شد؛ هزاران تن ديگر به بردگي فروخته شدند. فقط در يك روز، غير يهوديان دمشق گلوي ده هزار يهودي را بريدند.» انقلابيها، كه آتش خشمشان شعله‌ور شده بود، چندين شهر يوناني را در فلسطين و سوريه ويران ساختند، برخي را تا بيخ و بن سوختند، و بسيار كشتند و بسيار كشته دادند. يوسفوس مي‌گويد: «ديدن شهرهاي پر از اجساد ... دفن نشده، اجساد پيرها در آميخته با بدنهاي كودكان و زنان كه بي هيچ گونه پوششي افتاده بودند، امري عادي بود.» تا سپتامبر ۶۶ انقلاب ديگر اورشليم و تقريباً سراسر فلسطين را فرا گرفته بود. حزب طرفدار صلح بي‌اعتبار شده بود و بيشتر اعضاي آن به شورشيان مي‌پيوستند.

در ميان آنان ربني بود به نام يوسفوس كه در آن زمان جواني بود سي ساله، پرانرژي، برومند، و چنان هوشمند كه مي‌توانست هر خواستني را به توانستن مبدل سازد. وقتي از طرف شورشيان مأموريت يافت كه در حفظ جليل شركت

وسپاسيانوس، سخت دفاع كرد تا جايي كه فقط چهل سرباز يهودي، كه با او در غاري پنهان شده بودند، زنده ماندند. يوسفوس مي خواست تسليم شود، ولي نفراتش او را با تهديد به قتل از اين كار باز داشتند. چون مرگ را بر اسارت ترجيح مي‌دادند، يوسفوس آنان را متقاعد ساخت كه با كشيدن قرعه ترتيب كشته شدن هر نفر بدست نفر بعدي را معين كنند. وقتي كه همه كشته شدند و كسي جز خود او و يك نفر ديگر نماند، يوسفوس او را واداشت كه همراه وي تسليم شود. مي‌خواستند آنها را به زنجير بكشند و به روم

nymansafar@yahoo.com

بفرستند كه يوسفوس پيشگويي كرد كه وسپاسيانوس امپراطور خواهد شد. وسپاسيانوس رهايش ساخت و كمكم او را به عنوان مشاوري سودمند در جنگ با يهوديان پذيرفت. هنگامي كه وسپاسيانوس عازم اسكندريه شد، يوسفوس همراه تيتوس براي محاصرة اورشليم رفت.

نزديك شدن لژيونهاي روم وحدتي ديررس و خارق‌العاده در ميان مدافعان شهر به وجود آورد. تاسيت روايت مي‌كند كه ششصد هزار شورشي در شهر گرد آمده بودند. «هر كس كه توانايي داشت سلاح به دست گرفت،» و زنان كمتر از مردان جنگجو نبودند. يوسفوس، از ميان صفوف روميان، محاصره شدگان را به تسليم دعوت كرد، آنان او را خائن ناميدند و تا آخرين نفر جنگيدند. يهوديان، كه دچار قحط و گرسنگي شده بودند، براي تهية آذوقه دست به چند حملة نوميدانه زدند؛ هزاران نفر از آنان به اسارت روميان درآمدند و مصلوب گشتند. يوسفوس مي‌گويد: «عدة آنها آن قدر زياد بود كه فضا صليبها را كفايت نمي‌كرد، و صليبها افراد را.» در پايان ماه پنجم محاصره كوچه‌هاي شهر از اجساد انباشته شده بود، مرده خواران همه جا پلاس بودند و مرده‌ها را لخت مي‌كردند و دل و رودة اجساد را بيرون مي‌ريختند. مي‌گويند كه صد و شانزده هزار جسد از بالاي ديوار بيرون انداخته شد. عده‌اي از يهوديان سكه‌هاي طلا را مي‌بلعيدند و نهاني از اورشليم بيرون مي‌رفتند؛ روميان يا سوريها آنان را اسير مي‌كردند، شكمهايشان را مي‌شكافتند يا در مدفوعشان به جستجو مي‌پرداختند تا اين سكه‌ها را بيابند. چون نيمي از شهر به تصرف درآمد، تيتوس شرايطي كه به زعم خود معتدل بود، به شورشيان پيشنهاد كرد؛ شورشيان اين شرايط را رد كردند. آنگاه دسته‌هاي آتش انداز روميان هيكل را به آتش كشيدند و اين بناي وسيع، كه قسمت اعظم آن چوبي بود، بسرعت سوخت. ديون مي‌گويد مدافعان بازمانده دليرانه، و سرافراز از اينكه در ويرانه‌هاي هيكل جان مي‌دادند، جنگيدند. برخي يكديگر را مي‌كشتند، بعضي خود را به روي شمشيرهاي آخته‌شان مي‌افكندند، و برخي ديگر نيز خود را به ميان شعله‌هاي آتش مي‌افكندند. فاتحان به كسي امان ندادند، و همة يهودياني را كه به دستشان افتادند قتل عام كردند. نودو هفت هزار فراري دستگير و به غلامي فروخته شدند؛ بسياري از آنان، علي‌رغم ميل خود، به عنوان گلاديا‌تور در مسابقه‌هاي جشن پيروزي كه در بروتوس، قيصرية فيليپي، و

پس از آن كشته شدند به يك ميليون و صد و نود و هفت هزار تن، و تاسيت به ششصد هزار تن تخمين مي‌زند (۷۰ ميلادي).

مقاومت جسته و گريخته تا سال ۷۳ ميلادي ادامه يافت، ولي در اساس انهدام هيكل نشانة پايان شورش و پايان كشور يهود بود. اموال كساني كه در شورش شركت داشتند مصادره شد و به فروش رسيد. يهودا تقريباً به كلي از يهوديان خالي شده بود، و آنهايي هم كه مانده بودند در قحط و گرسنگي مي‌زيستند. اينك ديگر حتي بينواترين يهوديان ملزم بودند نيم شكلي را كه عبريان پارسا سابقاً هر سال براي نگهداري هيكل اورشليم مي پرداختند، به معبدي غير يهودي در روم بدهند. مقام عالي روحاني و انجمن ربنها (سنهدرين) منحل گشتند. يهوديت شكلي را به خود گرفت كه تا امروز هم آن را حفظ كرده است: مذهبي بي‌يك مكان مقدس، بي‌يك دستگاه روحاني متمركز و مسلط، و بي‌آيين قرباني. صدوقيان از بين رفتند، حال آنكه فريسيان و ربنها سران قوم بيخانماني شدند كه جز كنيسه‌ها و اميد چيزي برايش نمانده بود.

VII – پراكندگي

فرار يا به بردگي درآمدن يك ميليون يهودي به اندازه‌اي پراكنده شدن آنان را در سراسر دنياي مديترانه تسريع كرد كه علمايشان تاريخ آغاز دياسپورا (پراكندگي) را انهدام هيكل هرودس قرار داده‌اند. ديديم كه اين پراكندگي شش قرن پيش از آن، از زمان فتح اورشليم به دست بابليان، آغاز شده بود و سپس در دوران جايگير شدنشان در اسكندريه تجديد گشته بود. چون در كيش و قانون يهود توالد و تناسل يك امر واجب و سقط جنين سخت حرام بود، گسترش يهوديان علاوه بر علل اقتصادي معلول علل زيستشناسي نيز بود. عبريها هنوز نقش بسيار محدودي در بازرگاني جهان ايفا مي‌كردند. پنجاه سال پيش از سقوط اورشليم،

bymansetareh.blogfa.com

استرابون با اغراقي ضد يهودي روايت مي‌كند كه: «دشوار مي‌توان در مناطق قابل سكونت زمين جايي يافت كه اين قبيله را نپذيرفته و به تصرف آن در نيامده باشد.» فيلن، بيست سال پيش از «پراكندگي» مي گويد: «قاره‌ها ... پر از مهاجرنشينهاي يهودي هستند ... همچنين ... جزاير و تقريباً سراسر بابل.» حدود سال ۷۰ ميلادي هزاران يهودي در سلوكيه، كنار دجله، و در شهرهاي ديگر پارت به سر مي‌بردند؛ در عربستان عدة آنان زياد بود و از آنجا به حبشه هم نفوذ كرده بودند؛ در سوريه و در فنيقيه فراوان بودند؛ در طرسوس، انطاكيه، ميلتوس، افسوس، ساردِيس، و سمورنا مهاجرنشينهاي نيرومندي داشتند؛ و فقط در دلوس، كورنت، آتن، فيليپي، پاتراي، و تسالونيكا عدة آنان كمتر بود. در غرب يعني در كارتاژ، سيراكوز، پوتئولي، كاپوا، پومپئي، روم، و حتي در ونوسيا زادگاه هوراس، اجتماعات يهودي وجود داشت. مجموعاً مي‌توان در امپراطوري روم عدة يهوديان را هفت ميليون دانست،

يعني تقريباً هفت درصد مجموع جمعيت آن و دو برابر نسبت كنوني آن در كشورهاي متحد امريكا.

تعداد، لباس، طرز تغذيه، رسم ختنه كردن، فقر، جاه‌طلبي، رونق، روحية منحصر به فرد، هوش، تنفر نسبت به تصاوير، و سنتهاي عجيب و غريب يهوديان، يك نوع ضديت با يهود را برمي‌انگيخت كه از شوخيهاي تئاتري و هتك احترامهاي يوونالِيس و تاسيت گرفته تا قتل در شارع عام و كشتار دسته‌جمعي را در بر مي‌گرفت. آپيون اسكندراني سخنگوي عمدة اين حمله كنندگان بود، و يوسفوس در رساله‌اي تند و تيز، به حملات وي پاسخ داد.

پس از سقوط اورشليم، يوسفوس به اتفاق تيتوس با كشتي به رم رفت و در تظاهرات پيروزي كه اسيران يهودي و غنايم آنها نمايش داده مي‌شدند، اين شكست دهندة قوم خود را همراهي كرد. وسپاسيانوس عنوان شارمندي روم را به او داد، مستمري برايش در نظر گرفت، و منزلي در قصر خويش و زمينهايي پردرآمد در يهودا به او بخشيد. در قبال اين عنايات، يوسفوس نام خانوادگي وسپاسيانوس يعني فلاويوس را بر خود نهاد و كتاب «جنگهاي يهوديان» را نوشت (۷۵ ميلادي) تا از كارهاي تيتوس در فلسطين دفاع كند، فرار خود را به اردوي دشمن موجه جلوه دهد، و با نمايياندن قدرت روم موجبات دلسردي براي شورشهاي بعدي را فراهم آورد. در سالهاي واپسين عمر خود (حدود ۹۳ ميلادي)، چون تنهايي و جدايي خود را بيشتر احساس مي‌كرد، اثر ديگري به نام «روزگاران باستان يهوديان» به رشتة تحرير درآورد تا با دادن ديدگاهي مساعدتر از آداب، خصلت، و كارهاي درخشان تاريخ يهود براي غير يهوديان، الطاف قوم خود را به خويش جلب كند. روايات يوسفوس واضح و قوي است و شرحي كه دربارة زندگي هرودس كبير مي‌دهد از نظر جذابيت همسنگ نوشته‌هاي پلوتارك است، ولي لحن جانبدارانه‌اش به عينيت و واقعبيني اثر لطمه مي‌زند، تنظيم «روزگاران باستان» مستلزم سالها صرف وقت بود، و نيروي نويسنده را فرسوده ساخت. چهار جلد آخر اين كتاب بيست جلدي را منشيهايش از روي يادداشتهاي او نوشتند. هنگام انتشار اين اثر يوسفوس بيش از پنجاه و شش سال نداشت، ولي در نتيجة يك زندگاني پرماجرا، پر از جر و بحث، و در نتيجة تنهايي معنوي فرسوده شده بود.

يهوديان با آن قدرت جهش بازگشتي ويژة خود، اندك اندك حيات اقتصادي و فرهنگي خويش را از نو در فلسطين ساختند. در بحبوحة محاصرة اورشليم، يكي از شاگردان هيلل، به نام يوحنان بن زكايي از ترس اينكه مبادا بر اثر كشتار علماي دين همة محدثان از ميان بروند، از شهر گريخت و در تاكستاني در ينه يا يامنيا نزديك ساحل مديترانه مدرسه‌اي تأسيس كرد. موقعي كه اورشليم سقوط كرد، در ينه يك انجمن (سنهدرين جديد) تشكيل داد كه اعضاي آن خاخامها، سياستمداران، يا اشخاص متمول نبودند بلكه از فريسيان و ربنها، يعني علماي شريعت، تشكيل مي‌شدند. اين «بت دين» يا شورا قدرت سياسي نداشت، ولي بيشتر يهوديان فلسطين مرجعيت آن را در تمام مسائل مذهبي و اخلاقي به رسميت شناختند. بطرك يا شيخي كه شورا به عنوان رئيس برمي‌گزيد، مديران ادارة جماعت يهود را منصوب مي‌كرد، و اختيار تكفير يهوديان سركش را داشت. انضباط شديد

pymansetareh@yahoo.com

در دوران بطرکي گمليئل دوم (حد ۱۰۰ ميلادي) و حدتي را ابتدا در شورا، سپس در ميان يهوديان يامنيا، و آنگاه در ميان همهٔ يهوديان فلسطين سبب شد. تحت رهبري او در تفسيرهاي متناقض شريعت که به توسط هيلل و شمايي انتقال يافته بود، تجديد نظر شد و اين تفسيرها يکسان گشت. بيشتر تفسيرهاي هيلل را تصويب کردند و از آن زمان براي همهٔ يهوديان حجت شد.

چون اينك شريعت يگانه عامل وحدت يهوديان پراکنده و بدون کشور بود، تعليم شريعت اشتغال عمدهٔ کنيسه در طول دورهٔ دياسپورا (پراکندگي) شد؛ کنيسه جاي معبد را گرفت، و دعا جايگزين قرباني و ربن جايگزين کاهن معبد گشت. تنائيم، يعني شرح دهندگان، هر يك از قوانين شريعت را که سينه به سينه به ايشان رسيده بود (هلاخا) تفسير مي‌کردند، معمولا آنها را به روايات کاتبان مستند مي‌کردند، و گاهي نيز قصه‌اي يا موعظه‌اي (هگادا) بدانها مي‌افزودند تا روشنترش کنند. مشهورترين تنائيم ربن عقيبا بن يوسف بود. در چهل سالگي (حدود سال ۸۰ ميلادي) در مدرسه به فرزند پنج ساله‌اش پيوست و خواندن آموخت. بزودي توانست همهٔ اسفار خمسه را از بر بخواند. پس از سيزده سال تحصيل، خودش در زير يك درخت انجير، در دهي مجاور يامنيا، مدرسه‌اي باز کرد. شور و شوق و ايدئاليسم، همت و شوخ طبعي، و حتي جمود سنگين معتقداتش طلاب زيادي را به سوي او آورد. هنگامي که، به سال ۹۵، خبر رسيد که دوميتيانوس در تدارك اقدام جديدي عليه يهوديان است، عقيبا همراه گمليئل و دو تن ديگر برگزيده شد تا يك پيام شخصي براي امپراطور ببرند. موقعي که اينان در راه روم بودند، دوميتيانوس درگذشت. نروا سخنان آنان را به سمع قبول پذيرفت و به «جزية يهوديان» (فيسکوس يودايکوس)، يعني مالياتي که براي تجديد ساختمان روم بر يهوديان بسته شده بود، پايان بخشيد. عقيبا، پس از بازگشت به يامنيا، در صدد برآمد که باقي عمر خود را صرف تدوين هلاخا (قوانين شفاهي) سازد. شاگردش ربن مئير، و جانشينشان يهوداي بطرك (حد ۲۰۰) کار او را تکميل کردند. هلاخا، حتي به اين صورت مدون، همچنان جزو روايت شفاهي باقي ماند، و به وسيلهٔ معلمان و کساني که شغلشان به خاطر سپردن آن بود ـ کتابهاي زندهٔ شريعت ـ از نسلي به نسل ديگر انتقال يافت. به همان اندازه که استنتاجات عقيبا معقول بود، روشهايش نامعقول مي‌نمود. او بر اساس تفسيري غريب که در آن هر حرفي از تورات يا شريعت مکتوب معنايي رمزي داشت، اصول آزادمنشانه‌اي بيرون مي‌آورد. شايد به اين نکته برخورده بود که مردم امر عقلاني را جز به صورت امري رمزآلود نمي‌پذيرند. منشأ آن سازمان و شرحهاي دشوار از الاهيات و اخلاق که از طريق تلمود به موسي بن ميمون رسيد، ودر آخرين مرحله، به روشهاي فلاسفهٔ اسکولاستيك (مدرسي) منتقل گشت، عقيبا بود.

عقيبا در سن نود سالگي هنگامي که ديگر ناتوان و ارتجاعي شده بود، باز مانند روزگار جوانيش خود را

و بين‌النهرين بار ديگر بر روم بشوريدند.. قتل عام غير يهوديان به وسيلهٔ يهوديان و بالعکس از نو دستور روز شد. به روايت ديون، در کورنه ۲۲۰,۰۰۰ نفر، و در قبرس ۲۴۰,۰۰۰ نفر کشته شدند. اين ارقام باور نکردني است ولي مي‌دانيم که کورنه پس از اين انهدام ديگر هيچ گاه سر بلند نکرد و مدت چندين قرن پس از اين واقعه هيچ عبري به قبرس راه داده نشد. شورشها سرکوب شدند، ولي بازماندگان يهود اميد خود را به مسيحي که هيکل را دوباره برپا کند و آنان را فاتحانه در اورشليم مستقر سازد زنده نگاه داشتند. حماقت روميان شورش را از نو زنده کرد. به سال ۱۳۰ هادريانوس اعلام داشت که مي‌خواهد محرابي براي يوپيتر در محل هيکل برپا کند؛ در سال ۱۳۱ فرماني صادر کرد و به موجب آن ختنه و تعليمات عمومي بر شالودهٔ شريعت يهود را ممنوع ساخت. يهوديان تحت رهبري شمعون برکوخبا، که مدعي بود مسيح است، به واپسين کوشش خود در تاريخ قديم براي احياي کشور و احراز آزادي خويش دست زدند (۱۳۲ ميلادي). عقيبا که در تمام عمر مردم را به حفظ صلح موعظه مي‌کرد، با پذيرفتن برکوخبا به عنوان رهانندهٔ موعود، بر انقلاب صحه نهاد. مدت سه سال شورشيان دليرانه با لژيونها جنگيدند. سرانجام به سبب نداشتن خواربار و آذوقه شکست خوردند. روميان ۹۸۵ محل را در فلسطين ويران ساختند و ۵۸۰,۰۰۰ نفر را به هلاکت رسانيدند. مي‌گويند عدهٔ کساني که بر اثر گرسنگي، مرض، يا حريق از پا در آمدند، از اين هم بيشتر بود. تقريباً سراسر يهودا به صورت بيابان درآمد.خود برکوخبا نيز در هنگام دفاع از بتار از پاي درآمد. آن قدر اسير يهودي به غلامي فروخته شد که بهاي غلام تا حد بهاي يك اسب تنزل

يافت. هزاران نفر، براي آنكه اسير نشوند، در مجراهاي زيرزميني مخفي شدند؛ اينان بر اثر محاصرة روميان يك يك از گرسنگي مي‌مردند و كار بدانجا كشيد كه زنده‌ها جسد مرده‌ها را مي‌خوردند.

هادريانوس كه مصمم بود جنب و جوش يهوديت را، كه همواره از نو به وجود مي‌آمد، در هم شكند نه تنها ختنه را قدغن كرد بلكه رعايت سبت و برگزاري همة اعياد يهود و همچنين انجام علني تمام اين رسوم و شعاير را ممنوع ساخت. يك ماليات جديد سرانه، سنگينتر از ماليات قبل، به همة يهوديان بسته شد. در اورشليم يهوديان فقط در يك روز معين از سال مجاز بودند براي ندبه به خرابه‌هاي هيكل بروند. آيليا كاپيتولينا، شهر غير يهودي، در جاي اورشليم با حرمهايي براي يوپيتر و ونوس، با ورزشگاهها، تئاترها، و گرمابه‌ها، برپا گشت. شوراي يامنيا منحل و غيرقانوني اعلام شد؛ در لود اجازه داده شد شورايي كم اهميت‌تر و بدون اختيارات ايجاد شود، ولي تعليم عمومي شريعت ممنوع، و مجازات آن اعدام بود. چندين ربن به جرم سرپيچي از اين دستور اعدام شدند. عقيبا، كه حال ديگر نود و پنج سال داشت، مصر بود كه به تعليم شاگردانش ادامه دهد؛ پس سه سال زنداني شد، ولي حتي در زندان نيز تدريس مي‌كرد. او را محاكمه و محكوم كردند، و گويند كه در حال مرگ اين

شعار يهوديت را تكرار مي كرد: «گوش بده اي اسرائيل؛ خداوند گار، خداي ماست، خدا يكي است.»

با آنكه آنتونينوس پيوس فرمانهاي هادريانوس را تعديل كرد، يهوديان مدت سه قرن از عواقب فاجعة شورش بركوخبا رهايي نيافتند. از آن هنگام به بعد يهوديان پا به قرون وسطاي خود گذاشتند؛ هر گونه تحصيل علوم دنيوي جز پزشكي را كنار گذاشتند، فرهنگ و آداب يونان را در هر شكلش طرد كردند، و آرامش و وحدت را فقط در وجود ربنها، شعراي رازور، و شريعتشان جستند. هيچ قوم ديگري هيچ گاه با چنين جلاي طولاني وطن و با سرنوشتي چنين مشقت‌بار سر و كار نداشته است. يهوديان كه از شهر مقدسشان رانده شده بودند، ناچار گشتند ابتدا آن را به مشركان، و سپس به عيسويان واگذارند. آنها در تمام ايالات مفتوحه و ماوراي ايالات پراكنده شدند؛ محكوم به فقر و مذلت، و مورد بدبيني حتي فيلسوفان و قديسان از مشاغل عمومي كناره گرفتند و فقط به مطالعه و عبادت خصوصي پرداختند؛ سخنان علماي خود را با شيفتگي از حفظ كردند و خود را آماده ساختند كه لااقل اين سخنان را با نوشتن در تلمودهاي بابل و فلسطين تثبيت كنند. يهوديت در ميان ترس و تاريكي

كتاب پنجم

شباب مسيحيت

۴ ق‌م – ۳۲۵ م

جدول زمانشناسي

تمام تاريخها جز اولي ميلادي است.

تمام تاريخهاي بيش از ۱۵۰ نامسلم است.

۴ ق‌م : ميلادمسيح

۳۰ ميلادي :مصلوب شدن مسيح، گرويدن بولس

pymansetarieh@yahoo.com

۴۵ – ۴۷ : نخستین رسالت بولس

۵۰ – ۵۳ :دومین رسالت بولس

۵۱ : بولس در آتن

۵۳ – ۵۷ : سومین رسالت بولس

۵۸ – ۶۰ : بولس در زندان فلیکس

۶۱ – ۶۴ :بولس در زندان رم

۶۴ :آزار مسیحیان از طرف نرون؛ درگذشت پطرس و بولس

۶۵ : لینوس اسقف رم

۷۷ : کلتوس اسقف رم

۶۰ – ۱۰۰ : اناجیل اربعه

۸۹ : کلمنس اول، اسقف رم

۹۰ :رساله‌هاي يوحنا

۹۸ : اواریستوس، اسقف رم

۱۰۶ : آلکساندر اول، اسقف رم

۱۱۶ :کرستوس اول، اسقف رم

۱۲۶ : تلسفوروس، اسقف رم

۱۳۷ : هوگینوس، اسقف رم

۱۴۱ : پیوس اول، اسقف رم

۱۵۰ :نخستین دفاع یوستینوس

۱۵۶ :آنیکتوس، اسقف رم

۱۶۶: شهادت پولوکارپوس

۱۷۵ : الئوتریوس، اسقف رم

۱۷۷ : شهادتگاههاي ليون

۱۷۸ : ایرنایوس، اسقف لیون

pymansetareh@yahoo.com

۱۹۰ : ویکتور اول، اسقف رم

۱۹۳ : پرتیناکس و دیدیوس یولیانوس امپراطوران روم

۱۹۳ – ۲۱۱ : سپتیمیوس سوروس، امپراطور روم

۱۹۴ : مونتانوس؛ کلمنس اسکندراني

۲۰۰ : دفاعنامه، اثر ترتولیانوس

۲۰۲ :زفورینوس، اسقف رم

۲۰۳ : طاق نصرت سپتیمیوس سوروس؛ اوریگنس

۲۰۵ – ۲۷۰ : فلوطین

۲۱۱ – ۲۱۷ : کاراکالا

۲۱۲ : کاراکالا عنوان شارمندي را بسط مي‌دهد.

۲۱۵ : گرمابه‌هاي کاراکالا، ماني

۲۱۸ : کالیستوس (کالیکستوس) اول، اسقف رم

۲۱۸ – ۲۲۲ : الاگابالوس، امپراطور

۲۲۲ : اوربانوس اول، اسقف رم

۲۲۲ – ۲۳۵ : الکساندر سوروس، امپراطور

۲۲۸ : قتل اولپیانوس

۲۳۵ – ۲۵۸ : ماکسیمینوس، امپراطور

۲۳۶ : فابیانوس، اسقف رم

۲۳۸ – ۲۴۴ : گوردیانوس اول، دوم، و سوم امپراطوران روم

۲۴۱ – ۲۷۲ :شاپور اول، پادشاه ایران

۲۴۴ – ۲۴۹ : فیلیپ عرب، امپراطور

۲۴۸ : کوپریانوس، اسقف، کارتاژ؛ بر ضد کلسوس اثر اوریگنس

۲۴۹ – ۲۵۱ : دکیوس امپراطور؛ دیوفانتوس، ریاضیدان

۲۵۱ : کورنلیوس، اسقف رم

pymansetareh@yahoo.com

۲۵۱ – ۲۵۳ :گالوس، امپراطور

۲۵۳ – ۲۶۰ : والريانوس، امپراطور

۲۵۳ – ۲۶۸ : گالينوس، امپراطور

۲۵۴ : تاخت و تاز ماركومانها در شمال ايتاليا

۲۵۵ : تجاوز شاپور به سوريه

۲۵۷ :فرمان والريانوس عليه عيسويان

۲۵۹ : اشغال آسياي صغير از طرف گوتها

۲۶۰ : نخستين اعلام آزادي مذهب

۲۶۰ – ۲۶۶ : اودناتوس در پالمورا

۲۶۶ – ۲۷۳ : زنوبيا و لونگينوس در پالمورا

۲۶۸ – ۲۷۰ : كلاوديوس دوم، امپراطور

۲۷۰ – ۲۷۵ : آورليانوس، امپراطور

۲۷۱ : هجوم بربرها به ايتاليا

۲۷۵ – ۲۷۶ : تاسيت، امپراطور

۲۷۶ – ۲۸۲ : پروبوس، امپراطور

۲۸۲ – ۲۸۳ : كاروس، كارينوس، نومريانوس، امپراطوران روم

۲۸۴ – ۳۰۵ : ديوكلتيانوس، امپراطور

۲۸۶ – ۳۰۵ : ماكسيمينوس يكي از آوگوستها

۲۹۲ : گالريوس و كنستانتيوس، قيصران روم

۲۹۵ : گرمابه‌هاي ديوكلتيانوس

۲۹۶ : ماركلينوس، اسقف رم

۳۰۱ : فرمان ديو كلتيانوس دربارة قيمتها

۳۰۳ – ۳۱۱ :شكنجه و آزار در زمان ديوكلتيانوس

۳۰۶ : قسطنطين قيصر مي شود.

pymansetareh@yahoo.com

۳۰۷ : ماکسنتیوس و ماکسیمیانوس، آوگوستها؛ کلسیاي بزرگ ماکسنتیوس

۳۰۷ – ۳۰۹ : مارکلوس اول، اسقف رم

۳۰۷ – ۳۱۰ : بنیادهاي الاهي، لاکتانتیوس

۳۰۷ – ۳۱۳ : قسطنطین و لیکینیوس، آوگوستهاي روم

۳۰۹ – ۳۱۰ : ائوسبیوس، اسقف رم

۳۱۲ : نبرد پل میلویوس، فرمان میلان (؟)

۳۱۳ : تاریخ کلیسا، نگارش ائوسبیوس

۳۱۳ – ۳۲۳ : قسطنطین و لیکینیوس امپراطوري را تقسیم مي‌کنند.

۳۱۴ : شوراي جامع آرل

۳۱۴ – ۳۳۶ : سیلوستر اول، اسقف رم

۳۱۵ : طاق نصرت قسطنطین

۳۲۳ : شکست لیکینیوس در آدریانوپل

۳۲۴ – ۳۳۷ : قسطنطین یگانه امپراطور

۳۲۵ : شوراي نیکایا

۳۲۶ : قسطنطین پسر، خواهرزاده، و زنش را مي‌کشد.

۳۳۰ : قسطنطنیه پایتخت مي‌شود.

۳۳۷ : درگذشت قسطنطین

فصل بیست و ششم

عیسي

۴ ق‌م – ۳۰ میلادي

I – منابع

pymansetareh@yahoo.com

آيا عيسي وجود داشته است؟ آيا تاريخ زندگي بنيادگذار مسيحيت حاصل غم و اندوه، تخيل و اميد مردم بوده است ـ اسطوره‌اي مانند افسانه‌هاي كريشنا، اوزيريس، آتيس، آدونيس، ديونوسوس، و ميترا (مهر)؟ در اوايل قرن هجدهم، در محفل بالينگبروك بحثي محرمانه دربارة امكان عدم وجود عيسي انجام گرفت ـ بحثي كه حتي ولتر از آن جا خورد. ولني نيز همين ترديد را در اثر خويش به نام ويرانه‌هاي امپراطوري به سال ۱۷۹۱ ابراز داشت. ناپلئون به هنگام ملاقاتش با نويسندة محقق آلماني ويلانت در سال ۱۸۰۸، چيزي از او دربارة سياست و جنگ نپرسيد، بلكه از او پرسيد كه آيا به تاريخي بودن عيسي معتقد است يا نه؟

يكي از عمده‌ترين اشتغالات انديشة نوين «نقد عالي» «كتاب مقدس» ـ حملة اوج گيرنده‌اي به اصالت و حقانيت آن ـ بوده است، كه به نوبه خود با كوشش قهرمانانه‌اي براي نجات شالودة تاريخي ايمان مسيحي رو در رو شده است. نتايج اين برخورد ممكن است به اندازة خود مسيحيت انقلابي باشد. نخستين درگيري در اين جنگ دويست ساله از سوي هرمان رايماروس، استاد زبانهاي شرقي در هامبورگ، در سكوت و خاموشي آغاز شد. وي به هنگام مرگش در سال ۱۷۶۸، دستنويسي ۱۴۰۰ صفحه‌اي دربارة زندگي مسيح از خود به جاي گذاشت كه از سر احتياط آن را به چاپ نسپرده بود. سال بعد گوتهولد لسينگ، با وجود اعتراضات دوستانش، قطعاتي از آن را تحت عنوان قطعات ولفنبوتل منتشر ساخت. رايماروس استدلال مي‌كرد كه نمي‌توان عيسي را به عنوان بنيادگذار مسيحيت در نظر گرفت و درك كرد، بلكه بايد او را چهرة نهايي و متفوق

استكاتولوژي (آخرتشناسي) رازورانة يهوديان دانست. به عبارت ديگر، مسيح در فكر ايجاد دين جديدي نبوده است بلكه مي‌خواست مردم را براي اقدام حتمي الوقوع جهان و براي واپسين داوري همة نفوس آماده سازد. به سال ۱۷۹۶، هردر تفاوت ظاهر آشتي ناپذير ميان مسيح موصوف در «انجيل متي، مرقس، و لوقا» را با مسيح موصوف در «انجيل يوحنا» خاطر نشان كرد. در سال ۱۸۲۸، هاينريش پاولوس ضمن خلاصه‌اي كه از زندگي مسيح در ۱۱۹۲ صفحه نگاشت، تفسيري عقلايي براي معجزات در نظر گرفت ـ به عبارت ديگر وقوع معجزات را پذيرفت، اما آنها را به علل و قدرتهاي طبيعي نسبت داد. داويد شتراوس در اثري دورانساز به نام «زندگي عيسي» (۱۸۳۵ـ۱۸۳۶) انتخاب اين حد وسط (امر بين امرين) را رد كرد؛ به عقيدة او عناصر فوق طبيعي انجيلها مي‌بايست جزو اسطوره‌ها محسوب شود، و زندگي حقيقي مسيح بدون استفاده از اين عناصر به هر شكل بازسازي شود. اثر پرحجم شتراوس براي يك نسل انتقاد از كتاب مقدس را مركز ثقل انديشة آلماني قرار داد. در همان سال فردينانند كريستيان باور به رساله‌هاي بولس حواري تاخت، و همة رساله‌ها، جز رساله‌هاي مكتوب به فرنتيان، غلاطيان، و روميان، را مجعول دانست. در سال ۱۸۴۰، برونو باوئر دست به نگاشتن يك سلسله آثار جدلي شورانگيز زد تا نشان دهد كه عيسي اسطوره‌اي بيش نيست، و شكل تشخص يافتة كيشي است كه در قرن دوم از درهم آميختن الاهيات يهودي، يوناني، و رومي پيدا شده است. در سال ۱۸۶۳، «زندگي عيسي» به قلم ارنست رنان بسياري را با شيوة عقلاييش به وحشت انداخت، و بسياري را نيز با اثر زيبايش مجذوب كرد؛ اين كتاب نتايج منتقدان آلماني را يكجا گرد مي‌آورد، و مسئلة انجيلها را پيش روي كل جهان فرهيخته قرار مي‌داد. مكتب فرانسوي در اين زمينه در پايان قرن نوزدهم با آبه لوازي به اوج خود رسيد. وي متن «عهد جديد» را موضوع چنان تجزيه و تحليل شديد و دقيقي قرار داد كه كليساي كاتوليك لازم دانست او و برخي ديگر از «متجددان» را تكفير كند. در اين ضمن مكتب هلندي، متشكل از پيرسون، نابر، وماتاس، با انكار وجود تاريخي عيسي، آن هم با ارائة تفصيلي مدارك، اين جنبش را به منتها درجة خود رساندند. در آلمان آرتور دروز توضيح قطعي اين نتيجة منفي را عرضه كرد؛ در انگلستان و. ب. سميث و ج. م. رابرتسن بر چنين انكاري حجت مي‌آوردند. نتيجة دو قرن بحث و گفتگو ظاهراً نابودي مسيح بود.

چه مدركي براي اثبات وجود مسيح هست؟ نخستين مرجع غير مسيحي در اين مورد كتاب روزگار باستان يهوديان يوسفوس (۹۳ ميلادي؟) است:

pymansetaren@yahoo.com

در آن زمان عيسي نامي مي‌زيست كه انساني مقدس بود، اگر بتوان اساساً انسانش ناميد، زيرا كارهاي شگفت مي‌كرد و به مردم تعليم مي‌داد و حقيقت را شادمانه در مي‌يافت. بسياري از يهوديان و يونانيان پيرو او بودند. اين شخص مسيح بود.

آن هم از سوي يك يهودي كه هميشه در انديشة جلب نظر روميان يا يهوديان است ـ كه هر دو شان در آن زمان با مسيحيت مبارزه مي‌كردند ـ سطور مزبور را مجعول جلوه مي‌دهد، و دانشوران مسيحي اين متن را تقريباً با اطمينان كافي الحاقي مي‌دانند. در تلمود اشاره‌هايي به «يشوعاي ناصري» مي‌شود، ولي تاريخشان مؤخرتر از آن است كه بتوان آنها را چيزي جز انعكاسات مخالف انديشة مسيحي دانست. قديمترين ذكري كه از عيسي در ادبيات مشركان مي‌شود، در نوشته‌هاي پليني كهين و در نامه‌اي است كه تخميناً به تاريخ ۱۱۰ مي‌باشد. در اين نامه از ترايانوس سؤال مي‌شود كه با مسيحيان چگونه بايد رفتار كرد. پنج سال بعد از آن تاسيت شكنجه و آزار مسيحيان را در روم در زمان نرون شرح مي‌دهد و آنان را چنين معرفي مي‌كند كه پيش از سال ۶۴ پيرواني در سراسر امپراطوري داشته‌اند. اين متن به اندازه‌اي از لحاظ سبك و نيرو و تعصب مطابق شيوة تاسيت است كه از همة منقدان كتاب مقدس فقط در دروز منكر اصالت آن شده است. سوئتونيوس در حدود سال ۱۲۵ از همين شكنجه و آزار ياد مي‌كند و مي‌گويد كه در حدود سال ۵۲ كلاوديوس «يهوديان تحريك شده توسط مسيح را، كه سبب بي‌نظميهاي عمومي بودند،» تبعيد كرد. اين عبارت با مندرجات كتاب اعمال رسولان كه در آن به فرماني از جانب كلاوديوس به اين مضمون كه «يهوديان بايد روم را ترك گويند،» اشاره مي‌شود مطابقت دارد. اين سوابق بيشتر دال بر وجود مسيحيان است تا دال بر وجود مسيح؛ ولي اگر به وجود مسيح قائل نباشيم، بايد به اين فرضية غير متحمل برگرديم كه عيسي در طي زندگاني يك نسل اختراع شده است. به علاوه، بايد فرض كرد كه جماعت مسيحي روم چند سال پيش از ۵۲ ميلادي به وجود آمده بود كه مورد توجه يكي از فرمانهاي امپراطور قرار گرفته است. در اواسط قرن اول ميلادي، مشركي به نام تالوس در قطعه‌اي كه يوليوس آفريكانوس آن را حفظ كرده است، مدعي بود ظلماتي كه مي‌گفتند با مرگ عيسي همراه بوده، پديده‌اي كاملا طبيعي و تصادف صرف بوده است. در اين استدلال وجود مسيح مسلم فرض شده است. انكار وجود او ظاهراً هيچ گاه از طرف سرسخت‌ترين مشركان يا يهودياني كه با مسيحيت نوزاد مخالف بودند، بيان نشده است.

نخستين مدارك مسيحي دال بر وجود مسيح رساله‌هاي منتسب به بولس حواري است. بعضي از اين رساله‌ها شايد به قلم او نباشند، ولي بيشتر آنها مقدم بر سال ۶۴ هستند و تقريباً همه آنها را اصيل مي‌دانند. هيچ كس دربارة وجود بولس و ملاقاتهايش با پطرس، يعقوب، و يوحنا شك نمي‌كند؛ و خود بولس با رشك و حسرت تصديق مي‌كند كه اين سه تن در حيات جسماني حضرت عيسي با او آشنا شده‌اند. در رساله‌هاي معتبر بولس، چندين بار به آخرين شام و به مصلوب شدن عيسي اشاره مي‌شود.

در مورد انجيلها مسئله به اين سادگي نيست. چهار انجيلي كه به دست ما رسيده است بازمانده‌هاي انجيلهاي بسيار بيشتري هستند كه در دو قرن اول ميلادي ميان مسيحيان رواج داشته است. كلمة انگليسي gospel (به انگليسي باستان، godspel = بشارت) برگردان واژة يوناني euangelion، نخستين كلمة انجيل مرقس و به معني «بشارت، خبر خوش»، است ـ يعني مسيح آمده است و ملكوت خداوند در دسترس است. انجيل مرقس، متي و لوقا «اناجيل نظير» هستند. محتوا و شرحهاي آنها را ممكن است در سه ستون موازي قرار داد و با هم به آنها نظر افكند. اصل آنها به زبان يوناني عاميانه «كوينه» نوشته شده است و، از لحاظ دستور زبان يا از جهت ادبي، نمونه‌هاي كاملي نيستند. با اين وصف، سبك سادة قوي و صريحشان، نيروي زندة صحنه‌ها و امثالشان، عمق احساس، و جذابيت ژرف داستانهايي كه روايت مي‌كنند، حتي به متن اصلي ناسفتة آنها لطف بي‌نظيري مي‌دهد ـ لطفي كه در ترجمة انگليسي نادقيق ولي شاهانه‌اي كه براي جيمز پادشاه انگلستان انجام شد، براي خوانندگان انگليسي زبان به مراتب افزايش يافت.

قديمترين نسخه‌هاي خطي محفوظ ماندة اناجيل، مربوط به قرن سوم است. خود نسخه‌هاي اصلي ظاهراً بين سالهاي ۶۰ و ۱۲۰ ميلادي نوشته شده‌اند. بنابر اين مدت دو قرن در معرض اشتباهات استنساخ، و

Pjmonsegarenoyd.com

تغييرات احتمالي براي وفق دادن متن با نظرات يا نيات و اصول خداشناسي فرقه يا دورة ناسخ بوده است. نويسندگان مسيحي بيش از سال ۱۰۰ ميلادي نقل قولهايي از «عهد قديم» مي‌آورند ولي هرگز نقل قولي از «عهد جديد» نمي‌كنند. پيش از سال ۱۵۰ يگانه ذكري كه از يك انجيل مسيحي مي‌شود در آثار پاپياس است كه، در حدود سال ۱۳۵، از «يوحناي مهين» نامي روايت مي‌كند كه گفته است مرقس انجيل خود را از روي خاطراتي كه پطرس حواري برايش نقل مي‌كرد تنظيم كرده است. پاپياس مي‌افزايد: «متي «لوگيا» را به زبان عبري استنساخ كرد» ـ و مراد از «لوگيا» ظاهراً مجموعه‌اي به زبان آرامي از گفته‌هاي مسيح است. احتمالا بولس چنين مدركي در دست داشته، زيرا اگرچه از هيچ يك از انجيلها ذكري نمي‌كند ولي بعضاً نقل قولهايي از زبان شخص عيسي مي‌آورد. منتقدان عموماً در دادن تقدم به «انجيل مرقس»، و تعيين تاريخي در حدود ۶۵ ـ ۷۰ ميلادي براي آن همداستانند. در «انجيل مرقس» غالباً مطلب واحدي به چند صورت تكرار مي‌شود؛ از اين رو تصور مي‌رود كه مبناي آن «لوگيا» و يك روايت ديگر، احتمالا تأليف اصلي خود مرقس، باشد. «انجيل مرقس»، به همين صورتي كه در دست ماست، ظاهراً در حيات چند تن از حواريون، يا شاگردان بلافصل آنها، موجود بوده است. پس محتمل به نظر نمي‌رسد كه با خاطرات و تفسيرات اين حواريون از مسيح اختلاف اساسي

داشته باشد. با اين حساب مي‌توان با آلبرت شوايتسر، كه دانشمندي است صائب و نامور، هماواز بود كه قسمت اصلي «انجيل مرقس» متضمن «تاريخ اصيل» است.

در سنت ارتدوكسي تقدم را به «انجيل متي» مي‌دهند. اين نايوس متذكر مي‌شود كه اصل آن به «عبري» يعني به زبان آرامي بوده است؛ ولي آنچه به دست ما رسيده فقط به زبان يوناني بوده است. از آنجا كه «انجيل متي» در شكل موجودش استنساخي از «انجيل مرقس»، و احتمالا نيز «لوگيا» است، منقدان بيشتر آن را منتسب به يكي از شاگردان متي مي‌دانند تا به خود او. مع هذا حتي شكاكترين محققان نيز تاريخ تنظيم آن را ديرتر از حدود سالهاي ۸۵ ـ ۹۰ نمي‌دانند. چون منظور متي گروانيدن يهوديان است، بيشتر از انجيل نويسان ديگر، روي معجزات منتسب به حضرت عيسي تكيه مي‌كند، و به گونه‌اي مشكوك مشتاق است ثابت كند كه بسياري از پيشگوييهاي «عهد قديم» در وجود مسيح تحقق يافته است. با اين وصف، «انجيل متي» مهيج‌ترين انجيلهاي چهارگانه است و بايد آن را در عداد شاهكارهاي ناشناختة ادبيات جهان جاي داد.

«انجيل لوقا»، كه عموماً تاريخ آن را به دهة پاياني قرن اول نسبت مي‌دهند، در صدد است كه شرحهاي سابق را دربارة حضرت عيسي با يكديگر هماهنگ كند و سازش دهد، و منفش گروانيدن يهوديان نيست بلكه گروانيدن مشركان است. احتمال قوي مي‌رود كه خود لوقا اصلا مشرك، دوست بولس، و نويسندة «اعمال رسولان» بوده است. او نيز مانند متي خيلي از مرقس اقتباس مي‌كند. از ۶۶۱ آية متني كه از مرقس به ما رسيده، بيش از ۶۰۰ آيه در «انجيل متي»، و ۳۵۰ آيه، در «انجيل لوقا»، غالباً كلمه به كلمه نقل شده است. بسياري از قسمتهاي «انجيل لوقا» كه در «انجيل مرقس» نيست معادلهاي تقريباً كلمه به كلمة «انجيل متي» است. ظاهراً لوقا آنها را از متي اقتباس كرده است، يا اينكه لوقا و متي، هر دو، آنها را از منبع مشتركي گرفته‌اند كه فعلا در دست نيست. لوقا اقتباسهاي صريحش را تا اندازه‌اي با مهارت ادبي مرتب مي‌سازد. رنان انجيل او را زيباترين كتابي مي‌دانست كه نوشته شده است.

«انجيل چهارم» مدعي اين نيست كه شرح حال حضرت عيسي است. اين انجيل مسيح را از لحاظ خداشناسي به عنوان «لوگوس» (كلمه)، خداوند آفريدگار جهان، و رهانندة بشر معرفي مي‌كند. با اناجيل نظير در بسياري از جزئيات و همچنين در توصيف كلي مسيح مغايرت دارد. جنبة نيمه گنوسي اين انجيل، و تأكيدش بر افكار مابعدالطبيعه، بسياري از دانشوران مسيحي را به ترديد در اينكه مصنف آن يوحناي حواري بوده، كشانده است. مع ذلك از تجربه لااقل چنين برمي‌آيد كه يك روايت كهن را نبايد تاسنجيده رد كرد؛ زيرا نياكان ما همه احمق نبوده‌اند. مطالعات جديد تاريخ تنظيم انجيل چهارم را به حدود اواخر قرن اول ميلادي تخمين مي‌زنند. احتمالا سنت در نسبت دادن «رساله‌هاي يوحنا» به همين مصنف بر حق بوده است؛ هر دو همان مضامين را با همان سبك بيان مي‌كنند.

pymansaren@yahoo.com

خلاصه، واضح است که میان يك انجيل با انجيل ديگر تناقضات فراوان وجود دارد و در هر چهار انجيل اطلاعات تاريخي مبهم، شباهتهاي سوءظن آميز با افسانه‌هاي خدايان مشرکان، حوادث ساختگي براي اثبات تحقق يافتن

احتمالا به منظور مبناي تاريخي دادن به آيين يا مراسم بعدي کليسا موجود است. انجيل نويسان با سيسرون، سالوستيوس، و تاسيت در اين نظر که تاريخ حامل نظرات اخلاقي است، همداستان بوده‌اند. اين فرض نيز بيجا نيست که گفتگوها و گفتارهايي که در انجيلها نقل شده از ضعف حافظة اشخاص بيسواد، و اشتباهات و حك و اصلاحهاي ناسخان لطمه ديده است.

با تمام اين تفاصيل، آنچه مي‌ماند خود قابل توجه است. تناقضات مربوط به جزئيات است و به اصل موضوع ارتباطي ندارد. انجيلهاي نظير در مطالب اساسي به طور قابل ملاحظه‌اي با هم مطابقت دارند و تصوير يکدستي از مسيح به خواننده مي‌دهند. «نقد عالي» از بس بر اثر اکتشافاتش ذوق زده شده بود، چنان معيارهاي سختي براي آزمايش اصالت در مورد عهد جديد به کار برد که بسياري از اشخاص قديم و واقعي، مانند حمورابي، داوود، سقراط، را جزو افسانه‌ها قلمداد کرد. علي‌رغم همة پيشداوريها و پيش فرضهاي الاهياتيشان، انجيل نويسان حوادثي را نقل مي‌کنند که اگر جاعل صرف بودند آنها را مسکوت مي‌گذاشتند ـ مثلا رقابت حواريون براي احراز مقامات عالي در ملکوت، فرار آنان پس از دستگيري حضرت عيسي، انکار پطرس، ناتواني مسيح از معجزه کردن در جليل، اشارة بعضي از مستمعان به امکان ديوانه بودن او، عدم اطمينان نخستين خود او به رسالتش، اقرار او به جهل خود دربارة آينده، لحظات تلخکاميش، و فرياد نوميدانه‌اش روي صليب. پس از خواندن شرح اين صحنه‌ها ديگر کسي نمي‌تواند در واقعي بودن شخصيت پشت آنها ترديد کند. اينکه تعدادي افراد ساده در طي يك نسل توانسته باشند شخصيتي چنين نيرومند و جذاب، اخلاقي چنين عالي، و رؤيايي اين اندازه الهامبخش از برادري بشر بپرورانند، معجزه‌اي است که از هر يك از معجزات مذکور در انجيلها باورنکردني‌تر است . پس از دو قرن «نقد عالي»، خطوط زندگي، شخصيت، و تعليمات مسيح همچنان روشن و معقول است، و جذابترين شخصيت را در تاريخ انسان غربي تشکيل مي‌دهد.

II – نشو و نماي عيسي

متي و لوقا هر دو تولد حضرت عيسي را به «روزگاري که هرودس پادشاه يهودا بود» منتسب مي‌کنند ـ يعني به سال سوم قبل از ميلاد. با اين وصف، لوقا عيسي را به هنگامي که «در سال پانزدهم سلطنت تيبريوس» ـ يعني ۲۸ – ۲۹ ميلادي ـ به دست يحيي تعميد داده مي‌شود، مردي «سي ساله» توصيف مي‌کند. با اين حساب تولد او در سال دوم يا اول قبل از

که تمام ربع مسکون را اسم نويسي کنند... هنگامي که کويرينيوس والي سوريه بود. «ما مي‌دانيم که کويرينيوس بين سالهاي ۶ و ۱۲ ميلادي فرماندار سوريه بوده است». يوسفوس از يك سرشماري که اين شخص در يهودا انجام داد، ياد مي‌کند، ولي تاريخ آن را بين سالهاي ۶-۷ ميلادي ذکر مي‌کند. از اين سرشماري در جاي ديگر ذکري به ميان نيامده است. ترتوليانوس روايت مي‌کند که به فرمان ساتورنينوس، فرماندار سوريه در سال ۸ ـ ۷ قبل از ميلاد، يك سرشماري در يهودا انجام گرفت. اگر اين سرشماري همان باشد که منظور نظر لوقاست، تولد حضرت عيسي را بايد پيش از سال ششم قم دانست. دربارة روز تولد عيسي هيچ اطلاعي در دست نداريم. کلمنس اسکندراني (حد ۲۰۰ ميلادي) عقايد مختلفي را که در روزگار وي دربارة روز تولد عيسي وجود داشته مطرح مي‌کند، و مي‌گويد برخي گاهشماران اين روز را نوزدهم آوريل و برخي بيستم مه معين مي‌کنند، اما خود او اين تاريخ را هفدهم نوامبر سال سوم قبل از ميلاد مي‌داند. در قرن دوم ميلادي مسيحيان شرقي جشن تولد را روز ششم ژانويه برگزار مي‌کردند. در سال ۳۵۴ بعضي از کليساهاي غربي، از جمله کليساي روم، مراسم سالروز تولد مسيح را در ۲۵ دسامبر گرفتند؛ در آن زمان اين روز را بخطا روز انقلاب شتوي، که از آن به بعد طول روز رو به فزوني

mymusetore@yahoo.com

مي‌نهد، محاسبه كرده بودند؛ اين روز از قبل نيز روز جشن اصلي كيش ميترا، يعني روز تولد مهر شكست‌ناپذير، بود. كليساهاي مشرق زمين تا مدتي دست از همان تاريخ ششم ژانويه برنداشتند، و همگنان غربيشان را به آفتاب پرستي و بت پرستي متهم كردند، ولي در پايان قرن چهارم، روز ۲۵ دسامبر در مشرق زمين هم پذيرفته شد.

متي و لوقا زادگاه حضرت عيسي را در بيت لحم، واقع در هشت كيلومتري اورشليم، ذكر مي‌كنند؛ و مي‌گويند كه از آنجا خانوادة حضرت عيسي به ناصره واقع در جليل رفت و در آنجا متوطن شد. مرقس از بيت لحم حرفي به ميان نمي‌آورد، «فقط مسيح را: عيساي ناصري» مي‌نامد. والدينش نام بسيار معمول يسوع را بر او نهادند كه معني آن «يار يهوه» است. يونانيان آن را به يسوس و روميان آن را به يزوس تبديل كردند.

او ظاهراً از خانواده‌اي كثيرالاولاد بوده است، زيرا همسايگانش كه از تعليمات سرشار از حجت او در شگفت مي‌شدند، از خود مي پرسيدند: «اين حكمت و اين قدرت اعجاز را او از كجا آورده است؟ مگر فرزند آن درودگر نيست؟ مگر نام مادرش مريم و نام برادرانش يعقوب، يوسف، شمعون، و يهودا نيست؟ مگر خواهرانش در ميان ما زندگي نمي‌كنند؟» لوقا

داستان عيد بشارت را با لطفي ادبي نقل مي‌كند و سرود حضرت مريم را ذكر مي‌كند كه يكي از بزرگترين قصايدي است كه در عهد جديد درج شده است.

مريم، پس از فرزندش، جالب توجه‌ترين چهرة روايت است: فرزند را در ميان تمام شاديهاي رنجبار مادري مي‌پروراند؛ از فرهنگ جواني او به خود مي‌بالد، بعدها از آيين و دعاوي او در شگفت مي‌شود، دلش مي‌خواهد او را از جمعيت تحريك كننده دور نگهدارد و به آرامش شفابخش منزل بازگرداند («پدرت و من غمناك گشته ترا جستجو مي‌كرديم.»)، بي‌پناه شاهد مصلوب شدن او مي‌شود، و جسد او را در آغوش مي‌گيرد. اگر همه اينها تاريخ نباشد ادبياتي عالي است، زيرا روابط ميان والدين و فرزندان هيجانهايي عميق‌تر از عشق جنسي در بر دارد. داستانهايي كه بعدها، به توسط كلسوس و ديگران، دربارة مريم و يك سرباز رومي شايع شد، به عقيدة همة منقدان جز «مجعولاتي ناپخته» نيست. داستانهاي ديگر، كه البته به اين مذمومي نيستند، داستانهايي هستند كه عمدتاً در انجيلهاي مشكوك يا غير شريعتي دربارة تولد عيسي در يك غار يا آغل، پرستش او توسط شبانان و مؤبدان، قتل عام بيگناهان، و فرار از مصر آمده است؛ ذهن آزموده از اين شعر عاميانه رنجش نمي‌پذيرد. نه بولس و نه يوحنا از باكره زادگي عيسي ياد نمي‌كنند، و متي و لوقا كه از آن سخن مي‌رانند، با نسب نامه‌اي ناقض باكرگي، نسب عيسي را از طريق يوسف به داوود مي‌رسانند. ظاهراً اعتقاد به باكره زادگي عيسي، بعد از عقيده‌اي كه نسب عيسي را به داوود مي‌رساند، پيدا شده است.

انجيل نويسان دربارة دوران جواني مسيح چندان سخن نمي‌گويند. عيسي را هنگامي كه هشت ساله بود ختنه كردند. يوسف نجار بود و چون در اين عصر حرفه معمولا ارثي بود چنين برمي‌آيد كه عيسي اين كسب خوشايند را مدتي تعقيب كرده باشد. او با صنعتگران ده خود، با زمينداران بزرگ، مباشران، و بردگان محيط روستايي خويش آشنا بود؛ در گفتارهاي وي بارها به آنها اشاره مي‌شود. نسبت به زيباييهاي طبيعي روستا، لطف و رنگ گلها، و باروري خموشانة درختان ميوه حساس بود. داستان پرسشهايش از علما در معبد باور نكردني نيست؛ وي ذهني بيدار و كنجكاو داشت، و در خاور نزديك پسري دوازده ساله به بلوغ مي‌رسد. ولي وي از تعليم و تربيت رسمي برخوردار نبود. همسايگانش مي‌پرسيدند: «چگونه است كه اين مرد مي‌تواند بخواند، حال آنكه هرگز به مدرسه نرفته است؟» در كنيسه حاضر مي‌شد و به آنچه از اسفار نقل مي‌كردند با لذتي آشكارگوش فرا مي‌داد. «صحيفه‌هاي انبيا» و مزامير بيش از همه عميقاً در حافظه‌اش رسوخ يافت و به شكل‌گيري شخصيت او ياري داد. شايد صحيفة دانيال و كتاب خنوخ را نيز خواند، زيرا تعاليم بعدي او از كشف و شهود آنان دربارة پيدايش مسيح و روز قيامت و فرا رسيدن ملكوت خداوند سرچشمه مي‌گيرد.

mansetarh@yahoo.com

هوايي كه استنشاق مي‌كرد از هيجان مذهبي اشباع بود. هزاران يهودي با نگراني انتظار رهانندة

پيشگويي، غيبگويي و طالع بيني در همه جا واقعيتهاي مسلم به شمار مي‌رفتند؛ شايد داستان مؤبدان تن دردادني ضروري در برابر اعتقادات طالع بيني آن عصر بوده است. مدعيان اعجاز شهرها را مي‌پيمودند. همة يهوديان صالح فلسطين هر ساله به مناسبت عيد فصح سفري به اورشليم مي‌كردند، بنابراين عيسي حتماً اطلاعاتي دربارة اسينيان و شيوة زندگي نيمه راهبانه و تقريباً بوداييشان داشته است؛ و احتملا دربارة فرقة «نصرانيان» هم، كه در آن سوي اردن در پرايا سكونت داشتند و اعتقادي به نيايش در هيكل نداشتند و منكر قدرت مطلقة شريعت بودند، چيزهايي شنيده بود. ولي آنچه در او شوق و شور مذهبي برانگيخت، موعظه‌هاي يحيي، پسر اليصابات دختر عمومي مريم، بود.

يوسفوس داستان اين يحيي را تا اندازه‌اي بتفصيل نقل مي‌كند. ما معمولا يحياي تعميد دهنده را به شكل مردي مسن تصوير مي‌كنيم، اما برعكس، وي تقريباً هم سن عيسي بوده است. مرقس و متي يحيي را چنين توصيف مي‌كنند كه: «اين يحيي لباس از پشم شتر مي‌داشت و كمربند چرمي بر كمر، و خوراك او از ملخ و عسل بري مي‌بود. در اين وقت اورشليم و تمام يهودا و جميع حوالي اردن نزد او بيرون مي‌آمدند و به گناهان خود اعتراف كرده و در اردن از وي تعميد مي‌يافتند.» وي از نظر رياضت كشي مانند اسينيان بود، اما در اين نكته با آنان تفاوت داشت كه يك بار تعميد را كافي مي‌دانست. نام او، باپتيست (تعميد دهنده) ممكن است معادل يوناني واژة اسن (اسيني، استحمام كننده) بوده باشد. يحيي به اين رسم تطهير تمثيلي، تقبيح نفاق و ريا و زندگي بي‌بندوبار را مي‌افزود، و به گناهكاران انذار و وعيد مي‌داد كه خود را براي تحمل داوري روز واپسين آماده سازند، و اعلام مي‌داشت كه ملكوت خداوند نزديك است؛ مي‌گفت كه اگر سراسر يهوديه توبه مي‌كردند و از گناه پاك مي‌شدند، مسيح و ملكوت بي‌درنگ فرا مي‌رسيدند.

لوقا مي‌گويد: «در سال پانزدهم سلطنت تيبريوس» يا اندكي پس از آن عيسي به رودخانة اردن رفت تا به وسيلة يحيي تعميد داده شود. يك چنين تصميمي از سوي مردي كه در آن زمان «حدود سي سال داشت» گواه بر آن است كه مسيح تعليمات يحيي را قبول داشته است. تعليمات خود او هم در اصل همان بود. مع هذا روشها و خصلتش با او تفاوت داشت: او شخصاً هرگز كسي را تعميد نداد؛ و هرگز در كنج خلوت زندگي نكرد بلكه در ميان مردم به سر برد. اندكي بعد از اين ملاقات، هرودس آنتيپاس، تترارك (فرماندار چهار شهر) جليل دستور داد يحيي را به زندان افكندند. انجيلها بازداشت يحيي را به انتقاد وي از اين

برادر ناتنيش بود، گرفت. يوسفوس علت بازداشت وي را ترس هرودس از اينكه مبادا قصد يحيي ايجاد شورش سياسي زير لفافة اصلاح مذهبي باشد، ذكر مي‌كند. مرقس و متي در تعقيب اين قضيه داستان سالومه، دختر هروديا‌س، را نقل مي‌كنند كه در برابر هرودس رقصي چنان دلفريب كرد كه وي حاضر شد هر پاداشي بخواهد به او بدهد. بنابراين داستان سالومه، به اصرار مادرش، سر يحيي را خواست، و تترارك با بي ميلي خواستش را اجابت كرد. در انجيلها سخني از عشق سالومه به يحيي نمي‌رود، و در نوشته‌هاي يوسفوس نيز از شركت وي در قتل يحيي صحبتي نيست.

III – رسالت

«بعد از گرفتاري يحيي، عيسي به جليل آمده به بشارت ملكوت خدا موعظه مي‌كرد.» لوقا مي‌نويسد: «و عيسي به قوت روح به جليل برگشت... و او در كنايس ايشان تعليم مي‌داد.» تصوير مؤثري اين ايدئاليست جوان را نشان مي‌دهد كه به نوبة خود در اجتماعي در ناصره به خواندن اسفار مي پردازد و قسمتي از صحيفة اشعياء نبي را انتخاب مي‌كند:

pymansoureh@yahoo.com

روح خداوند يهوه بر من است زيرا خداوند مرا مسح كرده است تا مسكينان را بشارت دهم، و مرا فرستاده است تا شكسته دلان را التيام بخشم، و اسيران را به رستگاري و محبوسان را به آزادي ندا كنم ... و جميع ماتميان را تسلي بخشم.

لوقا مي‌افزايد: «چشمان همهٔ اهل كنيسه بر وي دوخته مي‌بود. آنگاه بديشان شروع كرد كه امروز اين نوشته در گوشهاي شما تمام شد. و همه بر وي شهادت دادند و از سخنان فيض آميزي كه از دهانش صادر مي‌شد تعجب نمودند.» وقتي خبر آمد كه سر يحيي بريده شده است، و مريدانش در جستجوي رهبر جديدي هستند، حضرت عيسي بار اين رهبري و خطر آن را پذيرفت. نخست از سر احتياط به روستاهاي آرام رفت، و هميشه از مباحثات سياسي احتراز مي‌كرد. سپس با جرئت روزافزوني توبه، ايمان، و رستگاري را بشارت داد. برخي از شنوندگانش تصور مي‌كردند كه وي خود يحيي است كه از ميان مردگان برخاسته است.

دشوار مي‌توان او را به عينه و چنانكه بود تصوير كرد، آن هم نه تنها از آن رو كه گزارشهاي رسيده از كساني است كه او را مي‌پرستيدند، بلكه، فراتر از آن، بدان جهت كه ميراث اخلاقي و آرمانهاي خود ما نيز به اندازه‌اي وابسته به اوست و چنان از روي الگوي وي شكل گرفته است كه از يافتن كوچكترين نقصي در او خود را رنجيده خاطر احساس مي‌كنيم. حساسيت مذهبيش چنان شديد بود كه آن كساني را كه در ديدگاه او سهيم نبودند بشدت محكوم مي‌ساخت. از سر هر تقصيري

عبارات تلخي هست كه با هر آنچه دربارهٔ مسيح شنيده‌ايم ناسازگار است. وي گويا، بي تفحص و تدقيق، هراسناكترين افكار معاصرانش را دربارهٔ دوزخي ابدي برگرفته است كه در آن بي‌ايمانان و گناهكاران توبه نكرده در «جايي كه كرم ايشان نميرد و آتشي خاموش نيابد» در عذاب خواهند بود. وي بي هيچ اعتراض از مرد بينوايي در بهشت سخن مي‌گويد كه اجازه نمي‌يابد براي تسكين عطش ثروتمندي كه به دوزخ فرستاده شده است قطره‌اي آب بر زبانش بريزد. او بزرگوارانه مي‌گويد: «حكم مكنيد تا بر شما حكم نشود،» ولي خود مردم و شهرهايي را كه بشارت او را نپذيرفتند، و درخت انجيري را كه ميوه نمي‌آورد نفرين كرد. وي با مادرش نيز كمي خشن بوده است. او بيشتر داراي تعصب يك پيامبر عبري بود تا آرامش وارستهٔ يك عارف يوناني. آتش اعتقادهايش او را شعله‌ور مي‌ساخت. گاهي خشم بجا و عادلانه‌اش انسانيت عميقش را خدشه‌دار مي‌كرد؛ خطاهاي وي بهايي بود كه براي ايمان پرشورش پرداخت، ايماني كه قادرش ساخت جهان را تكان دهد.

از اينها كه بگذريم، او دوست داشتني ترين انسانها بود. از او هيچ تصويري در دست نداريم و انجيل‌نويسان هم شكل و شمايل او را وصف نمي‌كنند. ولي در كنار جاذبهٔ روحانيش، حتماً خوش سيما هم بوده است كه توانسته است آنهمه زن را نيز مانند مردان به سوي خود جلب كند. از برخي كلمات پراكنده در مي‌يابيم كه حضرت عيسي نيز مانند ديگر مردان آن عصر و آن سرزمين نيمتنه‌اي زير شنل مي‌پوشيده است، كفشهاي چوبي به پا مي‌كرده است، و محتملا، براي جلوگيري از تابش آفتاب، سرپوشي از پارچه كه تا روي شانه‌هايش مي‌رسيد بر سر مي‌نهاده است. بسياري از زنان در او محبتي شفقت‌آميز مي‌يافتند كه ايثاري بيدريغ در آنان برمي‌انگيخت. اين نكته كه تنها يوحنا قصهٔ زني را كه در عين عمل زنا گرفته شده ذكر مي‌كند نمي‌تواند دليلي بر عدم صحت آن باشد، زيرا نمي‌توان گفت يوحنا اين قصه را به عنوان تأييدي بر شيوهٔ خدا شناسيش جعل كرده است و در ضمن با خصلت مسيح هم مطابقت كامل دارد. قصهٔ ديگري كه به همين زيبايي است و خارج از قوهٔ ابداع انجيل نويسان است، شرح داستان فاحشه‌اي است كه، هيجانزده از اينكه عيسي توبه‌كاران را با آغوش باز مي‌پذيرد، در برابر وي زانو مي‌زند، با روغن آميخته به مر قيمتي پاهايش را مي‌مالد، و به اشك چشم آنها را شستشو مي‌دهد، و با موهايش آنها را خشك مي‌كند. عيسي دربارهٔ وي مي‌گويد: «گناهان او كه بسيار است آمرزيده شد زيرا كه محبت بسيار نموده است.» همچنين روايت مي‌شود كه مادران كودكان خود را نزد او آوردند تا وي ايشان را لمس نمايد و وي: «ايشان را در آغوش كشيد و دست بر ايشان نهاد و بركت داد.»

pymnsetoh@yahoo.com

عيسي، برخلاف انبيا، اسينيان، و يحياي تعميد دهنده زاهد مرتاض نبود. او را از جمله در حالي توصيف مي‌كنند كه شراب فراوان براي يك جشن عروسي تهيه مي‌بيند، با «باجگيران و گناهكاران» به سر مي‌برد و، مريم مجدليه را به مصاحبت خود مي‌پذيرد. دشمن شادمانيهاي سادة زندگي نبود، گرچه در مورد تمايل جنسي مرد به زن نرمش ناپذيري شديدي، خلاف طبيعت آدمي، نشان مي‌داد. گاهي در ضيافتهاي اغنيا شركت مي‌جست؛ مع هذا، به طور كلي، معاشرت با بينوايان، و حتي معاشرت با افرادي را كه تقريباً نجس محسوب مي‌شدند و مورد تحقير صدوقيان و فريسيان بودند ترجيح مي‌داد. چون پي برد كه اغنيا هرگز او را قبول نخواهند كرد، نويدهايش را بر پاية يك دگرگوني استوار ساخت كه بينوايان و ضعفا را در ملكوتي كه فرا مي رسيد برتري مي‌بخشيد. عيسي فقط از اين جنبه كه خود را در كنار طبقات پايين قرار مي‌داد، و از نظر دلرحمي، شبيه قيصر بود؛ اما از هر حيث ديگر، مانند جهان‌بيني، خصلت، و علايق يك دنيا فاصله ميان آن دو وجود داشت! قيصر اميدوار بود با تغير سازمانها و قوانين مردم را دگرگون كند؛ مسيح مي‌خواست با تغيير مردم سازمانها را از نو بسازد و از قوانين بكاهد. قيصر نيز بر خشم گرفتن توانا بود، ولي هيجاناتش همواره در مهار قوة ادراك روشنش بود. عيسي از هوشمندي بي‌بهره نبود؛ به پرسشهاي دامگسترانة فريسيان تقريباً با مهارت يك نفر حقوقدان، و در عين حال از روي حكمت، پاسخ مي‌داد. هيچ كس نمي‌توانست حتي در رويارويي با مرگ او را مشوش سازد. ولي قدرت ذهني وي روشنفكرانه نبود و بستگي به ميزان دانشش نداشت، بلكه از حدت مخيله، شدت احساس، و وحدت مقصود نشأت مي‌گرفت. ادعا نداشت عالم مطلق است، و از برخي حوادث در شگفت مي‌شد؛ فقط شور و شوق بسيارش او را بر آن مي‌داشت تواناييهايش را بيش از حد واقع بپندارد، نظير آنچه در اورشليم و ناصره پيش آمد. اما با اين وصف معجزاتي كه به وي نسبت داده مي‌شود بر استثنايي بودن تواناييهايش دلالت دارد.

احتمالا معجزات مسيح در بيشتر موارد نتيجة تلقين بوده‌اند ـ يعني تأثير يك روح قوي و مطمئن بر ارواح تأثرپذير. حضور عيسي خود به منزلة دارويي تقويتي بود. با لمس اميدوارانة او ناتوان نيرو مي‌گرفت و بيمار بهبود مي‌يافت. اينكه داستانهاي مشابهي در افسانه‌ها يا تاريخ دربارة اشخاص ديگري هم نقل شده است، نمي‌تواند دليلي بر افسانه‌اي بودن معجزات عيسي باشد. به استثناي چند مورد، اين معجزات غير قابل باور نيستند؛ پديده‌هاي مشابهي را مي‌توان تقريباً هر روز در لورد مشاهده كرد، و مسلماً در عهد حضرت

عيسي نيز در اپيداوروس و در ديگر مراكز شفاي رواني دنياي باستان چنين پديده‌هايي رخ مي‌داده است؛ حتي حواريون هم از اين گونه شفاها مي‌كرده‌اند. جنبة روانشناختي معجزات را دو نكته نشان مي‌دهد: اولا خود عيسي شفاهايش را به «ايمان» كساني نسبت مي‌داد كه شفا مي‌يافتند؛ ثانياً در ناصره، ظاهراً به علت اينكه مردم به چشم «پسر نجار» به او مي‌نگريستند و به قواي استثناييش باور نداشتند نتوانست معجزه كند؛ و هم از اين روست كه مي‌گويد: «نبي بيحرمت نباشد مگر در وطن و خانة خويش.» دربارة مريم مجدليه گفته مي‌شود كه «هفت ديو را از وي بيرون كرد»؛ به عبارت ديگر، مريم از بيماريها و قبضه‌هاي عصبي (اين كلمه نظرية «جن زدگي» را به ياد انسان مي‌آورد) رنج مي‌كشيد. اين حالت وي ظاهراً در حضور عيسي تسكين مي‌يافت؛ بدين جهت عيسي را مانند كسي كه او را احيا كرده و حضورش براي تندرستيش ضرور است، دوست مي‌داشت. در مورد دختر يائيروس عيسي صريحاً گفت كه كودك نمرده است بلكه در خواب است ـ شايد منظورش نوعي غش عصبي بوده است. عيسي براي بيدار كردنش نرمي معمول خود را به كار نبرد، بلكه آمرانه فرمان داد: «دخترك برخيز!» البته منظور آن نيست كه عيسي خود معجزاتش را پديده‌هايي صرفاً طبيعي تلقي مي‌كرد؛ او حس مي‌كرد كه اين معجزات را فقط به ياري روحي الاهي كه در وجود اوست به جا مي‌آورد. ما نمي‌توانيم بگوييم كه وي در اين تصور خود برخطا بوده است، همچنانكه هنوز نمي‌توانيم براي نيروهاي بالقوه‌اي كه در فكر و ارادة بشر نهفته است حد و مرزي معين كنيم. خود عيسي پس از معجزاتش ظاهراً احساس فرسودگي رواني مي‌كرده است. او با اكراه به معجزه دست مي‌زد و پيروانش را از پخش خبر معجزات منع مي‌كرد. كساني را كه «برهان» مي‌خواستند سرزنش مي‌كرد و متأسف بود از اينكه حتي حواريونش اساساً به خاطر «معجزاتي» كه نشان مي‌دهد قبولش دارند.

Pyncrisstgren@yahoo.com

حواريون وي به هيچ روي از آن دست آدمها نبودند كه انسان ممكن است براي دگرگون كردن جهان برگزيند. انجيلها با واقعبيني اختلافات خصايل آنان را نشان مي‌دهند و خطاهايشان را با صداقت عيان مي‌كنند. آنها آشكارا جاه‌طلب بودند؛ عيسي براي آرام ساختنشان به آنان وعده مي‌دهد كه در روز داوري واپسين روي دوازده تخت خواهند نشست و دوازده قبيلة اسرائيل را داوري خواهند كرد. وقتي كه يحياي تعميد دهنده به زندان افتاد، يكي از شاگردانش به نام آندرئاس به عيسي پيوست و برادر خود شمعون را با خود آورد كه عيسي وي را سفاس (سنگ) ناميد و يونانيها آن را به پتروس (پطرس) ترجمه كردند .پطرس چهره‌اي كاملا انساني دارد؛ فعال، جدي، بخشنده، حسود، و گاهي تا سر حد بزدلي ترسو بود. آندرئاس و او از ماهيگيران درياچة جليل بودند. همين حال را دو فرزند زبدي، يعقوب و يوحنا، داشتند. هر چهار تن پيشة خود را رها كردند تا در پيرامون عيسي محفل كوچكي از اصدقا تشكيل دهند. متي در شهر سرحدي كفرناحوم «باجگير» يعني كارمند دولت بود؛

بنابراين منتسب به روم و بدين جهت مورد كينه هر يهودي تشنة آزادي بود.يهوداي اسخريوطي تنها حواري است كه اهل جليل نبود. هر دوازده تن اموال خود را در ميان نهادند و يهودا را مأمور ادارة آن كردند. آنان در طول دوره‌اي كه عيسي را در سير و سفر تبشيريش دنبال مي‌كردند در روستاها به سر مي‌بردند، غذايشان را اينجا و آنجا از كشتزارهاي سر راه تأمين مي‌كردند، و مهمان‌نوازي گرويدگان و دوستان را مي‌پذيرفتند. به اين دوازده تن عيسي هفتاد و دو شاگرد نيز افزود و آنها را دو به دو راهي شهرهايي كرد كه قصد بازديد از آنها را داشت. به آنان سفارش كرده بود كه «كيسه، توشه‌دان، و كفشها با خود برمداريد.» زنان مهربان و پارسا نيز به حواريون و شاگردان پيوستند. اين زنان از آنها نگاهداري مي‌كردند و مواظبتهاي زندگاني خانگي را، كه در زندگي مردها مايهٔ بزرگترين تسلي است، دربارهٔ آنها به جا مي‌آوردند. با دست اين گروه كوچك از اشخاص خاكسار و بي‌سواد بود كه حضرت عيسي بشارتش را به جهانيان ابلاغ كرد.

IV – بشارت

عيسي تعليماتش را با سادگيي در خور شنوندگانش بيان مي‌كرد: با قصه‌هايي كه به اشارت و من غير مستقيم مطالبش را مفهوم مي‌كرد، با پندهاي اخلاقي گيرا كه به جاي استدلالهاي منطقي به كار مي‌برد، و با تشبيهات و استعاراتي به همان اندازه درخشان كه در آثار ادبي ديگر يافت مي‌شود. قالب تمثيلي كه او به كار مي‌گرفت در مشرق زمين يك شيوهٔ معمول بود، و بعضي از تشبيهات گيراي او، شايد نادانسته، برگرفته از انبيا، مؤلفان مزامير، يا ربنها بود؛ مع هذا، سرراست بودن بيان، حال زندهٔ تخيل، و صميميت گرم روحش گفتار او را به پاية الهام آميزترين شعر مي‌رسانيد. برخي از سخنانش مبهم است، و برخي ديگر در بادي امر نادرست مي‌نمايد؛ بعضي ديگر تند و تيز، كنايه‌آميز و تلخ است؛ و تقريباً همهٔ‌آنها نمونهٔ ايجاز، روشني و نيروي گفتار است.

نقطهٔ آغاز كار وي «بشارت» يحياي تعميد دهنده بود، كه خود برگرفته از صحيفهٔ دانيال و كتاب خنوخ بود؛ «تاريخ جهش ندارد.» وي مي‌گفت ملكوت خداوند نزديك است؛ بزودي خداوند به فرمانروايي بدي در روي زمين پايان مي‌دهد؛ پسر انسان «روي ابرهاي آسمان» مي‌آيد تا همهٔ بشريت را، از زنده و مرده، دادرسي كند. زمان توبه به پايان مي‌رسد، كساني كه توبه كرده‌اند، زندگي عادلانه دارند، خدا را مي‌پرستند، و به پيامبر او ايمان آورده‌اند وارث ملكوت خواهند شد و در دنيايي كه سرانجام از هر بدي و رنج و مرگ رسته است به قدرت و به افتخار مي‌رسند.

چون اين انديشه‌ها به گوش شنوندگان آشنا بود، مسيح آنها را شرح و بسط نمي‌داد و از اين رو اكنون دشواريهاي بسيار در مفاهيم وي يافت مي‌شود. مقصودش از ملكوت چه بود؟ بهشتي آسماني؟ ظاهراً خير، زيرا حواريون و عيسويان نخستين همگي انتظار ملكوتي در روي زمين داشتند. اين سنت يهود بود كه مسيح به ارث برد؛ و او به پيروان خود تعليم مي‌داد كه اين گونه پدر آسماني را ستايش كنند: «ملكوت تو

pymonsetareh@yahoo.com

بيايد، ارادة تو همچنانكه در آسمانها بر زمين نيز كرده شود.» فقط بعد از آنكه اين اميد پژمرد، انجيل يوحنا اين سخن را در دهان عيسي گذاشت: «پادشاهي من از اين جهان نيست.» پس آيا مقصودش از ملكوت حالتي روحي، يا آرمانشهري مادي بود؟ گاهي از ملكوت به عنوان حالتي روحي سخن مي‌گفت كه پاكان و معصومان به آن نايل مي‌شوند؛ «ملكوت خداوند در ميان شماست.» گاهي هم آن را به صورت يك جامعة پر از سعادت آينده تصوير مي‌كرد كه در آن حواريون فرمانروايند و آن كساني كه به خاطر مسيح چيزي بخشيده يا رنجي كشيده‌اند پاداشي صد چندان دريافت مي‌دارند. گويا فقط به طور استعاره كمال معنوي را به ملكوت همانند كرده است و مقصودش آن بوده كه كمال معنوي آمادگي و بهايي است كه بايد براي ملكوت پرداخت، شرط لازم براي نفوس رستگاري است كه هنگام تحقق ملكوت در آن خواهند بود.

ملكوت كي فرا خواهد رسيد؟ بزودي. «هر آينه به شما مي‌گوييم كه بعد از اين از عصير انگور نخورم تا آن روزي كه در ملكوت خدا آن را تازه بنوشم.» عيسي به پيروان خود مي‌گفت: «زيرا هر آينه به شما مي‌گويم تا پسر انسان نيايد، از همة شهرهاي اسرائيل نخواهيد پرداخت.» بعداً اين موعد را كمي عقب مي‌اندازد: «هر آينه به شما مي‌گويم كه بعضي در اينجا حاضرند كه تا پسر انسان را نبينند كه در ملكوت خود مي‌آيد، ذائقة موت را نخواهند چشيد.» «اين نسل از ميان نخواهد رفت تا آنكه اين چيزها كرده شود.» در لحظات حساستر به حورايون چنين اخطار مي‌كرد: «ولي از آن روز و ساعت غير از پدر هيچ كس اطلاع ندارد، نه فرشتگان در آسمان و نه پسر هم.» پيش از حلول ملكوت نشانه‌هايي خواهد بود: «و جنگها و اخبار جنگها را خواهيد شنيد... زيرا قومي با قومي و مملكتي با مملكتي مقاومت خواهند نمود، و قحطيها، وباها، زلزله‌ها در جايها پديد آيد... آنگاه شما را به مصيبت سپرده، خواهند كشت ... و از يكديگر نفرت گيرند و بسا انبياء كذبه ظاهر شده بسياري را گمراه كنند. و به جهت افزوني گناه محبت بسياري سرد خواهد شد.» گاهي عيسي حلول ملكوت را منوط به گرايش انسان به سوي خدا و عدالت قلمداد مي‌كرد. معمولا اين فرا رسيدن را كار خداوند و عطية ناگهاني و اعجاز آميز عنايت الاهي مي‌دانست.

بسياري ملكوت را يك مدينة فاضلة كمونيستي تعبير كرده‌اند و عيسي را يك نفر انقلابي اجتماعي پنداشته‌اند. در انجيلها قراييني برله چنين ديدگاهي هست. مسيح آشكارا انساني را كه هدف اصليش در زندگي گردآوردن پول و تجمل است حقير مي‌شمرد. او ثروتمندان و

سير شكمان را به گرسنگي و بدبختي وعيد و انذار مي‌داد، و متقابلا بينوايان را به سعادت ابدي كه ملكوت برايشان به ارمغان خواهد آورد تسلي مي‌داد. به ثروتمندي كه از او پرسيد علاوه بر رعايت احكام عشره چه بايد بكند، مسيح پاسخ داد: «مايملك خود را بفروش و به فقرا بده ... و آمده مرا متابعت نما.» ظاهراً حواريون ملكوت را به دگرگوني انقلابي روابط موجود ميان غني و فقير تعبير مي‌كردند. در قسمتهاي بعدي خواهيم ديد كه چگونه آنها و عيسويان نخستين يك گروه كمونيستي تشكيل دادند «و در همه چيز شريك مي‌بودند.» اتهامي كه بر اساس آن حضرت عيسي را محكوم كردند اين بود كه وي توطئه چيده است تا خود «پادشاه يهوديان» شود.

ولي يك نفر محافظه‌كار نيز مي‌تواند موافق مقصودش از عهد جديد دليل بياورد. عيسي با متي، كه به شغل خود يعني كارمندي دولت روم ادامه مي‌داد، دوست مي‌شود. هيچ گونه انتقادي از دولت كشوري نمي‌كند، در نهضت يهود براي آزادي ملي شركت نمي‌جويد، و همواره نرمي و مدارايي را توصيه مي‌كند كه ذره‌اي بوي انقلاب سياسي از آن به مشام نمي‌رسد. فريسيان را تشويق مي‌كرد كه: مال قيصر را به قيصر ادا كنيد و مال خدا را به خدا.» قصه‌اش دربارة مردي كه پيش از عزيمت به سفر «غلامان خود را طلبيد و اموال خود را بديشان سپرد» متضمن حمله به ربا يا بردگي نيست، بلكه، به عكس، نشانة مسلم گرفتن نهادهاي موجود است. عيسي آشكارا عمل غلامي را كه ده مينا (ششصد دلار) امانتي آقايش را به كار انداخت و سبب شد كه ده مينايِ ديگر سود بدهد تأييد مي‌كند؛ و عمل آن غلامي را كه يك مينايِ امانتي آقايش را تا بازگشت صاحبش بي‌ثمر گذاشت سرزنش مي‌كند، و اين كلمات عتاب آميز را در دهان آن ارباب مي‌گذارد: «به هر كه دارد، داده خواهد شد و هر كه ندارد حتي آنچه دارد نيز از او گرفته خواهد شد.» اين جمله اگر

خلاصه‌اي عالي از تاريخ جهان نباشد، دست كم خلاصه‌اي عالي از قاعدة بازار است. در تمثيلي ديگر، كارگران «زمزمه مي‌كردند عليه كارفرمايشان» كه به يكي از آنان كه بيش از يك ساعت كار نكرده بود همان مزد كساني را مي‌داد كه تمام روز زحمت كشيده بودند. مسيح اين پاسخ را به كارفرما نسبت مي‌دهد: «آيا مرا جايز نيست كه از مال خود آنچه بخواهم بكنم؟» عيسي ظاهراً در فكر آن نبوده است كه به فقر پايان دهد: «بينوايان را شما همواره با خود داريد.» مانند همة پيشينيان، در نظر او نيز امري بديهي است كه يك نفر برده وظيفه دارد به آقايش خدمت كند: «خوشا به حال آن غلامي كه چون آقايش آيد او را در حين كار مشغول يابد.» او به بنيانهاي اقتصادي يا سياسي موجود حمله نمي‌كند، برعكس نفوس پرحرارتي را كه مي‌خواهند «به زور ملكوت آسمان را بربايند» محكوم مي‌سازد. انقلابي كه او جستجو مي‌كرد انقلابي به مراتب عميق‌تر بود كه بدون آن هر گونه اصلاحي سطحي و زودگذر مي‌ماند. اگر او مي‌توانست دل انسان را از اميال خودپرستانه، از ستم

تمام نهادهايي را كه ريشه در آز و خشونت داشتند از ميان مي‌رفتند و بدنبالشان نيز نياز به قوانين. چون چنين انقلابي عميق‌ترين انقلابهاست، انقلابي كه در برابر آن همة انقلابهاي ديگر صرفاً كودتاي طبقه‌اي براي از ميدان به در كردن طبقة ديگر و ادامة استثمار جلوه مي‌كنند، مسيح به اين مفهوم روحاني بزرگترين انقلابي تاريخ بود.

دستاورد او مستقر ساختن يك دولت جديد نبود، بلكه طرح بنيان اخلاقي آرماني بود. قانون اخلاقي او بر نزديك بودن زمان فرا رسيدن ملكوت مبتني بود، و با اين هدف طراحي شده بود كه انسان را شايستة ورود به آن گرداند. «نويدهاي سعادت ابدي» هم با آن ستايش بيسابقه‌شان از فروتني، فقر، مدارا، و آرامش بر همين مبنا بودند؛ و به همچنين توصية مبني بر گونة ديگر را براي سيلي دراز كردن و شبيه شدن به كودكان خردسال (و نه نمونه‌هاي تقوا!)؛ و بي‌اعتنايي به ملزومات اقتصادي و مالكيت و دولت؛ و ترجيح دادن تجرد بر تأهل؛ و دستور ترك هر گونه پيوند خانوادگي: اينها قواعدي براي زندگي معمولي نبود، بلكه نظامي نيمه رهباني بود در خور مردان و زناني شايستة گزينش خدا براي ملكوتي كه قريباً فرا مي‌رسيد و در آن قانون، ازدواج، روابط جنسي، مالكيت، و جنگ وجود نداشت. حضرت عيسي كساني را كه «خانه، خويشاوند، برادر، زن و فرزند را ترك مي‌كنند» مي‌ستود، حتي كساني را كه «به خاطر ملكوت خداوند خود را خصي كرده‌اند»؛ البته بديهي است اين احكام شامل يك اقليت مذهبي فداكار بود نه يك جامعة پايدار. اين قوانين اخلاقي از نظر هدف محدود، ولي از نظر دامنه جهانشمول بودند، زيرا مفهوم برادري و «قانون زرين» را دربارة بيگانگان و دشمنان نيز مانند دوستان و همسايگان به كار مي‌بست. اخلاق آرماني مسيح رؤياي روزي را داشت كه انسانها ديگر خدا را نه در معابد، كه «در روح و حقيقت»، و نه فقط در گفتار، كه در هر كردار خود خواهند پرستيد.

آيا اين انديشه‌هاي اخلاقي تازگي داشت؟ غير از ترتيب و تنظيم آنها هيچ چيزشان تازگي ندارد. موضوع محوري موعظة مسيح، يعني روز داوري و ملكوت آينده، از يك قرن پيش از آن در ميان يهوديان مطرح بود. از دير زماني شريعت در تلاش تلقين مفهوم برادري بود؛ در سفر لاويان آمده است: «همسايهٔ خود را مثل خويشتن محبت نما»، حتي «غريبي كه در ميان شما مأوا گزيند مثل متوطني از شما باشد و او را مثل خود محبت نما.» سفر خروج بر يهوديان مقرر كرده بود كه به دشمنانشان نيكي كنند: «اگر گاو يا الاغ دشمن خود را يافتي كه گم شده باشد البته آن را نزد او باز بياور. اگر الاغ دشمن خود را زير بارش خوابيده يافتي و از گشادن او روگردان هستي، البته آن را همراه او بايد بگشايي.» انبيا نيز يك زندگاني نيك را برتر از رسوم و شعاير قرار داده بودند. اشعيا و هوشع شروع كرده بودند به اينكه يهوه را از ارباب خشم و جنگ، به خداي محبت مبدل كنند. هيلل، مانند كنفوسيوس ، «قانون زرين» را تقرير كرده بود. نمي‌شود عيسي را سرزنش كرد كه چرا سنن پر مايهٔ اخلاقي ملتش را

به ارث برده و چرا آنها را به كار بسته است.

pyramsetarikh@yahoo.com

تا دير زماني مسيح خود را يك يهودي مي‌دانست كه در انديشة انبيا سهيم است، كار آنان را دنبال مي‌گيرد، و مانند آنها فقط براي يهوديان موعظه مي‌كند. پيرواني را كه مأمور ترويج بشارتش مي‌كرد منحصراً به شهرهاي يهودي گسيل مي‌داشت: «در راه امتها مرويد و در بلدي از سامريان داخل نشويد.» بدين جهت پس از رحلتش، حواريون در بردن «مژده» به دنياي «كفار» ترديد داشتند. هنگامي كه عيسي به يك زن سامري نزديك چاه بر مي‌خورد به وي مي‌گويد: «نجات از يهود است.» گرچه اصولا نبايد سخناني را مبناي داوري او قرار دهيم كه فرد ديگري كه خود در آن موقع حاضر نبوده و تقريباً شصت سال بعد آن را نوشته است، از زبان او نقل مي‌كند. وقتي كه يك زن كنعاني از او مي‌خواهد كه دخترش را شفا بخشد، ابتدا امتناع مي‌ورزد و مي‌گويد: «فرستاده نشده‌ام مگر به جهت گوسفندان گمشدة خاندان اسرائيل.» به يك جذامي كه از او شفا گرفته است مي‌گويد: «خود را به كاهن بنما و آن هديه‌اي را كه موسي فرمود بگذران.» «آنچه را كه كاتبان و فريسيان به شما گويند نگاه داريد و به جا آوريد، ليكن مثل اعمال ايشان نكنيد.» عيسي نيز، مانند هيلل، قصدش از تغيير و تبديلاتي كه پيشنهاد مي‌كرد بر كندن بنيان شريعت يهود نبود: «گمان مبريد كه آمده‌ام تا تورات يا «صحف انبيا» را باطل سازم؛ نيامده‌ام تا باطل نمايم بلكه تا تمام كنم.» «ليكن آسانتر است كه آسمان و زمين زايل شود از آنكه يك نقطه از تورات ساقط گردد.»

مع هذا، وي به نيروي شخصيت و احساسش همه چيز را دگرگون كرد. به شريعت اين حكم را افزود كه براي ملكوت، بايد با زندگي عادلانه، مهربانانه و ساده آماده شد. در مورد مسائل جنسي و طلاق شريعت را سفت و سخت تر كرد، ولي از سوي ديگر با آمرزش و مغفرت سهلتر آن را ملايمتر ساخت، به فريسيان خاطر نشان كرد كه «سبت به جهت انسان مقرر شد نه انسان براي سبت.» قوانين مربوط به خوراك و پاكيزگي را تعديل كرد، و بعضي روزه‌ها را از قلم انداخت. وي به مذهب، كه به صورت آييني تشريفاتي درآمده بود، دوباره مفهوم درست كرداري را باز گردانيد، و طاعت و صدقه‌اي را كه «به روي دريا» باشد و تشييع و تدفين تجمل آميز را محكوم كرد. گاهي اين حس را در انسان به وجود مي‌آورد كه شريعت يهود بر اثر فرا رسيدن ملكوت نسخ مي‌گردد.

همة فرقه‌هاي يهودي، جز اسينيان، با بدعتهايش مخالفت مي‌ورزيدند و بخصوص اين ادعاي او كه مي‌تواند گناهان را ببخشد و به نام خدا سخن گويد آنها را خشمگين مي‌كرد. از اينكه مي‌ديدند با كارگزاران منفور روم و با زنان

مي‌شدند. كاهنان هيكل و اعضاي سنهدرين فعاليتهاي او را با بدگماني مي‌نگريستند؛ و درست همان گونه كه هرودس به يحيي مظنون بود، آنها نيز فعاليتهاي وي را سرپوشي بر يك انقلاب سياسي مي‌ديدند؛ آنها مي‌ترسيدند كه مبادا پروكوراتور رومي آنها را متهم سازد كه از مسئوليت خود در حفظ نظم اجتماعي غفلت مي‌ورزند. از وعدة حضرت عيسي مبني بر انهدام هيكل اندكي متوحش بودند و اطمينان نداشتند كه اين سخن استعاره‌اي بيش نيست. عيسي نيز، به نوبة خود، با جملات نيشدار و تلخ به آنان مي‌تاخت:

كاتبان و فريسيان... بارهاي گران و دشوار را مي‌بندند و بر دوش مردم مي‌نهند و خود نمي‌خواهند آنها را به يك انگشت حركت دهند. و همة كارهاي خود را مي‌كنند تا مردم ايشان را ببينند. حمايلهاي خود را عريض و دامنهاي قباي خود را پهن مي سازند. بالا نشستن در ضيافتها و كرسي‌هاي صدر در كنايس را دوست دارند ... واي بر شما اي كاتبان و فريسيان رياكار... اي راهنمايان كور... اي جهال و كوران ... اعظم اعمال شريعت يعني عدالت و رحمت و ايمان را ترك كرده‌ايد... بيرون پياله و لنگاب را پاك مي‌نماييد و درون آنها مملو از ظلم و جبر است... اي كاتبان و فريسيان رياكار كه چون قبور سفيد شده مي‌باشيد!... ظاهراً به مردم عادل مي‌نماييد، ليكن باطناً از رياكاري و شرارت مملو هستيد... فرزندان قاتلان انبيا هستند. پس شما پيمانة پدران خود را لبريز كنيد. اي ماران! و اي افعي زادگان! چگونه از عذاب جهنم فرار خواهيد كرد؟ ... باجگيران و فاحشه‌ها قبل از شما داخل ملكوت خدا مي‌گردند.

آيا حضرت عيسي دربارة فريسيان منصف بود؟ شايد در ميان آنان كساني بودند كه در خور چنين تقبيحي بودند، آن عدة بسيار كه، مانند عيسويان بيشمار چند قرن بعد، زهد ظاهري را جايگزين عنايت باطني كرده

pymastaregoyanoo.com

بودند. ولي فريسيان بسياري هم بودند كه به تبديل و انساني تر كردن شريعت قايل بودند. به احتمال زياد، عدة كثيري از اعضاي اين فرقه مردماني صميم، خوب، و شريف بودند كه مي‌پنداشتند آن آيينهاي تشريفاتي را كه عيسي ناديده مي‌گرفت نبايستي به نفسه قضاوت كرد، بلكه بايد آنها را جزئي از قوانيني در نظر گرفت كه در خدمت حفظ يگانگي يهوديان، و سرافرازي و شايستگي آنان در ميان دنياي خصم است. برخي از فريسيان با عيسي همدردي مي‌كردند و از توطئه‌هايي كه عليه جان او چيده مي‌شد، آگاهش مي‌كردند. يكي از مدافعان عيسي، موسوم به نيكودموس، از فريسيان ثروتمند بود.

قطع نهايي رابطه، حاصل يقين روزافزوني بود كه عيسي به مسيح بودن خود يافت و آنها را صريحاً اعلام كرد. پيروانش نخست او را جانشين يحياي تعميد دهنده مي‌دانستند؛ كمكم معتقد شدند كه رهاننده‌اي است كه از دير زماني انتظارش را مي‌كشيدند تا اسرائيل را از يوغ روم نجات دهد و سلطنت خداوند را روي زمين برقرار سازد. از او مي پرسيدند: «خداوندا آيا در اين وقت ملكوت را بر اسرائيل باز برقرار خواهي ساخت؟» وي اين پرسشها را رد مي‌كرد و چنين پاسخ مي‌داد: «از شما نيست كه زمانها و اوقاتي را كه پدر در قدرت خود نگاه داشته است بدانيد.» و به فرستادگان تعميد دهنده كه از او

تو آن كسي هستي كه بايد بيايد؟» نيز جوابهاي مبهم مي‌داد. براي اينكه پيروان خود را از استنباطي كه دربارة او داشتند، يعني او را يك مسيح سياسي مي‌پنداشتند منصرف سازد، هر گونه ادعايي را مبني بر اينكه از نسل داوود پيامبر است، رد كرد. مع هذا، اندك اندك، انتظار پر شور پيروانش و تواناييهاي رواني فوق‌العاده‌اي كه در وجود خويش يافت، گويا او را قانع ساخت كه خداوند او را، نه براي احياي حاكميت يهودا، بلكه براي آماده گردانيدن مردم جهت سلطنت خداوند بر روي زمين فرستاده است. در انجيلهاي نظير نه خود را همانند و نه برابر با «اب» مي‌سازد. مي‌پرسيد: «از چه سبب مرا نيكو گفتي و حال آنكه كسي نيكو نيست جز خدا.» در دعاي خويش در جتسماني مي‌گويد: «نه آنچه من مي‌خواهم، بلكه آنچه تو مي‌خواهي.» اصطلاح «پسر انسان» را كه دانيال مترادف مسيح كرده بود، عيسي به كار برد، بدواً بي آنكه مقصود خودش باشد، ولي سرانجام، در اظهارات ذيل، خود را مصداق آن گردانيد: «پسر انسان مالك روز سبت نيز هست.» و اين موضوع به نظر فريسيان كفر وحشتناكي آمد. گاهي عيسي خدا را به معنايي منحصر به شخص خودش «پدر» مي‌ناميد، ولي در پاره‌اي از موارد نيز مشخصاً از «پدر من» سخن مي‌گفت و ظاهراً مقصودش اين بود كه به واسطة درجه‌اي خاص پسر خداست. ديرزماني روا نمي‌داشت كه شاگردانش او را مسيح بخوانند، اما در قيصريه فيليپي بر گفتة پطرس كه او را «مسيح، پسر خداوند زنده» خواند، صحه گذاشت. هنگامي كه روز دوشنبة پيش از وفاتش به اورشليم نزديك شد تا پيام واپسين خود را خطاب به مردم بگويد، «تمامي شاگردانش» با اين مضمون به او درود فرستادند: «مبارك باد آن پادشاهي كه مي‌آيد به نام خداوند!» و چون برخي از فريسيان از او خواستند كه شاگردانش را نهيب نمايد، پاسخ داد: «به شما مي‌گويم اگر اينها ساكت شوند هر آينه سنگها به صدا آيند.» در انجيل چهارم مذكور است كه جمعيت او را به عنوان «پادشاه اسرائيل» استقبال كرد. ظاهراً پيروانش هنوز او را به ديدة يك مسيح سياسي مي‌نگريستند كه قدر روم را واژگون مي‌سازد و سيادت را به يهود مي‌دهد. همين هلهله و شادي بود كه سبب هلاكت عيسي به عنوان يك فرد انقلابي گشت.

V – مرگ و تبدل

عيد فصح فرا مي رسيد. عدة زيادي از يهوديان در اورشليم گرد مي‌آمدند تا قرباني پيشكش هيكل كنند. جلوخان هيكل آكنده از هياهوي فروشندگان كبوتر و حيوانات قرباني ديگر و صرافاني بود كه سكه‌هاي رايج محلي را با سكه‌هاي بت پرستان، يعني پول روم عوض مي‌كردند. عيسي، كه فرداي ورودش به اورشليم از هيكل بازديد مي‌كرد، از غوغا و داد و ستد غرفه‌هاي بازار به شگفت آمد. از فرط تغير، او و يارانش ميزهاي صرافان و كسبه را واژگون كردند و سكه‌هايشان را به زمين ريختند و با «تازيانه‌يي از طناب» كسبه را از جلو خان بيرون

pymansetoreh@yahoo.com

راندند. تا چند روز پس از آن بدون مانع در هيكل به تعليم پرداخت؛ ولي شبها اورشليم را ترك مي‌گفت و به كوه زيتون مي‌رفت، زيرا مي‌ترسيد بازداشت يا كشته شود.

عمال دولت ـ كشوري و روحاني، رومي و يهودي ـ عيسي را احتمالا از روزي كه رسالت يحياي تعميد دهنده را دنبال گرفته بود، زير نظر داشتند. اما چون موفق نشده بود طرفداران بسياري فراهم آورد، كم‌كم او را ناديده گرفته بودند. ولي استقبال پرشوري كه از او در اورشليم شد ظاهراً رهبران يهود را به اين گمان انداخت كه مبادا اين شور و هيجان در جمعيت ميهن پرست و احساساتي گردآمده براي عيد فصح كارگر افتد و آنان را به شورشي بي‌موقع و بي‌ثمر عليه دولت روم كشاند و باعث از ميان رفتن هر گونه خودمختاري و هر گونه آزادي مذهبي در يهودا شود. خاخام بزرگ، سنهدرين را منعقد ساخت و چنين اظهار نظر كرد: «به جهت ما مفيد است كه يك شخص در راه قوم بميرد و تمامي طايفه هلاك نگردند.» اكثريت موافقت كرد و شورا دستور توقيف مسيح را داد.

چنين مي‌نمايد كه عيسي، احتمالا به توسط اعضاي اقليت سنهدرين، از اين تصميم اطلاع يافته باشد. روز چهاردهم ماه يهودي نيسان (سوم آوريل) احتمالا سال ۳۰ ميلادي، عيسي و حواريونش غذاي فصح را نزد دوستي در اورشليم صرف كردند. حواريون منتظر بودند كه استاد با قدرتهاي اعجاز آميزش خود را رها سازد. خود او، بر عكس، سرنوشت خويش را پذيرفت و شايد اميدوار بود كه مرگش به عنوان كفارة گناهان امتش مقبول خداوند واقع شود. آگهي يافته بود كه يكي از دوازده حواري براي خيانت به او دسيسه مي‌چيند؛ و در هنگام آخرين شام، يهوداي اسخريوطي را آشكارا متهم ساخت. طبق رسوم يهود، عيسي قدح شرابي را كه براي نوشيدن به حواريون مي‌داد بركت داد (به زبان يوناني ائوخاريستياي)؛ سپس با هم مزامير هليل را خواندند. به موجب انجيل يوحنا اعلام داشت كه «بعد از اندكي» ديگر با آنها نخواهد بود و افزود : «به شما حكمي تازه مي‌دهم كه يكديگر را محبت نماييد ... دل شما مضطرب نشود. به خدا ايمان آوريد، به من نيز ايمان آوريد. در خانة پدر من منزل بسيار است. ... مي‌روم تا براي شما مكاني حاضر كنم.» خيلي موجه به نظر مي‌رسد كه در

چنين لحظة پرشكوهي عيسي از آنان خواسته باشد كه به طور ادواري اين شام را (طبق آداب يهود) به ياد او تجديد كنند؛ و بعيد نيست كه، با شدت احساس و تخيل شرقي، از آنها خواسته باشد كه به نااني كه مي‌خورند، به عنوان مظهر جسم او و شرابي كه مي‌نوشند به عنوان مظهر خون او در نگرند.

مي‌گويند كه در همان شب، گروه كوچك به باغ جتسماني، در خارج اورشليم، پناه بردند. جوخه‌اي از مأموران انتظامي هيكل آنان را در آنجا پيدا و عيسي را توقيف كرد. نخست او را به منزل حنا، خاخام بزرگ سابق، و سپس نزد قيافا بردند. بنابر روايت مرقس «شورا» ـ احتمالا كميسيوني از سنهدرين ـ قبلا در آنجا تشكيل شده بود. شهود مختلفي عليه او شهادت دادند و بخصوص تهديد او را در مورد تخريب هيكل خاطر نشان ساختند. وقتي كه قيافا از عيسي پرسيد كه آيا او «مسيح، پسر خدا» است يا نه، عيسي پاسخ داد: «من هستم.» صبح سنهدرين تشكيل شد، او را كافر شناختند (كه گناه كبيره محسوب مي‌شد)، و تصميم گرفتند او را نزد پروكوراتور روم ـ كه براي نظارت بر جمعيت عيد فصح به اورشليم آمده بود ـ حاضر كنند.

پونتيوس پيلاتوس (پيلاطس)، پروكوراتور، مردي سخت دل بود كه بعدها به اتهام اخاذي و بيرحمي به رم احضار شد و از شغل خود معزول گشت. با اين وصف وي تصور نمي‌كرد كه اين واعظ نرم رفتار، براي دولت واقعاً خطرناك باشد. از عيسي پرسيد: «آيا تو پادشاه يهود هستي؟» به روايت متي عيسي با ابهام پاسخ داد: «تو مي‌گويي.» اين جزئيات، كه ظاهراً از روي مسموعات و ديرزماني پس از خود واقعه نقل شده، مورد ترديد است. اگر متي را قبول داشته باشيم، بايد نتيجه بگيريم كه عيسي مصمم به مردن بوده است، و نظرية كفارة بولس در ذهن مسيح بوده است. يوحنا نقل مي‌كند كه عيسي افزود: «زيرا من براي اين متولد شده‌ام... براي شهادت دادن دربارة حقيقت.» پروكوراتور پرسيده است: «حقيقت چيست؟» ـ پرسشي كه شايد معلول تمايلات مابعدالطبيعة نويسندة انجيل چهارم است، ولي شكاف ميان فرهنگ

Dynamicture@yahoo.com

سوفسطايي و كلبي پروكوراتور رومي و ايدئاليسم گرم و غريزي آن يهودي را آشكار مي‌كند. در هر حال، پس از اعتراف مسيح، طبق قانون وي محكوم بود و پيلاطس از روي اكراه حكم مرگ را صادر كرد.

مصلوب كردن كيفري رومي بود نه يهودي. معمولا پيش از آن محكوم را تازيانه مي‌زدند، و چون اين كار با شدت انجام مي يافت بدن را به صورت توده‌اي ورم كرده و خونين در مي‌آورد. سربازان رومي تاجي از خار بر سر عيسي گذاشتند و بدين ترتيب سلطنت «پادشاه يهوديان» را تمسخر كردند. در بالاي صليبش نوشته‌اي به زبان آرامي، يوناني، و لاتيني گذاشتند: «عيساي ناصري پادشاه يهود.» اعم از اينكه عيسي انقلابي بوده يا نبوده باشد، از طرف روم به عنوان يك انقلابي

است. جمعيتي كوچك، آن قدر كوچك كه در حياط خانهٔ پيلاطس جاي مي‌گرفت، درخواست اعدام مسيح را كرده بودند؛ اما حالا كه محكوم از تپهٔ جلجتا بالا مي‌رفت، بنا به روايت لوقا، «گروهي بسيار از قوم و زناني كه به سينه مي‌زدند و براي او ماتم مي‌گرفتند در عقب او افتادند.» آشكار است كه اين محكوميت با موافقت مردم يهود همراه نبوده است.

هر آن كس كه مي‌خواست مي‌توانست در اين نمايش دهشت انگيز حضور يابد. روميان كه لازم مي‌دانستند با ايجاد وحشت حكومت كنند، براي جرايم بزرگ افرادي كه شارمند روم نبودند مجازاتي را انتخاب مي‌كردند كه سيسرون آن را «بيرحمانه‌ترين و زشت‌ترين شكنجه‌ها» ناميده است. دست و پاي محكوم را به چوب مي‌بستند (گاهي ميخكوب مي‌كردند)، چوبي برآمده حايل ستون فقرات و پاها بود؛ و محكوم اگر از سر ترحم كشته نمي‌شد، ممكن بود دو يا سه روز روي صليب بماند، و عذاب بيحركتي را تحمل كند، نتواند حشراتي را كه گوشت لخت بدنش را مي‌گزند از خود دور كند، ذره ذره توان خود را از دست بدهد تا اينكه سرانجام قلب از كار بيفتد. حتي روميان گاهي به حال مصلوب رحم مي‌آوردند و نوشابهٔ مخدري به او مي‌دادند. مي‌گويند كه صليب در «ساعت سوم»، يعني ساعت نه صبح، برپا گشت. مرقس روايت مي‌كند كه دو راهزن با عيسي مصلوب شده بودند و «او را دشنام مي‌دادند.» لوقا گواهي مي‌دهد كه يكي از آن دو عيسي را ستايش كرد. از همهٔ حواريون تنها يوحنا حضور داشت. همراه او سه مريم هم بودند: مادر عيسي، خاله‌اش كه او هم مريم نام داشت، و مريم مجدليه؛ «زني چند هم از دور نظر مي‌كردند.» مطابق رسم رومي، سربازان لباسهاي محكومان را ميان خود تقسيم مي‌كردند، و چون عيسي به جز يك جامه نداشت، براي آن قرعه كشيدند. شايد اين داستاني ساختگي باشد به ياد مزمور ۲۲ . ۱۸: «رخت مرا در ميان خود تقسيم كردند. و بر لباس من قرعه انداختند.» همين مزمور با اين كلمات آغاز مي‌گردد: «اي خداي من! اي خداي من، چرا مرا ترك كرده‌اي؟» و اين همان فرياد نوميدي است كه مرقس و متي به مسيح در حال جان دادن نسبت مي‌دهند. آيا ممكن است در اين لحظات تلخ، ايمان بزرگي كه او را در برابر پيلاطس نگاه داشته بود، جاي خود را به ترديدي تيره و سياه داده باشد؟ لوقا، شايد چون اين سخنان را با الاهيات بولس ناسازگار يافته، به جاي اين گفته گذاشته است: «اي پدر، به دستهاي تو روح خود را مي‌سپارم.» كه انعكاس مزمور ۳۱ . ۵ است و چندان دقيق با آن مطابقت دارد كه سوءظن را برمي‌انگيزد.

سربازي به تشنگي عيسي رحم آورد و اسفنجي را كه به سركه آغشته بود به سوي او دراز كرد. عيسي سركه را آشاميد، سپس گفت: «تمام شد». در ساعت نهم (يعني در ساعت پانزده) «صيحه‌اي زده روح را تسليم نمود.» لوقا چنين مي‌افزايد ـ و اين موضوع باز هم محبت مردم يهود را مي‌رساند ـ «تمامي گروه كه براي اين تماشا جمع شده بودند چون اين وقايع

را از صليب باز و آن را با عود و مر حنوط كردند و در گوري نهادند.

آيا عيسي حقيقتاً مرده بود؟ دو راهزني كه در پهلوي او مصلوب شده بودند هنوز نفس مي‌كشيدند. سربازان پاهاي آنان را شكستند تا وزن بدن به دستها فشار آورد، گردش خون بند آيد، و قلب زودتر از ضربان بيفتد. در مورد عيسي اين كار را نكردند، ولي نقل شده است كه سربازي با نيزه‌اي سينهٔ او را سوراخ كرد و در نتيجه از بدن خون و سپس خونابه آمد. پيلاطس اظهار شگفتي كرد كه كسي فقط شش ساعت پس از

pymansoare@yahoo.com

مصلوب شدن بميرد. وي فقط موقعي اجازه داد عيسي را از صليب باز كنند كه يوزباشي مأمور اعدام او را مطمئن ساخت كه كاملا مرده است.

دو روز بعد، مريم مجدليه، عشقش به عيسي نيز از همان حدت و شدت عصبي برخوردار بود كه مشخصة تمامي احساساتش بود، با «مريم، مادر يعقوب، و سالومه» به ديدن گور آمدند؛ ولي گور را خالي يافتند. «وحشتزده و در عين حال سرشار از شادي» دويدند تا به شاگردان خبر دهند. در راه به كسي برخوردند كه پنداشتند خود عيسي است. در برابر او تعظيم كردند پاهايش را نواختند. مي‌توان ديرباوري آميخته با اميدي را كه اظهاراتشان برانگيخت در نظر مجسم ساخت. اين انديشه كه عيسي بر مرگ پيروز شده است، و بدين ترتيب ثابت كرده است كه مسيح و پسر خدا بوده است، مردم جليل را چنان به هيجان آورد كه حاضر بودند هر گونه الهام و هر گونه معجزه‌اي را پذيره شوند. گويند در همان روز مسيح بر دو تن از شاگردان در راه عمواس ظاهر گشت، با آنها گفتگو كرد و غذايي خورد. تا زماني «چشمان ايشان بسته شد تا او را نشناسند.» ولي هنگامي كه «نان را گرفته بركت داد و پاره كرده به ايشان داد، كه ناگاه چشمانشان باز شده او را شناختند و در ساعت از ايشان غايب شد.» شاگردان به جليل بازگشتند. اندكي بعد «او را ديدند پرستش نمودند ليكن بعضي شك كردند.» موقعي كه ماهي مي‌گرفتند ديدند عيسي به آنان پيوست. تورهايشان را به آب افكند و ماهي بسيار گرفتند.

در آغاز كتاب اعمال رسولان نوشته شده است كه چهل روز پس از ظاهرشدن بر مريم مجدليه، عيسي با جسم مادي به آسمان صعود كرد. انديشة قديسي كه با گوشت و استخوان (با جسم) به آسمانها «انتقال يافته باشد» در نزد يهوديان بسيار عادي بود. دربارة موسي، خنوخ، الياس، و اشعيا اين انتقال را روايت مي‌كردند. سرور همان قدر رازورانه كه آمده بود رفت؛ ولي بيشتر شاگردانش از صميم دل معتقد بودند كه وي را، پس از مصلوب شدن، نيز با گوشت و خون كنار خود داشته‌اند. لوقا مي‌گويد: «با خوشي عظيم به سوي اورشليم برگشتند؛ و پيوسته در هيكل مانده، خدا را حمد و سپاس مي‌گفتند.»

pymansetare@yahoo.com

فصل بيست و هفتم

حواريون

۳۰ – ۹۵ ميلادي

I – پطرس

مسيحيت از مكاشفات آخرالزماني و دروني يهود دربارة ملكوتي كه فرا مي‌رسد به وجود آمد؛ نيروي محركه‌اش را از قدرت شخصيت و تخيل عيسي گرفت؛ از اعتقاد به رستاخيز عيسي و نويد زندگي جاويد قدرت يافت؛ در الاهيات بولس شكل آييني پيدا كرد؛ با جذب اعتقاد و رسوم مشركان رشد يافت؛ و با وارث شدن الگوهاي سازماندهي و نبوغ رول بدل به كليسايي شكوهمند و پيروز شد.

حواريون ظاهراً در اين عقيده همداستان بودند كه عيسي بزودي باز مي‌گردد تا ملكوت آسمان را روي زمين مستقر سازد. در رسالة اول پطرس رسول مذكور است: «لكن انتهاي همه چيز نزديك است، پس خرد انديش و براي دعا هوشيار باشيد. رسالة اول يوحناي رسول

مي‌گويد: «اي بچه ها، اين ساعت آخر است و چنانكه شنيده‌ايد كه دجال مي‌آيد، الحال هم دجالان بسيار ظاهر شده‌اند (نرون، وسپاسيانوس، و دوميتيانوس؟) و از اين مي‌دانيم كه ساعت آخر است.» اعتقاد به رسالت مسيح، رستاخيز جسماني، و بازگشت او به روي زمين پاية ايمان مسيحيان نخستين را تشكيل مي‌داد، اما اين اعتقاد مانع از آن نبود كه حواريون همچنان به آيين يهود باور داشته باشند. در كتاب اعمال رسولان هست كه: «همه مرتباً به معبد مي‌رفتند؛» از قوانين مربوط به غذا و تشريفات مذهبي تبعيت مي‌كردند؛ نخست ايمان خود را فقط براي يهوديان اعلام مي‌داشتند، و دربارة آن غالباً در حياطهاي هيكل موعظه مي‌كردند.

آنها عقيده داشتند كه از مسيح يا از روح القدس قدرتهاي اعجازآميز الهام، شفا، و بيان يافته‌اند. بيماران و معلولان بسياري به سويشان مي‌آمدند. مرقس مي‌گويد كه برخي از آنان با تدهين، كه معالجة عاميانة آن زمان در خاور زمين بود، شفا يافتند. مصنف كتاب اعمال رسولان تصوير تهييج كننده‌اي از كمونيسم متكي بر اعتمادي كه اين مسيحيان نخستين به آن عمل مي‌كردند، ترسيم مي‌كند:

> *و جملة مؤمنين را يك دل و يك جان بود، به حدي كه هيچ كس چيزي از اموال خود را از آن خود نمي‌دانست بلكه همه چيز را مشترك مي‌داشتند. . . . زيرا هيچ كس از آن گروه محتاج نبود، زيرا هر كه صاحب زمين يا خانه بود آنها را فروختند و قيمت مبيعات را آورده . . . و به هر يك به قدر احتياجش تقسيم مي‌نمودند.*

چون عدة گروندگان بيشتر شد، حواريون با تأييد و تبرك خود، هفت خاخام براي ادارة امور جماعت منصوب كردند. مقامات يهودي تا مدتي كاري به كار اين فرقه، كه كوچك و بي‌آزار بود، نداشتند، ولي وقتي عدة «نصرانيها» در اندك سالي از ۱۲۰ نفر به ۸۰۰۰ نفر رسيد روحانيان به وحشت افتادند. پطرس و برخي ديگر توقيف شدند و سنهدرين از آنان بازپرسي كرد. صدوقيان مي‌خواستند آنان را محكوم به اعدام كنند ولي يك فريسي به نام گمليئل، كه احتمالاً استاد بولس بود، به آنان توصيه كرد كه حكم را به حالت تعليق درآورند؛ به عنوان راه حل مياني، زندانيان را تازيانه زدند و رها كردند. اندكي بعد (سال ۳۰

pymansetareh@yahoo.com

ميلادي؟) به استيفان، يكي از خاخامهاي منصوب شده از سوي حواريون، اخطار شد به اتهام «بيان سخنان كفرآميز نسبت به موسي و خداوند» در برابر سنهدرين حاضر شود. او با حدت از خود دفاع كرد و گفت:

اي گردنكشان كه به دل و گوش نامختونيد، شما پيوسته با روح القدس مقاومت مي‌كنيد چنانكه پدران شما همچنين شما. كيست از انبيا كه پدران شما بدو جفا نكردند و آناني را كشتند كه از آمدن آن عادلي كه شما بالفعل تسليم كنندگان و قاتلان او شديد،

پيش اخبار نمودند. شما كه به توسط فرشتگان شريعت را يافته بودند آن را حفظ نكرديد.

سنهدرين سخت برآشفت و او را از شهر اخراج و سنگسار كرد. يك نفر فريسي جوان به نام سولس (شائول) در اين شكنجه شركت داشت، و بعد هم در اورشليم «خانه به خانه گشته مردان و زنان را بركشيده به زندان مي‌افكند.»

گرويدگان يهودي، كه داراي نام و فرهنگ يوناني بودند و استيفان رهبرشان بود، به سامره و انطاكيه گريختند و در آنجا جماعات مسيحي نيرومندي به وجود آوردند. بيشتر حواريون كه ظاهراً از اين آزار در امان ماندند ـ زيرا هنوز شريعت را رعايت مي‌كردند ـ با مسيحيان يهودي در اورشليم ماندند. هنگامي كه پطرس «بشارت» را به شهرهاي يهودا برد، يعقوب «عادل» «برادر خداوندگار»، رهبر كليساي كوچك و فقير شدهٔ اورشليم گشت. يعقوب شريعت را با كمال حدت رعايت و در رياضت با اسينيان رقابت مي‌كرد. گوشت نمي‌خورد، شراب نمي‌آشاميد، يك لباس بيشتر نداشت و هرگز موهاي سر و ريشش را نمي‌تراشيد. تحت رهبري او مسيحيان مدت يازده سال آزاري نديدند. در حدود سال ۴۱ يعقوب ديگري، فرزند «زبدي»، را سر بريدند. پطرس توقيف شد، اما توانست بگريزد. در سال ۶۲، يعقوب عادل نيز به قتل رسيد. چهار سال بعد، يهوديان بر روم شوريدند. مسيحيان اورشليم كه بيش از آن «به پايان دنيا» معتقد بودند كه در فكر سياست باشند، شهر را ترك گفتند و در پلا ـ محل زندگي مشركان و طرفداران روم در ساحل ديگر اردن ـ مستقر شدند. از اين هنگام به بعد، يهوديت و مسيحيت از يكديگر جدا گشتند. يهوديان مسيحيان را متهم به خيانت و جبن كردند؛ و مسيحيان به انهدام هيكل به دست تيتوس، به عنوان تحقق يافتن پيشگويي عيسي، صحه گذاشتند. كينهٔ متقابل در دل هر دو طرف مشتعل گشت، و همين كينه باعث نوشته شدن تعصب آميزترين قسمتهاي ادبيات يهودي و مسيحي شد.

بعداً مسيحيت يهودي از لحاظ عده و نيرو كاهش يافت و مجال داد تا مذهب نوين توسط ذهن يوناني تغيير شكل يابد. مردم جليل ـ كه تقريباً تمام زندگاني عيسي در آن جا سپري شده بود و هم در آنجا مريم مجدليه و زنان ديگري كه جزو نخستين گرويدگان او محسوب مي‌شدند اكنون در گمنامي فرو رفته بودند ـ ديگر گوششان بدهكار سخنان واعظاني كه اعلام مي‌داشتند عيساي ناصري پسر خداست نبود. يهوديان كه همواره تشنهٔ آزادي بودند و هر روز تكرار مي‌كردند كه «خداوندگار يگانه است» از مسيحي كه از مبارزهٔ آنان براي استقلال بي‌خبر بود متنفر، و از شنيدن اين داستان كه در غار يا در آغل يكي از روستاهاشان خدايي به دنيا آمده است منزجر بودند. مسيحيت يهودي مدت پنج قرن در ميان گروهي از مسيحيان سرياني موسوم به «ابيونيم» (بينوا)، كه طبق اصول فقر مسيحي رفتار و شريعت يهود را كاملا مراعات مي‌كردند، باقي ماند. كليسا در پايان قرن دوم آنان را به عنوان بدعتگذار محكوم كرد.

در اين ضمن حواريون و شاگردان «بشارت» را، بويژه در ميان يهوديان پراكنده در جهان، از دمشق تا روم پخش كرده بودند. فيليپ سامريان و اهالي قيصريه را به دين عيسي آورد؛ يوحنا كليساي نيرومندي در افسوس به وجود آورد، و پطرس در شهرهاي سوريه به موعظه پرداخت. پطرس، مانند بيشتر حواريون، در طي سفرهاي تبليغيش «خواهري» همراه خود مي‌كرد كه به عنوان همسر و دستيار با او همكاري كند. بيماران را با چنان كاميابي شفا مي‌داد كه در سامره يك نفر جادوگر، به نام شمعون مغ، به او پيشنهاد پول كرد تا او را در قدرتهاي مرموزش شريك گرداند. در يوپا، تابيتا نامي را ظاهراً از يك حالت مرگ آشكار به زندگي باز گردانيد. در قيصريه، يك يوزباشي رومي را به كيش عيسي جلب كرد. به موجب كتاب

yamsetaren@yahoo.com

اعمال رسولان، مكاشفه‌اي پطرس را متقاعد ساخت كه مي‌تواند گروانيدن مشركان را مانند گروانيدن يهوديان بپذيرد. از اين هنگام به بعد، با اندكي ترديد، حاضر شد نو ايمانان غيريهود را تعميد دهد و از ختنه كردنشان صرفنظر كند. ما حدت و حرارت اين مبلغان نخستين را در رسالة اول پطرس رسول احساس مي‌كنيم:

[از] پطرس، رسول عيسي مسيح، به غريباني كه پراكنده‌اند در پنطس [پونتوس] و غلاطيه [گالاتيا] و قپدوقيه [كاپادوكيا] و آسيا و بطانيه [بيتينيا] ... فيض و سلامتي بر شما افزون باد.... اي محبوبان، استدعا دارم كه چون غريبان و بيگانگان از شهوات جنسي كه با نفس در نزاع هستند اجتناب نماييد؛ و سيرت خود را در ميان امتها نيكو داريد تا در همان امري كه شما را مثل بدكاران بد مي‌گويند از كارهاي نيكوي شما كه ببينند در روز تفقد خدا را تمجيد نمايند. لهذا هر منصب بشري را به خاطر خداوند اطاعت كنيد... مثل آزادگان، اما نه مثل آناني كه آزادي خود را پوشش شرارت مي‌سازند ... اي نوكران، مطيع آقايان خود باشيد با كمال ترس، و نه فقط صالحان و مهرباني را بلكه كج خلقان را نيز ... همچنين اي زنان، شوهران خود را اطاعت نماييد تا اگر بعضي نيز مطيع كلام نشوند سيرت زنان ايشان را بدون كلام دريابد، چون كه سيرت طاهر و خداترس شما را ببينند و شما را زينت ظاهري نباشد از بافتن موي و متحلي شدن به طلا و پوشيدن لباس. روح حليم و آرام (داشته باشيد) و همچنين اي شوهران با فطانت با ايشان زيست كنيد چون با ظروف ضعيفتر زنانه، و ايشان را محترم داريد چون با شما وارث فيض حيات نيز هستند ... و بدي به عوض بدي و دشنام به عوض دشنام مدهيد ... و اول همه با يكديگر بشدت محبت نماييد زيرا محبت كثرت گناهان را مي‌پوشاند.

ما نمي‌دانيم كي و از چه مراحلي پطرس گذشت تا به رم آمد. قديس هيرونوموس (حد ۳۹۰ ميلادي) تاريخ نخستين ديدار وي را از رم سال ۴۲ ذكر مي‌كند. روايتي كه به موجب آن پطرس نقش مهمي را در ايجاد جماعت مسيحي در پايتخت ايفا كرده در برابر هر گونه انتقادي پايدار مانده است. لاكتانتيوس مي‌گويد كه پطرس در زمان سلطنت نرون به رم آمد؛ احتمال دارد كه رسول نامبرده چندين بار به اين شهر رفته باشد. او در آزادي و بولس در زندان، در گروانيدن جمعيت رم به كيش مسيح رقابت مي‌كردند، تا اينكه هر دو، احتمالا

در يك سال يعني در سال ۶۴، به شهادت رسيدند. اوريگنس نقل مي‌كند كه پطرس «سرنگون مصلوب گشت، زيرا خودش اين گونه شكنجه را خواست،» شايد به اميد اينكه زودتر جان بسپارد، يا شايد (به عقيدة مؤمنان) براي اينكه خود را در خور آن نمي‌دانست كه به شيوة مسيح بميرد. در نوشته‌هاي كهن چنين آمده است كه زنش نيز همراه او كشته شد و پطرس ناچار شد بردن وي را به محل اعدام ببيند. روايت ديگري سيرك نرون، جايي در ميدان واتيكان، را به عنوان جايگاه مرگ اين حواري ذكر كرده است. كليساي بزرگ سان پيترو بعدها در اين محل برپا گشت، و مي‌گويند آرامگاه جسد اوست.

مسلماً رسالتهايش در آسياي صغير و در روم به حفظ عده‌اي از عناصر دين يهود در مسيحيت ياري كرده است. مسيحيت به مدد او و حواريون وارث يكتاپرستي و حفظ سادگي و آخرتشناسي يهوديان گشت. در اثر فعاليت آنان و بولس، عهد قديم يگانه كتاب مقدسي شد كه در قرن اول مسيحيان با آن سر و كار داشتند. تا سال ۷۰، مسيحيت بيشتر در كنيسه‌ها يا در ميان يهوديان موعظه مي‌شد. شكل، تشريفات، و لباسهاي اجراي نيايش عبري جزو رسوم كيش مسيحي شدند. «برة فصح» به صورت «برة خداوند» براي كفاره در نماز جماعت كاتوليك درآمد. استقرار شيوخ (كشيشها) براي اداره كردن كليساها از شيوه‌هاي يهود براي ادارة كنيسه اقتباس شد. بسياري از اعياد يهود مانند عيد فصح و پنجاهه، اگرچه با محتوايي جديد و در تاريخهاي ديگر، در تقويم مسيحي پذيرفته شد، پراكندگي يهود ترويج كيش مسيح را تسريع كرد؛ آمد و شد زياد يهوديان از شهري به شهر ديگر، و روابطي كه در سراسر امپراطوري داشتند همراه با تجارت، راههاي روميان، و صلح روميان باعث شدند تا راه براي پيشرفت آيين مسيح باز شود. در مسيح و پطرس مسيحيت جنبة يهودي داشت؛ در بولس نيمه يوناني شد؛ و در كيش كاتوليك نيمه رومي گشت. در آيين پروتستان بار ديگر عنصر و لحن يهودي آن احيا شد.

mymonajat@yahoo.com

II – بولس

۱ – آزار دهنده

بنیاگزار الاهیات کیش مسیح در شهر طرسوس واقع در کیلیکیا در حدود سال دهم میلادي به دنیا آمد. پدرش فریسي بود و او را مطابق اصول پرشور این فرقه پرورش داد. این حواري غیر یهودان همواره خود را فریسي دانست، حتي پس از آنکه شریعت یهود را رد کرد. پدرش ضمناً شارمند روم بود و این امتیاز پر ارج را به او انتقال داد. احتمال دارد که نام بولس (که به معني کوچك است) معادل یوناني شائول عبري باشد، بدین گونه حواري مزبور این دو نام را از بدو کودکي داشته است.

هیچ فریسي اجازه نمي‌داد فرزندش فرهنگ و رسوم یوناني را بدین شدت بپذیرد؛ و هر کسي که چنین پرورشي یافته باشد ممکن نبود که با آن زبان یوناني ناقص رساله‌ها را نوشته باشد. مع هذا بولس روان حرف زدن این زبان را، تا آن اندازه که بتواند براي شنوندگان آتني سخن گوید، آموخت و در موقع لزوم مي‌توانست به نوشته‌هاي معروف ادبیات یونان استناد جوید. مي‌توان پنداشت که برخي از عناصر الاهیات و اخلاقیات رواقیان از محیط دانشگاهي طرسوس در مسیحیت بولس داخل شده باشد. از جمله اصطلاح رواقي نفخه (پنوما) را، که مفهوم آن در ترجمه‌هاي جدید به روح برگردانده شده است، به کار مي‌برد. مانند بیشتر شهرهاي یوناني، در میان ساکنین طرسوس نیز کساني وجود داشتند که پیرو اسرار اورفئوسي یا کیشهاي دیگر متضمن اسرار بودند. پیروان این مذاهب معتقد بودند خدایي که مي‌پرستند به خاطر آنان مرده، از قبر برخاسته، و اگر او را از روي ایمان محکم و مطابق رسوم صحیح بخوانند آنان را از هادس نجات مي‌دهد و در نعمت زندگاني جاوید و سرشار از سعادت سهیم مي‌گرداند. مذاهب معتقد به اسرار، یونانیان را براي بولس، و بولس را براي یونانیان آماده ساختند.

این جوان پس از آنکه حرفة خیمه دوزي را فرا گرفت، و در کنیسة محل تعلیم یافت پدرش او را به اورشلیم فرستاد که در آنجا بنا به روایت خود بولس «در پیشگاه گملیئل، کاملا مطابق شریعت، پرورده شد.» مشهور است که گملیئل نوة هیلل بود. در مقام ریاست سنهدرین جانشین او گردیده بود و سنت تفسیر شریعت را با توجه به ضعف و ناتواني بشر با نرمش و اعتدال دنبال مي‌کرد. فریسیاني که سختگیرتر بودند از اینکه مي‌دیدند او حتي دربارة بعضي از زنان مشرك احترامي ابراز مي‌دارد ناراحت مي‌شدند. به اندازه‌اي فاضل بود که یهودیان که بسیار پاس دانشمندان را مي‌داشتند او را «جمال الشریعه» مي‌نامیدند و نخستین بار به او و سپس فقط به شش تن دیگر لقب ربن (استاد ما) دادند. از او و دیگران بود که بولس تفسیر دقیق و ظریف، و گاه مغلطه آمیز و سفسطه بازانة، کتاب مقدس را، که بعدها در تلمود عرضه شد آموخت. بولس، با وجود آشنا بودن به فرهنگ و رسوم یونان، همواره روحاً و خصلتاً یهودي ماند. هیچ تردیدي در خصوص الهام تورات نکرد، و با سربلندي این نظر را حفظ کرد که یهودیان برگزیدة خدا هستند تا واسطة نجات بشر باشند.

او خود را داري «ظاهري ضعیف» معرفي مي کند، و چنین مي‌افزاید: «تا آنکه از زیادتي مکاشفات زیاده سرافرازي ننمایم خاري در جسم من داده شد.» بیش از این تصریح نمي‌کند. چنین روایت مي‌کنند که در پنجاه سالگي زاهدي خمیده، طاس، ریشو، داراي پیشاني پهن، چهرة رنگ پریده، هیئت عبوس، و چشمان نافذ بود. دورر او را در یکي از جالب‌ترین تصاویر جهان نقاشي به صورت بالا نشان داده است؛ ولي در واقع تصویرهاي او چیزي جز پرداخته‌هاي ادبیات و هنر نیست و جنبة تاریخي ندارد.

ذهنش از آن نوع اذهاني بود که در نزد یهودیان زیاد دیده مي‌شود، یعني بیشتر نافذ و پرشور بود تا مهربان و مؤدب. بیشتر مایل به هیجان پذیري و تخیل بود تا عینیت و بیطرفي. به عنوان مرد عمل، توانایي داشت زیرا فکرش وسیع نبود. بولس حتي بیش از اسپینوزا «مست و شیداي خداوند»، سوخته از شور و شوق

pymnsqrieh@yahoo.com

مذهبي به معني حقيقي كلمه، و داراي «خدايي در باطن خود» بود. خود را الهام شده از جانب خدا و قادر به اعجاز مي‌پنداشت. همچنين روحي عملي داشت، مي‌توانست با تحمل رنج تشكيلاتي بدهد، و براي تأسيس و نگهداري جماعات مسيحي ناشكيبانه شكيبايي داشت. مانند بسياري از مردم، نواقص و فضايلش خويشاوندان نزديك يكديگر و لازم و ملزوم هم بودند. او سركش و دلير، معتقد به اصول لايتغير، مصمم، چيره، نيرومند، متعصب و خلاق، با مناعت در برابر مردم و خاكسار در پيشگاه خدا، دستخوش خشمهاي شديد و قادر به شديدترين محبت بود. به پيروان خود اندرز مي‌داد: «به كساني كه شما را مي آزارند دعا كنيد»، ولي مي‌توانست اميدوار باشد كه دشمنانش ـ «فرقهٔ ختنه» ـ «خودشان را اخته كنند.» به ضعفهاي خود آشنا بود، با آنها مبارزه مي‌كرد و از گرويدگانش مي‌خواست «اندكي جهالت او را تحمل كنند.» در رسالهٔ اولش به قرنتيان، بعدالتحرير، فشردهٔ كوتاهي بدين مضمون مي‌افزايد: «من، بولس، از دست خود سلام مي‌رسانم. اگر كسي عيسي مسيح خداوند را دوست ندارد اناتيما باد ماران اتا! فيض عيسي مسيح خداوند با شما باد! محبت من با همهٔ شما در مسيح عيسي باد!» براي كردن آنچه بايد انجام دهد آن گونه بود كه بايستي باشد.

او به نام آيين يهود حمله به مسيحيت را آغاز كرد و سرانجام به نام مسيح آيين يهود را كنار گذاشت؛ وي در هر لحظه حواري بود. چون از بيحرمتي استيفان نسبت به شريعت رنجيده خاطر گشت، به دژخيمان او پيوست و در رأس اولين آزار دهندگان مسيحيان در اورشليم قرار گرفت. چون آگهي يافت كه كيش جديد پيرواني در دمشق پيدا كرده است از يك كاهن بزرگ اجازه گرفت به آنجا برود تا همهٔ كساني را «كه متعلق به طريقت بودند» توقيف كند و با زنجير به اورشليم آورد (سال ۳۱ ؟). شايد شدت آزار دادنش معلول ترديدهاي نهاني او بوده است. مي‌توانست بيرحم باشد، ولي نمي‌توانست پشيمان نشود. شايد منظرهٔ استيفان كه تا حد مرگ سنگسار شد، شايد هم نظري از روي جواني به جلجتا، حافظه و سفرش را مغشوش ساخت و آتشي در قوهٔ مخيله‌اش افروخت. كتاب اعمال رسولان دربارهٔ هنگام نزديك شدنش به دمشق مي‌گويد:

ناگاه نوري از آسمان دور او درخشيد؛ و به زمين افتاد آوازي شنيد كه بدو گفت: «اي شائول، شائول، براي چه بر من جفا مي‌كني؟» گفت: «خداوندا تو كيستي؟» خداوند گفت: «من آن عيسي هستم كه تو بدو جفا مي‌كني.» ... اما آناني كه همسفر او بودند، خاموش ايستادند، چونكه آن صدا را شنيدند، ليكن هيچ كس را نديدند. پس سولس از زمين برخاسته چون چشمان خود را گشود هيچ كس را نديد و دستش را گرفته او را به دمشق بردند، و سه روز نابينا بود.

هيچ كس نمي‌تواند بگويد چه فرايند طبيعي شالودهٔ اين تجربه سرنوشت ساز بوده است! خستگي سفري طولاني، حرارت آفتاب بيابان، شايد گرمازدگي بدني ضعيف و احتمالا مصروع، و روحي دستخوش شكنجهٔ ترديد و احساس گناه، همه بر روي هم، در به ثمر رساندن فرايند نيمه آگاهانه‌اي كه اين منكر متعصب را بدل به تواناترين واعظ مسيح استيفان كرد، محتملا نقش داشته‌اند. اطرافيان يوناني او در طرسوس برايش از يك سوتر يا منجي گفته بودند كه بشر را نجات مي‌دهد؛ در آموزش مذهبي يهودي خود نيز شنيده بود كه مسيحي مي‌آيد؛ حال پس چگونه مي‌توانست اطمينان داشته باشد كه اين عيساي مرموز و مسحور كننده، كه به خاطر او مردم جانشان را فدا مي‌كردند، همان نيست كه وعده داده شده است؟
هنگامي كه، در پايان سفر خود كه ناتوان و همچنان نابينا بود، روي صورتش دستهاي آرامبخش يك يهودي گرويده را حس كرد «در ساعت از چشمان او چيزي مثل فلس افتاده بينايي يافت، و برخاسته تعميد گرفت؛ و غذا خورده قوت گرفت.» چند روز بعد داخل كنيسه‌هاي دمشق شد و اعلام كرد كه عيسي «پسر خدا» است.

۲ ــ مبلغ

pymansetareh@yahoo.com

فرماندار دمشق، به تحريك يهوديان آزرده خاطر، فرمان دستگيري بولس را داد. دوستان جديد بولس او را در ميان سبدي از فراز ديوارهاي شهر عبور دادند. خود وي مي‌گويد كه مدت سه سال در دهات عربستان دربارهٔ عيسي موعظه كرد. سپس چون به اورشليم بازگشت، مورد عفو و محبت پطرس واقع شد و مدتي با او به سر برد. بيشتر حواريون به او اعتماد نداشتند، ولي برناباس، كه خودش نو ايمان بود، دست موافقت به او داد و كليساي اورشليم را ترغيب كرد كه به آزار دهندهٔ سابق خود مأموريت دهد تا اين «بشارت» را ابلاغ كند كه مسيح آمده است و بزودي ملكوت را برقرار مي‌سازد. يهوديان يوناني زبان كه وي «بشارت» را به آنان عرضه كرد كوشيدند او را به قتل برسانند، و حواريون، شايد از ترس اينكه مبادا حدت و حرارت او جان همه‌شان را به خطر اندازد، او را به طرسوس فرستادند.

مدت هشت سال در شهر زادگاهش از صحنهٔ تاريخ به دور ماند؛ و شايد در آنجا دوباره تحت تأثير الاهيات رستگاري رازورانه‌اي قرار گرفت كه در ميان يونانيان رواج داشت. سپس برناباس براي ادارهٔ كليساي انطاكيه از او ياري جست. با همكاري هم (۴۳ – ۴۴؟) آن قدر اشخاص را به كيش مسيح درآوردند كه عدهٔ عيسويان انطاكيه بيش از همهٔ شهرهاي ديگر شد. در اين شهر بود كه براي نخستين بار به كساني كه خود را «مؤمنين»، «شاگردان»، «برادران»، يا «قديسين»، مي‌ناميدند، از سوي مشركان، شايد به طعنه نام كريستيانوي، يعني كساني كه پيرو مسيح يا «تدهين شده»اند، داده شد. همچنين در اينجا بود كه براي نخستين بار غير يهوديان به كيش نوين روي آوردند. بيشتر آنان «خداترسها» و بويژه زنهايي بودند كه قبلا يكتاپرستي، و تا حدي آيين، يهوديان را پذيرفته بودند.

گرويدگان انطاكيه به اندازهٔ گرويدگان اورشليم فقير نبودند. اقليت مهمي از آنان به طبقهٔ بازرگانان تعلق داشتند. با شور و شوق يك جنبش جوان و پويا صندوقي براي ترويج «بشارت» به وجود آوردند. شيوخ كليسا برناباس و بولس را تقديس و تبرك كردند و روانهٔ مأموريتي كردند كه تاريخ، با كاستن نابجاي سهم برناباس، آن را «نخستين سفر تبليغي بولس رسول» مي‌نامد (۴۵ – ۴۷ ؟). اين دو به قصد قبرس سوار كشتي شدند و كامياببهاي دلگرم كننده‌اي در ميان يهوديان اين جزيره به دست آوردند. از پافوس كشتي ديگري براي رفتن به پرگا، واقع در پامفوليا، گرفتند. سپس از راههاي پرخطر كوهستاني به انطاكيه در پيسيديا رسيدند. كنيسه در آنجا از روي نزاكت به سخنان آنان گوش داد، ولي موقعي كه شروع به موعظهٔ غير يهوديان كردند، يهوديان راسخ العقيده كارمندان شهرداري را بر آن داشتند كه مبلغان را از شهر بيرون كنند. دشواريهاي مشابهي در ايكونيوم نيز پيش آمد. در لوسترا بولس را سنگسار و از شهر بيرون كردند و به حساب آنكه مرده است رهايش كردند. بولس و برناباس همچنان «سرشار از شادي روح القدس» «بشارت» را به «دربه» بردند، سپس از همان راه به پرگا بازگشتند و به قصد انطاكيهٔ سوريه سوار كشتي شدند. در اينجا بود كه اين دو تن خود را با حادترين مسئلهٔ تاريخ مسيحيت رو به رو ديدند.

چند تن از شاگردان برجستهٔ اورشليم، به شنيدن اينكه دو واعظ نامبرده گرويدگان مشرك را مي‌پذيرند بي‌آنكه اجراي ختنه را از آنها بخواهند، به انطاكيه آمده بودند تا «برادران را تعليم دهند كه اگر بر حسب آيين موسي مختون نشوند ممكن نيست كه نجات يابند.» براي يهوديان، ختنه بيش از آنكه رسمي مربوط به تندرستي باشد نمادي مقدس از پيمان خداوند با امتش بود. يهودي مسيحي شده از فكر پيمان شكني به وحشت مي‌افتاد. بولس و برناباس نيز به سهم خود مي‌دانستند كه اگر اين فرستادگان نظر خود را به كرسي بنشانند، هرگز عدهٔ قابل توجهي از غير يهوديان مسيحيت را نخواهند پذيرفت، و در اين صورت مسيحيت به حالت «ارتداد يهود» (به تعبير هاينريش هاينه) باقي مي‌ماند و با گذشت يك قرن از ميان مي‌رود. به اورشليم آمدند (سال ۵۰ ؟) و دربارهٔ اين مسئله با حواريون، كه تقريباً همگي هنوز عابدان مؤمن هيكل بودند، بحث كردند. يعقوب ميل نداشت تن در دهد، پطرس از هدف آن دو مبلغ دفاع كرد. سرانجام تصميم بر اين شد كه از مشركان نو آيين فقط خواسته شود دست از اعمال غير اخلاقي بردارند، و از گوشتهاي قرباني يا از گوشت حيوانات خفه كرده نخورند. ظاهراً بولس با وعدهٔ كمك مالي از وجوه انباشتهٔ كليساي انطاكيه به جماعت فقير شدهٔ اورشليم حصول توافق را آسان كرد.

pmansegar@yahoo.com

مع هذا، موضوع حياتيتر از آن بود كه به اين آساني حل شود. گروه ديگري از يهوديان مسيحي راسخ العقيده به اورشليم و به انطاكيه رفتند، در آنجا پطرس را در حالي يافتند كه داشت با مشركان غذا مي‌خورد، و او را متقاعد ساختند كه خود را، همراه يهوديان گرويده، از نو ايمانان غير مختون جدا كند. دربارة اين جريان نقل قولي از خود پطرس در دست

نيست؛ بولس مي‌گويد كه «در انطاكيه رويارويي پطرس ايستاده» و او را به دورويي متهم كرده است. شايد پطرس فقط خواسته است كه، مانند بولس، «همه چيز براي همه كس» باشد.

محتملا در سال ۵۰، بولس به سفر تبليغي دوم رفت. با برناباس، كه از آن هنگام به بعد در زادگاهش قبرس از صحنة تاريخ محو مي‌شود، مشاجره كرده بود. بولس دوباره كليساهاي خود را در آسياي صغير در نورديد؛ در لوستزا شاگرد جواني به نام تيموتاوس را همراه خود كرد، و بولس كه مدتها تشنة ابراز محبت بود عشق عميقي به او رساند. با هم فريجيه (فريگيا) و غلاطيه (گالاتيا) را پيمودند و رو به شمال تا تروآس اسكندريه رفتند. در آنجا بولس با لوقا، نو ايمان غير مختون پيوسته به يهوديت، مرد خوش روحيه و پاك نهاد، و احتمالا همان نگارندة انجيل سوم و كتاب اعمال رسولان دو اثري كه به قصد تعديل اختلافاتي نوشته شده است كه مشخصة تاريخ مسيحيت از همان آغاز است ـ آشنا شد. بولس، تيموتاوس، و يك دستيار ديگر به نام سيلاس به قصد مقدونيه سوار كشتي شدند و براي نخستين بار قدم به خاك اروپا نهادند. در فيليپي، محل غلبة آنتونيوس بر بروتوس، بولس و سيلاس به عنوان آشوبگر دستگير شدند، تازيانه خوردند، و به زندان افتادند، ولي چون معلوم گشت كه شارمند روم هستند، آزاد شدند. آنگاه بولس به تسالونيكا وارد شد، به كنيسه رفت، و در سه سبت براي يهوديان موعظه كرد. برخي از آنان متقاعد شدند و كليسايي تشكيل دادند. برخي ديگر به دستاويز اينكه بولس پادشاه نويني را اعلام مي‌دارد، شهر را بر او بشورانيدند، و لازم شد كه دوستانش او را شبانه به بيريه (برويا) فراري دهند. در آنجا «يهوديان، پيام را با شوق فراوان پذيره شدند»؛ ولي تسالونيكاييها بولس را دشمن آيين يهود اعلام داشتند و بدين جهت تنها و دلسرد به صوب آتن به كشتي نشست. (سال ۵۱ ؟).

وي خود را در كانون مذهب شرك، علم، و فلسفه بكلي بي يار و ياور يافت. يهوديان اندكي سخنانش را پذيره بودند؛ ناچار، مانند كساني كه امروز جمعيتها را در شارع عام مخاطب قرار مي‌دهند، بازار را پايگاه خود كرد، و با دهها رقيب بر سر جلب مستمعان رهگذر به رقابت پرداخت. برخي با او به بحث مي‌پرداختند؛ برخي ديگر مسخره‌اش مي‌كردند و مي‌گفتند: «اين ياوه گو چه مي‌خواهد بگويد؟» بسياري به سخنان او علاقه‌مند شدند و او را به انجمن دانشمندان، يعني به آريوپوگوس يا تپه مارس، بردند تا در آرامش حرفهايش را بشنوند. با آنان گفت كه در شهر قربانگاهي ديده است با اين كتيبه: «به خدايي ناشناخته»؛ اين اهدا محتملا مبين آرزوي تقديم كنندگان آن مبني بر سپاسگزاري يا آرام كردن يا جلب كمك خدايي بوده است كه نامش را به يقين نمي‌دانسته‌اند؛ اما بولس آن را به منزلة اعتراف به جهل دربارة ماهيت خدا تفسير كرد و اين سخنان بسيار شيوا را در آنجا گفت:

پس آنچه را شما ناشناخته مي‌پرستيد من به شما اعلام مي‌نمايم. خدايي كه جهان و آنچه در آن است آفريد. ... در هيكلهاي ساخته شده به دستها ساكن نمي‌باشد.... خود به همگان

حيات و نفس... مي‌بخشد، و هر امت انسان را از يك خون ساخت ... تا خدا را طلب كنند كه شايد او را تفحص كرده بيابند. با آنكه از هيچ يكي از ما دور نيست. زيرا كه در او زندگي و حركت و وجود داريم، چنانكه بعضي از شعراي شما نيز گفته‌اند ... پس چون از نسل خدا مي‌باشيم نشايد گمان برد كه الوهيت شباهت دارد به طلا يا نقره يا سنگ منقوش به صنعت يا مهارت انسان. پس خدا از زمانهاي جهالت چشم پوشيده الان تمام خلق را در هر جا حكم مي‌فرمايد كه توبه كنند. زيرا روزي را مقرر فرمود كه در آن ربع مسكون را به انصاف داوري خواهد نمود، به آن مردي كه معين فرمود و همه را دليل به اينكه او را از مردگان برخيزانيد.

pymansetareh@yahoo.com

اين كوشش دليرانه‌اي بود براي سازش دادن مسيحيت و فلسفة يونان. مع هذا فقط روي عدة بسيار كمي از شنوندگان اثر گذاشت. آتنيها بيش از آن به انديشه‌هاي گوناگون گوش سپرده بودند كه ديگر شوقي براي انديشه‌هاي تازه داشته باشند. بولس نوميدانه شهر را ترك گفت و به كورنت رفت. رونق تجارت جماعت مهمي از يهود را در آنجا گرد آورده بود. هجده ماه در آنجا ماند (۵۱-۵۲؟)، از خيمه دوزي ارتزاق كرد، و هر روز سبت در كنيسه به موعظه پرداخت. رئيس اين كنيسه به مسيحيت گرويد، و به دنبال او تعداد گروندگان چندان شد كه يهوديان وحشتزده بولس را در پيشگاه گاليو، فرماندار رومي، متهم ساختند كه: «اين شخص مردم را اغوا مي‌كند كه خدا را به شيوه‌اي خلاف شريعت عبادت كنند.» گاليو به آنان پاسخ داد: «چون مسئله‌اي است دربارة سخنان و نامها و شريعت شما پس خود بفهميد؛ من در چنين امور نمي‌خواهم داوري كنم.» و آنان را روانه كرد. دو فرقه دست به گريبان شدند، «ولي غاليون (گاليو) را از اين امور هيچ پروا نبود.» بولس «بشارت» خود را به غير يهوديان كورنت عرضه كرد و چند تني از آنان را به كيش نوين درآورد. مسيحيت ممكن است به نظر آنان نسخة بدل قابل قبول اعتقاد به اسرار بوده باشد كه در آنها غالباً از نجات دهندگان زنده شده سخن مي‌رفت. شايد آنان با پذيرش مسيحيت آن را با عقايد خود همانند كردند، و بولس را به تفسيري از مسحيت با مضامين مأنوس با روحية يوناني رهنمون شدند.

بولس از كورنت به اورشليم رفت (سال ۵۳ ؟) تا «به كليسا درود بفرستد.» ولي اندكي پس از آن عازم سومين سفر تبليغي خويش شد، از جماعات مسيحي در انطاكيه و آسياي صغير بازديد كرد، و آنها را با حرارت و اطمينان خود دلگرم ساخت. دو سال را در افسوس گذرانيد، و در آنجا «چنان معجزات شگرفي كرد» كه بسياري او را معجزه كار مي‌دانستند، و با گذاشتن قطعاتي از زير جامه‌هاي بولس روي بيماران شفا مي‌جستند. كسب سازندگان تمثالهايي كه عابدان مشرك به معبد آرتميس وقف مي‌كردند، كساد شد. شايد بولس در آنجا نيز، مانند آتن، بت‌پرستي را محكوم كرده بود. مردي به نام دمتريوس كه

از اين معبد بزرگ براي زوار زاهد مي‌ساخت، عليه بولس و كيش نوين اعتراضي سازمان داد، و جمعيتي از يونانيان را به تماشاخانه آورد كه مدت دو ساعت در آنجا فرياد مي زدند: «بزرگ است آرتميس افسوسيها!» يكي از كارمندان محلي جمعيت را پراكنده ساخت، ولي بولس حزم را افضل بر رزم دانست و عزم مقدونيه كرد.

چند ماه را به خوشي با جماعات كوچكي كه در فيليپي، تسالونيكا، و بيريه تأسيس كرده بود گذرانيد. چون آگهي يافت كه نفاقها و بحرانهايي ناشي از فساد اخلاق كليساي كورنت را مغشوش كرده است، نه تنها اين كليسا را در چندين رساله تشنيع كرد، بلكه شخصاً به آنجا رفت (سال ۵۶؟) تا با عيبجويان خويش رويا‌روي شود. اينان او را متهم كرده بودند كه از موعظه‌اش استفادة مادي مي‌برد؛ به مكاشفه‌هاي او مي‌خنديدند، و دوباره خواستار آن بودند كه تمام مسيحيان مطيع كامل شريعت يهود گردند. بولس به جماعت غوغاگر خاطر نشان ساخت كه همه جا معيشت خود را با كار دستي تأمين مي‌كند. اما در مورد استفادة مادي، چه رنجها كه بر اثر انجام رسالتهاي خود نكشيده است؟ هشت بار تازيانه خوردن، يك بار سنگسار شدن، سه بار غرق شدن كشتي، و هزار خطر از دزدها و ميهن پرستان دو آتشه و رودخانه‌ها. در ميان همة اين عذابها اطلاع يافت كه «فرقة ختنه» آشكارا موافقتنامة منعقد در اورشليم را نقض كرده به غلاطيه رفته‌اند و از همة گرويدگان رعايت كامل شريعت يهود را خواستار شده‌اند. رساله‌اي برآشفته به غلاطيان نوشت كه در آن روابط خود را با مسيحيان متمايل به آيين يهود بكلي قطع مي‌كرد و اعلام مي‌داشت كه مردم با وابسته بودن به شريعت موسي نجات نمي‌يابند، بلكه بايد ايمان فعال به مسيح، نجات دهنده و پسر خدا، داشته باشند. آنگاه بي آنكه بداند چه محنتهايي در انتظار اوست، رهسپار اورشليم گشت، در حالي كه اشتياق داشت در برابر حواريون از خود دفاع كند و مي‌خواست عيد قديمي پنجاهه را در اين شهر مقدس برگزار كند. اميدوار بود كه از اورشليم به روم و حتي به اسپانيا برود، و قصد داشت تا تمام ايالات مفتوحة امپراطوري را از خبر و نويد مسيح از گور برخاسته آگهي نداده است، آرام نگيرد.

۳ ــ عالم الاهيات

pymnstarch@yahoo.com

رهبران كليساي مادر «استقبالي صميمانه» از او كردند (به سال ۵۷ ؟)؛ ولي به طور خصوصي گوشزدي به او كردند:

اي برادر، آگاه هستي كه چند هزارها از يهوديان ايمان آورده‌اند و جميعاً در شريعت غيورند. و دربارهٔ تو شنيده‌اند كه همهٔ يهودياني را كه در ميان امتها مي‌باشند، تعليم مي‌دهي كه از موسي انحراف نمايند و مي‌گويي نبايد اولاد خود را مختون ساخت و به سنن رفتار نمود ... خواهند شنيد كه تو آمده‌اي. پس آنچه به تو گوييم به عمل آور. چهار مرد نزد ما هستند كه بر ايشان نذري هست. پس ايشان را برداشته خود را با ايشان تطهير نما و خرج ايشان را بده ... تا همه بدانند كه آنچه دربارهٔ تو شنيده‌اند اصلي ندارد، بلكه خود در محافظت شريعت سلوك مي‌نمايي.

بولس اين اندرز را با حسن نظر قبول كرد و رسوم تطهير را انجام داد. ولي هنگامي كه بعضي از يهوديان او را در هيكل ديدند، عليه او فرياد زدند: «اين آن مردي است كه همه جا عليه قوم ما و شريعت تعليم مي‌دهد.» جمعيت گريبان او را گرفتند و از هيكل بيرونش كشيدند و «مي‌رفتند او را بكشند.» كه جوخه‌اي از سربازان رومي او را از چنگشان به درآوردند و بازداشتش كردند. بولس رو به جمعيت آغاز سخن كرد و ايمان خود را به آيين يهود و به مسيحيت اعلام داشت. آنها اعدام او را خواستند. افسر رومي فرمان داد تازيانه‌اش بزنند، ولي هنگامي كه اطلاع يافت كه بولس داراي عنوان شارمندي رومي است، از اين امر صرفنظر كرد. فرداي آن روز زنداني را به پيشگاه سنهدرين آورد. بولس در برابر اين مجمع سخن گفت، خود را فريسي اعلام داشت و موفق شد تا حدي حس پشتيباني آنان را برانگيزد، ولي دشمنان برآشفته‌اش دوباره در صدد آزار او برآمدند و افسر رومي او را به زندان برگردانيد. همان شب يكي از برادرزادگان بولس به افسر مزبور اطلاع داد كه چهل تن از يهوديان عهد كرده‌اند كه تا اين زنداني را نكشند چيزي نخورند و چيزي نياشامند. افسر هم چون ترسيد كه اغتشاشي رخ دهد و موقعيتش به خطر افتد شبانه بولس را نزد فليكس پروكوراتور، به قيصريه فرستاد.

پنج روز بعد خاخام بزرگ و چند تن از پيش كسوتان، شخصاً بدانجا آمدند تا بولس را متهم سازند كه: «طاعوني است بر هم زنندهٔ آرامش در ميان يهوديان سراسر جهان.» بولس اعتراف كرد كه كيش جديدي را ترويج مي‌كند، اما افزود: «به همهٔ آنچه در شريعت تعليم داده شده است معتقدم.» فليكس اتهام زنندگان را روانه كرد ولي بولس را دو سال به حالت توقيف در خانه نگهداشت (۵۸ ـ ۶۰ ؟)، ولي دوستانش مي‌توانستند از او ديدن كنند. شايد پروكوراتور اميدوار بود كه رشوهٔ هنگفتي بگيرد.

هنگامي كه فستوس جانشين فليكس شد، پيشنهاد كرد كه محاكمهٔ بولس در اورشليم در حضور او انجام يابد. بولس، كه از آن محيط خصمانه وحشت داشت، حقوق خود را به عنوان شارمند رومي به ميان كشيد و درخواست كرد كه در پيشگاه امپراطور حاضر شود. شاه آگريپا در حين عبور از قيصريه او را به حضور پذيرفت و او را «ديوانه‌اي از دانش فراوان»، اما در ساير موارد بيگناه تشخيص داد. آگريپا گفت: «اگر به امپراطور رجوع نكرده بود مي‌شد او را آزاد كرد.» بولس را بر عرشهٔ يك كشتي بازرگاني سوار كردند. اين كشتي آن قدر كند مي‌رفت كه، پيش از رسيدن به ايتاليا، به يك طوفان زمستاني دچار شد. مي‌گويند كه، در مدت چهارده روز طوفان، بولس براي كاركنان كشتي و مسافران سرمشق تشويق آميز مردي بود مسلط و فايق بر مرگ و مطمئن از نجات. كشتي روي صخره‌هاي مالت در هم شكست، ولي همهٔ كساني كه در آن بودند صحيح و سالم به ساحل نجات رسيدند. سه ماه بعد بولس وارد روم شد (سال ۶۱ ؟). مقامات رومي با او بدون سختگيري رفتار كردند، و براي رسيدگي به

وضع او منتظر ماندند تا متهم كنندگانش از فلسطين برسند و نرون فراغتي داشته باشد كه مطلب را بشنود. به او اجازه دادند كه در خانه‌اي به انتخاب خودش با يك نفر سرباز پاسدار اقامت كند. نمي‌توانست آزادانه بگردد، ولي هر كس را مي‌خواست مي‌توانست بپذيرد. بولس زمامدارن يهودي روم را دعوت كرد تا با او مباحثه كنند. آنان با شكيبايي به سخنانش گوش دادند، ولي وقتي پي بردند كه به عقيدهٔ او رعايت شريعت يهود براي نجات لازم نيست، رفتند. در نظر آنان شريعت پشتيبان و مايهٔ تسلي ضرور زندگاني يهود بود.

bymarsetaryoo.com

بولس گفت: «پس بر شما معلوم باد که نجات خدا نزد امتها فرستاده مي‌شود، و ايشان خواهند شنيد.» روش او جماعت مسيحي رم را، که بولس به آنها برخورد، نيز آزرد. اين گرويدگان، که اصولا يهودي‌الاصل بودند، مسيحيتي را که از اورشليم برايشان آورده بودند، ترجيح مي‌دادند؛ ختنه شده بودند و از يهوديان راسخ العقيدة روم تميز داده نمي‌شدند. اينان پطرس را از روي وفاق پذيره شدند، ولي در قبال بولس به سردي رفتار کردند. از ميان غير يهوديان چند نفري را، حتي از بزرگان و ثروتمندان، به کيش جديد درآورد، اما احساس شکست محنت باري، تنهايي کنج زندان را بر او تيره مي‌ساخت.

با فرستادن نامه‌هاي طولاني و محبت آميز به جماعتهاي دور دست، تا اندازه‌اي تسلي خاطر پيدا کرد. ده سال بود که چنين رساله‌هايي مي‌نوشت. مسلماً به مراتب بيش از آنچه به نام او براي ما باقي مانده نگاشته است. اين نامه‌ها مستقيماً به قلم خود او نبود. آنها را به ديگران املا مي‌کرد و غالباً، بعد از تحرير، با خط ناشي خودش مطالبي به آنها مي‌افزود. ظاهراً آنها را حك و اصلاح نمي‌کرد، بلکه همانگونه که تراوش کرده بودند يعني غريزي، با تکرارها، ابهامها و نواقص دستوري مي‌گذاشت. با اينهمه، عمق و صداقت و احساسات، اخلاص پرشور نسبت به يك هدف بزرگ، و کثرت گفتارهاي نغز و به ياد ماندني آنها را به صورت نيرومندترين و شيواترين نامه‌هاي ادبيات جهان درآورده‌اند. حتي سخن سيسرون در قياس با اين ايمان پرشور گيرايي چنداني ندارد. اين نامه‌ها مملو از سخنان عاشقانه، از سوي کسي که به کليساهايش به ديدة فرزندان حقيقي تحت حمايت خود مي‌نگريست؛ حملات شديد به دشمنان بيشمار، سرزنش گنهکاران، مرتدان، نفاق افکنان و آشوبگران؛ و در همه جا ترغيبهاي پر از مهر و محبت است:

شاکر باشيد. کلام مسيح در شما به دولتمندي و به کمال حکمت ساکن بشود و يکديگر را تعليم و نصيحت کنيد به مزامير و تسبيحات و سرودهاي روحاني؛ و با فيض در دلهاي خود خدا را بسرائيد.

در آنها جملات پر مغز يافت مي‌شود که همة مسيحيان آنها را ذکر مي‌کنند و گرامي مي‌دارند: «حرف مي‌کشد، ليکن روح زنده مي‌کند»؛ «معاشرات بد، اخلاق حسنه را فاسد مي‌سازد»، «هر چيز براي پاکان پاك است»؛ «طمع ريشة همة بديهاست». بولس از اعتراف صادقانه به معايب خود، حتي از اعتراف به رفتار زرق سياست مآبانة خود رويگردان نيست:

خود را غلام همه گردانيدم تا بسياري را سود برم. و يهود را يهود گشتم تا يهود را سود برم ... و بيشريعتان را چون بيشريعتان شدم. ... چنانکه من نيز در هر کاري همه را خوش مي‌سازم و نفع خود را طالب نيستم بلکه نفع بسياري را تا نجات يابند. اما همه کار را به جهت اهل انجيل مي‌کنم تا در آن شريك گردم.

اين رساله‌ها حفظ شد و غالباً در حضور مردم، در ميان جماعاتي که خطاب به آنان بود، خوانده مي‌شد. در پايان قرن اول، بسياري از آنها خيلي رواج يافته بود. کلمنس رومي در سال ۹۷ و ايگناتيوس و پولوکارپوس اندکي بعد به آنها اشاره مي‌کنند. اين رساله‌ها بتدريج جزو دقيق‌ترين قسمتهاي الاهيات کليسا مي‌گردد. بولس، بر اثر بدبيني و پشيماني خودش، و همچنين بر اثر ديدگاه دگرگون شده‌اش از مسيح، و شايد تحت تأثير نظرات افلاطوني و رواقي دربارة ماده و جسم به عنوان آلات شر، و احتمالا با يادآوري آداب و رسوم يهوديان و مشرکان در مورد قرباني کردن يك «بز طليغه» براي کفارة گناهان قوم، الاهياتي به وجود آورد که در سخنان مسيح چيزي، جز نکات مبهم، از آن نمي‌توان يافت: «هر انساني که از زن به دنيا بيايد وارث گناه آدم است و از نفرين ابدي جز به وسيلة مرگ پسر خدا که کفارة گناه است نمي‌تواند نجات يابد.» چنين مفهومي براي مشرکان قابل قبولتر از يهوديان بود. مردم مصر، آسياي صغير، و يونان از ديرزماني به خدايان، مانند اوزيريس و آتيس و ديونوسوس که به خاطر نجات بشر مرده بودند اعتقاد داشتند. عنوانهايي از قبيل: سوتر (منجي) و لئوتريوس (رهاننده) به اين خدايان اطلاق شده بود. واژة کوريوس (خداوندگار) که بولس به مسيح اطلاق مي‌کند، همان عنواني بود که کيشهاي سوريه و يونان به ديونوسوس که مي‌مرد و رستگاري را عملي مي‌ساخت داده بودند. غير يهوديان انطاکيه و شهرهاي ديگر که هرگز عيسي را در حياتش نشناخته بودند، نمي‌توانستند او را جز به شيوة خدايان منجي

mansetaref@yahoo.com

بپذيرند. بولس مي‌گفت: «همانا به شما سري مي‌گويم.»

بولس به اين الاهيات مردم پسند و تسلي بخش پاره‌اي مفاهيم عرفاني مي‌افزود كه قبلا بر اثر كتاب حكمت و فلسفة فيلن جاري و ساري بود. بولس مي‌گفت «مسيح حكمت خدا است،» «نخستزادة تمامي آفريدگان است»، «او قبل از همه است، و در وي همه چيز قيام دارد ... به وساطت او هر چيز» آفريده شده است. او مسيح يهود نيست كه اسرائيل را از زنجيرهايش مي‌رهاند. او لوگوس (كلمه) است كه مرگش همة مردم را نجات مي‌دهد. بولس با اين تفسيرها مي‌توانست زندگي واقعي و سخنان عيسي را، كه مستقيماً با آنها آشنا نشده بود، ناديده گيرد، و خود را با حواريون بلافصل، كه در مكاشفة مابعدالطبيعه با او همسري نمي‌توانستند كرد، برپاية برابري قرار دهد. او مي‌توانست به زندگي مسيح، و به زندگي انسان، نقشهايي عالي در نمايشي باشكوه، كه تمام نفوس و سراسر ابديت را در بر مي‌گرفت، بدهد. به علاوه مي‌توانست به پرسشهاي تصديع آور كساني پاسخ گويد كه مي‌پرسيدند، چرا مسيح، اگر جنبة الاهي داشت، تحمل كرد كه او را بكشند، مرده بود تا دنيايي را كه بر اثر گناه آدم تسليم شيطان شده بود رهايي بخشد؛ لازم بود بميرد تا پيوندهاي مرگ را در هم شكند و درهاي آسمان را به روي كساني كه مشمول رحمت الاهي مي‌شوند بگشايد.

بولس مي‌گفت دو عامل مشخص مي‌كند كه چه كسي به وسيلة مرگ مسيح نجات مي‌يابد: انتخاب الاهي و ايمان خاكسارانه. خداوند از روز ازل كساني را كه مي‌خواهد با عنايت خود بركت دهد و كساني را كه مي‌خواهد محكوم به عذاب دوزخ كند، برمي‌گزيند.مع هذا، بولس جد و جهد مي‌كرد كه ايمان را همچون وسيلة اخذ عنايت رباني بيدار كند. تنها با اين «اعتماد به چيزهاي مورد انتظار»، با اين «اطمينان به چيزهاي ناديده» است كه نفس (روح) مي‌تواند عمق آن دگرگوني را دريابد كه انسان نوين را مي‌سازد، و مؤمن را با مسيح يكي مي‌كند، و به او اجازه مي‌دهد در ثمرات مرگ وي شريك باشد. به عقيدة بولس كارهاي نيك، و اجراي همة ۶۱۳ دستور شريعت يهود كافي نيست، زيرا اين نه مي‌تواند انسان باطني را از نو بسازد، نه روح را از گناه تطهيركند. مرگ مسيح به عصر شريعت پايان داده است. از اين پس ديگر نه يهودي هست نه يوناني، نه برده و نه آزاد، نه مرد و نه زن. «همه در وجود عيسي مسيح يكي هستيد.» در مورد كارهاي نيك توأم با ايمان بايد گفت كه بولس هيچ گاه از تفهيم آنها به مردم خسته نمي‌شود و معروفترين سخنان دربارة عشق از اوست:

اگر با زبانهاي مردم و فرشتگان سخن گويم و محبت نداشته باشم، مثل نحاس (برنج) صدا دهنده و سنج فغان كننده شده‌ام. و اگر نبوت داشته باشم و جميع اسرار و همة علم را بدانم و ايمان كامل داشته باشم، به حدي كه كوهها را نقل كنم، و محبت نداشته باشم هيچ هستم. و اگر جميع اموال خود را صدقه دهم و بدن خود را بسپارم تا سوخته شود و محبت نداشته باشم هيچ سود نمي‌برم. محبت، حليم و مهربانست. محبت حسد نمي‌برد، محبت كبر و غرور ندارد. ... نفع خود را طالب نمي شود. ... هرگز ساقط نمي‌شود. ... و

الحال اين سه چيز باقي است. يعني ايمان و اميد و محبت، اما بزرگتر از اينها محبت است.

بولس راجع به عشق جنسي و ازدواج، تساهلي ابراز مي‌دارد كه بسيار ماية دلسردي است. عبارتي چنين مي‌رساند كه متأهل بوده است، ولي آن را بقطع ثابت نمي‌كند: «آيا [من و برناباس] اختيار نداريم كه خواهر ديني را به زني گرفته همراه خود ببريم، مثل رسولان ديگر و برادران خداوند و كيفا؟» ولي در جاي ديگر مي‌گويد كه تنهاست. او، مانند عيسي، با شهوت جسماني سر ناسازگاري نداشت. وقتي كه از در هم آميختگي و فساد سخن مي‌شنيد انزجار سراپايش را فرا مي‌گرفت. از قرنتيان مي‌پرسيد: «آيا نمي‌دانيد كه بدنهاي شما اعضاي مسيح است... خدا را در بدن خود تمجيد نماييد.» بكر بودن بهتر از ازدواج است، ولي ازدواج بر شهوتپرستي ترجيح دارد. ازدواج زوجهاي از هم جدا شده حرام است، مگر پس از نكاحهاي مختلط. زنها بايد مطيع شوهرانشان، و بردگان مطيع آقايانشان باشند. «هر كس در حالتي كه خوانده شده باشد در همان حال بماند.» «اگر در غلامي خوانده شدي، ترا باكي نباشد؛ بلكه اگر هم مي‌تواني آزاد شوي، آن را اوليتر استعمال كن. زيرا غلامي كه در خداوند خوانده شده باشد، آزاد خداوند است، و

mihanbook.com

همچنين شخصي كه آزاد خوانده شد، غلام مسيح است.» اگر دنيا بايد بزودي به پايان برسد، آزادي و بردگي اهميتي ندارند. به همين دليل آزادي ملي بي‌اهميت است. «هر شخص مطيع قدرتهاي برتر بشود، زيرا كه قدرتي جز از خدا نيست و آنهايي كه هست از جانب خدا مرتب شده است.» روم واقعاً بد كرد كه فيلسوفي چنين سازگار را از ميان برد.

۴ – شهيد

در رسالة دوم به تيموتاوس، كه اصالت آن مورد ترديد است، چنين نوشته شده است:

سعي كن كه بزودي نزد من آيي، زيرا كه ديماس براي محبت اين جهان حاضر، مرا ترك كرده به تسالونيكي رفته است و كريسكنس به غلاطيه و تيطس به دلماطيه؛ لوقا تنها با من است. ... در محاجة اول من، هيچ كس با من حاضر نشد بلكه همه مرا ترك كردند ... ليكن خداوند با من ايستاده به من قوت داد تا موعظه به وسيلة من به كمال رسد و تمامي امتها بشنوند و از دهان شير رستم ... من الان ريخته مي‌شوم و وقت رحلت من رسيده است. به جنگ نيكو جنگ كرده‌ام و دورة خود را به كمال رسانيده، ايمان را محفوظ داشته‌ام.

او دليرانه سخن مي‌گفت ولي سخت اندوهگين بود. بنا به يك روايت كهن آزاد شد، به آسيا و سپس به اسپانيا رفت، در آنجا دوباره به موعظه پرداخت و بار ديگر در روم به زندان افتاد؛ احتمالا هرگز آزاد نشده است. بدون زن يا فرزندانى كه مايهٔ تسليش باشند، محروم از

همهٔ دوستان خود جز يك نفر، تنها ايمانش مي‌توانست پشتيبان او باشد و شايد آن هم متزلزل شده بود. بولس، مانند مسيحيان زمان خويش، به اميد ديدن بازگشت مسيح عمر گذرانيده بود. به فيليپيان نوشته بود: «... وطن ما در آسمان است كه از آنجا نيز نجات دهنده يعني عيسي مسيح خداوند را انتظار مي‌كشيم.» و به قرنتيان: «وقت تنگ است، تا بعد از اين آنان كه زن دارند مثل بي‌زن باشند... و خريداران چون غير مالكان باشند... زيرا كه صورت اين جهان در گذر است... مراناثا! خداوندا بزودي بيا!» اما در رسالهٔ دوم به تسالونيكيان، آنان را ملامت مي‌كرد از اينكه در انتظار جلوس آيندهٔ عيسي از امور دنيوي غفلت مي‌ورزند. اين آمدن تا هنگامي كه «دشمن» (شيطان) «ظهور كند و خود را خدا اعلام دارد» به تأخير افتاده است. از روي آخرين نامه‌هاي بولس مي‌بينيم كه، در مدت زنداني بودنش، تلاش مي‌كرده است سازشي ميان اعتقاد نخستين خود و تأخير طولاني پاروسيا (دومين ظهور) به وجود آورد. بيش از پيش اميد خود را در ماوراي مرگ مي‌گذاشت، و براي تسلي خويش اين تعديل بزرگ را به وجود آورد كه مايه نجات مسيحيت شد ـ يعني اعتقاد به بازگشت زودرس مسيح را به اميد پيوستن به او پس از مرگ در بهشت دگرگون ساخت. ظاهراً دوباره به محاكمه دعوت و محكوم شد. قيصر و مسيح در برابر هم قرار گرفتند و قيصر موقتاً فايق آمد. از اتهام دقيق او اطلاعي نداريم. محتملا در اين محاكمه، مانند داوري سابق در تسالونيكا، بولس متهم بود به «نافرماني از فرمانهاي امپراطور و مدعي بودن اين كه شخص ثالثي موسوم به عيسي پادشاه است.» اين يك «لزماژسته» به شمار مي‌رفت كه مجازات آن اعدام بود. شرح اين محاكمه از آن روزگار در دست نيست، ولي ترتوليانوس، كه نوشته‌هايش به سال ۲۰۰ بعد از ميلاد است، نقل مي‌كند كه بولس را در روم سر بريدند؛ و در حدود سال ۲۲۰ اوريگنس مي‌نگارد كه «بولس در روم در زمان نرون به شهادت رسيد.» احتمال دارد، به عنوان شارمند رومي، اين افتخار را يافته است كه جداگانه اعدام شود و نه همراه تودهٔ مسيحياني كه پس از حريق سال ۶۴ مصلوب شدند. روايت است كه او و پطرس، گرچه جدا از يكديگر، در يك زمان شهيد شدند و افسانه‌اي تأثر آور اين دو رقيب را مي‌نمايانند كه در راه مرگ دوستانه به هم مي‌رسند. در محل و يا اوستيا، كه كليسا متعقد بود آرامگاه بولس است، در قرن سوم عبادتگاهي برپا گشت. اين بنا بعداً به شكل زيباتري از نو ساخته شد و هنوز وجود دارد. اين همان كليساي بزرگ سان پائولو فوئوري له مورا (بولس حواري آن سوي ديوارها) است.

Pymnsefran@yahoo.com

اين كليسا نشانهٔ زيباي پيروزي اوست. امپراطوري كه او را محكوم كرده بود، خود چون آدم بزدلي جان سپرد، و كمي بعد از آثار بي سر و سامان او چيزي بر جاي نماند. ولي از بولس مغلوب، ساختمان الاهي مسيحيت به وجود آمد، همان گونه كه از بولس و پطرس سازمان شگرف كليسا بر جاي ماند. بولس از آخرتشناسي، كه در حصار شريعت يهود بود،

رؤيايي فرا آورد. او اين آخرتشناسي را آزاد كرد و توسعه داد و به صورت ايماني درآورد كه قادر به تكان دادن دنيا بود. با شكيبايي يك دولتمرد، اخلاقيات يهود را با مابعدالطبيعة يونانيان تلفيق كرد و بسط داد، و عيساي اناجيل را به مسيح الاهيات مبدل ساخت: او سر جديدي به وجود آورده بود، يعني شكل جديدي از نمايش رستاخيز، كه باقي چيزها را در خود فرو برد و زنده نگاهداشت. وي اعتقاد را، به عنوان نشانهٔ تقوا، جانشين سلوك اخلاقي ساخت، از اين جنبه آغازگر قرون وسطي بود. دگرگوني غم‌انگيزي بود ولي شايد خواست بشريت چنين بود. تنها قليلي قديس ممكن بود بتوانند بدلي از مسيح باشند، ولي نفوس بسياري مي‌توانستند به اميد نيل به زندگي جاويد به مراتب ايمان و دليري برسند.

نفوذ بولس بلافاصله محسوس نگشت. جماعاتي كه تشكيل داده بود مانند جزاير بسيار كوچكي بودند در اقيانوسي از مشركان. كليساي روم كليساي پطرس بود و به خاطرهٔ او وفادار ماند. بولس تا يك قرن پس از مرگش تقريباً فراموش شده ماند، ولي هنگامي كه نخستين نسلهاي مسيحي از ميان رفتند و روايت شفاهي حواريون محو شدن آغاز كرد، هنگامي كه صدها گونه رفض و بدعت روح مسيحيت را بر هم زد، رساله‌هاي بولس چارچوبي فراهم آورد تا نظامي با ثبات از عقايدي كه جماعات پراكنده را به صورت كليسايي مقتدر گرد هم جمع كرد، شكل گيرد.

حتي با اين وجود، مردي كه مسيحيت را از آيين يهود جدا كرد هنوز چندان از نظر حدت و شدت خصلتها و نرمش ناپذيري اخلاقي اساساً يهودي بود كه مردم قرون وسطي، با پذيرفتن معتقدات و فرهنگ مشركان در اصول بر حق كاتوليكي، در وجود او روحي كه به روح خودشان نزديك باشد نيافتند، عدهٔ كمي از كليساها را به نام او كردند، ندرتاً مجسمه‌اي از او تراشيدند، و كمتر نام او را بردند. پانزده قرن سپري شد تا اينكه لوتر بولس را رسول اصلاح مذهب گرداند، و كالون در آثار مبهم او عقيدهٔ قضا را كشف كرد. كيش پروتستان نشانهٔ پيروزي بولس بر پطرس، و نهضت مذهبي بنيادگرايي نشانهٔ پيروزي بولس بر مسيح بود.

III – يوحنا

حوادث تاريخ خاطرهٔ بولس را با وضوح نسبي براي ما حفظ كرده؛ حال آنكه يوحنا در ابهام و اسرار باقي مانده است. علاوه بر سه نامه (رساله)، دو اثر قابل ملاحظه به نام او به دست ما رسيده است. منقدان احتمال مي‌دهند كتاب مكاشفه در سالهاي ۶۹-۷۰، و به دست يك يوحناي ديگر،يعني يوحناي پرسبيتر كه پاپياس ذكر مي كند (۱۳۵)، تأليف شده باشد. يوستينوس شهيد در حدود سال ۱۳۵ اين مكاشفهٔ قوي را به حواري «محبوب» نسبت مي‌دهد. ولي در قرن چهارم ائوسبيوس خاطر نشان مي‌سازد كه بعضي از دانشمندان در اصالت آن ترديد دارند. در هر حال نگارندهٔ آن مرد مهمي بوده است، زيرا با لحن يك مقام

به كليساهاي آسيا خطاب مي‌كند. اگر نگارندهٔ آن اين حواري بوده باشد (و ما فعلا مي‌توانيم چنين فرض كنيم) مي‌توانيم بفهميم كه چرا، مانند برادرش يعقوب، بوآنرگس (پسر تندر) لقب يافته بود. در افسوس، سمورنا، پرگاموم، ساردِيس، و ديگر شهرهاي آسياي صغير يوحنا، و نه پطرس يا بولس، رهبر عالي كليسا محسوب مي‌شد. طبق روايتي كه ائوسبيوس نقل مي‌كند يوحنا به توسط دوميتيانوس به پاتموس تبعيد شد و در اين جزيرهٔ درياي اژه انجيل چهارم و مكاشفهٔ يوحناي رسول را نگاشت. آن قدر عمر كرده بود كه مردم ديگر مي‌پنداشتند نخواهد مرد.

Pymansetareh@yahoo.com

از لحاظ شكل، كتاب مكاشفه به صحيفة دانيال نبي و كتاب خنوخ شباهت دارد. اين كشف و شهودهاي پيشگويانه و نمادي شيوه‌اي ادبي بود كه يهوديان آن زمان غالباً به كار مي‌بردند. چندين مكاشفة ديگر يعني «مطالب نهاني آشكار شده» وجود داشت، ولي اين يكي از حيث شيوايي پرصلابت بر آنها برتري دارد. برپاية اين اعتقاد مشترك كه فرا رسيدن ملكوت خداوند مسبوق به فرمانروايي شيطان و به كمال رسيدن بدي است، نگارنده پادشاهي نرون را درست به عنوان نشانة اين عصر ابليسي توصيف مي‌كند. شيطان و پيروانش كه بر خداوند عاصي هستند به وسيلة لشگر فرشتگان ميكائيل شكست مي‌خورند، روي زمين افكنده مي‌شوند و در آنجا دنياي مشركان را به حمله به مسيحيت وا مي‌دارند. نرون، حيوان و دجال اين كتاب است كه به وسيلة شيطان تدهين شده، و مسيحي است از سوي شيطان، همچنانكه عيسي مسيحي از سوي خداوند بود. روم همچون «فاحشه‌اي كه روي آبهاي فراوان مي‌نشيند و پادشاهان روي زمين با او اعمال ناپاكي انجام داده‌اند»، نمايانده مي‌شود. روم «فاحشة بابل» است، سرچشمه و كانون و اوج هر گونه ستم، فساد اخلاق، تباهي، و بت پرستي است. در آنجاست كه قيصرهاي بيدين و خونخوار پرستشي را توقع دارند كه مسيحيان بايد در حق مسيح به جا آورند.

در يك سلسله كشف و شهود، نگارنده شاهد كيفرهايي است كه بزودي نصيب روم و امپراطوري آن مي‌شود. بلايي از ملخها بزودي همة اهالي را، جز صد و چهل و چهار هزار يهودي كه نشانة مسيحيت بر پيشاني دارند، در مدت پنج ماه معذب خواهد كرد. فرشتگان ديگر خواهند آمد و «هفت جام خشم خدا» را روي زمين خالي خواهند كرد و مردم را به زخمهاي وحشتناك مبتلا خواهند ساخت و دريا را «به خون مانند خون يك مرده» تبديل خواهند كرد، به طوري كه «هر چه در دريا زندگي مي‌كند» بزودي به هلاكت مي‌رسد. فرشتة ديگري با همة حرارت آفتاب همة مردمي را كه توبه نمي‌كنند خواهد زد. يكي ديگر زمين را با تاريكي مي‌پوشاند، چهار فرشته «دو ده هزار بار ده هزار» سوار براي قتل عام يك سوم نوع بشر مي‌آورند. چهار سوار براي «كشتن قوم با شمشير، قحطي، مرگ و ددهاي درنده بر زمين خواهند تاخت.» زمين لرزه‌اي عظيم كرة زمين را ويران خواهد ساخت. تگرگهاي شديد روي كافراني كه زنده مانده باشند خواهد ريخت، و روم بكلي ويران خواهد گشت.

پادشاهان زمين، در دشتهاي هرمجدون، گرد هم خواهند شد تا آخرين حملة خود را به خدا انجام دهند، ولي شكست مي‌خورند و كشته مي‌شوند. شيطان و دار و دسته‌اش كه در همه جا شكست خورده‌اند به دوزخ فرو خواهند رفت. تنها مسيحيان حقيقي و كساني كه به خاطر مسيح رنج كشيده و «در خون بره شسته شده‌اند» از اين مصيبتها در امان خواهند ماند و پاداشي گرانبها دريافت خواهند داشت.

پس از هزار سال شيطان رها خواهد شد تا دوباره به بشر بتازد. گناه در جهاني بي‌ايمان رو به فزوني خواهد گذاشت. نيروهاي بدي واپسين كوشش خود را خواهند كرد تا كار خدا را ويران سازند. ولي اين بار هم مغلوب خواهند شد و اين بار شيطان و پيروانش براي هميشه به دوزخ افكنده خواهند گشت. آنگاه روز واپسين داوري فرا خواهد رسيد. همة مردگان از گور بيرون خواهند آمد و مغروقان سر از درياها به در خواهند كرد. در آن روز هراس انگيز «هر كه در دفتر حيات مكتوب يافت نشد به درياچة آتش افكنده خواهد شد.» مؤمنان «به جهت ضيافت عظيم خدا» گرد آورده خواهند شد. و «گوشت پادشاهان و گوشت سپهسالاران و گوشت جباران و گوشت اسبها و سواران آنها ... چه آزاد، چه غلام، چه صغير، و چه كبير» را خواهند خورد. آسماني نوين و زميني نوين تشكيل خواهد يافت. اورشليم جديدي از سوي خدا نزول خواهد كرد تا بهشت روي زمين باشد. شالوده‌هاي آن از سنگهاي قيمتي، عماراتش از سيم و زر شفاف، ديوارهايش از يشم، هر يك از درهايش مرواريدي خواهد بود؛ اين اورشليم را «رودي از آب چشمه» كه دركناره‌هاي آن «درخت زندگي» خواهد رويد، مشروب خواهد كرد. دوران فرمانروايي بدي براي هميشه به پايان مي‌رسد. مؤمنان مسيح وارث زمين خواهند شد. «ديگر نه مرگ و نه رنج، نه شب، نه اندوه، نه هيچ گونه محنت وجود نخواهد داشت.»

تأثير كتاب مكاشفه، بيدرنگ، پايدار، و عميق بود. «پيشگوييهايش دربارة رستگاري مؤمنان و كيفر ديدن دشمنان تكيه گاهي براي كليساي دستخوش پيگرد گشت.» نظرية «دورة هزار سالة سلطنت مسيح» او ماية

تسلي كساني بود كه از تأخير طولاني بازگشت مسيح متأسف بودند. استعارات زنده و جملات دلپذيرش در عين حال در زبان عاميانه و در زبان ادبي مسيحيت رخنه كرد. مدت نوزده قرن است كه انسانها وقايع تاريخ را به مثابه تحقق يافتن كشف و شهود او تفسير مي‌كنند. در برخي از گوشه‌هاي دورافتاده‌اي كه نژاد سفيد سكونت دارد، هنوز هم كتاب مكاشفه رنگهاي تيره و مزة تندش را به اعتقاد مسيح مي‌دهد.

باور نكردني است كه انجيل چهارم و كتاب مكاشفه اثر يك فرد باشد. كتاب مكاشفه از شعر يهود، و انجيل چهارم از فلسفة يونان مايه گرفته است. شايد كه حواري نامبرده، كتاب مكاشفه را پس از اينكه شكنجه و آزار نروني خشم

مابعدالطبيعة نضج يافتة دوران سالخوردگيش نوشته باشد (احتمالا حدود سال ۹۰ ميلادي). احتمالا تا اين زمان خاطراتي كه از استاد خويش داشت كمي رنگ باخته بود ـ البته تا آن حدي كه كسي بتواند عيسي را فراموش كند؛ و بيگمان در جزاير و در شهرهاي يونياني از طنين رازوري و فلسفة يوناني چيزي هم به گوش او رسيده بود. افلاطون با ارائة مثل خدا به عنوان زمينه‌اي كه بر روي آن همة چيزها تشكيل شدند، موضوعي را مطرح ساخته بود. رواقيان اين مثل را در لوگوس سپرماتيكوس يعني حكمت مولد خدا تلفيق كرده بودند. نوفيثاغورسيان از مثل يك شخصيت الاهي ساخته بودند، و فيلن اين مثل را به صورت لوگوس يا حكمت خدا، اقنوم دوم الاهي، در آورده بود كه به وسيلة آن خدا جهان را آفريده بود و با آن ارتباط داشت. با در نظر داشتن همة آنچه گفته شد اگر يك بار ديگر مقدمة انجيل چهارم را بخوانيم، و به جاي واژة «كلمه»، كه ترجمة لوگوس يوناني است،خود لوگوس را بگذاريم، فوراً در مي‌يابيم كه نويسنده به فيلسوفان پيوسته است:

در ابتدا كلمه بود و كلمه نزد خدا بود و كلمه خدا بود. همان در ابتدا نزد خدا بود. همه چيز به واسطة او آفريده شد و بدون او چيزي از موجودات وجود نيافت. ... كلمه جسم گرديد و ميان ما ساكن شد.

همان گونه كه فيلن، متبحر در طرز انديشه و غور يوناني، اين احتياج را احساس كرده بود كه كيش يهود را به صورتهايي كه براي يونانيان شيفتة منطق پذيرفتني باشد بيان كند، يوحنا هم چون عمر دو نسل را در محيط يوناني گذرانيده بود، در صدد برآمد صبغه‌اي از فلسفة يونان به آيين عرفاني يهود ـ كه حكمت خدا را موجودي زنده فرض مي‌كرد ـ و به آيين ترسا ـ كه عيسي را مسيح مي‌دانست ـ بدهد. او، آگاهانه و يا ناآگاهانه، با جدا كردن مسيحيت از كيش يهود به كار بولس ادامه داد. ديگر مسيح به صورت يك يهودي معرفي نمي‌شد كه كمابيش طبق شريعت يهود زندگي كرده است، بلكه چنان نشان داده مي‌شد كه خطابش به يهوديان «شما» و دربارة شريعت آنان «شريعت شما»ست. عيسي ديگر مسيحي نبود كه «براي نجات اغنام گم شدة اسرائيل» فرستاده شده باشد، بلكه پسر خدا و سهيم در ابديت خدا بود؛ نه تنها داور آيندة بشر، بلكه آفرينندة اصلي جهان بود. در اين دورنما زندگي يهودي عيساي بشر در حاشيه قرار مي‌گرفت و تقريباً مانند بدعت مذهبي گنوسي كمرنگش مي‌شد؛ و مسيح خدا در سنتهاي مذهبي و فلسفي روح يوناني ادغام مي‌گشت. بدين ترتيب، دنياي مشركان، حتي دنياي ضد يهود، مي‌توانست او را بپذيرد و از خود بداند.

مسيحيت شرك را از ميان نبرد، بلكه آن را در خود پذيرفت. روح يوناني، كه رو به احتضار بود، دوباره از الاهيات و از رسوم كليسا جان گرفت. زبان يوناني كه قرنها بر فلسفه فرمانروايي كرده بود، مظروف ادبيات مسيحي و شعاير و كيش نوين گشت. اسرار يوناني در سريت مؤثر آيين قداست تثبيت شد. ديگر فرهنگهاي مشركان نيز در به وجود آمدن آييني كه

همة آيينها را در خود جذب كرده بود، سهم داشتند.از مصر افكار مربوط به تثليث خدا، روز واپسين داوري، و بقاي فردي براي پاداش و كيفر آمد؛ و باز هم از مصر پرستش مادر و كودك و همچنين مذهب تئوزوفي كه مذاهب نوافلاطوني و گنوستيسيسم را به وجود آورد و مايهٔ ابهام كيش مسيح گشت، همچنين رهبانيت مسيحي نيز از الگوها و سرچشمهٔ خود را در اين كشور يافت. از فريگيا، پرستش مهين مام؛ از سوريه داستان رستاخيز آدونيس؛ و از تراكيا شايد پرستش ديونوسوس خداي ميرنده و نجات دهنده به

bymansoor@yahoo.com

مسيحيت انتقال يافتند. اعتقاد به «هزار سال» يعني به «اعصار جهان»، «اشتعال نهايي دنيا»، ثنويت شيطان و خدا، و ظلمت و نور از ايران آمد. در انجيل چهارم عيسي را چنين وصف مي كند: «نور در تاريكي مي‌درخشد و تاريكي آن را در نيافت.» رسوم كيش ميترا (مهرپرستي) آن قدر با آيين قرباني مقدس قداس شباهت داشت كه آباي مسيحي شيطان را متهم ساختند كه اين شباهتها را براي گمراه كردن اذهان ضعيف اختراع كرده است. مسيحيت آخرين آفرينش بزرگ دنياي باستاني مشركان بود.

فصل بيست و هشتم

گسترش كليسا

۹۶ – ۳۰۵ ميلادي

I – مسيحيان

آنها در اطاقهاي خلوت يا در نمازخانه‌هاي كوچك جمع مي‌شدند، و از روي نمونهٔ كنيسه به خود تشكيلات مي‌دادند. هر محفل ديني اكلسيا ناميده مي‌شد ـ واژه‌اي يوناني كه در دولتهايي كه سازمانشان بر پاية شهرداريها بود، به انجمن مردم اطلاق مي‌گشت. همان گونه كه در كيش ايسيس و ميترا (مهرپرستي) مرسوم بود، بردگان را در اين محفلها با آغوش باز مي‌پذيرفتند؛ البته هيچ كوششي براي آزاد ساختن اينان به عمل نمي‌آمد، اما اينان با نويد ملكوتي كه در آن همه آزاد خواهند بود، تسلي مي‌يافتند. نخستين گرويدگان عمدتاً از طبقهٔ پرولتاريا بودند، و البته در ميانشان تعدادي هم از قشرهاي پايين طبقات متوسط و تك و توكي هم از ثروتمندان يافت مي‌شدند. مع هذا، برخلاف آنچه كلسوس مدعي است، اين اشخاص نمايندهٔ «پست‌ترين مردم» نبودند. بيشترشان زندگي منظم و آميخته با زحمت داشتند، به هيئتهاي تبليغاتي پول مي‌دادند، و براي جماعات مسيحي فقير وجوهي جمع مي‌كردند. براي جلب روستاييان چندان كوششي نمي‌شد. توبهٔ آنان در آخرين وهله رسيد، و به همين علت شگفت است كه نام آنان، يعني پاگاني ـ كه در اصل به معناي روستايي يا دهقان بود و بعدها معناي مشرك يا غير مسيحي يافت ـ به همهٔ اهالي ماقبل مسيحي كشورهاي مديترانه اطلاق گشت.

زنها در محافل مذهبي مزبور پذيرفته مي‌شدند و در نقشهاي فرعي اهميت و اعتباري هم يافتند، ولي كليسا از آنان خواست كه با زندگي آميخته به فرمانبرداري خاكسارانه مايهٔ شرمساري مشركان بشوند.
حضورشان در مراسم عبادت بدون حجاب ممنوع بود، زيرا بويژه گيسوانشان فريبنده به شمار مي‌رفت، و حتي فرشتگان ممكن بود در موقع اجراي مراسم نماز با ديدن آن از عبادت باز مانند. قديس هيرونوموس معتقد بود كه شايسته است گيسوان خود را بكلي كوتاه كنند. زنان

بخصوص گيسوان عاريه خودداري كنند، زيرا در اين صورت بركتي كه كشيش مي‌داد روي موهاي مردهٔ سر فرد ديگري مي‌افتاد و معلوم نبود كه سر چه كسي را بركت مي‌يابد. بولس به جماعات خود موكداً دستور داده بود:

زنان در كليسا ساكت باشند. در آنجا محلي را كه زيردست‌تر باشد بگيرند. اگر احتياج به چيزي دارند، آن را در خانه از شوهرانشان بخواهند، زيرا شايسته نيست كه زني در كليسا حرف بزند ... زيرا كه مرد نبايد سر خود را بپوشد چون كه او صورت و جلال خداست اما زن جلال مرد است. زيرا كه مرد از زن نيست،

pymansetare@yahoo.com

بلكه زن از مرد است. و نيز مرد به جهت زن آفريده نشد بلكه زن براي مرد. از اين جهت زن مي‌بايد عزتي بر سر داشته باشد به سبب فرشتگان.

اين نظر مشابه نظر يونانيان و يهوديان دربارة زن بود، نه روميان؛ و شايد هم نشانگر واكنشي بود در قبال بي‌بندو باري برخي از زنان كه از آزادي روزافزونشان سوءاستفاده مي‌كردند. با توجه به همين نكوهشهاي سخت مي‌توان پنداشت كه زنان مسيحي با وجود نزدن جواهر و عطر، و به كمك حجاب، موفق مي‌شدند دلربايي كنند و نيروهاي ديرين خود را با روشي زيركانه اعمال مي‌كردند. براي زنان مجرد يا بيوه كليسا وظايف سودمند بسياري يافت. آنها را به صورت گروههاي «خواهران» سازمان داد كه در ادارة امور يا در امور خيريه شركت مي‌جستند و، به مرور زمان، درجات گوناگون راهبه‌ها به وجود آمد كه مهرباني آميخته با گشاده‌رويي آنها شريفترين تجسم آيين مسيح است.

در حدود سال ۱۶۰ لوكيانوس مسيحيان را چنين توصيف كرده است: «سبك مغزهايي كه به چيزهاي زمين بي‌اعتنا هستند و معتقدند كه اين چيزها مشتركاً متعلق به همه است.» يك نسل بعد ترتوليانوس اعلام داشت كه «ما (مسيحيان) همه چيزمان مشترك است جز زنهايمان» و با كناية مخصوص خود، افزود: «ما اشتراكمان را درست در آنجايي قطع مي‌كنيم كه باقي مردم اشتراكشان را برقرار مي‌كنند.» نبايد اين اظهارات را به معناي تحت اللفظيشان گرفت؛ به طوري كه از قسمت ديگري از نوشته‌هاي ترتوليانوس برمي‌آيد، اين كمونيسم فقط بدين معني بود كه هر مسيحي، به حسب استطاعت خود، به صندوق مشترك محفل مذهبي كمك مي‌كرد. مسلماً، اين انتظار كه نظم موجود قريباً پايان مي‌گيرد باعث مي‌شد دست بخشش گشاده‌تر باشد. احتمالا اعضاي متولتر قانع شده بودند كه نبايد بگذارند واپسين داوري آنها را در آغوش «مامون» (ديو ثروت) غافلگير كند. برخي از مسيحيان نخستين با اسينيان متفق القول بودند كه فرد مرفهي كه مازاد ثروتش را تقسيم نمي‌كند، دزد است. يعقوب، «برادر خداوندگار»، با سخناني تند و تيز و انقلابي به ثروت حمله مي‌كند:

هان اي دولتمندان به جهت مصيبتهايي كه بر شما وارد مي‌آيد گريه و ولوله نماييد. دولت شما فاسد و رخت شما بيد خورده مي‌شود. طلا و نقرة شما را زنگ مي‌خورد. ... و زنگ آنها مثل آتش گوشت شما را خواهد خورد. شما در زمان آخر خزانه

اندوخته‌ايد. اينك مزد عمله‌هايي كه كشتهاي شما را درويده‌اند و شما آن را به فريب نگاه داشته‌ايد فرياد برمي‌آورد و ناله‌هاي دروگران به گوشهاي رب الجنود رسيده است. آيا خدا فقيران اين جهان را برنگزيده است تا دولتمند در ايمان و وارث آن ملكوتي كه به محبان خود وعده فرموده است بشوند؟

و مي‌افزايد كه در آن ملكوت، ثروتمند مانند گل در زير آفتاب سوزان پژمرده خواهد شد.

در آداب غذاخوري مشترك نيز عنصري از كمونيسم داخل شده بود. مانند انجمنهاي يوناني و رومي، كه به مناسبتي براي صرف شام با يكديگر گرد هم مي‌آمدند، مسيحيان نخستين نيز غالباً براي آگاپه يا بزم محبت معمولا شب سبت دور هم جمع مي‌شدند. اين شام با دعا و قرائت كتاب مقدس شروع مي‌شد و پايان مي‌يافت، و كشيش نان و شراب را تبرك مي‌كرد. مؤمنان ظاهراً معتقد بودند كه نان و شراب جسم و خون مسيح يا مظهر اين دوتاست. پرستندگان ديونوسوس، آتيس، و ميترا نيز معتقداتي مشابه، براي ضيافتهايي كه در طي آن تجسم سحرآميز يا مظاهر خدايانشان را صرف مي‌كردند، داشتند. مراسم نهايي بزم محبت «بوسة محبت» بود. در برخي از محافل مذهبي اين بوسه مرد به مرد و زن به زن بود؛ در برخي ديگر محدوديت وجود نداشت. بسياري از شركت كنندگان در اين تشريفات دلپذير لذتهايي يافتند كه هيچ ربطي به اصول الاهيات نداشت؛ و ترتوليانوس و ديگران اين تشريفات را، به اين دليل كه موجب پيدايش فساد جنسي مي‌شود مردود شمردند. كليسا توصيه كرد كه براي بوسيدن لبها را باز نكنند و اگر مايهٔ لذت مي‌شود، اين كار را تكرار نكنند. در قرن سوم بزم محبت كم‌كم از ميان رفت.

pymsetareh.com

با وجود اين گونه حوادث فرعي، و با وجود نكوهشهاي برخي از واعظان كه محفلهاي خود را دعوت به كمال نفس مي‌كردند، مي‌توان اين اعتقاد كهن را پذيرفت كه اخلاق مسيحيان نخستين سرمشق تخطئه كننده‌اي در قبال دنياي مشركين بوده است. پس از اينكه ضعيف شدن ايمانهاي كهن آن پشتيباني سستي را هم كه اين ايمانها در زندگاني اخلاقي داشتند از ميان برد، و پس از اينكه كوشش رواقيون براي استقرار يك اخلاقي طبيعي، جز در ميان عدة كمي از برگزيدگان، اقبالي نيافت، يك اخلاق نوين و فوق طبيعي، حال به هر قيمتي كه براي خرد آزاد و بي‌بندو بار تمام مي‌شد، وظيفة تطبيق غرايز وحشيانه را با اخلاقياتي پايدار به انجام رساند. اميد به ملكوت آينده با خود اعتقاد به وجود داوري را كه همة اعمال انسان را مي‌بيند، به تمام پندارهاي او آشناست، و نمي‌توان او را دور كرد يا فريفت به همراه داشت. به اين نظارت خدا وارسي دقيق متقابل نيز افزوده مي‌شد: در ميان اين گروههاي كوچك گناه نمي‌توانست بآساني نهانگاهي پيدا كند؛ و جماعت آن اعضايي را كه قانون جديد اخلاق را نقض كرده بودند و رازشان فاش شده بود آشكارا توبيخ مي‌كرد. مثلا سقط جنين و كودك كشي، كه ماية

بود. در بسياري از موارد، مسيحيان كودكان سر راهي را برمي‌داشتند، تعميد مي‌دادند، و از محل وجوه صندوق مشترك مي‌پروردند. كليسا حضور مسيحيان را در تئاترها و در مسابقات عمومي و همچنين شركت جستن آنها را در جشنهاي رسمي مشركان منع مي‌كرد ولي كمتر كامياب مي‌شد. به طور كلي، كيش مسيح سختگيري اخلاقي يهوديان حاضر به مبارزه را دنبال و حتي تشديد كرد. تجرد و بكارت همچون آرماني توصيه مي‌شد. ازدواج تنها به عنوان وسيله‌اي براي جلوگيري از لغزش جنسي و وسيله‌اي مضحك براي ادامة نژاد تحمل مي‌شد، ولي شوهران و زنان تشويق مي‌شدند كه از روابط جنسي خودداري كنند. طلاق در صورتي مجاز بود كه يك مشرك مي‌خواست ازدواج با يك نو ايمان را باطل كند. زناشويي مجدد مردان يا زنان بيوه پسنديده نبود. و روابط ميان دو همجنس با حدت و شدتي كه در عهد باستان كم نظير بود محكوم مي‌شد. ترتوليانوس مي‌گويد: »در مسئلة جنسي، مرد مسيحي به زن اكتفا مي‌كند.«

قسمت مهمي از اين قوانين سخت بر شالودة رجعت نزديك مسيح وضع شده بود. همگام با رنگ باختن اين اميد، فرياد تن دوباره اوج گرفت و اخلاقيات مسيحي سست گشت. رساله‌اي كه نام نويسندة آن معلوم نيست، به نام شبان هرماس (حد سال ۱۱۰) پيدايش مجدد خست، نادرستي، بزك، موهاي رنگ شده، پلكهاي نقاشي شده، افراط در ميخواري، و زنا را در ميان مسيحيان سخت تشنيع مي‌كند. مع هذا، تصوير كلي اخلاق مسيحي در اين دوره تصويري است از زهد، درستي و صداقت متقابل، وفاداري در زناشويي، و سعادتي آرام در داشتن ايمان محكم. پليني كهين مجبور شد به ترايانوس گزارش دهد كه مسيحيان زندگاني صلحجويانه و نمونه‌اي دارند. جالينوس آنها را چنين وصف مي‌كرد: «چنان پيشرفت در انضباط نفس... و در ميل شديد به رسيدن كمال معنوي هستند كه از فيلسوفان حقيقي هيچ كم ندارند.» بر اثر اعتقاد به اينكه دامن همة بشريت بر اثر سقوط آدم لكه‌دار شده است، و دنيا بزودي با محاكمه‌اي كه پاداش يا كيفر ابدي مي‌دهد پايان خواهد يافت، احساس گناه نيروي جديدي گرفت. بسياري از مسيحيان تمام هم خود را مصروف اين مي‌كردند كه با دامان پاك در اين داوري هراس انگيز حاضر شوند، و در هر گونه لذت جسماني دامي شيطاني مي‌ديدند. «دنيا و جسم» را تقبيح مي‌كردند و در صدد بودند هوس را با روزه و محروميتهاي ديگر منقاد سازند. آنها به موسيقي، نان سفيد، شرابهاي خارجي، حمامهاي گرم، يا رسم تراشيدن ريش ـ كه به نظرشان حقير شمردن شيت الاهي بود ـ بدگمان بودند. حتي در نظر يك مسيحي معمولي زندگي رنگي تيره‌تر از آنكه مشركان به آن داده بودند ـ البته جز در موارد استثنايي مربوط به آرام كردن و «دفع شر» خدايان زيرزمين ـ به خود مي‌گرفت. تمام جنبه‌هاي جدي سبت يهود به يكشنبة مسيحيان، كه از قرن دوم جايگزين آن گشت، انتقال يافت.

در اين «يوم الله» مسيحيان براي برگزاري مراسم هفتگي گرد هم مي‌آمدند؛ روحانيانشان قسمتهايي از كتاب مقدس را مي‌خواندند، آنان را در دعا راهنمايي مي‌كردند و موعظه‌اي شامل تعليم آيين، تشويق به گرايش به معنويات، و مناظرة بين فرقه‌ها ترتيب مي‌دادند. در روزگاران نخستين، اعضاي محفل مذهبي، بويژه زنان، براي «غيبگويي» پذيرفته مي‌شدند، بدين معنا كه آنان در حال جذبه يا خلسه سخناني مي‌گفتند كه معناي آنها جز با يك تفسير زاهدانه معلوم نمي‌شد. هنگامي كه اين اعمال به صورت پر حدت و

حرارتي درآمد و اصول الاهيات را آشفته ساخت، كليسا ابتدا چنين تظاهراتي را مذموم شمرد و سرانجام آن را از ميان برد.

در پايان قرن دوم ديگر اين تشريفات هفتگي شكل آيين قداس مسيحي را گرفته بود. آيين قداس كه بخشي از آن برگرفته از عبادات مرسوم در هيكل يهود، و بخشي برگرفته از مراسم رازورانة يوناني تطهير، قرباني نيابتي، و شركت در قدرتهاي خدايي فايق بر مرگ از طريق آيين قرباني مقدس بود، اندك اندك به صورت مجموعة وسيعي درآمد. از دعاها، مزامير، قرائتها، موعظه، سرودهايي به صورت سؤال و جواب، و بالاتر از همه، قرباني نمادين كفاره‌اي «برة خداوند»، كه در مسيحيت جايگزين قربانيهاي خونين ايمانهاي كهن شد. نان و شراب، كه در اين كيشها به منزلة عطاياي نهاده بر قربانگاه در پيشگاه خدا بود، اينك در اين مراسم به عنوان چيزي كه به وسيلة عمل تقديس از طرف كشيش به خون و جسم مسيح تبديل شده است تلقي، و به عنوان تكرار قرباني عيسي بر صليب به خداوند تقديم مي‌شد. آنگاه، با تشريفاتي بسيار هيجان انگيز، پرستندگان در خود زندگي و جوهر «نجات دهندة» خويش شريك مي‌شدند. اين مفهومي بود كه مرور زمان از ديرگاهي آن را جايز شمرده بود و ذهن مشركان براي پذيرفتن آن احتياج به پرورش و تمرين نداشت. مسيحيت با تجسم بخشيدن به اين مفهوم در «اسرار قداس»، آخرين و بزرگترين مذهب اسرار گشت. منشأ اين رسم پست و حقير بود اما نضج و رشدي زيبا داشت؛ پذيرش آن جزئي از خردمندي عميقي بود كه كليسا به وسيلة آن خود را با نمادهاي آن عصر و احتياجات مردم آن زمان تطبيق داد. هيچ تشريفات ديگري قادر نبود اين اندازه به دل مؤمني نشيند كه اصولا عزلت گزين بود، يا او را تا اين حد براي مواجهه با دنياي مخالف نيرو بخشد

افخارستيا، يا «تبرك كردن» نان و شراب، يكي از هفت «آيين مقدس» مسيحيت ـ آيينهاي مقدسي كه ماية كسب فيض رباني تلقي مي‌شد ـ بود. در اينجا نيز كليسا از زبان شعري نمادها براي تسلي بخشيدن و رفعت دادن به زندگي بشر،

از رهسپاري بشر استفاده كرد.در قرن اول، مراسمي كه جزو «آيينهاي مقدس» محسوب مي‌شدند سه تا بيشتر نبودند: تعميد، قرباني مقدس (تناول عشاي رباني)، و اعطاي رتبه‌هاي مقدس؛ ولي نطفة ساير «شعاير مقدس» نيز از همان زمان در آداب و رسوم محافل مذهبي وجود داشت. ظاهراً اين مسيحيان اوليه بودند كه به تعميد «مسح» را نيز، كه به وسيلة آن رسول يا كشيش روح القدس را به وجود مؤمن مي‌دميد، افزودند. به مرور زمان اين عمل از تعميد جدا شد و به «آيين تأييد» تبديل گشت. هنگامي كه تعميد كودكان كم‌كم جاي تعميد بالغان را گرفت، مردم احساس كردند كه به يك تطهير روحي بعدي احتياج دارند. اعتراف به گناه در برابر عموم تبديل به يك اعتراف خصوصي در برابر كشيش شد كه مي‌گفت از حواريون يا از جانشينان آنها يعني از اسقفها حق «حل و عقد»، يعني تحميل توبه و بخشايش گناهان، را دريافت داشته است. آيين توبه بنياني بود كه به علت سهولت بخشايش قابليت آن داشت كه مورد سوءاستفاده قرار گيرد، ولي به گناهكار نيروي اصلاح مي‌داد و نفوس مشوش را از هراسهاي پشيماني در امان مي‌داشت. در آن قرنها، ازدواج هنوز يكي از تشريفات مدني بود ولي كليسا با لازم شماردن افزودن صحة خود به ازدواج آن را از پاية يك قرارداد موقت به مقام مقدس يك پيمان نقض ناپذير بالا برد. در حدود سال ۲۰۰، تبرك كردن (دست بر كسي نهادن)، به صورت آيين «رتبه‌هاي مقدس» درآمد، كه در اثر آن اسقفها حق انحصاري تعيين كشيشهايي را كه بتوانند آيينهاي مقدس را صحيح انجام دهند به عهده گرفتند. سرانجام كليسا از متن رسالة يعقوب (۵ . ۱۴) آيين «تدهين نهايي» را استخراج كرد كه به وسيلة آن كشيش انتهاهاي بدن و اعضاي حواس مسيحي محتضر را تدهين مي‌كرد و بدين ترتيب او را دوباره از گناه پاك و براي ديدار خدا آماده مي‌گردانيد. قضاوت دربارة اين تشريفات با توجه به ابرازهاي تحت اللفظي آنها نامعقول است؛ اين تشريفات، به عنوان دلگرمي و الهام دادن به انسان، عاقلانه‌ترين درمانهاي روح بود.

مراسم دفن در كيش مسيح آخرين و عاليترين احترامي بود كه به زندگاني يك نفر مسيحي گذاشته مي‌شد. چون آيين نوين رستاخيز جسم و روح هر دو را اعلام مي‌كرد، به مرده توجه خاصي مي‌شد. كشيشي نماز ميت مي‌خواند و هر جسدي يك گور انفرادي داشت. در حدود سال ۱۰۰، مسيحيان روم نيز، مطابق سنن

pyrnsetrien@yahoo.com

سوريها و اتروسكها، به دفن مردگان در دخمه‌ها روي كردند ـ محتملا نه براي پنهان كردن آنها، بلكه از لحاظ صرفه جويي در جا و در خرج. كارگران معبرهاي زيرزميني طولاني در سطحهاي مختلف مي‌كندند و مرده‌ها را در دخمه‌هايي كه روي هم قرار داشت در پهلوهاي اين معبرها مي‌گذاشتند. مشركان و يهوديان نيز به همين طريق رفتار مي‌كردند، شايد اين طريقه براي انجمنهاي تدفين مناسبتر بوده است. بعضي از اين معبرها عمداً پرپيچ و خم ساخته شده و اين فكر را به وجود مي‌آورد كه مسيحيان از آنها، در مواقع تعقيب و آزار، به عنوان

پيروزي مسيحيت، رسم دفن كردن در دخمه‌ها پايان پذيرفت. دخمه‌ها جايگاهي مورد احترام و زيارتگاه شدند. در قرن نهم ديگر اين دخمه‌ها مسدود و فراموش شده بودند، و در سال ۱۵۷۸ صرفاً از روي تصادف كشف شدند.

آنچه از هنر دوران اولية مسيحيت باقي مانده عمدتاً به صورت فرسكوها و نقوش برجستة دخمه‌هاست. در اين فرسكوها و نقوش برجسته، كه متعلق به حدود سال ۱۸۰ هستند، نمادهايي ديده مي‌شوند كه بعدها در مسيحيت اهميت فراوان يافتند: كبوتر سفيد، نمايندة روح آزاد شده از زندان حيات اين جهاني؛ قفس، كه از ميان خاكسترهاي مرگ برمي‌خيزد؛ شاخة نخل، كه مژدة پيروزي مي‌دهد؛ شاخة زيتون، مظهر صلح؛ و ماهي، بدان سبب كه واژة يوناني آن Iesous متشكل از حروف اول اين جمله است: ch - th – u - s Christos theou uios Soter (عيسي مسيح، پسر خدا، نجات دهنده). در اين فرسكوها و نقوش برجسته همچنين موضوع معروف «شبان نيكو» نيز يافت مي‌شود كه مستقيماً از يك مجسمة تاناگرا تقليد شده كه مركوريوس را در حال حمل كردن يك بز نشان مي‌دهد. گهگاه اين نقش و نگارها مبين لطف و زيبايي متداول در شهر پومپئي هستند؛ مانند گلها، تاكها، و پرنده‌هايي كه به عنوان تزيين بر سقف قبر قديس دوميتيلا نقش شده‌اند؛ اما معمولا طرحهاي آنها كار هنرمندان صنعتگران كوچكي است كه با ابهام شرقي صفاي خطوط كلاسيك را مغشوش مي‌سازند. مسيحيت در اين قرنهاي اول، چنان مستغرق در فكر آخرت بود كه به آرايش اين جهان علاقه‌اي نداشت. مسيحيت، تحت تأثير يهود را نسبت به مجسمه‌سازي دنبال گرفت، تصويرسازي را با بت‌پرستي همتراز دانست، و مجسمه سازي و نقاشي را، به عنوان اينكه اغلب تجليل از برهنگي است، محكوم ساخت. بنابراين، هر اندازه كه مسيحيت توسعه مي‌يافت هنرهاي تصويري رو به انحطاط مي‌رفت. هنر موزاييك بيشتر طرف توجه بود؛ ديوارها و كفهاي كليساهاي بزرگ و تعميدگاهها از برگهاي درهم و برهم و گلها، «برة فصح»، و تصاويري از صحنه‌هاي مختلف كتاب مقدس پوشيده مي‌شد، صحنه‌هاي مشابهي را روي تابوتهاي سنگي، به صورت منقورهاي ناشيانة ابتدايي، مي‌كندند. در همين دوره، معماران باسيليكاهاي يوناني و رومي را با احتياجات كيش مسيحي تطبيق مي‌دادند. معابد كوچك، كه جايگاه خدايان مشركان بود، نمي‌توانستند نمونه‌اي براي كليساهايي باشند كه مي‌بايست همة جماعت مؤمنان را در بربگيرند. رواقها و جناح وسيع سمت داخل باسيليكا براي اين كار مناسبتر بود، و عبادتگاه آن گويي از همان ابتدا به عنوان محراب كليسا طرح شده بود. در اين پرستشگاههاي جديد، موسيقي مسيحي، با بدگماني، آهنگها و الحان و پرده‌هاي موسيقي يوناني را به ميراث برد. بسياري از حكماي الاهي مخالف آواز زنان در كليسا، يا در واقع، هر مكان عمومي ديگر بودند؛ زيرا صداي زن همواره ممكن است دلبستگي كفرآميزي را در جنس مرد، كه هميشه تحريك‌پذير است، ايجاد كند. با وجود اين، انجمنهاي مذهبي غالباً اميد، حمد و ثنا، و نشاط خود را به وسيلة سرود بيان مي‌كردند. موسيقي كم‌كم يكي از زيباترين آرايشها و يكي از متعاليترين خدمتگزاران كيش مسيح گشت.

رويهمرفته، مذهبي گيراتر از مسيحيت هيچ گاه به نوع بشر ارائه داده نشده است. اين مذهب خود را بدون محدوديت تقديم همة افراد، همة طبقات، همة ملل مي‌كرد. برخلاف

آيين يهود منحصر به قومي خاص، و برخلاف كيشهاي رسمي يونان و روم منحصر به مردمان آزاد يك كشور نبود. مسيحيت، به حكم آنكه همة مردم را وارثان پيروزي مسيح بر مرگ مي‌گردانيد، مساوات اساسي افراد بشر را اعلام مي‌داشت و همة اختلافات زميني را جزئي و زودگذر تلقي مي‌كرد. براي تيره‌بختان، بيچارگان، بينوايان، دلسردشدگان، و خواري ديدگان فضيلت نوين همدردي را مي‌آورد، و به

bymansetareh@yahoo.com

آنان شخصيتي مي‌داد كه ماية اصالتشان مي‌شد؛ نمونة الهامبخش مسيح، داستان او و اخلاق او را بديشان مي‌داد؛ با اميد به ملكوتي كه بزودي فرا مي‌رسيد، و با اميد به سعادت بي‌پايان در آن سوي گور، زندگاني آنان را روشني مي‌بخشيد. حتي به بزرگترين گنهكاران نويد بخشايش و پذيرفته شدن كامل در جماعت رستگاران را مي‌داد. به اذهاني كه مسائل لاينحل منشأ و تقدير، و بدي و رنج به ستوهشان آورده بود منظومه‌اي از آيين وحي شدة الاهي مي‌آورد كه ساده‌ترين روح هم مي‌توانست در آن آرامش فكري بيابد. به مردان و زناني كه در متن فقر روزمره و محنت اسير بودند نغمة آيينهاي مقدس و قداس را مي‌بخشيد ـ مراسمي كه هر واقعة قابل ذكر زندگي را به صورت صحنه‌اي در نمايش هيجان انگيز ميان خدا و انسان در مي‌آورد. در خلاء معنوي دنياي شرك، كه در حال احتضار بود، در سردي مسلك رواقي و تباهي آيين لذت طلبي اپيكور، در دنيايي بيمار از خشونت بهيمي، بيرحمي، ستمگري، و هرج و مرج جنسي، در امپراطوري آرامش يافته‌اي كه ظاهراً ديگر احتياجي به فضايل مردانه و خدايان جنگ نداشت، اخلاق نويني را رواج مي‌داد كه بر پاية برادري، نيكي، ادب، و صلح و سلم استوار بود.

كيش نوين كه بدين ترتيب با آمال بشر تطبيق يافته بود با سرعت زيادي رواج يافت. تقريباً هر گرويده‌اي، با شور و حرارت يك انقلابي، مبلغ اين كيش مي‌شد. راهها، رودخانه‌ها، ساحلها، و طرق بازرگاني و امكانات امپراطوري مسير رشد كليسا را مشخص كردند: در خاور، از اورشليم تا دمشق، ادسا، دورا، سلوكيه، و تيسفون؛ در جنوب، از طريق بوسترا و پترا به عربستان؛ در باختر، از راه سوريه به مصر؛ در شمال، از طريق انطاكيه، به آسياي صغير و ارمنستان؛ از درياي اژه، از افسوس و تروآس تا كورنت و تسالونيكا؛ از جادة اگناتيا به دورهاخيون؛ از درياي آدرياتيك به برونديسيوم، يا از سكولا و خاروبديس به پوتئولي و رم؛ از سيسيل و مصر به افريقاي شمالي؛ از مديترانه يا كوههاي آلپ به اسپانيا و گل، سپس از آنجا به انگلستان: اندك اندك صليب از پي تبر مي‌رفت و عقابهاي روم راه را براي مسيح مي‌گشودند. در آن قرنها، آسياي صغير دژ مسيحيت بود. در سال ۳۰۰، ديگر اكثريت اهالي افسوس و سمورنا (ازمير)، مسيحي بودند. آيين جديد در افريقاي شمالي نيز رونقي داشت: كارتاژ و هيپو مراكز اصلي درس و بحث كيش مسيح گشتند؛ آباي عمدة كليساي لاتين، مانند

ترتوليانوس، كوپريانوس، و آوگوستينوس از آنجا برخاستند؛ و متن لاتيني قداس و نخستين ترجمة لاتيني عهد جديد در آنجا شكل گرفت. در رم، جماعت مسيحي در پايان قرن سوم به صد هزار تن مي‌رسيد. مسيحيان رم مي‌توانستند از لحاظ مالي به محافل مذهبي ديگر ياري دهند. رم از دير زماني براي اسقف خود خواستار مقام اول در كليسا بود. رويهمرفته مي‌توان گفت كه در حدود سال ۳۰۰ يك چهارم جمعيت در مشرق زمين و يك بيستم جمعيت در مغرب زمين مسيحي بوده‌اند. ترتوليانوس در حدود سال ۲۰۰ مي‌گويد: «مردم اعلام مي‌كنند كه ما [مسيحيان] كشور را فرا مي‌گيريم. مردم از هر سن و سال، و مقام و منصب به سوي ما روي مي‌آورند. سابقة ما فقط از ديروز است، ولي هم اكنون نيز جهان را پر مي‌كنيم.»

II – برخورد عقايد

نظر به كثرت مراكز مسيحي نسبتاً مستقل و تابع سنن و محيطهاي مختلف، شگفت‌انگيز مي‌بود اگر آداب و رسوم و عقايد مختلف توسعه نمي‌يافت. بويژه در مسيحيت يوناني به سبب عادات مابعدالطبيعي و استدلالي روح يوناني ناچار بدعتهايي به وجود مي‌آمد. آيين مسيح فقط در پرتو اين بدعتها قابل فهم است، زيرا با آنكه بر آنها غلبه كرد، چيزي از رنگ و شكل آنها را به خود گرفت.

يك ايمان جماعات مذهبي پراكنده را متحد مي‌ساخت: اينكه مسيح پسر خداست، براي استقرار ملكوت خويش در زمين باز مي‌گردد، و همة معتقدان به او در روز داوري واپسين پاداش مي‌يابند. ولي راجع به تاريخ رجعت او مسيحيان با هم اختلاف داشتند. وقتي نرون مرد و تيتوس هيكل را ويران ساخت، باز موقعي كه هادريانوس اورشليم را خراب كرد، بسياري از مسيحيان از اين مصيبتها همچون علايم رجعت مسيح استقبال كردند. هنگامي كه، در پايان قرن دوم، آشفتگي امپراطوري را تهديد مي‌كرد، ترتوليانوس و

pymansaturen@yahoo.com

ديگران پايان جهان را قريب الوقوع پنداشتند. يك اسقف سوري اغنام الله خود را به بيابان برد تا در نيمة راه به مسيح بر بخورند، و يك اسقف پونتوس با اعلام اينكه مسيح در همان سال باز مي‌گردد زندگاني پيروان خود را در هم ريخت. از اين علايم خبري نشد، و مسيح پديدار نگشت. مسيحيان عاقلتر در صدد برآمدند كه با تفسير تازه‌اي از تاريخ رجعت او يأس مردم را تسكين دهند. در نامه‌اي منتسب به برناباس آمده است كه مسيح هزار سال ديگر خواهد آمد. اشخاص محتاطتر مي‌گفتند وقتي خواهد آمد كه «نسل» يا نژاد يهوديان بكلي از ميان رفته باشد، يا هنگامي كه «بشارت» براي همة مشركان موعظه شده باشد: يا، به طوري كه در انجيل يوحنا مسطور است، مسيح روح القدس يا فارقليط را به جاي خويش خواهد فرستاد. سرانجام

رجعت عيسي پس از هزار سال ـ از طرف كليسا مذموم شمرده شد و بالاخره محكوم گشت. اعتقاد به بازگشت، مسيحيت را مستقر ساخته بود، اميد به بهشت آن را حفظ كرد.

پيروان مسيح، در سه قرن اول، جز در مباني اساسي، صد گونه عقيده داشتند و بر حسب اين عقايد تقسيم مي‌شدند. ما اگر بكوشيم تنوعات باورهاي مذهبي را كه در صدد برآمدند كليساي رو به توسعه را تسخير كنند و توفيقي نيافتند، و كليسا ناچار شد آنها را يكي پس از ديگري به عنوان ارتداد و بدعتي كه مايهٔ تلاشي كليساست تقبيح كند بتفصيل باز گوييم، در مورد كاركرد تاريخ، كه وظيفه‌اش روشن كردن حال به وسيلهٔ گذشته است، به خطا رفته‌ايم. گنوستيسيسم ـ كسب معرفت («گنوسيس») خداگونه با وسايل و راههاي رازورانه ـ كمتر جنبهٔ رفض و ارتداد داشت و بيشتر رقيب مسيحيت به شمار مي‌رفت. اين جنبش پيش از مسيحيت وجود داشت و نظريه‌هاي مربوط به «سوتر» يعني منجي را، پيش از تولد مسيح، اعلام داشته بود. شمعون، جادوگر سامري كه پطرس او را به سيب خريد و فروش اسرار روحاني طرد كرد، احتمالا مصنف «توضيح كبير» بود كه انبوهي از تصورات شرقي را پيرامون مراحل پيچيدهٔ ارتقاي ذهن انسان به درك الاهي همة اشياء گرد آورده بود. در اسكندريه، ستن اورفئوسي، نوفيثاغورسي، و نو افلاطوني، با آميخته شدن با فلسفهٔ «لوگوس» فيلن، باسيليدس (حد سال ۱۱۷)، والنتينوس (حد سال ۱۶۰)، و عده‌اي ديگر را برانگيخت كه نظامهاي وسيعي از تجليات الاهي و «آيون»هاي تجسم يافته را تشكيل بدهند. ابن ديصان (باردسانس) در ادسا، با توصيف اين آيونها به نثر و نظم، زبان ادبي سرياني را به وجود آورد (حد سال ۲۰۰). در گل، ماركوس گنوسي پيشنهاد كرد كه براي زنان اسرار فرشته‌هاي نگهبانشان را فاش سازد؛ چيزهايي كه افشا مي‌نمود تملق آميز و مورد پسند زنان بود، و در عوض پاداش خود آنها را قبول داشت.

بزرگترين رافضي و بدعتگزار روزگار باستان خود كاملا گنوسي نبود، بلكه تحت تأثير اساطير آن قرار داشت. در حدود ۱۴۰ ماركيون، جوان متمولي از اهالي سينوپه، به قصد تكميل كار بولس در جدا كردن مسيحيت از آيين يهود، به روم آمد. ماركيون مي‌گفت كه مسيح انجيلها، پدر خود را خدايي نوازشگر، بخشايشگر، و مهربان وصف كرده است. ولي يهوة «عهد قديم»

خدايي است خشن، با عدالتي بي‌نرمش، و خداي ستم و جنگ. اين يهوه نمي‌تواند پدر مسيح نرمخو باشد. ماركيون مي‌گفت كه كدام خدا تمام بشر را به جرم خوردن يك سيب، يا به جرم ميل به آشنايي با يك زن، يا دوست داشتن او ممكن است به تيره بختي محكوم كند؟ يهوه وجود دارد و آفرينندهٔ جهانست، ولي اوست كه گوشت و استخوان بشر را از ماده درست كرده است و از اين رو روح انسان در كالبد بدي زنداني مانده است. براي رهانيدن او، خدايي بزرگتر پسر خود را به زمين فرستاد. مسيح ظهور كرد در حالي كه سي سال داشت و در كالبدي شبح آسا و غير واقعي بود، و با مرگ خود براي نيكان امتياز رستاخيزي صرفاً معنوي تأمين كرد. ماركيون مي‌گفت كه نيكان كساني هستند كه، به پيروي از بولس، از شريعت يهود دست مي‌كشند، كتاب مقدس عبري را رد مي‌كنند، ازدواج و لذات جسماني را حقير مي‌شمارند، و با زهد شديد بر جسم غلبه مي‌يابند. ماركيون براي ترويج نظرات خود «عهد جديد»ي مركب از «انجيل لوقا» و نامه‌هاي بولس منتشر ساخت. كليسا او را تكفير كرد و مبلغ هنگفتي را كه موقع آمدن به روم به كليسا تقديم كرده بود به او پس داد.

pymnsetaref@yahoo.com

در همان حال كه فرقه‌هاي گنوسي و پيروان ماركيون بسرعت در خاور و باختر توسعه مي‌يافتند، يك بدعتگزار جديد در موسيا ظهور كرد. در حدود سال ۱۵۶، مونتانوس دنياپرستي روزافزون مسيحيان و خودكامي اسقفها را در كليسا تقبيح كرد؛ خواستار بازگشت به سادگي و زهد مسيحيان نخستين و همچنين استقرار مجدد حق غيبگويي، يا گفتار الهام شده، براي اعضاي محافل مذهبي شد. دو زن به نامهاي پريسكيلا و ماكسيميلا مسحور سخنان او شدند، به حال نشئة مذهبي افتادند، و سخنانشان وحش زندة اين فرقه شد. خود مونتانوس با حالت خلسه‌اي چنان شيوا غيبگويي مي‌كرد كه شاگردان فريگياي او ـ با همان شور و شوق مذهبي كه زماني ديونوسوس را به وجود آورده بود ـ به او به عنوان فارقليط موعود حضرت مسيح درود فرستادند. وي مژده مي‌داد كه ملكوت آسمان نزديك است و اورشليم جديد مذكور در «كتاب مكاشفه» بزودي از آسمان در دشتي نزديك فرود مي‌آيد. به اندازه‌اي اشخاص را به آن محل معين جلب كرد كه چند شهر از سكنه خالي شد. مانند روزهاي نخستين مسيحيت، ازدواج و دودمان دستخوش غفلت گشت. اموال اشتراكي شد، و يك زهد سخت و خشك نفوس را مضطربانه براي مسيح آماده ساخت. هنگامي كه (حد ۱۹۰) پروكنسول رومي، آنتونيوس، در آسياي صغير به آزار مسيحيان پرداخت، صدها هودار مونتانوس، كه با حدت و حرارت طالب بهشت بودند، در باربر مقر آنتونيوس اجتماع كردند و خواستار شهادت شدند. آنتونيوس جايي براي زندانی كردن اينهمه آدم نيافت؛ برخي را اعدام كرد؛ ولي اكثرشان را با اين سخنان روانه كرد: اي مخلوق تيره بخت! اگر خواستار مرگ هستيد مگر طناب و پرتگاه وجود ندارد؟ كليسا آيين مونتانوس را به عنوان الحاد طرد كرد، و در قرن ششم، يوستينيانوس فرمان از ميان بردن اين فرقه را داد. عده‌اي از هواخواهان اين آيين در كليساهايشان جمع شدند، آنها را آتش زدند، و خود در آنجا زنده سوختند.

بدعتهاي كوچكتر را پاياني نبود: انكراتيتها از خوردن گوشت، آشاميدن شراب، و داشتن روابط جنسي خودداري مي‌كردند؛ «آبستينتها» (خويشتنداران) رياضت مي‌كشيدند و ازدواج را همچون گناه حرام مي‌داشتند؛ دوستيستها معتقد بودند كه جسم عيسي فقط شبحي بوده و گوشت انساني نداشته است؛ تئودوتيانيها او را فقط يك انسان مي‌دانستند؛ آدوپتيونيستها (فرزندان فرزند-

خواندگي عيسي) و شاگردان بولس ساموساتايي مي‌پنداشتند كه مسيح انسان به دنيا آمده، ولي بر اثر كمال معنوي به مقام الوهيت رسيده است. مودااليستها، پيروان سابليوس، و هوخواهان مونار كيانيسم در اب و ابن يك شخص مي‌ديدند. «مونوفوسيتيها» (پيروان مذهب وحدت طبيعت) يك سرشت (ماهيت) به آن دو نسبت مي‌دادند؛ و «مونوتليتيها» (پيروان مذهب وحدت مشيت) يك اراده. سرانجام كليسا بر اثر تفوق سازمان خود، ابرام در حفظ آيين خود، و درك بهتر خود از روشها و نيازمنديهاي انسانها بر همة اين جنبشها چيره گشت.

در قرن سوم خطر جديدي در مشرق زمين برخاست. هنگام تاجگذاري شاپور اول به سال ۲۴۲، يك عارف جوان پارسي به نام ماني از اهالي تيسفون خود را مسيح خواند و گفت كه خداي حقيقي او را براي اصلاح حيات مذهبي و اخلاقي بشر به زمين فرستاده است. ماني با استفاده از آيين زرتشت، كيش ميترا، آيين يهود، و گنوستيسيسم جهان را به دو قلمرو رقيب يكديگر ، يعني قلمرو ظلمت و قلمرو نور، تقسيم كرد. زمين به قلمرو ظلمت تعلق داشت و شيطان انسان را آفريده بود. مع هذا، فرستگان خداي نور عناصري از نور را نهاني در انسان داخل كرده بودند ـ يعني روح، هوش، و خرد. ماني مي‌گفت كه حتي زن در وجود خود جرقه‌اي از نور دارد؛ ولي زن شاهكار شيطان و عامل عمدة او براي برانگيختن مرد به گناه است. اگر مردي از روابط جنسي، بت پرستي، و كردار شيطاني اجتناب ورزد، اگر زندگاني زاهدانه پيش گيرد و گياهخوار باشد و روزه بگيرد، عناصر نوري كه در وجود اوست بر انگيزه‌هاي شيطاني او غلبه مي‌يابند و مانند نور فيض بخش سبب رستگاري او مي‌شوند. پس از سي سال موعظة آميخته با كاميابي، ماني را به تحريك موبدان به دار زدند و پوستش را از كاه انباشته از يكي از دروازه‌هاي شهر شوش آويختند. شهادتهايي كه نصيب پيروان اين كيش شد آتش شور و شوق اين كيش را دامن زد. آيين ماني در آسياي باختري و در شمال افريقا رواج يافت، آوگوستينوس را مدت ده سال به خود جلب كرد، از

bymansetareh@yahoo.com

آزارها و شکنجه‌هاي ديوکلتيانوس و از فتوحات اسلام جان به در برد؛ و مدت هزار سال نيمه جان تا آمدن چنگيزخان باقي بود.

مذاهب قديم هنوز مدعي آن بودند که اکثريت اهالي امپراطوري را در بر دارند. کيش يهود تبعيديهاي فقير شده‌اش را در کنيسه‌هاي پراکندهٔ خويش گرد يکديگر جمع مي‌کرد، و زهد و ورع خود را در تلمودها مي‌ريخت. سوريها به پرستيدن بعلهاي خويش تحت نامهاي يوناني ادامه مي‌دادند، و کاهنان مصري مجموعهٔ خدايان حيوان شکل خود را حفظ مي‌کردند. کوبله، ايسيس، و ميترا (مهر) پيروان خود را تا پايان قرن چهارم داشتند. در زمان آورليانوس يك نوع مهرپرستي (کيش ميترا) تغيير شکل يافته کشور روم را فرا گرفت. با نذر و نيازهايي به خدايان کلاسيك در معبدها تقديم مي‌گشت، هنوز محرمان به اسرار و داوطلبان به الئوسيس مي‌رفتند، و در سراسر امپراطوري شارمندان مشتاق مراسم پرستش امپراطور را به جا مي‌آوردند. ولي کيشهاي کلاسيك از توان افتاده بودند. اين کيشها ديگر، جز به طور جسته و گريخته، آن اخلاص پرحرارتي را که مايهٔ زنده بودن يك مذهب است برنمي‌انگيخت. نه اينکه يونانيان و روميان اين کيشها را، که سابقاً آن اندازه محبوب آنان و آن قدر آميخته

به زهد بود، رها کرده باشند، بلکه آنان شوق به زندگي را از کف داده بودند، و با محدود ساختن خانواده‌هاي خود به حد افراط، با سقوط در فرسودگي جسماني، و با تحمل جنگهاي خانمان برانداز به اندازه‌اي از عده‌شان کاسته شده بود که معابد آنان پرورش دهندگان خود را به موازات نابود شدن کشتزارها از دست مي‌دادند.

در حدود ۱۷۸، هنگامي که ماركوس آورليوس با ماركومانها در کنار دانوب مي‌جنگيد، مذهب مشرکان براي دفاع از خود در برابر مسيحيت کوششي نيرومندانه کرد. در اين باره جز از طريق اثر اوريگنس به نام بر ضد کلسوس، و نقل قولهايي که از کتاب کلمهٔ راستين کلسوس در آن آمده است اطلاعي در دست نداريم. اين کلسوس ثاني که از او سخن است، بيشتر يك نجيب‌زادهٔ دنيوي بود تا فيلسوفي صاحبنظر؛ وي احساس مي‌کرد که تمدني که از آن برخوردار است به کيش ديرين روم وابسته است، و بدين جهت تصميم گرفت که با حمله به مذهب مسيح، که در آن هنگام بزرگترين دشمن آن بود، از کيش روم دفاع کند. مذهب جديد را چنان مطالعه کرد که اوريگنس عالم از فضل و دانش او مبهوت شد. کلسوس به باورپذير بودن نوشته‌هاي مقدس، به خصلت يهوه، به اهميت معجزات مسيح، و به تناقض مرگ مسيح با مقام الوهيت قادر بر همه چيز او مي‌تاخت. او اعتقاد آيين مسيح را به اشتعال نهايي جهان، به واپسين داوري، و به رستاخيز جسماني مسخره مي‌کرد:

سفيهانه است اگر فرض کنيم که هنگامي که خدا، مانند يك آشپز، آتش را خواهد افروخت تمام بشريت جز مسيحيان برشته خواهند شد ـ نه فقط کساني که آن زمان زنده خواهند بود، بلکه همچنين کساني که ديرزماني است مرده‌اند، با همان جسمي که سابقاً داشته‌اند، از زمين برخواهند خاست. واقعاً اين اميد کرمهاست! ... تنها ابلهان، نادانان، و بيشعوران ـ بردگان، زنان، و کودکان ـ هستند که مسيحيان مي‌توانند متقاعدشان سازند؛ تنها پنبه زنها، پينه‌دوزها، قصاران، بيسوادترين مردم جهان، و مبتذلترين اشخاص، هر کس که گنهکار باشد، ... يا ديوانه‌اي که خدايان او را به حال خود رها کرده باشند.

کلسوس از توسعهٔ مسيحيت و از خصومت تحقيرآميز آن نسبت به مشرکان و خدمت نظام و دولت وحشت داشت. اگر اهالي امپراطوري در فلسفه‌اي چنين صلح طلب فرو روند چگونه ممکن است در برابر بربرهايي که به مرزهايش مي‌تازند خود را حفظ کند؟ چنين مي‌انديشيد که يك فرد نيك کشور بايد مطابق مذهب ميهن و زمان خود رفتار کند، بي‌آنکه از قسمتهاي نامعقول آن، که اهميت چنداني ندارند، علناً انتقاد نمايد. آنچه مهم است ايمان وحدتبخش متکي بر خصلت معنوي و صداقت ميهن‌پرستانه است. آنگاه دشنامهايي را که به عيوسيان داده بود فراموش مي‌کند و آنها را به بازگشت به سوي خدايان ديرين، به پرستيدن نبوغ امپراطور که حافظ ملك است، و به شرکت در دفاع از کشور به خطر افتاده فرا مي‌خواند: هيچ کس جداً به او توجه

pmansetarjome.com

كردن افكار او نپرداخته بود، به طاق نسيان سپرده شده بود. قسطنطين باهوشتر از كلسوس بود و تشخيص داد كه آيين مرده قادر به نجات روم نيست.

III – فلوطين

از اين گذشته، كلسوس بيرون از جو زمان خود مي‌زيست. او از مردم مي‌خواست كه روش شكاكان نجيبزاده را پيش گيرند، حال آنكه آنها مي‌خواستند از جامعه‌اي كه عدة چنان كثيري از آنان را به بردگي محكوم كرده بود به يك دنياي رازوري پناه برند كه هر بشري را خدا مي‌ساخت. آگاهي بر نيروهاي فرا حسي كه شالودة مذهب است در كل در حال غلبه بر مادەگرايي و جبريت عصري سرفرازتر بود. فلسفه نيز آن تفسير از تجربة حسي را كه در قلمرو علم است رها مي‌كرد و هم خود را مصروف مطالعة دنياي نامرئي مي‌گردانيد نوفيثاغورسيان و نوافلاطونيان نظرية تناسخ فيثاغورس و افكار افلاطوني دربارة مثل الاهي را به صورت زهدي بسط دادند كه هدفش حيات بخشيدن به درك روحي از راه تضعيف حواس جسماني، و صعود مجدد از طريق تزكية نفس از مدارجي بود كه روح از آنها تنزل كرده تا در وجود انسان حلول كند.

فلوطين اين تئوزوفي رازورانه را به اوج ارتقا رسانيد. وي كه در سال ۲۰۳ در لوكوپوليس به دنيا آمده بود از قبطيان مصر به شمار مي‌رفت كه نام رومي و تربيت يوناني داشت. بيست و هشت ساله بود كه به فلسفه پرداخت. بي آنكه ارضا گردد، از نزد استادي به نزد استادي ديگر رفت، تا اينكه سرانجام در اسكندريه مردي را كه مي‌جست يافت. اين شخص آمونيوس ساكاس بود كه از آيين مسيح دست كشيده به كيش مشركان گرويده بود و ميل داشت مسيحيت و فلسفة افلاطون را با هم سازش دهد، همانگونه كه بعداً شاگردش اوريگنس اين كار را كرد. فلوطين پس از آنكه مدت ده سال نزد آمونيوس به تحصيل پرداخت در لشكري كه آمادة رفتن به ايران بود داخل خدمت شد، به اميد اينكه مستقيماً با حكمت موبدان و برهمنان آشنا شود. به بين‌النهرين رسيد و از آنجا دوباره به انطاكيه بازگشت. در ۲۴۴ به رم رفت و تا هنگام مرگ در آنجا ماند. مكتب فلسفة فلوطين چنان پرآوازه شد كه گالينوس امپراطور او را نديم خود ساخت، و حاضر شد او را ياري كند تا در كامپانيا شهري غايت مطلوب به نام پلاتونوپوليس (شهر افلاطون) بنياد نهد و آن را مطابق اصول كتاب جمهور افلاطون اداره كند. گالينوس بعداً از اين نظر عدول كرد ـ شايد براي آنكه مانع ناكامي و رسوايي فلوطين شود.

فلوطين با در پيش گرفتن زندگاني يك نفر قديس در ميان تجمل روم نام نيك فلسفه را از نو زنده كرد. او

داشت از اينكه روحش داراي جسمي بود.» حاضر نشد در برابر چهره‌پردازي بنشيند تا تصويري از او بپردازند، زيرا مي‌گفت كه جسمش كم اهميت‌ترين قسمت وجودش است ـ اشارتي به آنكه هنر بايد در طلب روح باشد نه در جستجوي جسم. گوشت نمي‌خورد و به نان كم قناعت مي‌كرد؛ در عادات ساده، و در رفتار مهربان بود. از هر گونه روابط جنسي احتراز داشت، اما اين روابط را محكوم نمي‌كرد. فروتنيش شايستة مردي بود كه جزء را در پرتو كل مي‌ديد. هنگامي كه اوريگنس در جلسة درس او حاضر شد، استاد سرخ گشت و خواست كه درس را پايان دهد، و گفت: «وقتي كه متكلم مي‌بيند چيزي ندارد كه شنوندگان از او ياد بگيرند، قوت طبع از او سلب مي‌شود.» سخن‌پرداز شيوايي نبود، ولي خلوص نيتش در وقف به موضوع و صداقت مطلقش كمبود فن سخنوري را جبران مي‌كرد. با بي‌ميلي، و آن هم تنها در اواخر عمر، حاضر شد كه اصول مسلكش را به رشتة تحرير درآورد. هيچ گاه در نخستين تراوش خامة خود تجديدنظر نكرد، و علي رغم ويرايش فرفوريوس انئادهاي او همچنان جزو نامنظمترين و مشكلترين متون فلسفي يوناني است.

فلوطين ايدئاليستي بود كه وجود ماده را از راه لطف مي‌پذيرفت، ولي مي‌گفت كه ماده في نفسه يك امكان بي‌شكل صورت است. هر صورتي كه ماده به خود مي‌گيرد، به علت نيروي دروني يا روح (پسوخه) آن

است. طبيعت عبارت است از مجموع نيروها يا روح كه آفرينندة تمام اشكال در جهان است. واقعيتي داني نمي‌تواند واقعيتي عالي به وجود آورد. برعكس، موجود عالي، يعني روح، موجود داني، يعني شكل، را كه به صورت جسم تجسم يافته است توليد مي‌كند. رشد يك فرد انساني ـ از مراحل اولية پيدايي در رحم مادر، تشكيل تدريجي اعضا و جوارح، و بالاخره درآمدن به صورت موجودي بالغ ـ كار پسوخه يا اصل حياتي است كه در نهاد اوست. اين كششها و منويات روح است كه بدن را بتدريج شكل مي‌دهد. هر چيزي روح دارد، يك نيروي دروني كه شكل خارجي را به وجود مي‌آورد. ماده تنها بدان اعتبار بد است كه شكل رسا نيافته است؛ رشد و توسعه‌اي است متوقف شده، و در بدي امكان خوبي نهفته است.

ما ماده را فقط به وسيلة تصور ـ احساس، درك، و تفكر ـ مي‌شناسيم. آنچه را ما ماده مي‌ناميم (چنانكه هيوم بعداً گفت) تنها دسته‌اي از تصورات است. در بهترين صورت چيزي است فرضي و اغفال كننده كه انتهاي اعصاب ما را متأثر مي‌كند. (همان چيزي كه جان استوارت ميل آن را يك «امكان دايمي احساس» ناميد). تصورات مادي نيستند. مفهوم گسترش در مكان

است؛ و اين اوج تثليث انساني ـ نفس، روح، و ذهن ـ است. عقل جبري است به اعتبار آنكه تابع احساس است؛ مختار است به حكم آنكه عالي‌ترين شكل روح خلاق و قالب دهنده است.

جسم، هم آلت روح و هم زندان آن است. روح مي‌داند كه واقعيتي است برتر از جسم. خويشاوندي خود را با روحي وسيعتر ـ جان نيروي خلاق كيهاني ـ حس مي‌كند و در استكمال فكري مشتاق وصل دوباره به اين واقعيت روحي عالي است كه ظاهراً بر اثر يك فاجعه و بي‌عنايتي روز ازل از آن جدا شده و به جهان خاكي سقوط كرده است. فلوطين در اين خصوص منطقاً تن به نوعي گنوستيسيسم مي‌دهد كه مي‌خواهد آن را رد كند، و نزول روح را از مراتب مختلف آسمان تا حلول به جسم انساني وصف مي‌كند. به طور كلي اين مفهوم هندويي را مرجح مي‌شمارد كه روح از سطوح داني به سطوح عالي سير مي‌كند، يا اينكه، برعكس، از سطوح عالي به داني نزول مي‌كند؛ اين سير صعودي يا نزولي، كه همان اشكال مختلف زندگي است، طبق فضايل يا رذايل روح در هر تناسخي صورت مي‌گيرد. فلوطين گاهي، از راه خوش طبعي، خود را فيثاغورسي نشان مي‌دهد و مي‌گويد: كساني كه موسيقي را زياده از حد دوست داشته‌اند در تناسخ بعدي به صورت مرغان نغمه‌سرا، و فيلسوفاني كه زياده از حد به تفكر مي پردازند به صورت عقابها در خواهند آمد. روح هر چه بيشتر رشد يافته باشد با پيگيري بيشتر جوياي اصل يزداني خويش است ـ همانند طفلي است كه از پدر و مادر خود دور مانده يا سرگشته‌اي كه خواستار بازگشت به خانة خود است. هر گاه روح بتواند تقوا پيشه گيرد يا عشق حقيقي ورزد يا خود را وقف موزها كند، يا به فلسفة جبري بپردازد، نردبامي را كه از آن پايين آمده است پيدا خواهد كرد و با آن به خداي خويش خواهد پيوست، پس بگذاريد روح پاك شود، بگذاريد از روي شور و شوق مشتاق ذات نامرئي گردد، بگذاريد در عالم انديشه اين جهان را ترك كند؛ باشد كه غفلتاً، در لحظه‌اي كه همة سرو صداهاي حواس ساكت شده است، در لحظه‌اي كه ديگر ماده بر دروازه‌هاي ذهن نمي‌كوبد، روح احساس كند كه جذب اقيانوس وجود شده و به واقعيت معنوي و غايي پيوسته است. (تورو دربارة يكي از گردشهاي بي‌مقصد خود در كنار والدزپوند چنين مي‌نويسد: «گاهي از زيستن باز مي‌ماندم و بودن من آغاز مي‌شد») فلوطين مي‌گويد:

وقتي اين حالت پيش مي‌آيد روح تا آنجا كه مشروع است خدا *را مي‌بيند. ... خودش را نيز تابناك و سرشار از نور ادراك خواهد ديد؛ يا، به عبارت بهتر، خود را در حالتي خواهد يافت كه نور محض، سبك شده، چابك، و در حال خدا شدن است.*

ولي خدا چيست؟ «آن» نيز يك تثليث است، تثليث وحدت (هن)، عقل (نوس)، و روح (پسوخه). «در وراي هستي، يگانه وجود دارد»: در ميان آشفتگي ظاهري ناشي از كثرت اين جهاني يك حيات وحدتبخش جريان دارد. ما از خدا هيچ نمي‌دانيم جز اينكه وجود

pymansetareh@yahoo.com

دارد. هر صفت ثبوتيه يا ضمير متمايزكنندة ما اگر بر او اطلاق شود برايش محدوديتي ايجاد مي‌كند كه شايسته‌اش نيست.تنها مي‌توانيم بگوييم كه او احد، مبدأ اول، و خير محض است. از اين مبدأ اول عقل عالم صادر مي‌شود كه با مثل افلاطوني، با قالبهاي شكل دهنده و نواميس حاكم بر اشيا مطابقت دارد؛ اينها به اصطلاح انديشه‌هاي خدا، دليل احد، و نظم و سامان جهان هستند. چون اين مثل پايدار هستند و ماده جز يك بستر اشكال گذرا نيست، تنها واقعيت حقيقي يا پايدار همان مثل هستند ـ اما وحدت و عقل، گرچه مايهٔ قوام جهانند، آن را به وجود نمي‌آورند. اين عمل را سومين اقنوم الوهيت انجام مي‌دهد، يعني اصل جانبخشي كه همه چيز سرشار از آن است و به اشيا قدرت و شكل مقدر شده را مي‌دهد. هر چيزي، از ذرات گرفته تا كرات، برخوردار از روحي فعاليت انگيز است كه خود جزئي از روح جهان است. هر «آتمن» يك «برهمن» است. روح فردي فقط به عنوان نيروي حياتبخش يا انرژي جاويد است و نه به عنوان يك خصلت متمايز. جاويد بودن به معناي بقاي شخصيت نيست، بلكه جذب شدن روح است در چيزهايي كه مرگ ندارند.

تقوا حركت روح به سوي خداست. برخلاف آنچه افلاطون و ارسطو مي‌پنداشتند، زيبايي فقط عبارت از هماهنگي و تناسب نيست، بلكه روح زندهٔ با الوهيت نامرئي موجود در اشيا است، زيبايي تفوق روح بر جسم، شكل بر ماده و عقل بر اشياست. و هنر عبارت است از انتقال اين زيبايي معنوي به يك وسيط (رسانهٔ) ديگر. روح را مي‌توان چنان پرورش داد كه از جستجوي زيبايي در شكلهاي مادي يا انساني فراتر رود و آن را در روح نهفتهٔ طبيعت و در نواميس آن، در علم و در نظم دقيقي كه علم آشكار مي‌سازد، و سرانجام در وحدت الاهي، كه همهٔ اشياي هستي را همبسته مي‌سازد، و به صورت يك هماهنگي عالي و اعجاب انگيز در مي‌آورد، بجويد. بالجمله، زيبايي و تقوا يكي هستند؛ و اين وحدت و همنوايي جزء است با كل.

در خودت فرو برو و بنگر. اگر خودت را زيبا نمي‌يابي، همان گونه رفتار كن كه يك مجسمه‌ساز رفتار مي‌كند... يك جا را مي‌تراشد، جاي ديگر را صاف مي‌كند، يك خط را روشنتر، خط ديگري را پاكيزه‌تر مي‌كند تا اثرش ظاهري دوست داشتني به خود بگيرد. تو نيز چنين كن. آنچه را زايد است بتراش، هر چه را كژ است، راست كن ... و از قلمزدن مجسمه‌ات باز نايست تا اينكه ... كمال نيكويي را در حرم بي آلايش ببيني.

بر اين فلسفه همان جو معنوي حاكم است كه در مسيحيت معاصر حس مي‌شود ـ روي آوردن اذهان حساس از علايق مدني به مذهب، گريز از دولت به سوي خدا تصادفي نبود كه فلوطين و اوريگنس همدرس و دوست بودند، و كلمنس اسكندراني بنيادگذار فلسفهٔ افلاطوني مسيحي در اسكندريه شد. فلوطين آخرين فيلسوف بزرگ مشرك است، او نيز مانند

اپيكتتوس و آورليوس يك مسيحي بدون مسيح بود.مسيحيت تقريباً همهٔ نظرات او را بعداً پذيرفت و بسياري از نوشته‌هاي قديس آوگوستينوس حالت وجد اين عارف عاليقدر را منعكس مي‌سازد. از طريق فيلن، يوحنا، فلوطين، و آوگوستينوس افلاطون بر ارسطو پيروز شد و وارد در ژرفترين الاهيات كليسا گشت. شكاف ميان فلسفه و مذهب از بين مي‌رفت و عقل راضي مي‌شد هزار سالي خدمتگزار الاهيات شود.

IV – مدافعان ايمان

كليسا اينك از پشتيباني چند تن از برجسته‌ترين فضلاي امپراطوري برخوردار بود. ايگناتيوس، اسقف انطاكيه، سرسلسلهٔ نيرومند «آباي كليسا» پس از حواريون شد؛ اينان به مسيحيت فلسفه بخشيدند و دشمنان آن را به كمك استدلال از ميان برداشتند. يوستينوس چون حاضر نشد از كيش خود دست بردارد، محكوم گشت كه طعمهٔ جانوران درنده شود (۱۰۸). در راه رم چندين نامه نوشت كه شور و هيجان آميخته با زهد و ورع آنها نمايانگر روحية سرسختي است كه مسيحيان با اتكا به آن به استقبال مرگ مي‌شتافتند:

pymansetareh@yahoo.com

به همگان هشدار مي‌دهم كه من با طيب خاطر در راه خدا مي‌ميرم، و نمي‌خواهم كسي مانع اين امر شود. خواهش من اين است كه درباره‌ام مهرباني نامعقول نداشته باشيد. بگذاريد جانوران مرا بخورند. از اين راه مي‌توانم به لقاءالله نائل آيم. ... بهتر است درندگان را تحريك كنيد تا گور من شوند و اثري از جسم من برجاي نگذارند تا وقتي به خواب مي‌روم مزاحم هيچ كس نباشم. ... من آرزومند درندگاني هستم كه براي من آماده كرده‌اند. ... اگر بتوانم بدين ترتيب به عيسي مسيح ملحق شوم، بگذاريد مرا آتش بزنند و مصلوب كنند، با درندگان رو به رو شوم تا مرا تكه پاره كنند، استخوانهايم را خرد كنند، بند از بندم جدا سازند و جسمم را نيست كنند، من اين شكنجه‌هاي بيرحمانهٔ ابليس را به جان مي‌خرم!

كوادراتوس، آتناگوراس، و بسياري ديگر «دفاعيه‌هايي» بر له مسيحيت نوشتند كه معمولا خطاب به امپراطور بود. مينوكيوس فليكس در گفتگويي تقريباً سيسروني مي‌گذارد تا يكي از اشخاص نوشته‌اش به نام كايكيليوس با توانايي از شرك دفاع كند، ولي از زبان شخص ديگري به نام اوكتاويوس پاسخ وي را به اندازه‌اي مؤدبانه مي‌دهد كه كايكيليوس تقريباً قانع مي‌شود كه به آيين مسيح درآيد. يوستينوس سامري، كه در زمان آنتونينوس به روم آمد، در آنجا يك مكتب فلسفهٔ مسيحي ايجاد كرد و در دو دفاعيهٔ شيوا كوشيد كه امپراطور و «وريسيموس فيلسوف» را متقاعد سازد كه مسيحيان شارمندان وفاداري هستند، ماليات خود را سر موعد مي‌پردازند، و چنانكه دوستانه با آنان رفتار شود ممكن است براي كشور پشتيبان سودمندي باشند. چند سالي بدون مانع تعليم داد، ولي بيان تند او بر ايش دشمناني پديد آورد. به سال ۱۶۶، فيلسوفي از رقيبان او مقامات دولتي را بر آن داشت او را با شش تن از پيروانش بازداشت كنند و همه را به دار آويزند. بيست سال بعد، ايرنايوس، اسقف ليون، با نگاشتن رسالهٔ «دشمنان مرتد»، كه ضربتي

به تمام مرتدان محسوب مي‌شد، سلاح نيرومندي براي وحدت كليسا فراهم كرد. ايرنايوس مي‌گويد تنها وسيله براي جلوگيري از تجزيهٔ مسيحيت به هزار فرقه، اين است كه همهٔ مسيحيان از روي فروتني تنها از يك قدرت مسلكي ـ از فتواي شوراهاي اسقفان كليسا ـ پيروي كنند.

در اين دوره دليرترين مبارز راه مسيحيت كوينتوس سپتيميوس ترتوليانوس از اهالي كارتاژ بود. او در اين شهر به سال ۱۶۰ قدم به گيتي نهاد؛ پسر يك يوزباشي رومي بود، او علم بيان را در همان مدرسه‌اي تحصيل كرد كه آپوليوس در آن پرورش يافته بود. سپس سالي چند در رم به وكالت پرداخت. در نيمه راه زندگي به آيين مسيح گراييد، زني مسيحي گرفت، از همهٔ لذات مشركان دست كشيد، و بنابر روايت قديس هيرونوموس، به مقام كشيشي رسيد. همهٔ نيرنگها و زبردستيهايي را كه در علم بيان و به عنوان وكيل مدافع آموخته بود، از آن پس با شور و شوق يك نو گرويده در خدمت مسيحيت گذاشت. مسيحيت يوناني مبتني بر اصول خداشناسي، مابعدالطبيعه، و رازوري بود. ترتوليانوس مسيحيت لاتيني را بر اخلاق، حقوق، و عمل استوار كرد. او نيرو و حرارت سيسرون، و خشكي استهزا آميز يوونياليس را داشت، و گاهي در تندي و تيزي عبارات شانه به شانهٔ تاسيت مي‌ساييد. ايرنايوس آثار خود را به يوناني نوشته بود. با مينوكيوس و ترتوليانوس ادبيات مسيحي در غرب لاتيني، و ادبيات لاتيني مسيحي شد.

در سال ۱۹۷، هنگامي كه دادرسان رومي كارتاژ مسيحيان را به اتهام وفادار نبودن به كشور محاكمه مي‌كردند، ترتوليانوس خطاب به يك دادگاه خيالي شيواترين اثر خود را به نام آپولوگتيكوس (دفاعنامه) نگاشت. وي در اين اثر به روميان اطمينان مي‌دهد كه مسيحيان «همواره براي همهٔ امپراطوران، براي ... مصون ماندن خاندان امپراطوري از خطر، براي لشكريان دلاور، براي يك مجلس سناي وفادار، براي دنيايي در حال صلح و آرامش، دعا مي‌كنند.» او از عظمت وحدت تجليل، و به نشانه‌هاي آن در آثار نويسندگان دوران پيش از مسيحيت اشاره مي‌كند. با عباراتي شورانگيز بانگ برمي‌آورد: «شهادت روح را بنگريد كه سرشتي مسيحي دارد!» يك سال بعد، در حالي كه با سرعتي عجيب از دفاع ايقايي به تعرضي شديد روي مي‌آورد، كتاب دربارهٔ نمايش را منتشر ساخت كه توصيفي سرزنش آميز از نمايشهاي رومي به عنوان دژ كارهاي منافي عفت، و آمفي تئاترهاي به عنوان اوج اعمال غير انساني نسبت به انسانها بود. وي در پايان با تهديدي تلخ چنين نتيجه گرفت:

Pymansatareh@yahoo.com

در روز واپسين و ابدي داوري نمايشهاي ديگري نيز خواهد بود. ... آن هنگامي است كه سراسر اين جهان كهنه و نسلهايش در آتشي بيمانند خواهند سوخت. آن روز چه نمايشي عظيم خواهد بود! چقدر من حيرت زده، خندان، خرسند، و مسرور خواهم شد وقتي ملاحظه كنم كه آنهمه شاهاني كه گمان مي‌رفت به بهشت مي‌روند، در اعماق ظلمت زاري مي‌كنند و دادرساني كه نام عيسي را آزردند، در شعله‌هايي فروزانتر از آنچه خود عليه مسيحيان مي‌افروختند، مي‌سوزند! حكيمان و فيلسوفان در برابر شاگردان خود

سرخ مي‌شوند و با هم طعمهٔ آتش مي‌شوند! ... و بازيگران غم‌انگيزي را مي‌بينم كه بيش از هر زمان ديگر صدايشان در تراژدي خودشان به گوش مي‌رسد، بازيكناني را كه اعضايشان در آتش نرم و سبك است، و ارابه‌راناني را كه روي چرخهاي آتشين سرخ مي‌شوند!

تخيلي چنين شديد و بيمارگونه تضميني بر عقيدهٔ راسخ نيست. ترتوليانوس هر چه پيرتر مي‌شد، همان نيرويي را كه در جواني در لذتجويي به كار برده بود، اينك بشدت در رد هر گونه تسكين به جز تسلي ايمان و اميد صرف مي‌كرد. با خشنترين عبارت زن را مخاطب مي‌ساخت و او را «دري كه ديو از آن به درون مي‌آيد» مي‌ناميد و مي‌گفت: «به خاطر گناه تو بود كه مسيح مرد.» او كه زماني دوستار فلسفه بود و آثاري مانند دربارهٔ روح نگاشته بود و مابعدالطبيعهٔ رواقيان را با مسيحيت تطبيق داده بود، اكنون هر استدلال مستقل از مكاشفه را رد مي‌كرد و از باور نكردني بودن اعتقاد خود لذت مي‌برد: «پسر خدا مرده است: اين سخن باور كردني است درست براي اينكه نامعقول است. دفن گشت و زنده شد: اين سخن حتميت دارد براي اينكه محال است.» ترتوليانوس در پنجاه و هشت سالگي به يك پيرايشگري وسواس آميز گرفتار شد و كليساي ارتدوكس را ، به دستاويز آنكه زياده از حد آلوده به امور دنيوي است، ترك كرد، و به اصول عقايد مونتانوسيان گراييد، زيرا مي‌پنداشت كه اين مسلك تعاليم مسيح را صريحتر اجرا مي‌كند. او همهٔ آن مسيحياني را كه سرباز، هنرپيشه، يا كارمند دولت مي‌شدند، همچنين همهٔ پدران و مادراني را كه دخترانشان را وادار به حجاب نمي‌كردند، و همهٔ اسقفهايي را كه گناهكاران پشيمان را براي تناول عشاي رباني مي‌پذيرفتند محكوم مي‌كرد. سرانجام، پاپ را پاستور مويخوروم يعني «شبان زناكاران» ناميد.

مع هذا، علي رغم وي كليسا در افريقا پيشرفت مي‌كرد. اسقفهاي توانا و صميمي، مانند كوپريانوس، اسقف‌نشين كارتاژ را تقريباً به اندازهٔ اسقف نشين رم غني و متنفذ ساختند. در مصر، گسترش كليسا كندتر بود، و از مراحل نخستين آن آثاري در تاريخ به جاي نمانده است. در پايان قرن دوم غفلتاً صحبت از «مكتب كاتشيستي» اسكندريه به ميان مي‌آيد كه مسيحيت را با فلسفهٔ يونان متحد كرد و دو تن از آباء بزرگ را به كليسا داد. كلمنس و اوريگنس هر دو در ادبيات مشركان متبحر بودند و به شيوهٔ خويش آن را دوست مي‌داشتند. هر گاه روح اين دو فايق آمده بود، چنان شكاف مخربي ميان فرهنگ كلاسيك و مسيحيت پديد نمي‌آمد.

هنگامي كه اوريگنس آدامانتيوس هفده ساله بود (۲۰۲) پدرش به عنوان مسيحي توقيف و محكوم به مرگ شد. پسر مي‌خواست در زندان به پدر خويش بپيوندد و همراه او شهيد شود؛ چون مادرش نتوانست او را به هيچ وسيله‌اي منصرف كند، لباسهايش را پنهان كرد. اوريگنس نامه‌هايي تشجيع كننده به پدر خويش نوشت و به او پيام داد: «زنهار، به خاطر ما تغيير

خواهر خردسال خود نگهداري كند. وي كه شاهد شهادت عدهٔ بسياري بود از اين طريق كششي به زهد بيشتر پيدا كرد و زندگي پارسايانه‌اي پيش گرفت. بسيار روزه مي‌گرفت، كم، و آن هم روي زمين لخت، مي‌خوابيد، كفش به پا نمي‌كرد، و سرما و برهنگي را بر خود هموار مي‌كرد. سرانجام تحت تأثير تفسير رياضت آميز باب ۱۹، آية ۱۲ انجيل متي خود را خصي كرد در سال ۲۰۳، به سمت رياست مكتب كاتشيستي جانشين كلمنس شد. گرچه هجده سال بيشتر نداشت، دانش و فصاحت او عدهٔ زيادي از دانشجويان مشرك و مسيحي را جلب كرد، و آوازهٔ شهرتش در ميان مسيحيان پيچيد.

pymonsegarenoo.com

برخي از قدما «كتابهايش» را در حدود شش هزار جلد تخمين مي‌زدند. مسلماً تعداد زيادي از آنها رساله‌هاي كوتاهي بوده است. با اين وصف هيرونوموس مي‌پرسد: «كدام يك از ما ممكن است تمام آنچه را او نوشته است بخواند؟» اوريگنس از فرط عشق به كتاب مقدس، كه قسمتي از آن را در كودكي از بر كرده و جزو حافظهٔ وي شده بود، مدت بيست سال از عمر خود را با گروهي تندنويس و نساخ صرف مقابلهٔ متن عبري عهد قديم با يك نسخه برگردان اين متن به تلفظ يوناني، و ترجمه‌هاي يوناني هفتادي، آكويلا، سوماخوس، و تئودوتيون كرد. با مقايسهٔ اين ترجمه و تنقيحهاي گوناگون و با استفاده از آشنايي به زبان عبري، اوريگنس متن اصلاح شده‌اي از «ترجمهٔ هفتادي» را به كليسا تقديم كرد. او اين كار را كافي ندانست، و براي تكميل آن تفسيرهايي، گاه مفصل، راجع به هر يك از اسفار تورات به آن افزود. با نوشتن اثري به نام اصول اوليه گزارشي مشروح، منظم، و فلسفي از مجموع آيين مسيحي تهيه كرد. در رسالهٔ متفرقه به اثبات همهٔ اصول لايتغير مسيحيت براساس نوشته‌هاي فيلسوفان مشرك دست زد. براي تسهيل اين كار از طريقهٔ تمثيلي، كه فيلسوفان مشرك به كمك آن نوشته‌هاي هومر را با عقل تطبيق داده بودند، و فيلن آيين يهود را به وسيلهٔ آن با فلسفهٔ يونان سازش داده بود، استفاده كرد. اوريگنس عقيده داشت كه معني تحت اللفظي كتاب مقدس، متضمن دو سلسله معاني عميقتر است: معني اخلاقي و معني روحي، كه فقط معدودي افراد خاص و پرورش يافته مي‌توانند به آن معاني رسوخ كنند. او حقيقت سفر پيدايش را به مفهوم تحت اللفظي آن مشكوك مي‌دانست: ظواهر ناپسند مناسبات يهوه با اسرائيل را به عنوان اينكه نمادهايي بيش نيست

رد مي‌كرد و داستانهايي مانند داستان شيطان كه عيسي را بر فراز كوه بلندي برد تا ملكوتهاي جهان را به او عرضه كند، افسانه مي‌پنداشت. به گمان او قصه‌هاي كتاب مقدس براي اين پرداخته شده بود كه حقيقتي روحاني را بفهماند. مي‌پرسيد:

كدام انسان با بينشي مي‌تواند تصور كند كه روز اول و دوم و سوم، و شب و صبح وجود داشته بي‌آنكه آفتاب، ماه و ستارگان باشند؟ كدام انسان ابلهي است كه باور كند خدا مانند يك كشاورز باغي در عدن درست كرد و درخت زندگي را در آن نشاند. ... تا هر كس كه ميوهٔ اين درخت را چشيد، جان بيابد؟

هرچه اوريگنس بيشتر مي‌رود روشن مي‌شود كه او يك رواقي، نوفيثاغورسي، افلاطوني، و گنوسي است كه مصمم است مسيحي باشد. اين توقع كه او از كيشي كه به خاطر آن هزار اثر نگاشته و از مردي خويش صرف نظر كرده بود دست بردارد، بيمورد بود. او نيز مانند فلوطين شاگرد آمونيوس ساكاس بود و گاهي تشخيص فلسفه‌اش از فلسفهٔ آنان دشوار است. خداي اوريگنس يهوه نيست، اصل نخستين تمام چيزهاست. مسيح آن چهرهٔ انساني وصف شده در عهد جديد نيست، لوگوس يا عقلي است كه دنيا را سازمان مي‌دهد. اين مسيح را خدا (اب) آفريد و زير دست اوست. در فلسفهٔ اوريگنس نيز مانند فلسفهٔ فلوطين روح يك سلسله مراحل و تجسمها را پيش از آنكه داخل در بدن گردد، مي‌پيمايد. پس از مرگ نيز حالاتي مشابه اين را طي مي‌كند تا به لقاءالله برسد. حتي منزهترين ارواح نيز مدتي دوران برزخ را طي مي‌كنند؛ ولي سرانجام همهٔ ارواح نجات خواهند يافت. پس از «اشتعال نهايي» دنياي ديگري خواهد بود كه تاريخ طولاني خود را خواهد داشت؛ سپس دنيايي ديگر والي غير النهايه.... هر يك از اين دنياها نسبت به دنياي قبلي كمال يافته‌تر است، و تمام اين توالي پردامنه است كه بتدريج طرح خدا را عملي مي‌سازد.

جاي شگفتي نيست كه دمتريوس، اسقف اسكندريه، نسبت به اين فيلسوف برجسته، كه زينت اسقف نشين او بود و با امپراطوران مكاتبه مي‌كرد، احساس شك و ترديد كرده باشد. او از دادن مقام كشيشي به اوريگنس سرباز زد و مي‌گفت كه چون كه او خود را خصي كرده است صلاحيت ندارد. ولي هنگامي كه اوريگنس سفري به خاورميانه كرد، دو اسقف فلسطيني به او عنوان كشيش دادند. دمتريوس اعتراض كرد كه بدين ترتيب حقوق او نقض شده است. انجمني از روحانيان حوزهٔ خود تشكيل داد. اين انجمن انتصاب اوريگنس را لغو و او را از اسكندريه تبعيد كرد. اوريگنس به قيصريه رفت و در آنجا به تعليم ادامه داد. در آنجا ستايش معروف خود را از مسيحيت تحت عنوان بر ضد كلسوس به سال ۲۴۸ نگاشت. روح بزرگ او نيروي براهين كلسوس را قبول داشت ولي پاسخ مي‌داد كه در برابر هر اشكال و استبعادي در آيين مسيح،

pymansearch@yahoo.com

در كيش مشركين بسياري چيزها هستند كه به مراتب نامحتملترند. نتيجه نمي‌گرفت كه هر دو نظريه نامعقول است بلكه معتقد بود كه كيش مسيح خط مشي زندگي

اصيلتري به انسان مي‌دهد كه يك كيش محتضر و مبتني بر بت‌پرستي نمي‌تواند آن را الهام كند.

در سال ۲۵۰، دكيوس شكنجه و آزار را به قيصريه كشانيد. اوريگنس كه در آن زمان شصت و پنج سال داشت بازداشت شد و او را به پاية شكنجه بستند. زنجير بر او نهادند و قلاده‌اي آهنين بر گردنش زدند و چندين روز در زندان ماند. ولي مرگ دكيوس سبب آزادي او گشت. پس از آن بيش از سه سال در قيد حيات نبود. شكنجه در بدني كه بر اثر رياضت و زهد شديد ناتوان شده بود اثر مهلكي كرد. او همان گونه كه بيچيز آغاز به تعليم كرده بود، فقير از دنيا رفت، و به هنگام مرگ نامورترين مسيحي زمان خويش بود. وقتي بدعتهاي او ديگر از حالت اينكه رازي ميان چند تن از فضلا باشد به درآمد، كليسا لازم دانست از او سلب اجتهاد كند. پاپ آناستاسيوس در سال ۴۰۰ «عقايد كفرآميز» او را محكوم ساخت و شوراي جامع قسطنطنيه در ۵۵۳ ميلادي او را كافر اعلام كرد. مع هذا، قرنها تقريباً همة دانشمندان مسيحي آثارش را مطالعه مي‌كردند و تحت تأثيرش بودند. دفاع او از مسيحيت بر متفكران مشرك بيش از هر يك از «دفاعيه‌هاي» پيشين اثر گذاشت. پس از اوريگنس مسيحيت ديگر يك آيين صرفاً تسكين دهنده نبود؛ فلسفه‌اي كامل شده بود كه بافت كتاب مقدس را داشت، ولي بدان مي‌باليد كه مبتني بر عقل است.

۷ـ سازمان قدرت

شايد بتوان كليسا را از اينكه اوريگنس را محكوم كرد معذور دانست: اصول تفسير تمثيلي او نه فقط اجازة اثبات هر موضوعي را مي‌داد، بلكه يكباره همة داستانهاي كتاب مقدس و حيات اين جهاني عيسي را كنار مي‌گذاشت؛ و همانا، در حالي كه مسئلة دفاع از ايمان را بيش مي‌كشيد، قضاوت فردي را از نو برقرار مي‌كرد. كليسا كه در برابر دشمني يك دولت مقتدر احتياج به وحدت را حس مي‌كرد، نمي‌توانست بي‌مخاطره به خود اجازه دهد كه، با هر جريان فكري، يا به وسيلة بدعتگذاران بي باور، يا غيبگوياني خلسه‌اي، يا پيرواني برجسته به هفتاد و دو فرقه تقسيم شود. خود كلسوس به استهزا خاطر نشان كرده بود كه، مسيحيان «به چندين فرقة مخالف تقسيم شده‌اند، زيرا هر فردي ميل دارد دسته‌اي مخصوص به خود داشته باشد.» حدود سال ۱۸۷، ايرنايوس صورتي مركب از بيست گونه مسيحيت تنظيم كرد. در حوالي سال ۳۸۴، استيفان از هشتاد فرقه در مسيحيت نام مي‌برد. افكار بيگانه دايماً در كيش مسيح رخنه مي‌كرد و مؤمنان براي پيوستن به فرقه‌هاي جديد صفوف آن را ترك مي‌كردند. كليسا كه احساس مي‌كرد دوران آزمايشهاي شبابش به پايان مي‌رسد و دورة بلوغ و پختگي وي نزديك مي‌شود، اينك ناچار بود مقولات خويش را تعريف كند و شرايط لازم وابستگي افراد را به خود اعلام دارد، و لازم مي‌نمود كه سه گام دشوار بردارد: تدوين

مباني شريعت بر اساس كتاب مقدس؛ تبيين آيين مسيحيت؛ و سازمان دادن قدرت كليسا.

در ادبيات مسيحي در قرن دوم، انجيل نامه (رساله)، اسفار، مكاشفه، و «اعمال» فراوان بود. مسيحيان در رد يا قبول آنها به عنوان تفاسير مجاز از عقايد مسيح همداستان نبودند. كليساهاي غرب «كتاب مكاشفة يوحنا» را قبول داشتند، كليساهاي شرق بكلي آن را رد مي‌كردند. برعكس، «انجيل» عبري و «رساله‌هاي يعقوب» را قبول داشتند كه در غرب مردود بود. كلمنس اسكندراني از رساله‌هاي مربوط به اواخر قرن اول، تحت عنوان «تعليمات دوازده حواري»، به عنوان نوشته‌اي مقدس نام مي‌برد. ماركيون با انتشار دادن نسخه‌اي از «عهد جديد» دست كليسا را در حنا گذاشت. نمي‌دانيم چه وقت كتابهاي «عهد جديد» كنوني قانوني، يعني اصيل يا ملهم، شناخته شدند. فقط مي‌توان گفت كه طبق قطعه‌اي به زبان لاتيني كه موراتوري آن را در سال ۱۷۴۰ كشف كرد و به نام او معروف شده است، و عموماً تاريخ آن را حدود سال ۱۸۰ مي‌دانند، قانون شريعت در آن زمان تثبيت شده بوده است.

pymansetrieh@yahoo.com

در قرن دوم شوراها يا انجمنهاي روحانيان با تناوب بيشتر تشكيل مي‌شده است. در قرن سوم اين مجالس فقط از اسقفها تشكيل مي‌يافت و در پايان اين قرن مجالس مزبور به عنوان داوران قطعي كيش مسيحي «كاتوليك» يعني همگاني، شناخته شدند. اعتقاد به آيين (ارتدوكسي) بر بدعتگذاري چيره شد، زيرا نياز به يك اعتقاد مشخص را كه بتواند منازعات را تعديل كند و شك و ترديدها را آرام سازد، برآورده مي‌كرد، و قدرت كليسا نيز از آن پشتيباني به عمل مي‌آورد.

مسئلة تشكيلات بستگي به تعيين مركز اين قدرت داشت. پس از تضعيف كليساي مادر در اورشليم، چنان مي‌نمايد كه محافل مذهبي محلي ـ جز مواقعي كه به توسط جماعات ديگر مستقر و حمايت مي‌شدند ـ داراي قدرتي مستقل بودند. البته مقام كليساي رم مدعي بود كه پطرس آن را بنياد نهاده است، و به اين سخن عيسي استناد مي‌جست: «و من نيز تو را مي‌گويم كه تويي پطرس» (به آرامي Cephas، به يوناني Petros) «و بر اين صخره» (به آرامي cephas، و به يوناني petra) «كليساي خود را بنا مي‌كنم و ابواب جهنم بر آن استيلا نخواهند يافت. و كليدهاي ملكوت آسمان را به تو مي‌سپارم و آنچه در زمين بندي در آسمان بسته گردد و آنچه در زمين گشايي در آسمان گشاده شود.» در صحت اين قسمت شك شده است و آن را الحاقي و همچون جناسي پنداشته‌اند كه تنها شكسپير مي‌توانست به آن تمسك جويد. ولي ظاهراً راست است كه اگر پطرس جمعيت مسيحي رم را ايجاد نكرده باشد در آنجا وعظ و اسقف آن شهر را معين كرده است. ايرنايوس در سال ۱۸۷ مي‌نويسد كه پطرس «مقام اسقفي را به دست لينوس سپرد.» ترتوليانوس در سال ۲۰۰ اين روايت را تأييد مي‌كند، و كوپريانوس، اسقف كارتاژ، رقيب بزرگ رم، به سال ۲۵۲ همة مسيحيان را بر آن مي‌دارد كه اولويت رم را بپذيرند.

نخستين اشغال كنندگان «كرسي پطرس» اثري از خود در تاريخ نگذاشته‌اند. پاپ سوم، كلمنس، ظاهراً نگارندة نامه‌اي است كه در حدود سال ۹۶ خطاب به كليساي كورنت، براي ترغيب

اعضاي آنان به حفظ هماهنگي و حسن انتظام ميان خودشان نوشته شده است. در اين نامه، كه مربوط به تنها يك نسل پس از مرگ پطرس است، اسقف رم با نوعي اقتدار و تحكم با مسيحيان يك محفل مذهبي دور دست سخن مي‌گويد. اسقفهاي ديگر، ضمن به رسميت شناختن «اولويت» اسقف رم به عنوان جانشين پطرس، همواره اعلام مي‌داشتند كه اختيار ناديده گرفتن تصميمهاي آنان را ندارد. كليساهاي مشرق زمين فصح را در روز چهاردهم ماه يهودي نيسان برگزار مي‌كردند، صرف نظر از اينكه اين تاريخ با كدام روز هفته مصادف مي‌شد. كليساهاي مغرب زمين عيد مزبور را به يكشنبه بعد محول مي‌كردند. پولوكارپوس، اسقف سمورنا كه حدود سال ۱۵۶ از رم بازديد كرد، كوشيد تا آنيكتوس، اسقف رم، را بر آن دارد كه در غرب نيز همان رسم شرق را معمول سازد؛ در اين امر موفق نشد. در بازگشت خود، پيشنهاد پاپ را، كه مي‌خواست كليساهاي شرق رسم غرب را بپذيرند، رد كرد. در سال ۱۹۰، پاپ ويكتور درخواست آنيكتوس را تكرار كرد، ولي اين بار به صورت امر بود. اسقفهاي فلسطين اطاعت كردند، ولي اسقفهاي آسياي صغير سر باز زدند. ويكتور نامه‌هايي براي محافل مذهبي مسيحي نوشت و كليساهاي متمرد را تكفير كرد. بسياري از اسقفها، حتي در غرب، عليه چنين اقدام شديدي اعتراض كردند و ظاهراً ويكتور اصرار نورزيد.

جانشين وي، زفورينوس (۲۰۲ – ۲۱۸)، «مردي ساده و بيسواد» بود. وي مردي به نام كاليستوس را، كه هوش و ذكاوت او كمتر از اخلاقياتش مايهٔ انتقاد بود، براي كمك در ادارهٔ حوزهٔ رو به گسترش رم به مقام سرشماسي ارتقا داد. كاليستوس، به روايت دشمنانش، ابتدا برده، سپس بانكدار (صراف) بود. وجوهي را كه به امانت داشت اختلاس كرده به اعمال شاقه محكوم گرديده بود؛ پس از آزادي، شورشي در كنيسه‌اي به پا كرده، محكوم به كار كردن در معادن ساردني شده بود. آنگاه با درج نهاني نام خود در صورت زندانيان بخشوده شده، از آنجا گريخته بود؛ ده سال در آنتيوم بدشواري در آرامش به سر برده بود. هنگامي كه زفورينوس كاليستوس را متولي مقبرة پاپها كرد، اين شخص آن را به جادة آپيانوسي، در دخمه‌اي كه به نام خود اوست، انتقال داد. پس از مرگ زفورينوس، كاليستوس به پاپي برگزيده شد. آنگاه هيپولوتوس و چند كشيش ديگر او را متهم ساختند كه شايستة اين مقام نيست و كليسا و مقام پاپي رقيبي در برابر او به وجود

pymansaran@yahoo.com

آوردند (۲۱۸). اختلافات مسلكي سبب تشديد نفاق گشت. كاليستوس عقيده داشت كساني كه پس از غسل تعميد مرتكب گناه كبيره‌اي شوند (مانند زنا، قتل،ارتداد) و توبه كنند دوباره در كليسا پذيرفته مي‌شوند. هيپولوتوس اين گذشت را خانمان برانداز مي‌پنداشت؛ «رديه‌اي بر همة بدعتها» نوشت كه هدفش بويژه اين بدعت بود. كاليستوس او را تكفير كرد و كليسا را با مديريت و شايستگي تقويت كرد و قدرت عالي مركز رم را سخت به تمام مسيحيان گسترش داد.

شقاق هيپولوتوس در سال ۲۳۵ پايان يافت. ولي در زمان پاپ كورنليوس (۲۵۱ – ۲۵۳) بدعت هيپولوتوس دوباره از سوي دو كشيش ـ نوواتوس در كارتاژ و نوواتيانوس در رم ـ احيا گشت. اين دو نفر كليساهاي انشعابي تأسيس كردند كه منظور آنها اخراج بي‌امان كساني بود كه پس از غسل تعميد مرتكب گناه مي‌شدند. شوراي جامع كارتاژ به رهبري كوپريانوس و شوراي روم به رياست كورنليوس هر دو دسته را تكفير كردند. درخواست پشتيباني كوپريانوس از كورنليوس باعث تقويت مقام پاپ شد؛ ولي هنگامي كه پاپ ستفانوس اول (۲۵۴ – ۲۵۷) فتوا داد كه

گروندگاني كه منتسب به فرقه‌هاي مرتد بوده‌اند احتياجي به غسل تعميد ندارند، كوپريانوس به وسيلة انجمني از اسقفهاي افريقا اين تصميم را رد كرد. ستفانوس اول نيز به نوبة خود، چون كاتويي جديد، در يك جنگ كارتاژي كليسايي آنان را تكفير كرد. مرگ نابهنگام او گويي به فضل الاهي رخ داد تا اين كشمكش آرام پذيرد و از انشعاب كليساي نيرومند افريقا جلوگيري شود.

كليساي رم، با وجود پيشرويها و عقب نشينيها، تقريباً هر ده سال يك بار بر اختيارات خود مي‌افزود. ثروت و صدقات عمومي حيثيت آن را بالا مي‌برد. براي هر موضوع مهم طرف مشورت دنياي مسيحي بود. ابتكار طرد و مبارزه با ارتدادها، و تعريف قانون شريعت كتاب مقدس را در دست داشت. دانشمنداني نداشت و نمي‌توانست با امثال ترتوليانوس، اوريگنس، و كوپريانوس رقابت كند. بيشتر به سازمان پايبند بود تا به نظريه؛ مي‌ساخت و حكومت مي‌كرد، و سخن پردازي و نوشتن را به ديگران وا مي‌گذاشت. كوپريانوس طغيان كرد، ولي خود او بود كه در اثري تحت عنوان دربارة وحدت كليساي كاتوليك پذيرفت كه «مقر پطرس» مركز برترين مقام مسيحيان باشد و اصول همبستگي، وحدت آرا، و ثبات قدم را، كه جوهر كليساي كاتوليك و سبب تثبيت آن است، به جهانيان اعلام داشت. در حدود اواسط قرن سوم، موقعيت و منابع مقام پاپ به اندازه‌اي قوي بود كه دكيوس مي‌گفت ترجيح مي‌دادم كه در روم امپراطوري رقيب من باشد و نه يك پاپ؛ طبيعتاً پايتخت امپراطوري پايتخت كليسا شد.

اگر يهودا اخلاقيات، و يونان اصول الاهيات را به مسيحيت داده بودند، رم سازمان به آن داد. اينها و علاوه بر آن دوازده كيش رقيب، كه آنها را در خود جذب كرده بود، در تركيب آيين مسيح داخل شدند. چنين نبود كه كليسا فقط بعضي از آداب و اشكال مذهبي را كه در رم قبل از مسيح معمول بود بپذيرد، بلكه زنار و لباسهاي ديگر كاهنان مشركان، استعمال كندر (بخور) و آب مقدس براي تطهير، شمعهاي كافوري و روشنايي دايمي افروخته در برابر محراب، پرستش قديسها، معماري باسيليكا، حقوق روم به عنوان شالودة حقوق قانون شريعت، عنوان پونتيفكس ماكسيموس براي پاپ، و، در قرن چهارم، زبان لاتيني، به عنوان زبان اصيل و پايدار اذكار كاتوليكي، نيز پذيرفته شدند. مهمتر از همة اينها، عطية روم يك دستگاه وسيع حكومت بود كه، در آن زمان كه قدرت دنيوي رو به افول مي‌رفت، پاية ساختمان حكومت روحاني كليسايي گشت. چندان زماني نگذشت كه اسقفها بيشتر از فرمانداران روم مصدر نظم و مركز قدرت شهرها شدند؛ متروپوليتنها، يا اسقفهاي اعظم، اگرچه جاي استانداران را نگرفتند، پشتيبانانشان شدند، و انجمن اسقفها جانشين مجمع استان شد. كليساي مسيحي پا جاي پاي دولت روم نهاد؛ ايالات را فتح كرد، پايتخت را بياراست، و انضباط و وحدت را از مرزي تا مرز ديگر برقرار ساخت. روم با ولادت كليسا جان سپرد. كليسا با به ارث بردن مسئوليت روم و پذيرفتن آن به بلوغ و پختگي رسيد.

pyrosetareh@yahoo.com

فصل بيست و نهم

سقوط امپراطوري

۱۹۳ – ۳۰۵ ميلادي

I- يك سلسلة سامي

روز اول ژانوية سال ۱۹۳، چند ساعت پس از قتل كومودوس، سنا با نهايت خوشحالي تشكيل جلسه داد و يكي از محترمترين اعضاي خويش را، كه وظيفة خود را به عنوان فرماندار شهر از روي عدل انجام داده و به بهترين سنن آنتونينها وفادار بود، به امپراطوري برگزيد. پرتيناكس مقامي بدين شامخي را، كه كمترين سستي در آن عاقبت شومي دارد، برخلاف ميل خود پذيرفت. هروديانوس مي‌گويد: «رفتارش مانند يك فرد عادي بود.»در سخنرانيهاي فيلسوفان حاضر مي‌شد، ادبيات را تشويق مي‌كرد، خزانه را مي‌انباشت، از ماليات مي‌كاست، سيم و زر و پارچه‌هاي گلدوزي و حريرها و غلامان زيبا و هرچه را كه كومودوس از آن كاخ را پر كرده بود به چوب حراج مي‌زد. ديون كاسيوس مي‌نويسد: «در واقع هر چه را كه يك امپراطور خوب بايستي بكند، كرد.» بردگان آزاد شده كه صرفه‌جوييهاي او منافعشان را از ميان مي‌برد، و پاسداران امپراطور كه از استقرار انضباط برآشفته بودند توطئه چيدند. در ۲۸ مارس، سيصد سرباز به كاخ هجوم آوردند، او را كشتند و سرش را به نيزه زدند و به اردوگاه خويش بردند. مردم و سنا اندوهگين شدند ولي آرام نشستند.

رهبران گارد اعلام داشتند كه تاج را به آن كسي از روميان مي‌دهند كه بيشتر به آنان پول بخشد. زن و دختر ديديوس يوليانوس او را متقاعد ساختند كه غذاي خود را ناتمام بگذارد و در اين مزايده شركت جويد. چون به اردوگاه رفت، رقيبي در آنجا يافت كه براي دسترسي به تخت و تاج پنج هزار دراخما (سه هزار دلار) به هر سرباز مي‌داد. عمال گارد از ثروتمندي به سوي ثروتمند ديگري مي رفتند و آنان را ترغيب مي‌كردند قيمت مزايده را بالاتر ببرند. هنگامي كه يوليانوس به هر سرباز ۶۲۵۰ دراخما وعده داد، گارد او را امپراطور اعلام كرد.

بريتانيا، سوريه، و پانونيا شدند كه بيايند و يوليانوس را خلع كنند. اين لژيونها كه به سبب بي بهره ماندن از پولهاي يوليانوس خشمگين بودند، فرماندهان خويش را امپراطور خواندند و رو به سوي رم نهادند. فرمانده لژيونهاي پانونيا به نام لوكيوس سپتيميوس سوروس گتا امپراطوري را با بي‌پروايي، سرعت عمل، و رشوه دادن به چنگ آورد. وي متعهد شد كه هنگام جلوس به هر سربازي ۱۲۰۰۰ دراخما بدهد؛ در ظرف يك ماه دسته‌هاي خود را از دانوب تا يكصد كيلومتري رم آورد؛ دسته‌هايي را كه براي جلوگيري او آمده بودند به خود جلب كرد؛ و با وعدة عفو به پاسداران امپراطور، به شرط آنكه رهبرانشان را تسليم كنند، آنان را مطيع ساخت. با همة لژيونهايش كه سر تا پا مسلح بودند وارد پايتخت شد و به اين ترتيب رسوم سابق را نقض كرد، ولي خودش با پوشيدن لباس شخصي سنت را رعايت نمود. يك تريبون رومي يوليانوس را وحشتزده و گريان در كاخ پيدا كرد؛ او را به يكي از حمامهاي كاخ آورد و سرش را بريد (دوم ژوئن ۱۹۳).

سپتيميوس در سال ۱۴۶ ميلادي در افريقا ـ يعني در ايالت مفتوحه اي كه صالحترين مدافعان مسيحيت در آنجا پيدا شده بودند ـ به دنيا آمد. اين مرد كه در خانواده‌اي فنيقي و كارتاژي زبان پرورش يافته بود، ادبيات و فلسفه را در آتن تحصيل كرد، و سپس در رم به وكالت دعاوي پرداخت. با وجود لهجة سامي كه در

pymsetareh@yahoo.com

زبان لاتيني داشت از با سوادترين روميان زمان خويش به شمار مي‌رفت و خوشش مي‌آمد كه شاعران و فيلسوفان را در پيرامون خود گرد آورد. ولي وي نه به فلسفه اجازه مي‌داد كه مانع جنگهايش گردد و نه مي‌گذاشت كه شعر شخصيتش را ملايم سازد. مردي بود داراي چهرة زيبا و جسماً قوي؛ لباس ساده مي‌پوشيد، به محروميت و سختي عادت داشت، در لشكركشي ماهر، در نبرد دلير، و در پيروزي بيرحم بود. با بذله‌گويي سخن مي‌راند، با فراست قضاوت مي‌كرد، بي‌پروا دروغ مي‌گفت، پول را بيش از همة افتخارات دوست داشت، و با صلاحيت و بيرحمي فرمان مي‌راند.

سنا مرتكب اين اشتباه شده بود كه آلبينوس را رقيب او اعلام داشته بود. سپتيميوس با ششصد نگهباني كه داشت سنا را وادار كرد كه جلوسش را تأييد كند. پس از آن سناتورها را گروه گروه به قتل رسانيد، و آن قدر املاك اعيان و اشراف را ضبط كرد كه مالك نيمي از شبه جزيره شد. با انتصاباتي كه از سوي امپراطور و از ميان مردم مشرق زمين، كه متمايل به حكومت فردي (مونارشي) بودند، انجام گرفت، سنا، كه بيشتر اعضايش از ميان برداشته شده بود، دوباره تكميل شد. بزرگترين قانونداناني آن عصر ـ مانند پاپينيانوس، پاولوس، و اولپيانوس ـ تمام براهين و دلايل خويش را براي دفاع از قدرت مطلقه به كار مي‌بردند. سپتيميوس جز در مواقعي كه به سنا امر مي‌داد وجود آن را ناديده مي‌گرفت. خودش بر همة خزاين مختلف نظارت داشت، حكومت خود را مستقيماً بر ارتش بنياد نهاد، و امپراطوري را به صورت يك سلطنت نظامي موروثي درآورد. در دوران امپراطوري او

افزوده گشت و مواجبشان اضافه شد، به طوري كه آفتي براي بيت‌المال گشت. خدمت نظام اجباري شد، ولي براي ساكنان ايتاليا ممنوع بود. از آن پس، لژيونهاي ايالات مفتوحه براي رومي كه قدرت حكومت كردن را از كف داده بود امپراطور انتخاب مي‌كردند.

سپتيميوس، اين جنگجوي واقعبين، به علم احكام نجوم اعتقاد داشت، و در تفأل و تعبير خواب ماهر بود. شش سال پيش از جلوسش، هنگامي كه زن اولش مرده بود، زني متمول از اهالي سوريه گرفت، زيرا تخت سلطنت در طالع اين زن بود. اين زن، يوليا دومنا، دختر يكي از كاهنان الاگابالوس، خداي شهرامسا، بود. در اين شهر، دير زماني پيش، سنگي از آسمان افتاده بود و براي آن معبد باشكوهي ساخته بودند. اين سنگ را به عنوان مظهر يا حتي به عنوان تجسم خدا مي‌پرستيدند. يوليا همسري سپتيميوس را پذيرفت، برايش دو پسر به نامهاي كاراكالا و گتا آورد، و او را به تخت سلطنتي كه در طالعش بود رساند. يوليا زيباتر از آن بود كه به يك شوهر اكتفا كند، ولي سپتيميوس هم سرگرمتر از آن بود كه شوهري غيور باشد. يوليا سالني از اديبان ترتيب داد، به ترويج هنر و تشويق هنرمندان پرداخت، و فيلوستراتوس را متقاعد ساخت كه شرح زندگي آپولونيوس اهل تو آنا را بنگارد و آن را بياراید. نيرو و نفوذ اين زن گرايش سلطنت را به سوي شيوه‌هاي شرقي، كه از نظر اخلاقي در دوران الاگابالوس و از لحاظ سياست در دوران ديوكلتيانوس به اوج خود رسيد، تسريع كرد.

سپتيميوس از هجده سال امپراطوري خود دوازده سال آن را در جنگ گذرانيد. رقيبان خويش را در جنگهايي سريع و وحشيانه از ميان برداشت. پس از چهار سال محاصره، بيزانس را با خاك يكسان كرد و بدين ترتيب سدي را كه در برابر تاخت و تاز گوتها بود از ميان برد. كشور پارت را تسخير كرد، تيسفون را گرفت، بين‌النهرين را ضميمة قلمرو خود ساخت، و سقوط اشكانيان را تسريع كرد. پيرانه سر و مبتلا به بيماري نقرس ولي نگران آنكه مبادا لشكريانش به واسطة پنج سال دوري از جنگ سست شوند، سفري جنگي به كالدونيا كرد. پس از پيروزيهاي پرخرجي كه بر اسكاتلنديها يافت، به بريتانيا بازگشت و در يورك ماند و در آنجا به سال ۲۱۱ درگذشت. مي‌گفت: «همه چيز بوده‌ام و اين همه به هيچ نمي‌ارزيد.» هروديانوس مي‌گويد: «كاراكالا از اينكه مرگ پدرش به تأخير افتاده بود، رنجيده خاطر بود ... از پزشكان مي‌خواست كه، به هر وسيله شده است، پيرمرد را به جهان ديگر بفرستند.» سپتيميوس، آورليوس را نكوهش مي‌كرد كه امپراطوري را به كومودوس واگذار كرده بود. خود او آن را با اين اندرز بدبينانه به كاراكالا و گتا واگذاشت: «سربازانتان را بي‌نياز كنيد و در بند هيچ چيز ديگر نباشيد.» براي هشتاد سال بعد، او آخرين امپراطوري بود كه در بستر جان سپرد.

pymansteiner@yahoo.com

مي‌توان گفت كه كاراكالا نيز مانند كومودوس براي آن ساخته شده بود تا ثابت كند كه سهم نيروي يك نفر چندان زياد نيست كه هم خود در زندگي بزرگ باشد و هم احفادش به مردان بزرگي تبديل گردند. اين مرد در كودكي مطيع و دلپسند بود، چون به بلوغ رسيد بربر و شيفتة شكار و جنگ شد. خرسهاي وحشي را زنده مي‌گرفت، يكه و تنها با شير مي‌جنگيد، هميشه شيرهايي در كاخ خود داشت، و حتي گاهي شيري بر سر ميز و در بستر خود مي‌برد. خاصه به مصاحبت گلاديا‌تورها و سربازان ارج مي‌نهاد؛ او ترجيح مي‌داد سناتورها را به انتظار ملاقات بدارد، ولي از تأمين غذا و مشروب براي همدمان خويش غفلت نكند. چون ميل نداشت قدرت امپراطوري را با برادر خويش تقسيم كند، گتا را به سال ۲۱۲ به قتل رسانيد. اين جوان را در آغوش مادرش سر بريدند، و خونش روي لباسهاي مادرش ريخت. روايت مي‌كنند كه نه تنها كاراكالا بيست هزار تن از هواخواهان گتا را محكوم به مرگ كرد، بلكه عدة بسياري از شارمندان و چهار تن از دوشيزگان آتشبان را به اتهام زنا از ميان برد. چون بر اثر قتل گتا زمزمه‌اي در ميان لشكريان افتاد، با دهشي برابر همة وجوهي كه سپتيميوس در خزانه‌هاي مختلف گرد آورده بود آنان را آرام ساخت. از سربازان و بينوايان در برابر طبقات سوداگر و اعيان حمايت مي‌كرد؛ ضمناً ممكن است كه نوشته‌هاي ديون كاسيوس دربارة او ناشي از كينه‌توزي يك نفر سناتور باشد. براي اينكه به درآمدهاي خود بيفزايد، ماليات بر ارث را با افزايش آن به ده درصد دو برابر كرد، و چون متوجه شد كه اين ماليات فقط به شارمندان رومي تعلق مي‌گيرد، در سال ۲۱۲ همة مردان بالغ امپراطوري را تابع اين ماليات ساخت. بنابراين، افراد مزبور درست هنگامي از حق شارمندي برخوردار شدند كه حداكثر وظيفه را تحمل مي‌كرد و حداقل را مي‌بخشيد. كاراكالا با برافراشتن طاق نصرتي به يادبود سپتيميوس سوروس، كه هنوز باقي است، و با ساختن گرمابه‌هاي عمومي، كه ويرانه‌هاي عظيمشان حاكي از عظمت ديرين آنهاست، به زيباييهاي رم افزود، ولي قسمت اعظم ادارة امور كشوري را به عهدة مادر خويش نهاد و خود به جنگ و لشكركشي پرداخت.

يوليا دومنا را به سمت «وزير عرايض» و «وزير مكاتبات» گمارد. اين زن هنگام پذيرايي از اشخاص بزرگ كشور يا از رجال معتبر خارجي به كاراكالا مي‌پيوست يا جانشين او بود. شايعاتي بر سر زبانها بود كه وي از طريق رابطة زنا با محارم بر فرزند خود تسلط يافته است. آنچه كاراكالا را خشمگين مي‌كرد اين بود كه افراد كنايه‌گوي اسكندريه از مادرش و از او به عنوان پوكاسته و اوديپ ياد مي‌كردند. از يك سو به انتقام اين اهانتها و تا اندازه‌اي

از ترس اينكه مبادا مصر در موقعي كه او با پارتها جنگ مي‌كرد بشورد، از اسكندريه بازديد كرد و مي‌گويند فرمان داد كه همة كساني را كه اهل اين شهر و قادر به حمل اسلحه بودند قتل عام كنند.

با اين وصف، بنيادگذار اسكندريه (اسكندر كبير) سرمشق و محسود او بود. دسته‌اي مركب از شانزده هزار نفر تشكيل داد و آن را «فالانكس اسكندر» ناميد و آنان را با سلاحهاي مقدوني مجهز ساخت، و به فكر آن افتاد كه پارت را تسخير كند، همان گونه كه اسكندر ايران را فتح كرد. سخت مي‌كوشيد كه سرباز خوبي باشد، در خوراك، خستگيها، راهپيماييها، سنگركشيها، و پل سازيها همدوش لشكريان خويش بود، و در نبردهاي دليرانه و دعوت دشمن به جنگ تن به تن شركت مي‌جست. ولي سربازانش كمتر از او شايق جنگ با پارتها بودند و غنايم را بر نبرد ترجيح مي‌دادند. در كاراي ـ محلي كه كراسوس در آنجا شكست خورده بود ـ كاراكالا به دست سربازان خود به ضرب خنجر هلاك شد (۲۱۷). ماكرينوس، فرمانده پاسداران امپراطوري، خود را امپراطور خواند و به سنا كه از اين موضوع رويگردان بود امر كرد كاراكالا را يكي از خدايان بشمارند. يوليا دومنا كه به انطاكيه تبعيد شده بود و مدت شش سال از سلطنت، از شوهر، و از پسر محروم بود، خود را با نخوردن غذا هلاك كرد.

اين زن خواهري داشت به نام يوليا مايسا كه به اندازة خود وي با استعداد بود. اين يولياي دوم چون به امسا بازگشت در آنجا دو نوة خود را يافت كه ماية اميد او بودند. يكي از آنان پسر دخترش يوليا سوئايمياس يكي از كاهنان جوان بعل بود. اين پسر واريوس آويتوس نام داشت و بعداً به الاگابالوس (خداي آفريننده) موسوم شد. ديگري، پسر يوليا مامايا، دهساله بود و آلكسيانوس ناميده مي‌شد. اين شخص بعدها آلكساندر سوروس

گشت. گرچه واريوس پسر واريوس ماركلوس بود، مايسا چنين شايع كرد كه او فرزند نامشروع كاراكالاست و او را باسيانوس نام نهاد. مقام امپراطوري آن قدر ارزش داشت كه حيثيت دخترش را فداي آن سازد و ماركلوس هم مرده بود. نيمي از سربازان رومي در سوريه به كيشهاي اين سرزمين گراييده بودند و نسبت به اين كاهن چهارده ساله احترامي آميخته به زهد احساس مي‌كردند. به علاوه، روش مايسا مي‌رسانيد كه اگر اين سربازان الاگابالوس را امپراطور كنند، وي وجوه فراواني به آنان خواهد داد. سربازان قانع شدند. سيم و زر مايسا سبب گشت لشكرياني كه ماكرينوس براي مقابلة با وي فرستاده بود به هدف وي بپيوندند. هنگامي كه خود ماكرينوس در رأس گروهي انبوه پديدار گشت، سربازان مزدور سوريه‌اي دچار ترديد شدند، ولي مايسا و سوئايمياس از ارابة خويش فرو جستند و لشكريان مردد شده

را به سوي پيروزي رهنمون شدند. در سوريه مردها زن و زنها مرد بودند.

در بهار سال ۲۱۹، الاگابالوس با لباسي از حرير ارغواني زردوزي شده، با گونه‌هايي آراسته به شنگرف، با چشماني كه مصنوعاً درشت شده بود، با بازوبندهاي گرانبها به بازوان، گردنبندي از مرواريد به گردن، و تاجي از گوهر بر سر زيباي خويش وارد شهر رم شد. در پهلوي او مادر و مادربزرگش موقرانه سوار بر اسب بودند. همينكه در برابر سنا ظاهر شد درخواست كرد اجازه دهند كه مادرش با او همنشين باشد و در مذاكرات شركت جويد. سوئايمياس احساس مي‌كرد كه نبايد اين افتخارات را بپذيرد و به اين اكتفا كرد كه بر يك سناكولون (سناي كوچك) مركب از زنان، كه سابينا در زمان هادريانوس تأسيس كرده بود و به مسائل لباسهاي زنانه و جواهر و تقدم و تأخر و برگزاري تشريفات مي‌پرداخت، رياست داشته باشد. حكمراني بر كشور را به مايسا، مادر بزرگ، اختصاص دادند.

امپراطور جوان از بعضي جهات مي‌توانست اطرافيانش را مفتون سازد. عليه هواخواهان ماكرينوس اقدامات انتقامجويانه نكرد. موسيقي را دوست داشت، خوب مي‌خواند، ني و ارغنون و شيپور مي‌نواخت. چون جوانتر از آن بود كه امپراطوري را اداره كند، جز تفريح كردن چيز ديگري نمي‌خواست. خدايش نه بعل، بلكه لذت بود، و او تصميم داشت كه لذت را به هر شكلي كه داشته باشد بپرستد. هر يك از طبقات مردم آزاد را دعوت مي‌كرد كه كاخش را ببينند؛ گهگاهي با آنها غذا مي‌خورد، مي‌آشاميد، و تفريح مي كرد. غالباً جوايز لاتاري را، از اثاثية يك خانه گرفته تا چند مگس، ميان آنان تقسيم مي‌كرد. دوست داشت مهمانانش را به بازي گيرد، مثلا آنها را روي بالشهاي باد كرده مي‌نشاند كه ناگهان آن بالشها بتركند؛ مستشان كند و سپس در ميان پلنگها و خرسها و شيرهاي بي‌آزار به هوششان آورد. لامپريديوس تأكيد مي‌كند كه الاگابالوس هيچ گاه كمتر از صد هزار سسترس (ده هزار دلار) و گاهي كمتر از سه ميليون سسترس براي ضيافتي كه به دوستانش بدهد خرج نمي‌كرد. سكه‌هاي طلا را با نخود، عقيق يماني را با عدس، مرواريد را با برنج، كهربا را با باقلا مي‌آميخت. اسب، ارابه، يا خواجة سرا هديه مي‌كرد. غالباً از مهمانانش خواهش مي‌كرد كه ظرفها و جامهاي نقرة سر غذا را با خودشان به خانه ببرند. براي خودش هميشه بهترين چيزها را مي‌خواست. آب استخرهايش با عطر گل سرخ معطر مي‌شد، اثاثيه و لوازم حمامهايش از عقيق يماني يا از طلا بود. كميابترين و گرانبهاترين غذاها را مصرف مي‌كرد؛ لباسهايش از سرتاپا گوهر آگين بود. چنين شيوع داشت كه حلقه‌اي را هرگز دوبار به انگشت خويش نمي‌كرد. هنگام مسافرت براي حمل بار و بنه و فواحشي كه همراه مي‌برد ششصد ارابه به كار مي‌رفت. چون غيبگويي به او گفته بود كه به مرگ سختي خواهد مرد، وسايل خودكشي را براي موقع لزوم آماده مي‌ساخت از قبيل: طنابهاي ابريشمي ارغواني، دشنه‌هاي زرين، زهرهاي نهفته در نگينهايي از ياقوت كبود يا از زمرد. اما عاقبت در مستراح به قتل رسيد.

احتمال دارد كه دشمنانش، از طبقة سناتورها، در برخي از اين سخنان به راه اغراق رفته باشند. در هر حال آنچه دربارة انحراف جنسي او نقل مي‌كردند، قابل تأييد نيست. مسلماً شهوات خود را با ظواهر زهد و تقوا مي‌آراست و قصد داشت تا اندازه‌اي پرستش بعل سوريه را در ميان روميان رواج دهد. خود را مختون ساخت و مي‌خواست خودش را به افتخار خداي خويش خصي كند. سنگ سياه مخروطي شكلي را كه به عنوان الاگابالوس مي‌پرستيد از شهر امسا آورد. معبدي آراسته براي جاي دادن آن بنا نهاد. سنگ

مرصع به جواهر را روي ارابه‌اي، كه شش اسب سفيد آن را مي‌كشيدند، آوردند، در حالي كه امپراطور جوان، فرو رفته در پرستشي آميخته با سكوت، پيشاپيش آن عقب عقب راه مي‌رفت. مايل بود تمام مذاهب ديگر را به رسميت بشناسد. آيين يهوه را زير حمايت گرفت و پيشنهاد كرد مسيحيت را قانوني بشناسد، فقط، با صداقتي درخور ستايشي، روي اين نكته تكيه مي‌كرد كه به عقيدة او اين سنگ بزرگترين خدايان است.

مادرش كه در عشقبازيهاي خود مستغرق بود به اين مضحكة پرپاپوسي از روي گذشت مي‌نگريست. ولي يوليا مايسا چون نتوانست مهار كار را در دست گيرد، تصميم گرفت از شكستي كه ممكن بود به سلطنت اين سلسلة برجستة زنان سوريه‌اي پايان دهد جلو گيرد. الاگابالوس را متقاعد ساخت كه خاله زادة خود آلكساندر را به عنوان جانشين و قيصر بپذيرد. وي و مامايا اين پسربچة خردسال را براي انجام وظايفي كه به عهده داشت ورزيده كردند، و به هر طريق سنا و مردم را بر آن داشتند كه او را به عنوان جانشين مطلوب الاگابالوس، اين آدم شهواني مدعي تقدس كه روميان را نه با كارهاي افراطي يا مستهجن خود بلكه با تابع ساختن يوپيتر به بعل سوريه‌اي آزردة فتح مرد، بنگرند. سوئايمياس توطئه را كشف كرد و پاسداران امپراطور را بر خواهر و خواهرزادة خويش بشورانيد. مايسا و مامايا براهين غني‌تري تقديم كردند، به طوري كه گارد الاگابالوس را با مادرش كشت، جسدش را در كوچه‌ها و در اطراف سيرك گردانيد، سپس آن را به رودخانة تيبر انداخت، و آلكساندر را امپراطور خواند، سنا هم او را پذيرفت.(۲۲۲ميلادي).

ماركوس آورليوس سوروس آلكساندر، مانند سلف خود، در چهارده سالگي به تخت امپراطوري نشست. مادرش با فداكاري و اهتمام خاصي براي رشد جسماني و روحاني و پرورش خصلت او مي‌كوشيد. با كار و ورزش، خويشتن را قوي ساخت. روزي يك ساعت در آب سرد استخر شنا مي‌كرد، پيش از هر غذا پيمانه‌اي آب مي‌نوشيد، و به مقدار كم و از

در فن سپاهيگري مهارت يافت. ادبيات يوناني و لاتيني را مطالعه مي‌كرد، و دلبستگي خود به اين ادبيات را فقط به اصرار مامايا ـ كه مرتباً آن دسته از اشعار ويرژيل را برايش مي‌خواند كه در آن روميان را به واگذاشتن لطف و زيباييهاي فرهنگ براي ديگران و تشكيل يك دولت جهاني و اداره كردن آن با صلح و آرامش فرا مي‌خواند ـ كمي تعديل كرد. آلكساندر «با شايستگي» نقاشي مي‌كرد و آواز مي‌خواند. ارغنون و چنگ مي‌نواخت، ولي هيچ گاه به كساني جز از خانوادة خود اجازة حضور در مراسم انجام اين كارها را نمي‌داد. با سادگي بسيار لباس مي‌پوشيد و رفتارش نيز بسيار ساده بود؛ «در لذات عشقبازي از حد اعتدال بيرون نمي‌رفت و به هيچ روي نمي‌خواست با اشخاص منحرف وجه اشتراكي داشته باشد.» به سنا احترام عميقي نشان مي‌داد و با سناتورها برپاية برابري رفتار مي‌كرد، در كاخ خود با آنان به گفتگو مي‌پرداخت و غالباً به خانه‌هايشان به ديدن مي‌رفت. دوست داشتني و خوشرو بود و بدون تبعيض طبقاتي از بيماران بازديد مي‌كرد. هر شارمندي را كه خوش آوازه بود بآساني بار مي‌داد. از گناه مخالفان خيلي زود مي‌گذشت و در مدت چهارده سال سلطنت حتي يك قطره از خون مردم غير نظامي نريخت. مادرش بر گشاده‌رويي او خرده گرفت و گفت: «تو سلطنت را بيش از آنچه بايد ملايم كرده اي، و مردم به قدرت امپراطوري كمتر احترام مي‌نهند.» و او جواب داد: «ولي امپراطوري را پايدارتر و ايمن‌تر كرده‌ام.» قلبي طلايي داشت بي‌آنكه آلياژ فكري لازم براي مقاومت در برابر فرسايش سخت اين جهان را داشته باشد.

به نامعقول بودن كوششي كه خاله‌زاده‌اش كرده بود تا الاگابالوس را جانشين يوپيتر كند اعتراف داشت، و به اتفاق مادرش براي تعمير معابد و استقرار شعاير ديني روميان اقدام كرد. ولي روح فيلسوفانة او چنان بود كه مي‌پنداشت همة مذاهب در واقع دعاهاي خود را خطاب به قدرتي يگانه و فوق همة قدرتها مي‌كنند. ميل داشت به همة كيشهاي مبتني بر صداقت و پاكدلي احترام بگذارد. در نمازخانة مخصوص خود، كه هر بامداد در آنجا به نيايش و پرستش مي‌پرداخت، تصاويري از يوپيتر، اورفئوس، آپولونيوس توآنايي، ابراهيم، و مسيح آويخته بود. غالباً دستور اخلاقي يهود و مسيح را بر زبان مي‌آورد: «آنچه را بر خود نمي‌پسندي بر ديگري مپسند.» به دستور او اين اندرز را بر ديوارهاي كاخ و روي چندين بناي عمومي نگاشته بودند. به روميان اخلاق يهوديان و مسيحيان را توصيه مي‌كرد. بدين جهت افراد با ذوق انطاكيه و

pymansadeh@yahoo.com

اسكندريه او را به شوخي «رئيس كنيسه» مي‌ناميدند. مادرش به مسيحيان مساعدت و از اوريگنس حمايت مي‌نمود و او را براي اداي توضيح دربارة نكات دقيق اصول خداشناسيش به كاخ سلنطتي مي‌آورد.

چون يوليا مايسا اندكي پس از جلوس آلكساندر مرده بود، مامايا با رايزن و راهنمايش، اولپيانوس،

خاص او بود مشخص ساخت. اين زن خردمندانه و بدون اعمال شدت حكم راند، بيشتر در قيد كاميابي سلسلة خويش بود تا در بند قدرت نمايي؛ او شايستگي نتايج حاصل در اين دورة سلطنت را به حساب تدبير و كارداني آن حقوقدان بزرگ و امپراطور جوان مي‌گذاشت. مامايا و اولپيانوس شانزده سناتور برجسته را براي تشكيل شوراي سلطنتي، كه تصويب آنان براي همة اقدامات مهم لازم بود، برگزيدند. يوليا جز عشق خود به فرزندش بر همه چيز تسلط داشت. هنگامي كه آلكساندر زن گرفت و طرفداري آميخته به دلبستگي مفرطي دربارة همسر خود نشان داد، مامايا زن او را تبعيد كرد و آلكساندر كه ناچار از انتخاب يكي از آن دو بود، به مادرش تسليم شد. به همان اندازه كه پا به سال مي‌نهاد بيشتر در ادارة امور شركت مي‌جست. نويسندة شرح حال او در آن روزگار مي‌گويد: «حتي پيش از سپيده‌دم به انجام كارهاي عمومي مي‌پرداخت و تا ديروقت در اين كار اهتمام مي‌ورزيد، در حالي كه هرگز خسته و خشمگين نمي‌شد، بلكه همواره چابك و آرام بود.»

شالودة سياست وي تضعيف تسلط خانمان برانداز لشكريان از طريق احياي حيثيت سنا و اشراف بود. حكومت موروثي به نظرش تنها جانشين حكومت به وسيلة پول، افسانه‌پردازي، يا شمشيرزني محسوب مي‌شد. با همكاري سنا، صرفه‌جوييهاي متعدد اداري انجام داد، كارمندان زيادي را در كاخ خود، در مؤسسات دولتي، و در ادارة ايالات مفتوحه حذف كرد. قسمت اعظم جواهرات سلطنتي را فروخت و پول آن را در خزانه گذاشت. تشكيلات كارگران و بازرگانان را قانوني شناخت و تشويق كرد و آنها را از نو سازمان داد و «مجاز ساخت كه وكلاي مدافعشان از ميان اعضاي خودشان باشد»؛ احتمالا سنا با اين امر چندان موافقت نداشت. با نظارت سخت بر اخلاقيات عمومي، فواحش را بازداشت و كساني را كه انحرافات جنسي داشتند تبعيد مي‌كرد. در عين كاهش ماليات، كولوسئوم و گرمابه‌هاي كاراكالا را احيا كرد، يك كتابخانة عمومي، يك آبراهة بيست كيلومتري، و گرمابه‌هاي جديد ساخت، و ضمناً به راه سازي و پلسازي و ايجاد گرمابه‌ها در سراسر امپراطوري كمك مالي كرد. براي اينكه به زور نرخ بهره را كه براي بدهكاران مصيبتي بود پايين بياورد، از وجوه عمومي با بهرة صدي چهار، و به بينوايان بدون بهره، براي خريد زمينهاي زراعتي وام داد. همة امپراطوري رو به رونق و رفاه مي‌رفت و مردم او را تحسين مي‌كردند. چنين مي‌نمود كه ماركوس آورليوس يزداني به روي زمين و به سلطنت بازگشته است.

ولي همان گونه كه ايرانيان و ژرمنها توانسته بودند از پادشاه فيلسوف [ماركوس آورليوس] استفاده كنند، از وجود اين امپراطور مقدس نيز سود بردند. به سال ۲۳۰ اردشير، بنيادگذار سلسلة ساسانيان ايران، بين النهرين را تسخير و سوريه را تهديد كرد. آلكساندر نامه‌اي فلسفي به او نوشت، اعمال قهر او را تخطئه كرد و اعلام داشت كه «هر كس بايد به قلمرو

را خواستار شد. آنگاه امپراطور جوان به اتفاق مادرش داخل جنگ شد و، بيشتر با دلاوري تا با مهارت، جنگي را آغاز كرد كه نتيجة آن معلوم نبود. تاريخ پيروزيها و شكستهايش روشن نيست. در هر حال اردشير، شايد براي مواجهه با تاخت و تازهايي كه در مشرق سرزمينش مي‌شد، از بين‌النهرين بيرون رفت. مسكوكات رومي سال ۲۳۳ آلكساندر را با تاج پيروزي، در حالي كه دجله و فرات در پايش روانند، نشان مي‌داد.

ضمناً قوم آلاماني و ماركومانها، چون پي بردند كه از عدة سربازان پادگانهاي راين و دانوب براي تقويت لژيونهاي سوريه كاسته شده است، نقاط مرزي روم را تصرف كردند و دست به ويران ساختن گل شرقي و قتل اهالي آن زدند. آلكساندر پس از اينكه جشن پيروزي خود بر ايرانيان را برگزار نمود، همچنان همراه مامايا، به لشكريان خويش پيوست و آنان را به ماينتس برد. به صوابديد مادرش با دشمن وارد مذاكره شد،

مبلغي ساليانه به آنان پيشنهاد كرد تا آرام بنشينند. سربازانش اين ضعف را محكوم كردند و بر او بشوريدند. صرفه‌جويي، ايجاد انضباط، تبعيتش از سنا و از قدرت يك زن را هرگز نمي‌بخشيدند. آنان يوليوس ماكسيمينوس، فرماندة لژيونهاي پانونيا، را امپراطور خواندند. سربازان ماكسيمينوس به خيمة آلكساندر هجوم بردند و او را به اتفاق مادر و دوستانش كشتند (۲۳۵).

II – آشفتگي

اين هوسبازي تاريخ نبود كه در قرن سوم برترين قدرت را به لشكريان بخشيد. علل داخلي، كشور را تضعيف كرده و در همة جبهه‌ها بلادفاع گذاشته بود. قطع كشورگشايي پس از ترايانوس، و مجدداً پس از سپتيميوس سوروس، نشانة حمله به شمار مي‌رفت، و همان گونه كه روم با ايجاد تفرقه در ميان ملتها آنان را مغلوب ساخته بود، حال بربرها براي گشودن آن با حملات همزمان با يكديگر متحد مي‌شدند. ضرورت دفاع قدرت اسلحه و حيثيت سپاهيگري را بالا مي‌برد. سرداران جاي فيلسوفان را بر تخت پادشاهي مي‌گرفتند. سلطنت از دست اشراف به در رفته بود و جاي خود را به حكومت از نو جان گرفتة زور مي‌داد.

ماكسيمينوس، فرزند قوي هيكل دهقاني از اهالي تراكيا، سرباز خوبي بود و جز اين هيچ؛ تاريخ گواهي مي‌دهد كه قد اين مرد هشت پا بود و انگشت شستي چنان فربه داشت كه مي‌توانست دستبند زنش را به جاي حلقه به اين انگشت كند. آموزشي نيافته بود، و آموزش را حقير مي‌شمرد و به كساني كه تحصيلاتي داشتند حسد مي‌برد. در طي سه سال امپراطوري خود هرگز از رم ديدن نكرد؛ زندگي در اردو و دركنار دانوب يا راين را ترجيح مي‌داد. براي ادامة جنگ و جلب رضايت

وضع كرد كه پس از اندك زماني طبقات عاليه بر دولت او شوريدند. گورديانوس، پروكنسول ثروتمند و باسواد افريقا، پذيرفت كه لشكريانش او را امپراطور رقيب ماكسيمينوس بنامند. چون هشتاد سال داشت پسرش را نيز در اين مقام مرگبار شريك گردانيد. اين دو در برابر نيروهاي اعزامي ماكسيمينوس تاب مقاومت نياوردند. پسر در نبرد كشته شد و پدر نيز خود را كشت. ماكسيمينوس با تبعيد و ضبط اموال كه تقريباً مايهٔ نابودي اشراف گشت، انتقام خود را گرفت. هروديانوس مي‌نويسد: «ثروتمندترين اشخاص روز پيش، كارشان امروز به گدايي مي‌كشيد.» سنا كه به وسيلهٔ سوروس از نو تشكيل و تقويت شده بود دليرانه مبارزه كرد؛ ماكسيمينوس را مخلوع اعلام كرد، و دو تن از اعضاي خويش، ماكسيموس و بالبينوس، را به عنوان امپراطور برگزيد. ماكسيموس در رأس لشكرياني كه با شتاب ترتيب داده شده بودند براي برخورد با ماكسيمينوس،كه از كوههاي آلپ گذشته آكويليا را محاصره كرده بود، رفت. ماكسيمينوس سردار بهتري بود و نيروهاي بيشتري داشت. به نظر مي‌آمد كه سرنوشت سنا و طبقات ثروتمند وخيم است. ولي گروهي از سربازن ماكسيمينوس كه از مجازاتهاي بيرحمانه‌اش صدمه ديده بودند او را در چادرش كشتند. ماكسيموس فاتحانه به رم بازگشت و در آنجا به نوبة خود به وسيلهٔ پاسداران امپراطور به قتل رسيد و بالبينوس نيز به همين سرنوشت دچار شد. پاسداران امپراطور گورديانوس سوم را امپراطور خواندند و سنا هم اين انتخاب را تأييد كرد.

ما به شرح جزئيات نامها، نبردها، و مرگهاي اين امپراطوران دوران آشفتگي نمي‌پردازيم. در مدت سي و پنج سال فاصلهٔ ميان آلكساندر سوروس و آورليانوس، سي و هفت تن امپراطور خوانده شدند. گورديانوس سوم به سال ۲۴۴ هنگامي كه با ايرانيان مي‌جنگيد به دست لشكريانش كشته شد. جانشينش فيليپ ملقب به عرب در ورونا به دست دكيوس به قتل رسيد (۲۴۹). دكيوس مردي ثروتمند و با سواد از اهالي ايليريا بود كه عشق و علاقه‌اش به روم وي را كاملا سزاوار نامش، كه نامي والا در تاريخ روم باستان است، مي‌كرد. در حين جنگهايي كه با گوتها مي كرد برنامه‌اي جامطلبانه به منظور احياي مذهب، اخلاقيات، و خصايل روميان طرح كرد و براي از ميان بردن مسيحيت فرمانهايي داد. سپس به كنار دانوب بازگشت، با گوتها مواجهه داد، شاهد كشته شدن فرزندش در اين جنگ شد، به لشكريان مردد خويش گفت كه فقدان يك

pymansharh@yahoo.com

فرد چندان اهميتي ندارد، دوباره به دشمن حمله كرد، و خودش در يكي از وحشتناكترين شكستهاي تاريخ روم از پاي درآمد (۲۵۱). جاي او را گالوس گرفت كه او را نيز سربازانش در سال ۲۵۳ به هلاكت رسانيدند. سپس نوبت به آيميليانوس رسيد كه

در همان سال به همان سرنوشت دچار شد.

امپراطور جديد، والريانوس، موقعي كه به سلطنت رسيد شصت سال داشت. چون ناچار بود كه در عين حال با فرانكها، آلامانها، ماركومانها، گوتها، سكوتيايها، و ايرانيان بجنگد، پسر خويش گالينوس را پادشاه امپراطوري مغرب گردانيد و مشرق را براي خويش نگاه داشت و به بين النهرين لشكر كشيد. چون سالخورده تر از آن بود كه از عهدهٔ كار برآيد بزودي از پاي درآمد. گالينوس، كه در آن هنگام سي و پنج سال داشت، مردي دلير و باهوش و دانش بود، و فرهيختگيش تناسبي با آن قرن جنگهاي وحشيانه و بربري نداشت. ادارهٔ كشوري را در مغرب اصلاح كرد، دشمنان امپراطوري را پي در پي مغلوب ساخت، با اين وجود، براي حمايت و ترويج فلسفه و ادبيات مجال يافت. در عهد او هنر كلاسيك به طور زودگذري احيا گشت؛ ولي حتي قابليتهاي گوناگون او در برابر مصايب فراوان اين دوران تاب مقاومت نياورد.

در سال ۲۵۴ ماركومانها ايالت پانونيا و ايتالياي شمالي را ويران كردند. در سال ۲۵۵ گوتها مقدونيه و دالماسي را تصرف نمودند؛ سكوتيايها و گوتها در آسياي صغير رخنه كردند، و ايرانيان به سوريه حمله بردند. در سال ۲۵۷ گوتها ناوگان مملكت بوسفور را به تصرف در آوردند، شهرهاي يوناني سواحل درياي سياه را ويران ساختند، شهر طرابوزان را آتش زدند و اهالي آن را منقاد كردند، سپس در پونتوس به تاخت و تاز پرداختند. به سال ۲۵۸ خالكدون، نيكومديا، پروسا، آپاميا، و نيكايا را گرفتند. در همان سال ايرانيان ارمنستان را گشودند، و پوستوموس خود را حكمران مستقل گل ناميد. به سال ۲۵۹ آلامانها به ايتاليا هجوم آوردند، ولي گالينوس آنان را در ميلان شكست داد. در سال ۲۶۰ والريانوس در ادسا شكست سختي از ايرانيان خورد و معلوم نيست در كجا و چه وقت در اسارت درگذشت. شاپور اول و سواران بيشمارش در سوريه تا شهر انطاكيه پيش رفتند، مردم آنجا را در بحبوحهٔ مسابقه‌ها غافلگير و شهر را غارت كردند، هزاران تن از اهالي آن را كشتند، و عدهٔ بيشتري را به غلامي بردند. طرسوس تسخير و ويران گشت، كيليكيا و كاپادوكيا فتح شدند، و شاپور با غنايم بسيار به ايران بازگشت. در ظرف ده سال، سه فاجعهٔ رسوايي آور مايهٔ اندوه مردم شده بود: براي نخستين بار يكي از امپراطوران روم در يك شكست كشته شده بود، يكي ديگر به اسارت دشمن درآمده بود، و وحدت امپراطوري فداي لزوم مواجههٔ همزمان با حملات در چندين جبهه شده بود. زير اين ضربات و گزينش و كشته شدن بي‌رويهٔ امپراطوران به وسيلهٔ سربازان حيثيت امپراطوري از هم مي‌پاشيد. نيروهاي روانشناختي كه مرور زمان به آنها مشروعيتي عادي ومسلم مي‌دهد، اثر خود را روي دشمنان روم، و حتي روي اتباع و شارمندان آن، از دست مي‌داد. همه جا شورش برپا مي‌شد. در سيسيل و گل دهقانان ستمديده سر به طغيانهاي خونين و بيرحمانه برداشتند. در پانونيا، اينگنوئوس خود را پادشاه ايالات شرقي خواند. در سال ۲۶۳، گوتها در طول ساحل يونيا پياده شدند، افسوس را غارت

كردند، و معبد بزرگ آرتميس را سوختند. سراسر خاور هلنيستي در وحشت و اضطراب به سر مي‌برد.

يك متحد غير منتظر در آسيا امپراطوري را نجات داد. اودناتوس كه در پالمورا به عنوان وابستهٔ روم حكم مي‌راند، ايرانيان را در سراسر بين‌النهرين عقب راند، آنها را به سال ۲۶۱ در تيسفون شكست داد، و خود را پادشاه سوريه، كيليكيا، عربستان، كاپادوكيا، و ارمنستان خواند. وي در سال ۲۶۶ به قتل رسيد؛ عناوين او به پسر خردسال و اقتدارش به زن بيوه‌اش به ارث رسيد. زنوبيا مانند كلئوپاترا ـ كه وي خود را از نسل او مي‌دانست ـ زيبايي شخصي را با كفايت يك دولتمرد و چندين استعداد فكري توأم داشت. زبان يوناني، ادبيات، و فلسفه تحصيل كرده بود. لاتيني، مصري، سرياني آموخته بود، و تاريخي دربارهٔ مشرق زمين نوشته بود. چون ظاهراً عفت را با نيرومندي همراه داشت روابط جنسي را، جز تا آن اندازه كه براي مادر شدن لازم است، بر خود روا نمي‌داشت. به خستگيهاي جسماني معتاد بود، خطرات شكار را دوست داشت،

و كليومترها راه را به همراه سربازان خويش پياده مي‌پيمود. قاطعانه و خردمندانه حكم راند، لونگينوس فيلسوف را صدراعظم خود كرد، فضلا و شعرا و هنرمندان را در دربار خود گردآورد، و پايتختش را با كاخهايي به سبك يونان، رم، و آسيا بياراست. ويرانه‌هاي اين كاخها امروزه نيز مايهٔ اعجاب جهانگردان و مسافران آن بيابان است. چون زنوبيا بخوبي حس مي‌كرد كه امپراطوري به سوي نابودي مي‌رود، به فكر افتاد سلسله‌اي جديد و مملكتي نوين بنياد گزارد. كاپادوكيا، گالاتيا، و قسمت اعظم بيتينيا را زير تسلط گرفت، نيروي زميني و دريايي بزرگي ترتيب داد، مصر را گشود، و اسكندريه را پس از محاصره‌اي، كه در نتيجهٔ آن نيمي از اهالي به هلاكت رسيدند، به تصرف درآورد. «ملكهٔ حيله‌گر مشرق» مدعي بود كه به نفع قدرت روم كار مي‌كند، ولي همه مي‌دانستند كه پيروزيهايش در واقع پرده‌اي از نمايشنامهٔ غم‌انگيز و پر دامنهٔ انقراض امپراطوري روم است.

بربرها، با مشاهدهٔ ثروت و ضعف امپراطوري، به ايالات بالكان و يونان روي آوردند. در حالي كه سرمتها شهرهاي كنار درياي سياه را غارت مي‌كردند، شاخه‌اي از گوتها با پانصد كشتي از راه هلسپونتوس در درياي اژه رخنه كردند، جزيره‌ها را يكي پس از ديگري گرفتند، در پيرايئوس پياده شدند و آتن، آرگوس، اسپارت، كورنت، و تب را در سال ۲۶۷ غارت و ويران كردند. در همان حال نيروي دريايي آنان برخي از غارتگران را به درياي سياه برمي‌گردانيد، گروه ديگري از خشكي به سوي سرزمين دانوبي خود رفتند. گالينوس در كنار رود نستوس در تراكيا به آنان برخورد و پيروزي گرانبهايي به دست آورد، ولي يك سال بعد سربازانش او را كشتند. در سال ۲۶۹، اردوي ديگري از گوتها در مقدونيه فرود آمدند، تسالونيكا را محاصره، و يونان و رودس و قبرس و ساحل يونيا را غارت كردند. امپراطور

كلاوديوس دوم تسالونيكا را از چنگ آنان به در آورد، در درهٔ واردار گوتها را به عقب راند و با كشتار فراواني در نايسوس (شهرنشين كنوني) آنان را شكست داد (۲۶۹). اگر او در اين نبرد شكست خورده بود، هيچ لشكري قادر نبود گوتها را از ايتاليا دور سازد.

III – افول اقتصادي

آشفتگي سياسي از هم پاشيدگي اقتصادي را تسريع كرد، و افول اقتصادي به انحطاط سياسي دامن زد. هر كدام از اين دو در عين حال علت و معلول يكديگر بودند. سياست روم هيچ گاه نتوانسته بود زندگي اقتصادي سالمي براي ايتاليا تأمين كند. شايد بدين جهت كه دشتهاي تنگ شبه جزيرهٔ ايتاليا هرگز شالوده‌اي مناسب براي هدفهاي بلندپروازانهٔ كشور ايتاليا نبودند. بر اثر رقابت گندم ارزاني كه از سيسيل، افريقا، و مصر مي‌آمد، مردم رغبتي به توليد غلات نداشتند؛ و تاكستانهاي بزرگ بازارهايشان را به نفع ايالات مفتوحه از دست مي‌دادند. كشاورزان شكوه مي‌كردند كه ماليات سنگين منابع ناچيز آنها را از كفشان مي‌رباید و براي تعمير نهرها، زهكشي، و آبياري منابع بسيار اندكي برايشان باقي مي‌ماند؛ آب اين نهرها بالا مي‌آمد، مردابها زمين را فرا مي‌گرفتند، و مالاريا از جمعيت حومهٔ رم و رم مي‌كاست. سرزمينهاي وسيع حاصلخيزي از كشور را از كشت انداخته به مناطق مسكوني مبدل كرده بودند. صاحبان لاتيفونديا، كه همواره غايب بودند، از كار ديگران و از زمين، تا حد ممكن سودكشي مي‌كردند و با كارهاي نوعپرستانه در شهرها خود را معذور مي‌داشتند؛ معماري و بازيها و مسابقات شهري از اين وضع بهره مي‌بردند در حالي كه روستاها بيش از پيش ويران مي‌گشتند. بسياري از مالكان كه خودشان دهقان بودند و بسياري از كارگران آزاد روستايي كشتزارها را متروك مي‌گذاشتند و مي‌رفتند تا در شهر زندگي كنند و كشاورزي ايتاليا را، كه قسمت اعظم آن به صورت لاتيفونديا بود، به بردگان بيعلاقه وامي‌گذاشتند. اما لاتيفونديا‌ها خود بر اثر صلح رومي، كاهش جنگهاي كشور گشايانه در قرنهاي اول و دوم، و نتيجتاً كم شدن تعداد و افزايش بهاي بردگان رو به ويراني مي‌رفتند. زمينداران بزرگ، چون ناچار بودند دوباره براي كشت به كار افراد آزاد متوسل شوند، املاك خود را به واحدهايي تقسيم مي‌كردند و به كولوني (كشتكاران) اجاره مي‌دادند. از اين اجاره‌داران، عايدي نقدي مختصر يا يك دهم محصول مي‌گرفتند و همچنين مدتي كار بي‌مزد [بيگاري] در خانهٔ مالك يا در ملك اختصاصي از آنان مي‌طلبيدند. در بسياري

موارد، به نفع زمينداران بود كه غلامان خويش را آزاد كنند و آنها را به صورت كولوني درآورند. در قرن سوم، مالكين چون از كثرت هجوم دشمن و بروز انقلاب در شهرها خسته شده بودند، بيش از پيش به اقامت در خانه‌هاي ييلاقيشان روي آوردند و آنها را كمكم به صورت قصرهاي مستحكمي

درآوردند كه تدريجاً به صورت كاخهاي قرون وسطي درآمدند.

فقدان برده براي اندك زماني موقعيت رنجبران آزاد را، چه در صنعت و چه در كشاورزي، تقويت كرد. ولي با اينكه منابع ثروتمندان را جنگ و دولت از ميان برد، از فقر بينوايان چيزي كاسته نشد. در مقايسه با مزدها و قيمتهاي آغاز قرن بيستم در كشورهاي متحد امريكا مزد زحمتكشان از شش تا يازده درصد، و قيمتها در حدود سي و سه درصد بود. مبارزة طبقاتي خشونت‌آميزتر مي‌شد، زيرا لشكريان، كه از بينوايان ايالات مفتوحه تشكيل مي‌شدند، غالباً به حمله عليه ثروتمندان مي‌پيوستند، و حس مي‌كردند خدماتي كه به كشور مي‌كنند آنان را محق مي‌كند كه مالياتهاي خراج گونه به عنوان دستخوش و هبه بگيرند و يا اصلا به گونه‌اي مستقيمتر مردم مرفه‌الحال را چپاول كنند. با افول تجارت، صنعت هم لطمه مي‌خورد. از صادرات ايتاليا كاسته مي‌شد، زيرا ايالات مفتوحه، به جاي اينكه خريدار باشند، بيش از پيش در اين زمينه رقيب ايتاليا مي‌شدند؛ تاخت و تاز بربرها و دزدان دريايي راههاي بازرگاني را به اندازة دوران قبل از پومپيوس ناامن مي‌كرد. كاسته شدن از ارزش پول و قيمتهاي متغير سبب مي‌شد كه مردم رغبتي به طرحها و اقدامات طويل المدت نداشته باشند. چون توسعة مرزها قطع شده بود، اقتصاد ايتاليا ديگر نمي‌توانست از راه تأمين حوايج يا استثمار قلمرويي رو به توسعه شكوفان شود. سابقاً ايتاليا پولهاي ممالك مفتوحه را جمع آوري مي‌كرد و از اين راهزني غني مي‌شد؛ از اين پس پول به سمت ايالات داراي فرهنگ يوناني مي‌رفت و ايتاليا فقير مي‌گشت؛ ثروت روزافزون آسياي صغير ايجاب مي‌كرد كه يك پايتخت شرقي جانشين رم شود. محصولات صنعتي ايتاليا به بازارهاي داخلي آن پس رانده شده بود و مردم فقيرتر از آن بودند كه بتوانند اجناسي را كه مي‌توانستند توليد كنند بخرند. وجود راهزنان، مالياتهاي روزافزون، و خرابي راهها، كه ناشي از كمبود برده بود، مانع تجارت مي‌شد. كاخها بيش از گذشته از لحاظ صنعتي خودكفا مي‌شدند، و مبادلة پاياپاي با مبادلة پولي رقابت مي‌كرد. توليد انبوه سال به سال جاي خود را به دكانهاي كوچك مي‌داد كه عمدتاً تقاضاهاي محلي را برآورده مي‌كردند.

تراكيا و معدنهاي نقرة اسپانيا كاسته شده بود و داكيا نيز، با طلايش، بزودي توسط آورليانوس به ديگران واگذار مي‌شد. سيم و زر بسياري صرف هنرها و تزيينات شده بود. در برابر اين نايابي، هنگامي كه جنگ تقريباً دايمي بود، امپراطوران، از زمان سپتيميوس سوروس، بارها نرخ مسكوكات را براي پرداخت هزينه‌هاي دولت و تداركات نظامي تغيير دادند. در زمان نرون، عيار دينار رومي ده درصد؛ در عهد كومودوس، سي درصد؛ و در دوران سپتيميوس، پنجاه درصد بود. كاراكالا به جاي آن «آنتونينيانوس» را رواج داد كه پنجاه درصد نقره داشت. در حدود سال ۲۶۰، اين ميزان به &۹;پنج درصد تنزل كرد. دولت مقادير بي‌سابقه‌اي پول بي‌ارزش سكه مي‌زد. در بسياري از موارد دولت براي وجوه نقد خود نرخ اجباري جهت ارزش اسمي آن معين مي‌كرد و ضمناً مي‌خواست كه ماليات جنسي باشد يا به طلا پرداخته شود. قيمتها بسرعت بالا مي‌رفت. در فلسطين، بين قرن اول و سوم، افزايش قيمت هزار درصد بود. در مصر، تورم به اندازه‌اي از حد گذشته بود كه يك پيمانه آرد كه در قرن اول هشت دراخما مي‌ارزيد در پايان قرن سوم ۱۲۰,۰۰۰ هزار دراخما ارزش داشت. ديگر ايالات مفتوحه به مراتب كمتر در مضيقه بودند، ولي به طور كلي تورم در بيشتر آنها قسمت اعظم طبقة متوسط را از هستي ساقط كرد، صندوقهاي قرض‌الحسنه و موقوفات خيريه را خنثي و بي‌اثر كرد، مايهٔ يأس در هر گونه سوداگري شد، و قسمت قابل ملاحظه‌اي از وجوه سرمايه‌گذاري و سرمايهٔ تجاري را، كه زندگي اقتصادي امپراطوري بدان وابستگي داشت، از ميان برد.

پس از پرتيناكس، امپراطورها از ديدن اينكه اشراف و بورژوازي بدين ترتيب لطمه خورده‌اند ناخرسند نبودند. آنان خصومت طبقة سناتورها و بازرگانان بزرگ را با اصليت اجنبي، استبداد نظامي، و سختگيري خود احساس مي‌كردند. جنگ ميان سنا و امپراطور، كه از زمان نروا تا ماركوس آورليوس قطع شده بود،

pymnsatgren@yahoo.com

از سر گرفته شد. فرمانداران با بذل و بخشش، توزيع وجوه، و انجام كارهاي عام‌المنفعه، عمداً اقتدار خود را بر پاية عنايت ارتش، بيچيزان، و دهقانان استوار مي‌ساختند.

امپراطوري فقط در قياس با ايتاليا كمتر در عذاب بود. كارتاژ و افريقاي شمالي، كه از اشغالگران دورتر بودند، شكوفا مي‌شدند، ولي مصر در اثر فرقه‌گرايي مخرب، قتل عام كاراكالا، كشورگشايي زنوبيا، ماليات سنگين، كار اجباري از روي بي‌علاقگي، و مطالبة ساليانة غله از سوي روم رو به انحطاط مي‌رفت. آسياي صغير و سوريه تجاوز و چپاول را تحمل كرده بودند، ولي صنايع قديمي و ديرپاي اين دو كشور در ميان همة سختي‌ها پايدار مانده بود. يونان، مقدونيه، و تراكيا را بربرها ويران كرده بودند، و بيزانس از محاصرة سپتيميوس سربلند نكرده بود. جنگ، با كشانيدن پادگانها و منابع رومي به مرز

شد. گل وضعش نابسامان بود و بر اثر حملات ژرمنها، كه شصت شهر آن را غارت كرده بودند، دلسرد شده بود بيشتر شهرهاي گل با ديوارهاي جديد محصور مي‌شدند و خيابانهاي وسيع آن، كه به سبك روم كشيده شده بود، از ميان مي‌رفت و به جاي آن كوچه‌هاي نامنظم، كه دفاع از آنها آسانتر بود ـ مانند عهد باستان و دورة قرون وسطي ـ به وجود مي‌آمد. در بريتانيا نيز شهرها كوچكتر و كاخها بزرگتر مي‌شدند. در اثر مبارزة طبقاتي و ماليات و عوارض سنگين، ثروت يا از ميان مي‌رفت يا در دهات نهفته مي‌شد. امپراطوري با شهرنشين كردن و ترويج تمدن شروع شده بود، و اينك با بازگشت به زندگي روستايي و بربريت پايان مي‌يافت.

IV – نيمتاب شرك

نمودار فرهنگي قرن سوم تقريباً همان قوس نزولي ثروت و قدرت را مي‌پيمايد. مع هذا، در اين سالهاي غم‌انگيز جبر حرفي (پارامتري)، بزرگترين نامها در رشتة حقوق روم، زيباترين نمونه‌هاي انتقاد ادبي باستان، چند بناي تاريخي از با شكوهترين آثار معماري روم، قديمترين داستانهاي رمانتيك، و بزرگترين رازور پديدار گشتند.

در كتاب «گلچين ادبيات يوناني» زندگاني ديوفانتوس اسكندراني (۲۵۰) با مطايبه‌اي جبري چنين خلاصه شده است: كودكيش يك ششم عمرش طول كشيد، پس از يك دوازدهم ريشش شروع كرد به روييدن، پس از يك هفتم ديگر زن گرفت، پسرش پنج سال بعد به دنيا آمد و نصف عمر پدر زنده ماند، پدر چهار سال بعد از پسرش مرد، پس ديوفانتوس هشتاد و چهار سال عمر كرد. اثر عمده‌اي كه از او به يادگار مانده است، كتاب «علم حساب» است كه رساله‌اي است در جبر و معادلات معيني را از درجة اول، معادلات معيني را از درجة دوم و معادلات نامعيني را تا درجة ششم حل مي‌كند. مقدار مجهول را كه ما با X نشان مي‌دهيم، او «آريتموس» يعني عدد مي‌ناميد و با حرف سيگماي يوناني مشخص مي‌كرد؛ و براي قوه‌هاي ديگر الفباي يوناني را به كار مي‌برد. يك جبر بدون نماد قبل از او نيز وجود داشت. افلاطون براي ورزش و تفريح اذهان جوان مسئله‌هايي مانند توزيع سيب به نسبتهاي معين بين چندين نفر را توصيه كرده بود؛ و همچنين ارشميدس در قرن سوم ق‌م معماهايي مشابهي پيشنهاد كرده بود. مصريان و بيزانيان مسائل هندسه را با روشهاي جبري اما بدون استفاده از پارامترهاي جبري حل كرده بودند. احتمالاً ديوفانتوس تنها به روشهايي كه معاصرانش با آن آشنا بودند نظام بخشيده است؛ و تصادف روزگار آنها را حفظ كرده است. بدين ترتيب، از طريق آثار علماي جبر عرب، مي‌توان تاريخچة نشانه گذاري اسرارآميز و جسورانه‌اي را كه در صدد است همة رابطه‌هاي كمي جهان را با فرمول بيان كند تا به ديوفانتوس دنبال كرد.

پاپينيانوس، پاولوس، و اولپيانوس، مثلث پرافتخار حقوق رومي، همگي در زمان سپتيميوس سوروس به قدرت رسيدند. هر سه نفر، به عنوان فرمانده پاسداران امپراطور، در واقع صدراعظم

pymastore@yahoo.com

كشور بودند، و هر سه تن حكومت سلطنتي مطلقه را، به عنوان تفويض سلطنت از طرف ملت به امپراطور، توجيه كردند. «پرسشها» و «پاسخها»، اثر پاپينيانوس، از لحاظ وضوح، انسانيت، و عدالت به اندازه‌اي ممتاز بودند كه يوستينيانوس در مجموعه‌هاي خود خيلي از آنها را اقتباس كرد. كاراكالا وقتي گتا را كشت، پاپينيانوس را مأمور كرد يك دفاع قانوني دربارهٔ اين قتل بنويسد. پاپينيانوس امتناع ورزيد و گفت: «ارتكاب برادركشي آسانتر از توجيه آن است.» كاراكالا فرمان داد تا سرش را ببرند. سربازي اين كار را با تبر در حضور امپراطور به انجام رساند. دوميتيوس اولپيانوس، به عنوان حقوقدان، با همان روح انسانيت، دنبالهٔ كار پاپينيانوس را گرفت. به حكم عقايد حقوقي خويش از بردگان به عنوان اينكه طبيعتاً آزادند، و از زنان به عنوان اينكه داراي همان حقوق مردها هستند دفاع مي‌كرد. مانند بسياري از آثار برجسته در تاريخ حقوق، نوشته‌هاي اولپيانوس در اساس عبارت از تنظيم آثار اسلافش بود؛ ولي احكامش به اندازه‌اي قاطع بود كه تقريباً يك سوم آنها در «خلاصة قوانين» يوستينيانوس آمده است. لامپريديوس مي‌گويد: «آلكساندر سوروس چون اصولا با پيروي از نظرات اولپيانوس حكم راند، امپراطوري چنان برجسته بود.» مع هذا، اولپيانوس چند تن از دشمنان خود را به قتل رسانيد، و در عوض در سال ۲۲۸ دشمنانش در گارد سلطنتي او را كشتند؛ قتل وي گرچه قانونيتش به اندازهٔ قتلهاي وي نبود ولي نتيجهٔ همان بود. ديوكلتيانوس مدارس حقوق را تشويق و به آنها كمك مالي كرد. دستور داد تا قوانين موضوعهٔ پس از ترايانوس را در «قانون نامهٔ گرگوريانوس» تدوين كنند. از اين زمان تا دوران يوستينيانوس قانونشناسي به خواب زمستاني فرو رفت.

نقاشي در قرن سوم، با سبكهاي پومپيي و اسكندريه ادامه يافت. آثار ناچيزي كه از اين دوره باقي مانده است شرقي و خام است، و تقريباً گذشت روزگار آنها را ازدوده است. مجسمه‌سازي رونق داشت زيرا بسياري از امپراطوران دستور مي‌دادند كه مجسمه‌شان را بسازند. در اين عصر مجسمه‌سازي در قيد چهره نمايي بود، ولي به طوري حقيقت را منعكس مي‌كرد كه مايهٔ تعجب است و از اين حيث هيچ عصري از آن دوران پيش نجسته است. اينكه كاراكالا به يك مجسمه ساز اجازه داد او را با قيافهٔ يك آدم خشن وحشي با موهاي مجعد، آنچنانكه در موزهٔ ناپل ديده مي‌شود، بنمايانند، بايد به حساب كارهاي خوب كاراكالا گذاشت، مگر اينكه حاكي از كندذهني او باشد. دو مجسمهٔ عظيم متعلق به اين دوره است: «گراز فارنزه» و «هركولس فارنزه» كه هر دو به طور اغراق آميز و ناخوشايندي متحجر هستند، ولي در آنها استادي فني بكري به چشم مي‌خورد. ظاهراً برخي از مجسمه‌سازان نيز به سبك كلاسيك وفادار بوده‌اند، مانند نقوش برجستهٔ سادهٔ تابوت آلكساندر سوروس و «تابوت جنگ لودوويزي». اما نقوش برجستهٔ طاق نصرت سپتيميوس سوروس در رم، سادگي و لطف سبك آتني را به سود رجوليت خشن و برجسته، كه نشانهٔ بازگشت ايتاليا به بربريت است، كنار مي‌گذارد.

معماري رم در اين عصر غريزهٔ تعالي جوي روميان را از راه بزرگ كردن ابعاد به حد كمال رساند. سپتيميوس آخرين كاخ امپراطوري خود را روي تپهٔ پالاتينوس با يك جناح شرقي هفت طبقه ساخت كه به «هفت ايوان» معروف بود. يوليا دومنا براي «حياط وستا» و براي معبد زيباي وستا، كه هنوز در بالاي فوروم ديده مي‌شود، وجوه لازم را تهيه كرد. كاراكالا براي سراپيس، همراه ايسيس، پرستشگاهي ساخت كه قطعات جالبي از آن موجود است . گرمابه‌هاي كاراكالا، كه در

pymansetareh@yahoo.com



طاق سپتيميوس سوروس در رم

زمان آلكساندر سوروس به پايان رسيد، از شگفت‌انگيزترين ويرانه‌هاي جهان به شمار مي‌روند. اين بنا هيچ چيزي به علم معماري نيفزود، زيرا در آن اساساً از سبك گرمابه‌هاي ترايانوس پيروي شده است، ولي تودة درهم فشردة آن شخصيت قاتل گتا و پاپينيانوس را بخوبي منعكس مي‌ساخت. قسمت اصلي آن، كه از آجر و ساروج بود. نود هزار متر مربع وسعت داشت، يعني بيش از مجموع مساحت زير بناي كاخ پارلمنت انگلستان و وستمنسترهال. پلكان پرپيچ و خمي به بالاي ديوارها راه مي‌برد. در اينجا بود كه شلي بعدها «پرومتئوس بند گسسته» را نوشت. اندرون آن با تعداد بسياري مجسمه تزيين شده بود و دويست ستون از خارا، مرمر سفيد، و سنگ سماق داشت. در كف و جدارهاي مرمر صحنه‌هايي با موزاييك تعبيه شده بود. آب از دهانه‌هاي بسيار بزرگي از نقره در استخرهايي مي‌ريخت كه در آن هزار و ششصد تن مي‌توانستند با هم آبتني كنند. گالينوس و دكيوس نيز چنين گرمابه‌هايي ساختند. براي حمامهاي دكيوس، مهندسان رومي روي بنايي ده ضلعي گنبدي گرد برافراشتند و آن را روي شمعهاي پشتيباني، كه در زاويه‌هاي ده ضلعي تعبيه گشته بود، تكيه دادند. اين روش پيش از آن چندان معمول نبود، ولي بعداً بيشتر متداول شد. در سال ۲۹۵، ماكسيميانوس ساختن عظيمترين «گرمابه»ها از يازده حمام سلطنتي را شروع كرد، و با فروتني عجيبي آنها را «گرمابه‌هاي ديوكلتيانوس» نام نهاد. در اين حمامها سه هزار و ششصد نفر مي‌توانستند، در آن واحد، استحمام كنند. ورزشگاهها سالنهاي كنسرت و سخنراني نيز بنا مي‌شد. از روي «تپيداريوم» (قسمتي از فضاي گرمابه‌هاي بزرگ روم براي استحمام با آب ولرم) اين گرمابه‌ها بود كه ميكلانژ طرح سانتاماريا دليي آنژلي را ريخت كه پس از كليساي سان پيترو وسيعترين كليساي روم به شمار مي‌رود. در ايالات مفتوحه نيز بناهايي ساخته شدند كه كمتر از اينها عظيم نبودند. ديوكلتيانوس ساختمانهاي بسياري در نيكومديا، اسكندريه، و انطاكيه ايجاد كرد. ماكسيميانوس، ميلان را بياراست؛ گالريوس، سيرميوم را؛ و كنستانتيوس، ترو را.

pymansetare.loxiablog.com

ادبيات شكوفايي كمتري داشت، زيرا غالباً نمي‌توانست از ثروتهايي كه در دست امپراطور تمركز داشت استفاده كند. كتابخانه‌ها لااقل از حيث تعداد و ابعاد رو به افزايش مي‌رفتند. يك پزشك قرن سوم مجموعه‌اي مركب از شصت و دو هزار جلد كتاب داشت و «كتابخانهٔ اولپيانوس» به خاطر آرشيوهاي تاريخيش مشهور بود. ديوكاتيانوس دانشمنداني را به اسكندريه فرستاد تا در آنجا متنهاي كلاسيك را استنساخ كنند و رونوشتهاي آنها را به كتابخانه‌هاي روم بياورند. فضلا نيز عدشان بسيار بود و محبوبيت عامه داشتند. فيلوستراتوس در اثر خود به نام «شرح حال سوفسطاييان» از آنها ياد مي‌كند. فرفوريوس كار فلوطين را دنبال مي‌كرد، به مسيحيت مي‌تاخت، و جهانيان را به گياهخواري دعوت مي‌نمود. يامبليخوس مي‌كوشيد تا فلسفهٔ افلاطون را با الاهيات مشركان هماهنگ سازد، و در اين زمينه به حد كافي كامياب بود كه بتواند الهامبخش امپراطور يوليانوس شود. ديوگنس لائرتيوس تراجم احوال و عقايد فيلسوفان را به صورت مستخرجات و قصه‌هاي بسيار جالب درآورد. آتنايوس نوكراتيسي، پس از اينكه تمام كتابهاي كتابخانه‌هاي اسكندريه را خواند، دانسته‌هاي خويش را در اثري به نام «سوفسطاييان بر سر خوان» گرد آورد كه گفتگوي كسالت‌آوري است دربارهٔ غذاها، سوسها، فواحش، فيلسوفان، و لغات، اما جسته و گريخته به شرح آداب و رسوم قديم يا يادي از يك مرد بزرگ نيز مي‌پردازد كه لطفي به كتاب مي‌بخشد، لونگينوس، كه احتمالا اهل پالمورا بود، اثري درخشان به نام «دربارهٔ متعالي» نگاشت. وي در

اين كتاب به اين استدلال مي‌پردازد كه لذت خاص ادبيات معلول نشئه‌اي است كه از فصاحت نويسنده به خواننده دست مي‌دهد، و فصاحت نويسنده خود ناشي از نيروي اعتقاد و خلوص شخصيت اوست.

ديون كاسيوس كوككيانوس، از اهالي نيكاياي بيتينيا، در پنجاه سالگي شروع به نوشتن «تاريخ روم» كرد (۲۱۰؟). هنگامي كه آن را به پايان رسانيد هفتاد و چهار سال داشت؛ اين اثر مشتمل بر تاريخ روم از زمان رومولوس تا روزگار خود او بود. از هشتاد كتاب اين تاريخ كمتر از نصف آن باقي است، ولي همين نصف هم براي پر كردن هشت مجلد قطور كافي است. اين اثر دامنه‌اي گسترده دارد، ولي از لحاظ كيفيت عالي نيست. در آن روايات زنده، گفتارهاي روشن كننده، و جملات معترضهٔ فلسفي ديده مي‌شود و اكثر هم مبتذل و محافظه‌كاران نيستند. ولي مانند آثار ليويوس در نتيجهٔ «پيشگوييها» از شكل افتاده است. ديون مانند تاسيت از اقليت سنا ستايشي مفصل گزارش مي‌كند و، مانند همهٔ تاريخهاي روم، داستان پردازيش با پست و بلنديهاي سياست و جنگ سخت بستگي دارد ـ گويي زندگي مدت هزار سال جز مرگ و ماليات چيز ديگري نبوده است.

براي تاريخنگار انديشه‌ها آنچه بيش از اين مردان محترم و پرافتخار اهميت دارد پيدايش رمان رمانتيك در اين قرن است. رمان رمانتيك با «كوروپايديا»ي گزنوفون، اشعار عاشقانهٔ كاليماخوس، افسانه‌هاي بسيار در باب اسكندر، و «داستانهاي ملطي» آريستيدس و ديگران در قرن دوم قبل ميلاد از آن دوران آمادگي طولانيي را پشت سر گذاشته بود. اين داستانهاي عشقي و پرماجرا جمعيت يونانيي روم را كه سنت كلاسيك داشتند اما خلق و خويشان شرقي بود، و شايد اكنون از نظر خوني نيز شرقي شده بودند، بسيار خوش مي‌آمد. پترونيوس در رم، آپوليوس در افريقا، لوكيانوس در يونان، و يامبليخوس در سوريه رمان پيكارسك را به شيوه‌هاي گوناگون توسعه دادند بي‌آنكه روي عشق تكية ويژه كنند. در قرن اول ميلادي، به مناسبت افزايش عدهٔ زنان كتابخوان، ماجراهاي عاشقانه نيز در رمانهاي ماجرايي وارد شد.

قديميترين نمونه‌اي كه در اين زمينه موجود است »آيتيوپيكا» يا «حكايات مصري» اثر هليودوروس اهل امساست. دربارهٔ تاريخ نگارش آن نظرهاي متفاوتي وجود دارد، اما مي‌توان عجالتاً آن را به قرن سوم منسوب كرد. اين اثر با سبكي شروع مي‌شود كه به سبب قدمتش حرمت دارد:

روز لبخند شادمانيش را آغاز كرده بود و آفتاب قلهٔ تپه‌ها را روشن مي‌ساخت كه گروهي از مردان مسلح و شبيه دزدان دريايي كه تا قلهٔ كريوه مشرف به دهانهٔ هراكلئوسي رود نيل بالا رفته بودند، ايستادند و دريا را زير نظر گرفتند. چون هيچ بادباني كه مايهٔ

pymansetaren@yahoo.com

اميد آنها به گرفتن غنايم باشد نديدند، ديدگان را به سوي ساحل كه در زير پايشان بود، برگرداندند و چنين ديدند.

سپس بي مقدمه با جوان ثروتمند و زيبا، تئاگنس، و شاهزاده خانم دوست داشتني و اشكباري به نام خاريكلئا رو به رو مي‌شويم. اين دو تن را دزدان دريايي دستگير كرده‌اند و در ميان آنان چندان حوادث ناگوار، سوءتفاهمات، نبردها، قتلها، و وصلتها، برايشان پيش مي‌آيد كه مي‌تواند مايهٔ كار يك رمان امروزي موفق قرار گيرد. در آثار پترونيوس و آپوليوس عفت دختران مطلبي فاقد اهميت است و فقط به طور گذرا بدان پرداخته مي‌شود، حال آنكه در اين داستان محور و اساس قصه همين نكته است. هليودوروس در اين حكايت بكارت خاريكلئا را در طي يك سلسله حوادث هميشه در آخرين لحظه حفظ مي‌كند و موعظه‌هاي مذهبي قانع كننده‌اي دربارهٔ زيبايي و لزوم عفت در زن مي‌نگارد. احتمالا اين اثر تا اندازه‌اي متأثر از مسيحيت بوده است، و در واقع نيز روايت پردازان نويسندهٔ آن را به مقام اسقف مسيحي تسالونيكا رساندند. در هر حال «آيتيوپيكا» نادانسته سلسلهٔ بي‌پاياني از داستانهاي مشابه را به دنبال آورد: در واقع اين داستان الگوي «پرسيلس اي سيگيسموندا»ي سروانتس، سرگذشت كلوريندا در كتاب «رهايي اورشليم» تاسو، و رمانهاي مفصل مادام دوسكودري قرار گرفت. در اين كتاب همهٔ شيريني‌ها، نشانيها، ناله و زاريها، و غش و ضعفهاي عشق، و پايانهاي خوش هزاران هزار داستان دلپذير آمده است، اين كتاب «كلاريساهارلوو»يي ۱۵۰۰ سال پيش از ريچاردسن است.

معروفترين داستان عاشقانه در نثر دورهٔ داستان «دافنيس و خلوئه» است. از نويسندهٔ آن جز نامش، لونگوس، اطلاع ديگري نداريم، و فقط حدس مي‌زنيم كه در قرن سوم مي‌زيسته است. دافنيس را، كه در حين تولد سر راه گذاشته شده است، چوپاني نجات و پرورش مي‌دهد. دافنيس خود نيز چوپان مي‌شود. قسمتهاي بسيار عالي در توصيف روستاها خواننده را به اين فكر مي‌اندازد كه لونگوس، مانند تئوكريتوس شاعر يوناني كه سرمشق اوست، پس از اقامت طولاني در شهر به روستا رفته است. دافنيس عاشق يك دختر دهقان مي‌شود كه او را هم در كودكي از سر راه برداشته‌اند. اين دو تن با رفاقت دل‌انگيزي گله‌هايشان را به چرا مي‌برند. معصومانه و برهنه با هم شنا مي‌كنند، سپس با بوسه‌اي بي‌مقدمه يكديگر را مست مي‌سازند. همسايهٔ پيري برايشان توضيح مي‌دهد كه چرا از او هنگام به بعد تب‌دار شده‌اند، و از روي دوران جواني خود و از بيماري عشق پرشور برايشان سخن مي‌گويد. «نه در فكر خوردن بودم، نه در بند آشاميدن، نمي‌توانستم بياسايم، خواب نداشتم. روحم از غم و اندوه به ستوه آمده بود. قلبم با شتاب مي‌زد، اعضايم را سردي مرگباري فرا مي‌گرفت». سرانجام پدرانشان، كه اينك متمول شده‌اند، اين دو دلداده را پيدا مي‌كنند و آنان را از ثروت بي‌نياز مي‌سازند. ولي دافنيس و خلوئه نمي‌پذيرند و به زندگاني چوپاني محقر خويش باز مي‌گردند. اين داستان كه به توسط آميو به سال ۱۵۷۸ به زبان فرانسه سليسي ترجمه شد سرمشق برناردن دوسن پير در نگارش «پل و ويرژيني» و الهامبخش نقاشيها، اشعار، و آهنگهاي بيشمار قرار گرفت.

مشابه اين اثر قطعه شعري است كه به نام «شب زنده‌داري ونوس» معروف است. كسي نمي‌داند اين شعر توسط چه كسي و در چه تاريخي انشا شده است، احتمالا بايد مربوط به همين قرن سوم

باشد. موضوع آن همانند خطابهٔ لوكرتيوس و رمان لونگوس است: الاهة عشق، با فروزان ساختن هر جنبده با شوري نسنجيده، آفرينندهٔ راستين جهان است:

فردا بگذار كسي كه هيچ گاه عشق نورزيده است عشق بورزد؛

فردا بگذار كسي كه در گذشته عشق ورزيده است عشق بورزد.

بهار شيرين فرا رسيده و سرود عشق سر داده است؛

pymansadreh@yahoo.com

جهان از نو پديد گشته، و عشق بهاري

پرندگان را به جفتگيري وا مي‌دارد، و همة بيشه‌هاي منتظر

گيسوان خود را زير بارانهاي بهار مي‌گشايند.

فردا بگذار عشق بورزد، آن كه هيچ گاه عشق نورزيده،

و بگذار عشق بورزد آن كه در گذشته عشق ورزيده است.

و بدين سان اين اشعار ناب جريان مي‌يابد و اثر عشق را در باران بارور، در شكلهاي گلها، در ترانه‌هاي جشنهاي شادمانه، در كوششهاي ناشيانة جوانان آرزومند، و در ميعادهاي خجولانه در بيشه‌ها مي‌جويد و پس از هر قطعه اين ترجيع‌بند نغز و پر مغز را از نو تكرار مي‌كند: «فردا بگذار عشق بورزد آن كه هرگز عشق نورزيده است، فردا بگذار عشق بورزد آن كه در گذشته عشق ورزيده است.» در اين واپسين نظم بزرگ غنايي دوران پيش از واسطة مسيحيت وزن دو هجايي شديد ـ ضعيف سرودهاي قرون وسطي ديده مي‌شود و به عنوان پيش درآمدي خوشاهنگ بر هنر تروبادورها به گوش مي‌رسد.

V – حكومت سلطنتي شرقي

هنگامي كه كلاوديوس دوم از بيماري طاعون، كه در ميان گوتها و روميان غوغا مي‌كرد، به سال ۲۷۰ درگذشت، لشكريان پسر دهقاني از اهالي ايليريا را به جانشيني او برگزيدند؛ اين شخص دوميتيوس آورليانوس نام داشت، و بر اثر نيروي جسماني و نيروي ارادة خود از فروترين قشرها بالا آمده بود. لقبش «دست به شمشير» بود. انتخاب مردي به امپراطوري كه از ديگران نيز توقع همان انضباط سختي را داشت كه خود مراعات مي‌كرد، نشانة بيداري مجدد عقل سليم در ارتش بود.

تحت رهبري او دشمنان روم، جز در كنار دانوب، همه جا به عقب رانده شدند. در آنجا آورليانوس داكيا را به گوتها داد، زيرا اميدوار بود كه در اين ناحيه به منزلة سدي ميان امپراطوري و قبايل وحشي برون مرزي خواهند شد. احتمالا آلامانها و واندالها در نتيجة اين تسليم جسور شدند و بدين جهت به ايتاليا هجوم آوردند. ولي آورليانوس در سه نبرد آنان را شكست داد و تار و مار كرد. چون قصد لشكركشيهاي دورتري را داشت و مي‌ترسيد كه در موقع غيبتش اقدام به حملة به رم بشود، سنا را متقاعد ساخت كه مخارج برافراشتن حصارهاي جديدي را در پيرامون پايتخت بپردازد، و اصناف را بر آن داشت تا آن را

بسازند. در همة شهرهاي امپراطوري حصارهاي بلند ساخته مي‌شد، و اين نشانة ضعف قدرت امپراطوري و پايان صلح معروف رومي بود.

آورليانوس، چون حمله را بر دفاع ترجيح مي‌داد، تصميم گرفت با حمله به زنوبيا در خاورزمين و سپس به تتريكوس، كه به عنوان غاصب سلطنت در گل جانشين پوستوموس شده بود، امپراطوري را احيا كند. در حالي كه پروبوس سردار او مصر را از پسر زنوبيا پس مي‌گرفت، آورليانوس از بالكان و سپس از هلسپونتوس گذشت، لشكريان ملكه را در امسا شكست داد، و پايتختش را محاصره كرد. زنوبيا كوشيد بگريزد و از ايران ياري جويد، ولي اسير شد؛ شهر تسليم گشت و امان يافت، اما لونگينوس به قتل رسيد (۲۷۲ ميلادي). هنگامي كه امپراطور سپاهيانش را به سوي هلسپونتوس مي‌آورد، مردم پالمورا شوريدند و پادگاني را كه او در آنجا گماشته بود قتل عام كردند. امپراطور، با شتابي قيصرآسا، عقب گرد كرد، شهر را از نو محاصره نمود و آن را بيدرنگ گرفت؛ اين بار دستور غارت آن را داد، حصارهايش را با خاك يكسان كرد، تجارت آن را معدوم ساخت، و آن را به حال دهي متروك، كه سابقاً بود و امروزه نيز هست،

pmansarieh@yahoo.com

بر جاي گذاشت. زنوبيا با زنجيرهاي طلايي مايهٔ آراستگي جشنهاي پيروزي آورليانوس در رم شد، و اجازه يافت باقي عمرش را در آزادي نسبي در تيبور بگذراند.

آورليانوس در سال ۲۷۴ تتريکوس را در شالون شکست داد و گل، اسپانيا، و برتيانيا را به امپراطوري بازگردانيد. روم که از احراز مجدد مقام شامخ خود خوشحال بود، براي اين کشورگشا به عنوان «احياکنندهٔ جهان» هلهله کرد و بر او آفرين خواند. آورليانوس سپس به کارهاي زمان صلح پرداخت، با اصلاح پول رومي تا اندازه‌اي نظم اقتصادي را برقرار کرد، دولت را از نو سازمان داد، و همان انضباطي را که موجب احياي لشکر شده بود در مورد سازمان مزبور به کار بست. چون تا اندازه‌اي آشفتگي اخلاقي و سياسي رم را معلوم تفرقهٔ مذهبي مي‌دانست، و چون تحت تأثير خدمات سياسي مذهب در خاور زمين واقع شده بود، درصدد برآمد معتقدات قديم و جديد را در کيش يکتاپرستي خداي آفتاب، و پرستش امپراطور به عنوان جانشين اين خدا در روي زمين، وحدت بخشد. به لشکريانش و به سنا، که در اين باره ابراز ترديد مي‌کردند، اطلاع داد که خدا او را امپراطور کرده است، نه انتخاب يا تأييد آنان. در رم معبد باشکوهي براي آفتاب ساخت که اميدوار بود در آن بعل امسا و خداي مهرپرستي با يکديگر بياميزند. حکومت سلطنتي و يکتاپرستي دوشادوش هم پيش مي‌رفتند، و هر يك از آن دو در صدد بود به ديگري تکيه کند. سياست مذهبي آورليانوس مي‌رساند که قدرت دولت رو به زوال است و قدرت مذهب اوج مي‌گيرد. پادشاهان از آن پس ديگر به عنايت خدا پادشاه بودند. اين مفهوم شرقي دولت بود که از قديم در مصر، ايران، و سوريه رواج داشت. آورليانوس با پذيرفتن

بود و در زمان ديوکلتيانوس و قسطنطين به کمال خود مي‌رسيد، تقويت کرد.

در سال ۲۷۵، هنگامي که آورليانوس از تراکيا لشکرکشي مي‌کرد تا حساب خود را با ايران تصفيه کند، يك گروه از افسرانش، که به اشتباه مي‌پنداشتند قصد اعدام آنان را دارد، او را به قتل رسانيدند. ارتش، که از جنايات پي‌درپي خود به وحشت افتاده بود، از سنا خواست که جانشيني براي او معين کند. هيچ کس آرزومند چنين افتخاري که تا اين اندازه مرتباً منجر به مرگ مي‌شد نبود. سرانجام تاکيتوس، که هفتاد و پنج سال داشت، به انجام اين وظيفهٔ سنگين تن در داد. اين مرد مدعي بود که از نسل مورخ معروف مي‌باشد و بخوبي مظهر تمام فضايلي بود که آن مورخ بدبين و کوتاه سخن موعظه مي‌کرد. اما از فرسودگي پس از شش ماه سلطنت درگذشت. پاسداران، که از پشيماني خود پشيمان شده بودند، امتياز زور را دوباره به دست آوردند و پروبوس را به امپراطوري برگزيدند (۲۷۶ميلادي).

اين انتخابي عالي بود و پروبوس شايستگي اين نام را داشت، زيرا در دلاوري و پاکدامني از همگنانش سر بود. اين مرد ژرمنها را از گل بيرون راند، ايليريا را از گرفتاري واندالها رهانيد، ديواري ميان راين و دانوب کشيد، ايرانيان را با کلمه‌اي به هراس انداخت، و در سراسر امپراطوري صلح و آرامش برقرار کرد. سپس در برابر ملتش متعهد شد که کاري کند که ديگر سلاح و سپاه و جنگي در کار نباشد و قانون بر سراسر کرهٔ زمين حکمفرما شود. به عنوان مقدمهٔ اين مدينهٔ فاضله، لشکريان خود را واداشت ايالات ويران شده را آباد کنند، مردابها را زهکشي کنند، تاك بکارند، و کارهاي عام‌المنفعهٔ ديگر انجام دهند. سپاهيان برآشفتند، او را به سال ۲۸۲ کشتند، برايش عزا گرفتند، و بناي يادبودي به نام او ساختند.

سپس ديوکلس، پسر يك غلام آزاد شدهٔ اهل دالماسي، را امپراطور خواندند. اين شخص، که از آن پس خود را ديوکلتيانوس ناميد، بر اثر استعدادهاي درخشان و ملاحظه کاريهاي با نرمشش به مقام کنسولي، پروکنسولي، و فرماندهي گارد کاخ سلطنتي ارتقا يافته بود. وي مردي نابغه بود که در جنگ مهارتي نداشت اما در کشورداري خبره بود. او پس از يك دورهٔ آشفتگي، که از هرج و مرج فاصلهٔ دوران برادران گراکوس تا زمان آنتونيوس هم بدتر بود، به تخت نشست. مانند آوگوستوس همهٔ احزاب را سازش داد، همهٔ مرزها را حفظ و حراست کرد، نقش دولت را گسترش داد، و ادارهٔ کشور را بر ياري و صحه‌گذاري مذهب استوار ساخت، آوگوستوس امپراطوري را ايجاد کرد؛ آورليانوس آن را نجات داد؛ و ديوکلتيانوس سازمان آن را تجديد کرد.

pymansetaren@yahoo.com

نخستين تصميم حياتي او وضع كشور و افول رم را آشكار ساخت. او مقام پايتختي را از رم سلب و ستاد امپراطوري را در نيكومديا، واقع در آسياي صغير در چند كيلومتري جنوب

بيزانس، تأسيس كرد. سنا در رم ماند، كنسولها همچنان مراسم را برگزار مي‌كردند، مسابقه‌ها در آنجا انجام مي‌شد، توده‌هاي فشردة جمعيت همچنان در آنجا بودند، ولي قدرت و اداره از اين مركز افول اقتصادي و اخلاقي بيرون رفته بود. ديوكلتيانوس اين تغيير را بر پاية ضرورت نظامي توجيه مي‌كرد. لازم بود كه از اروپا و آسيا دفاع شود. انجام اين كار از شهري كه بسيار دور بود و در جنوب كوههاي آلپ قرار داشت ميسر نبود. در سال ۲۸۶، سردار بسيار لايقي را به نام ماكسيميانوس با خود در امپراطوري شريك ساخت و او را به دفاع از غرب مأمور كرد. ماكسيميانوس هم نه رم بلكه ميلان را پايتخت خود كرد. شش سال بعد، براي اينكه ادارة امور و دفاع آسانتر شود، هر يك از دو آوگوستوس «قيصري» به عنوان دستيار و جانشين خود انتخاب كردند: ديوكلتيانوس، گالريوس را برگزيد كه او هم سيرميوم (ميترورويكا در كنار رود ساو) را پايتخت خويش قرار داد و مسئول ايالات دانوب بود؛ و ماكسيميانوس، كنستانتيوس كلوروس (رنگ باخته) را به اين سمت منسوب كرد و او هم آوگوستا تروويوروم (ترو) را پايتخت خود قرار داد. هر آوگوستوس تعهد مي‌كرد كه پس از بيست سال به نفع قيصر خود كنار رود، و قيصرش قيصر ديگري را منصوب كند تا به نوبة خود دستيار و جانشين او باشد. هر آوگوستوس دختر خود را به همسري قيصر مي‌داد و بدين ترتيب پيوند خوني را به پيوند قانوني مي‌افزود. بدين ترتيب ديوكلتيانوس اميدوار بود كه از جنگهاي جانشيني احتراز و امپراطوري در چهار نقطة سوق‌الجيشي عليه شورش داخلي و حملات خارجي در حال آماده باش باشد. اين ترتيبي زيركانه بود و همة فضايل را داشت جز وحدت و آزادي.

حكومت سلطنتي تقسيم شد ولي مطلقه بود. هر يك از قوانين هر يك از زمامداران به نام هر چهار تن اعلام مي‌شد و در سراسر امپراطوري معتبر بود. فرمان زمامداران بيدرنگ قانون مي‌شد، بي‌آنكه احتياج به صحه‌گذاري سناي روم باشد، همة كارمندان دولتي از سوي فرمانروايان چهارگانه منصوب مي‌شدند، بوروكراسي عظيمي پنجه‌هاي خود را در مرز و بوم كشور فرو مي‌برد. براي تقويت بيشتر دستگاه، ديوكلتيانوس پرستش «نبوغ» امپراطور را به صورت پرستش خودش، به عنوان مظهر يوپيتر در روي زمين، درآورد، حال آنكه ماكسيميانوس از روي فروتني راضي شد كه هركولس باشد. حكمت و نيرو از آسمان نزول كرده بودند تا نظم و آرامش را روي زمين برقرار سازند. ديوكلتيانوس ديهيمي بر سر مي‌نهاد كه به صورت نواري داراي تزيينات سفيد و مرواريد دوزي بود و جامه‌هايي از ابريشم زربفت مي‌پوشيد. كفشهايش به سنگهاي قيمتي آراسته شده بود. در انتهاي كاخ خويش جدا از ديگران به سر مي‌برد. كساني كه مي‌خواستند او را ببينند مي‌بايست از ميان خواجه سرايان تشريفاتي و

زندگي خصوصي به تمام اين اساطير و مراسم مي‌خنديد، ولي سلطنت او فاقد صحة زمان بود و او اميدوار بود آن را برپايه‌اي متكي سازد، و با جنبة خدايي و حيثيت كاملا مذهبي به خود دادن مانع عصيان عوام و شورشهاي لشكريان شود. آورليوس ويكتور مي‌گويد: «او خود را دومينوس (خداوندگار) مي‌ناميد، ولي رفتارش پدرانه بود.» اين قبول استبداد شرقي از طرف فرزند يك غلام، اين همانند كردن پادشاه و خدا نشانة انقطاع و شكست نهايي بنيانهاي جمهوري عهد باستان و صرف نظر كردن از نتايج حاصل از ماراتون بود؛ و، مانند دورة اسكندر كبير، بازگشتي به نظريه‌هاي دربارهاي هخامنشيان، مصريان، بطالسه، اشكانيان، و ساسانيان به شمار مي‌رفت. ساختار سلطنت بيزانسي و اروپايي تا هنگام انقلاب فرانسه از اين حكومت سلطنتي شرقي گرفته شد. تنها كاري كه باقي مانده بود اين بود كه حكومت سلطنتي شرقي را در يك پايتخت شرقي با يك كيش شرقي پيوند دهند. با ديوكلتيانوس بيزانتيسم (سبك حكومت بيزانس) آغاز شد.

pymnsetgh@yahoo.com

ديوكلتيانوس براي نوسازي هر يك از شئون دولت با نيروي قيصروار دست به كار شد. با ارتقا دادن بسياري از كارمندان كشوري و لشكري به طبقة آريستوكراسي، و با تبديل كردن آنان به يك قشر توارثي داراي سلسله مراتب كاملا شرقي و عناوين و القاب فراوان و تشريفات پيچيده، طبقة آريستوكراسي را دگرگون ساخت. او و همكارانش امپراطوري را به نود وشش ايالت تقسيم كردند كه به هفتاد و دو اسقف نشين و چهار فرماندراي، دسته‌بندي مي‌شدند، و براي هر ايالت رؤساي كشوري و لشگري گمارد. اين دولتي آشكارا متمركز بود كه به خودمختاري محلي هم مانند دموكراسي به چشم تجملي ناشي از امنيت و صلح مي‌نگريست، و براي ديكتاتوري خود ضروريات جنگي در جريان يا قريب‌الوقوع را بهانه مي‌آورد. جنگها با موفقيتهاي درخشان تعقيب مي‌شد. كنستانتيوس بريتانياي شوريده را مطيع ساخت. گالريوس ايرانيان را چنان شكستي داد كه بين النهرين و پنج ايالت مفتوحه را در آن سوي دجله تسليم كردند. براي يك نسل دشمنان رم سر جاي خود نشانده شدند.

در سالهاي صلح، ديوكلتيانوس و دستيارانش با مسائل ناشي از انحطاط اقتصادي مواجه شدند. براي غلبه بر كسادي و جلوگيري از انقلاب، وي اقتصاد با نقشه را جانشين قانون عرضه و تقاضا كرد. پول سالمي به جريان گذاشت كه ثبوت وزن و خلوص طلاي سكه‌هاي آن تضمين شده بود. اين پول همين مشخصات را تا سال ۱۴۵۳ در امپراطوري شرقي حفظ كرد.

بهاي بازار غذا، توزيع كرد، و براي مبارزه با بيكاري به كارهاي عام المنفعة وسيعي دست زد.* ۴۲* به منظور تأمين تداركات شهرها و سپاه، بسياري از رشته هاي صنعت را زير نظارت كامل دولت قرار داد و اين كار را با وارد كردن غلات آغاز كرد؛ مالكان كشتي‌ها، بازرگانان، و كاركنان كشتي‌هاي تجارتي را وادار ساخت كه اين نظارت را بپذيرند، در عوض، دولت مشاغل و درآمد آنان را تضمين مي‌كرد. از دير زماني دولت بيشتر معادن سنگ، نمكزارها و معادن فلزات را در تصرف خود داشت. از آن پس صدور نمك، آهن، طلا، شراب، گندم يا روغن به خارج از ايتاليا ممنوع گشت و ضمناً ورود همين فرآورده‌ها تحت نظم درآمد.

بنيادهايي كه براي ارتش، ادارات، يا دربار كار مي‌كردند تحت نظارت درآمدند. دولت از كارخانه‌هاي مهمات‌سازي، نساجي، و نانواييها حداقل معين توليد را مي‌خواست، آن را به قيمتي كه مناسب مي‌دانست مي‌خريد، و جمعيتهاي سازندگان را مسئول مي‌كرد كه اوامر اجرا شود و كالاها با مشخصات مورد نياز توليد شوند. اگر اين شيوه به نتيجة مطلوب نمي‌رسيد، كارخانه را كاملا ملي مي‌كردند و كارگران وابسته به حرفه‌شان را در آنجا به كار مي‌گماشتند. در زمان آورليانوس و ديوكلتيانوس، بتدريج اكثريت بنگاههاي صنعتي و مؤسسات در ايتاليا زير نظارت دولت صنفي قرار گرفت. قصابان، نانوايان، بناها، سازندگان، شيشه‌گران، آهنگران، حكاكان تابع مقررات دولتي مفصلي بودند. رستووتزف مي‌گويد: «مؤسسات مختلف بيشتر شبيه ناظران جزء امور خويش از سوي دولت بودند تا مالكين آن؛ و تحت تبعيت كارمندان دوايرِ مختلف و رؤساي واحدهاي مختلف نظامي بودند.» جمعيتهاي اصناف و صنعتگران امتيازات گوناگوني از طرف دولت داشتند، و غالباً سياست دولت را تحت فشار قرار مي‌دادند؛ در عوض، به عنوان ارگانهاي ادارة امور ملي كار مي‌كردند، نيروي كار براي امور دولتي فراهم مي‌آوردند، و ماليات اعضايشان را از طرف دولت وصول مي‌كردند. شيوه‌هاي نظارت دولتي مشابهي در پايان قرن سوم و آغاز قرن چهارم به صنايع اسلحه‌سازي، غذايي، و تهية پوشاك ايالات نيز گسترش يافت. پل لويي مي‌گويد: »در هر ايالت مفتوحه، پروكواتورهاي مخصوصي فعاليتهاي صنعتي را بازرسي مي‌كردند. در هر شهر بزرگ، دولت مقتدرترين كارفرما مي‌شد كه يك سر و گردن از ارباب صنايع خصوصي، كه زير بار ماليات و عوارض پايمال مي‌شدند، برتر بود.»

چنين سيستمي نمي‌توانست بدون نظارت بر قيمتها كار كند. در سال ۳۰۱، ديوكلتيانوس و همكارانش يك «فرمان راجع به قيمتها» صادر كردند كه حداكثر بهاي قانوني همة اجناس و مزد كارهاي مهم را در امپراطوري معين مي‌ساخت. مقدمة آن به محتكراني مي‌تازد كه در «يك اقتصاد مبتني بر قحط و غلا» بعضي از اجناس را از بازار بيرون برده‌اند تا قيمتهاي آنها را ترقي دهند:

pymansadreh@yahoo.com

كيست ... كه آن قدر حس انسانيت نداشته باشد كه نبيند قيمتهاي گزاف در بازارهاي

شهرهاي ما معمول گشته، و نبيند كه شهوت سودجويي را نه آذوقة فراوان كاهش داده است و نه سالهاي پرمحصول؟ ـ به طوري كه... انسانهاي شرير وفور و فراواني را ضايعه‌اي براي خود تلقي مي‌كنند. مردماني هستند كه هدفشان كاستن رفاه و آسايش عمومي ... و سودجويي از طريق رباخواري خانمان برانداز است.... در سراسر جهان حرص و آز غوغا مي‌كند. ... هر جا كه لشكريان ما بناچار براي ايجاد امنيت عمومي پا مي‌گذارند، سودجويان قيمتها را نه تنها به چهار يا هشت برابر حد معمول، بلكه به حدي تصور ناكردني بالا مي‌برند. گاهي سرباز كارش به جايي مي‌رسد كه مجبور است همة مواجب و جايزه‌اش را در يك خريد مصرف كند. بدين ترتيب كمكهاي همة جهانيان براي حفظ سپاهيان بدل به منافع ننگ‌آوري مي‌شود كه به جيب اين دزدان مي‌ريزد.

اين فرمان تا دورة ما معروفترين نمونة كوشش بود كه براي تعويض قوانين اقتصادي با تصويب نامه‌هاي دولتي صورت مي‌گرفت. شكست اين برنامه سريع و كامل بود. بازرگانان موجوديهايشان را پنهان كردند، گراني بيش از پيش شدت يافت. خود ديوكلتيانوس متهم به زمينه‌سازي ضمني افزايش قيمتها شد. شورشهايي رخ داد، و لازم شد كه از شدت وحدت فرمان بكاهند تا توليد و توزيع از نو جريان عادي پيدا كند. سرانجام قسطنطين اين فرمان را لغو كرد.

نقطة ضعف اين اقتصاد برنامه‌ريزي شده اين بود كه از لحاظ اداري بسيار گران تمام مي‌شد. تعداد كارمندان دفتري لازم براي اين كار چنان زياد بود كه لاكتانتيوس ـ مسلماً با صلاحيت سياسي ـ آن را معادل نيمي از جمعيت برآورد كرد. كارمندان وظيفه‌شان را براي پاكدامني بشر خارج از توان خود يافتند، و نظارتشان جسته و گريخته‌تر از آن بود كه بر دغا و دغل مردم چيره آيد. براي تأمين هزينة بوروكراسي، دادگستري، ارتش، برنامة ساختماني، و پخش كالا عوارض و ماليات به اوج سرسام‌آور بيسابقه‌اي رسيد. چون دولت هنوز با مسئلة توسل جستن به قرضه‌هاي عمومي براي پنهان داشتن ورشكستگي خود و

همان سال سر به سر شود. براي احتراز از وصول عايدات به صورت پول، كه دائماً از ارزشش كاسته مي‌شد، ديوكلتيانوس تصميم گرفت، هر جا كه ممكن باشد، ماليات به صورت جنسي وصول شود: مؤديان ناچار بودند سهمية خود را به انبارهاي دولتي بياورند، و باز سازمان وسيعي براي رساندن اجناس به مقصد نهايي ايجاد شد. در هر شهرداري، دكوريونها يا كارمندان شهرداري از نظر مالي مسئول هر گونه كاهش در پرداخت ماليات برآورده شده براي محله يا منطقة خود بودند.

چون هر مشمولي درصدد گريز از ماليات بود، دولت يك نيروي پليس مالياتي مخصوص ترتيب داد تا ميزان دارايي و درآمد هر فرد را معين كند. زنان، كودكان، و بردگان شكنجه مي‌شدند تا ثروت يا درآمدهاي پنهاني خانواده را بروز دهند؛ و براي هر گريز يا طفره‌اي مجازاتي سنگين وضع شد. در پايان قرن سوم، و بيشتر در قرن چهارم، فرار از ماليات در امپراطوري به صورت يك بيماري تقريباً همه گير درآمد. اشخاص مرفه‌الحال داراييهاشان را پنهان مي‌كردند، اشراف محلي خود را جزو طبقة وضيع يا مستضعف قلمداد مي‌كردند تا از زير بار انتخاب شدن براي مشاغل شهرداري شانه خالي كنند. صنعتگران از كار خود مي‌گريختند، مالكاني كه دهقان بودند اموال خود را بر اثر سنگيني فشار ماليات رها مي‌كردند و به مزدوري مي‌رفتند. بسياري از روستاها و شهرها (از جمله تيبرياس در فلسطين)، به سبب عوارض و ماليات هنگفت، خالي از سكنه شدند. در پايان قرن چهارم، هزاران فرد به آن سوي مرزها گريختند تا به بربرها پناه ببرند.

احتمالا براي متوقف ساختن اين تحرك پرخرج، و براي تأمين صحيح خواربار جهت لشكريان و شهرها، و همچنين براي وصول ماليات لازم جهت كشور بود كه ديوكلتيانوس به تدابيري دست زد كه در واقع سبب استقرار سرفداري در دهات، كارخانه‌ها، و اصناف شد. چون صاحبان زمين، از طريق سهمية مالياتي

جنسي، مسئول ميزان توليد اجاره دارانشان بودند، حكومت فرمان داد كه اجاره‌دار بايد تا پرداخت بدهيهاي پرداخت نشده يا عشريه‌هايش قهراً در ملك بماند. تاريخ اين تصويبنامة تاريخي را نمي‌دانيم، ولي به سال ۳۳۲ قانوني كه قسطنطين وضع كرد آن را به قوت خود باقي دانست و تأييدش كرد، و اجاره‌دار را وابستة زميني دانست كه مي‌كاشت؛ اجاره‌دار بدون اجازة مالك نمي‌توانست زمين را ترك گويد. هنگامي كه زمين به فروش مي‌رفت، اجاره‌دار و خانواده‌اش هم با آن به فروش مي‌رفتند. در اين باره تاريخ هيچ اعتراضي را از سوي اجاره‌دار نشان نمي‌دهد. شايد اين قانون به عنوان تضمين امنيتشان به آنان ارائه شده باشد، همان گونه كه در آلمان امروزه عمل مي‌شود. در هر حال، با اين ترتيب و با روشهاي ديگري، كشاورزي در قرن سوم از مرحلة بردگي به وسيلة آزادي به مرحلة سرفداري درآمد و پا به دوران قرون وسطي نهاد.

«منجمد» شد، و تغيير حرفه بدون اجازة دولت ممنوع اعلام شد. هر انجمن يا صنف وابستة صناعت يا وظيفه‌اش بود، و هيچ كس حق نداشت صنفي را كه در آن ثبت نام كرده بود ترك گويد. عضويت در اين يا آن صنف براي همة افرادي كه تجارت مي‌كردند يا به صنعت اشتغال داشتند اجباري بود. پسر موظف بود به كار پدرش ادامه دهد. هر گاه كسي مي‌خواست جاي خويش يا اشتغال خود را عوض كند، دولت به او خاطر نشان مي‌ساخت كه ايتاليا در محاصرة بربرهاست و بنابر اين هر كسي بايد در پست خود بماند.

در سال ۳۰۵، طي تشريفات بسيار باشكوهي كه در نيكومديا و در ميلان برگزار شد، ديوكلتيانوس و ماكسيميانوس از سلطنت استعفا دادند، و گالريوس و كنستانتيوس كلوروس امپراطور شدند، يكي امپراطور شرق و ديگري امپراطور غرب. ديوكلتيانوس، كه در آن موقع بيش از پنجاه و پنج سال نداشت، به كاخ بسيار وسيعش در سپالاتو پناه برد و هشت سال آخر عمرش را در آنجا گذرانيد و انحلال حكومت چهار نفرة خود را، كه دستخوش جنگ داخلي شده بود، به نظاره نشست، بي‌آنكه در آن مداخله كند. هنگامي كه ماكسيميانوس به او فشار آورد كه دوباره قدرت را در دست گيرد و مبارزه را متوقف سازد، پاسخ داد كه اگر ماكسيميانوس كلمهاي زيبايي را كه در باغش كاشته است مي‌ديد، از او نمي‌خواست كه اين لذت را فداي نگرانيها و خستگيهاي فرمانروايي كند.

آسايش و كشتزار كلم حقش بود. به نيم قرن آشفتگي پايان داده بود، دولت و قانون را از نو مستقر ساخته بود، به صنايع ثبات و به تجارت امنيت بخشيده بود، و ايران را رام و بربرها را خاموش كرده بود. با وجود چند قتلي كه كرد، رويهمرفته قانونگذاري صديق و داوري عادل بود. بي‌شك بوروكراسي پرخرجي به وجود آورد؛ اقتصاد محلي را از ميان برد؛ مخالفان را بسختي كيفر داد؛ كليسا را، كه ممكن بود در امر صلح و سلم عمومي برايش متحد مؤثري باشد، آزار و شكنجه كرد؛ و نيمي از جمعيت امپراطوري را به صورت جامعه‌اي طبقاتي با دهقاناني بيسواد در يك طرف، و حكومت سلطنتي مطلقه در طرف ديگر در آورد. ولي وضعي كه رم با آن مواجه بود اجازة اعمال سياستي مبتني بر آزادگي را نمي‌داد. ماركوس آورليوس و آلكساندر سوروس در اين باره كوشيده و شكست خورده بودند. چون كشور روم از همه سو با دشمن رو به رو بود، آنچه را كه همة ملتها ناچارند در جنگهاي قطعي بكنند كرد. استبداد رهبر نيرومند را پذيرفت، فوق هر تاب و توانِ مالیات پرداخت، و آزادي فردي را كنار گذاشت تا آزادي دسته جمعي فراهم شود. ديوكلتيانوس كار آوگوستوس را با قيمتي گرانتر و در وضعي سخت‌تر تكرار كرده بود. معاصران و اخلاف او، چون مي‌دانستند كه از چه سرنوشتي رهايي يافته‌اند، او را «پدر عصر طلايي» مي‌ناميدند. قسطنطين وارد خانه‌اي شد كه ديوكلتيانوس ساخته بود.

فصل سي‌ام

پيروزي مسيحيت

۳۰۶ – ۳۲۵ ميلادي

I – جنگ كليسا و دولت

pymansetareh@yahoo.com

در دوران پيش از مسيحيت، حكومت روم به طور كلي در مورد كيشهاي رقيب كيش مرسوم مشركان از خود تسامح نشان داده بود و اين كيشها نيز در عوض در مورد آيينهاي رسمي و امپراطوري همين تسامح را نشان داده بودند؛ از پيروان مذاهب جديد انتظاري نمي‌رفت جز آنكه در مواقع لزوم ژستي پرستش آميز نسبت به خدايان و رئيس كشور داشته باشند. بر امپراطوران گران مي‌آمد كه از همة مرتدان تابعة آنان فقط مسيحيان و يهوديان از ستايش «نبوغ» امپراطور امتناع ورزند. كندر سوزانيدن در برابر مجسمه‌اي از امپراطور نشانة تأييد و وفاداري به امپراطوري گشته بود، همان طور كه امروزه براي پذيرفته شدن به شارمندي لازم است كه سوگند وفاداري ياد شود. از طرف ديگر، كليسا نيز اين نظر رومي را كه مذهب تابع دولت باشد تخطئه مي‌كرد؛ پرستش امپراطور را يك عمل مشركانه و بت‌پرستي مي‌پنداشت، و به پيروان خود مي‌سپرد به هر قيمتي كه شده از اين كار خودداري كنند. دولت روم چنين نتيجه گرفت كه مسيحيت يك نهضت راديكالي ـ و شايد كمونيستي – است كه قصدش واژگون ساختن زيركانة نظام موجود است.

پيش از نرون اين دو نيرو اين امر را ممكن يافته بودند كه بدون كشمكش با هم به سر برند. قانون، يهوديان را از پرستش امپراطور معاف كرده بود و مسيحيان هم، كه نخست با يهوديان مشتبه مي‌شدند، از اين امتياز برخوردار بودند. ولي اعدام پطرس و بولس، و سوزاندن مسيحيان براي روشن كردن مسابقات نرون اين تسامح متقابل و مغرورانه را به خصومتهاي دايم و جنگهاي متناوب مبدل ساخت. جاي تعجب نيست كه پس از چنان تحريكاتي مسيحيان تمام قورخانة خود را عليه روم به كار گرفتند ـ فساد اخلاق و بت‌پرستي آن را محكوم كردند، خدايانش را به مسخره گرفتند، از مصيبتهايش شادماني نمودند،

قريب‌الوقوعش را پيش بيني كردند. مسيحيان، از سر شور و حرارت ايماني كه بر اثر رفتار متعصبانه با آن تعصب آميز شده بود، اعلام كردند كه هر كس كه امكان ايمان آوردن به مسيح را داشته و ايمان نياورده است به عذاب ابدي دچار خواهد آمد؛ بسياري از آنان عذاب ابدي را حتي سرنوشت همة انسانهاي پيش از مسيحيت و افراد غير مسيحي دنيا مي‌دانستند؛ بعضيها فقط سقراط را مستثنا مي‌كردند. مشركان هم در عوض مسيحيان را «مردم زباله» و «بربرهاي گستاخ» مي‌ناميدند، آنان را به «تنفر از نوع بشر» متهم مي‌كردند، و مصيبتهاي امپراطوري را به خشم خدايان خود از اينكه مسيحيان توهين كننده به خدايان اجازه يافته بودند در امپراطوري زندگي كنند نسبت مي‌دادند. هر يك از دو طرف هزار افسانة ننگ آميز دربارة ديگري مي‌پرداخت. مسيحيان را متهم مي‌كردند كه جادوگري ابليسي مي‌كنند، در نهان به كارهاي منافي اخلاق مي‌پردازند، خون آدمي را در عيد فصح مي‌نوشند، و خري را مي‌پرستند.

ولي اين تضاد عميق‌تر از پرخاشجويي صرف بود. تمدن مشركان بر شالودة دولت استوار بود، و تمدن مسيحي بر شالودة مذهب. براي يك نفر رومي مذهبش بخشي از ساختار و تشريفات حكومت به شمار مي‌رفت و اوج اخلاق در نظرش ميهن پرستي بود. براي يك نفر مسيحي مذهبش چيزي بود جدا و برتر از جامعة سياسي، و برترين حد وفاداري در نظرش نه به قيصر بلكه به مسيح تعلق داشت. ترتوليانوس اين اصل انقلابي را بنيان گذاشت كه هيچ كس موظف نيست از قانوني كه آن را ظالمانه مي‌داند اطاعت كند. فرد مسيحي به اسقف خود، و حتي به كشيش خود، به مراتب بيشتر احترام مي‌گذاشت تا به يك صاحب مقام رومي؛ اختلافات حقوقيش با مسيحيان ديگر را، به جاي آنكه نزد مراجع دولتي مطرح كند، به مقامات كليساي خويش رجوع مي‌كرد. كناره‌گيري مسيحيان از امور دنيوي در نظر مشركان شانه خالي كردن از وظيفة مدني و تضعيف تاروپود و ارادة ملي بود. ترتوليانوس به مسيحيان توصيه كرد كه از خدمت نظام امتناع ورزند؛ و درخواست كلسوس براي پايان دادن به اين امتناع، و پاسخ اوريگنس به او كه مسيحيان اگر براي امپراطوري نمي‌جنگد در عوض در حقش دعا مي‌كنند، نشان مي‌دهد كه عدة كثيري اين توصيه را به كار بسته بودند. مسيحيان از سوي رهبرانشان ترغيب مي‌شدند كه از غير مسيحيان بپرهيزند، و مسابقه‌هايشان را به عنوان كاري وحشيانه و تئاترهايشان را به عنوان چاشني فساد اخلاق تحريم كنند. ازدواج با غير مسيحي ممنوع بود، غلامان مسيحي را متهم مي‌ساختند كه با كشانيدن كودكان يا زنان

bymrsatrehoyahoo.com

اربابانشان به آيين مسيح در خانوادهها نفاق ميافكنند. ميگفتند كه آيين مسيح مايهٔ از بين رفتن كانونهاي خانوادگي است.

مخالفت با مذهب جديد بيشتر از جانب مردم بود تا از جانب دولت. صاحبمقامان رومي غالباً مردماني

برتري، و يقين مسيحيان بيزاري مينمودند و از مقامات دولتي ميخواستند كه اين ملحداني را كه به خدايان بيحرمتي ميكنند كيفر دهند. ترتوليانوس متوجه اين نكته هست و از «كينهٔ عمومي مردم نسبت به ما» سخن ميگويد. ظاهراً در قانون روم از زمان نرون اقرار به مسيحي بودن جرمي بزرگ بود، ولي در زمان بيشتر امپراطوران اين قانون عمداً با تساهل به مورد اجرا گذاشته ميشد. مسيحي متهم معمولا ميتوانست با تقديم كندر براي مجسمهٔ امپراطور خود را خلاص كند، و پس از آن عملا اجازه مييافت كه بيغوغا عمل به معتقدات خود را ادامه دهد. مسيحياني كه تن به اين كار نميدادند يا حبس ميشدند، يا تازيانه ميخوردند، يا تبعيد ميشدند، يا محكوم به بيگاري در معادن ميگشتند، و يا ، البته بندرت، كشته ميشدند. دوميتيانوس گويا چند تن از مسيحيان را از روم بيرون كرد، ولي ترتوليانوس ميگويد: «چون تا اندازهاي انسان بود، بزودي دست از اين كار برداشت و تبعيد شدگان را فرا خواند.»

پليني، اگر نامهاش به ترايانوس را ملاك قضاوت قرار دهيم، در سال ۱۱۱ قانون را با شور زايدالوصف يك آماتور اجرا كرد. در اين نامه مينويسد:

دربارهٔ كساني كه نزد من به مسيحي بودن متهم شدهاند، طريقهاي كه به كار بردهام اين است: از آنان ميپرسيدم كه مسيحي هستند يا نه. اگر بدان اقرار ميكردند پرسش خود را باز دوبار ديگر تكرار و آنان را به مجازات اعدام تهديد ميكردم. اگر باز هم اصرار ميورزيدند، دستور اعدامشان را ميدادم... معبدها كه تقريباً بكلي خالي شده بود، حالا دوباره رونقي گرفته است... و حيوانات قرباني، كه مدتي بود خريداري نداشتند، بازار گرمي پيدا كردهاند.

ترايانوس به او چنين پاسخ داد:

پليني عزيزم، طريقهاي كه براي رسيدگي به كار كساني كه در نزد تو متهم به مسيحي بودن ميشوند در پيش گرفتهاي كاملا بجاست... «جستجوي اين اشخاص لزومي ندارد.» وقتي كه عليه آنان اعلام جرم ميشود و مجرم تشخيص داده ميشوند بايد مجازاتشان كرد، ولي هنگامي كه متهم منكر مسيحي بودن ميشود، و اين موضوع را با پرستيدن خدايان ما ثابت ميكند، بايد او را بخشيد... هر گونه اطلاعي كه نام متهم كننده در آن ذكر نشده باشد نبايد به عنوان مدرك عليه كساني پذيرفته شود.

از عباراتي كه در فوق داخل گيومه آمده است چنين برميآيد كه ترايانوس از روي اكراه مقرراتي را كه از قبل وجود داشته اجرا ميكرده است. مع هذا، در دوران سلطنت او دو تن از مسيحيان عاليقدر به شهادت رسيدند: يكي سمعان رئيس كليساي اورشليم، و ديگري ايگناتيوس اسقف انطاكيه؛ با اين حساب لابد تعدادي ديگر هم بودهاند كه شهرتي نداشتهاند.

هادريانوس، شكاكي كه با هر انديشه سازگاري مينمود، به كارگزارانش دستور داد كه اصل برائت را در

آزار بيشتري را مجاز دانست. در سمورنا، عوامالناس از فيليپ «آسيارخس» خواستار اجراي قانون شدند؛ و او با كشتن يازده مسيحي در آمفي تئاتر اين درخواست را اجابت كرد (۱۵۵ ميلادي). اين اعدامها نه تنها مردم را تسكين نداد بلكه آنها را بيشتر تشنهٔ خون ساخت. آنان اين بار خواستار اعدام اسقف پولوكارپوس شدند كه مردمي مقدس بود و هشتاد و شش سال داشت و ميگفتند در جواني از همراهان يوحناي رسول بوده است. سربازان رومي اين پيرمرد را در عزلتگاهي واقع در حومهٔ شهر يافتند. او را بيآنكه مقاومتي كند به حضور آسيارخس، كه سرگرم تماشاي مسابقات بود، آوردند. فيليپ به او فشار آورد كه: «سوگند ياد

pmansetaren@yahoo.com

كن، مسيح را دشنام بده تا بگذارم بروي.» در قديمترين اعمال شهيدان آمده است كه پولوكارپوس پاسخ داد: «هشتاد وشش سال است كه خادم اويم و هيچ بدي به من نكرده است. چگونه دربارة پادشاهم كه ماية رستگاري من بوده است كفر بگويم؟» جمعيت فرياد برآوردند كه او بايد زنده زنده سوزانيده شود. در اين مدرك زهد چنين آمده است كه زبانه‌هاي آتش از سوزانيدنش ابا كردند، »ولي او در ميانة آنها مانند نان در تنور بود، و ما عطري مانند عطر بخور (كندر) يا ادوية گرانبهاي ديگر به مشاممان مي‌خورد. سرانجام بي‌دينان به دژخيمي فرمان دادند تا خنجر به پيكر او فرو برد. وقتي چنين كرد از جاي خنجر كبوتر سفيدي پر زد و آن قدر خون آمد كه آتش خاموش شد و تمام جمعيت در شگفت ماندند.»

در زمان ماركوس آورليوس، اين امپراطور مقدس، آزار و شكنجة مسيحيان از نو آغاز شد. هنگامي كه قحطي، طغيانهاي آب، بيماريهاي همه گير، و جنگ اين سلطنت سابقاً فرخنده را مغروق كرد، اين عقيده رواج يافت كه اين مصيبتها در نتيجة غفلت و كنار گذاشتن خدايان رومي است. ماركوس آورليوس در وحشت مردم شريك بود، و يا تسليم آن شد. در سال ۱۷۷، فرماني صادر كرد كه در آن دستور مي‌داد فرقه‌هايي را كه با «تحريك اذهان نامتعادل اشخاص» با انواع مسلكهاي جديد موجب اغتشاش مي‌شوند مجازات كنند. در همان سال، در وين و در ليون، عوام‌الناس مشرك عليه مسيحيان برآشفتند، و هر وقت كه مسيحيان جرئت مي‌كردند از مساكن خود بيرون آيند سنگسارشان مي‌كردند. انجمن مقننة امپراطور دستور داد سران مسيحيان ليون را توقيف كنند. پوتينوس، اسقف نود ساله، بر اثر شكنجه در زندان درگذشت. پيام‌آوري به رم فرستاده شد تا از امپراطور بپرسد كه با ديگر زندانيان چگونه رفتار شود. ماركوس آورليوس پاسخ داد كساني كه منكر مسيح مي‌شوند آزاد گردند، ولي كساني كه همچنان اقرار به مسيحيت مي‌كنند طبق قانون اعدام شوند.

برگزاري جشن ساليانة آوگوستاليا در شهر ليون نزديك مي‌شد. فرستادگان، از تمام نقاط گل، گروه گروه به آنجا مي‌آمدند. در بحبوحة مسابقات، مسيحيان متهم را به آمفي تئاتر

آوردند و از آنان بازپرسي كردند. كساني كه منكر شدند آزاد گشتند. چهل و هفت تن كه ابرام ورزيدند، با شكنجه‌هاي متنوع و بيرحمانه‌اي، كه فقط بعدها در دوران تفتيش افكار نظير يافت، به قتل رسيدند. آتالوس، فرد ارشد بعد از پوتينوس در ميان جماعت مسيحي، را مجبور كردند روي يك صندلي آهني كه با آتش سرخ شده بود بنشيند، و بدين ترتيب برشته‌اش كردند تا مرد. بلانديناً، يك كنيز جوان، يك روز تمام شكنجه شد، آنگاه او را در يك كيسه كردند و سپس در گود ميدان، انداختند تا به ضرب شاخهاي گاو كشته شود. استقامت بي سر و صدايش بسياري از مسيحيان را معتقد ساخت كه مسيح شهيدان خود را در برابر درد بيحس مي‌كند؛ چنين چيزي ممكن است مولود ترس و از خود بيخود شدن بوده باشد. ترتوليانوس مي‌گفت: «مسيحيان حتي هنگامي كه محكوم به مرگ مي‌شوند نيز شكر مي‌كنند.»

در زمان كومودوس از شكنجه و آزار كاسته شد. سپتيميوس سوروس آن را از نو آغاز كرد تا آنجا كه غسل تعميد را جنايت دانست. در سال ۲۰۳، بسياري از مسيحيان در كارتاژ شهيد شدند. يكي از آنان، مادر جواني به نام پرپتوا، شرح تأثر آوري از حبس خود، و از التماسهاي پدرش كه به او فشار مي‌آورد از مسيحيت دست بردارد، بر جاي گذاشته است. او را با مادر جوان ديگري جلوي گاو وحشي انداختند تا زير ضربات شاخهاي حيوان پاره پاره شوند. نشانه‌اي از اثر بي‌حس كنندة ترس و وحشت در آخرين عريضة پرپتوا ديده مي‌شود: «كي جلوي گاو انداخته خواهيم شد؟» در داستان ذكر شده است كه چگونه اين زن دشنة گلادياتوري را كه مي‌بايست او را مي‌كشت و از اين كار اكراه داشت به سوي گلوي خويش برد. ملكه‌هاي سوريه (پالمورا) كه پس از سپتيميوس به سلطنت رسيدند به خدايان روم چندان علاقه‌اي نداشتند، و مسيحيان را با بي‌تفاوتي تحمل مي‌كردند. در زمان آلكساندر سوروس ظاهراً صلحي ميان همة كيشهاي رقيب برقرار شد.

تجديد تاخت و تاز بربرها به اين متاركه پايان داد. براي درك شكنجه و آزار در عهد دكيوس (يا آورليوس) بايد ملتي را در نظر مجسم ساخت دستخوش هيجان تمام عيار جنگ، وحشتزده از شكستهاي سخت، و

pyrousatan@yahoo.com

منتظر هجوم دشمن. در سال ۲۴۹، موجي از هيجان مذهبي سراسر امپراطوري را فرا گرفت. مرد و زن به معابد هجوم مي‌آوردند و خدايان را در محاصرة دعاهاي خويش مي‌انداختند. در بحبوحة اين تب ميهن پرستي و وحشت، مسيحيان خود را كنار كشيدند، همچنان از خدمت نظام امتناع و آن را تقبيح كردند، خدايان را به تمسخر گرفتند، و فروپاشي امپراطوري را به عنوان مقدمة پيشگويي شدة انهدام

رجعت مسيح تعبير كردند. دكيوس، با استفاده از روحية مردم به عنوان فرصتي مناسب براي تقويت شور و شوق ملي و تحكيم وحدت، فرماني صادر كرد و از هر يك از اهالي كشور خواست عملي كفاره‌اي در نيايش خدايان روم انجام دهند. البته از مسيحيان خواسته نشده بود از عقايد خود دست بكشند، ولي به آنان فرمان داده شده بود كه در مراسم «دعاي ندبة» عمومي در برابر خدايان حاضر شوند، زيرا، به عقيدة عوام‌الناس، همين خدايان بارها روم را از خطر نجات داده بودند. بيشتر مسيحيان اطاعت كردند. در اسكندريه، بنا به روايت ديونوسيوس اسقف اين شهر، «ترك مسلك عموميت داشت،» همچنين در كارتاژ و در سمورنا. شايد اين مسيحيان «دعاي ندبه» را تشريفاتي ميهن‌پرستانه به حساب مي‌آوردند. ولي اسقفهاي اورشليم و انطاكيه در زندان جان سپردند، و اسقفهاي رم و تولوز به قتل رسيدند (۲۵۰ ميلادي). صدها تن از مسيحيان رومي در سياهچالها انباشته شدند، برخي ديگر را سر بريدند، بعضيها را روي تل هيزم سوزانيدند، عده‌اي را هم در هنگام جشنها پيش حيوانات وحشي افكندند. پس از يك سال از شدت وحدت شكنجه و آزار كاسته شد و تا عيد پاك سال ۲۵۱ ديگر عملا پايان يافته بود.

شش سال بعد والريانوس، در بحران ديگري از هجوم بربرها و وحشت، فرمان داد كه «همه بايد مطابق شعاير رومي رفتار كنند،» و همة اجتماعات مسيحي را غير قانوني اعلام كرد. پاپ سيكستوس دوم مقاومت كرد و با چهار تن از شماسهايش به قتل رسيد. كوپريانوس اسقف كارتاژ را سر بريدند، اسقف تاراگونا را زنده زنده در آتش سوختند. در سال ۲۶۱، پس از اينكه ايرانيان والريانوس را از صحنه بيرون بردند، گالينوس نخستين فرمان تسامح مذهبي را منتشر ساخت، و آيين مسيح را به عنوان مذهب مجاز به رسميت شناخت، و فرمان داد اموالي را كه از مسيحيان گرفته بودند پس بدهند. طي چهل سال بعد تعقيب و آزار مختصري هنوز وجود داشت، ولي به طور كلي اين دوره براي مسيحيت دهه‌هاي آرامش بيسابقه و گسترش سريع بود. در آشفتگي و وحشت قرن سوم، مردم از دولت ضعيف شده روي مي‌گرداندند و به تسليهاي مذهب پناه مي‌آوردند، و اين تسليها را در آيين مسيح بيشتر مي‌يافتند تا در كيشهاي رقيب آن. كليسا از اين پس اغنيا را به دين مسيح در مي‌آورد، كليساهاي بزرگ و پرخرج مي‌ساخت، و به مؤمنين خود اجازه مي‌داد از شاديهاي اين جهاني بهره جويند. نفاق و كينة مذهبي در ميان مردم فروكش مي‌كرد، مسيحيان آزادانه با مشركين مي‌آميختند، و حتي با آنها ازدواج مي‌كردند. حكومت سلطنتي شرقي ديوكلتيانوس گويا براي اين بود كه امنيت و صلح مذهبي را هم مانند امنيت و صلح سياسي استوار سازد.

مع هذا، گالريوس مسيحيت را آخرين مانع حكومت مطلقه مي‌دانست و به ديوكلتيانوس فشار آورد كه با احياي خدايان روم امپراطوري را احيا كند. ديوكلتيانوس ترديد كرد. مخاطرات بيهوده را دوست نداشت و درست‌تر از گالريوس بعد و

مي‌كرد. ولي روزي، هنگامي كه يك قرباني شاهانه برگزار مي‌شد، مسيحيان علامت صليب ساختند تا ارواح خبيث را دور كنند. وقتي غيبگويان موفق نشدند در جگر حيوانات قرباني شده علايمي را كه اميد به تعبير آنها داشتند پيدا كنند، گناه قضيه را متوجه حضور كافران و بي‌دينان دانستند. ديوكلتيانوس فرمان داد كه همة حاضران براي خدايان قرباني نمايند و در صورت امتناع تازيانه بخورند، و همچنين همة سربازان ارتش مطابق اين دستورها رفتار كنند يا اخراج شوند (۳۰۲ميلادي). شگفت اينكه نويسندگان مسيحي در اين مورد با كاهنان مشرك همصدا بودند: لاكتانتيوس مي‌گفت دعاهاي مسيحيان خدايان روم را دور نگاه مي‌دارد؛ و اسقف ديونوسيوس نيز يك نسل قبل چنين چيزي نوشته بود. گالريوس در هر فرصتي از لزوم وحدت مذهبي براي پشتيباني از سلطنت جديد دفاع مي‌كرد. سرانجام ديوكلتيانوس تسليم شد. در فورية سال ۳۰۳ هر چهار حكمران فرمان دادند همة كليساهاي مسيحي ويران گردد، همة كتابهاي مسيحي سوخته شود، همة محافل مسيحي منحل گردد، اموال آنان، ضبط شود. همة مسيحيان از مشاغل عمومي اخراج

pymansafaei@yahoo.com

شوند، و مسيحياني كه در يك اجتماع مذهبي ديده مي‌شوند اعدام گردند. گروهي از سربازان با سوختن و ويران كردن كليساي بزرگ نيكوميديا پيگرد و آزار را آغاز كردند.

تعداد مسيحيان اينك براي اينكه بتوانند به معارضة به مثل بپردازند كافي بود. در سوريه يك جنبش انقلابي درگرفت، و در نيكوميديا آتش افروزان دو بار كاخ ديوكلتيانوس را آتش زدند. گالريوس مسيحيان را متهم به ايجاد اين حريق عمدي كرد؛ و مسيحيان هم متقابلا خود او را متهم ساختند. صدها مسيحي توقيف و شكنجه شدند، ولي هيچ گاه مقصر بودن آنان ثابت نشد. در ماه سپتامبر، ديوكلتيانوس امر كرد مسيحيان زنداني در صورتي كه خدايان روم را بپرستند آزاد شوند، ولي كساني كه از اين كار خودداري كنند زير همة شكنجه‌هايي كه در روم وجود دارد قرار گيرند. وي، برآشفته از آنهمه مقاومت اهانت آميز، تمام صاحبمقامهاي رومي ايالات را مأمور كرد تا كلية افراد مسيحي را بيابند، و از هر شيوه‌اي براي وادار ساختن آنان به پرستش و فرو نشاندن خشم خدايان بهره جويند. سپس، احتمالا خوشحال از اينكه اين اقدام مذلت بار را به جانشينانش وامي‌گذاشت، از سلطنت استعفا داد.

ماكسيميانوس فرمان را با شدت وحدتي كاملا نظامي در ايتاليا اجرا كرد. گالريوس، كه «آوگوستوس» شده بود، در مشرق زمين آزار و شكنجه را هر چه بيشتر ترغيب و تشويق كرد. صورت اسامي شهيدان در تمام نواحي امپراطوري، جز در گل و در بريتانيا، فهرستي طويل گشت. در اين دو سرزمين كنستانتيوس به

كرد. ائوسبيوس، بيگمان با غلوي ناشي از خشم و نفرت، قيد مي‌كند كه بعضي از قربانيها را آن قدر تازيانه مي‌زدند كه گوشتشان پاره پاره از استخوانهايشان آويخته مي‌شد؛ روي زخمها نمك يا سركه مي‌پاشيدند؛ گوشت تن را تكه تكه مي‌كندند و جلوي حيواناتي كه منتظر بودند مي‌انداختند؛ يا شكنجه‌شدگان را به صليب مي‌بستند و بدنشان را كم‌كم حيوانات گرسنه مي‌دريدند و مي‌خوردند. انگشتان برخي از قربانيها با نيهاي نوك تيز كه زير ناخنهايشان فرو كرده بودند سوراخ شده بود. برخي را چشم مي‌تركاندند؛ برخي ديگر را از يك دست يا از يك پا مي‌آويختند؛ در گلوي بعضيها سرب گداخته مي‌ريختند؛ پاره‌اي ديگر را سر مي‌بريدند، يا مصلوب مي‌كردند، يا با گرز مرگبار مي‌كوبيدند؛ عده‌يي را نيز با بستن به شاخه‌هاي خم شدة درخت و سپس رها كردن شاخه‌ها شقه مي‌كردند. از مشركان نوشته‌اي در اين باره در دست نيست.

آزار و شكنجه مدت هشت سال ادامه يافت. تخميناً هزار و پانصد مسيحي، اعم از ارتدوكس يا بدعتگذار، در اين مدت به هلاكت رسيدند؛ عدة بيشماري هم دچار رنجها و مشقات گوناگون شدند. هزاران مسيحي از كيش خود دست كشيدند؛ چنين روايت مي‌كنند كه حتي ماركلينوس، اسقف روم، براثر وحشت و محنت عقيدة خود را انكار كرد. ولي بيشتر آزردگان مقاومت ورزيدند، و منظره يا شرح وفاداري قهرمانانة آنان در زير شكنجه‌ها ايمان كساني را كه مردد بودند تقويت مي‌كرد و اعضاي جديدي را به محافل مسيحي تار و مار شده مي‌كشانيد. هر چه بيرحمي و خشونت بيشتر مي‌شد، همدردي و محبت مشركان بيشتر متوجه قربانيان مي‌گشت؛ اعتقادات شارمندان خوش قلب عليه اين سبعانه‌ترين ظلم و ستم در تمام تاريخ روم ياراي ابراز يافت. زماني مردم دولت را برانگيخته بودند تا آيين مسيح را از ميان بردارد؛ اكنون ملت از حكومت جدا مي‌شد، و بسياري از مشركان خطر مرگ را به جان مي‌خريدند تا مسيحيان در مخاطره را تا فرو نشستن طوفان در خفا پناه دهند و حمايت كنند. در سال ۳۱۱، گالريوس، كه به بيماري مهلكي دچار شده بود، با اعتقاد به اينكه شكست خورده است. و نيز در نتيجة التماس زنش مبني بر اينكه با خداي مغلوب نشدة مسيحيان آشتي كند، فرماني دربارة تسامح مذهبي صادر كرد و در آن مسيحيت را مذهبي مشروع شناخت و در ازاي «اين نجيبانه‌ترين بخشايش» خواستار دعاي مسيحيان شد.

شكنجه و آزار ديوكلتيانوس بزرگترين آزمايش و بزرگترين پيروزي براي كليسا بود. اين شكنجه و آزار براي مدتي كليسا را، به واسطة كاسته شدن طبيعي از عدة پيرواني كه در مدت نيم قرن رونق و رواج بلامانع به مسيحيت پيوسته يا با آن بزرگ شده بودند، تضعيف كرد. ولي چندي نگذشت كه اين از دين

pymansotaria@yahoo.com

برگشتگان توبه كردند و خواستار پذيرفته شدن مجدد در جرگه گشتند. داستانهاي وفاداري شهيداني كه در راه ايمان جان داده بودند، يا «خستوان» به آيين خود كه به خاطر ايمانشان رنج

مي‌گشت؛ اين «اعمال شهيدان» كه سرشار از غلو بود و افسانه‌هاي گيرا داشت، نقشي تاريخي در بيدار كردن و تحكيم معتقدات مسيحيت داشت. ترتوليانوس مي‌گويد: «خون شهيدان، بذر است.» در تاريخ بشر نمايشي عظيمتر از منظرة يك مشت مسيحي نيست كه زير بار ستم و تحقير سلسله‌اي از امپراطوران همة مصيبتها را با سرسختي خشم آلود تحمل كردند؛ بآرامي تكثير شدند؛ در بحبوحة آنكه دشمنانشان مي‌خواستند آنها را به آشفتگي و تفرقه كشانند نظم آفريدند؛ با سخن به مقابلة شمشير و با اميد به مقابلة خشونت و ددمنشي رفتند؛ و سرانجام بر قويترين دولتي كه تاريخ به خود ديده است چيره آمدند. قيصر و مسيح در گود مبارزه رو در روي هم ايستاده بودند، و پيروزي از آن مسيح بود.

II – جلوس قسطنطين

ديوكلتيانوس، كه در كاخ خود در دالماسي در آرامش به سر مي‌برد، شكست شكنجه و آزار و حكومت چهار نفره، هر دو، را به چشم ديد. امپراطوري روم بندرت چنان اختلال و سردرگمي را، كه بعد از استعفاي او پديد آمد، به خود ديده بود. گالريوس كنستانتيوس را بر آن داشت كه به او اجازه دهد تا سوروس و ماكسيمينوس دازا را به عنوان «قيصر» تعيين كند. بزودي اصل توارث مطالبة حقوق كرد: ماكسنتيوس، پسر ماكسيميانوس، مي‌خواست جانشين قدرت و مقام پدر شود، و آتش همين عزم در وجود قسطنطين پسر كنستانتيوس، نيز شعله‌ور بود.

قسطنطين يا فلاويوس والريانوس كنستانتينوس در نايسوس واقع در موئسيا به دنيا آمده بود (۲۷۲؟). وي فرزند نامشروع كنستانتيوس و متعة قانونيش هلنا، خدمتكار سابق يك مسافرخانه در بيتينيا، بود. هنگامي كه كنستانتيوس «قيصر» شد، ديوكلتيانوس او را وادار كرد هلنا را رها كند و تئودورا، نادختري ماكسيميانوس، را به زني بگيرد. قسطنطين تحصيلات مختصري داشت. خيلي زود به خدمت نظام آشنا شد و در جنگ با مصر و ايران دلاوري خود را ثابت كرد. گالريوس، وقتي جانشين ديوكلتيانوس شد، اين افسر جوان را به عنوان وثيقة حسن رفتار كنستانتيوس نزد خويش نگاه داشت. هنگامي كه كنستانتيوس از گالريوس خواست كه پسرش را برگرداند، گالريوس انجام اين خواست او را مدبرانه به تعويق انداخت. ولي قسطنطين مراقبان خود را اغفال كرد، سواره گريخت، اروپا را روز و شب پيمود تا در بولوني به پدرش پيوندد و در جنگي در بريتانيا شركت جويد. لشكريان گل، كه به كنستانتيوس به سبب رفتار انسانيش عميقاً وفادار بودند، شيفتة پسر زيبا، دلير، و نيرومند او شدند. چون پدر به سال ۳۰۶ در يورك درگذشت، سپاهيان نه تنها قسطنطين را «قيصر» بلكه آوگوستوس يعني امپراطور خواندند. وي، با اين عذر كه اگر لشكرياني با خود نداشته باشد تأمين جاني ندارد، عنوان پايينتر را پذيرفت. گالريوس چون دورتر از آن

خواه ناخواه او را به عنوان «قيصر» به رسميت شناخت. قسطنطين با كاميابي به جنگ با فرانكهاي مهاجم پرداخت و پادشاهان بربر آنان را در آمفي تئاترهاي گل پيش ددان افكند.

در اين ضمن، در رم، پاسداران امپراطور، كه مشتاق اعادة رهبري پايتخت قديم بودند، ماكسنتيوس را امپراطور خواندند (۳۰۶ ميلادي). سوروس از ميلان رهسپار حمله به او شد. ماكسيميانوس، براي اينكه اختلال را دامن بزند، به درخواست پسرش دوباره قباي سلطنت پوشيد و به مبارزه پيوست، و سوروس، كه سپاهيانش او را ترك كرده بودند، به قتل رسيد (۳۰۷ ميلادي). در برابر آشفتگي روزافزون، گالريوس، كه رو به پيري مي‌رفت، »آوگوستوس» جديدي منصوب كرد به نام فلاويوس ليكينيوس. قسطنطين، چون از اين موضوع آگهي يافت، همين مقام را براي خود قائل شد (۳۰۷ ميلادي). يك سال بعد، ماكسيمينوس دازا نيز به نوبة خود اين نام را بر خود نهاد، به طوري كه به جاي دو «آوگوستوس»، كه منظور ديوكلتيانوس بود، شش «آوگوستوس» پيدا شدند و هيچ يك از آنان به فكر اين نبود كه فقط «قيصر» باشد. كار ماكسنتيوس با پدر خود، ماكسيميانوس، به جدال كشيد، و ماكسيميانوس به گل رفت تا از قسطنطين ياري

pymansatar@yahoo.com

جويد، در اثنايي كه قسطنطين در كنار رن با ژرمنها مي‌جنگيد، ماكسيميانوس كوشيد به جاي او فرماندهي لشكريان گل را در دست بگيرد؛ قسطنطين سراسر گل را پيمود، غاصب را در مارسي محاصره كرد، او را دستگير ساخت و، از روي احترام، به او اجازة خودكشي داد (۳۱۰ ميلادي).

مرگ گالريوس در سال ۳۱۱ آخرين سد ميان دسيسه و جنگ را برداشت. ماكسيمينوس با ماكسنتيوس براي واژگون ساختن ليكينيوس و قسطنطين توطئه مي‌چيدند، و اين دو نيز همين هدف را تعقيب مي‌كردند. قسطنطين، با در دست گرفتن ابتكار عمل، از كوههاي آلپ گذشت، در نزديكي تورينو يك ارتش را شكست داد، و با سرعت حركت و انضباطي شديد، كه يادآور راهنوردي قيصر از روبيكون بود، به سوي رم پيش رفت. در ۲۷ اكتبر سال ۳۱۲ در ساكساروبرا (صخره‌هاي سرخ)، واقع در چهارده كيلومتري شمال رم، به نيروهاي ماكسنتيوس برخورد، و با استراتژي برتر خود ماكسنتيوس را مجبور كرد پشت به تيبر بجنگد و راهي جز پل ميلويوس براي عقب نشيني نداشته باشد. ائوسبيوس مي‌گويد بعد از ظهر روز پيش از نبرد، قسطنطين در آسمان صليبي برافروخته با اين كلمات به زبان يوناني ديد: en toutoi nika (در پرتو اين علامت فتح

روايت ائوسبيوس و لاكتانتيوس، قسطنطين در خواب صدايي شنيد كه به او امر مي‌كرد روي سپرهاي سربازانش علامتي بگذارد به شكل يك ايكس (X) كه خطي از ميان آن مي‌گذرد و نوك خط رو به سمت راست گرد مي‌شود ـ يعني نشانة مسيح. همينكه از خواب برخاست مطابق اين امر رفتار كرد. سپس زير لوايي كه روي آن حروف اول نام مسيح همراه با يك صليب نقش بود، به سوي جبهة نبرد رفت (اين لوا از آن پس به لاباروم معروف شد). چون ماكسنتيوس لواي ميترايي ـ آورليانوسي آفتاب غلبه ناپذير را برافراشت، قسطنطين خود را شريك سرنوشت مسيحيان، كه در ميان لشكريانش زياد بودند، گرداند و اين برخورد را يكي از نقطه‌هاي عطف تاريخ مذهب گردانيد. براي پيروان ميترا، كه در ارتش قسطنطين بودند، صليب زننده نبود، زيرا آنان ديرزماني زير يك صليب نور ميترايي جنگ كرده بودند. در هر حال قسطنطين در نبرد پل ميلويوس فاتح شد و ماكسنتيوس با هزاران نفر از سربازانش در تيبر به هلاكت رسيد. فاتح داخل رم شد و در آنجا به عنوان فرمانرواي مسلم مغرب به او خير مقدم گفتند.

در اوان سال ۳۱۳، قسطنطين و ليكينيوس در ميلان با هم ملاقات كردند تا حكومتشان را با يكديگر تطبيق دهند. براي تحكيم پشتيباني مسيحيان در تمام ايالات مفتوحه، قسطنطين و ليكينيوس «فرمان ميلان» را صادر كردند كه تسامح مذهبي اعلام شده از سوي گالريوس را تأييد مي‌كرد و آن را به همة مذاهب تسري مي‌داد، و حاوي دستوري بود مبني بر استرداد اموال مسيحيان، كه در جريان دورة جديد پيگرد و آزار ضبط شده بود. پس از اين اعلامية تاريخي، كه در واقع به شكست شرك صحه مي‌گذاشت، قسطنطين بازگشت تا از گل دفاع كند و ليكينيوس به سوي مشرق رفت تا ماكسيمينوس را در هم شكند (۳۱۳ ميلادي). كمي بعد اين شخص درگذشت و بدين ترتيب قسطنطين و ليكينيوس فرمانروايان مسلم امپراطوري شدند. ليكينيوس خواهر قسطنطين را به زني گرفت. ملتي كه از جنگيدن خسته شده بود از دورنماي صلح به وجد آمد.

ولي هيچ يك از دو «آوگوستوس» اميد به كسب قدرت عالي بدون شريك را رها نكرده بودند. در سال ۳۱۴، دشمني روزافزون آنان به جنگ كشيد. قسطنطين به پانونيا لشكر كشيد، ليكينيوس را شكست داد، و خواستار تسليم تمام اروپاي رومي، جز تراكيا، شد. ليكينيوس انتقام خود را از افراد كمكي مسيحي قسطنطين گرفت، بدين معني كه شكنجه و آزار را در آسيا و در مصر تجديد كرد. مسيحيان كاخش را در نيكومديا بيرون راند، دستور داد كه همة سربازانش خدايان مشركان را بپرستند، و سرانجام اجراي هر گونه مراسم مسيحيت را در چهار ديوار شهر ممنوع كرد. مسيحياني كه نافرماني مي‌كردند مقام و

آزادي، يا جان خود را از دست مي‌دادند.

pymansetareh@yahoo.com

قسطنطين نه تنها براي ياري دادن به مسيحيان مشرق، بلكه براي منضم كردن مشرق به كشور خويش در جستجوي فرصت بود. موقعي كه بربرها تراكيا را اشغال كردند و ليكينيوس نتوانست با آنان مصاف دهد، قسطنطين لشكريان خود را از تسالونيكا آورد تا ايالت ليكينيوس را آزاد كند. پس از اينكه بربرها از آنجا رانده شدند، ليكينيوس عليه ورود قسطنطين به تراكيا اعتراض كرد و، چون هيچ كدام خواستار صلح نبودند، جنگ از نو آغاز شد. مدافع مسيحيت، با صد و سي هزار سرباز، با مدافع شرك، كه صد و شصت هزار سرباز داشت، نخست در آدريانوپل و سپس در خروسوپوليس(سكوتاري) روبه رو شد. قسطنطين در اين نبردها پيروز و، در سال ۳۲۳، امپراطور يگانه شد. ليكينيوس با وعدة عفو تسليم شد، ولي سال بعد، به اتهام اينكه دسيسه‌هاي خود را از سر گرفته است، اعدام شد. قسطنطين مسيحيان تبعيدي را فرا خواند و به همة «خستوان به مسيحيت» امتيازات و اموال از دست رفته‌شان را پس داد. ضمن اعلام آزادي مذهب براي همه، خود را به طور قطع مسيحي خواند، و اتباعش را دعوت كرد كه براي گرويدن به آيين نو به او بپيوندند.

III – قسطنطين و مسيحيت

آيا اين كار يك تغيير مذهب صادقانه، يك عمل ناشي از اعتقاد مذهبي بود يا يك مانور خردمندانة سياسي؟ فرض اخير احتمالش بيشتر است. هلنا، مادر وي، وقتي كنستانتيوس طلاقش داد به مسيحيت گرويده بود. بيگمان وي پسر خود را با منافع و مزاياي مسيحيت آشنا كرده بود؛ و بي‌شك خود او نيز تحت تأثير پيروزيهايي پي در پيي قرار گرفته بود كه در زير لوا و صليب مسيح نصيب ارتشش شده بود. ولي فقط يك نفر شكاك مي‌توانست از احساسات مذهبي بشر چنين ماهرانه استفاده كند. در تاريخ آوگوست اين مثل از قسطنطين نقل شده است: «فورتونا (الاهة اقبال) است كه مردمي را امپراطور مي‌كند» ـ البته اين سخن بيشتر تكريمي است دربارة فروتني تا در مورد بخت و شانس. او در گل دانشمندان و فيلسوفان مشرك را در دربار خود گردآورده بود. پس از تغيير مذهب بندرت مطابق مقتضيات شعاير كيش مسيح رفتار مي‌كرد. نامه‌هايش خطاب به اسقفهاي مسيحي بروشني نشان مي‌دهد كه چندان در بند اختلافات مربوط به الاهيات، كه مسيحيان را منقلب مي‌ساخت، نبوده است، ولي آرزو داشته است اين جدالها به سود وحدت امپراطوري از ميان برود. در دوران سلطنتش با اسقفها به عنوان عمال و دستياران سياسي خويش رفتار مي‌كرد؛ آنها را نزد خود فرا مي‌خواند، بر شوراهايشان رياست داشت، و بر هر عقيده‌اي كه اكثريت آنان

در مورد قسطنطين اين امر برعكس بود؛ مسيحيت براي او وسيله بود نه هدف.

وي در عمر خود شكست سه دوران شكنجه و آزار را ديده بود، و از اين نكته غافل نبود كه مسيحيت علي‌رغم اين ضربات، رشد و توسعه مي‌يافت. پيروان اين كيش هنوز بسيار در اقليت بودند؛ ولي اتحاد، شجاعت، و قدرت داشتند، حال آنكه اكثريت مشرك ميان كيشهاي فراوان تقسيم مي‌شد و تنها اكثريتي بي‌حاصل از نفوس ساده‌اي بود كه نه ايماني داشتند و نه نفوذي. عدة مسيحيان در زمان ماكسنتيوس در رم، و در زمان ليكينيوس در شرق زياد بود. پشتيباني قسطنطين از مسيحيان باعث شد كه در جنگهايش عليه اين دو تن دوازده لژيون مسيحي در خدمتش باشند. نظم و اخلاقي بودن نسبي مسيحيان، زيبايي مسالمت‌آميز شعايرشان، اطاعتشان از روحانيان، و پذيرش فروتنانة نابرابريهاي زندگي به اميد دست يافتن به سعادت پس از مرگ، قسطنطين را تحت تأثير قرار داده بود. شايد اين آيين نوين مي‌توانست اخلاق روميان را تهذيب كند، زناشويي و خانواده را جاني تازه دهد، و از شدت وحدت جنگ طبقاتي بكاهد. مسيحيان، علي‌رغم ستم و آزار فراواني كه مي‌ديدند، بندرت عليه دولت شوريده بودند. تعليم دهندگانشان اطاعت از مقام كشوري را به آنان تلقين، و متقاعدشان كرده بودند كه سلطنت موهبتي است الاهي. قسطنطين خواهان سلطنت مطلقه بود. چنين حكومتي مي‌توانست از پشتيباني مذهب سود برد. انضباط مبتني بر سلسله مراتب و بر مرجعيت جهاني كليسا ظاهراً مي‌توانست همنشين رواني مناسب براي سلطنت باشد. شايد اصلا اين سازمان شگفت‌انگيز اسقفها و كشيشها مي‌توانست آلت استقرار صلح، ايجاد وحدت، و قانون قرار گيرد؟

pyingsetarieh@yahoo.com

مع هذا، در دنيايي كه هنوز عدة مشركان فزوني داشت، قسطنطين ناچار بود كه محتاطانه گام بردارد. او با چنان زبان يكتاپرستانة مبهمي سخن مي‌گفت كه هر مشركي بتواند آن را قبول كند. در سالهاي نخستين فرمانروواييش، تشريفاتي را كه لازم بود به عنوان «پونتيفكس ماكسيموس» انجام دهد صبورانه انجام داد. معابد مشركان را تعمير، و با فرماني از آنان حمايت كرد. براي وقف قسطنطنيه، هم آداب مشركان و هم آداب مسيحيان را رعايت كرد. اوراد سحرآميز مشركان را براي حفظ محصولات و چارة بيماريها به كار مي‌برد.

رفته رفته هر چه قدرتش افزونتر مي‌شد آشكارتر از مسيحيت طرفداري مي‌كرد. از سال ۳۱۷ شكلهاي مربوط به آيين مشركان يك به يك از روي مسكوكاتش حذف شد. در سال ۳۲۳ مسكوكات ديگر فقط حاوي نوشته‌هاي بيطرفانه بودند. يك متن قانون دورة سلطنتش، كه در صحت آن ترديد شده ولي رد نگشته است، به اسقفهاي مسيحي در حوزة اسقف نشين آنها قدرت قضايي مي‌داد. قوانين ديگر املاك و اراضي كليسا را از ماليات معاف مي‌كرد، به جمعيتهاي مسيحي شخصيت حقوقي

و هبه‌هايي دريافت دارند، و اموال شهداي بي‌وصيت را به كليسا مي‌بخشيد. قسطنطين به محافل مسيحي نيازمند كمكهاي مالي مي‌كرد، چندين كليسا در قسطنطينه و جاهاي ديگر ساخت، و پرستش تصاوير را در پايتخت جديدش ممنوع كرد. «فرمان ميلان» را به طاق نسيان سپرد و اجتماعات فرقه‌هاي مرتد را ممنوع، و سرانجام امر كرد تا انجمنهاي مذهبيشان را خراب كنند. به پسران خويش تربيت مسيحي ارتدوكس مي‌داد، و هزينة سازمانهاي بشردوستانة مادرش را تأمين مي‌كرد. كليسا از موهبتهايي فوق هر گونه انتظار برخوردار شد. ائوسبيوس به خطابه‌هايي پرداخت كه همة آنها سرودهاي سپاسگزاري و ستايش است. در سراسر امپراطوري مسيحيان براي اجراي تشريفات شكرگزاري، در تجليل پيروزي خداي خود، گرد هم جمع مي‌شدند.

مع هذا، سه ابر تابش اين «روز بي‌ابر» را تيره ساختند: انشعاب رهباني، شقاق دوناتيان، و بدعت آريانيسم. در فاصلة ميان دورة شكنجه و آزار دكيوس و ديوكلتيانوس، كليسا ثروتمندترين سازمان مذهبي امپراطوري شده و از حملات خود به ثروت و تمول كاسته بود. كوپريانوس از اينكه مؤمنان حوزة مذهبيش آن قدر ديوانه‌وار شيفتة پول هستند، زنان مسيحي صورتشان را مي‌آرايند، اسقفها مقامهاي رسمي پردرآمد دارند كه از قبل آنها متمول مي‌شوند و پول نزول مي‌دهند و به استشمام بوي خطر دست از كيش خود مي‌كشند شكوه مي‌كرد. ائوسبيوس بسيار اندوهگين بود از اينكه كشيشها بر اثر رقابت در احراز مقامهاي كليسايي با هم به مجادله مي‌پردازند. در همان حال كه مسيحيت دنيا را دگرگون مي‌كرد، دنيا هم مسيحيت را دگرگون مي‌ساخت، و شرك جبلي بشر را جلوه‌گر مي‌كرد. صومعه نشيني يا رهبانيت مسيحي در اعتراضي عليه اين سازشهاي متقابل روح و جسم شكل گرفت. اقليتي هدفش اين بود كه از هر گونه اغماض نسبت به شهوات بشري احتراز جويد و فرو رفتن در انديشة زندگي جاويدان را، كه در آغاز مسيحيت تفوق داشت، براي هميشه برقرار سازد. برخي از اين زاهدان، به پيروي از رسوم و عادات كلبيون، از همة دارايي خود دست مي‌كشيدند، خرقة فيلسوفان را به تن مي‌كردند، و فقط از صدقه روزگار مي‌گذراندند. بعضي از آنان، مانند بولس زاهد، در بيابان مصر در كنج انزوا مي‌زيستند. در حدود سال ۲۷۵، يك راهب مصري به نام آنتونيوس مدت يك ربع قرن در انزوا زندگي كرد: ابتدا در يك قبر، سپس در دژ متروكي واقع بر روي يك كوه، سرانجام در بيابان در غاري وسط صخره‌ها. در آنجا شب با كشف و شهودهاي وحشتناك و خوابهاي دلپذير در كشمكش بود و بر همة آنها فايق مي‌آمد. سرانجام آوازة تقدسش در ميان همة مسيحيان پيچيد و سبب شد كه عابدان نيز عاكف آن بيابان و در عبادت رقيب او شوند. در سال ۳۲۵، چون پاخوميوس چنين تشخيص داد كه انزوا طلبي حاكي از خودپرستي است، در تابن، واقع در مصر، عابدان را در ديري جمع كرد

نهاد كه در غرب گسترش بسيار يافت. كليسا مدتي با جنبش رهبانيت مخالفت ورزيد، سپس آن را به عنوان وزنة لازمي در برابر اشتغال روزافزون خود به حكمراني پذيرفت.

pymansoureh@yahoo.com

يك سال پس از گرويدن قسطنطين، كليسا بر اثر انشعابي، كه ممكن بود در همان ساعت پيروزيش موجب انهدام آن شود، دستخوش تفرقه گشت. دوناتوس اسقف كارتاژ، با پشتيباني كشيشي همنام و همسرشت خود، اظهار مي‌داشت كه آن عده از اسقفهاي مسيحي كه «كتاب مقدس» را در موقع آزار و شكنجه تسليم پليس مشركان كرده‌اند برخلاف وظايف مقام خود رفتار و از اختياراتشان سوءاستفاده كرده‌اند؛ لذا غسلهاي تعميد يا درجاتي كه به توسط آنها داده شده باطل است؛ و اعتبار آيينهاي مقدس تا حدودي به حالت روحي كشيش بستگي دارد. چون كليسا از قبول اين عقيده سخت امتناع ورزيد، طرفداران دوناتوس، در هر جا كه روحاني شاغل اين توقعات آنان را برنمي‌آورد، خود اسقفهايي در برابر اين اسقفها علم كردند. قسطنطين كه روي مسيحيت به عنوان نيرويي وحدت بخش حساب كرده بود، از ديدن آشفتگي و شدت عملي كه از اين انشعاب نتيجه مي‌شد متوحش شد، و ظاهراً تا حدودي نيز از اتحاد گاه و بيگاه دوناتيان با بعضي از جنبشهاي راديكالي دهقانان افريقا برانگيخته شده بود. پس وي شورايي از اسقفها در شهر آرل تشكيل داد (۳۱۴ ميلادي)، حكم محكوميت مورد نظر خود را دربارة دوناتيان به تأييد آن رساند، و به انشعابيون امر كرد كه دوباره به كليسا روي آورند، و فرماني صادر كرد مبني بر اينكه مستنكفين املاك و حقوق مدني خود را از دست خواهند داد (سال ۳۱۶). پنج سال بعد، با يادآوري «فرمان ميلان»، اين تصميمات را لغو كرد و دربارة دوناتيان نوعي رواداري معمول داشت. اين انشعاب وجود داشت تا آنكه ساراسنها با فتح افريقا به طور يكسان بر ارتدوكسها و بدعتگذاران چيره آمدند.

در همان سال در اسكندريه وحشتناكترين بدعت در تاريخ كليسا پديدار گشت. در حدود سال ۳۱۸، كشيشي از شهر باوكاليس، واقع در مصر، با اظهار عقايد عجيب و غريبي دربارة ماهيت مسيح ماية تعجب اسقف خود شد. يك مورخ دانشمند كاتوليك اين كشيش را كريمانه چنين وصف مي‌كند:

آريوس... بلند بالا و باريك بود، نگاهي اندوهناك داشت و آثار رياضت و خشكي از ظاهرش هويدا بود. به طوري كه از لباسش برمي‌آمد ـ قباي كوتاه بي‌آستين، شالي به منزلة روپوش ـ از جملة زهاد بود. طرز حرف زدنش شيرين و سخنانش اقناع كننده بود. دوشيزگان تارك دنيا، كه در اسكندريه زياد بودند، احترام فراواني به او مي‌گذاشتند و در ميان روحانيون عاليمقام هواخواهان وفادار بسيار داشت.

آريوس مي‌گفت مسيح با آفريننده يكي نيست، بلكه «لوگوس»، يعني نخستين و عاليقدرترين همة مخلوقات، است. آلكساندر اسقف اعتراض كرد، آريوس ابرام ورزيد. او چنين استدلال كرد: «اگر پسر به وسيلة پدر به وجود آمده است بايد در زمان به دنيا آمده باشد (حادث باشد). در اين صورت، نمي‌تواند با پدر از لحاظ ابديت، يكسان باشد. به علاوه، اگر

آفريده شده است، بايد كه از عدم به وجود آمده باشد، نه از ذات پدر. پس با پدر از يك ذات نبوده است.» روح القدس از «لوگوس» به وجود آمده است و كمتر از «لوگوس» جنبة الوهيت داشته است. در اين نظريات ادامة افكاري كه از افلاطون به وسيلة رواقيان، فيلن، فلوطين، و اوريگنس به آريوس رسيده است به چشم مي‌خورد. فلسفة افلاطون، كه چنان نفوذ عميقي در اصول الاهيات مسيحي داشت، از اين پس با كليسا درگير مي‌شد.

آنچه براي آلكساندر اسقف تكان دهنده بود نه صرفاً نظرات آريوس، بلكه شيوع سريع آنها حتي در ميان صفوف روحانيان بود. وي شورايي از اسقفان مصري در اسكندريه تشكيل داد، و شورا را بر آن داشت تا از آريوس و هواخواهانش خلع لباس كند، و گزارشي از ماوقع براي اسقفهاي ديگر فرستاد. برخي از اسقفها ايرادهايي گرفتند؛ بسياري از كشيشها با آريوس همدلي نشان دادند؛ روحانيان و غير روحانيان در ايالات آسيايي بر سر اين نكته دستخوش تشتت آرا شدند، و بنا به گفتة ائوسبيوس: «در شهرها غوغا و بي‌نظمي به پايه‌اي رسيد كه اين امر براي مشركان حتي در تئاترهايشان موضوع تفريح كفرآميزي گشت.» قسطنطين، كه پس از سرنگون ساختن ليكينيوس به نيكومديا آمده بود، به وسيلة اسقف اين شهر از موضوع اطلاع يافت. وي يك پيام خصوصي براي آلكساندر و آريوس فرستاد و آنان را دعوت كرد كه آرامش فيلسوفان را سرمشق قرار دهند و اختلافات فكري خود را به طور مسالمت‌آميز با يكديگر حل كنند، يا

mansetarchive.com

لااقل نگذارند عامة مردم از مباحثات آن دو آگاه شوند. نامه‌اش، كه ائوسبيوس آن را حفظ كرده است، بروشني نشان مي‌دهد كه قسطنطين چندان پابند به اصول الاهيات نبوده است، و سياست مذهبي او هدفهاي سياسي داشته است.

من فرض را بر آن گذاشته بودم كه انديشه‌هايي را كه همة مردم از خدايان دارند به يك شكل واحد بازگردانم، زيرا قوياً حس مي‌كردم اگر بتوانم مردم را متقاعد سازم كه در اين باره متحد شوند، ادارة امور به طور قابل ملاحظه‌اي آسان خواهد شد. اما افسوس! اطلاع مي‌يابم كه در ميان شما بيش از آنچه اخيراً در افريقا مجادله بوده است مجادله وجود دارد. ظاهراً علت اين مجادلات پوچ به نظر مي‌رسد و در خور چنين معارضات تند نيست. تو، آلكساندر، اگر مي‌خواستي بداني كشيشانت دربارة يك مسئلة حقوقي يا حتي دربارة جزئي از مسئله‌اي كه هيچ گونه اهميتي ندارد چگونه فكر مي‌كنند، و تو، آريوس، اگر چنين افكاري داشتي، مي‌بايست سكوت مي‌كردي ... لزومي نداشت كه اين مسائل را به ميان مردم بكشانيد ...، زيرا اينها مسائلي هستند كه فقط بيكاري محرك آنهاست و جز براي حدت دادن به ذهن فايده‌اي ندارد ...، كارهايي است احمقانه، در خور كودكان بي‌تجربه، نه شايستة كشيشها يا اشخاص معقول.

اين نامه هيچ اثري نكرد. براي كليسا مسئلة «همذاتي» بدان گونه كه در مقابل شباهت ساده يعني «همانندي» پسر و پدر عنوان مي‌شد، از نظر خداشناسي و سياسي موضوعي حياتي بود. اگر مسيح خدا نبود، همة بنياد مذهب مسيحي ممكن بود فرو ريزد، و اگر اختلاف نظر دربارة اين نكته مجاز مي‌شد، آشفتگي عقايد ممكن بود وحدت كليسا، قدرت آن، و

مددي را كه به دولت مي‌رسانيد از ميان ببرد.چون مباحثه بيش از پيش شيوع مي‌يافت و مشرق يوناني را شعله‌ور مي‌ساخت، قسطنطين، براي پايان دادن به اين كار، تصميم گرفت نخستين شوراي عمومي كليسا را تشكيل دهد. پس همة اسقفها را دعوت كرد كه در سال ۳۲۵ به نيقيه (نيكايا) واقع در بيتينيا نزديك پايتختش نيكومديا، بيايند و همة مخارج آنان را تأمين كرد. سيصد و هجده تن آمدند، و يكي از ايشان مي‌گويد: «روحانيان ديگري هم كه عده‌شان كمتر بود دستيارشان بودند.» اين نكته مي‌رساند كه كليسا در آن زمان به چه رشد و توسعة عظيمي رسيده بود. بيشتر اين اسقفها از ايالات شرقي مي‌آمدند. بسياري از اسقف نشينهاي مغرب از اين مباحثه اطلاع نداشتند، و پاپ سيلوستر اول، كه به سبب بيماري نتوانسته بود بيايد، به فرستادن چند كشيش به نمايندگي اكتفا كرد.

شورا در تالار بزرگ يكي از كاخهاي امپراطوري به رياست عالية قسطنطين تشكيل جلسه داد. امپراطور با پيامي خطاب به اسقفها، مبني بر استقرار وحدت كليسا، مذاكرات را افتتاح كرد. ائوسبيوس مي‌گويد: «با شكيبايي به نطقها گوش داد؛ شدت وحدت گفتار مخالفان را تعديل كرد،» و خود نيز در مباحثات شركت جست. آريوس نظرية خود را مبني بر اينكه مسيح موجودي بود آفريده، نابرابر با پدر، و «فقط به وسيلة مشاركت، الاهي بود» تكرار كرد. پرسندگان باهوش او را مجبور كردند قبول كند كه اگر مسيح مخلوق بوده و آغاز داشته ممكن بوده است كه تغيير كند، و اگر مي‌توانسته است تغيير كند، ممكن بوده است كه از فضيلت به منقصت بگرايد. پاسخهايش صادقانه، منطقي، و برايش مرگبار بود. آتاناسيوس، سركشيش فصيح و پرخاشگري كه آلكساندر به عنوان شمشير الاهيات خود همراه آورده بود، بروشني نشان داد كه اگر مسيح و روح القدس با پدر همذات نبودند، شرك و اعتقاد به تعدد خدايان پيروز مي‌شد. اذعان كرد كه در نظر مجسم ساختن سه شخص متمايز در وجود يك خدا اشكال دارد، ولي چنين دفاع كرد كه عقل بايستي در برابر راز تثليث سر تعظيم فرو آورد. همة اسقفها، جز هفده تن از آنان، با او موافقت نمودند و بيانيه‌اي را در توضيح اين نظر امضا كردند. هوادران آريوس به امضاي آن تن در دادند، مشروط بر اينكه يك حرف به آن اضافه شود و «همذاتي» به «همانندي» تبديل گردد. شورا امتناع ورزيد و به صوابديد امپراطور بيانية ذيل را منتشر ساخت:

ما به خدايي يگانه معتقديم، به پدر قادر مطلق، آفرينندة همة چيزهاي آشكار و نهان، و به يك خداوندگار، به عيسي مسيح، پسر خدا، به وجود آمده ... نه آفريده، همذات با پدر ... كه به خاطر ما مردم و به خاطر

نجات ما فرود آمده، مجسم شده، بشر گشته، رنج ديده، روز سوم از ميان مردگان برخاسته، به آسمان صعود كرده است و براي داوري زندگان و

فقط پنج اسقف، و سرانجام فقط دو تن، از امضاي اين بيانيه خودداري كردند. اين دو همراه با آريوس تكفير و به توسط امپراطور تبعيد شدند .يك فرمان امپراطوري مقرر داشت كه همة كتابهاي آريوس سوزانيده شود و مجازات پنهان نگاه داشتن آنها اعدام باشد.

قسطنطين نتيجه‌گيري شورا را با ضيافتي شاهانه، كه همة اسقفها در آن حضور داشتند، جشن گرفت و به آنان متذكر شد كه ديگر به جان يكديگر نيفتند. سپس آنان را مرخص كرد. وي بر خطا بود كه تصور مي‌كرد مباحثه ديگر خاتمه يافته است و خود او نيز تغيير نظر نخواهد داد، اما در اين اعتقادش حق به جانب بود كه به نفع وحدت كليسا اقدام مهمي به عمل آورده است. شورا عقيدة راسخ اكثريت اعضايش را، مبني بر اينكه تشكيلات و حفظ كليسا مستلزم ثبات آيين آن مي‌باشد، تأييد كرد؛ و سرانجام به آن وحدت و اتفاق نظر عملي در عقيدة اساسي رسيد كه به كليساي قرون وسطي نام كاتوليك بخشيد. در عين حال، اين شورا مشخص كنندة جايگزيني مسيحيت، به عنوان مبين و پشتيبان امپراطوري روم، با شرك بود، و قسطنطين را به اتحادي به مراتب مشخصتر از سابق با مسيحيت مي‌كشاند. تمدني نوين بر پاية آييني نوين از آن پس روي ويرانه‌هاي فرهنگي فرسوده و كيشي محتضر برپا مي‌گشت. قرون وسطي آغاز شده بود.

IV – قسطنطين و تمدن

يك سال بعد، قسطنطين در سرزمين خلوت و تك افتادة بيزانس شهر جديدي، كه آن را رم نوين ناميد، بنيان نهاد؛ بعداً نام خود او را به اين شهر دادند. در سال ۳۳۰ از رم و از نيكومديا روي گردانيد و كنستانتينوپل (قسطنطنيه يا استانبول كنوني) را پايتخت خود كرد. در آنجا تمام شكوه و جلال پر هيمنة يك دربار شرقي را در پيرامون خويش به وجود آورد، زيرا احساس مي‌كرد كه اثر روحي اين شكوه و جلال در مردم به مخارج آن مي‌ارزد و خود صرفه‌جويي زيركانه در مخارج دولتي است. با سياست مدبرانه و تهية سلاح از لشكريان حمايت كرد، با فرمانهاي بشردوستانه استبداد خويش را معتدل ساخت، و در ترويج ادبيات و هنر كوشيد. آموزشگاههاي آتن را تشويق كرد، و دانشگاه جديدي در قسطنطنيه بنياد نهاد كه در آن استادان به

تدريس مي‌كردند و كارمند براي امپراطوري پرورش دادند. امتيازات پزشكان و استادان را تأييد كرد و اين امتيازات را شامل پزشكان و استادان همة ايالات مفتوحه ساخت. به استانداران مأموريت داد آموزشگاههاي معماري تأسيس كنند و، با قايل شدن امتيازات مختلف و پاداش، دانشجويان را به اين آموزشگاهها جلب كنند. هنرمندان از انجام تعهدات شهري معاف شدند تا وقت داشته باشند هنر خود را خوب بياموزند و آن را به فرزندانشان منتقل سازند. از گنجينه‌هاي هنري امپراطوري براي تبديل قسطنطنيه به يك پايتخت زيبا استفاده شد.

در رم، آثار معماري اين دوره را ماكسنتيوس پي ريخت. او در سال ۳۰۶ ساختمان باسيليكاي عظيمي را شروع كرد، كه نشانة اوج ترقي معماري كلاسيك در مغرب بود، و قسطنطين ساختمان اين باسيليكا را به پايان رسانيد. چون اين بنا از روي نقشة «گرمابه‌هاي بزرگ» ساخته شده بود، مساحت آن به صد و ده متر در هشتاد متر مي‌رسيد. بالاي تالار مركزي آن، كه سي و هشت متر در بيست و هفت متر بود، سه طاق بتوني به بلندي چهل متر زدند، و اين سه طاق روي ستونهايي شيادار به سبك كورنتي به بلندي بيست متر قرار داشتند. كف تالار از مرمر رنگي فرش شده بود. كف پنجره‌ها با مجسمه‌هايي تزيين شده و ديوارهاي اطراف به منزلة نيم طاق براي طاقهاي مركزي بود. بعدها معماران عصر گوتيگ و دورة رنسانس از اين طاقها و نيم طاقها بسي چيزها آموختند. برامانته، در موقع تنظيم نقشة كليساي سان پيترو، قصد داشت «پانتئون را روي باسيليكاي بزرگ قسطنطين برافرازد»، يعني گنبدي را روي رواق وسيعي قرار دهد.

pimansadri@yahoo.com

نخستين امپراطور مسيحي كليساهاي بسياري در رم بنا نهاد كه شايد بناي اصلي «سان لورنتسو بيرون ديوارها» نيز جزو آن بوده است. براي برگزاري جشن پيروزي خود در پل ميلويوس در سال ۳۱۵ طاق نصرتي برپا كرد. اين بنا يكي از بقاياي آثار رومي است كه بهتر از آثار ديگر محفوظ مانده است و شكوه و جلال مجموع آن، از دستبردهايي كه به قسمتهاي مختلف آن زده‌اند، لطمه‌اي آشكار نديده است. چهار تنة ستون كه تناسب ظريفي دارند سه قوس را تقسيم مي‌كنند، و قسمت روي ستون كه تزيين شده است روي آنها قرار دارد. طبقة بالاي سقف داراي نقوش برجسته و مجسمه‌هايي است كه از بناهاي دوران ترايانوس و ماركوس آورليوس برداشته شده است. در حالي كه نقش و نگارهاي بين ستونها را از بنايي مربوط به دوران هادريانوس گرفته‌اند. دو نقش برجسته گويا از آثار هنرمندان عهد قسطنطين باشد: اشخاص چمباتمه زدة نخراشيده، صورتهاي نيمرخ با پاهايي كه از جلو پيداست و بدين ترتيب با هم مغايرت دارند، و شكل سرها كه ناشيانه بر هم انبوه شده‌اند تا مثلا تصوير پرسپكتيو باشد عدم ظرافت در تكنيك و ذوق را مي‌رسانند، ولي عمق كنده‌كاري در اثر بازي سايه روشنها حالت شگرفي از لحاظ عمق و بعد در انسان به وجود مي‌آورد؛ و موضوعها با چنان سر زندگي خامي نشان داده شده‌اند كه گويي هنر ايتاليا مصممانه قصد بازگشت به اصل بدوي خود را داشته است. چهرة عظيم قسطنطين بدوي بودن را به حد زننده‌اي رسانده است.

شباهتي به اين بربر ترشرو داشته است باور نكردني است، مگر اينكه فرض كنيم هنرمند چنان ذهني داشته است كه سالها پيش از گيبن توانسته است جملة قصار بدبينانة وي را به تصوير بكشد: «من پيروزي بربريت و مذهب را شرح داده‌ام.»

در اوان قرن چهارم هنري جديد شكل گرفت و آن «تذهيب» كتابهاي خطي با نقاشيهاي مينياتوري بود. خود ادبيات در اين موقع اساساً جنبة مسيحي داشت. لوكيوس فيرميانوس لاكتانتيوس در كتابي به نام «بنيادهاي الاهي» (سال ۳۰۷) با شيوايي به شرح مسيحيت، و در نوشتة ديگري به نام «دربارة مرگ آزاردهندگان» (سال ۳۱۴) با نوش و نيشي سيسرون وار به توصيف احتضار نهايي امپراطوران آزار دهنده پرداخت. لاكتانتيوس مي‌نويسد: «مذهب، به حكم ماهيتش بايد بلامانع، از روي طيب خاطر، و آزاد باشد.» البته اين گفته عقيده‌اي باطل شناخته شد و عمر او وفا نكرد تا كفارة آن را ادا كند. معروفتر از او ائوسبيوس پامفيلي اسقف قيصريه بود. اين شخص زندگاني ادبيش را به عنوان كشيش و منشي و كتابدار اسقف سلف خود، يعني پامفيلوس، آغاز كرد. ائوسبيوس به اندازه‌اي پامفيلوس را دوست داشت كه نام او را بر خود نهاد. پامفيلوس كتابخانة اوريگنس را به دست آورده بود، و در پيرامون آن بزرگترين مجموعة كتب مسيحي آن زمان را فراهم كرده بود. ائوسبيوس، كه در ميان اين گنجينه‌ها به سر مي‌برد، فاضلترين كاتب عهد خويش شد. پامفيلوس در دوران آزار و شكنجة گالريوسي جان سپرد. ائوسبيوس از ترديدهايي كه بعدها در مورد او ابراز شد كه او خود چگونه در آن دوران جان به در برده است عذاب فراوان كشيد. چون در اختلاف آريوس و آلكساندر حد وسط را مي‌گرفت، از اين لحاظ دشمنان فراواني پيدا كرد. با اين وصف، بوسوئة دربار قسطنطين گشت و مأمور شد كه شرح حال امپراطور را بنويسد. قسمتي از حاصل تحقيقات دانشمندانة او در كتاب «تاريخ جهاني» گرد آمده است كه كاملترين وقايع نگاري قديم است. ائوسبيوس تاريخ مقدس و تاريخ شرك را در ستونهايي موازي يكديگر قرار داد، آنها را به يك سلسله تاريخهاي همزمان تقسيم كرد، و كوشيد مدت هر دوران مهم را از عهد ابراهيم تا زمان قسطنطين معين كند. همة وقايع نگاريهاي بعدي بر كتاب او به عنوان مرجع متكي بوده است.

ائوسبيوس بر اين استخوانبندي گوشت پوشانيد و بدين ترتيب به سال ۳۲۵ يك «تاريخ كليسا» نگاشت كه شامل شرح توسعه و رشد كليسا از آغاز تا هنگام «شوراي نيقيه» بود. در فصل اول (كه آن نيز سرمشقي براي بوسوئه شد)، در برگيرندة قديمترين فلسفة تاريخ است كه روزگار را به عنوان نبردگاه خدا و شيطان، و تمام وقايع را به عنوان آماده كنندة پيروزي مسيح نمايش مي‌دهد. اين كتاب از لحاظ ترتيب و تركيب كم مايه بود ولي خوب نوشته شده بود. منابعي كه مأخذ اين كتاب قرار گرفته‌اند نقادانه و منصفانه محك خورده‌اند، و حكمهايي كه آمده است به اندازة هر يك از كتابهاي باستاني تاريخ دقيق است. ائوسبيوس، با نقل مدارك مهمي كه اگر او در كتابش نمي‌آورد از دست رفته بودند، دين بزرگي بر گردن اخلافش دارد.

گسترة اطلاعات اين اسقف عظيم است، و احساسي كه دارد به سبك انشايش گرمي مي‌بخشد و اين سبك در لحظاتي كه بعضي از نظرات

كه ممكن است براي خوانندگانش آموزنده نباشد يا فلسفه‌اش را تأييد نكند صريحاً كنار مي‌گذارد، و ترتيب نگارش تاريخ «شوراي بزرگ» را طوري مي‌دهد كه ذكري از آريوس يا آتاناسيوس به ميان نيايد. همين بيصداقتي صادقانه باعث شده است كتاب «زندگي قسطنطين» او بيشتر يك مديحه باشد تا يك شرح حال. كتاب با هشت فصل زنده و با روح شروع مي‌شود كه در آنجا جز از زهد امپراطور و از كارهاي نيكش از موضوع ديگري سخن در ميان نيست، و وصف مي‌كند كه چگونه قسطنطين «بر كشور خود در مدت بيش از سي سال به شيوه‌اي يزداني حكم راند.» از خواندن اين كتاب هيچ كس گمان نمي‌برد كه قهرمان آن، قسطنطين، فرزند، خواهر زاده، و زن خويش را كشته باشد.

قسطنطين نيز، مانند آوگوستوس، در ادارة همه چيز موفق بود، مگر ادارة خانوادة خويش. مناسبات او با مادرش به طور كلي حسنه بود. ظاهراً به ابتكار او بود كه مادرش به اورشليم رفت و معبد رسواي آفروديته را، كه مي‌گفتند در محل مقبرة منجي ساخته شده است، با خاك يكسان كرد. به گفتة ائوسبيوس، در آن هنگام «مزار مسيح» و صليبي كه بر آن جان سپرد آشكار گشت. قسطنطين دستور داد كه «كليساي قيامت» بر روي قبر ساخته شود و آثار مقدس در حرم مخصوصي حفظ گردد. همان گونه كه در روزگار كلاسيك مشركان آثار جنگ تروا را گرامي داشته و پرستيده بودند، و رم از الاهة آتنة تروا به خود باليده بود، دنياي مسيحي نيز، با تغيير چهره و با تجديد ماهيت آن طبق رسم ديرين زندگاني بشر، شروع به جمع آوري و پرستش آثار مسيح و قديسين كرد. هلنا در محلي كه بنا به روايت زادگاه عيسي در بيت لحم است نمازخانه‌اي بنا نهاد، خاشعانه براي زنان تارك دنيايي كه در آنجا مراسم مذهبي را انجام مي‌دادند خدمت كرد، سپس به قسطنطنيه بازگشت تا در آغوش فرزندش بميرد.

قسطنطين دوبار ازدواج كرده بود، نخست با مينروينا، كه از وي يك پسر داشت به نام كريسپوس، و سپس با دختر ماكسيميانوس به نام فاوستا، كه برايش سه دختر و سه پسر آورد. كريسپوس سرباز بسيار خوبي شد و در جنگهاي قسطنطين عليه ليكينيوس خدمات شاياني به پدرش كرد. به سال ۳۲۶ كريسپوس به امر قسطنطين به قتل رسيد. تقريباً در همين زمان امپراطور دستور داد ليكينيانوس فرزند ليكينيوس از كنستانتيا خواهر قسطنطين، يعني خواهر زادة خويش، را اعدام كنند. اندكي پس از آن فاوستا نيز به امر شوهرش به قتل رسيد. علل اين سه قتل را نمي‌دانيم. زوسيموس اطمينان مي‌دهد كه كريسپوس به فاوستا ابراز علاقه كرده بود و فاوستا اين مطلب را براي امپراطور بازگفته بود؛ و هلنا [مادر قسطنطين]، كه كريسپوس را بسيار دوست مي‌داشت، انتقام او را گرفت، بدين معني كه قسطنطين را متقاعد كرد كه زنش فاوستا تسليم پسرش شده بوده است. شايد فاوستا قصد داشته است كريسپوس را از سر راه بردارد تا پسر خودش به سلطنت برسد و ليكينيانوس براي اين از ميان برداشته شده باشد كه براي پس گرفتن سهم پدرش در فرمانروايي توطئه مي‌كرده است.

فاوستا پس از مرگ به هدف خود رسيد، زيرا به سال ۳۳۵ قسطنطين امپراطوري را به پسران و

سلطنت خويش را با شكوه و جلال برگزار كرد. سپس، چون مرگ را نزديك مي‌ديد، براي استحمام به آبهاي گرم آكويريون رفت. چون بيماريش شدت مي‌يافت كشيشي خواست تا غسل تعميدش دهد، زيرا اين تقديس را عملا به همين لحظات مرگ موكول كرده بود به اين اميد كه به اين ترتيب از تمام گناهان زندگي پرتلاطمش پاك گردد. آنگاه اين پادشاه خسته، كه شصت و چهار سال داشت، قباي سلطنت را از تن به در كرد، لباس سفيد يك نو ايمان مسيحي را به جاي آن پوشيد، و جان سپرد.

قسطنطين سرداري عاليقدر، مديري شايسته، و سياستمداري والامقام بود. وارث كار ترميمي و اصلاحي ديوكلتيانوس گشت و آن را تكميل كرد ـ امپراطوري هزار و يكصد و پنجاه سال از تمديد حياتش را مديون اين دو مي‌باشد. او حكومت فردي آورليانوس و ديوكلتيانوس را، بعضاً به علت جاه طلبي و خودپسندي، و

بعضاً براي اينكه اين حكومت مطلقه را بي‌شك به سبب آشفتگي آن زمان لازم مي‌پنداشت، حفظ كرد. بزرگترين اشتباهش اين بود كه امپراطوري را ميان پسرانش تقسيم كرد. ظاهراً پيش بيني مي‌كرده است كه همان گونه كه خود وي براي قدرت واحد به منازعه برخاست، آنها نيز به منازعه برمي‌خيزند، ولي گمان مي‌كرد كه اگر وارث ديگري برگزيند، احتمالاً اينكه با يكديگر به جنگ برخيزند بيشتر مي‌شود. اين نيز بهايي است كه بايد براي حكومت فردي پرداخته شود. دربارة اعدامهايي كه دستورش را داد نمي‌توانيم داوريي بكنيم، چون انگيزة آنها را نمي‌دانيم. در زير بار توانفرساي مسائل حكمراني ممكن است كه براي مدتي خود را به دست ترس و حسدي غالب بر عقل سپرده باشد. از قراين چنين پيدا است كه در هنگام سالخوردگي بار پشيماني بر وجود او سنگيني كرده است. مسيحيتش كه در آغاز جنبة سياسي داشت بتدريج به يك ايمان صادقانه مبدل شد. پيگيرترين واعظ كشور خود شد، مرتدان را از روي عقيده مورد پيگرد و آزار قرار داد، و در هر قدم، خدا را شريك در كار خود گرفت. چون دوراندیش‌تر از ديوكلتيانوس بود، با سهيم گردانيدن امپراطوري در يك آيين جوان و يك سازمان نيرومند، و اخلاقياتي پر از شوق و ذوق، جان تازه‌اي به كالبد پير امپراطوري دميد. با ياري او، مسيحيت همان اندازه كه يك كليسا بود، يك دولت نيز شد، يعني مدت چهارده قرن به صورت قالب زندگي و انديشة اروپا درآمد. شايد، اگر آوگوستوس را استثنا كنيم، كليساي سپاسگزار حق داشته است او را بزرگترين امپراطوران بنامد.

پايان سخن

I – چرا روم سقوط كرد؟

يكي از برجسته‌ترين فضلاي معاصر مي‌گويد: «مهمترين مسائل تاريخ اين دو مسئله‌اند كه چگونه به قدرت رسيدن روم را توجيه كنيم و براي سقوطش چه دليلي بياوريم.» اگر به ياد بياوريم كه سقوط روم مانند صعود آن تنها يك علت نداشته، بلكه چندين علت داشته است، و سقوط روم نه يك واقعه بلكه فرايندي بوده است كه در طول سه قرن ادامه داشته است، به حل اين دو مسئله نزديكتر مي‌شويم. عمر برخي از ملتها حتي كمتر از طول مدت سقوط روم بوده است.

يك تمدن بزرگ، تا از درون منهدم نشده باشد، از بيرون مغلوب نمي‌شود. علل اصلي انحطاط امپراطوري روم در وجود مردم آن، در اخلاقياتشان، در مبارزة طبقاتي، در افول تجارت، در خودكامگي بوروكراسي، در ماليات گزاف و نرمش ناپذير، و در جنگهاي توانفرسايش بود. نويسندگان مسيحي اين افول را زيركانه ارزيابي كرده‌اند. در حدود سال ۲۰۰، ترتوليانوس با خوشحالي مي‌گفت: clausula saeculi ipsa - كه معني تحت اللفظي آن «پايان دوران» است - و محتملا مقصودش انهدام دنياي شرك بوده است. كوپريانوس، در حدود پنجاه سال بعد، در پاسخ اتهامي كه بدبختيهاي امپراطوري را به مسيحيان نسبت مي‌داد، اين بدبختيها را معلول علل طبيعي دانست:

> بايد بدانيد كه دنيا پير شده است و نمي‌تواند نيروي قديم خود را حفظ كند. خودش به افول خود شهادت مي‌دهد. بارندگي و گرمي آفتاب هر دو كاهش مي‌يابند. فلزات تقريباً نايا‌ب شده‌اند. كشاورز در مزرعه يافت نمي‌شود.

هجومهاي بربرها، و قرنها بهره‌برداري از ركه‌هاي غني‌تر معادن مسلماً از ميزان تهية فلزات قيمتي روم

در نگهداري مجاري آبياري از طرف دهقانان، كه عده‌شان كم مي‌شد، و از طرف دولت، كه تشكيلاتش از هم گسيخته بود، كشور را بيش از پيش فقير مي‌كرد. مع هذا، اين موضوع در نتيجة فرسودگي ذاتي زمين يا بر اثر تغيير اقليم نبود، بلكه از غفلت و از عقيم شدن و به ستوه آمدن مردم دلسرد سرچشمه مي‌گرفت.

عوامل زيست‌شناختي، اساسيتر بود. پس از هادريانوس، از جمعيت مغرب زمين سخت كاسته شد. در اين باره شك كرده‌اند ولي ابداً جاي شك نيست، زيرا مي‌دانيم كه در زمان ماركوس آورليوس، والنتينيانوس،

pmansoureh@yahoo.com

آورليانوس، پروبوس، و قسطنطين بسياري از بربرها را گروه گروه وارد امپراطوري مي‌كردند. آورليوس براي جبران كمبود افراد لشكر، غلامان، گلاديا‌تورها، پاسبانان، و جنايتكاران را به سربازي گرفت؛ يا بحران گسترده‌تر از پيش بود و يا عدة جمعيت آزاد قليل‌تر از قبل بود؛ و عدة غلامان به طور قطع خيلي كم شده بود. بخصوص در ايتاليا، مزارع آن قدر متروك مانده بود كه پرتيناكس آنها را به كساني كه حاضر به كشت بودند برايگان واگذار مي‌كرد. در يكي از قوانين زمان سپتيميوس سوروس مسئلة كمبود نيروي انساني مطرح است. در يونان جمعيت از چندين قرن پيش رو به كاهش مي‌رفت. در اسكندريه، كه سابقاً جمعيت آن كثير بود، طبق حساب ديونوسيوس اسقف در عهد او (۲۵۰ ميلادي) عدة اهالي به نصف رسيده بود. وي از «مشاهدة اينكه نژاد بشر پيوسته رو به نابودي و فنا مي‌رود» ابراز تأسف مي‌كند. تنها تعداد بربرها و شرقي‌ها، در خارج و داخل امپراطوري، رو به فزوني بود.

اين كاهش جمعيت ناشي از چه بود؟ اين امر بيش از هر چيز از محدود ساختن خانواده‌ها سرچشمه مي‌گرفت. اين محدوديت كه بدواً در ميان طبقات فرهيخته معمول بود، حال به ميان طبقة پرولتاريا نيز، كه سابقاً به پر زاد و ولد بودن شهرت داشت، گسترش يافته بود. در حدود سال ۱۰۰ ميلادي، به طوري كه از برقراري آليمنتا (كمك هزينة غذايي)، كه هدف از آن تشويق زاد و ولد در روستا بود، برمي‌آيد اين امر به طبقات كشاورز هم سرايت كرده بود؛ در قرن سوم، محدود شدن زاد و ولد همة ايالات مفتوحة غربي را هم فرا گرفت و عدة اهالي گل رو به كاهش رفت. كودك كشي، گرچه به عنوان جنايت تقبيح مي‌شد، با ازدياد فقر افزايش مي‌يافت. ممكن است افراد در شهوتراني از قوة توالد و تناسل كاسته باشد؛ خويشتنداري يا تأخير در ازدواج نيز همين اثر را داشت، و به تدريج كه آداب و رسوم شرقي در غرب متداول مي‌شد، بيشتر خواجه مي‌پروردند. پلانتيانوس، فرمانده پاسداران امپراطور، دستور داد صد جوان را خصي كردند، و آنها را به عنوان چشم روشني عروسي به دخترش هديه كرد.

علل ديگر كاهش جمعيت، كه از لحاظ اهميت دست كمي از اولي نداشت، بيماريهاي همه‌گير، انقلابها، و جنگها بود. در بيماريهاي همه گير عظيمي كه در عهد ماركوس آورليوس، گالينوس، و قسطنطين پيش آمد بسياري از مردم تلف

در تمام خانواده‌ها عده‌اي را از پاي درآورد؛ مي‌گويند كه در رم، براي چندين هفته، روزي پنج هزار نفر جان مي‌سپردند. پشه‌هاي حومة رم در جنگ خود عليه مهاجمان انساني به باتلاقهاي پونتين پيروز مي‌شدند و مالاريا قواي اغنيا و فقرا را در لاتيوم و توسكان به تحليل مي‌برد. قربانيهاي عظيم جنگ و انقلاب، و شايد كوشش براي جلوگيري از آبستني، سقط جنين، و كودك كشي به پاكي نژاد هم به اندازة توالد و تناسل لطمه مي‌زد: مستعدترين افراد ديرتر از همه ازدواج مي‌كردند، كمتر از همه بچه مي‌آوردند، و زودتر از همه مي‌مردند. صدقات فقيران را، و تجمل اغنيا را ضعيف مي‌كرد، يك صلح طولاني تمام طبقات شبه جزيره را از كيفيات و از فنون جنگ محروم ساخت. ژرمنها، كه بعداً در ايتالياي شمالي مستقر و جزو لشكريان شدند، جسماً و اخلاقاً بر آنچه از نژاد بومي باقي مانده بود برتري داشتند؛ اگر زمان فرصت داده بود كه اين ژرمنها با مردم بومي درآميزند، ممكن بود فرهنگ كلاسيك را جذب كنند و خون ايتاليايي را نيرو بخشند. ولي زمان اين دست و دل بازي را نداشت. به علاوه، از دير زماني جمعيت ايتاليا با عناصر شرقي، كه جسماً فروتر و شايد از لحاظ قواي دماغي برتر از روميان بودند، درآميخته بودند. ژرمنهاي پر زاد و ولد نمي‌توانستند فرهنگ كلاسيك را دريابند، آن را نمي‌پذيرفتند و منتقل نمي‌ساختند، شرقيها نيز، كه بسرعت رو به افزايش مي‌رفتند، اكثراً متمايل به از ميان بردن اين فرهنگ بودند؛ روميان، كه اين فرهنگ را داشتند، آن را فداي آسودگي‌هاي عقيم بودن مي‌كردند. روم نه به وسيلة هجوم بربرها كه از خارج مي‌آمدند، بلكه در نتيجة افزايش نفوس بربرها در داخل مغلوب شد.

انحطاط اخلاقي نيز به اضمحلال كمك مي‌كرد. خصلت مردانه، كه سابقاً در اثر زندگي ساده و پر از سختي، و ايماني كه پشتيبان آن بود شكل گرفته بود، در درخشش آفتاب ثروت، و آزادي بي‌ايماني سست مي‌شد، حال افراد طبقات متوسط و بالا ثروت كافي داشتند كه تسليم هواي دل شوند، و [چون ايماني در كار نبود] تنها هنگام وسيلة تسليم شدن به وسوسه‌ها وجود داشت ولي فرصت مانع بر سر اين راه

مقتضيات شخصي بود. افزايش شهرنشينان سبب تكثير تماسها مي‌شد و هر گونه نظارت فرهنگي را عقيم مي‌گذاشت؛ مهاجرت اقوام به داخل ايتاليا صدها فرهنگ مختلف را يكجا جمع آورد و در نتيجه هويت جداگانهٔ هر يك از بين رفت و يك بي هويتي فرهنگي به وجود آمد. معيارهاي اخلاقي و جمالشناسي در اثر فريبندگي تودهٔ مردم رو به تنزل نهاد، و لذات جنسي به آزادي افسار گسيخته‌اي دست يافت، در حالي كه آزادي سياسي رو به افول مي‌رفت.

بزرگترين مورخان عقيده دارند كه علت اصلي سقوط روم مسيحيت بود. او و پيروانش چنين دليل مي‌آوردند كه در واقع اين مذهب كيش قديم را، كه به روح رومي خصلت اخلاقي و به دولت روم ثبات بخشيده بود، از ميان برد. مسيحيت به فرهنگ كلاسيك، به علم، به فلسفه، به ادبيات و هنر اعلان جنگ داده بود. مسيحيت نوعي رازوري شرقي سست كننده

وارد رواقي‌گري واقعپردازانهٔ زندگي رومي كرده بود، فكر افراد را از وظايف اين جهاني معطوف آمادگي تسليم طلبانه براي يك فاجعهٔ كيهاني ساخته بود، و آنان را واداشته بود تا به جاي آنكه در جستجوي سعادت جمعي از طريق فداكاري در راه كشور باشند، به دنبال سعادت فردي از طريق زهد و عبادت بروند. مسيحيت وحدت امپراطوري را در هم شكسته بود، در حالي كه امپراطوران نظامي براي حفظ اين وحدت مبارزه مي‌كردند؛ آيين مسيح پيروان خود را از به عهده گرفتن شغلهاي رسمي يا رفتن به خدمت نظام منع كرده بود؛ اصول اخلاقي مبني بر عدم مقاومت و صلحدوستي را موعظه كرده بود و حال آنكه نجات امپراطوري در گرو شور و شوق و ارادهٔ به جنگ بود. پيروزي مسيح مرگ روم به شمار مي‌رفت.

در اين اظهار نظر تند حقيقتي وجود دارد. مسيحيت، بي‌آنكه بخواهد، به پيدايي آشفتگي در عقايد كمك كرد؛ آشفتگي عقايدي كه باعث به وجود آمدن آداب و رسومي در هم و ناهماهنگ شد كه به سهم خود در سقوط روم نقش داشت. ولي رشد مسيحيت بيش از آنكه علت باشد معلول انحطاط روم بود. از هم گسيختگي كيش ديرين خيلي پيش از ظهور مسيح آغاز شده بود. عليه اين كيش در نوشته‌هاي انيوس و لوكرتيوس حملات شديدتري ديده مي‌شود تا در نوشته‌هاي نويسندگان مشرك بعد از اين دو. تلاشي اخلاقي با فتح يونان به توسط روم شروع شده بود، و در زمان نرون به حد اعلي رسيده بود؛ بعدها اخلاقيات روميان بهتر شد و نفوذ اخلاقي مسيحيت در زندگاني امپراطوري بسيار نافع بود. علت آنكه مسيحيت توانست با چنان سرعتي گسترش بيابد اين بود كه روم رو به احتضار بود. مردم ايمان به دولت را نه از آن جهت از دست دادند كه مسيحيت آنان را از دولت دور نگاه مي‌داشت، بلكه بدين علت كه دولت از ثروت در برابر فقر حمايت مي‌كرد، مي‌جنگيد تا برده اسير بگيرد، به كار ماليات مي‌بست تا از تجمل پشتيباني كند، و در حفظ ملت خود در برابر قحط و غلا، بيماريهاي همه‌گير، مهاجمات و بيكاري عاجز بود؛ مردم حق داشتند از قيصر كه طبل جنگ مي‌زد روي بگردانند و به مسيح روي آورند كه صلح را موعظه مي‌كرد، يعني از يك خشونت باور نكردني به يك رحم و عاطفهٔ بي‌سابقه، از يك زندگي بي‌اميد يا بي‌عزت به ايماني كه مايهٔ تسلي بينوايي‌شان بود و انسانيتشان را محترم مي‌داشت بگروند. روم را نه مسيحيت از پا درآورد نه هجوم بربرها؛ هنگامي كه مسيحيت نفوذ يافت و هجوم بربرها فرا رسيد، روم جز پوسته‌اي ميان تهي نبود.

علل اقتصادي انحطاط روم را قبلا به عنوان پيش شرط درك اصلاحات ديوكلتيانوس بيان كرديم؛ در اينجا كافي است كه آنها را اجمالا يادآور شويم. وابستگي متزلزل نسبت به محصولات مفتوحه؛ كمبود غلامان و فروپاشي لاتيفونديا؛ خرابي حمل و نقل و خطرات داد و ستد؛ از دست رفتن بازارهاي ايالات مفتوحه در قبال رقابت ايالات مزبور؛ ناتواني صنايع ايتاليايي براي تأمين صادراتي هم ارز با واردات ايتاليا، و نتيجتاً سرازير شدن فلزات قيمتي به سوي خاورزمين؛ جنگ انهدام آميز

صدقات، كارهاي عام المنفعه، بوروكراسي عريض و طويل، و درباري مركب از مفتخوران؛ تقليل ارزش پول رايج؛ باز داشتن تواناييها و قابليتها از كار، و جذب شدن ثروتهاي قابل سرمايه‌گذاري در نتيجهٔ وضع عوارضي در حد مصادرهٔ اموال؛ مهاجرت سرمايه و كار، و نهادن يوغ سنگين سرفداري بر گردهٔ

pymansadreh@yahoo.com

كشاورزي، و يوغ نظام كاستي بر گردة صنايع: همة اينها سبب انهدام شالوده‌هاي مادي زندگي ايتاليا شد، تا اينكه سرانجام، پس از مرگ اقتصادي آن، قدرت روم ديگر جز شبحي سياسي نبود.

علل سياسي انحطاط فقط در يك واقعيت ريشه داشت: اينكه استبداد روزافزون حميت ملي شارمندان را از ميان مي‌برد و دولتمردي را از سرچشمه خشك مي‌كرد. چون فرد رومي، جز از طريق خشونت، نمي‌توانست ارادة سياسي خود را بيان كند، علاقة به حكومت را از دست داد و جذب اشتغالات خود، تفريحات خود، لژيون خود، يا سعادت و رستگاري فردي خود شد. ميهن پرستي و مذهب شرك وابسته و متصل به يكديگر بودند و حال با هم رو به افول مي‌رفتند. سنا، كه پس از پرتيناكس بيش از پيش قدرت و حيثيتش را از دست مي‌داد، دوباره در سستي، تملق گويي، و خودفروشي سقوط كرد. بدين ترتيب، آخرين سدي كه ممكن بود كشور را از ميليتاريسم و آشفتگي نجات دهد درهم مي‌شكست. دولتهاي محلي، كه «كوركتور»ها و «اكساكتور»هاي امپراطور برآنها تسلط داشتند، ديگر مردان درجه اول را به خود جلب نمي‌كردند. مسئوليت كارمندان شهرداري براي سهمية ماليات حوزة خود، هزينة روزافزون مقاماتشان كه حقوقي نداشت، كمكهاي مالي، ليتورژيها، انعامها، و مسابقاتي كه از آنان توقع داشتند، و خطرات نهفته در مهاجمات و جنگهاي طبقاتي سبب گريز از مناصب مي‌شد كه بي‌ارتباط با گريز از ماليات و از مؤسسات صنعتي و كشاورزي نبود. افراد با پايين آوردن عمدي وضع اجتماعي خويش شرايط انتخاب را از خود ساقط مي‌كردند؛ برخي نيز به شهرهاي ديگر مي‌گريختند؛ بعضي ديگر اجاره‌دار و گروهي رهبان مي‌شدند. در سال ۳۱۳، قسطنطين معافيت از مشاغل شهرداري و از پرداخت چندين ماليات را به روحانيان مسيحي بسط داد و اين از امتيازاتي بود كه، طبق سنتهاي ديرين، كاهنان مشركان از آن برخوردار بودند؛ بدين ترتيب بزودي كليسا با كثرت داوطلبان كشيشي رو به رو شد و شهرها با كمبود درآمد و داوطلب سناتوري؛ سرانجام قسطنطين ناچار شد دستور دهد كه افراد حايز شرايط انتخاب شدن براي پستهاي شهرداري در سلك روحانيون پذيرفته نشوند. پليس امپراطوري كساني را كه از مشاغل سياسي مي‌گريختند، درست مانند كساني كه از ماليات يا از خدمت

نظام مي‌گريختند، تعقيب مي‌كرد؛ آنها را به شهرها برمي‌گردانيد و ملزم به قبول سمت مي‌كرد؛ سرانجام فرمان صادر شد كه پسر بايد وضع اجتماعي پدر را به ارث برد و، اگر از لحاظ مقام اجتماعي قابل انتخاب باشد، بايد برگزيده شدن را بپذيرد. بردگي اداري حصار زندان كاست اقتصادي را تكميل كرد.

گالينوس، از ترس شورش سنا، سناتورها را از خدمت در ارتش معاف كرد. چون ديگر لوازم جنگي در ايتاليا توسعه‌اي نداشت، اين فرمان افول نظامي شبه جزيره را تكميل كرد. گسترش لشكريان ايالات مفتوحه و سپاهيان مزدور، اضمحلال پاسداران امپراطور به توسط سپتيميوس سوروس، و سر برآوردن سرداران ايالات مفتوحه و نشستنشان بر تخت امپراطوري رهبري عالي ايتاليا و حتي استقلالش را، دير زماني پيش از سقوط امپراطوري در غرب، از ميان برد. لشكريان روم ديگر لشكريان رومي نبودند؛ بلكه اكثر از اهالي ايالات مفتوحه و بسياري نيز از بربرها بودند. اين افراد ديگر براي حفظ محراب و وطن و خانه نمي‌جنگيدند؛ بلكه براي مواجب، پاداش، و غنايم به جنگ مي‌رفتند. اينان به شهرهاي امپراطوري با رغبت بيشتر حمله مي‌بردند و چپاول مي‌كردند، و رغبت كمتري براي رو به رو شدن با دشمن داشتند؛ اغلب آنان دهقانزاده بودند و از اغنيا و شهرنشينان، به عنوان استثمارگران بينوايان و روستاها، نفرت داشتند؛ و هر گاه جنگ داخلي به آنان فرصت مي‌داد چنان شهرها را غارت مي‌كردند كه براي بربرهاي بيگانه چيزي براي غارت باقي نمي‌ماند. موقعي كه مسائل نظامي اهميتي بيش از امور داخلي پيدا كرد، شهرهاي مجاور مرزها به صورت مقر حكومت در آمدند؛ شهر رم تماشاخانة پيروزيها، نمايشگاه معماري امپراطوري، موزة اشياي عتيقه و شكلهاي سياسي شد. زياد شدن پايتختها و تقسيم قدرت وحدت اداري را در هم شكست. امپراطوري كه بزرگتر از آن شده بود كه دولتمردانش بتوانند آن را اداره يا لشكريانش از آن دفاع كنند بتدريج در معرض تجزيه و تلاشي قرار گرفت. گل و بريتانيا كه براي دفاع از خود در برابر ژرمنها و اسكاتلنديها بي‌ياور مانده بودند، براي خود «امپراطور»هايي انتخاب كردند و آنان را به سلطنت رساندند؛ پالمورا در زمان زنوبيا مجزا شد، و اندكي بعد اسپانيا و افريقا، تقريباً بدون مقاومت، تسليم بربرها شدند. در عهد گالينوس سي سردار در سي ناحية امپراطوري، عملا مستقل از قدرت مركزي، حكم مي‌راندند. در

اين نمايش دردناك قطعه قطعه شدن كشوري بزرگ، علل داخلي نامرئي نقش اصلي را داشتند. بربرهاي مهاجم فقط وارد جايي شدند كه ضعف دروازة آن را گشوده بود، و انحطاط زيست شناختي، اخلاقي، اقتصادي، و دولتمردي سياسي صحنه را براي هرج و مرج، دلسردي، و فساد خالي كرده بود.

از خارج، سقوط امپراطوري روم غربي بر اثر توسعه طلبي و مهاجرت هسيونگ ـ نو يا هونها

[هياطله] در آسياي شمال غربي تسريع شد. اين قوم كه لشكريان و ديوار چين جلوي پيشرويشان را به سوي شرق گرفته بودند، رو به سوي غرب كردند، و در حدود سال ۳۵۵ به ولگا و جيحون رسيدند. فشار آنان سرمتهاي روسيه را واداشت كه در بالكان رخنه كنند؛ گوتها، كه بدين ترتيب عقب رانده شده بودند، به سوي مرزهاي روم آمدند. آنان اجازه يافتند در آن سوي دانوب در موئسيا مستقر شوند (۳۷۶). در آنجا چون كارمندان رومي با ايشان بدرفتاري مي‌كردند، سر به شورش برداشتند، در آدريانوپل يك سپاه بزرگ رومي را شكست دادند (۳۷۸)، و مدتي قسطنطنيه را تهديد كردند. در سال ۴۰۰، آلاريك ويزيگوتها را از فراز كوههاي آلپ به داخل ايتاليا رهبري كرد؛ و در سال ۴۱۰ اينان روم را گرفتند و غارت كردند. در ۴۲۹، گايسريك واندالها را براي فتح اسپانيا و افريقا آورد و در ۴۵۵ اينان روم را گرفتند و ويران كردند. در ۴۵۱، آتيلا هونها را در حملة به گل و ايتاليا رهبري كرد، در شالون شكست خورد، ولي لومباردي را اشغال كرد. به سال ۴۷۲، سرداري از اهالي پانونيا به نام اورستس پسر خود، روموليوس آوگوستولوس ، را امپراطور خواند. چهار سال بعد سربازان مزدور بربر، كه بر سپاه روم تسلط داشتند، اين «آوگوستوس كوچك» را خلع كردند و اودوآكر رهبرشان را پادشاه ايتاليا ناميدند. اودوآكر سروري امپراطور رومي قسطنطنيه را به رسميت شناخت، و از طرف امپراطور به عنوان پادشاه دست نشانده پذيرفته شد. امپراطوري روم شرقي تا سال ۱۴۵۳ دوام يافت. امپراطوري روم غربي ديگر پايان يافته بود.

II – دستاوردهاي روم

توجيه سقوط روم از توجيه بقاي طولاني آن آسانتر است. كار اصليي كه روم به آنجا رساند اين بود كه دنياي مديترانه را فتح كرد، فرهنگ آن را پذيرفت، مدت دويست سال به آن نظم و رونق و آرامش داد، مدت دويست سال ديگر جلوي هجوم بربريت را گرفت، و پيش از مرگ خويش ميراث كلاسيك را به دنياي غرب انتقال داد.

روم در فن حكمراني رقيب نداشته است. دولت روم هزار جنايت سياسي مرتكب شد: بناي خود را بر يك اوليگارشي خودپرست و روحانيت تاريك انديش استوار ساخت؛ يك دموكراسي از آزادمردان به وجود آورد، و سپس با فساد و خشونت آن را از ميان برد؛ و از ممالك مفتوحة خود براي تأمين مايحتاج يك ايتالياي انگل بهره‌كشي كرد، ايتالياييي كه وقتي ديگر نتوانست به بهره‌كشي ادامه دهد فرو پاشيد. بعضي جاها را، در شرق و در غرب، تبديل به ويرانه‌اي تهي از جمعيت كرد و نام اين كار را صلح نهاد. ولي در ميان تمام اين بديها نظام قانوني با شكوهي تشكيل داد كه، از زمان تصدي «ده مرد» تا عهد ناپلئون، تقريباً در سراسر اروپا به زندگي و ثروت امنيت، و به صنايع تحرك و تداوم بخشيد. حكومتي را با قواي مقننه و مجرية مجزا و مستقل از هم قالب ريخت كه شيوه‌هاي نظارت و تعادل ميانشان الهامبخش واضعين قوانين اساسي تا دوران انقلابهاي امريكا و

سلطنتي، آريستوكراسي، و دموكراسي را چنان با موفقيت يكي ساخت كه مايهٔ تحسين فيلسوفان، مورخان، اتباع خويش، و دشمنانش شد. در پانصد شهر شهرداريها را بنيان گذاشت، و دير زماني به آنان آزادي شهرداري داد. امپراطوري خود را نخست با حرص و بيرحمي، و سپس با چنان تسامح و چنان عدالتي اداره كرد كه اين كشور پهناور هرگز نظير آن را نديده است. تمدن را در بيابان شكوفا كرد و با اعجاز ايجاد صلحي پايدار كفارهٔ گناهانش را داد. امروز هم هدف عاليترين كوششهاي بشري احياي «صلح رومي» در اين جهان آشفته است.

pymansatarehgoya.com

در درون چهارچوب نظامي كه عاليتر از آن هرگز به وجود نيامده است، روم فرهنگي به وجود آورد كه اصل آن يوناني ولي از لحاظ كاربرد و نتايج رومي بود. روم بيش از آن سرش گرم كار حكومت بود كه بتواند در زمينة انديشه‌ها به اندازة يونان آفرينندگي از خود نشان دهد؛ ولي با قدرداني تمام ميراث فني، فكري، و هنري را كه از كارتاژ و مصر، و از يونان و مشرق زمين دريافت كرده بود، جذب كرد و با پافشاري در حفظش كوشيد. روم سبب ترقي علوم نگشت، و در زمينة صنعت نيز از نظر فني بهبودي ايجاد نكرد، اما دنيا را با يك تجارت شكوفا در روي درياهاي امن و شبكه‌هايي از راههاي محكم، كه شريانهاي زندگاني نيرومندي شدند، غني ساخت. در امتداد اين راهها، و از فراز صدها پل زيبا، تكنيكهاي باستاني كشاورزي، صنايع دستي، هنر، علم ساختمانهاي عظيم، روشهاي بانكداري و سرمايه‌گذاري، سازمان پزشكي و بيمارستانهاي نظامي، بهسازي شهرها، و انواع درختان ميوه و جوز و گياههاي كشاورزي يا زينتي، كه از مشرق زمين آورده شدند تا در مغرب ريشه كنند، گذشتند و به دنياي قرون وسطي و جديد انتقال يافتند. حتي اسرار حرارت مركزي بدين ترتيب از جنوب گرم به شمال سرد آمد. جنوب تمدنها را به وجود آورده است، و شمال آنها را مسخر ساخته، ويران كرده، و يا به عاريت گرفته است.

روم آموزش و پرورش را ابداع نكرد، ولي آن را، به مقياسي كه پيش از آن وجود نداشت، توسعه داد، از حمايت دولتي برخوردارش كرد، و دورة تحصيلي را شكل داد كه تا زمان جوانان به ستوه آمدة ما دوام يافته است. نه طاق، نه طاق ضربي، و نه گنبد، هيچ يك از ابداعات روم نبود، ولي آنها را چنان جسورانه و با شكوه به كار برد كه از پاره‌اي جهات معماريش بي‌نظير مانده است؛ و همة عناصر كليساهاي قرون وسطي در باسيليكاهاي آن تدارك ديده شد. حجاري چهره از ابداعات روم نبود، ولي به آن قدرت واقعپردازانه‌اي داد كه يونانيان كمال جو بندرت به آن پايه رسيده بودند. فلسفه از ابداعات روم نبود، ولي در نزد لوكرتيوس و سنكا بود كه فلسفة اپيكوري و فلسفة رواقي كاملترين شكل خود را يافتند. انواع ادبي و حتي هجو از ابداعات روم نبود، ولي كيست كه بتواند نفوذ سيسرون را در فن خطابه و رساله و سبك نثر، نفوذ ويرژيل را در دانته و تاسو و ميلتون... نفوذ ليويوس و تاسيت را در تاريخ، و نفوذ هوراس و يوونياليس را در درايدن و سويفت و پوپ بشايستگي ارزيابي كند؟

زبان روميان، با تباهي بسيار در خور تحسيني، زبان ايتاليا و روماني و فرانسه و اسپانيا و پرتغال و امريكاي لاتين شده است. نيمي از دنياي سفيدپوستان به يكي از زبانهاي لاتيني سخن مي‌گويند. زبان لاتيني تا قرن هجدهم به منزلة اسپرانتوي علم، فضل، و فلسفه در غرب بود؛ به گياهشناسي، و جانورشناسي اصطلاح‌شناسي بين‌المللي شايسته‌اي داد؛ در متنهاي مذهبي و مراسم خوش‌آهنگ كليساي رومي هنوز زنده است؛ در بسياري از نسخه‌هاي طبي هنوز هم به كار مي‌رود و در جمله‌بنديهاي حقوقي باقي مانده است. به طور مستقيم، و بعد به توسط زبانهاي رومي‌الاصل، باعث غنا و نرمش زبان انگليسي شد (مثلا: regalis، regal، royal؛ paganus، pagan، peasant). ميراث رومي ما در زندگاني جاريمان روزي هزار بار تجلي مي‌كند.

هنگامي كه مسيحيت روم را فتح كرد، ساخت كليسايي كليساي مشركان، عنوان و آداب «پونتيفكس ماكسيموس»، پرستش مهين مام وعدة بسياري خدايان تسلي بخش، احساس وجودهاي فوق طبيعي كه همه جا حضور دارند، شادي يا شكوه جشنواره‌هاي باستاني، و تشريفات آيين بت‌پرستي كهن، همه، مانند خون مادر در مذهب جديد داخل شدند، به طوري كه روم به اسارت درآمده فاتح خود را اسير كرد. زمام حكومت و مهارت حكمراني از يك امپراطوري محتضر به يك پاپ نشيني پرنيرو انتقال يافت؛ قدرت بر باد رفتة شمشير شكسته را سحر بيان تسلي بخش از نو فتح كرد؛ مبلغان كليسا جايگزين لشكريان دولت شدند و در تمام جهات در طول جاده‌هاي روم رفتند، و ايالات مفتوحة شورش كرده، با پذيرش مسيحيت، مجدداً حاكميت روم را به رسميت شناختند. در طي مبارزات طولاني «عصر ايمان»، قدرت پايتخت باستاني پايدار و روزافزون ماند، تا اينكه در دوران رنسانس فرهنگ كلاسيك از گور خود بيرون آمد و شهر جاويدان دوباره مركز و قلة زندگي، ثروت، و هنرهاي اين جهان شد. هنگامي كه در سال ۱۹۳۶ شهر رم دوهزار و ششصد و هشتاد و نهمين سال بنياد خود را جشن گرفت، مي‌توانست، با نگاهي به پشت سر،

شگرفترين پيوستگي حكمراني و تمدن را كه تاريخ بشر به خود ديده است بنگرد. بادا كه باز هم به پاي خيزد!

خوانندة صبور، از شما متشكرم.

pymansetareh@yahoo.com